پرویز خطیبی

خاطراتی از هنرمندان



به کوشش

فیروزه خطیبی

پرویز خطیبی

خاطراتی از هنرمندان

به‌کوشش

فیروزه خطیبی

انتشارات معین

تهران، ۱۳۸۰

خطیبی، پرویز، ۱۳۰۲ - ۱۳۷۲.
خاطراتی از هنرمندان/ پرویز خطیبی؛ به کوشش فیروزه خطیبی. - [ویرایش ۲]. - تهران: معین، ۱۳۸۰.
۵۸۸ ص.: مصور. ISBN 964-5943-90-2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. خطیبی، پرویز، ۱۳۰۲ - ۱۳۷۲ - خاطرات. ۲. روزنامه‌نگاران ایرانی - خاطرات. الف. خطیبی، فیروزه. ب. عنوان.
۰۷۹/PN/۵۴۴۹ الف ۹ ی ۷۳
۱۳۸۰ ۵۵۰۹۲
کتابخانه ملی ایران ۲۲۹۴۸-۸۰م
محل نگهداری



روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخررازی، کوچه داریان فاتحی، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

خطیبی، پرویز
خاطراتی از هنرمندان
چاپ اول: ۱۳۸۰
حروف‌نگار: محمد اشرف
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ: مهارت
شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

شابک ۲-۹۰-۵۶۴۳-۹۶۴
ISBN 964-5643-90-2

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ پویای معین

با سپاس فراوان از آرش منصوبی و الناز زرسازان (خلعت‌بری) به‌پاس محبتهای بی‌دریغشان و همراهی آنان در چاپ این کتاب.

فهرست

پیشگفتار

به‌دنبال رویداد دگرگونی بزرگ کشورمان و کوچ یا مهاجرت دلخواهانه یا اضطراری این دو سه میلیون هموطن و اقبال عمومی ناشی از بیکاری تحمیلی در سرزمین‌های ناآشنا و دور نسبت به کتاب و کتاب خوانی، بازار کتاب‌نویسی خصوصاً خاطره نویسی رونق فراوان پیدا کرد. بخصوص در زمینه‌های خاطرات سیاسی، سردمداران و دست اندرکاران رژیم سابق اکثراً دست به قلم بردند و راست یا دروغ، برایمان قصه‌های فراوان گفتند، قصه‌هائی بیشتر تلخ و کمتر شیرین ... و این که چه نقش مؤثر و سازنده و مقام والائی در سیستم مملکتی داشته و چگونه آینده نگری آنان درست از آب درآمده و ... اینکه با شاه و نخست وزیر و فلان سفیران خارجی محرمانه و به‌دور از چشم اغیار ناهار یا شام هفتگی داشته‌اند و بارها و بارها وضع آینده را به شاه گوشزد کرده و یا به کرات به نخست وزیر توپیده و حتی یکی دوبار هم گوش آن را کشیده‌اند و غیره و غیره.

در سالهای نخست مهاجرت، مطالعهٔ این قبیل خاطرات هواخواه و طرفدار داشت و کتاب‌ها با قیمت خوب فروخته و دست به دست می‌شد ولی در یکی دو سالهٔ اخیر به‌نظر می‌رسد که متاع یکنواخت و ساختگی این دکان دیگر خریداران سابق را ندارد.

در زمینهٔ خاطره نویسی هنری طی این مدت تقریباً هیچگونه اقدامی صورت نگرفت چرا که خاطره‌نویسی که تقریباً در تمام رشته‌های هنری برای چهار پنج دهه در سطح بالا مطرح باشد نبود. مرحوم پرویز خطیبی که بی‌اغراق برای این کار باصلاحیت‌ترین فرد بود (چرا که نزدیک پنجاه سال در سطح بالا و کارساز روزنامه‌نگاری، تأتر، موسیقی، سینما و رادیو و تلویزیون مطرح بود) پس از اقامت در کالیفرنیا در مجلهٔ هفتگی جوانان اقدام به این کار کرد.

پرویز خطیبی هر هفته در خاطرات خود به گوشه‌هائی از زندگی هنرمندان بزرگ، طلوع و پیدایش استعدادها، گفتگوها و موفقیت‌ها و شکست‌ها و ناکامی‌هائی که در عالم تأتر و سینما و رادیو و مطبوعات در دهه‌های گذشته نسبتاً دور بوقوع پیوسته است اشاره می‌کرد، با همان سبک نگارش ساده و روان که مشخصهٔ نوشته‌هایش بود ...

سبک نگارش مرحوم خطیبی منحصر به فرد خود او بود. همان که اگر بخواهیم برای این سبک عنوانی پیدا کنیم بایستی بگوئیم «مردمی» ... خطیبی از نخستین سالها که دست به قلم برد و حرفهٔ نویسندگی را برگزید. در موضع‌گیری خود جانب «مردم» را انتخاب کرد و عطای «دولت» را با تمام جاه و جلال و عنوان و نان و آبی که بدون شک بعدها برایش می‌آورد، به لقایش بخشید و تا آخر عمر در هر کاری که کرد چه در زمینه‌های مطبوعات، تأتر، سینما، رادیو، تلویزیون، به مردم فکر می‌کرد و برای مردم نوشت و سرود و خواند.

در روزنامه‌نگاری آنها که با پرویز خطیبی کار کرده‌اند حتماً به‌یاد دارند که چگونه و با چه سرعت و بدون قلم‌خوردگی می‌نوشت و خلق می‌کرد و ... آن چنان به نوشتهٔ خود مطمئن بود که آن را برای بار دوم نمی‌خواند و جداً نویسندگی خطیبی احتیاج به حک و اصلاح نداشت.

در شعر و شاعری و ترانه‌سازی خطیبی، مبتکر و خلاق بود و به یاد دارم که وقتی خانم دلکش تنها ستارهٔ آواز عالم موسیقی ایران بود و رادیو ایران بود و یک دلکش، معروفترین تصنیف‌ها و ترانه‌های دلکش، آن‌هایی که هنوز هم مضامین آن بر یاد مانده است (بردی از یادم، ما را بس و و و ...) ساخته و پرداختهٔ پرویز خطیبی بود.

... در کنار نگارش برای صحنه یا رادیو، خطیبی باز به همان شیوهٔ مخصوص به خود از زبان مردم و با دیدی انتقادی به خاطر رضایت مردم می‌نوشت و این سبک آن چنان موفقیت بوجود آورد که هنوز هم نمایشنامه‌های موفقی که به خصوص در چند ساله اخیر در برون از مرز به روی صحنه آمده است از همان سبک کارهای خطیبی در سی یا چهل سال پیش استقبال شده است

... در خاطرات هنری پرویز خطیبی یادهای دل‌انگیز از زنده یادان صادق هدایت، حسن قائمیان، اکبر مشکین، نوشین، قمرالملوک وزیری، حبیب‌الله سماعی، صبا، روح‌بخش، خالدی، و ... مطرح گردیده که برای میانسالان جامعهٔ ایرانی ارزش فراوان

دارد ... و برای نسل جدید و جوان نیز راه گشائیست به دهه‌های زیر بنائی عالم هنر ایران که طی آن ستارگان و استعدادهای بزرگ هنر که همواره از آنان به نیکی یاد می‌شود چگونه و تحت چه شرایطی کشف گردیده و زندگی می‌کرده‌اند.

آنچه در لا به لای سطور این خاطرات به چشم می‌خورد و بر ارزش این مجموعه می‌افزاید، خوش طینتی و مهربانی و خوش قلبی زنده یاد پرویز خطیبی است که با تمام غرور و حساسیتی که داشت از بعضی از بی‌هنران و آنها که از آثارش اقتباسی نابجا می‌کردند، انتقام نگرفته و بیشتر به خاطرات دلپذیر و شنیدنی هنری خود پرداخته است.

... افسوس که ادامهٔ این خاطرات با مرگ نابه هنگام و جانگداز پرویز خطیبی ناتمام ماند و بسیاری از شنیدنی‌های عالم هنر ایران طی دهه‌های گذشته ناگفته ماند.

مرحوم پرویز خطیبی و من در زمینه‌های روزنامه‌نگاری و نویسندگی برای رادیو سالهای بسیار در کنار یکدیگر کار کردیم و در حساس‌ترین سالهای سیاسی و به دوران ملی شدن نفت و دولت شادروان دکتر مصدق و آزاد مرد بزرگ میهنمان، یکسان فکر کردیم و یکسان نوشتیم و کاریکاتور کشیدیم و ... روزنامهٔ حاجی بابا را منتشر ساختیم ... و در نمایشنامه‌نویسی به خاطر می‌آورم که یک بار در مسابقه‌ای که از طرف رادیو دهلی (که آن سالها در ایران شنوندهٔ بسیار داشت و فرستندهٔ پرطرفداری در داخل ایران بود) ترتیب یافته بود، پرویز خطیبی جایزهٔ اول را برد و من جایزهٔ دوم را و خطیبی همیشه به شوخی می‌گفت که بالاخره ما حاجی بابائی‌ها هم از یک سفارت خارجی پول گرفتیم (منتها بابت جایزهٔ مسابقه نمایشنامه‌نویسی).

از بعد از درگذشت مرحوم پرویز خطیبی، تلاش خستگی‌ناپذیر و بی‌اغراق شبانه‌روزی فیروزه خانم خطیبی، دختر مهربان دوست از دست رفته‌مان در گردآوری و تدوین و فراهم‌سازی انتشار این کتاب، نموداری است از قدرشناسی و مهر و محبت فرزند نسبت به پدر عزیز و هنرمندی که از دست داده است ... و برای دوستان زنده یاد پرویز خطیبی یادآور این نکته که پرویز خطیبی جز آنکه روزنامه‌نگاری با شهامت، و هنرمند و هنرشناسی کم‌نظیر، موفق و محبوب بود، بدون شک پدری مهربان و دوست داشتنی و نمونه هم بوده است که دختری چون فیروزه را از خود بر جای گذارده است.

... روانش شاد و یادش همواره گرامی باد

دکتر جمشید وحیدی

سخنی چند با خواننده

اندیشهٔ چاپ و انتشار این کتاب، در یکی از تاریک‌ترین لحظه‌های زندگی به سراغم آمد. چند روزی از مرگ پدرم گذشته بود. در اتاق کوچک او در محوطه‌ای که میز تحریرش قرار داشت ایستاده بودم و انگشتانم را روی کلیدهای ماشین تحریرش می‌کشیدم که ناگهان خاموش مانده بود. در تلخی آن سکوت و خاموشی، چهرهٔ او روی کتاب‌ها، نوارهای موسیقی و روی نوشته‌های پراکنده‌اش نقش بسته بود. آثار قدیم و جدیدش در گنجه‌ای با نظم و ترتیب خاصی چیده شده و روی همهٔ آنها قسمت‌هایی از «خاطراتی از هنرمندان» قرار گرفته بود. بی‌اختیار نگاهم بر سطوری از این نوشته‌ها نشست و با خواندن اولین جملات، ناگهان حضور پدرم را با همان انرژی همیشگی و بی‌پایان در آن اطاق حس کردم.

بعدها که به گردآوری و تنظیم مطالب این کتاب مشغول شدم، قطعات پراکنده، از گوشه و کنار به هم ارتباط یافتند و به تدریج به زوایای تازه‌ای از جوهر هستی او دست یافتم که تا آن زمان برایم بیگانه بود. او را همانطور که بود به یاد آوردم. آزاد اندیشی که همیشه از زمان خود جلوتر حرکت می‌کرد. در طول ماهها با شادیش خندیدم و با اندوهش گریستم و دردها و محرومیت‌هایش را حس کردم. دوستان بی‌شمارش را شناختم و نیز دشمنانش را، آن کوته اندیشان حریص و پایبند جهل و خودخواهی را. با تنها سلاح او در مقابله با دیو پلید نامردمی، یعنی طنز آشنا شدم. دیدم چگونه زجر زندان به خود خرید، بی‌کاری و بی پولی کشید و تا آخرین سالهای زندگی مورد کارشکنی بی‌مایگان هنرمند نما قرار گرفت و با این همه در بیش از نیم قرن تلاش بی‌دریغ در تمام زمینه‌های هنری، هستی خود را فدای هدف مسلم خویش، بیداری و رهائی طبقات

اجتماع از بند خرافات نمود و با اراده‌ای خلل‌ناپذیر به آن کاری پرداخت که به خاطر آن آفریده شده بود در این راه نیز تنها مشوق او همان محیط نامساعدی بود که هنرمندان کشور ایران در طول ۶۰ سال اخیر با آن رو به رو بوده‌اند.

«خاطراتی از هنرمندان» مانند تمام آثار دیگر پدرم با زبانی ساده، بافت پیچیدهٔ گوشه‌هائی از اجتماع هنری و سیاسی ایران را زیر ذره‌بین می‌گذارد تا شاید آیندگان در راه تجزیه و تحلیل این دوره از تاریخ معاصر مملکتمان بتوانند از آن بهره‌مند گردند.

... ولی بیش از هر چیز، «خاطراتی از هنرمندان» ارمغان پرویز خطیبی است به نامداران و نیز ایثارگران گمنام صحنهٔ هنر ایران و من می‌دانم که نام او و یاد او در قلب این کتاب برای همیشه زنده خواهد ماند.

فیروزه خطیبی

پاییز ۱۹۹۴ میلادی

چگونه با موسیقی آشنا شدم؟

در خانهٔ پدری ما، واقع در لاله‌زار که یکی از مهمترین خیابانهای زمان کودکی من بود، یک گرامافون بوقی وجود داشت که جز مادر و خواهر بزرگترم کسی حق دست زدن به آن را نداشت. هفته‌ای یکی دو بار که مادر حال و حوصله‌ای داشت و از درد رماتیسم رنج نمی‌برد، گرامافون بوقی و صفحات آن را که یک طرف بیشتر نداشت روی یک میز پایه کوتاه قرار می‌داد و ما بچه‌ها، اطراف آن حلقه می‌زدیم و سراپا گوش می‌شدیم.

خوانندگان معروف آن زمان «احمدخان پدر هوشنگ سارنگ» هنرپیشهٔ فقید، «مرضیه یا زهرا سیاه، حسین طاهرزاده»، و چند تن دیگر بودند. صفحات گرامافون که اکثراً متعلق به یک کمپانی انگلیسی بود، به علت بدی ضبط و بیشتر به خاطر نبودن وسائل کامل، خش خش می‌کرد با این حال، برای ما که در آن روزها جز سینمای صامت سرگرمی دیگری نداشتیم چیز جالبی بود.

برای من که در آن زمان کودکی پنج شش ساله بودم، نوای موسیقی و صدای خواننده که از درون بوق خارج می‌شد و فضا را پر می‌کرد یک سرگرمی زود گذر بود اما هرگز دلم را نمی‌زد و گاه و بیگاه،از مادرم می‌خواستم برای ما گرامافون بزنند. حتی مواقعی که شلوغ می‌کردم و مزاحم بزرگترها بودم، فقط گرامافون بوقی بود که مرا ساکت می‌کرد.

وقتی صفحه می‌گشت و صدای خواننده بلند می‌شد، مقابل بوق گرامافون می‌نشستم و ضمن گوش دادن به صدا خیال می‌کردم که نوازنده و خواننده، در آن لحظه در داخل گرامافون نشسته‌اند و هر آن ممکن است بیرون بیایند. بعدها که کمی بزرگتر شدم به من گفتند که از خواننده و نوازنده در داخل گرامافون خبری نیست بلکه این صدا را در جای دیگر از آنها ضبط کرده‌اند که ما بتوانیم از آن استفاده کنیم.

چند سال بعد که من به مدرسهٔ ابتدائی می‌رفتم، صفحات «قمرالملوک وزیری و ملوک ضرابی. روح‌انگیز و بدیع‌زاده» به بازار آمد. از قمرالملوک این شعر معروف «عاشقی محنت بسیار کشید تا لب حجله به معشوقه رسید» ورد زبان من شده بود. هم‌چنین تصنیف «مرغ سحر ناله سر کن» که بعدها دانستم شعرش از استاد بهار و آهنگش از برادران نی‌داود است. اما در میان آن همه شعر و ترانهٔ عاشقانه، شعرو آهنگ معروف یکی‌یک پوله خروس ... که طنز آلود و زبان حال جغجغه فروش‌های زیر گذر بود مرا کاملاً مسحور کرده بود. بعدها که با یک ماشین فورد قراضه در زمستان سخت به زیارت کربلا رفتیم و دردسرها کشیدیم و یک هفتهٔ تمام در گردنهٔ «اسد آباد» توی یک قهوه خانهٔ کوچک و پر از دود به سر بردیم، من ترانهٔ «ماشین مشدی ممدلی - نه بوق داره نه صندلی» بدیع‌زاده را از بر کردم. در حقیقت من با این دو ترانه زندگی می‌کردم و آرزو داشتم که روزی بتوانم شعر ماشین مشدی ممدلی درست کنم که این آرزو سالها بعد به حقیقت پیوست. باید اقرار کنم که در همان سنین کودکی صدای بدیع‌زاده و بخصوص آواز او در مایهٔ شور، مرا به عالم دیگری می‌برد:

... آنکه پامال جفا کرد چو خاک را هم

خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم...

لازم به یادآوری است که علاوه بر این صفحه، یعنی آواز شور بدیع‌زاده، صفحهٔ آواز همایون «تاج اصفهانی» هم یکی از صفحات دلخواهم بود ولی با آمدن صفحهٔ «خزان عشق» که با صدای بدیع‌زاده و شعر دلنشین «رهی معیری» به بازار عرضه شده بود برای مدتی مدید من و سایر بچه‌ها و حتی بزرگترها صفحات دیگر را به کلی فراموش کردیم.

در آن زمان یعنی سالهای پیش از شهریور ۲۰ قیمت صفحه ۷۸ دور در حدود ۲ تومان بود ولی صفحه خزان عشق را خود من از بازار سیاه به مبلغ هفت تومان خریداری کردم و این ثابت می‌کند که صفحهٔ مزبور یکی از پرفروش‌ترین صفحات آن عصر بوده که هنوز افراد مسن و شاید هم جوان! این شعر و آهنگ جاودانی را زیر لب زمزمه می‌کنند.

و اما، گذشته از گرامافون چه شد که موسیقی به صورت زنده به خانهٔ ما راه یافت؟ و چه شد که پدر و مادرم هر دو روشنفکر و تجدد طلب بودند ولی به دلیل معاشرت با افراد متعصب آن زمان به ناچار می‌بایستی صورت ظاهر را حفظ کنند به این فکر افتادند که دختر بزرگتر را که عاشق موسیقی بود نزد معلم خصوصی ببرند تا او نواختن تار را

بیاموزد؟

می‌دانید که در گذشته به علت نبودن وسائل تفریح عمومی و درگیر بودن زنان خانه با مسائل مختلف، خانواده‌ها اکثراً میهمانی‌های بزرگ می‌دادند که در این مجالس یک دسته مطرب زنانه برای خانم‌ها و یک دسته مطرب مردانه هم برای آقایان هنرنمائی می‌کرد. این مجالس گاه یکی دو شب ادامه داشت و خانمهای متمول و اعیان، در این مدت چندین بار لباس عوض می‌کردند. به همین دلیل بود که هر خانمی هنگام ورود به مجلس ضیافت، کلفت و یا کنیز سیاهی را که حامل یک بقچهٔ زر دوزی شده بود همراه خود می‌آورد و کنیزک دائم مراقب اشارات خانم بود تا امرش را اطاعت کند.

در یکی از این مجالس میهمانی بود که مادرم از رفتار زشت و ناخوشایند رقاصه‌ها و نوازندگان پیش پدرم شکایت برد و قسم خورد که دیگر آنها را به خانه‌اش راه نـدهد و مقابل این سؤال پدر که پرسیده بود: پس مجالس میهمانی را چطور برگزار می‌کنید؟

جواب داد: دخترم را وامی‌دارم تار مشق کند.

اولین روز مشق تار ...

روزی که «بدرالملوک» را به خانهٔ ما آوردند تا به خواهرم مشق تار بدهد برای مـن روز جالبی بود چون می‌خواستم از نزدیک این ساز را که ظاهرش به نظرم مضحک مـی‌آمد ببینم و لمس کنم.

بارها دیده بودم که تار را روی زانو می‌گذارند و می‌نوازند و بعضی وقت‌ها هم سیم تار و یا پوست آن پاره می‌شود که باعث دردسر است. نزدیک ظهر بود که بدرالملوک آمد. با آن که خانه‌اش با خانهٔ ما فاصلهٔ زیادی نداشت اما با درشکه آمده بود چون نمی‌توانست تارش را با خودش حمل کند.

سر سفرهٔ ناهار من فقط به تار بدرالملوک که توی یک بقچه بندی بزرگ جایش داده بود خیره شده بودم و نفهیمدم چه می‌خورم. بعد از ناهار خواهرم و بدرالملوک به اطاق زاویه رفتند و درها را بستند. من از پشت در صدای کوک کردن ساز را می‌شنیدم و از پشت شیشه سرک می‌کشیدم تا بالاخره مادرم واسطه شد و بدرالملوک اجازه داد که من هم به اطاق زاویه بروم به شرط این که پسر خوبی باشم و شیطنت نکنم.

طرز مشق دادن بدرالملوک که البته نت نمی‌دانست به این صورت بود کـه خـودش

زخمه‌ای به ساز می‌زد و بعد از شاگردش می‌خواست که همان آهنگ کوتاه را تکرار کند. نوبت به خواهرم که می‌رسید، خارج می‌زد و من خنده‌ام می‌گرفت ولی به خودم فشار می‌آوردم که عکس‌العملی نشان ندهم. به هر حال اولین جلسهٔ تار ساعتی طول کشید و وقتی بدرالملوک رفت خواهرم شروع به تمرین کرد که این تمرین کردن‌ها برای مدتی اهالی خانه را عذاب می‌داد. از شما چه پنهان یک روز که جز آشپز کسی در خانه نبود صندلی گذاشتم و تار را که بالای گنجه مخفی کرده بودند پائین آوردم و تا توانستم به شیوهٔ بدرالملوک نواختم به طوری که کوک سیم‌ها در رفت و من چندین هفته از حضور در اطاق زاویه و نظارت بر مشق تار خواهرم محروم شدم.

چند ماه بعد، دومین خواهرم که در امتحانات ششم متوسطه با نمرات خوب قبول شده بود از مادرم خواست که به او اجازه بدهد نواختن ویولن را نزد استادی که البته زن خواهد بود شروع کند. مادر پس از مشورت با پدرم از «توران خانم» که معلم سر خانهٔ عده‌ای از دخترهای محل بود تقاضا کرد برای تعلیم ویولن به خواهرم هفته‌ای دوبار به خانهٔ ما بیاید.

با ورود توران خانم به خانه، هر روز و هر شب صدای ناهنجار تار و نالهٔ ویولن بلند بود اهل منزل نمی‌دانستند که با این نوازندگان مبتدی و سمج چه معامله‌ای بکنند؟ رفته رفته خواهری که تار می‌زد دستش راه افتاد، به طوری که بعضی از شب‌ها برای ما قطعاتی می‌نواخت که بیشتر در دستگاه ماهور بود و اطرافیان که به اصطلاح تهِ صدایی داشتند او را همراهی می‌کردند که این مسئله به جای خودش برای من وسیلهٔ تفریح شده بود.

هفت هشت ماه بعد، یک روز شنیدم که خواهرم به مادرمان می‌گفت: توران خانم می‌گویند که من دیگر چیزی در چنته ندارم تا به تو یاد بدهم. بهتر است تو از برادرم درس بگیری که استاد ماهری است. مادر گفت: ولی پدرت هرگز اجازه نمی‌دهد که تو پیش استاد مرد ویولن مشق کنی، با این حال دربارهٔ این آقا تحقیق می‌کنم. اگر مرد چشم و دل پاکی بود ترا به دستش می‌سپارم.

تحقیقات به مدت یک هفته ادامه داشت. کسانی که استاد ویولن یعنی برادر توران خانم را می‌شناختند یک دل و یک زبان می‌گفتند که او پاک‌ترین و نجیب‌ترین استاد است. ده روز بعد این استاد به خانهٔ ما آمد. اسمش «حسین یاحقی» بود.

حسین یاحقی معلمی جدی و دلسوز بود و با تمام وجودش به نوآموزان مشق ویولن می‌داد. هر وقت او به خانه ما می‌آمد من بازیگوشی را کنار می‌گذاشتم و در کنج اطاق

می‌نشستم و به او و خواهرم خیره می‌شدم. بعدها که بزرگ شدم و یاحقی را بیشتر شناختم به یادم آمد که اظهار نظر افراد در مورد این مرد و این که او را پاک‌ترین استاد می‌شناختند کاملاً درست بوده است مخصوصاً که یاحقی پس از قریب سه سال سر و کله زدن با خواهرم، او را نزد «استاد صبا» فرستاد و این ثابت می‌کند که نامبرده نه تنها نسبت به «صبا» حسادت نمی‌کرد بلکه او را از خیلی جهات از خودش بالاتر می‌دانست.

جالب است که حسین یاحقی به این دلیل که همیشه تکیه کلامش «یاحق» بود به یاحقی مشهور شده و در واقع این نام فامیل را دوستان و آشنایانش برای او انتخاب کرده بودند. به هر حال صمیمیت و صداقت یاحقی و علاقه‌ای که نسبت به پیشرفت شاگردانش نشان می‌داد سبب می‌شد که یکی دیگر از خواهرها به مشق ویولن بپردازد که این یکی به علت مشغلهٔ زیاد و عشق و علاقهٔ فراوان به درس و مدرسه، پس از یکی دو سال، آموختن ویولن را کنار گذاشت، در عوض من تا توانستم از جلسات درس ویولن استفاده کردم و در مدت زمانی که یا حقی به خانهٔ ما رفت و آمد داشت با دستگاه‌ها و گوشه‌های موسیقی ایرانی تا حدودی آشنا شدم.

شعر را با حافظ شناختم

آن روزها در هر خانه یک جلد کتاب حافظ وجود داشت و ساکنان منزل گاه و بی‌گاه از لسان‌الغیب مدد می‌گرفتند و تفألی می‌زدند. در واقع خواجهٔ شیراز برای آنها حکم گره‌گشائی را داشت که در ایام سخت و در لحظات ناامیدی دست به دامنش می‌شدند. حافظی که در خانه ما بود جلدی از پوست آهو داشت و صفحات داخلیش تماماً تذهیب شده بود. غزلیات حافظ را خالهٔ مادرم که روزگاری دراز منشی امین‌اقدس، سوگلی حرم ناصرالدین شاه، بود و خطی خوش داشت با قلم نی و مرکب چین نوشته بود. اکثر اوقات خصوصاً در شب‌های بلند زمستان و شب یلدا اولین شب طولانی فصل سرما بزرگترها زیر کرسی می‌نشستند و نیت می‌کردند و فال می‌گرفتند. یک شب از خواهر بزرگترم خواستم که برای من فالی بگیرد. نیت کرده بودم که آیا مادرم که عازم زیارت کربلاست مرا هم با خود می‌برد یا خیر؟ و تصادفاً این شعر آمد:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

و من خوشحال و خندان به ساکنان خانه که معتقد بودند مادر هیچ یک از بچه‌ها را با خودش به سفر نمی‌برد گفتم که خواجه حافظ شیرازی مرا به کربلا می‌برد. تصادفاً همان سال «زمستان ۱۳۱۲» من و مادرم و دو تن از خواهرانم عازم کربلا شدیم. زمستانی بود بسیار سخت و سرد. در مراجعت از بغداد وقتی به همدان رسیدیم راننده ماشین برای صرف ناهار جلوی یک رستوران توقف کرد. کمی بعد گروهی از مردم و کسبه را دیدیم که به دنبال یک تابوت روانند. راننده که به داخل جمعیت تشییع کننده رفته بود خبر آورد که این جنازه «عارف قزوینی» شاعر معروف است که به گورستان می‌برند و بعد خواهرم برای من توضیح داد که عارف کسی است که به سبب سرودن اشعار تند شاید هم مخالف سلیقهٔ «رضا شاه پهلوی» به درهٔ «مراد بیگ» همدان تبعید شده و در همان جا بدرود زندگی گفته است. عجیب آن که دنبال جنازه عارف، یک پاسبان میانه سال بیش از همه بی‌قراری می‌کرد و او پلیسی بود که از طرف شهربانی مختاری برای حفاظت از شاعر، با او زندگی می‌کرد. تماشای این منظره و شنیدن شرح حال عارف از زبان خواهرم باعث شد که من به محض رسیدن به خانه به سراغ دیوان او بروم و شرح زندگیش را نه یک بار بلکه چندین بار بخوانم. پس از عارف، دیوان «میرزادهٔ عشقی» به دلم می‌نشست. کم کم به مجلهٔ «گلهای رنگارنگ» که توسط بنگاه مربی منتشر می‌شد دسترسی پیدا کردم و اشعار شعرای دیگر مثل «پروین اعتصامی» و یا بابا طاهر و ... را خواندم با این حال حافظ شیرازی برای من جا و مقام دیگری داشت و غالباً خودم را با آن اشعار نغز و دلنشین سرگرم می‌کردم.

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست زدامن بدارمت

شاید به دلیل ارادت بسیار به خواجه بود که در سال ۱۳۱۵ یکی از معروفترین غزلیاتش را تضمین کردم و برای روزنامه فکاهی توفیق فرستادم که در اولین شماره چاپ شد:

پستهٔ بی‌مغز باز آید به سمنان غم مخور
می‌شود از قم نمایان روی سوهان غم‌مخور

داستان همکاری من با روزنامه فکاهی توفیق در سال ۱۳۱۵ داستان جالبی است.

آن روزها من در کلاس اول متوسطه بودم و اشتیاق فراوانی به روزنامه خواندن به

خصوص روزنامه‌های فکاهی داشتم. مدتها روزنامه فکاهی امید یکه تاز میدان بود ولی پس از مدتی تعطیل شد «شاید به دلیل فوت صاحبش سید کاظم اتحاد». بعد توفیق که تا آن زمان یک نشریه ادبی بود تغییر سبک داد و به صورت فکاهی در آمد. مدیر توفیق مرحوم «حسین توفیق» که مردی با ذوق و شوخ طبع بود توانست در مدتی کوتاه فکاهی نویسان نامدار آن دوران را جمع کند. نویسندگان و شعرائی چون عباس فرات «ابن جنی» غلام رضا روحانی «اجنه» محمد علی افراشته «پرستو چلچله‌زاده» ابوالقاسم حالت «خروس لاری» نورالله خرازی نوری و «سبزبقا» محمد امین محمدی «طوطی» و بسیاری دیگر از شاعران و نویسندگان که از گوشه و کنار کشور مقالات و اشعاری می‌فرستادند. مدتها بود که من برای توفیق اشعار و کاریکاتورهائی می‌فرستادم ولی هرگز با مدیر و نویسندگان آن رو به رو نشده بودم. یک روز که از راه مدرسه به محل روزنامه که در سنگلج واقع شده بود رفتم تا پاکت محتوی شعر را از سوراخ در به‌داخل بیاندازم ناگهان در باز شد و پیرمردی با موی سفید و چهره‌ای خندان مچ دست مرا گرفت و گفت: تو کی هستی؟ خودم را معرفی کردم و با خوشحالی گفت: پس این اشعار جالب را تو می‌سازی؟ تو که سن و سالی نداری و بعد اضافه کرد که بهتر است چهارشنبه شب در جلسه نویسندگان ما شرکت کنی تا ترا به آنها معرفی کنم. چهارشنبه شب به اتفاق دوست و همکلاسم «مجید یاسری» که او هم ذوق کاریکاتور کشیدن داشت به خانه توفیق رفتم. ملاقات با نویسندگانی که هر کدام اسم و رسمی داشتند و من مدتها آثارشان را خوانده بودم برایم بسیار جالب بود. کم سن و سال‌ترین آنها «حالت» بود که بیست سال داشت. عباس فرات در صدر مجلس نشسته بود و با حاضر جوابی‌هایش همه را به خنده می‌انداخت. وقتی توفیق مرا معرفی کرد، فرات با لحن تمسخرآمیزی گفت: بسیار هم خوب است اشعاری که به نام شما چاپ شده از قول من به آقاجانتان تبریک بگوئید. که البته قصدش این بود که اشعار را پدرت می‌سازد و نه تو! این حملهٔ شدید فرات و شلیک خنده حاضران باعث شد که من یکی دو هفته رابطه‌ام را با روزنامه توفیق قطع کنم. هفته سوم بود که توفیق به خانه ما تلفن زد و گفت: می‌دانم رنجیده‌ای ولی امشب حتماً در جلسه شرکت کن چون کار مهمی در پیش است. شب به خانه توفیق رفتم، همه جمع بودند، شاعران یکی یکی اشعارشان را خواندند ولی من گفتم که شعری آماده ندارم. توفیق پیشنهاد کرد که یک شعر دسته جمعی ساخته شود. به این صورت که فرات بیت

اول یک غزل را بسازد و سایرین با همان وزن و قافیه آن را دنبال کنند. شعر این بود:

دیشب سر شب چون به سراغ ننه رفتم　　　با کبکبه و دبدبه و هیمنه رفتم

آن روزها سرودن اشعار سیاسی ممنوع بود. نوبت به من که رسید این بیت را ساختم:

چون خیر زبالا تنهٔ یار ندیدم　　　برخاستم و جانب پائین تنه رفتم

حضار که باور نمی‌کردند من شاعر باشم مبهوت ماندند و فرات بلند شد و از من عذر خواست. چند سال بعد من سردبیر توفیق بودم و در جلسات هفتگی سر به سر فرات می‌گذاشتم، یک شب که من در کنار دست او نشسته بودم یکی از حاضران به شوخی گفت: آقای فرات، گویا در بغداد مردم می‌روند کنار رود فرات قضای حاجت می‌کنند. فرات گفت: بله. الان هم همین کار را کرده‌اند. اشاره‌اش به من بود و خنده دوستان او را سرخوش و سرحال کرده بود. آخر شب میوه آوردند و فرات به من هندوانه تعارف کرد. گفتم نمی‌خورم. پرسید: چرا؟ جواب دادم: می‌ترسم اگر هندوانه بخورم یک فرات ادرار کنم.

صفحه‌ای با صدای استاد صبا

همانطور که گفتم در دوران کودکی من به علت نبودن وسائل سرگرمی گوناگون، بازار صفحات گرامافون رونق فراوان داشت و هر بار که صفحه یا صفحات جدیدی به بازار می‌آمد، با توجه به شهرت خواننده یا نوازنده، علاقه‌مندان در همان روزهای اول اقدام به خریدن صفحه دلخواه خود می‌کردند.

یادم می‌آید که همزمان با صفحات «ماشین مشدی ممدلی» و «یکی‌یک پوله خروس» صفحه دیگری هم به بازار آمد که اسمش را «زیر بازارچه گلوبندک» گذاشته بودند. این صفحه که شعری فکاهی داشت خیلی زود جای خودش را باز کرد ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که خواننده آن کیست؟ بعدها از زبان حسین یاحقی شنیدم که خواننده، شاعر و نوازنده این تصنیف «استاد ابوالحسن صبا» که به به دلایلی مایل نبوده نامش را روی صفحه ذکر کنند.

تصنیف نام برده به این شکل شروع می‌شد:

می‌گذشتم شبی زیر بازارچه گلوبندک　　　چشمم افتاد و دیدم زنی را به زیر عینک

خلاصه این که آقای چشم‌چران که گلویش پیش خانم گیر کرده بود و به محض این که

شروع به حرف زدن با آن حور شمایل می‌کند، خانم فریاد می‌کشد:

داد زد و گفت ای آجان　　چی می‌خواد زجونم این جوان
بیا بگیرش با تو سری　　صاف ببریش کمیسری
تا که دیدم خرابه کار　　پارو گذاشتم به فرار
یارو از عقب سرم رسید　　مثل سگ‌هار

در مورد «استاد صبا» اجازه بدهید خاطره‌ای را نقل کنم. پس از آن که خواهرم نزد استاد صبا چند سالی به آموختن ویولن پرداخت سرانجام به خانه شوهر رفت و دیگر استاد را ندید. ده سال بعد در خیابان دروازه شمیران تمام افراد فامیل در خانه خواهرم جمع بودند. در آن غروب تابستان حیاط را آب و جارو کرده بودند و قرار بود شام را در کنار باغچه صرف کنیم. هنوز هوا گرگ و میش بود که در خانه باز شد و استاد صبا در حالیکه جعبه ویولن زیر بغلش بود قدم در حیاط گذاشت و با همان سادگی و صمیمیت همیشگی سلام کرد و گفت: ببخشید که دیر کردم، آدرس را گم کرده بودم.

حاضران که انتظار ورود استاد صبا را نداشتند مات و متحیر ماندند تا بالاخره شوهر خواهرم صندلی تعارف کرد و استاد نشست و به چهره‌ها خیره شد. لحظه‌ای بعد خواهرم را شناخت و بعد با یک نوع شرمندگی گفت: انگار من قرار نبود به اینجا بیایم. آن وقت آدرسی را که در جیب داشت بیرون کشید و شروع کرد به خندیدن که، شاید باور نکنید من در همین کوچه شما منتهی در یک خانه دیگر مهمان هستم اما مهم نیست، انگار قسمت این بوده که من امشب با شاگردم و خانواده‌اش باشم.

و آن شب حاضران در محفل استاد صبا حالی کردند و لذت بردند. صبا هنگام رفتن، ساعت سه بعد از نیمه شب بود می‌گفت: دلم نمی‌خواهد به این زودی بروم، چکنم که شماها خسته‌اید.

حبیب سماعی و سنتور سحرآمیزش

در میان صفحاتی که در خانه داشتیم یک صفحه ۷۸ دور زرد رنگ هم بود که روی آن نوشته بودند «سرخر بعدازظهر - آقای طیوری» قضیه از این قرار بود که یک دهقان مازندرانی، از ولایت برای اربابش که در شهر است چند عدد بوقلمون هدیه می‌آورد. ارباب که آدم ناخن خشکی است با سردی این هدیه را قبول می‌کند و دستور می‌دهد مرد

دهقان را به مدت ۲۴ ساعت در حیاط بیرونی نگهدارند و شام و ناهار بدهند و بعد به آبادی برگردانند. ارباب به اندرونی می‌رود و در آن بعد از ظهر گرم تابستان طبق معمول تصمیم می‌گیرد که چرتی بزند اما همین که سرش را به بالش می‌رسد بوقلمون‌ها شروع به سر و صدا می‌کنند به طوری که ارباب کلافه و ناراحت مبلغی پول به دهقان می‌دهد و او را روانه آبادی می‌کند. جالب این که تمام سر و صداهای موجود در این صفحه، اعم از آدم یا حیوان متعلق به شخص آقای طیوری بود که همین شخص در تئاترهایی که هر چند ماه یکبار در تهران اجرا می‌شد، برای سرگرمی تماشاگران رو صحنه می‌آمد و فاصله بین دو پرده را پر می‌کرد.

در آن سالها، صحنه‌های تئاتر دارای تجهیزات کامل نبود به همین جهت گاهی برای تعویض دکور، یک یا دو ساعت وقت صرف می‌شد. فواصل آن قدر طولانی بود که تماشاگران بی‌حوصله می‌شدند و مرتباً دست می‌زدند و از مسئولان می‌خواستند که نمایش هر چه زودتر شروع شود. روی همین اصل بود که مدیران تئاتر از آقای طیوری که اسم واقعی‌اش «نبی‌زاده» بود تقاضا می‌کردند که در فواصل پرده‌ها مردم را با حرکات و حرفهای شیرینش سرگرم کند، نبی‌زاده بعدها الگوئی شد برای چند تن از افراد با ذوق مثل «تابش» و «علی‌بابا» که مدتها کارشان سرگرم کردن تماشاگران در فاصله برنامه‌ها بود. من نبی‌زاده را که کارمند شهرداری بود در اغلب نمایش‌ها که در سالن گراند هتل و با سالن تابستانی خاکپور اجرا می‌شد می‌دیدم و از عاشقان کارهای بی‌سابقه او، از جمله «درخت اره کردنش بودم». راستی که نبی‌زاده یک نابغه بود، صدای اره کردن درخت با اره دو سر و شکستن و افتادن درخت را چنان ماهرانه از حلقومش بیرون می‌آورد که باور کردنی نبود. به یاد دارم علاوه بر نبی‌زاده، «معزالدیوان فکری» هم گاه و بیگاه در فواصل پرده‌ها جلوی صحنه ظاهر می‌شد و آهنگ‌ها و اشعار کمدی را که خودش ساخته بود می‌خواند. از همان روزها من به تئاتر علاقمند بودم و اغلب نمایشنامه‌ها را چندین بار تماشا می‌کردم. مثلاً نمایش «امیر ارسلان» را که در چهار سری و در هر سری پنج پرده بود بارها و بارها دیدم. در این نمایش که نویسنده آن « ارباب افلاطون شاهرخ» بود، «حسین خیرخواه» نقش امیرارسلان و «پرخیده» نقش فرخ لقا را به‌عهده داشتند. بعدها خیرخواه و پرخیده ازدواج کردند که این ازدواج دوام زیادی نداشت و پرخیده برای دومین بار با «حمید وفادار» «نوزانده تار» و برادر «مجید وفادار» ازدواج کرد و از او صاحب فرزندانی هم شد، به هر

حال هنرپیشگانی که در دوران کودکی من شهرت زیادی داشتند عبارت بودند از: «خیرخواه، نوشین، لرتا، پرخیده، اصغر گرمسیری با اسم مستعار شاه پریان، نعمت مصیری، محمود ظهیرالدینی، نیکتاج صبری، معزالدیوان فکری، ایران دفتری، رقیه چهره‌آزاد، ملوک حسینی» و عده‌ای دیگر. از جالب‌ترین نمایشهای آن زمان نمایش «مشهدی عباد» بود که به علت موزیکال بودن فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفته بود و من به جرأت می‌توانم بگویم که بیش از پنجاه بار این نمایش را تماشا کردم و لذت بردم.

در کلاس اول ابتدائی بودم که شوهر خواهرم «نکوئی» سالن تئاتر نیکوئی را در ملک شخصی خود واقع در خیابان فردوسی چهار راه اسلامبول بنا کرد و در اختیار گروه «نوشین» گذاشت. نمایش نادر شاه و کنسرت معروف و بزرگ «قمرالملوک وزیری» را من در این سالن دیدم و برای اولین بار در نمایش «توپاز یا مردم» به کارگردانی عبدالحسین نوشین، جزو شاگردان کلاس روی صحنه رفتم.

از آن به بعد، اکثر شبها در سالن تئاتر بودم و غالباً بوسیله خواهرزاده‌ام «مسعود نکوئی» تنها فرزند و وارث پدرش، از حوادث پشت صحنه باخبر می‌شدم. مثلاً این مسعود خان بود که به من گفت محمود ظهیرالدینی، اجرا کننده نقش سیاه مبتلا به بیماری سل است و دیر یا زود خواهد مرد. آن روزها هنوز میکروب سل کشف نشده بود و برای بیماران درمانی وجود نداشت. یکی دو سال بعد، عده‌ای از افراد گروه نوشین به اتهام داشتن عقاید کمونیستی دستگیر و زندانی شدند که حسین خیرخواه یکی از آنها بود. این حادثه و اختلافات بعدی افراد گروه تئاتر سبب شد تا شوهر خواهرم که مرد ثروتمند و با نفوذی بود سالن را از هیئت تئاترال پس بگیرد و به دست یک عرب لبنانی بسپارد که این عرب در همان محل سینما «هما» را تأسیس کرد.

با تعطیل شدن تئاتر نکوئی، دستجات نمایشی مدتها به سالن گراند هتل و سالن سینما سپه و چند سالن دیگر هجوم بردند که مهمترین آن سالن سیرک تهران در خیابان فردوسی بود. سالن سیرک را ابتدا برای افتتاح یک سیرک دائمی به خرج شهرداری ساختند ولی وقتی به محاسبه نشستند دیدند مخارج نگهداری حیوانات و دستمزد کارکنان بی‌شمار آن سر به جهنم می‌زند. از اداره سیرک منصرف شدند و سالن با تغییراتی مبدل به سالن تئاتر شد که البته تئاتر دائمی نبود. در مورد شاهکارهای شهرداری در آن زمان سال ۱۳۱۵ بد نیست این را هم بنویسم که دو یا چند تن از فرنگ رفتگان به رضا شاه پهلوی پیشنهاد

می‌کنند که بهتر است به شهرداری دستور ساختن یک اپرا بدهد تا چنانچه بزرگان و سران کشورهای دیگر به عنوان میهمان به ایران آمدند به تقلید از کشورهای پیشرفته بتوانیم آنها را به اپرا ببریم و در واقع حفظ ظاهر کنیم. در مورد مجریان برنامه‌ها هم با «مادام پری آقابابایف» که رقاصه تربیت می‌کرد و «علی دریابیگی» که درس هنرپیشگی خوانده و به‌تازگی از آلمان آمده بود صحبت کردند و قرار شد با کمک چند تن دیگر، افراد مورد نیاز را انتخاب و هر چه زودتر تحت تعلیم قرار بگیرند.

مادام پری کلاس باله را توسعه داد و دریابیگی همان جا در عمارت نیمه تمام اپرا کلاس هنرپیشگی باز کرد که از شاگردان معروف او می‌توانم از «جهانگیر تفضلی» و دوست و همکلاسی فقیدم «مجید محسنی» یاد کنم. مجید هر وقت از کلاس بر می‌گشت توضیح می‌داد که چگونه و در چه شرایطی اپرا شروع به کار خواهد کرد و این اپرا که ظاهراً رقیب اپراهای وین است سرنوشت من و تو را به کلی عوض می‌کند. منظورش این بود که من هم برای گذراندن دوره هنرپیشگی نام‌نویسی کنم ولی این مسئله برای من امکان‌پذیر نبود چون خانواده‌ام با این کار موافق نبودند.

به هر حال، چند ماه بعد از افتتاح کلاس تئاتر شهرداری، دریابیگی و شاگردانش نمایش «یحیی نبی» را روی صحنه آوردند که مورد توجه قرار گرفت ولی همزمان با این نمایش، کارهای ساختمانی اپرا تعطیل شد. می‌گفتند که مهندس آلمانی مرتکب یک اشتباه بزرگ شده و بنای اپرا و سقف بزرگ و مدور آن ممکن است روزی بر سر تماشاگران فروبریزد. مدتها بین شهرداری و کمپانی آلمانی که مسئول ساختن بنای اپرا بود گفت و گو ادامه داشت، در این احوال کلاس تئاتر دریابیگی تعطیل شد و محل اپرا به یک خرابه تبدیل گردید بطوری‌که اهالی خیابان فردوسی زباله‌های خود را در آن می‌ریختند. سرانجام پس از شهریور بیست و خروج رضا شاه از ایران بنای نیمه‌ساز اپرای شهرداری را که مبالغ هنگفتی خرج آن شده بود خراب کردند و به جایش بنای بانک رهنی را ساختند.

پیش از آنکه بنای اپرا خراب شود، من و مجید محسنی اغلب به داخل آن می‌رفتیم و مجید برای من شرح می‌داد که صحنه در کجا قرار می‌گیرد، و درهای ورودی و خروجی در کدام سمت خواهند بود. گاه روی بام بلند آن قدم می‌گذاشتیم، یک سقف مدور آهنین داشت، بالکن و لژهای مخصوص و خیلی چیزها که تا آن زمان در تئاترهای ما مرسوم

نبود، و روزی که بنا را خراب کردند من و مجید ساعت‌ها ایستادیم و اشک ریختیم، شاید برای آرزوهای خاک شده خودمان.

زمستان سال ۱۳۱۶ من مبتلا به دیفتری شدم و در خانه بستری بودم، در آن زمان هنوز واکسن ضد دیفتری وجود نداشت و پزشکان با بعضی داروهای متداول مثل کلرات بیماران را علاج می‌کردند که البته بسیاری از مبتلایان تلف می‌شدند. در آن شب سرد برفی، مادرم نگران حال من بود و پدرم از حیاط بیرونی گاه و بیگاه حال مرا می‌پرسید، حدود ساعت هشت بعد از ظهر بود که من در رختخواب بیماری، سخت بی‌تابی می‌کردم ناگهان در باز شد و شوهر خواهرم «ستوان زمانی» همراه برادرش «جلال زمانی» و حسین یاحقی به اتفاق دو نفر دیگر وارد شدند که یکی از دو نفر لباس افسران ژاندارمری به تنش بود و دیگری مردی بود با قدی کوتاه و چشم و ابروی مشکی و نافذ و چهره‌ای تکیده. ستوان زمانی آن دو نفر ناشناس را به من این طور معرفی کرد: سرکار ستوان «حبیب سماعی» برادر محبوبه خانم همسر برادرم و آقای «مهدی غیاثی». سرهنگ زمانی اضافه کرد که: حبیب استاد سنتور است و مهدی استاد ضرب. حسین یاحقی گفت: دوستان به مهدی لقب جالبی داده‌اند آقای منورالفکر. همه نشستند و سفره کوچک شام پهن شد، بساط عرق هم بود حضرات می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند. مخصوصاً آقای منورالفکر خیلی خوشمزگی می‌کرد، دندان عاریه‌اش را با زبان جلو می‌داد به طوری که قیافه‌اش خیلی مضحک می‌شد.

بعد از شام یاحقی ویولن را برداشت و قطعه‌ای در اصفهان نواخت. آن وقت نوبت به حبیب سماعی رسید سنتور را با مهارت عجیبی می‌زد و مهدی غیاثی او را همراهی می‌کرد، کمی بعد حبیب با دو دانگ صدای گرمی که داشت شروع به خواندن این ابیات کرد:

دل به یار بیوفای خویشتن   دادم و دیدم سزای خویشتن
زخم فرهاد و من از یک تیشه بود   کوبه سر زد من به پای خویشتن

ساز عجیب و صدای گرم حبیب چنان مرا مسحور کرده بود که دیگر درد گلو را احساس نمی‌کردم، یک وقت متوجه شدم و دیدم از رختخواب بیرون آمده و در کنار حبیب نشسته‌ام. سرهنگ زمانی می‌گفت حبیب عاشق دلخسته «پروانه» خواننده معروف آن زمان بوده که گویا به بیماری سل درگذشته است، حبیب به خاطر پروانه، صدای او را

در دو صفحه گرامافون با سنتور همراهی کرده است که این دو صفحه در آرشیو رادیو ایران هم وجود نداشت بعدها که رادیو تلویزیون تأسیس شد خانمی به نام «خاطره پروانه» در برنامه‌های وزارت فرهنگ و هنر شرکت می‌کرد که می‌گفتند تنها دختر پروانه فقید است.

همان شب حبیب سماعی به اصرار سرهنگ زمانی شعری را که پروانه خوانده بود در دستگاه شور زمزمه کرد:

دلا دیشب چه می‌کردی تو در کوی حبیب من ...

و من با این آواز به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم میهمانها رفته بودند و اطاق پر از دود شده بود. از آن شب به بعد اغلب حبیب به خانه ما می‌آمد، گاه تنها و گاهی با یاحقی و مهدی غیاثی، حالا دیگر با هم دوست شده بودیم، هر چند حبیب به قول دوستانش بد اخلاق و بد قلق بود ولی بعدها فهمیدم که آدمی است بسیار حساس که با بعضی از آدم‌های ناجور سرسازگاری ندارد، همیشه می‌گفت این دوستان ظاهری برای اینکه از وجود من و سازم استفاده کنند مرا به دام اعتیاد انداختند. هیچ وقت آنها را نمی‌بخشم.

حبیب طبعی بلند داشت، بذال و دست و دلباز بود و هرگز در ازای ساز زدن از کسی پول نمی‌گرفت، از آنجا که علیل‌المزاج و کم حوصله بود نمی‌توانست با شاگردانش سر و کله بزند با این حال پنج شش تن را آن چنان تعلیم داد که دست کمی از خودش نداشتند.

***

چرا مرتضی محجوبی رنجید؟

و اما «مرتضی محجوبی» را سالهای بعد بهتر شناختم. همان طور که قبلاً اشاره کرده‌ام روزهای جمعه اکثر هنرمندان برای اجرای برنامه به محل فرستنده بی‌سیم پهلوی می‌آمدند و این فرصتی بود تا من با آنها آشنائی بیشتری پیدا کنم. محجوبی معمولاً روزهای جمعه پس از اجرای برنامه در رادیو پیانوی تنها به تجریش می‌رفت. در ضلع شرقی میدان تجریش یک دکان کوچک واقع شده بود که شخصی به نام «عشقی» آن را اداره می‌کرد.

عشقی یکی از بهترین سازندگان آلات موسیقی به خصوص سه تار بود و با مرتضی خان دوستی عمیقی داشت. او در همان دکان کوچک زندگی می‌کرد و در کنج مغازه‌اش آبگوشت می‌پخت و محجوبی و دوستانش را با یک دنیا لطف و صفا می‌پذیرفت.

محجوبی اغلب در همین دکان کوچک آهنگهای جاودانی‌اش را می‌ساخت و یا

تکمیل می‌کرد. آهنگ‌هائی چون «نوای نی» و «من بیدل ساقی» و «من از روز ازل دیوانه بودم» با اشعاری از رهی معیری. محجوبی بارها گفته بود که من حاضر نیستم آهنگهایم را کس دیگری بجز «بنان» بخواند. او نه تنها در این موارد دچار وسواس بود بلکه از نظر شعر هم فقط به «رهی» و «نواب صفا» اعتقاد داشت به همین جهت است که اغلب ترانه‌های محجوبی با اشعاری از رهی و نواب صفا عرضه شده است. گفتنی است که رهی برای ساختن یک ترانه گاه شش ماه تا یک سال فرصت می‌خواست زیرا معتقد بود که شاعر همیشه و در هر حال آمادگی ندارد، اگر قرار باشد که آهنگ و ترانه‌ای ماندنی شود، هم شاعر و هم آهنگساز باید وقت بیشتری را صرف کنند.

محجوبی اگر چه دوستداران زیادی داشت ولی هرگز با همهٔ آنها نمی‌جوشید و تنهائی را ترجیح می‌داد. از میان کسانی که بیشتر با او محشور بودند می‌توان از «لطف‌الله مجد»، بنان و نواب صفا نام برد. اتفاقاً خود من هم در دوران همکاری با رادیو به وسیلهٔ نواب صفا و محمود رجاء رئیس رادیو توانستم به مرتضی محجوبی نزدیک شوم. به‌یاد دارم که سالهای ۲۲ یا ۲۳، هنرمندان و کارکنان رادیو جلسات دو هفتگی داشتند، به این صورت که هر پانزده روز یک بار گویندگان، نویسندگان، نوازندگان و خوانندگان در خانه یکدیگر جمع می‌شدند و در این بزم خصوصی هر کس به فرا خور حال خود هنرنمائی می‌کرد.

این جلسات معمولاً عصر روز پنجشنبه شروع می‌شد و گاهی تا صبح روز جمعه ادامه داشت و چون برنامه‌های رادیو به طور زنده اجرا می‌شد، رانندگان اداره ساعت به ساعت کسانی را که در بی‌سیم برنامه داشتند سوار ماشین می‌کردند و به استودیو می‌بردند و پس از خاتمه کار مجدداً آنها را به میهمانی بر می‌گرداندند و برنامهٔ خودمانی همچنان ادامه پیدا می‌کرد. دوستان ما عبارت بودند از: محمود رجاء، کوکب پرنیان، (گوینده)، (شکوهی)، (گوینده)، نواب صفا (شاعر)، مجید وفادار، حسین یاحقی، مهدی غیاثی (نوازندهٔ ضرب)، حسین فوامی، بنان، عبدالعلی وزیری، دلکش، قمرالملوک وزیری، روح‌بخش، تقی روحانی و عده‌ای دیگر که این افراد بعضی اوقات کم و زیاد می‌شدند. معمولاً صاحب خانه برای صبح روز جمعه کله‌پاچه تهیه می‌کرد و حضرات که بی‌خوابی فراوان کشیده بودند هنگام طلوع خورشید این غذای لذیذ را به عنوان صبحانه با اشتهای کامل میل می‌کردند. تصادفاً یک بار نوبت این مهمانی به من افتاد و چون روز شنبه به مناسبت یکی از اعیاد تعطیل بود، دوستان مدت ۴۸ ساعت در خانهٔ ما بودند.

به هر حال، صحبت از محجوبی بود و این که من نیز کم کم با او دوست و محجور شده بودم، محجوبی بسیار مؤدب و کم حرف و خوش قلب بود. شنیده بودم که هر وقت همکاران و دوستانش به مضیقهٔ مالی دچار می‌شوند به سراغ او می‌روند و دست خالی هم بر نمی‌گردند. یکی از خصوصیات اخلاقی مرتضی‌خان این بود که به خانهٔ هر کسی نمی‌رفت و هر غذائی را نمی‌خورد و هر مشروبی را نمی‌نوشید.

یک شب تابستان در فشم مهمان مردی بودیم که در واقع نه سوادی داشت و نه از هنر بهره‌ای گرفته بود اما دم و دستگاهی داشت و ظاهراً به هنرمندان احترام می‌گذاشت به همین جهت خانه‌اش در ایام تعطیل محل رفت و آمد خوانندگان و نوازندگان سرشناس بود. یک شب جمعه، من و اسدالله ملک و مرتضی محجوبی و چند نفر دیگر در خانه این آقا بودیم، محجوبی احساس کسالت می‌کرد و قصد نداشت شب را با ما باشد، ناگهان یک آمبولانس از در باغ وارد شد و لحظه‌ای بعد مرد میانسالی را با برانکارد روی ایوان آوردند، صاحبخانه او را «حسین یکرنگی» معرفی کرد. یکرنگی که نقاش بود و طبع شعری هم داشت چند سال قبل از آن از بالای بام سقوط کرده و به علت بریدگی قسمتی از نخاع دچار فلج شده و ناچار بود همیشه بر روی شکم بخوابد بسیار مقاوم و خونسرد به نظر می‌رسید، گونه‌هایش سرخ و لبهایش پر از خنده بود، در همان لحظات اول به قول جهانگیر جلیلی در کتاب کاروان عشق، مثل شیر و شکر با هم جوشیدیم، صاحبدلی بود که مطالعات زیادی داشت و دو دانگ آواز خوش او به دل می‌نشست. به زودی محجوبی از رفتن به شهر منصرف شد و بساط شام را آوردند. وقتی سفره پهن شد صاحبخانه با یک بطری ویسکی آمد و خطاب به محجوبی گفت:

ـ از خیابان استانبول می‌گذشتم و این ویسکی اسکاچ را محض گل روی شما و برای خود شما خریده‌ام. محجوبی تشکر کرد و بطری را گرفت تصادفاً بر سر سفره من و او در کنار هم نشسته بودیم، فوراً در بطری را باز کرد و اولین گیلاس را برای من و دومی را برای خودش ریخت، بعد هر دو به سلامتی یکدیگر ویسکی را نوشیدم، لحظه‌ای گذشت، من به چهرهٔ محجوبی خیره شدم و او به صورت من نگاه کرد، هر دو می‌خواستیم حرفی بزنیم اما شرم داشتیم. بالاخره محجوبی به سخن آمد و زیر گوش من گفت:

ـ این مرد مرا دست انداخته، ویسکی‌اش آب‌چایی است.

گفتم: بله، ظاهراً این طور است.

محجوبی بی‌آنکه لب به غذا بزند از جا بلند شد که برود، صاحبخانه و دیگران علت را جویا شدند، محجوبی با عصبانیت گفت:

ـ من در خانه‌ام ده‌ها بطری ویسکی درجهٔ یک دارم. این شوخی بی‌مزه‌ای است که با من کردید؟ برای چه به جای ویسکی آب چایی به من دادید؟

صاحبخانه قسم و آیه خورد که من قصدی نداشتم، این ویسکی را هنگام عبور از خیابان استانبول به قیمت گزاف خریده‌ام.

و معلوم شد که افراد فرصت‌طلب از سادگی آن مرد سوء استفاده کرده و بطری ویسکی را که با آب چایی پر شده بود به اصطلاح به او قالب کرده‌اند. با این حال محجوبی قانع نشده بود و می‌خواست به شهر بر گردد، اصرار و تقاضای حاضران اثری نبخشید و محجوبی به حالت قهر باغ را ترک گفت و هرگز به آنجا بر نگشت، محجوبی که مدتها همراه با آواز هنرمندانی چون «بنان، داریوش رفیعی، مرضیه و الهه» پیانو می‌نواخت همیشه یک کلید که مخصوص کوک کردن پیانو بود در جیب داشت و قبل از نواختن، پیانوی مورد نظر را شخصاً کوک می‌کرد. گوشه‌هایی که او می‌نواخت و ریزه‌کاری‌هایش با آن همه لطافت و جذابیت، حاصل دقت و وسواس و تجربه زیادی بود که داشت، محجوبی اولین کسی بود که بعد از دربار قاجار، در دوران کودکی صاحب پیانو شده بود، پدرش در سفر فرنگ این پیانو را خریده بود و مرتضی از پنج شش سالگی با این ساز خو گرفت و تا روزی که چشم بر هم گذاشت حتی یک لحظه از آن جدا نشد. محجوبی بیشتر آهنگ‌هایش را در مایه‌های سه گاه و دشتی ساخته است و جالب اینکه هیچ یک از این آهنگها به هم شباهت ندارند.

مصراع اول شعر من از روز ازل دیوانه بودم از خود اوست و رهی این مصراع را کامل کرده و به‌این ترتیب به یک آهنگ جاودانی روح بخشیده است.

محجوبی اغلب اوقات به آرامگاه ظهیرالدوله می‌رفت و بر سر مزار هنرمندانی که در آنجا مدفون هستند می‌نشست و با درویشی که محافظ آرامگاه بود چای می‌خورد و گپ می‌زد.

و سرانجام، یک روز او را هم به آرامگاه ظهیرالدوله بردند و قلب از کار افتاده‌اش را همراه با پنجه‌های سحرآمیزش به خاک سپردند.

دربارهٔ مرتضی محجوبی نواب صفا می‌گفت:

تیز بین ـ نکته سنج ـ زود رنج و عصبی ـ انسان دوست و رفیق باز و بخشنده است، آهنگ‌هایش را مثل بچه‌هایش دوست می‌دارد، با آن که هرگز بچه‌دار نشده ولی به بچه‌ها عشق می‌ورزد.

در مورد داریوش رفیعی گفته است که:

ـ این یک ادیب خوانساری کوچک است که اگر منحرف نشود از ادیب هم جلوتر خواهد رفت.

گناه قمر: خواندن مرغ سحر

همانطور که قبلاً هم نوشتم، آن روزها به‌علت نبودن سرگرمی مثل رادیو و تلویزیون، مردم اکثراً به خرید صفحات گرامافون و یا رفتن به کنسرت‌ها و نمایش‌هائی که سالی چند بار اجرا می‌شد علاقه نشان می‌دادند. مثلاً در سالن گراند هتل کنسرتی با شرکت قمرالملوک وزیری داده شد که قیمت بلیط آن در بازار سایه تا سی و حتی چهل تومان رسید توجه داشته باشید که در سالهای پیش از شهریور پول واقعاً ارزش داشت و یک کارمند عالیرتبه، حقوقش در ماه پنجاه یا شصت تومان بود آن شب من قمرالملوک را برای اولین بار دیدم. وقتی پرده کنار رفت، قمر در یک ماه مصنوعی نشسته بود و اعضای ارکستر در قسمت پائین بودند. این دکور جالب که در آن موقع بسیار مورد توجه قرار گرفت کار «تالبرگ» هنرمند آلمانی بود که بنا به دعوت نکوئی به ایران آمد و صحنهٔ گردان را برای او ساخت. لطف صحنهٔ گردان در این بود که چهار دکور مختلف را قبلاً آماده می‌کردند و همین که پرده بسته می‌شد در عرض چند دقیقه دکور بعدی را جلو می‌کشیدند. به این ترتیب فواصل برنامه‌ها خیلی کوتاه می‌شد و تماشاگران احساس خستگی نمی‌کردند.

به هر حال آن شب کنسرت قمر خیلی گل کرد و گویا این برنامه یک بار دیگر هم تجدید شد، من دیگر قمر را ندیدم تا شبی که به اتفاق اعضای خانواده‌ام به رستوران قصر شیرین واقع در خیابان نادری رفتیم.

تا آن روز سابقه نداشت که قمر در کافه رستوران آواز بخواند اما ظاهراً احتیاجات مالی، او را به این کار وا داشته بود، زیرا قمرالملوک وزیری بی‌نهایت دست و دلباز و بخشنده بود، معروف است که وقتی شب‌ها در کافه رستوران جمشید آواز می‌خواند تمام پولهایش را صرف خرید گوشت برای برای سگهای گرسنه خیابان منوچهری می‌کرد.

«موسی خان نی‌داوود» می‌گفت: من و برادرم مرتضی خان به اتفاق قمر برای اجرای یک کنسرت به رشت و پهلوی رفتیم. با آنکه بهای بلیت از پنج تا بیست تومان بود معهذا هنگام بازگشت به تهران، نه ما و نه قمر دیناری پول نداشتیم چون بین راه قمرالملوک در آمد حاصله از کنسرت را به زنهایی که در شالیزارها برنج می‌کاشتند بخشیده بود.

و اما آشنائی من با قمرالملوک وزیری از سال ۱۳۲۳ شروع شد، در آن سال من برنامه‌ای در رادیو تهران اجرا می‌کردم که عنوانش «قطعات فکاهی» بود. زمان پخش این برنامه روزهای جمعه ساعت یک و پانزده دقیقه بعد از ظهر یعنی درست پس از تمام شدن برنامه قمرو نی‌داوود بود. وقتی قمر و نی داوود از استودیو بیرون می‌آمدند من و قنبری و اعضای ارکستر داخل می‌شدیم و طبعاً با هم سلام و علیک می‌کردیم. قمر آنقدر مهربان و خوشرو بود و آنقدر خودمانی و به‌اصطلاح خاکی رفتار می‌کرد که همه را مجذوب می‌کرد و طبعاً من هم جزو کسانی بودم که به سوی قمر کشیده می‌شدم. چند ماه پس از آشنائی من و قمر عروسی خواهرم پیش آمد و من یک روز در همان راه پله‌های استودیوی رادیو از قمرالملوک خواستم که در مجلس جشنی که در خانه ما بر پا می‌شد شرکت کند. قمر با خوشروئی دعوت مرا پذیرفت و روز معهود به اتفاق مرتضی خان نی‌داوود به خانه ما آمد. پیش از آن بسیاری از کسانی که می‌دانستند قمر در مجالس عروسی شرکت نمی‌کند به مادرم گفته بودند که در شب عروسی انتظار او را نکشد ولی همان افراد وقتی چشمشان به قمرالملوک افتاد سخت دچار حیرت شدند، قمر آن شب ساعتها هنرنمائی کرد و به مادرم گفت که: پسر شما مثل اولاد من است، خوشحالم که دعوتش را قبول کردم.

اواخر شب بود و قمر و نی‌داوود قصد رفتن داشتند. مادرم در فکر بود که به هنرمندی مثل قمر چقدر دستمزد باید پرداخت کند؟ و بالاخره به این نتیجه رسید که یک اسکناس هزار تومانی در پاکت بگذارد و به دستش بدهد. وقتی مادرم قمر را تا دم در بدرقه کرد و پاکت را به او داد قمر نگاهی به پول انداخت و گفت: ممکن است به جای هزار تومانی اسکناس خرد به من بدهید؟ فوراً اسکناس هزار تومانی را خرد کردند آن وقت قمر در حالی که لبخند بر لب داشت به طرف رقاصه‌ای که وسط حیاط، روی تخت حوض می‌رقصید رفت و تمام پولها را روی سر او شاباش کرد. بعدها به من گفت: نمی‌خواستم دست آن خانم محترمه را ـ منظورش به مادرم بود ـ برگردانم در ضمن مایل نبودم در ازای کاری که برای تو کرده بودم پولی دریافت کنم بنابراین راهی جز این نداشتم که پول را

بگیرم و بر روی سر رقاصه بریزم.

این حادثه سبب شد که من بیش از پیش مرید قمر و طرفدار پر و پا قرص او باشم، در سالهای آخر عمر، قمر در یک حیاط کوچک واقع در فرح‌آباد ژاله زندگی می‌کرد و خانه‌اش اکثراً پاتوق طرفداران بی‌شمارش بود. من و دو سه تن از دوستان شاعر و نویسنده‌ام هر شب جمعه به خانه قمر می‌رفتیم این دوستان «رضا ثابتی» شاعر و «جلال میزبان» هستند که رضا را پس از سالها در نیویورک دیدم و اکنون در تورنتو - کانادا زندگی می‌کند اما از میزبان که نویسنده خواندنیها بود خبری ندارم. یک شب موقعی که من می‌خواستم با کبریت سیگارم را روشن کنم قمر به عنوان نصیحت به من گفت که پس از آتش زدن سیگار بلافاصله دود را وارد ریه‌ات نکن چون همیشه اولین پک همراه با دود گوگرد است.

در مورد زندگی قمر و مردانی که با او ازدواج کرده بودند شایعات زیادی بر سر زبان‌ها است. اما خاطره‌ای که هم اکنون می‌نویسم از زبان موسی‌خان نی‌داوود شنیده‌ام.

نی‌داوود می‌گفت: در ایام جوانی قمر، از جمله عشاق سینه چاک او یکی هم یک مرد عیسوی بود که همه او را به نام «مسیو اصغر» می‌شناختند. مسیو اصغر که گویا به قمر پیشنهاد ازدواج داده بود ابتدا حاضر نبود که تن به آداب و رسوم مسلمانان بدهد ولی بالاخره ناچار شد که به خاطر عشق قمر مسلمان شود و بعد هم در یک بیمارستان اقدام به عمل ختنه کند. پس از انجام عمل، ظاهراً به علت قصور پزشک، زخم مسیو اصغر ماه‌ها التیام پیدا نکرده بود و مسیو اصغر از یک طرف از فراق معشوقه و از طرف دیگر از درد رنج می‌برد، این داستان یعنی ختنه شدن مسیو اصغر به‌زودی در شهر تهران پیچید و مردم از چهارگوشهٔ شهر هر روز به چهار راه عزیز خان محل اقامت مسیو اصغر می‌رفتند و از او عیادت می‌کردند. نی‌داوود هم چنین تعریف می‌کرد که: یک شب در خانه تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضا شاه دعوت داشتیم، جمعی از رجال و شخصیت‌های معروف در آن مجلس حضور داشتند و اواسط شب ناگهان رضا شاه که تازه تاجگذاری کرده بود وارد مجلس شد و ما که انتظار نداشتیم با شاه رو به رو شویم تا حدودی دستپاچه شدیم شاه که متوجه این مسئله شده بود در حالی که شنل آبی را از دوش خود برمی‌داشت با صدای پر آهنگش خطاب به من و برادرم مرتضی گفت: ادامه بدهید. و ما دستور شاه را اطاعت کردیم، جالب این که آن شب بی‌آن که قصد خاصی داشته باشیم ترانه «مرغ سحر» را

نواختیم. مرغ سحر که آهنگش از مرتضی و من و اشعارش از ملک‌الشعرای بهار است در واقع ترانه‌ای که استاد بهار برای مخالفت با رضاشاه سروده است، بهار در دوره چهارم مجلس جزو طرفداران رضا خان سردار سپه بود اما پس از به قدرت رسیدن او احساس کرد که شاه حکومت دیکتاتوری به وجود آورده است، بنابراین راهی جز مخالفت نبود و چه راهی بهتر و مؤثرتر از سرودن شعر بر روی آهنگی که در آن روزگار زبان به زبان و سینه به سینه حفظ شد و امروز هنوز یکی از برجسته‌ترین و قشنگ‌ترین ترانه‌هاست.

وقتی هنرنمائی قمر تمام شد رضا شاه کمی با رجال حاضر در مجلس گفت و گو کرد بعد هم به سراغ ما آمد و قمر و مرتضی و مرا مورد محبت قرار داد و رفت. پس از رفتن او تیمورتاش با چهره‌ای برافروخته به مرتضی اعتراض کرد که چرا این آهنگ را اجرا کرده است و قمرالملوک فوراً جواب داد که: این پیشنهاد من بوده و گناهی متوجه برادران نی‌داوود نیست.

به این ترتیب قمر ما را از یک دخمصهٔ بزرگ نجات داد وگرنه ممکن بود تیمورتاش من و برادرم را به زندان بیاندازد. چند ماه پس از آن شب بود که ترانهٔ مرغ سحر بر سر زبانها افتاد و عجیب این که به خاطر شخصیت قمر، شهربانی مختاری درصدد جمع‌آوری صفحه بر نیامد و صفحهٔ مرغ سحر به تعداد زیاد و به قیمت گزاف به فروش رسید.

قمر در روزهای آخر عمر بسیار نحیف و ضعیف شده بود. آخرین بار که او را دیدم در خانهٔ کوچکش روی یک تشک نشسته بود. خانمی که همدم و هم خانهٔ او بود اظهار نگرانی می‌کرد و می‌گفت: اصلاً چیزی نمی‌خورد، اعتیاد کاری با او کرده که گفتنی نیست. و بعد اضافه کرد که با این بگیر و ببند خدا پدر وزیر بهداری را بیامرزد که برای خانم قمرالملوک سهمیهٔ مرفین معلوم کرده است و هر دو هفته یک بار من می‌روم و سهمیه‌اش را می‌گیرم.

دیگر نتوانستم به خانهٔ قمر بروم تا روزی که شنیدم چشم از جهان فرو بسته است. دوستان و علاقه‌مندانش جنازهٔ او را با انجام تشریفات لازم در گورستان ظهیرالدوله دفن کردند. قمر در حقیقت سالیان درازیکه تازمیدان هنر بود و به گمان من هنوز هم کسی نتوانسته است خودش را به پای او برساند.

دربارهٔ موسی‌خان نی‌داوود برادر کوچکتر مرتضی خان باید این نکته را یادآوری کنم ایشان همیشه همراه و همکار برادر بوده و در تنظیم آهنگها او را یاری داده است، به گفتهٔ

نی‌داوود، پس از بهار، شادروان پژمان بختیاری نزدیک‌ترین همکار آنها بوده و اشعار زیبای «موسم گل، دورهٔ حسن و ماه من شاه من» و بسیاری از ترانه‌های دیگر از اوست.

حدود یک سال پیش یکی از دوستان نی‌داوود به ایران رفت و در مراجعت ویولن مورد علاقهٔ استاد را همراه خود آورد. این یکی از بهترین و قیمتی‌ترین و شاید بتوان گفت کمیاب‌ترین ویولن‌هاست که نی‌داوود قبل از ترک تهران آن را در محلی به امانت گذاشته بود اگر چه استاد به علت ضعف و بیماری قادر نیست مثل گذشته ساز بزند اما هنوز هم وقتی آرشه برسیم ویولن مورد علاقه‌اش می‌کشد عاشقان موسیقی را مبهوت می‌کند.

روزی که رضا دیوانه برای نویسندگان توفیق ویولن زد...

تصادفاً یک روز در خانه ما صحبت از برادران محجوبی یعنی مرتضی‌خان و رضاخان بود. من برای اولین‌بار از حبیب سماعی شنیدم که مرتضی‌خان در نواختن پیانو و رضاخان معروف به «رضا دیوانه» در نواختن ویولن مهارت بسزائی دارند. اما رضاخان به این سادگی‌ها حاضر به ساز زدن نمی‌شود و موقعی دست به این کار می‌زند که خودش بخواهد، بعد، در مورد دیوانگی رضاخان بحث شد و یکی از حاضران گفت که یک خواننده زن که عاشق و بی‌قرار رضاخان بوده او را چیزخور کرده است. شوهر خواهرم که در آن زمان سروان نیروی هوائی بود اظهار علاقه کرد که رضاخان را ببیند و سماعی قول داد که ترتیب این کار را بدهد. دو هفته بعد باخبر شدیم که مرتضی‌خان محجوبی خانواده ما را به اتفاق حبیب سماعی به خانه‌اش دعوت کرده است. همه خدا خدا می‌کردند که در آن شب رضاخان هم باشد اگر چه مرتضی خان گفته بود که با برادرش هیچگونه قول و قراری نمی‌تواند بگذارد چون اصلاً پای بند هیچ قولی نیست.

شب موعود به خانه مرتضی‌خان که در خیابان ارامنه بود رفتیم مرتضی‌خان را بسیار مؤدب و مبادی آداب یافتیم که با خلق و خوی درویشی و با کمال صفا و صمیمیت ما را استقبال کرد و ضمن عذرخواهی گفت که نتوانستم رضاخان را نگه دارم، گذاشت و رفت.

در خانه محجوبی یک پیانو و یک ضرب دیده می‌شد و پیدا بود که از پیش از آمدن ما، محجوبی مشغول نواختن بوده، چون در پیانو باز بود و یک مرد مسن با موهای سفید در کنار پیانو نشسته و اوراقی در دست داشت. مرتضی‌خان مرد مسن را اینطور معرفی کرد: استاد «طاهرزاده»، یکی از بهترین خوانندگان، بلافاصله یادم افتاد که صفحات آواز

طاهرزاده را در خانه داریم. همان صفحات یک روئی که در لندن چاپ و تکثیر می‌شد و از فرط استعمال خش و خش می‌کرد.

وقتی مجلس گرم شد و مرتضی خان با پیانو آوازی را در مایه دشتی نواخت طاهرزاده شروع به خواندن کرد. با آنکه بیش از هشتاد سال داشت اما هنوز صدایش گیرا و دلنشین بود فقط نفسش یاری نمی‌کرد و یکی دو جا به سرفه افتاد که عذرخواست و گفت سینه‌ام به شدت درد می‌کند، نباید می‌خواندم ولی به خاطر گل روی مرتضی خان و میهمانانش اسباب دردسر شدم.

همان شب خواهرم که شاگرد یاحقی و صبا بود پیانوی محجوبی را با ویولن همراهی کرد و محجوبی گفت که: بین خانم‌ها، هرگز چنین پنجه‌ای ندیده‌ام. هنگام مراجعت به خانه، جلوی در با رضاخان که از راه رسیده بود رو به رو شدیم. چشمش که به ما افتاد نگاهی به تک تک افراد انداخت و گفت:

ـ کدام یک از شماها خاکه زغال کرسی مرا برده و نیاورده؟! از سرما یخ زدم.

مرتضی‌خان اشاره به حبیب سماعی کرد و گفت:

ـ رضاخان، حبیب را که می‌شناسی؟

رضاخان جواب داد:

ـ چطور نمی‌شناسم، صد دفعه پای سنتورش خوابم برده.

این را گفت و داخل خانه شد. از آن شب به بعد من دیگر رضاخان را ندیدم تا سال ۱۳۲۱ که عضو هیئت تحریریه روزنامه فکاهی توفیق بودم و به دعوت «امیر شرفی بدر»، مدیر کارخانه تختخواب سازی بدر به خانه او واقع در فرح آباد ژاله رفتیم. امیر شرفی علاوه بر نویسندگان توفیق، از رضا محجوبی هم دعوت کرده بود و جالب این که رضاخان سر ساعت مقرر در خانه میزبان حاضر شده بود. همه نشستیم و رضاخان صحبت از گذشته‌هایش کرد و این که چگونه رجال سابق ولا حق منتش را می‌کشند و از او می‌خواهند که به خانه آنها برود ولی او بنا به گفته خودش فقط چند نفر را ترجیح می‌دهد که آن عده عبارتند از: «امیرهوشنگ دولوقاجار، آمحمد علی مسعودی و ارسلان در گاهی» و دو تن دیگر. بعد از ناهار، رضاخان بلند شد که به دستشوئی برود، از مستخدم نشانی گرفت و رفت و نیم ساعت و شاید هم بیشتر غیبتش به طول انجامید. یکی از مدعوین گفت که حتماً رضاخان به دنبال کار خودش رفته ولی امیر شرفی گفت که محال

است رضاخان با او چنین معامله‌ای بکند. در این بین رضاخان از در وارد شد و جواب سؤال حاضران که پرسیده بودند کجا رفتی؟ جواب داد: سر قبر پدرم. اما قبرش را پیدا نکردم. بعد به طرف ستوان عاطفی که آواز خوشی داشت و ویولن را هم به خوبی می‌نواخت آمد و گفت: سر کار، شما جزو کدام گروهانید؟ عاطفی که ویولن را در دست داشت جواب داد: جزو گروهان موزیک. رضاخان فریاد کشید: پس بزن پدر سوخته اگر نه پاگون‌هایت را می‌کنم. و ستوان شروع به زدن کرد، رضاخان مرتب با تکان دادن سر، او را تشویق می‌کرد، بعد ناگهان ویولن را از دستش قاپید و شروع به نواختن کرد.

صدا از کسی در نمی‌آمد، رضاخان که دوستان وصفش را شنیده بودند داشت حضوراً برای آنها ساز می‌زد، و چه سازی که تحت تأثیر آن بسیاری از حاضران اشک ریختند و عده‌ای به خلسه فرو رفتند. نواختن ساز که تمام شد، رضاخان غیبش زد و ده دقیقه بعد خوشحال و خندان برگشت و به بغل دستی گفت: راحت شدم، ادرار کلافه‌ام کرده بود. هر چه گشتم مستراح را پیدا نکردم عاقبت روی صندلی‌های اطاق ناهار خوری کارم را انجام دادم.

سالها بعد رضا محجوبی را در خانه محمد علی مسعودی نماینده مجلس و مدیر روزنامه پست تهران دیدم. داشت از دوستش حرف می‌زد. اول فکر کردم منظورش شخصی است که همه او را می‌شناسد ولی خوب که دقت کردم دیدم از یک کرم صحبت می‌کند. کرمی که مدتهاست در عمق یک چاه بزرگ زندانی است و او، یعنی رضاخان سعی دارد نجاتش بدهد. وقتی از وضعیت کرم اسیر حرف می‌زد صورتش را در هم می‌کشید و اشک در چشمانش حلق می‌بست، می‌گفت: برای هزارمین بار یک نخ بلند را به انتهای چاه فرستادم و کرم خودش را به نخ چسباند، یواش یواش نخ را بالا کشیدم، تا لب چاه راه زیادی نبود، خوشحال بودم که این بار کرم بیچاره را از مهلکه در برده‌ام ولی هنوز چند سانتی‌متر به لب چاه مانده بود که کرم از طناب جدا شد و دوباره به ته چاه افتاد نمی‌دانید چه ناله‌ها می‌کرد که فلانی ترا به تمام مقدسات قسم می‌دهم مرا نجات بده، اما از دست من کاری ساخته نیست.

رضا محجوبی، چند سال قبل نیمه شب در جوی آب افتاد و پایش شکست. اصرار و تقاضای برادرش و دوستانش برای آنکه نزد پزشک برود به جائی نرسید، با پای شکسته، لنگ لنگان گاه و بیگاه در خیابان استانبول پیدایش می‌شد و هر وقت چشمش به من

می‌افتاد می‌گفت: چطوری شازده؟ کرمه کرمی که در چاه افتاده بود احوالت را می‌پرسید.

جالب این که رضاخان پیش از مرگش حاضر شد تا در یک کنسرت بزرگ شرکت کند. متأسفانه من در آن کنسرت حضور نداشتم ولی شنیدم که با نظم و ترتیب کامل کارش را انجام داده بود. ناگفته نماند که رضا محجوبی از آواز خواننده فقید داریوش رفیعی لذت فراوان می‌برد و به قول معروف با داریوش جورش جور بود و برای رهی معیری احترام زیادی قائل بود.

مرگ رضا محجوبی و مجلس یاد بود او، به دور از هرگونه جار و جنجال انجام گرفت. دوستان و هواداران نزدیک که زودتر از دیگران خبر شده بودند جسد بیجان رضا را پس از تشریفات مذهبی و قانونی در گورستان ظهیرالدوله به خاک سپردند، همان جا امروز قمرالملوک وزیری، مرتضی محجوبی، داریوش رفیعی، صبا، حسین تهرانی و ایرج میرزا و صبحی مهتدی خفته‌اند.

از رضا محجوبی متأسفانه صفحه یا نواری باقی نمانده است چون در آن زمان هنوز وسائل صوتی فراوان در دسترس همگان نبود، تنها بعضی از ساخته‌های او را هنرمندانی چون پرویز یاحقی بیاد دارند و می‌نوازند.

مجید محسنی، رفیق گرمابه و گلستان من

من و مجید محسنی از کلاس دوم ابتدائی همکلاس بودیم، در دوران پیشاهنگی او به علت زرنگی و در ضمن بلندی قد و زور بازو، معاون رسدبان بود و من سرجوخه، شاید عشقی که من و مجید هر دو به تئاتر و سینما داشتیم ما را به هم نزدیک کرده بود. تقریباً تمام فیلم‌های بزن بزن آن زمان را می‌دیدیم و مجید روز بعد در مدرسه سعی می‌کرد تا تقلید هنرپیشگان به خصوص چارلی چاپلین را در بیاورد. وقتی برای اولین بار در مدرسه ابتدائی نمایش «پیش آهنگ نیکوکار» را اجرا کردیم مجید ثابت کرد که واقعاً استعداد و قابلیت هنرپیشگی را دارد، اکثر اوقات در خانه ما یا در خانه دوستان بساط تئاتر بر پا می‌شد و مجید توانسته بود همه آشنایان را فریفته خودش کند. در سال ۱۳۱۵ وقتی تصدیق ششم ابتدائی را گرفتیم و به دبیرستان رفتیم قرار شد در روز توزیع کارنامه‌ها نمایشی ترتیب بدهیم که من این نمایشنامه را به نام «جوان گمراه» نوشتم در این نمایشنامه جز من و مجید «احمد فرنیا فر» از رادیو ایران و «حسن عرب» و چند نفر دیگر هم شرکت

داشتند. جالب اینکه «هوشنگ بهشتی» هنرپیشه رادیو هم با ما در یک کلاس درس می‌خواند اما در نمایش ما شرکت نکرد. اصولاً در آن دوران او تمایلی به کار تئاتر نشان نمی‌داد ولی در دوره دوم به هنرستان هنرپیشگی آمد و پس از اخذ دیپلم به‌کار تئاتر پرداخت.

مجید محسنی در هنرستان هنرپیشگی خیلی زودگل کرد به طوری که «سید علی خان نصر» رئیس و بنیان‌گذار هنرستان نقش‌های مهمی به او داد و مجید با وجود کمی سن و سال تواسنت از عهده این نقشها برآید و جلب توجه کند. بعد از شهریور ۱۳۲۰ بود که اولین سالن کوچک تئاتر تهران در باغ سهم‌الدوله لاله‌زار شروع به کار کرد. در آن دوران سخت زمان اشغال ایران به وسیله قوای روس و انگلیس حکومت نظامی برقرار شده بود و مردم از ساعت ۱۲ شب به بعد حق عبور و مرور در خیابانها را نداشتند و غالباً سربازها و پاسبانها برای مردم ایجاد مزاحمت می‌کردند، بر اساس این موضوع من روی یک آهنگ فوکستروت یک شعر فکاهی گذاشتم که مجید در فاصله میان دو پرده آن را می‌خواند، «دیشب تو لاله‌زار» که هنوز هم بسیاری از هم سن و سالهای من آن را به یاد دارند و زیر لب زمزمه می‌کنند. این ترانه فکاهی و ترانه دیگری که تحت عنوان «خوراک رستوران‌ها» درست کرده بودم سبب شد تا تماشاگران تئاتر به پیش پرده‌های فکاهی عادت کنند. در واقع عشق و علاقه به این نوع پیش پرده‌ها بود که مردم را به سالن تئاتر می‌کشید، رفته رفته مجید و من به فکر افتادیم که این ترانه‌های فکاهی را در جزوه‌ای چاپ کنیم و در دسترس طرفداران قرار بدهیم. خوشبختانه با انتشار اولین جزوه، بسیاری از مردم خرید آن را به دیگران توصیه می‌کردند و در مدتی کمتر از شش ماه گروه زیادی از روزنامه‌فروش‌ها و افراد بدون شغل به فروش تصنیف‌ها پرداختند و طی چند سال این کار جزو یکی از مشاغل پردرآمد بود و ده‌ها پسر بچه در خیابان لاله‌زار ضمن ارائه جزوه‌ها، اشعار آن را هم با صدای بلند می‌خواندند. به زودی رادیو تهران بهترین ساعت روز جمعه را برای پخش ترانه‌های فکاهی در اختیار من گذاشت و من با استفاده از وجود «مجید محسنی، جمشید شیبانی، حمید قنبری، عبدالعلی همایون، مرتضی احمدی، عزت‌الله انتظامی، و حسین سرشار» هر روز جمعه ساعت یک و پانزده دقیقه بعد از ظهر تا یک و سی دقیقه دو ترانهٔ جدید از این برنامه پخش می‌کردم. بد نیست بدانید که گاهی اوقات هم خودم به نام مستعار «میم - نون» بعضی از این اشعار را اجرا می‌کردم از جمله ترانه‌های

«خان دبیر» و «روز تعطیلی».

از مجید محسنی خاطرات فراوانی دارم چرا که سالها با هم رفیق گرمابه و گلستان بودیم، مجید در جوانی باریک و بلند بالا و فرز بود. وقتی دعوا می‌شد با تمام قوا می‌زد و می‌خورد. در کلاس سوم ابتدائی مجید یک دوچرخه داشت که آن را به قیمت هفت تومان خریده بود، جالب این که این دوچرخه اصلاً ترمز نداشت و موقع ایستادن مجید پاهای بلندش را به زمین می‌کشید و جلوی سرعت دوچرخه را می‌گرفت. مجید گاهی دوچرخه‌اش را به بچه‌های دیگر کرایه می‌داد و با پولش به سینما می‌رفت. فیلمهای مورد علاقهٔ ما در آن زمان اغلب سریال بود، سریال‌هائی از قبیل «ریشارد تالماج. و قرانت و آلبرتینی و پوستر گراب» من و مجید اغلب این فیلم‌ها را دو سه بار یا بیشتر می‌دیدیم و لذت می‌بردیم. موقع نمایش فیلم مجید مثل خیلی از افراد دیگر که فیلم را دیده بودند داستان را بلند بلند تعریف می‌کرد و تماشاگران اعتراض داشتند. آن وقت بگومگو در سالن سینما شروع می‌شد و دست آخر کار به کتک کاری می‌کشید که همانطور که گفتم مجید، هم می‌خورد و هم می‌زد ولی من که ابداً اهل کتک کاری و دعوا نبودم کنار می‌ایستادم و تماشا می‌کردم. مجید هر وقت که احساس می‌کرد و زورش به حریفش نمی‌رسد پا به فرار می‌گذاشت و من او را چند خیابان آن طرف‌تر ملاقات می‌کردم.

جالب‌ترین خاطرهٔ من از مجید مربوط به سال ۱۳۲۱ است. در آن زمان نویسندگان روزنامهٔ فکاهی توفیق که من جزوشان بودم هر شب جمعه در کافه رستوران شایان واقع در چهار راه حسن آباد جمع می‌شدند مجید هم که با اکثر آنها آشنائی داشت می‌آمد، یک شب که «پیشه‌وری» معروف مدیر روزنامه «آژیر» هم در جمع ما بود یکی از دوستان، ابوالقاسم حالت، به من و مجید که تا آن شب لب به مشروب الکی نزده بودیم اصرار کرد که آبجو بنوشیم. ابتدا ما هر دو امتناع کردیم ولی آنها که مست بودند شروع به استهزاء ما کردند من به مجید محسنی گفتم آبجو که چیز مهمی نیست، می‌خوریم اما بیا قول بدهیم که هرگز پا را بالاتر نگذاریم و به دنبال عرق و شراب نرویم. هر دو به هم قول مردانه دادیم و لیوان آبجو را سر کشیدیم و از شما چه پنهان چنان مست شدیم که سر از پا نمی‌شناختیم.

فردا شب که روز جمعه بود مجید به خانهٔ ما آمد و گردش کنان سری به رستوران زدیم که شام بخوریم. گفتیم حالا که آبجو خورده‌ایم بد نیست که شراب را هم امتحان کنیم ولی

به‌شرط اینکه لب به عرق نزنیم. دستور یک بطری شراب دادیم و آخر شب با سر و کلهٔ گیج به خانه رفتیم و یکسره توی رختخواب افتادیم. شب بعد یک اتفاق جالب‌تری افتاد. من و مجید هر دو عرق خوردیم.

خاطرهٔ دیگری که از مجید دارم مربوط به اولین سالی است که از دماوند به نمایندگی مجلس انتخاب شده بود، در انتخابات «آزاد مردان و آزاد زنان» کسانی به مجلس راه یافته بودند که قبلاً تصور آن هم برای مردم دشوار بود، مجید محسنی هنرپیشه «عباس روستا» خیاط و «حبیبی» کشتی‌گیر و بسیاری از افراد دیگر، مجید هنوز کم و بیش در رادیو فعالیت می‌کرد و نقش «عمقلی صمد» را بر عهده داشت. هم چنین نقش «خانباباخان» که همکارش قنبری نیز همراه او نقش «میرزا جعفرخان» را اجرا می‌کرد، به هر حال یک روز سه شنبه که بر طبق معمول برنامه‌های صبح جمعه «شما و رادیو» را در حضور تماشاگران ضبط می‌کردند و مجید قرار بود همراه قنبری نقش تازه‌ای از خانباباخان را ایفا کند به من که مسئول شما و رادیو بودم خبر دادند که مجید محسنی با یک ساعت تأخیر هنوز در استودیو رادیو حاضر نشده است. بلافاصله به مجلس شورای ملی واقع در بهارستان رفتم و جریان را با «اکباتانی» رئیس بازرسی در میان گذاشتم. اکباتانی بلافاصله پیش رئیس مهندس «ریاضی» رفت و اجازهٔ خروج مجید را گرفت ولی همین که من و مجید آمدیم از در حوض خانه بیرون بیاییم سربازی که جلوی در ایستاده بود با سرنیزه‌اش راه مجید را بست و خطاب به من گفت: «تو می‌تونی بری اما این نمی‌تونه». هر چه خواستم سرباز را قانع کنم نشد با ناراحتی به او گفتم:

ـ ایشان نماینده مجلس هستند تو حق نداری مانع خروج نمایندگان بشوی.

سرباز لبخند تمسخرآمیزی زد و ضمن نشان دادن عده‌ای از وکلا گفت: اینها همه‌شان وکیل‌اند اما تا وکیل باشی ما اجازه نده حق بیرون رفتن ندارند.

کمی بعد وکیل باشی آمد و اجازهٔ خروج وکیل را صادر کرد.

و اما چند ماه قبل که ناگهان شایعهٔ مرگ مجید محسنی بر سر زبانها افتاد من به تهران تلفن زدم، ابتدا پسرش پای تلفن آمد و بعد که مجید گوشی را گرفت و مرا شناخت بغضش ترکید و فریاد زد: قربانت بروم، هزار بار به قربانت بروم چه خوب شد که صدایت را شنیدم ... حالا دیگر ممنوع‌الخروج نیستیم و امیدوارم به زودی یک سفر به آمریکا بیایم و ترا ببینم. آن وقت توضیح داد که خواهرم فوت شده و کیهان لندن اشتباهاً اسم مرا

گذاشته است. به هر حال این شتری است که در خانهٔ همه می‌خوابد، دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد.

از او پرسیدم چه می‌کنی؟ گفت سرگرمی من تهیهٔ یک آلبوم هنری است که شامل سه هزار قطعه عکس است. من در این عکس‌ها که از سال ۱۳۱۸ شروع به جمع کردنشان کرده‌ام اکثر هنرمندان را روی صحنه دارم.

دیشب داشتم عکسهای تو را با ایران قادری با نمایش «شوهرم را باختم» می‌چسباندم، اگر عمری باشد و بتوانم این کار را تمام کنم این اولین تاریخ مصور تئاتر است که در دسترس علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.

اما عمرش کفاف نداد. درست سه هفته بعد، پس از وقوع زلزله سهمگین گیلان، مجید روی صحنهٔ تالار رودکی رفت تا هم شهریانش را برای کمک به زلزله زدگان تشویق کند. ابتدا خم شد و زمین صحنه را بوسید و بعد با صدائی لرزان گفت که: خاک جنوب را می‌بوسم، خاک شرق و غرب و شمال را، خاک گیلان را ... و مردم به پا خاستند و برایش کف زدند. مجید که از مدتها پیش مبتلا به بیماری نارسائی خون به مغز بود تحت تأثیر این حق‌شناسی به گریه افتاد، حرفهایش را که زد به طرف پله‌های صحنه آمد، کمی مکث کرد. حالش خوب نبود، روی پله دوم نشست. عطاالله زاهد که در اولین ردیف نشسته بود به طرفش دوید. مجید با ناراحتی دست در جیب کرد که قرص‌هایش را بیرون بیاورد ولی موفق نشد و از حال رفت.

فوراً آمبولانس خبر کردند، آمبولانس مجید را به بیمارستان برد، او دوازده روز تمام در حال اغماء بود و سرانجام چشم از جهان فروبست.

سال قبل روز ۲۵ اسفند ۱۳۶۸ از تهران روی یک لوحه برای من نوشته بود:

«پس از پنجاه و چهار سال که با هم پشت نیمکت‌های مدرسه می‌نشستیم قسمت شد که این چند خط را برایت بنویسم، یا همه چیز بخیر ... قربانت و می‌بوسمت.

مجید محسنی سید مجید»

آن شب تابستان با صوت دلنشین دلکش

در همان روزهای نخست که همکاری با رادیو تهران را آغاز کردم از طریق «محمود رجاء» معاون وقت رادیو با بسیاری از هنرمندان آشنا شدم که یکی از آنها عبدالعلی‌وزیری

بود. وزیری که نسبتی با کلنل علینقی وزیری داشت و از شاگردان خوب او محسوب می‌شد، بنا به گفته خودش «دلکش» را کشف کرده و به رادیو آورده بود. دلکش که نام واقعی‌اش «عصمت باقرپور پنبه فروش» بود در اولین شب اجرای برنامه در رادیو تهران خوش درخشید به طوری که از روز بعد مردم از یکدیگر سؤال می‌کردند که این خواننده خوش صدا کیست و از کجا آمده؟ چند روز بعد در خیابان لاله‌زار عبدالعلی وزیری را دیدم و او از من پرسید که آیا صدای عصمت را شنیدی؟ اما من که برنامه دلکش را نشنیده بودم جواب منفی دادم و عبدالعلی‌وزیری گفت که این دخترک را من خودم تعلیم داده‌ام و خودم هم او را به رادیو معرفی کرده‌ام و بعد در مورد مهدی خالدی و علی زاهدی این طور توضیح داد که حالا اینها قاپ عصمت را دزدیده و با او کار می‌کنند در حالی که قرار بود دلکش فقط با من کار کند.

مدتی بعد یکی از دوستان نزدیک من و عبدالعلی وزیری توضیح داد که آشنائی وزیری و دلکش همراه با یک ماجرای عاشقانه بوده و جدائی دلکش از عبدالعلی هم بنابر دلایل خصوصی صورت گرفته است.

در مورد عبدالعلی وزیری گفتنی است که صدائی گرم و پرسوز داشت و تار را با مهارت و از روی تکنیک می‌زد. در سال ۱۳۲۴ وزیری یک مجلس شب‌نشینی در محل انجمن روزنامه‌نگاران ترتیب داد که در آن بسیاری از رجال و روزنامه‌نگاران و افراد سرشناس حضور داشتند قیمت بلیت ورودی صد تومان بود که با توجه به هزینه زندگی در آن دوران و این که بلیت لژ تئاتر بیش از پنج تومان قیمت نداشت مبلغ زیادی بود. در این بزم شبانه تقریباً اکثر خوانندگان معروف شرکت داشتند و اواخر شب یا شاید هم بهتر است بگوییم نزدیک صبح عبدالعلی وزیری شخصاً برنامه جالبی اجراء کرد. از خصوصیات وزیری، شیک‌پوشی و ادب و تربیت خاصی بود که همیشه به چشم می‌خورد و احساس می‌شد. او با اغلب رجال و سیاستمداران وقت دوست بود و آنها را با نام کوچکشان صدا می‌کرد. با مقامات دربار رفت و آمد داشت و در میهمانی‌های خصوصی شاه حاضر می‌شد.

عبدالعلی وزیری تا اواخر عمر در خیابان خلیلی تجریش سکونت داشت و خانه ما با او فاصله زیادی نداشت. اغلب به دیدارش می‌رفتم و همیشه می‌گفت: این خانه را شاه برای من خریده حتی مبلمان خانه هم از محل کمک بنیاد پهلوی تهیه شده است.

و حالا برگردیم به ماجرای دلکش و اینکه در چه شرایطی به شهرت رسید و روز به روز بر شهرت و محبوبیتش افزوده شد. همانطور که نوشتم، دلکش را عبدالعلی وزیری کشف کرد و در آن زمان سالهای ۲۲ تا ۳۲ ترانه سرایان زیادی وجود نداشتند و در حقیقت تنها رهی معیری یکه تاز میدان بود. رهی در سالهای ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ با «خزان عشق» گل کرد و همچنان بی‌رقیب باقی ماند.

وقتی دلکش و خالدی شروع به همکاری کردند، دو شاعر جوان به نام «میرناصر شریفی» و «ایرج تیمورتاش» بر روی آهنگهای خالدی اشعاری می‌ساختند که بعضی ازآنها سرزبانها افتاد. بعداً نواب صفا ترانه معروف «به خیالم که زحالم باخبر هستی» را روی یک آهنگ کردی برای «روح‌بخش» ساخت که در مدتی کوتاه شهرت فراوانی بدست آورد. خالدی و زاهدی از نواب صفا خواستند که با آنها همکاری کند و صفا اشعار جالب «ما را ز چه پابند جنون کردی و رفتی» و «آمد نوبهار» «دلی دارم که درمان نمی‌بیند» و بسیاری از شعرهای معروف دیگر را بر روی آهنگهای جالب خالدی گذاشت. این قبل از آشنائی من با خالدی و دلکش بود.

یک روز جمعه که برای اجرای نمایشنامه به استودیوی رادیو واقع در بی‌سیم پهلوی رفته بودم، دلکش و خالدی را دیدم و با آنها آشنا شدم. بعد علی زاهدی آمد و اظهار علاقه کرد که با او و خالدی همکاری کنم. هفته بعد به اتفاق نواب صفا و لطف‌الله مجد نوازنده معروف تار به خانه زاهدی و خالدی رفتم، دلکش هم آمد و پس از ناهار خالدی با ویلون آهنگی را که در همایون ساخته بود برای من نواخت. من تا آن روز ترانه جدی نساخته بودم و اگر هم ساخته بودم اکثراً بر روی آهنگهای معروف خارجی بود. مثل این شعر «دل بتو دادم که یار من باشی» - در شب تیره کنار من باشی که قنبری آن را در یک صفحه‌از کمپانی کلمبیا خوانده بود. به هر حال اصرار و تشویق خالدی و زاهدی باعث شد که من همانجا فی‌المجلس شعری بر روی آهنگ خالدی بگذارم که این شعر را دلکش هفته بعد در رادیو اجرا کرد. نام ترانه «باغ و چمن» بود: ای روی ماهت نزهت باغ و چمن ـ ای یاد عشقت مونس خاطر من.

با اجرای این ترانه و گل کردن آن نام من هم بین سرایندگان معدود افتاد و کمی بعد ترانه «زده بر آتش من دامن - این عشوه‌ها که می‌کنی با من» را برای علی زاهدی ساختم که با صدای او پخش شد. حالا دیگر هر هفته در خانه خالدی جمع می‌شدیم و حاصل این

گردهم‌آیی‌ها، ترانه‌هایی که یکی پس از دیگری ساخته می‌شد و در معرض قضاوت عموم قرار می‌گرفت.

در طول سالهای ۲۷ تا ۳۰ کریم فکور هم به جمع سرایندگان اضافه شد و ترانه جالب «نازنین من نشود رام دیگری» را برای خالدی ساخت.

جالب‌ترین خاطره‌ای که از دلکش دارم مربوط به شبی است که به اتفاق خالدی، زاهدی، مجد و نواب صفا به جوستان رفیتم. جوستان منطقه‌ای است بین دزاشیب و نیاوران که در آن زمان یعنی سال‌های ۲۶ و ۲۷ از مزارع گندم و صیفی کاری تشکیل می‌شد ولی امروزه ساختمان‌های بزرگ و گران قیمت آن محل سکونت اعیان و اشراف است در آن یکشنبه شب پس از آن که دلکش ترانه «ما را بس» را که شعر آن از من و آهنگ از مهدی خالدی بود در رادیو اجرا کرد قرار گذاشتیم بزم خصوصی داشته باشیم که نواب صفا پیشنهاد کرد به منطقه‌ای خلوت برویم و تا صبح بنشینیم و طلوع خورشید را به‌چشم خود ببینم، با آن که همان شب جلوی بی‌سیم پهلوی به دلکش پیشنهاد کرده بودند که در یک مجلس خصوصی شرکت کند و هزار تومان بگیرد اما دلکش زیر بار نرفت و گفت که: بودن با دوستان هنرمندم را به حضور در این مجلس ترجیح می‌دهم.به هر حال همراه ما آمد و مکانی را که درست وسط یک مزرعه بود انتخاب کردیم و نشستیم. مجد تارش را برداشت و شروع به‌نواختن کرد و بعد خالدی ویولن زد و علی زاهدیِ که ضرب را بسیار خوب می‌نواخت همراه ساز دوستش ضرب گرفت و خواند. ساعت‌ها گذشت و ما در حال و هوای آن شب تابستان مسحور از ناله ساز و صوت دلنشین دلکش از خود بیخود بودیم، حدود ساعت یک بعد از نیمه شب دلکش در مایه سه گاه آوازی را شروع کرد و پس از آن ترانه معروف نواب صفا را خواند: «به بزمم ساقی شیرین ادا باز آمد ـ بپرس از او چرا رفت چرا باز آمد»؟ در سالهای ۲۶ و ۲۷ نواب صفا چند ترانه جالب ساخت که بی‌اندازه گل کرد در لحظاتی که دلکش آواز سه گاه را همراه با ساز مجد می‌خواند ناگهان متوجه تعداد زیادی از دهقانان منطقه شدیم که دور ما جمع شده بودند و با دقت فراوان و به صدای دلکش گوش می‌کردند، وقتی آواز تمام شد یکی از آنها گفت: ما در نیم فرسخی مشغول آبیاری بودیم آواز رسای این خانم ما را به سمت شما کشید. آن شب دلکش اقرار کرد که هرگز سه گاه را به این خوبی نخوانده و تصور نمی‌کند که بعدها هم بتواند بخواند اما چند سال بعد شب چهارم اردیبهشت ۱۳۵۶ سالگرد تأسیس رادیو ایران وقتی دلکش پس

از مدتی کناره‌گیری روی صحنه هتل هیلتون ظاهر شد و ترانه معروف «بردی ازیادم» را خواند این ترانه یکی از آخرین ترانه‌هایی است که من برای دلکش ساخته‌ام تمام مدعوین به پا خاستند و با کف زدن‌های ممتد که بیش از پنج دقیقه طول کشید فریاد زدند: مگر می‌شود تر از یاد برد؟

باید این را هم بنویسم که دلکش بارها به من گفته بود: عشق به صدای روح‌انگیز مرا خواننده کرد و هنوز هم که هنوز است آرزو می‌کنم که بتوانم مثل او بخوانم.

دلکش در سال ۱۳۳۰ به دعوت دکتر کوشان به استودیو پارس فیلم رفت و نقش اول فیلم «شرمسار» را به‌عهده گرفت، بعدها در چند فیلم دیگر شرکت کرد و بالاخره در جاده قدیم شمیران «فانوس» را که یک کلوپ هنری بود با سرمایه شخصی افتتاح نمود. در فانوس دلکش برای اولین بار خواننده جوانی را معرفی کرد که نامش «هوشمند عقیلی» بود. دلکش می‌گفت که صدای عقیلی یکی از صداهای مورد علاقه اوست.

دلکش در دوران شکوفائی کارش با آهنگهای خالدی در قلب‌ها جای گرفت و پس از خالدی با مرتضی و مصطفی گرگین‌زاده، بزرگ لشکری، حبیب‌الله بدیعی و سایرین همکاری داشت. دلکش هرگز اشعار سست و بی‌مایه را نمی‌خواند و خودش ذوق آهنگسازی داشت آهنگ بردی ازیادم محصول همکاری دلکش و من و مصطفی گرگین‌زاده است. با آنکه در دوران دلکش آهنگ‌های تند بابا روز نبود ولی او در واقع سنت‌شکنی کرد و آهنگهای شادش نیز مانند آهنگ‌های سنگین مورد توجه قرار گرفت.

در سال ۱۳۵۵ دلکش باتفاق مهین دیهیم، ژاله، محتشم، محزون و مهندس فروغی و علی کریمی مینیاتوریست و برادر بزرگتر نصرت کریمی بنابر دعوت دولت شوروی به مسکو سفر کرد. در باکو و چند استان فارس زبان، دلکش برای مردم آواز خواند و مورد استقبال شدید آنها قرار گرفت.

دلکش اینک در تهران بسر می‌برد. پسرش سهیل بزرگ شده است. بزرگترین عشق و سرگرمی او دیدار از همکاران هنرمندش خالدی و تجویدی و سایرین است که متأسفانه خالدی را همین دو ماه پیش از دست داد.

به یاد دارم که دلکش همیشه می‌گفت: من نمی‌خواهم وقتی صدایم خراب شد کنار بروم بلکه می‌خواهم در اوج شهرت خوانندگی را ترک کنم.

خالدی، سبک ترانه‌سازی را تغییر داد

مهدی خالدی و علی زاهدی از دوران جوانی با هم آشنا و رفیق شده بودند. وقتی آنـها وارد عالم هنر شدند هیچ‌کس باور نمی‌کرد که بتوانند به آسانی رقبای سرسخت و نامداری را که سر راه داشتند کنار بزنند. در مدتی کوتاه مهدی خالدی و عـلی زاهـدی بـه اتـفاق دلکش قلب‌ها را تسخیر کردند. ساز دلنشین خالدی و تکنیک جدید او در کار آهنگسازی سبب شده بود که ترانه‌های دهۀ بیست بر زبان‌ها بیافتد خصوصاً که شاعرانی چون رهی معیری و نواب صفا با خالدی و زاهدی همکاری می‌کردند و این گروه سه نفره در انتخاب اشعار و طرز اجرای آهنگها حساسیت زیادی از خود نشان می‌داد.

در نخستین روزهای سال ۲۱ یا ۲۲، مهدی خالدی و علی زاهدی هر دو سرباز بودند ولی فرماندهان هنردوست امکاناتی به وجود آورده بودند تا این دو هنرمند چـیره‌دست بتوانند وقتشان را برای کارهای هنری صرف کنند. در حقیقت خدمت سربازی آنها جز به یک شوخی به چیز دیگری شباهت نداشت. خالدی، کـم‌حرف، آرام و خـنده‌رو بـود و علی‌زاهدی جدی و پـرحـرف و صـریح‌اللـهجه. آنـچه را کـه خـالدی نـمی‌توانست یـا نمی‌خواست بیان کند زاهدی با صراحت می‌گفت و در واقع مغز متفکر گروه بود، به همین جهت بدیع‌زاده اسم زاهدی را پیران ویسه گذاشته بود و هرگز با او میانه خوش نداشت. گویا در سال ۱۳۲۴ که دلکش و خالدی و زاهدی برای ضبط صفحه به هندوستان رفته بودند بدیع‌زاده هم که قراردادی با کمپانی داشت همراه آنها بود. علی زاهدی همیشه سعی می‌کرد تا با بدیع‌زاده سر به سر بگذارد و غالباً این شوخی‌ها برای بدیع‌زاده گـران تـمام می‌شد. از جمله در قطار بمبئی - کلکته بدیع‌زاده ترمز خطر را به زاهدی نشان می‌دهد و از او می‌پرسد: این چیه که زیرش نوشته‌اند پول؟ پول به معنی کشیدن و زاهدی با لحن جدی جواب می‌دهد: ای یک نوع بازی است مثل جک پات اگر دستگیره را محکم بکشی پول می‌ریزد پائین.

بدیع‌زاده با آن که آدم زرنگ و باهوشی بود فریب می‌خورد و دستگیره خطر را محکم می‌کشد، قطار فوراً توقف می‌کند و مأموران قطار به سراغ مسافران می‌آیند و می‌پرسند: چه کسی دستگیره را کشیده؟

بدیع‌زاده جلو می‌رود و می‌گوید: من کشیدم.

مأمور می‌گوید: لطفاً صد روپیه مرحمت کنید.

بدیع‌زاده که ناراحت شده بود به زاهدی می‌گوید: مگر تو نگفتی اگر این دستگیره را

بکشم پول می‌ریزد؟ زاهدی با سادگی جواب می‌دهد: دیدی که پول ریخت ولی توی جیب روسای قطار.

در سفر هند موفقیت با گروه خالدی و دلکش بود، زیرا ده عدد صفحه‌ای که پر کرده بودند جزو صفحات پر فروش سال قرار گرفت به خصوص صفحهٔ آمد نوبهاربا صدای علی زاهدی و شعر نواب صفا که این ترانه را بعدها دلکش اجرا کرد.

در سالهای ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷، من چند ترانه برای دلکش ساختم «مرومرو - بیابیا» و «شمع گل و پروانه» ما را بس ... و «باغ و چمن» از آن جمله‌اند. همان طور که قبلاً اشاره کردم گاهی اوقات، من و خالدی و زاهدی و دلکش در خانه خالدی جمع می‌شدیم و ترانه‌های تازه را تنظیم می‌کردیم. در اسفند ماه سال ۱۳۲۷، حادثه غم‌انگیزی رخ داد که بر اثر آن مادرم که مبتلا به رماتیسم قلبی بود در گذشت. ماجرا از این قرار بود که من به علت مبارزه سیاسی در روزنامه با سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش وقت تحت تعقیب قرار گرفتم، به دستور او مأموران شبانه‌روز درصدد دستگیری من بودند و من به مدت هفت ماه شب‌ها را در خانه اقوام و دوستان به سر می‌بردم ولی گاه و بیگاه برای دیدن مادرم اواخر شب به خانه خودمان سری می‌زدم. یک شب که من در منزل خواهرم بودم، مأموران از دیوار خانه همسایه به حیاط خانه ما پریدند تا مرا که خیال می‌کردند در آن ساعت در خانه هستم دستگیر کنند ولی رختخواب مرا دست نخورده یافتند و با سر و صدایی که مادرم و همسایه‌ها به راه انداخته بودند در تاریکی شب از آن محل دور شدند. همان شب مادرم که دچار هول و تکان شدید شده بود خوابید و دیگر از خواب بیدار نشد. وقتی این خبر به من رسید به قدری عصبانی شدم که تصمیم گرفتم رزم‌آرا را ترور کنم و با این قصد سلاح کمری شوهر خواهرم را برداشتم وقتی به ستاد ارتش رسیدم باخبر شدم که رزم‌آرا در دفتر کارش نیست. با عجله نزد سرتیپ صفاری رئیس شهربانی که با من دوستی و آشنائی داشت رفتم و جریان را با او در میان گذاشتم. صفاری به هر زبانی که بود مرا آرام کرد و من وقتی از شهربانی خارج شدم یک راست به خانه خالدی و زاهدی رفتم، همان روز صفاری رزم‌آرا را قانع کرده بود که موقتاً از تعقیب من دست بردارد تا بتوانم مراسم تدفین مادرم را انجام بدهم. جالب این که در تمام مدت، چه در مراسم تدفین و چه در مراسم یادبود، مأموران پلیس و ستاد ارتش که حکم توقیف مرا در دست داشتند به هیچ وجه معترض من نشدند و من حدود یک ماه توانستم آزادانه به هر

کجا که می‌خواستم بروم و حتی در خانه خودم اقامت کنم. مسئله من و رزم‌آرا مقالات طنزآمیزی بود که بر علیه او در روزنامه «حاجی‌بابا» می‌نوشتم و رزم‌آرا که مرد کینه‌جو و بی‌گذشت بود کینه‌ام را به دل گرفته بود تا اینکه توسط زاهدی و دلکش حل شد به این صورت که آنها یک شب در خانه رزم‌آرا میهمان بودند و زاهدی که با سپهبد خودمانی‌تر بود ماجرای مرا برای او شرح داد و با اصرار فراوان گفت که: امشب تا حکم عدم تعقیب خطیبی را نگیریم از این جا خارج نخواهیم شد و رزم‌آرا به ناچار تسلیم شد و فردای آن روز خالدی و زاهدی خوشحال و خندان حکم را به من نشان دادند. رزم‌آرا، شانزدهم اسفند سال بعد در مسجد شاه به دست خلیل طهماسبی [از اعضای فدائیان اسلام] ترور شد.

خالدی و زاهدی در دوستی و رفاقت آن قدر پابرجا و یک دل و یک زبان بودند که سرانجام با دو خواهر از یک خانواده سرشناس اراکی ازدواج کردند خالدی قبلاً با دختر عمویش ازدواج کرده بود و از او یک پسر داشت. چندی بعد علی زاهدی به کمک همسرش تصمیم به ساختن یک هتل بزرگ در دو راهی اراک و کرمانشاه گرفت و این ساختمان با صرف چهار میلیون و نیم تومان ناتمام ماند، زاهدی از طریق دوستان و آشنایان با نفوذش پنج میلیون تومان از بانک‌های معروف وام گرفت و شبانه روز وقت صرف کرد تا توانست بنا را تکمیل کند به محض آن که ساختمان هتل تکمیل شد، از جانب بنیاد پهلوی در چند کیلومتری آن محل هتل مجللی بنا شد که با توجه به بودجه کلان و طرز اداره کردن هتل و جلب توریست مسلماً زاهدی قادر نبود با آن به رقابت بپردازد، تمام تلاش و کوشش او برای جلوگیری از بنای هتل جدید و یا دست کم فروش هتل خودش به بنیاد پهلوی بی‌نتیجه ماند و سرانجام، مردی که همیشه مظهر استقامت و پایداری بود به هتل هیلتون تهران رفت، اطاقی اجاره کرد و نامه‌ای برای همسرش و برای دوستش مهدی خالدی نوشت و با یک تفنگ شکاری به زندگی خود خاتمه داد. در این نامه‌ها زاهدی، همسر و فرزندانش را به مهدی سپرده بود.

مهدی خالدی، تا آخرین روزهای عمر از خانواده علی سرپرستی کرد و هرگز او و صفا و صداقتش را از یاد نبرد. خالدی که معتقد بود بعد از روح‌انگیز، بهترین و رساترین صدا، صدای دلکش است در مورد دوستش علی زاهدی همیشه می‌گفت: صدایش مثل ضرب گرفتنش گرم و پرشور است، هیچ کس ضربی را نمی‌تواند مثل علی بخواند.

و به راستی صفحه «شیرین - شیرین» با صدای علی زاهدی چنان گل کرده بود که به قیمت گزاف در صفحه‌فروشی‌ها به فروش می‌رسید.

اینک مهدی خالدی نیز به علی زاهدی پیوسته است و دلکش، با موهای سفید و سینه‌ای پر از خاطره‌های تلخ و شیرین به آنها فکر می‌کند. اگر چه همکاری دلکش و خالدی سالها پیش قطع شده بود ولی اخیراً این دو نفر هر چند وقت یک بار در خانه تجویدی و یا سایر هنرمندان یکدیگر را ملاقات می‌کردند. سال گذشته خانمی در نیویورک به من تلفن زد و گفت که از شاگردان خالدی است و نواری با صدای او در دست دارد که استاد با صدای خودش شعر مرا به نام «گریه» در چهارگاه خوانده است. قرار بود این خانم یک نسخه از نوار را برای من بفرستد ولی متاسفانه تا امروز به عهد خود وفا نکرده است.

نصرت کریمی و انفجار چاه‌های نفت آبادان!

حسین خیرخواه را من از دوران کودکی می‌شناختم. او ایفا کننده نقش امیراراسلان نامدار و همچنین بازیگر نقش مشهدی‌عباد بود. بعدها به گروه نوشین پیوست و در چند نمایشنامه مهم از جمله مردم «میرزا کمال‌الدین» و ولپن و تاجر ونیزی شرکت داشت.

خیرخواه در جوانی به عضویت حزب توده ایران در آمده بود و نسبت به این حزب تعصب زیادی داشت، وقتی دکتر ارانی و گروه پنجاه و سه نفر در زمان رضا شاه دستگیر و محکوم شدند، خیرخواه و دوستش «حسن خاشع» آزاد بودند چون هنوز مدرکی بر علیه آنها به دست نیامده بود. در سال ۱۳۱۸ هنگام عروسی محمد رضا شاه با فوزیه که جشن و چراغانی مفصلی برپا شده و کاروان شادی به راه انداخته بودند گویا خیرخواه در محفلی گفته بود «مشدی عباد زن گرفت - خرجی شو از من گرفت» و مأموران شهربانی فوراً به مختاری رئیس شهربانی وقت گزارش داده بودند، خیرخواه دستگیر و به بیجار تبعید شد ولی دو سال بعد با خروج رضا شاه از ایران و تغییر اوضاع به تهران برگشت و فعالیتش را رسماً در حزب توده شروع کرد. آن روزها به وسیله «اکبر مشکین» که مثل بسیاری از جوان‌ها عضویت حزب توده را قبول کرده بود، با بیشتر سران و اعضای حزب مانند دکتر کشاورز، تقی فداکار، دکتر یزدی، شیخ حسین لنکرانی و برادرانش و نیز امان‌الله قریشی و انور خامه‌ای آشنا شده بودم و اکثر روزها، ناهار را در کلوب مرکزی حزب واقع در خیابان

فردوسی همراه با صبحی مهتدی و دیگران صرف می‌کردم. علاوه بر این در تئاتر فرهنگ هم که زیر نظر نوشین و یارانش اداره می‌شد رفت و آمد داشتم، خیرخواه که گاهی هم مطالب طنز برای روزنامه من می‌نوشت و همسر «توران مهرزاد» بود برای آن که مرا به‌عضویت حزب توده درآورد تلاش زیادی کرد ولی من ضمن این که از نظر فکری و عقیدتی با خیلی از نکات پیشنهادی حزب موافق بودم و بسیاری از دوستانم عضویت حزب را داشتند، به خاطر بعضی مسائل و عمدتاً از این لحاظ که حضرات به وابستگی به شوروی تظاهر و شاید هم تفاخر می‌کردند هرگز به عضویت حزب در نیامدم، و بعدها هم عضو هیچ حزبی نشدم حتی حزب رستاخیز که قرار بود هر کس به عضویت آن دربیاید.

در خرداد ماه ۱۳۲۵، کارگران شرکت نفت ایران و انگلیس به اشاره حزب توده اعتصاب بزرگی در آبادان به راه انداختند و از تهران، خیرخواه مأمور شد که برای اداره اعتصاب زیر پوشش اجرای چند نمایش در صفحات جنوب به اتفاق گروهی از هنرپیشگان به آبادان عزیمت کند.

در آن زمان خسرو هدایت که از مخالفین حزب توده بود معاونت وزارت راه را برعهده داشت و چون یقین داشت که با ورود خیرخواه و یارانش به آبادان حوادث تازه‌ای رخ خواهد داد لذا به متصدیان فروش بلیت در راه‌آهن دستور داد که از فروش بلیت قطار به این گروه خودداری کنند. وقتی در ایستگاه راه‌آهن خیرخواه با ممانعت مأموران مواجه شد عکس‌العمل شدیدی نشان داد و من که همراه آن‌ها بودم تصمیم گرفتم با خسرو هدایت ملاقات و مذاکره کنم. آن روزها من روزنامه «بهرام» را که صاحب امتیاز آن عبدالرحمن فرامرزی بود منتشر می‌کردم و مدیران جرائد در ادارات دولتی و سایر مؤسسات دارای نفوذ بودند در ملاقات با هدایت به او گفتم که عدم فروش بیلت به این عده بر خلاف قوانین و مقررات است و چه بسا که حوادثی را به دنبال داشته باشد، خسرو هدایت سرانجام راضی شد و دستور صدور چهل بلیت را داد ولی تا این بلیت‌ها صادر شود آخرین قطار مسافربری تهران ـ خرمشهر حرکت کرده بود، من به خیرخواه پیشنهاد کردم که به جز چهار نفر من، خیرخواه، توران مهرزاد و همسر انتظامی بقیه را به خانه بفرستد که با قطار فردا صبح عزیمت کنند و من با اتومبیلم این سه نفر را به اولین ایستگاه قطار شهریار برسانم. این پیشنهاد پذیرفته شد و خیرخواه با عجله چمدانها را روی باربند ماشین من گذاشت و با سرعت هر چه بیشتر حرکت کردیم، ما، در کنار جاده

خاکی و پر دست انداز شهریار قطار تهران ـ خرمشهر را می‌دیدیم و امیدوار بودیم که حتی چند دقیقه قبل از آن به ایستگاه برسیم اما از بخت بد ماشین در یک مرداب کوچک که وسط جاده بود فرو رفت و دیگر بیرون نیامد. تلاش ما برای خارج کردن اتومبیل از گل بیش از یک ساعت طول کشید، در این مدت از دور شاهد توقف ده دقیقه‌ای قطار و حرکت مجدد آن بودیم، کم کم هوا تاریک می‌شد و در آن ساعت هیچ اتومبیلی در جاده شهریار به چشم نمی‌خورد، من به خیرخواه گفتم که از دور چند تا چادر می‌بینم بهتر است برای آوردن کمک به آن طرف بروم. او ابتدا مخالفت کرد و گفت شب را تا صبح در ماشین میخوابیم ولی وقتی سماجت مرا دید راضی شد و من به طرف سیاه چادری‌ها دویدم تا خودم را به چادرها رساندم. اول خیال می‌کردم راه کوتاهی است و حداکثر ظرف ده دقیقه به محل مورد نظر می‌رسیم ولی بیش از چهل دقیقه در آن بیابان خاموش که هر گوشه آن چاهی حفر کرده بودند و پر از مار بود دویدم تا خودم را به چادرها رساندم، داخل چادر اولی چهار کارگر جوان اهل مشهد نشسته و در انتظار آماده شدن شام نی می‌زدند و می‌خواندند، وقتی جریان را برای آنها شرح دادم گفتند بهتر است کمی استراحت کنم و حتی لقمه‌ای غذا بخورم، اما من با تشکر از این تعارف صادقانه از آنها خواستم که هر چه زودتر برای بیرون آوردن ماشین از داخل گل همراه من بیایند چون همسفرانم نگران خواهند شد، سه کارگر جوان با بیل و کلنگ به دنبال من راه افتادند و پس از مدتی به محل واقعه رسیدیم. ساعت حدود نه و نیم بود، کارگرها که قوی هیکل و ورزیده بودند در عرض ده دقیقه ماشین را از داخل آن گودال چسبنده بیرون کشیدند، حالا مشکل دیگری پیش آمده بود، موتور ماشین به علت آلوده شدن به گل، روشن نمی‌شد و سیم‌کشی‌ها در هم ریخته بود و ما چراغ نداشتیم، کارگرها پیشنهاد کردند که شب را همان جا بیتوته کنیم ولی با وجود خانم‌ها احساس امنیت نمی‌کردیم در این وقت یک کامیون که با بار انگور از شهریار می‌آمد پشت سر ما ایستاد و راننده به شیوه بسیاری از رانندگان بیابانی آستینها را بالا زد تا به ما کمک کند. پس از یک ساعت کند و کاو موتور ماشین روشن شد ولی وضع سیم‌ها به قدری در هم بود که راننده موفق نشد چراغ‌ها را روشن کند و به ما گفت که: شماها جلوی کامیون حرکت کنید و خیلی آهسته با استفاده از نور آن از کنار جاده به طرف شهر بروید، به شهر که برسیم مسئله حل شده است چون می‌توانید ماشین را در هر نقطه که می‌خواهید بگذارید و به خانه بروید.

پیشنهاد راننده جوانمرد را با کمال میل پذیرفتم و پس از تشکر از سه کارگر جوان که حاضر نبودند دستمزدی بگیرند به راه افتادیم راننده با نور بالا و خیلی آهسته و با احتیاط حرکت می‌کرد و گاهی با صدای بلند به من دستور می‌داد که به چپ برو و یا به راست برگرد. تمام وجود من چشم شده بود، پستی‌ها و بلندی‌ها را بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم رد می‌کردم و مشتاقانه به طرف شهر می‌راندم تا بالاخره پس از سه ساعت به شهر رسیدیم و یک راست به خانه خیرخواه بازارچه قوام‌الدوله رفتیم. خوشبختانه کبابی زیر بازارچه هنوز باز بود و نان و کباب و ریحان مفصلی خوردیم و به خواب رفتیم.

فردا صبح مجدداً مسافرین جنوب به طرف ایستگاه راه‌آهن حرکت کردند و خیرخواه اصرار زیادی کرد که من هم با آنها بروم. با آن که مسئله انتشار روزنامه و گرمای هوا مطرح بود قرار شد فقط برای چند روز به آبادان بروم و به تنهائی برگردم. وقتی به آبادان رسیدیم اعضای برجسته حزب توده که در واقع مسئولان کمیته آبادان بودند به پیشواز ما آمدند و کمی بعد ما را به یک خانه بزرگ مجهز بردند که اکبر مشکین و نصرت کریمی و چند تن دیگر از هنرپیشگان قبل از ما به آنجا رفته بودند، آن روزها کریمی پیش پرده «حاجی ربابه» را که از ساخته‌های من بود خوانده و حسابی گل کرده بود، خیرخواه پیشنهاد کرد که پیش‌پرده‌ای سیاسی ـ کمدی درباره رفتار انگلیس‌ها با کارگران ساخته شود. در نتیجه شعر و آهنگ آماده شد و فردا شب کریمی این پیش پرده را که برگردانش «اگر صاحب توئی می‌خوام نباشی» بود خواند. کارگرها که می‌دیدند که کسی از دل آنها حرف می‌زند، با ابراز احساسات شدید سالن شرکت نفت را به اصطلاح روی سرشان گذاشتند به طوری که دکتر فلاح رئیس روابط عمومی شرکت نفت دست به دامن خیرخواه و من شد و گفت:

ـ اگر فردا شب هم این شعر را تکرار کنید این کارگرها پالایشگاه را به آتش خواهند کشید، روز بعد در مقابل در اصلی شرکت نفت ایران و انگلیس میتینگ عظیمی بر پا شد که در آن هزاران تن کارگر شرکت کرده و دست به اعتصاب نشسته زدند.

در این میتینگ خیرخواه خطاب به کارگران گفت: این دستمزد روزانه که شرکت به شما پرداخت می‌کند خوراک یک سگ انگلیسی است.

فریاد کارگران در میدان پیچید و مردان و زنان به رسم جنوبی‌ها هلهله کردند. آفتاب ماه خرداد با آن شعله سوزان و جهنمی بیداد می‌کرد و ما همه عطش داشتیم. کمی بعد، یکی از دوستان مقدار زیادی یخ به محل میتینگ آورد و ما شروع به خوردن یخ کردیم،

همان شب یک بار دیگر نمایش «روسپی» در سالن باشگاه شرکت نفت تجدید شد و نصرت کریمی پیش پرده صاحب را خواند. من احساس می‌کردم که حوادثی در شرف وقوع است و دولت وقت در همان یکی دو روز چند تن از سران اعتصاب را دستگیر کرده بود، با آن که اشتیاق زیادی داشتم تا در محل و در کنار دوستانم بمانم اما مسئله انتشار روزنامه وادارم کرد که ساعت دو بعدازظهر روز بعد به اهواز برگردم و از آن جا به وسیله قطار به تهران عزیمت کنم. خیرخواه و دیگران دو هفته بعد برگشتند، ظاهراً اعتصاب پیروز شده بود و کارگران موفق به دریافت اضافه دستمزد شده بودند.

آخرین آرزوی نوشین و خیرخواه

در سالهای ۲۸ و ۲۹ «عبدالکریم عموئی» صاحب تئاتر «تفکری» تغییر نام داد، تئاتر سعدی را در خیابان شاه‌آباد افتتاح کرد، در این تئاتر تقریباً اکثر بزرگان تئاتر آن روز یعنی «لرتا، توران مهرزاد، ایرن، محمد علی جعفری، خیرخواه و خاشع» شرکت داشتند. تئاتر سعدی در واقع پس از تئاترهای فرهنگ و فردوسی، سومین محلی بود که با همکاری این هنرمندان شروع به کار می‌کرد، تئاتر فرهنگ پس از حادثه تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران زیر فشار دولت بسته شد زیرا اکثر هنرپیشگان آن عضو حزب توده بودند و حزب توده بنا به رأی مجلس، غیرقانونی اعلام شده بود. آن چه که سبب شده بود تا مردم به تئاتر فرهنگ روی بیاورند سوابق نوشین و کارهای جالب او در گذشته بود که نمایش جالب توپاز یا مردم در رأس آنها قرار داشت. نوشین با تاجر ونیزی و ولپن و چند نمایش دیگر توانست همه انظار را متوجه خود کند و مردم را که تا آن روز بیشتر به نمایشنامه‌های بی‌محتوا و کم‌ارزش راغب بودند به تماشای سنگین‌ترین آثار کلاسیک جهان بکشاند. در سال ۱۳۲۷ که نوشین عضو کمیته مرکزی حزب توده بود و دادگاه نظامی او را به یک سال و نیم زندان محکوم کرده بود از صحنه کنار رفت ولی تئاتر فردوسی با کمک شاگردان نوشین نمایش‌های جالبی از جمله «پرنده آبی» را به روی صحنه آورد. در سال ۱۳۲۹، کمی پس از افتتاح تئاتر فردوسی، یازده تن از زندانیان توده‌ای که نوشین نیز جزو آنها بود از زندان قصر گریختند و به کمک ستوان قبادی و چند تن دیگر از افسران توده‌ای به شوروی رفتند. این کار در حقیقت به دست سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش وقت که قصد نخست‌وزیری داشت صورت گرفت زیرا رزم‌آرا می‌خواست پیش از تشکیل کابینه، نظر

موافق سادچیکف سفیر شوروی را هم جلب کند. جالب این که صبح روزی که خبر فرار سران حزب توده از زندان منتشر شده بود همسران آنها و نیز عده‌ای از هنرمندان تـئاتر سعدی به مجلس رفتند و مدعی شدند که توده‌ای‌ها را دولت سر به نیست کرده و خبر فرارشان دروغ محض است. به هر حال رزم‌آرا روی کار آمد و چند ماه بعد ترور شد و پس از مرگش فاش شد که نوشین در مسکو به سر می‌برد. سالها بعد وقتی محمد عـلی جعفری همراه با گروهی از هنرپیشگان به مسکو دعوت شد از میزبانان خود خواست که او را نزد نوشین ببرند و هنگامی که با امتناع آنها روبرو شد، شدیداً ایستادگی کرد و گفت که: نوشین استاد من است و من تا زمانی که او را ملاقات نکنم از مسکو خارج نخواهم شد.

سرانجام پس از مدتی با تقاضای جعفری موافقت شـد و یک روز غـروب اسـتاد و شاگرد در مقابل هم قرار گرفتند، جعفری می‌گفت: مدتی به هم خیره شدیم و من جـلو دویدم، دلم می‌خواست دستش را ببوسم ولی در مسلک ما این شیوه مردود است. نوشین مرا در آغوش گرفت و من از شوق گریه‌ام گرفت چهره‌اش تکیده بود و آن برقی که همیشه در چشمانش می‌جهید رو به خاموشی بود، به نظرم رسید که بیمار است، وقتی حالش را پرسیدم گفت: از نظر جسمی حالم خوب است ولی یقین دارم که عـاقبت دو چـیز مـرا خواهد کشت: غم دوری از وطن و غم دوری از صحنه.

و اما خیرخواه و دوست دیرینش حسن خاشع شوهر توران مهرزاد، پس از وقایع ۲۸ مرداد در تهران مخفی شدند. خیرخواه در همان ماه‌های اول خـودش را بـه شکـل یک حاجی بازاری گریم کرد و با قطار به جنوب رفت. در جنوب افراد ناشناسی شبانه او را با یک قایق کوچک به آن سوی مرز بردند و از طریق اروپای غربی به آلمان شرقی رفت.

در تابستان ۱۳۳۳، پس از آزادی از زندان سیاسی مرتضی لنکرانی از من دعوت کرد تا به خانه یکی از دوستان مشترک بروم. لنکرانی گفت که حسن خاشع می‌خواهـد بـا تـو صحبت کند و بهتر است این مسئله کاملاً محرمانه بماند. شب معهود به خیابان فروردین رفتم، خانه آن دوست دو در داشت. از یک در من وارد شدم و از در دیگر که به راهـی دیگر می‌رفت حسن خاشع آمد. سبیل پرپشتی گذاشته بود و لباسی شبیه به لباس کارگران به تن داشت. نشستیم و ساعت‌ها گپ زدیم. خاشع می‌خواست بداند که کتاب «فستیوال بخارست و سفر شوروی» را من زیر فشار عمال دولت نوشته‌ام یا آن که مـحتویات آن

ماحصل دیده‌های من در سفر به اتحاد شوروی است. به او اطمینان دادم که کتاب را در زندان و به دور از چشم مأموران دولت نوشته‌ام و معتقدم در شوروی، بر خلاف آن چه که ادعا می‌شود هنوز هم نابسامانی‌هائی وجود دارد و این بهشت کمونیسم همچون طبل میان تهی است که شنیدن آوازش از دور خوش است. خاشع گفت که: انتقاد تو از آنچه که دیده‌ای مهم نیست مهم این است که در شرایط فعلی این مسئله بـه سود دولت تـمام می‌شود. ای کاش انتشار کتاب را به تأخیر می‌انداختی. به او جواب دادم: مطالبی که در این کتاب نوشته‌ام به نظر خودم آن قدر برای روشن شدن ذهن جوانان لازم و ضروری است که نمی‌توانم انتشارش را به تأخیر بیاندازم. تقریباً نیمی از هواداران حزب توده و اتحاد شوروی که در این سفر با من همراه بودند هنگام مراجعت به ایران از حزب و طرفداران آن کناره گرفتند. خاشع با چهره‌ای خسته و نگاهی که مملو از نارضائی بود از من جدا شد و من دیگر هرگز او را ندیدم. اخیراً شنیدم که او در آلمان شرقی بدرود حیات گفته است. من خاشع را از سالها پیش می‌شناختم. از مدرسه سیروس که مبصر صف بود و بعد که با خیرخواه و معز دیوان فکری و سایرین در تئاترهای موسمی شرکت می‌کرد. نـقش‌های جالب او در نمایشنامه «عاشق گیج» مولیر و «دختر شکلات فروش» با توران مـهرزاد و تفکری فراموش نشدنی است. من و او و خیرخواه تقریباً هر روز یکدیگر را در آرایشگاه نیک می‌دیدیم، این آرایشگاه پاتوق افراد سرشناس و رجال و هنرمندان بود. خیرخواه که پس از فرار از ایران در آلمان شرقی سکونت کرده بود و به تدریس زبان فارسی اشتغال داشت در سال‌های تبعید به زندان افتاد، شایع شده بود که او به خاطر فرار دادن فرزند دکتر مرتضی یزدی از دیوار معروف برلین، از جانب پلیس بازداشت و تسلیم دادگاه شده است، دادگاه خیرخواه را به ۷ سال زندان محکوم کرد ولی پس از یک سال و نیم مورد عفو قرار گرفت و از زندان آزاد شد. کمی پس از آزادی او خواهر زاده‌اش اکبر گرجستانی به آلمان شرقی رفت و توانست با دائی خود ملاقات کند، گرجستانی وضع او را در تبعید این طور توصیف می‌کرد:

در یک آپارتمان کوچک با زندگی بخور و نمیر زندگی می‌کرد و تقریباً با هیچ‌کس رفت و آمدی نداشت، به بیماری قلبی مبتلا شده بود و خودش عقیده داشت که یک سال و نیم سکونت در زندان نسبتاً تاریک و نمور کمونیست‌ها سبب شده است تا بیماری قلبی‌اش تشدید شود. شاید هم به این دلیل آزادش کرده بودند که نمی‌خواستند در زندان بمیرد.

مردی مثل خیرخواه که همیشه چشمانش برق می‌زد و لبانش می‌خندید، چنان مأیوس و پژمرده بود که می‌گفت: اکبر جان، گمان نمی‌کنم از این چهار دیواری جان سالم به‌در ببرم. و آن وقت چنان مشتاقانه و به دفعات از حال و احوال فامیل و دوستانش می‌پرسید که مرا مستأصل می‌کرد. در آخرین روز، آخرین کلامی که از او شنیدم این بود:

اکبر جان، سعی کن به هر وضعی که شده جنازه مرا به ایران حمل کنی، من آرزو دارم که در خاک خودمان دفن شوم.

اما این آرزوی خیرخواه هرگز عملی نشد، وقتی مرد و کسانش خواستند با کسب اجازه از مقامات مربوطه جسدش را به ایران برگردانند، آن مقامات زیر بار نرفتند و گفتند که:

- ما نمی‌توانیم اجازه بدهیم که برای یک کمونیست گنبد و بارگاه بسازید تا توده‌ای‌ها در کنارش سینه بزنند.

بد نیست بدانید که وقتی نوشین و عده‌ای دیگر از سران حزب توده را در دادگاه نظامی محاکمه می‌کردند، «صادق هدایت» نزد سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش وقت رفت تا از نوشین وساطت کند، رزم‌آرا شوهر خواهر هدایت بود اما صادق هرگز و تحت هیچ شرایطی به دیدار او نمی‌رفت. آن چه که این نویسنده وارسته و آزاده را به ملاقات با شوهر خواهرش واداشت احترام و اهمیتی بود که برای نوشین و هنرش قائل بود. عبدالحسین نوشین که خود من نیز مدتی از شاگردانش بوده‌ام انسانی پاک و صاحب دانش و فضیلت بود که در ماه‌های آخر عمر حزب توده در جلسات کمیته مرکزی حزب شرکت نمی‌کرد اما در عین حال مایل نبود که با کناره‌گیری خود لطمه‌ای به دوستان هم مسلکش بزند. به هر حال نتیجه وساطت صادق هدایت این بود که اکثر سران حزب توده به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شدند ولی نوشین حکم محکومیتش به یک سال و نیم تقلیل پیدا کرد.

هدایت به انجوی شیرازی نوشت: یاهو، ما رفتیم خودمان را بترکانیم

اکبر مشکین را به وسیله «مصطفی اسکوئی» شناختم، مشکین فارغ‌التحصیل دوره دوم هنرستان هنرپیشگی و شاگرد کلاس تئاتر نوشین بود، او ویولن و پیانو را به خوبی می‌نواخت و مدتی برای ادامه تحصیل به بیروت رفته بود. مشکین به خواندن کتاب عشق

و علاقه زیادی داشت و اکثر آثار مهم خارجی و نوشته‌های نویسندگان داخلی را خوانده بود. با صادق هدایت دوست بود و در واقع از مریدانش به حساب می‌آمد، اوقات بیکاری‌اش را معمولاً با دوستان می‌گذرانید و از محضر بزرگانی چون «ذبیح بهروز، علی بهزاد مینیاتوریست، دکتر پرویز خانلری، حسن قائمیان، نویسنده و مترجم و رحمت الهی» استفاده می‌برد. حساس و زود رنج و مهربان بود. وقتی پای استدلال به میان می‌آمد همه را مغلوب می‌کرد. بسیار محکم و شیرین حرف می‌زد و مثل هدایت برای زندگی مادی اهمیتی قائل نبود. یک بار برای مدتی کوتاه ازدواج کرد ولی به زودی از همسرش دوستانه جدا شد، می‌گفت: «زندگی آزاد یا به قبول بعضی‌ها بی بند و بار و بی‌مسئولیت را ترجیح می‌دهم». به هر حال آشنائی من با مشکین موقعی شروع شد که در سه تماشاخانه معروف آن زمان «تئاتر تهران، تئاتر فرهنگ، تئاتر هنر» سه نمایشنامه روی صحنه داشتم، اکثر شبها یا من به خانه مشکین می‌رفتم یا او به خانه ما می‌آمد، روزها هم در کافه قنادی فردوسی می‌نشستیم، قنادی فردوسی محل رفت و آمد و پاتوق هنرمندان و نویسندگان از جمله صادق هدایت و دوستانش بود. من به وسیله مشکین با هدایت آشنا شدم و هدایت با آن همه دیر آشنائی، به قول جهانگیر جلیلی در کتاب کاروان عشق، مرا به سادگی پذیرفت و در اولین ملاقات مثل شیر و شکر با هم جوشیدیم. همان روز من، حسن قائمیان، صبحی مهتدی قصه گوی معروف رادیو، «یزدانبخش قهرمان« شاعر و داماد ملک‌الشعرای بهار را هم شناختم. این‌ها هر روز به قنادی فردوسی می‌آمدند و ساعت‌ها سرمیزی می‌نشستند و گپ می‌زدند. هنگام غروب هدایت و چند نفر دیگر به بار کوچکی که در خیابان فردوسی بود و به وسیله یک دختر فرانسوی اداره می‌شد می‌رفتند و شطرنج بازی می‌کردند. آن روزها هنوز دوران جنگ بین‌المللی دوم بود و در تهران و سایر شهرها حکومت نظامی اعلام کرده بودند و رفت و آمد در شهر از ساعت ۱۲ شب به بعد بدون جواز عبور امکان نداشت. یک شب که دیر جنبیده بودیم چیزی به ساعت ۱۲ شب باقی نمانده بود. با مشکین ـ هدایت ـ قائمیان و رحمت الهی به طرف دروازه دولت به راه افتادیم خانه پدری هدایت، اول خیابان امجدیه بود وقتی به سر خیابان رسیدیم تقریباً دو دقیقه به ساعت ۱۲ باقی مانده بود قرار بود به جز من و مشکین که کارت عبور شب داشتیم، سایرین شب را در خانه هدایت به صبح برسانند. ناگهان یک جیپ ارتشی در کنار ما ایستاد و یک سرگرد و سرباز از داخل آن بیرون آمده و به ما ایست دادند. ما ایستادیم و

سرگرد پرسید: کجا می‌روید؟ من اشاره به هدایت کردم و گفتم: خانه این آقا همین چند قدمی است، آن دو نفر هم مهمان ایشان هستند، من و این آقا هم کارت عبور داریم من به‌نام مدیر روزنامه بهرام و مشکین به نام مدیر داخلی. افسر گفت چون ساعت از ۱۲ گذشته باید این آقایان را به کلانتری ببرم. اصرار و ابرام من به جائی نرسید و افسر دو پایش را در یک کفش کرده بود که هدایت و قائمیان و الهی را به کلانتری ببرد و تا صبح نگه دارد. هدایت که دید افسر به هیچ صراطی مستقیم نیست با همان خونسردی و سادگی همیشگی گفت: یا هو ... بزن بریم! افسر به این تصور که هدایت قصد مسخره کردن او را دارد رفت جلو و سیلی محکمی به گوش هدایت زد به طوری که عینک او به داخل جوی آب افتاد، مشکین که این منظره را تماشا می‌کرد یک مرتبه خونش به جوش آمد و به افسر حمله کرد و با یک مشت محکم او را به داخل جوی پر از لجن انداخت. ناگهان سربازها به جان مشکین افتادند و او را با قنداق تفنگ کتک مفصلی زدند بعد همگی را سوار جیپ کرده و به کلانتری شماره ۲ بهارستان بردند، به محض ورود به کلانتری من خودم را به افسر نگهبان معرفی کردم و از او خواستم تا به رئیس کلانتری سرهنگ پایدار تلفن بزنند، افسر به خانه سرهنگ تلفن زد و او را که تازه خوابیده بود بیدار کرد، بیست دقیقه بعد سرهنگ پایدار در کلانتری بود. در این مدت افسر که نامش سرگرد مفخم بود گزارش بالا بلندی تدارک دیده بود تا به دادگاه نظامی بفرستد به موجب قوانین حکومت نظامی هر کس با مأموران گلاویز شود شدیداً مجازات می‌شود، این مجازات گاهی به اعدام متهم منتهی می‌شود. سرهنگ پایدار که از دوستان من بود پرسید، چه خبر شده؟ و من جریان را برایش شرح دادم، پایدار به طرف سرگرد رفت و او را به کناری کشید و گفت: هیچ میدانی چه کرده‌ای؟ کسی که توی گوشش زدی صادق هدایت نویسنده معروف، برادر کوچک سپهبد هدایت وزیر جنگ و برادر زن سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش است، افسر که این حرف را شنید به رعشه افتاد، غافل از این که هدایت هرگز در هیچ مورد به برادر و شوهر خواهرش مراجعه نمی‌کرد و همان‌طور که قبلاً نوشتم فقط یک بار به خاطر نوشین به دیدار رزم‌آرا رفت.

به هر حال سرگرد مفخم که از ترس و وحشت حاضر شده بود دست هدایت را ببوسد از همگی و به خصوص از صادق هدایت عذرخواهی کرد و به دستور سرهنگ پایدار ما را با جیپ کلانتری به خانه رساندند. جالب این که چند سال پس از خودکشی هدایت یک

شب که با جمعی از دوستان در کافه رستوران پرنده آبی واقع در میدان فردوسی نشسته بودیم همین آقای سرگرد را دیدم که سرخوش از باده ناب، در مدح هدایت داد سخن می‌داد. چیزی نداشتم که به او بگویم فقط نگاهش کردم و سرم را پائین انداختم.

هدایت به گمان من یک انسان کامل بود با اندیشه‌ای پاک و رفتاری شایسته که با این صفات به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرد تعلق نداشت. او که زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست و زبان اوستائی را در هندوستان آموخته بود سالهای اولی که حزب توده ایران تأسیس شد در روزنامه «رهبر» ارگان رسمی حزب مقالاتی می‌نوشت اما خیلی زود دریافت که راه سران توده از راهی که او می‌رود جداست و خودش را کنار کشید. هدایت هرگز عضویت حزب توده را قبول نکرد در نوشته‌های هدایت، نکاتی به چشم می‌خورد که ارزش و اهمیت آن‌را امروز درک می‌کنیم. به عنوان مثال در کتاب «حاجی آقا» ـ ۱۳۲۴ خورشیدی ـ هدایت مذهبیون قشری و افراد ظاهرالصلاح را با طنز جالب و کوبنده‌اش کاملاً رسوا کرده بود، او تحت هیچ شرایطی با رمال و دعانویس و روحانی‌نما و متجدد دروغین کنار نمی‌آمد، رفتارش و به خصوص حرف زدنش طوری بود که شنونده تصور می‌کرد دارد شوخی می‌کند. روزگاری مد شده بود که بعضی از جوانان جویای نام، عینک دسته شاخی می‌زدند و کیف سامسونیت دست می‌گرفتند و خودشان را نویسنده و متفکر و حتی فیلسوف می‌نامیدند، بعضی‌ها هم ادای خود هدایت را در می‌آوردند. صادق هدایت به این گروه لقب نیوسنده داده بود، اما با اهل ذوق و نویسندگان و شاعرانی که مایه‌ای داشتند همراهی و همفکری می‌کرد. وقتی در سال ۱۳۲۷ من به عنوان سردبیر روزنامه «علی‌بابا» متعلق به «محسن هنریار» را منتشر کردم، هدایت اولین سرمقاله را تحت عنوان «هر کی دره ما دالونیم - هر کی خره ما پالونیم» بدون امضاء نوشت که چاپ شد و مورد توجه زیاد قرار گرفت. در مورد خودکشی هدایت اگر چه مطالب زیادی منتشر شده است اما بد نیست به چند نکته کوتاه اشاره کنم. هدایت اصولاً انسان تنهائی بود. در میان دوستانش کمتر کسی پیدا می‌شد که بتواند اوقات بیکاری و تنهائی‌اش را پر کند، او از یکنواختی زندگی به ستوه آمده بود و تکیه کلامش این بود که: من تبدیل به کارخانه مدفوع سازی شده‌ام. وقتی دوست صمیمی‌اش دکتر شهید نورائی در گذشت، هدایت بیش از پیش افسرده و ناامید شده گاه و بیگاه از دهانش می‌پرید و می‌گفت: بد نیست یک جوری خودمان را بترکانیم.

یک شب که با هم از مقابل درب سفارت انگلیس می‌گذشتیم مدتی ایستاد و به جریان آب که با شدت از زیر پل می‌گذشت خیره شد و بعد گفت: اگر آدم از پشت توی این جوی آب بخوابد و رگ گردنش را بزند اصلاً چیزی نمی‌فهمد.

سرانجام در فروردین ماه ۱۳۳۰ هدایت عازم پاریس شد و در پانسیونی که سالها در آن زندگی کرده بود اطاقی گرفت. «انجوی شیرازی» می‌گفت: هنگام سوار شدن در هواپیما بوسیله یکی از دوستان کارتی برای من فرستاد و روی آن نوشت: یاهو، ما رفتیم خودمان را بترکانیم.

بعدها معلوم شد که شب سی‌ام فروردین هدایت در اطاقش شیر گاز را باز گذاشته و بعد از سوزاندن آخرین نوشته‌هایش روی یک ملحفه دراز کشیده و به خواب ابدی فرو رفته است.

خبر مرگ او را من، ساعت ۸ بعد از ظهر همان روز از رادیو شنیدم.

جایزه صدهزار تومانی احمد دهقان برای سر قوام‌السلطنه

اسکوئی اوائل کار سعی کرده بود که با خواندن پیش پرده از پله‌های شهرت بالا برود ولی خیلی زود دریافت که برای این کار ساخته نشده است.

اولین شبی که من و اسکوئی و مشکین به یکی از رستوران‌های معروف تهران رفتیم اسکوئی اقرار کرد که عاشق یک دختر جوان شده است که اسمش مهین است. بعدها فهمیدیم که مهین خواهرزاده روح‌بخش خواننده مشهور است که پدر و مادرش با این ازدواج مخالف‌اند، به یادم آمد که مادر مهین سالها قبل هنگامی که من طفل دبستانی بودم در یک اپرت شرکت کرده و آواز خوانده بود. اصولاً اعضای خانواده روح‌بخش اکثراً آواز خوشی داشتند، روح‌بخش، ملوک خانم مادر مهین و پوران خواهر او، ملوک خانم از همان ابتدای کار کناره‌گیری کرد ولی دخترش پوران که با عباس شاپوری ازدواج کرده بود بعدها شهرت زیادی به هم زد. به هر حال، اسکوئی، مشکین و من تقریباً هر شب با هم بودیم، وقتی تئاتر تمام می‌شد در سرمای زمستان و در میان برف‌ها مست و بی‌خبر از این کافه به آن کافه می‌رفتیم و آخر شب برای خوابیدن به خانه ما که در خیابان لاله‌زار بود هجوم می‌بردیم و چون در آن سالها مادر و خواهرانم در محل دیگری که آفتاب‌گیر و وسیع بود زندگی می‌کردند غالباً با مشکل بی‌نفتی رو به رو می‌شدیم، یک شب در سرمای شدید ماه

بهمن ما سه نفر پیت به دست تمام خیابان‌ها را زیر پا گذاشتیم تا بالاخره توانستیم از یک حلیم پزی در خیابان شاه‌آباد کمی نفت بگیریم.

مشکین عادت داشت که قبل از خواب چراغ را روشن بگذارد و مدتی سیگار بکشد و مطالعه کند ولی اسکوئی که عاشق بود می‌خواست درد دل کند و تا صبح حرف بزند. بالاخره یک شب مشکین رو کرد به او و گفت: اگر راستی راستی دختره را دوست داری و او هم عاشق توست بهتر است هر دو به یک محضر بروید و ازدواج کنید تا پدر و مادر مهین در مقابل عمل انجام شده واقع شوند. ده روز بعد خبردار شدیم اسکوئی همین کار را کرده و قصد دارد به مشهد برود و نمایشنامه‌ای را روی صحنه ببرد. من و مشکین و عطاءالله زاهد و مهین دیهیم و چند نفر دیگر در این سفر همراه اسکوئی بودیم و نمایشی را در سالن شیر و خورشید سرخ به‌روی صحنه بردیم که خیلی مورد توجه قرار گرفت.

در بازگشت به تهران، دیگر اسکوئی را کمتر می‌دیدیم چون او و همسرش برای اجرای چند برنامه نمایشی هر چند وقت یک بار به یکی از شهرهای ایران سفر می‌کردند.

یک روز زمستان که من و اکبر مشکین از فرستنده رادیو جاده قدیم شمیران بیرون می‌آمدیم ماشین استیشن رادیو را که میان برف‌گیر کرده و خراب شده بود دیدیم و تصمیم گرفتیم با اتوبوس خود را به شهر برسانیم اما در آن فصل سرد معمولاً اتوبوسها به ندرت عبور و مرور می‌کردند و اگر هم اتوبوسی می‌آمد مملو از مسافر نشسته و ایستاده بود، ما حدود یک ساعت توی سوز و سرما صبر کردیم و چون نتیجه‌ای نگرفتیم ناچار سوار یک گاری اسبی که چوب حمل می‌کرد شدیم، نزدیک چهار راه قصر که رسیدیم متوجه شدیم که ماشین سه رنگ شماره یک مخصوص نخست‌وزیر از کنار ما گذشت ولی چند قدم پائین‌تر ایستاده و دور زد.

من و مشکین ابتدا اهمیتی ندادیم ولی وقتی اتومبیل آمد و جلوی گاری اسبی توقف کرد، دهقان را دیدم که در کنار سهیلی نخست‌وزیر وقت نشسته و به ما خیره شده است.

دهقان با ناراحتی گفت:

ـ این چه وضعی است؟ چرا سوار گاری شدید؟

جواب دادم:

ـ ماشین رادیو خراب شده بود وسیله دیگر هم گیر نمی‌آمد.

گفت:

ـ خوب حالا بیایید سوار شوید، ما هم شما را به شهر می‌رسانیم.

من و مشکین به هم نگاه کردیم و او با خونسردی گفت:

ـ من که سوار این ماشین نمی‌شوم.

علی سهیلی پرسید: چرا؟

مشکین گفت:

ـ من این گاری اسبی را به آن ماشین ترجیح می‌دهم.

دهقان که سخت ناراحت شده بود از من سؤال کرد:

ـ تو با من می‌آیی یا نه؟

گفتم: نه.

دهقان دیگر چیزی نگفت و سهیلی به راننده دستور حرکت داد اما کمی پائین‌تر از چهارراه قصر یک ماشین سواری کرایه پیدا کردیم و خودمان را به شهر رساندیم.

همان شب وقتی به تئاتر تهران رفتم دهقان که سخت دلخور شده بود گله کرد و گفت:

ـ تو آبروی مرا پیش سهیلی بردی بین راه او به من گفت تعجب می‌کنم، تو چطور با این توده‌ای‌ها کار می‌کنی؟ و من برای او توضیح دادم که تو، توده‌ای نیستی ولی با بسیاری از اعضاء حزب توده دوستی. حتی به او گفتم که با مجله تهران مصور که دشمن شماره یک توده‌ای‌هاست همکاری می‌کنی.

به دهقان گفتم:

ـ من از این شخص و کابینه‌اش خوشم نمی‌آید.

گفت: اشتباه می‌کنی، این مرد یک تنه جلوی انگلیسی‌ها و روس‌ها ایستاده، حتی آمریکائی‌ها را بازی می‌دهد.

آن شب گذشت و چند هفته بعد دهقان در تهران مصور کاریکاتوری از سهیلی کشید که او را در حال ورق بازی با روس و انگلیس نشان می‌داد، در حالی که به آمریکائی‌ها چشمک می‌زد.

معلوم شد میانه دهقان و سهیلی به هم خورده و دهقان با تمام قوا، سعی دارد کابینه سهیلی را ساقط کند. از قضا این امر خیلی زود اتفاق افتاد و سهیلی جای خودش را به «ساعد مراغه‌ای» وزیر خارجه کابینه داد.

علی سهیلی یکی از نخست‌وزیران دوران جنگ بود که دوست صمیمی احمد دهقان

مدیر مجله تهران مصور و صاحب تئاتر تهران محسوب می‌شد، من او را اولین بار در دفتر دهقان دیدم، مردی بود بلند بالا و قوی هیکل بانگاه نافذ و لحنی ساده و بی‌پیرایه، اما باهوش و زیرک به نظر می‌رسید، در آن زمان کشور ما به وسیله متفقین اشغال شده بود و هر کابینه‌ای که روی کار می‌آمد پس از چند ماه مجبور به استعفا می‌شد زیرا علاوه بر مشکلات داخلی، خارجی‌ها هم با دخالت‌ها و درخواست‌های غیرمعقول خود، مزید بر علت شده بودند.

دهقان در واقع یکی از مشاوران نزدیک و مورد اعتماد سهیلی بود و این دو نفر اکثر اوقات با هم ملاقات و رفت و آمد می‌کردند و همین مسئله خشم دشمنان، به خصوص حزب توده را بر می‌انگیخت و سهیلی را در مطبوعات به باد انتقاد می‌گرفتند حتی او را نوکر انگلیس می‌خواندند و به همین جهت من هم نظر خوبی نسبت به او نداشتم.

احمد دهقان با تأسیس هنرستان هنرپیشگی که ریاست آن را «سید علی نصر» برعهده داشت، به عنوان ناظم هنرستان نامش بر سر زبانها افتاد، دهقان که از علاقه‌مندان تئاتر بود ظاهراً همکاری نزدیکی با گروه تئاتر اخوان داشت، این گروه را نصر و منشی باشی بهرامی و فضل‌الله بایگان به اتفاق چند تن دیگر پایه‌گذاری کرده بودند که هر چند ماه یک بار در یکی از سالن‌ها نمایشی ترتیب می‌دادند، وقتی اولین تئاتر دائمی تهران در یک سالن کوچک در باغ سهم‌الدوله شروع به کار کرد سید علی نصر، احمد دهقان را برای اداره کردن آن در نظر گرفت، کمی بعد دهقان امتیاز روزنامه «تهران مصور» را از شخصی به نام عباس نعمت خرید و از من که در آن زمان عضو هیئت تحریریه روزنامه توفیق بودم دعوت کرد تا به نویسندگان تهران مصور ملحق شوم. نویسندگان و شاعران عبارت بودند از حسینقلی مستعان، رهی‌معیری، شجاع ملایری، ابوالقاسم حالت و چند نفر دیگر. تهران مصور که موضوع ضد کمونیستی داشت و با حزب توده و همه عوامل آن می‌جنگید به زودی تیراژ زیادی پیدا کرد و به خصوص چون در دوران جنگ جهانی دوم و به هنگام اشغال خاک ایران از جانب متفقین، مقالات و کاریکاتورهای تندی بر علیه روس و انگلیس چاپ می‌کرد مورد توجه قرار گرفته بود. با آن که علی سهیلی نخست وزیر وقت از دوستان نزدیک دهقان بود ولی تا آن جا که به یاد دارم تهران مصور در طول سالهای ۲۱ و ۲۲ بیش از ده بار به درخواست سفرای انگلیس و روس توقیف شد. احمد دهقان پس از افتتاح تئاتر کوچک تهران فقط سه بار روی صحنه ظاهر شد، ابتدا در نمایشنامه

موزیکال «بنگاه عشق» دوم در نمایش «محلل» که نقش یک آخوند ریا کار را به‌عهده داشت و من هم در همان نمایشنامه برای اولین بار نقش جوان ژیگولو را بازی می‌کردم و بالاخره نمایش رستم و سهراب که دهقان در این نمایش به لباس فردوسی در آمده بود.

احمد دهقان وقتی در دوره پانزدهم هم از خلخال به وکالت انتخاب شد بنای مخالفت با احمد قوام «قوام‌السلطنه» راگذاشت، محمد مسعود مدیر روزنامه «مرد امروز» هم در آن زمان از مخالفان سرسخت قوام به حساب می‌آمد و یک روز بالای صفحه اول روزنامه‌اش با حروف درشت نوشت:

«هر کس سر قوام را برای من بیاورد صدهزار تومان به او جایزه می‌دهم».

مرد امروز از طرف دولت توقیف شد و محمد مسعود که تحت تعقیب قرار گرفته بود مخفی شد اما مرد امروز همچنان به طریق چاپ دستی «استنسیل» چاپ و منتشر می‌شد، تمام کوشش‌های پلیس برای دستگیری مسعود بی‌نتیجه ماند و سرانجام پس از سقوط دولت قوام روزنامه از توقیف خارج شد و مسعود در اولین شماره نوشت که در این مدت در خانه احمد دهقان بوده و به کمک او مرد امروز را چاپ و منتشر کرده است.

در تئاتر تهران یا تماشاخانه تهران هم یک شب اتفاق جالبی رخ داد، آن شب نمایش «فاجعه رمضان» روی صحنه بود، فاجعه رمضان داستان قطامه است که عبدالرحمن ابن‌ملجم عاشق خود را به قتل حضرت علی(ع) وا می‌دارد. در یکی از صحنه‌ها که یزیدبن معاویه بازی داشت یکی از درباریان او را امیرالمؤمنین خطاب کرد و این مسئله تماشاچی متعصبی راکه در ردیف جلو نشسته بود به شدت عصبانی کرد به طوری که از جا پرید و به جلوی صحنه رفت و شروع به فحش دادن کرد. بازیگران که حیرت‌زده سرجای خودشان ایستاده بودند نمی‌دانستند چه بکنند تا بالاخره به دستور کارگردان «رفیع حالتی» پرده راکشیدند، با این حال هنوز تماشاگر متعصب که نمی‌دانست لقب امیرالمؤمنین فقط اختصاص به حضرت علی ندارد و تمام خلفا را امیرالمؤمنین خطاب می‌کردند همچنان فحش می‌داد و تلاش متصدیان سالن تئاتر برای ساکت کردن او به جائی نمی‌رسید. بالاخره احمد دهقان که در آن وقت وکیل مجلس شورای ملی و مدیر تئاتر تهران بود شخصاً به سالن آمد و با زبان خوش سعی کرد مرد عصبانی را آرام کند ولی مرد، ناگهان سیلی محکمی به گوش دهقان زد. مأموران پلیس که تازه سر رسیده بودند وارد معرکه شدند و مرد را کشان کشان به خارج از سالن بردند تا پس از تهیهٔ صورت مجلس او را به

کلانتری جلب کنند ولی دهقان مانع شد و گفت او گناهی ندارد چون نمی‌داند که امیرالمؤمنین لقب اختصاصی حضرت علی نیست.

احمد دهقان در خرداد ۱۳۲۹ به دست حسن جعفری ترور شد.

آیا «سارنگ» واقعاً خودکشی کرد؟

سارنگ یکی از بهترین شاگردان سال اول هنرستان هنرپیشگی بود که پس از اخذ دیپلم در تئاتر تهران استخدام شده بود. پدرش سید احمد خان، تعزیه خوان دوران ناصرالدین شاه بود که آواز خوش داشت و در زمان خود بسیار معروف بود. سارنگ با صدای بم و رسا، اغلب نقش سلاطین و فرماندهان و خلفا را بازی می‌کرد، از جمله نقش یزیدبن معاویه در نمایش فاجعه رمضان و نقش «شاه صفی» که در واقع شاهکارش بود. سارنگ و صادق بهرامی دو دوست قدیمی و جدا نشدنی بودند، بهرامی عضو وزارت دارائی بود و سارنگ در شهرداری خدمت می‌کرد. این دو نفر که عشق و علاقه فراوانی به کار تئاتر داشتند در دوران نوجوانی بازیگری تئاتر را در روی تخت حوض‌خانه دوستان شروع کردند. بعدها بهرامی به وسیله عمویش منشی باشی بهرامی که یکی از بنیان‌گذاران «کمدی اخوان» بود برای ایفای نقش یوسف در کودکی انتخاب شد و من این نمایش را در سالن سیرک تهران دیدم، پس از آن بهرامی و سارنگ و «اکبر دست‌ورز» که او هم علاقه‌مند به بازیگری بود در سالن کافه شهرداری نمایشنامه کمدی «سه مسافر و یک تختخواب» را به روی صحنه آوردند و بعد که تئاتر دائمی تهران شروع به کار کرد سارنگ و بهرامی رفته رفته مشهور شدند. سارنگ جوانی شوخ و بذله‌گو بود. زیاد مطالعه می‌کرد و اکثر نمایشنامه‌های خارجی را که به فارسی ترجمه شده بود می‌خواند و همیشه آرزو داشت ویلهلم تل اثر شیلر را بازی کند. او طبع شعر هم داشت و گاه به خاطر دل خودش اشعاری می‌ساخت و برای من می‌خواند، حتی چند بار من و او غزل اشتراکی ساختیم که در توفیق سالهای ۲۱ و ۲۲ چاپ شد. سارنگ علاوه بر نقش‌های جدی، نقش‌های کمدی را هم خوب ایفا می‌کرد مثلاً در نمایش «دردسر تلفن» کسی باورش نمی‌شد که این کسی که نقش حمالباشی را اجرا می‌کند همان هنرپیشه‌ای است که چندی قبل در نقش شاه صفی به روی صحنه آمده است. سارنگ هم‌چنین یک نمایشنامه تک پرده‌ای به نام «بدگمان» نوشته بود که خودش می‌گفت سوژه آن را از زندگی با همسر اولم که بسیار بد خیال بود گرفته‌ام. او مردی بود

صریح‌اللهجه، خوش صحبت و رفیق باز. اولین شبی که در هنرستان هنرپیشگی مرا با مجید محسنی دید اصرار کرد که با هم برای صرف شام به رستوران کرامت برویم. وقتی به رستوران رفتیم سارنگ دستور غذا و مشروب داد و آخر سر که موقع پرداخت صورت حساب شد رو کرد به من و گفت من اصلاً پول ندارم، پول غذا و مشروب را بده برویم. به او گفتم که به اندازه کافی پول همراهم نیست، گفت اشکالی ندارد، من این جا می‌نشینم برو از منزل پول بیاور. خوشبختانه از رستوران تا خانه ما راهی نبود. رفتم و خیلی زود برگشتم. وقتی داشتم صورت حساب را می‌پرداختم سارنگ به مدیر کافه گفت این را فقط به خودت می‌گویم، من قلم استخوانی را که توی خورش قیمه شما بود یک ماه پیش امضاء کردم، امشب همان استخوان توی خورش من بود!

یک روز دیگر، من و سارنگ با اتومبیل آخرین سیستمی که تازه خریده بودم از جاده پهلوی به تجریش می‌رفتیم. بین راه سارنگ دستور توقف داد و من ایستادم، بلافاصله از ماشین پیاده شد و پای دیوار یک ساختمان نوساز ایستاد و مشغول قضای حاجت شد. در این وقت صاحبخانه که یک سرهنگ دوم ارتش بود روی بالکن آمد و وقتی سارنگ را در آن حالت دید فریاد زد چه می‌کنی؟ سارنگ گفت می‌بینی که دارم ادرار می‌کنم. سرهنگ که بیشتر عصبانی شده بود گفت: پای دیوار خانهٔ من؟ اگر مردی صبر کن تا بیایم پائین و حقت را کف دستت بگذارم. سارنگ با صدای بلند خندید و داد زد:

هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی، سرهنگ به اطاق برگشت تا پائین بیاید سارنگ با سرعت خودش را به ماشین رساند و سوار شد و گفت: زود باش روشن کن بریم، جالب این که من هر چه استارت زدم آن ماشین نو آخرین سیستم روشن نشد. سرهنگ آمد یقه سارنگ را گرفت و با چوب دستی شروع به کتک زدن او کرد، من فریاد زدم آقا چه کار می‌کنید این سارنگ است و سرهنگ هوار کشید که غلط کرده کجایش سرهنگ است؟ گفتم سارنگ هنرپیشهٔ تئاتر را می‌گویم. آقای سرهنگ گفت: گور پدر هر چه مطرب است، آن قدر می‌زنمش تا با زبانش دیوار خانه ما را تمیز کند. خلاصه با خواهش و تمنا توانستم سارنگ را از چنگ سرهنگ نجات بدهم، این بار به محض آن که استارت زدم ماشین روشن شد.

یک شب سارنگ در جامعه باربد «تئاتر باربد» لاله‌زار نقش هارون‌الرشید را بازی می‌کرد و لباس عربی به تن داشت. بین پرده اول و دوم هوس کرد که سری به عرق فروشی یحیی خان بزنند. عرق فروشی با تئاتر فاصله زیادی نداشت، سارنگ با همان لباس عربی و

عمامه و ریش مصنوعی به مغازه یحیی خان رفت ولی او که از مدتها پیش مبلغی از سارنگ طلبکار بود با خونسردی گفت: فایده ندارد، تا حسابت را تسویه نکنی از عرق خبری نیست. سارنگ قسم و آیه خورد که همین امشب قرار است از صندوق تئاتر مبلغی به عنوان مساعده بگیرد و آخر شب به طور قطع حسابش را تسویه خواهد کرد. یحیی خان با اکراه لیوان را پر کرد و به دست سارنگ داد، سارنگ لیوان عرق را لاجرعه سر کشید در این وقت چشمش به یکی از مشتری‌ها افتاد که با او سلام و تعارف می‌کرد. سارنگ پس از سلام و علیک رو کرد به یحیی خان و گفت: یحیی جان، از حسین آقا پول نگیری‌ها، بنویس پای من، یک مرتبه یحیی خان از کوره در رفت و فریاد کشید که: بابا سارنگ تو چند تا پا داری؟ مگر هزار پائی که می‌گویی بنویس پای من!

و اما همان‌طور که اشاره شد، سارنگ در نمایش لیلی و مجنون رل ابن‌سلام رقیب مجنون را برعهده داشت، این نمایش کمدی را «غلامعلی فکری» نوشته بود و نقش لیلی را «تامارا» رقاصه معروف آن زمان بازی می‌کرد. روزها که من و سارنگ با هم بودیم من جملات تازه‌ای به او یاد می‌دادم که روی صحنه بگوید و باعث خنده بیشتر تماشاگران شود، این بار با توجه به توری که لیلی جلوی صورتش می‌انداخت و شباهت زیادی با مگس‌پران اسب‌های درشگه داشت به سارنگ گفتم امشب وقتی با لیلی عشق‌بازی می‌کنی به او بگو: عزیزم، چرا مگس‌پران جلوی صورتت آویزان کردی؟ و سارنگ هم شب این جمله را روی صحنه تکرار کرد، ناگهان خانم تامارا از جا بلند شد و سیلی محکمی به گوش سارنگ زد. سارنگ که واقعاً دردش گرفته بود آمد جلوی صحنه خطاب به من که در بالکن نشسته بودم گفت: ببین چه کارهایی دست من میدی؟ و مردم متوجه بالکن شدند، احمد دهقان مدیر تئاتر تهران آمد که چه خبر است؟ این چه افتضاحی است؟ ... و پرده را کشیدند.

سارنگ در دوران جوانی با دختر عمویش ازدواج کرده بود، حاصل این ازدواج پسری بود به نام خسرو که سارنگ فوق‌العاده به او علاقه داشت. از آنجا که سارنگ مردی بود اهل دل و اهل ذوق، غالباً وقتش را با دوستان می‌گذرانید و شب‌ها خیلی دیر به خانه برمی‌گشت. همسرش از این موضوع، به خصوص مشروب خوردن او گله فراوان داشت اما هرگز زورش به سارنگ نمی‌رسید. یک شب که من و سارنگ خیلی دیر به خانه او رفتیم تا استراحت کنیم، همسر سارنگ گفت که اگر این وضع ادامه پیدا کند تقاضای طلاق

خواهد کرد. صبح روز بعد، هنگام خروج از منزل، سارنگ یادداشتی بـه ایـن مـضمون نوشت که: این جانب هوشنگ سارنگ به جان فرزندم خسرو قسم می‌خورم که دیگر لب به مشروب نزنم. بعد این نامه را به دیوار اطاق، مقابل در ورودی کوبید و هر دو از خانه بیرون آمدیم. شب بعد تصادفاً باز هم من و سارنگ با هم بودیم و سارنگ برخلاف قولی که داده بود کاملاً مست و سرحال بود. از او خواستم که خودش به تنهائی به منزل برود ولی آن قدر اصرار کرد که نتوانستم امتناع کنم وقتی وارد خانه شدیم همسر سارنگ گفت: خجالت بکش، باز که مستی، پس این نامه چه بود که نوشتی و به دیوار زدی؟ سارنگ با همان حالت مستی جلو رفت و نگاهی به کاغذ انداخت و گفت: کدام پدرسوخته این نامه را نوشته؟ بعد دست برد و نامه را از دیوار کند و پاره کرد. جالب این که فردا صبح مجدداً نامه دیگری به همان مضمون نوشت و به دیوار نصب کرد. این کار شبهای بعد هم تکرار شد تا بالاخره همسر سارنگ تقاضای طلاق کرد. چند سال بعد سارنگ با همسر دومش فخری زندگی تازه‌ای تشکیل داد ولی همین مشکل یعنی عرق خوردن او جنجال‌ها آفرید. یک شب که سارنگ برای هزارمین بار به فخری قول داده بود که لب به مشروب نزند باز هم مست و لایعقل به خانه بر می‌گردد، همسرش می‌گوید مگر قسم نخوردی که لب به مشروب نزنی؟ سارنگ می‌گوید: حالا هم لب به عرق نزدم، با قیف خوردم.

سارنگ از سال ۱۳۳۵ که معینیان تصدی انتشارات و رادیو را بعهده گرفت به رادیو آمد و در نمایشنامه‌های زیادی شرکت جست. هم چنین در برنامه صبح شما و رادیو نیز سارنگ همراه با همکارانش نقش‌های کمدی و جدی ایفا می‌کرد. او از معدود هنرپیشگانی بود که وقتی روی صحنه تئاتر ظاهر می‌شد قدرت بازی و آهنگ صدایش تماشاگران را روی صندلی‌ها میخکوب می‌کرد. شاهکارهای سارنگ یکی و دو تا نیست، در نمایشنامه‌هایی چون شاه صفی، ابن ملجم، بدگمان، توپاز، رستم و سهراب، اتللو، میشل استروگوف و دردسر تلفن به اوج شهرت رسید. در سینما متأسفانه سارنگ موفقیت زیادی به دست نیاورد، نخستین فیلم او «گلنسا» بود و من نیز در فیلم‌های «دختر همسایه» و «گربه وحشی» نقش‌هائی به او واگذار کردم.

در سال‌های آخر زندگی، متأسفانه این هنرمند نامی به دام اعتیاد افتاد، تا آن جا که همسرش از او جدا شد و سارنگ اجباراً در یکی از مسافرخانه‌های خیابان ناصر خسرو اقامت کرد. اغلب روزها من او را می‌دیدم که با سر و وضعی آشفته به رادیو می‌آید و برای

دریافت مقرری به دایره صندوق مراجعه می‌کند. آخرین روزی که او را دیدم گفت: شعری در هجو سعدی سروده‌ام، از پیش شنیده بودم که او گاه و بیگاه حرف‌های ناجور می‌زند. از حالش پرسیدم اظهار رضایت کرد و پس از دریافت پول از صندوقدار وزارت اطلاعات داروبخش با عجله خارج شد، فردا شب روزنامه‌ها در ستون حوادث نوشتند که: هوشنگ سارنگ هنرپیشه معروف در یکی از مسافرخانه‌های ناصر خسرو و با ضربات چاقو خودکشی کرده است. برای من که سارنگ را حدود ۲۵ سال می‌شناختم و اکثراً شب و روز خود را با او سر کرده بودم باور کردن این خبر مشکل بود، سارنگ بر خلاف شایعات منتشره، هنگام مرگ نیازی به پول نداشت زیرا علاوه بر حقوق بازنشستگی که از شهرداری دریافت می‌کرد رادیو ایران نیز دستمزدش را مرتباً می‌پرداخت، من اطمینان داشتم که سارنگ دست به خودکشی نمی‌زند چون می‌دانستم که عاشق زندگی است و از همه مهم‌تر این که همیشه از کسانی که دست به خودکشی زده بودند انتقاد می‌کرد.

دو سال پس از مرگ سارنگ، یک شب در یک مجلس میهمانی باقرپیرنیا استاندار اسبق خراسان را دیدم و ماجرای مرگ سارنگ را مطرح کردم، پیرنیا که همسر خواهرزاده فخری آخرین همسر سارنگ بود گفت: سارنگ دست به خودکشی نزده بود، او را کشتند. ظاهراً کار، کار قاچاقچی‌ها است که گویا سارنگ تهدیدشان کرده بود، مدیر مسافرخانه شهادت داده است که هنگام عصر دو نفر غریبه به اطاق سارنگ رفته و خیلی زود برگشته‌اند. علاوه بر این مأموران آگاهی اظهار کرده‌اند که طرز وارد آمدن ضربات چاقو ثابت می‌کند که فرد یا افراد دیگر مقتول را مورد حمله قرار داده‌اند، در غیر این صورت سارنگ بایستی چپ دست باشد که نبود.

از پیرنیا پرسیدم: پس چرا همان روزها اقدامی نکردید تا بلکه بتوانید قاتل یا قاتلین را دستگیر کنید؟ جواب داد: ترجیح دادیم سکوت کنیم تا آبروی سارنگ محفوظ بماند، آخر شایع کرده بودند که سارنگ شب‌ها کنار پیاده‌روها تار می‌زند و پول جمع می‌کند، این دروغ محض است، سارنگ احتیاج مادی نداشت ولی احتمالاً در ماه‌های آخر عمر به اختلال مشاعر دچار شده بود.

صادق بهرامی هنرپیشه جدی و عصبی

همان‌طور که نوشتم صادق بهرامی را سالها پیش در نمایش یوسف و زلیخا دیده بودم که نقش کودکی یوسف را بازی می‌کرد. عموی بهرامی منشی باشی بهرامی از پایه گذاران کمدی اخوان بود و صادق از همان دوران کودکی به کار هنرپیشگی علاقه‌مند شد.

سال ۱۳۱۹ در هنرستان هنرپیشگی بهرامی را همراه سارنگ دیدم، بسیار ساده دل و بی‌ریا و در عین حال مذهبی بود، در وزارت دارائی شغل مهمی داشت و هر کس که او را می‌شناخت از جدیت و پشتکار و صداقتش حرف می‌زد. سارنگ و بهرامی دو یار جدا نشدنی بودند. آن روزها صادق هنوز ازدواج نکرده بود ولی زنی را دوست می‌داشت که بعدها همسرش شد. در سالهای ۲۱ و ۲۲ سارنگ و بهرامی در تماشاخانه تهران نقش‌های مهمی را ایفا کردند و احمد دهقان مدتی مسئولیت برنامه‌های نمایشی را که جمعه شب‌ها از رادیو پخش می‌شد به او سپرد.

بهرامی مردیم بود خوش قلب و بسیار عصبی، برای دفاع از حق و حقانیت شدیداً ایستادگی می‌کرد و تا حرفش را به کرسی نمی‌نشاند آرام نمی‌گرفت. در سال ۱۳۳۵ وقتی معینیان به انتشارات و رادیو آمد بهرامی و عده دیگری از هنرمندان سرشناس را به کار دعوت کرد که «نصرت‌اله محتشم» و اصغر تفکری از آن جمله‌اند. آن روزها هنوز من اجازه بازگشت به رادیو را نداشتم و بهرامی به‌اتفاق گروه هنرمندان تئاتر و رادیو، با نوشته هایی از مهدی سهیلی و «اسماعیل پورسعید» این برنامه را کارگردانی می‌کرد. بهرامی اولین کسی بود که هر روز قبل از وقت اداری به اداره رادیو می‌آمد و آخرین کسی بود که از آن جا خارج می‌شد. او سحرگاه به مسجد ارک که مجاور ساختمان رادیو بود می‌رفت و پس از برگزاری مراسم نماز و خواندن قرآن به محل کارش وارد می‌شد.

در سالهای ۳۵ و ۳۶ که روابط دیپلماتیک ایران شوروی رو به وخامت گذاشته بود بهرامی در یک سری برنامه‌های کمدی ـ تبلیغاتی که جنبه ضد کمونیستی داشت شرکت کرد که اجرای این برنامه‌ها در آن موقعیت خطر بر شهرتش افزود.

بهرامی به هنرمندان واقعی، در هر سن و سالی که بودند احترام می‌گذاشت. بارها شنیده بودم که درباره سارنگ، محتشم، مشکین و «رامین فرزاد» حرف می‌زد و اصرار عجیبی دارد که من در داستان‌های شب از وجود هنرمندان جوان مثل «قاسم گلی» و «کریمپور» و چند تن دیگر استفاده کنم.

جالب این که بهرامی با همه خشکی و جدی بودنش، در مقام رفاقت نرم و یک‌دل و با صفا بود، دروغ نمی‌گفت و اجازه نمی‌داد کسی از دوستانش در حضور او غیبت کند. درویش صفت و خاکی بود، هر چه می‌دادند می‌خورد و هر جا که قرار بود بنشیند می‌نشست. با آن که از خانواده بزرگ و معروفی بود ولی هرگز از مال دنیا چیزی نداشت. عشق او همسرش و پسرش غلامحسین و کارش بود. وقتی انقلاب شد و در کار رادیو تغییراتی دادند بهرامی خانه‌نشین شد و همین خانه‌نشینی موجبات مرگ او را فراهم کرد.

چند سال قبل که «محسن فرید» تازه از ایران آمده بود تعریف می‌کرد و می‌گفت که بهرامی به اختلال حواس دچار شده. در واقع، مرگ همسر بهرامی برای او سخت و ناگوار بود و همه می‌دانستند که صادق بعد از زنش عمر زیادی نخواهد کرد.

از بهرامی خاطرات شیرین زیادی دارم که یکی دو خاطره جالب را در این جا نقل می‌کنم.

اوائل بهار سال ۱۳۲۱، من و سارنگ و بهرامی به همراه چند تن از دوستان به یک رستوران واقع در میدان بهجت‌آباد رفتیم. آن روز در تئاتر تهران نمایش جناب خان را در دو سیانس به روی صحنه می‌آوردند که بهرامی و سارنگ نقش‌های مهم آن را به‌عهده داشتند. سیانس اول ساعت چهار و دومی هشت بعد از ظهر بود و معمولاً هنرپیشگان می‌بایستی ساعت ۳ بعد از ظهر در سالن گراند هتل حاضر باشند. وقتی دستور غذا دادیم، بهرامی اظهار تمایل کرد که خورش قورمه‌سبزی بخورد. پیشخدمت غذاها را آورد و روی میز چید و قبل از این که دیگران مشغول خوردن بشوند بهرامی یک تکه نان برداشت و توی کاسه خورش کرد، ناگهان ظرف خورش روی شلوار کاملاً نو بهرامی ریخت و قشقرقی به پا شد. همه او را به باد انتقاد گرفتند که این چه هوسی بود که کردی و بهرامی سخت عصبانی شده بود که حالا با این شلوار چرب و چیلی چطور روی صحنه بروم؟ من او را دلداری دادم و گفتم در کوچه رفاهی اطوکشی را می‌شناسم که می‌تواند شلوار را نیم ساعته تمیز کند و اطو بکشد، فوراً بهرامی را سوار اتومبیل کردم و به اتفاق سارنگ به مغازه اطوکشی رفتیم، بهرامی پشت پاراوان رفت و شلوارش را در آورد و اطوکش پیر با نهایت خوشروئی مشغول تمیز کردن آن شد، خوشبختانه لکه چربی به خوبی پاک شده بود و با یک اطو کشیدن کار شلوار فیصله پیدا می‌کرد اما اطوکش بیچاره که سالها در کارش تجربه داشت به علت عجله زیاد اطوی داغ را روی شلوار گذاشت و یک مرتبه قسمتی از زانوی

شلوار سوخت و از آن جدا شد. بهرامی که انتظار این پیش آمد را نداشت برای چند دقیقه خشکش زد و بعد فریاد کشید که حالا من با چه لباسی روی سن بروم؟ این تنها کت و شلواری است که آبرومند است و تازه آن را خریده بودم.از شما چه پنهان خنده‌های سارنگ و من هم بیشتر مزید بر علت شده بود و چیزی نمانده بود که سکته کند، بالاخره چاره‌ای ندیدیم جز این که قضیه را به اطلاع احمد دهقان مدیر تئاتر تهران برسانیم. دهقان فوراً به مغازه پیرایش که یکی از معتبرترین فروشگاه‌های لباس در لاله‌زار بود تلفن زد و بهرامی را با ماشین به آنجا بردیم. جالب این که هیچکدام از کت و شلوارها به تن بهرامی نمی‌خورد چون او کوتاه قد و خپله بود. به هر حال با فعالیت خیاط‌ها در طول یک ساعت کت و شلواری برای بهرامی آماده شد او توانست درست پنج دقیقه قبل از شروع نمایش به پشت صحنه برود.

در نمایش جناب خان که ترجمه‌ای از مولیر نویسنده فرانسوی است، بهرامی نقش آدم پول‌دار و تازه به دوران رسیده‌ای را ایفا می‌کرد که مایل بود همه چیزش را به رخ دیگران بکشد. سارنگ در نقش نوکر و مباشر وفادار، سعی می‌کرد تا اربابش را راهنمائی کند. در صحنه‌ای که جناب خان روبدوشامبر تازه‌ای را پوشیده بود، یک شب بهرامی به نوکرش سارنگ گفت: پسر، پیرجامهٔ منو دیدی؟! سارنگ جواب داد: بله جناب خان. مجدداً بهرامی پرسید: منگوله‌اش را هم دیدی؟ و سارنگ جواب مثبت داد. این دفعه بهرامی اضافه کرد که: با منگوله‌اش بازی کردی؟ که ناگهان سارنگ به شدت خندید و خود بهرامی هم تحت تأثیر خنده سارنگ به خنده افتاد و این مسئله چند دقیقه‌ای طول کشید. مردم با صدای بلند می‌خندیدند و بهرامی و سارنگ قدرت بازی کردن نداشتند. بالاخره احمد دهقان به پشت صحنه دوید و دستور داد پرده را بکشند.

بهرامی که مردی شوخ و بذله‌گو بود، در مورد کم حافظه بودن خودش داستانها می‌گفت از جمله این که: وقتی برای اولین بار در حوالی شاه دشت خانه خریدیم من و زنم و پسرم غلامحسین به آن جا اسباب‌کشی کردیم مدتی برق نداشتیم و از چراغ نفتی استفاده می‌کردیم. یک شب که من وسط اتاق نشسته بودم و نمایشنامه‌های رادیوئی را مطالعه می‌کردم، زنم از آشپزخانه با صدای بلند گفت که: صادق، چراغ را بگذار توی طاقچه می‌خواهم سفره را بیاندازم شام بخوریم. من که شش دانگ حواسم توی نمایشنامه بود و در ضمن مشغول سرفه کردن بودم بلند شدم چراغ را برداشتم و به طرف طاقچه

رفتم ولی به جای آن که آب دهانم را روی باغچه بیاندازم و چراغ را توی طاقچه بگذارم، چراغ را انداختم توی باغچه و تف کردم توی طاقچه.

در نمایش نادرشاه افشار که هنرپیشهٔ فقید «پرویز اعظمی» نقش مقابل بهرامی را داشت رضاقلی میرزا پسر نادر هنگامی که می‌خواست شمشیرش را از نیام بیرون بکشد به اشتباه لبه شمشیرش به بهرامی اصابت کرد و چند تا از دندانهای جلوی او را شکست، با وجود این بهرامی که خونریزی شدیدی داشت مقاومت کرد تا آخر پرده راکشیدند و او را به درمانگاه منتقل کردند.

در نمایش کمدی «امیرارسلان» که یکی از اولین نوشته‌های من برای صحنه بود بهرامی نقش الماس‌خان داروغه را بازی می‌کرد و اکبر دست‌ورز غلام سیاه امیر ارسلان که همیشه همراه اربابش بود، در صحنه‌ای که امیر ارسلان الماس‌خان را با شمشیر می‌کشد یک شب دست‌ورز بالای سر بهرامی نشست و خطاب به امیر ارسلان گفت: قربان، اجازه میدی بادش را خالی کنم؟ این جمله بهرامی را به خنده انداخت و در حالی که نقش مرده را ایفا می‌کرد شکمش از شدت خنده شروع به بالا و پائین رفتن کرد. تماشاگران که متوجه قضیه شده بودند کف زدند و احمد دهقان به خاطر همین بی‌احتیاطی همه هنرپیشگان را جریمه کرد.

بهرامی فعالیت سینمائی زیادی نداشت ولی در سالهای آخر عمر در فیلمی از «ابراهیم گلستان» شرکت جست که نامش «اسرار درهٔ جنی» بود. من این فیلم را ندیده‌ام و اطلاعی ندارم که آیا روی پرده سینما آمده است یا نه؟

بهرامی هنگام مرگ ۷۶ سال داشت.

گل‌نراقی، خوانندهٔ ناشناس «مرا ببوس»!

همکاری مرضیه با مجید وفادار متأسفانه دوام زیادی نداشت و او در کنار «پرویز یاحقی» و «بیژن ترقی» قرار گرفت و نتیجه کار این مثلث هنری ترانه‌های دلنشینی است که هنوز هم در ذهن هزاران تن از افراد با ذوق نشسته است.

پیش از آن که به سراغ پرویز یاحقی و بیژن ترقی بروم بهتر است درباره برادران وفادار بنویسم. مجید و حمید وفادار دو نام معروف و دو هنرمند ارزنده بودند که در سالهای بیست و سی شنوندگان رادیو تهران صدای ویولن و تار آنها را در اغلب برنامه‌ها، به

خصوص در برنامه‌های صبح جمعه می‌شنیدند. آنها یک برنامه نیم‌ساعته داشتند که بدون خواننده قطعاتی اجرا می‌کردند و به دوستداران موسیقی شور و حالی می‌بخشیدند. مجید بر خلاف برادرش مردی بود معاشرتی که در محافل خصوصی حاضر می‌شد و سازش را بی‌ریا کوک می‌کرد و می‌نواخت ولی حمید که جدی‌تر از مجید بود و در وزارت دارائی شغل مهمی داشت کمتر با کسی می جوشید و من حتی در مجالس خصوصی هنرمندان هم ندیدم که سه تار بزند. بعد از سال ۱۳۳۰، حمید به کلی دست از تار زدن برداشت، بی آن که نواری و یا صفحه‌ای از او به یادگار مانده باشد.

سبک نواختن این دو برادر با تمام نوازندگان معروف آن روزگار تفاوت زیادی داشت هر دو پنجه‌ای شیرین و دلچسب داشتند، مجید آهنگساز بود ولی حمید علاقه‌ای به این کار نداشت. سال‌ها پیش از جنگ جهانی دوم، در خیابان لاله‌زار درست مقابل خانه ما کافه‌ای به نام قرنفل وجود داشت که من و دوستانم بیشتر شب‌ها به آن جا می‌رفتیم. مجید و حمید در این کافه ساز می‌زدند و مشتریان زیادی به خاطر این دو برادر هر شب میز را اشغال می‌کردند. وقتی در سال ۱۳۲۲ به رادیو رفتم اولین بار مجید و حمید را در بوفهٔ «بی‌سیم پهلوی» از نزدیک دیدم و در همان جلسه اول مدتها با هم گپ زدیم. دو هفته بعد در خانه خانم «کوکب پرنیان» یکی از اولین گویندگان زن رادیو من کنار مجید نشسته بودم و او چنان استادانه و پر شور و حال می‌نواخت که حاضران یعنی اهل فن سکوت کرده و گوش به سازش فرا داده بودند. بعدها مجید و حمید همکاری با «پروانه» را آغاز کردند، پروانه خواننده‌ای بود از آذربایجان که صدائی گرم و مطبوع داشت آهنگ معروف افغانی «آن بام بلند که می‌بینی بام من است» را او سر زبانها انداخت و برای مدتی جزو نامداران آواز آن زمان بود، مجید بهترین آهنگهایش را در اختیار پروانه گذاشت از جمله شعر و آهنگ «مرا ببوس» که هیچ‌کس را نگرفت و صدائی به تحسین بلند نشد و آهنگ با آن همه زیبائی و تازگی می‌رفت تا بپوسد و خاک شود. مدت‌ها گذشت همکاری وفادار و پروانه قطع شد اما مجید به دنبال خواننده‌ای بود که بتواند «مرا ببوس» را دوباره بخواند، او می‌دانست که آهنگ روی صدای پروانه ننشسته و همین سبب عدم موفقیت آن شده است. سال ۱۳۳۵ بود، یکی دو سال پس از اعدام افسران وابسته به حزب توده، آهنگ و شعر «مرا ببوس» در ذهن بسیاری از همکاران مجید مانده بود از جمله پرویز یاحقی که آن را به شدت دوست می‌داشت. یک روز که اعضاء ارکستر بزرگ رادیو در استودیوی

شماره ۸ جمع شده بودند و انتظار «روح‌الله خالقی» را می‌کشیدند، حسن گلنراقی به دیدار پرویز یاحقی آمد. حسن فرزند یکی از تجار معتبر بازار بود که با اکثر هنرمندان دوستی و رفاقت داشت. من او را اولین بار سر پل تجریش با «منوچهر همایون‌پور» دیدم. جوانی بود خوشرو و شوخ و بذله‌گو با صدائی گرم که غزل خواندنش بین دوستان معروف بود، به هر حال وقتی گل‌نراقی سراغ یاحقی را می‌گیرد او را به استودیو راهنمائی می‌کنند، در آنجا پرویز یاحقی با ویولن و یکی از نوازندگان با پیانو مشغول نواختن آهنگ مراببوس بودند. پرویز که چشمش به گل‌نراقی می‌افتد می‌گوید به این آهنگ گوش بده، گل‌نراقی یک دو بار به آهنگ گوش می‌دهد و آن را زیر لب زمزمه می‌کند و در این ضمن مسئول ضبط برنامه موسیقی که پشت دستگاه نشسته بود دستگاه را به راه می‌اندازد و این قطعه را بی‌آنکه کسی متوجه شود ضبط می‌کند، گل‌نراقی به دنبال کار خودش می‌رود و مسئول ضبط، نوار ضبط شده را از طریق رئیس وقت رادیو برای معینیان سرپرست انتشارات و رادیو می‌فرستد. وقتی معینیان و سایر مسئولان به نوار گوش می‌دهند تصمیم می‌گیرند که آن را پخش کنند و ماجرا را با پرویز یاحقی در میان می‌گذارند. پرویز می‌گوید این کار برای گل‌نراقی گران تمام می‌شود زیرا او از یک خانواده سرشناس مذهبی است و پدرش با کارهای هنری به شدت مخالف است. قرار می‌شود گل‌نراقی را به اداره رادیو دعوت کنند و موضوع را با خودش در میان بگذارند. گل‌نراقی می‌آید و گفته‌های پرویز یاحقی را تأیید می‌کند ولی به علت اصرار دوستان قبول می‌کند و نوار بدون ذکر نام و به نام مستعار «خوانندهٔ ناشناس» پخش می‌شود.

روزی که نوار از رادیو پخش شد، تهران یک صدا از آن آهنگ تازه حرف می‌زد. همه از یکدیگر می‌پرسیدند که این صدای گرم و دلنشین به چه کسی تعلق دارد ولی تمام این سؤالات بی‌پاسخ مانده بود. هرکس حدسی می‌زد حتی در میان کارکنان رادیو هم کسانی وجود داشتند که خبری از نام و نشان این خواننده تازه کار نداشتند. تنها چند تن از دوستان نزدیک گل‌نراقی از موضوع باخبر بودند. ولی به خاطر حفظ حیثیت خانوادگی او، دم نمی‌زدند. روزها و هفته‌ها گذشت، آهنگ مرا ببوس بنا بر تقاضای مردم روزی چند بار در برنامه‌های مختلف پخش می‌شد. شعرش را علاقه‌مندان از بر کرده بودند و شایع شده بود که این شعر را «سرهنگ مبشری»، یکی از اعضای شاخه نظامی حزب توده قبل از اعدام سروده است. در حقیقت شعر جنبه‌های انقلابی هم داشت و کلمات آن قابل تفسیر بود.

مردم شعر را برای دیگران می‌خواندند و داستانها می‌ساختند در حالی که گل‌نراقی مات و مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه کند؟ جالب این که شهرت مرا ببوس بسیاری از صاحبان مجلات و روزنامه‌ها را تشویق کرد تا به هر طریقی که شده این خواننده ناشناس را پیدا کنند و عکس و تفصیلاتش را در اختیار علاقه‌مندان بگذارند. یکی از کسانی که بیش از سایرین برای رسیدن به این هدف تلاش می‌کرد «مجید دوامی» سردبیر مجله «روشنفکر» بود، او از دهان یکی دو نفر شنیده بود که جوانی به نام گلنراقی مرا ببوس را خوانده ولی به او دسترسی پیدا نمی‌کرد.حالا دیگر گل‌نراقی از ترس به حجره پدرش هم نمی‌رفت و هر شب که پدرش به خانه بر می‌گشت به‌او می‌گفت حسن نمی‌دانم چه حسابی است که این روزها همه می‌آیند و یا تلفن می‌زنند و با تو کار دارند.

به هر حال گویا خود پرویز یاحقی از طرف دکتر «رحمت مصطفوی» مأمور می‌شود با گل‌نراقی مذاکره کند تا بلکه بتواند رضایت او را برای چاپ عکس در مجله جلب کند. تا آنجا که من اطلاع دارم این مذاکرات مدتی طول می‌کشد تا بالاخره گل‌نراقی رضایت می‌دهد و یک روز سه‌شنبه مردم تهران عکس خوانندهٔ مرا ببوس را روی جلد مجله روشنفکر می‌بینند، در عرض چند ساعت مجله که با تیراژ زیادی بیرون آمده بود نایاب می‌شود و آن روز و روزهای دیگر چاپ دوم و سوم هم به قیمت گزاف به فروش می‌رسد.

وقتی عکس گل‌نراقی روی جلد چاپ شد و شرحی از قول او و مُتَجَید وفادار آهنگساز نوشتند و معلوم شد که سازنده شعر «حیدر رقابی» متخلص به «هاله» است نه سرهنگ مبشری، گفتگو و جنجال‌های تازه‌ای در گرفت و حرفهای ضد و نقیض شروع شد. گروهی معتقد بودند که این رپورتاژ را خود دولت به چاپ رسانده تا سیاسی بودن شعر را خنثی کرده و افکار عمومی را از این حادثه بزرگ شکنجه و اعدام افسران توده‌ای به موضوع دیگری جلب کند، اما حقیقت این است که آن شعر اگر هم جنبهٔ سیاسی داشت متعلق به آن دوران سال ۱۳۳۵ نبود. شعر را همان‌طور که نوشتم برای اولین‌بار حدود سالهای ۲۶ و ۲۷ پروانه خوانده بود در حالی که سرهنگ مبشری و یارانش در سال ۱۳۳۳ دستگیر شدند.

و اما داستان برخورد پدر گل‌نراقی با این مسئله نیز داستان جالبی است که من از دهان دوستان شنیدم. ظاهراً مجله روشنفکر را یکی از تجار بازار روی میز حاجی می‌گذارد و

حاجی به عکس روی جلد خیره می‌شود و بعد با حیرت فراوان می‌گوید: چقدر شبیه حسن است!

وقتی به او می‌گویند خود حسن است حاجی با ناباوری مجله را ورق می‌زند و سری تکان می‌دهد و ساکت می‌ماند. شب به خانه می‌رود ولی حسن را نمی‌بیند. شب‌های دیگر هم حسن به پدرش رو نشان نمی‌دهد تا بالاخره یک شب دم در خانه پدر و پسر سینه به سینه می‌شوند. حاجی می‌پرسد: کجائی پیدایت نیست؟ حسن می‌گوید: گرفتارم و حاجی می‌گوید: می‌دانم، خبرش را دارم ... گلنراقی خودش را جمع و جور می‌کند و بعد از شام حاجی رو می‌کند و به حسن می‌گوید آن شعری را که توی رادیو خواندی برای من هم بخوان ببینم چه جور شعری است؟

گل‌نراقی پس از مرا ببوس هرگز حاضر نشد شعر دیگر بخواند[1]، چون یقین داشت که آهنگ بعدی به قدرت آین آهنگ نخواهد بود و چه بسا کار اولی را هم خراب کند. با این حال او در یک فیلم فارسی از زبان یک دانشجوی دانشگاه که دل و قلوه فروشی می‌کند خوانده است:

دل دارم، قلوه دارم، جگر و ...

گل‌نراقی در تهران زندگی می‌کرد و در اسفند ماه ۱۳۶۸ در مجلس یادبود قوامی در یک لوحه یادبود که دوستان هنرمند برای من فرستاده‌اند این طور نوشته است:

پرویز جان، در خانقاه یادی از تو کردیم، گفتم چند جمله برایت بنویسم امیدوارم هر کجا که هستی خوش و خرم باشی. روی ماهت را می‌بوسم ...

ترانهٔ «می‌زده شب» را بیژن ترقی برای چه کسی سروده بود؟

سال‌های ۳۲ تا ۴۰ دوران کناره‌گیری اجباری من از رادیو بود. به همین جهت چهرهای تازه و هنرمندانی را که طول این مدت به رادیو آمده بودند درست نمی‌شناختم. بعضی از آنها مثل پرویز یاحقی هنگام فعالیت من در رادیو بسیار جوان بودند و هنوز به حساب نمی‌آمدند و دیگران که هنوز در رادیو بودند با من تماسی نداشتند با این حال جسته و گریخته نام برخی از این هنرمندان تازه وارد را شنیده بودم و به وسیلهٔ اکبر مشکین و

---

۱. گل‌نراقی غیر از «مرا ببوس» آهنگ دیگری نیز خوانده است.

داریوش رفیعی از آنچه که در رادیو ایران می‌گذشت با خبر می‌شدم. یک روز من و مشکین به کتابخانه ترقی واقع در خیابان شاه‌آباد رفتیم و من با جوانی ریز نقش و لاغر به نام بیژن آشنا شدم. آن روزها نام بیژن ترقی و پرویز یاحقی به خاطر ترانه معروف «می‌زده شب چو به میکده باز آیم» بر سر زبانها افتاده بود. بعدها فهمیدم که این ترانه را بیژن برای دختری که حالا همسر اوست ساخته است. پرویز یاحقی می‌گفت آخر شب که مست و خراب به سمت خانه می‌رفتیم بیژن عشقش دبه می‌کرد و مرا به طرف خانه معشوقش می‌کشاند و ما دو نفر ساعتها در سرما و گرما زیر درختی می‌نشستیم و بیژن برای من حرف می‌زد و من دلداریش می‌دادم. به هر حال روزی که من با بیژن آشنا شدم معلوم شد پرویز یاحقی و بیژن ترقی همچنین «محمد حیدری» دوستان صمیمی و جدانشدنی هستند که بیشتر اوقات را در کنار هم می‌گذرانند. بیژن آرام و کم حرف و کم حرکت بود ولی پرویز یک پارچه تحرک و جوشش، وقتی با کسی حرف می‌زد قرار و آرام نداشت. مشکین می‌گفت: انگار این بچه همیشه کار دارد و می‌خواهد برود. اکثر ترانه‌ها را این دو نفر یعنی پرویز و بیژن با همفکری و همکاری یکدیگر می‌ساختند. اولین ترانه‌ای که پرویز یاحقی برای مهستی ساخت با شعر جالب بیژن ترقی هنوز هم در گوشم زنگ می‌زند ...

«آنکه دلم را برده خدایا ... زندگیم را کرده تباه بگو؟ ...» می‌دانید که مهستی با این ترانه و البته با صدای جادوئی‌ای که داشت به اوج رسید. بیژن ترقی ترانه‌های جالب دیگری هم برای تجویدی ساخته است که شما از زبان حمیرا شنیده‌اید ترانه‌هایی چون «صبرم عطا کن» و «پشیمانم» و ...

پرویز یاحقی در سال ۱۳۴۰ یعنی هنگام بازگشت مجدد من به رادیو علاوه بر نوازندگی تهیه یک برنامهٔ پرشنوندهٔ رادیوئی را هم برعهده داشت. برنامهٔ «در گوشه و کنار شهر» جنجال‌برانگیز، جالب و پرهیجان بود. پرویز که گویا خود پایه‌گذار برنامه بود برای دست یافتن به موضوعات مهم روز و پخش آنها از رادیو سخت تلاش می‌کرد. گاه اتفاق می‌افتاد که پرویز روزها و شب‌های زیادی را برای تهیهٔ یک برنامهٔ دلخواه صرف می‌کرد اما هنگام کنترل برنامه، اجازهٔ پخش آن را نمی‌دادند. یکی از این برنامه‌ها، برنامه مصاحبه با «هوشنگ ورامینی» قاتل معروف بود. هوشنگ که اهل ورامین بود، در طول ۲ سال بیش از ده نفر از رانندگان خط تهران ـ ورامین را به قتل رسانده بود و مطبوعات به او لقب «اصغر قاتل» دوم را داده بودند.

هوشنگ موقع دستگیری آن قدر خونسرد و آرام بود که همه را به حیرت وا داشته بود و بازپرس به هیچ ترتیبی نمی‌توانست از او اقرار بگیرد. هوشنگ در جواب سؤالات بازپرس جوک می‌گفت و مثل‌های عامیانه می‌زد و با صدای بلند می‌خندید. یک روز پرویز یاحقی دستگاه ضبط صوتش را برداشت و به اطاق معینیان مدیر کل وقت انتشارات و رادیو رفت و از او خواست که ترتیب ملاقاتش را با هوشنگ ورامینی بدهد.

معینیان به مقامات زندان تلفن کرد و پرویز یاحقی روز بعد در سلول انفرادی در مقابل قاتلی نشسته بود که همه می‌گفتند در بی‌رحمی و قساوت نظیر ندارد. پرویز یاحقی به محض ورود به زندان خودش را معرفی می‌کند و هوشنگ را که تصور می‌کرد باز هم با یک بازپرس طرف است از اشتباه بیرون آورد. هوشنگ با ناباوری به پرویز خیره می‌شود و می‌پرسد: تو اینجا چیکار می‌کنی پسر خوب؟ پرویز جواب داد: برای ملاقات و گفتگو با تو آمدم.

مدتی به صحبت و شوخی و تعارف می‌گذرد و هوشنگ بسیاری از آهنگهایی را که پرویز یاحقی ساخته بود نام می‌برد و در مورد آن اظهار عقیده می‌کند. بعد قرار می‌شود هوشنگ تمام قضایا را از اول تا آخر شرح بدهد، ماجرای قتل رانندگان خط تهران ـ ورامین را که تا آن روز مکتوم مانده بود یک هفته بعد من و عباس فروتن و مهدی سهیلی و اسماعیل پورسعید از نواری که ضبط شده بود شنیدیم و باور کنید تا چند روز نتوانستیم خودمان را از چنگال کابوسی که گریبانگیرمان شده بود نجات بدهیم. هوشنگ ورامینی در ۵ جلسه تمام جزئیات را برای پرویز شرح داده بود، طول مدت این نوارها از بیست ساعت متجاوز بود، هوشنگ در مورد قتل آخرین قربانی خود اینطور شرح می‌داد: طرف به من اعتماد نداشت، یک شب تا صبح نشستم پای مشروب خوری و مرتب چکش می‌زدم چکش زدن را خود قاتل، اصرار ورزیدن تفسیر کرده بود. بالاخره راضی شد که با من به نوشهر بیاید. تابستان داغی بود. بند و بساط را برداشتیم و راه افتادیم. روز اول توی دریا شنا کردیم و شب را به عرق خوری و پاسور بازی گذراندیم. صبح که شد دلم به حالش سوخت، گفتم ولش کنم برود پی کارش اما پیش از رفتن هوس کردم یک زهر چشمی از او بگیرم. شوخی شوخی زمینش زدم و با کمربند خودش دستهایش را بستم. بعد او را به درخت آویزان کردم، طوری که قادر نبود حرکتی بکند. اول می‌خندید و می‌گفت: شوخی نکن این چه جورش است دیگر؟ ولی بعد که چاقو را در آوردم و یک

تکه از گوشت پایش را بردیم فریادش بلند شد ...

نمی‌دانم چه حسابی بود که دلم نمی‌خواست یک باره خلاصش کنم. تکه‌تکه‌اش کردم و ...

برنامهٔ وحشتناکی بود، مسئولان رادیو نمی‌خواستند خانواده‌ها به این نوار گوش بدهند از طرف دیگر پرویز یاحقی برای تهیهٔ این نوار و ادیت آن شب‌ها و روزها زحمت کشیده بود. یکی دوبار سعی کردند با حذف قسمت‌های فجیع نوار آن را به صورتی به پخش بسپارند اما هر بار کنترل کنندگان گزارش‌های مخالفت‌آمیز دادند و تلاش و کوشش پرویز یاحقی برای گرفتن اجازه پخش به جائی نرسید. جالب این که وقتی هوشنگ ورامینی به اعدام محکوم شد تقاضا کرد تا پرویز یاحقی را پیش او بفرستند. به پرویز گفته بود: بارک‌الله پسر خوب که چرت و پرت‌های مرا پخش نکردی، الحق که مردی.

بعد دست به گردن او انداخته و همدیگر را بوسیده بودند، پرویز می‌گفت: به قدری چهره‌اش آرام بود که انگار می‌خواهد به یک مسافرت تفریحی برود.

در اسفند ماه سال ۱۳۶۸ پرویز یاحقی هم در جمع هنرمندانی که به مناسبت درگذشت «قوامی» در خانقاه صفی‌علیشاه بودند حضور داشت و این چند سطر را برای من نوشته است:

«دوست عزیز و قدیمی من آقای پرویز خطیبی، یقین داشته باش که هیچگاه روزهای خوب و پر از خاطرات گذشته را فراموش نکرده و آرزوی سلامتی و دیدارت را دارم.»

پرویز یاحقی ـ اسفند ۶۸ خورشیدی

و اما بیژن ترقی با سرودن شعر «می‌زده شب ...» دچار اشکالاتی شده بود. شعر به این صورت است که می‌گوید: «می‌زده شب چوزمیکده باز آیم ـ بر سر کوی تو من به نماز آیم ...» مسئولان رادیو حاضر نبودند کلمهٔ نماز را در یک شعر عاشقانه بپذیرند. به نظر می‌رسید که مقامات مذهبی مترصد بودند تا این گونه اشتباهات را پیراهن عثمان کنند و بر علیه رژیم بکار ببرند. به هر حال مذاکرات فیما بین بیژن ترقی و مسئولان رادیو به آنجا رسید که کلمهٔ نماز را به نیاز تبدیل کنند.

سال ۱۳۴۱ من و بیژن و مشکین بعضی اوقات همدیگر را می‌دیدیم. یک شب که می‌خواستیم به یک کافه رستوران برویم حیدری دوست نزدیک بیژن که با برادر کوچکش

آمده بود معذرت خواست و خیلی آهسته در گوش ما گفت که: نمی‌خواهد برادر کوچکش را به کافه ببرد. بعدها فهمیدم که برادر کوچکتر او «محمد حیدری» نوازنده و آهنگساز معروف است که آن روزها به قول معروف هنوز سر توی سرها در نیاورده بود.

پرویز یاحقی و بیژن در ایران زندگی می‌کنند. چند سال قبل پرویز برای چند ماه به آمریکا آمد و مدتی هم در نیویورک بود ولی متأسفانه موفق نشدم او را ببینم. پرویز برادر هنرمندی دارد به نام منصور یاحقی که سنتور را بـه خـوبی مـی‌نوازد. پـرویز و مـنصور فرزندان توران خانم خواهر حسین یاحقی هستند از دوران کودکی زیر نظر دائی خود به فراگرفتن ویولن و سنتور پرداختند.

ثمین باغچه‌بان نوِشت: دلم قبرستانی است به وسعت بیروت!

پانزده ساله بودم که به تماشای نمایش «اشک شیطان» در سالن سیرک رفتم. این سالن را قبلاً به منظور افتتاح یک سیرک دائمی در پایتخت ساخته بودند ولی بعداً به دلیل کسر بودجه از این کار صرفنظر شد و به جای سیرک، هر چند ماه یک بار گروه‌های مختلف، نمایشی را در آن محل به روی صحنه می‌بردند. نمایش اشک شیطان نوشته «علی اصغر گرمسیری» با شرکت خود او و «ملک‌آرا» و چند تن از هنرپیشگان معروف آن زمان اجرا می‌شد و جمع کثیری از طرفداران تئاتر با پاکت‌های تخمه و بسته‌های خوراکی در سالن نشسته و در سکوت محض به حساس‌ترین قسمت آن نگاه می‌کردند. هـنرپیشه‌ای کـه نقش رمضان نوکر گرمسیری را برعهده داشت به دنبال اجرای فرمان اربابش رفته بود و ارباب مرتباً او را صدا می‌زد. در این وقت یکی از تماشاگران از آخر سالن کلمات رکیکی ادا کرد و گرمسیری لحظه‌ای ساکت ماند بعد جلوی صحنه آمد، پایش را به زمین کوبید و فریاد زد:

ـ زهر مار، بی‌تربیت!

صدا از کسی در نیامد ولی همه برگشتند و به پشت سر نگاه کردند. پاسبان‌ها آمدند و مرد را از سالن خارج کردند. نمایش ادامه یافت و آخر شب ما به خانه برگشتیم. آن شب و شب‌های بعد من به فکر گرمسیری بودم. خوشم آمده بود که در مـقابل یک تـماشاگر بی‌نزاکت و غیرمسئول در نهایت قدرت ایستاده بود. آرزو داشتم که او را ببینم ولی انجام این آرزو چندان هم ساده و عملی به نظر نمی‌رسید. مدتها گذشت، من و مجید محسنی و

محسن ظهیرالدینی و چند نفر دیگر از بچه‌ها، گاه و بیگاه در خانه یکدیگر نمایشی ترتیب می‌دادیم که شباهت کامل به نمایشهای رو حوضی داشت. یک شب که نمایش در خانهٔ ما اجرا می‌شد مجید به من گفت که امشب گرمسیری برای تماشای تئاتر ما خواهد آمد، اول باور نکردم ولی یک ساعت بعد که گرمسیری با چهرهٔ خندان و ادب و نزاکت خاص خودش وارد شد و در گوشهٔ حیاط نشست سر از پا نمی‌شناختم. آخر شب مدتی با هم «گپ زَدیم»، معلوم شد خانه‌اش در خیابان شاه‌آباد یعنی چند قدمی خانهٔ ما است.

آن قدر قشنگ و شمرده و منطقی حرف می‌زد که شنونده را مجذوب می‌کرد. وقتی شنید که من به نمایشنامه نویسی علاقه زیادی دارم به عنوان راهنمائی گفت که باید نمایشنامه‌های خارجی را که به فارسی ترجمه شده‌اند بخوانم و چند تا از آنها را هم نام برد که «عاشق گیج» و «طبیب اجباری» اثر مولیر نویسندهٔ معروف فرانسوی جزوشان بود.

از آن شب به بعد من همیشه به تماشای برنامه‌های نمایشی گرمسیری و دوستانش می‌رفتم. نمایشنامهٔ «دلباختگان» او را بارها و بارها تماشا کردم و لذت بردم. گرمسیری در این نمایش نقش پسر جوانی را به‌عهده داشت که سه خواهر به او عشق می‌ورزیدند. گرمسیری علاوه بر بازی کردن، آهنگ‌های نمایش را هم خودش ساخته بود و با ویولن می‌نواخت و می‌خواند. صدایش گرم و مطبوع بود با یک لرزش عجیب و ملایم به دل می‌نشست.

دو سال بعد که هنرستان هنرپیشگی از طرف سازمان پرورش افکار باز شد، گرمسیری را به سمت استادی در این هنرستان به‌کار گرفتند. ریاست هنرستان را «سید علی نصر» و نظامت آن را «عنایت‌الله شیبانی» پدر «جمشید شیبانی» به‌عهده داشتند و استادان علاوه بر گرمسیری عبارت بودند از «فضل‌الله بایگان و معزالدیوان فکری و رفیع حالتی و نعمت مصری» و چند تن دیگر ...

وقتی تئاتر دائمی در تهران در محل کوچکی واقع در باغ علاءالدوله شروع به کار کرد، حالتی و بایگان و گرمسیری و فکری از جانب نصر مأمور شدند که ماهی یک برنامه آماده کنند تا نمایشنامه‌ها هر هفته تغییر کند زیرا در آغاز، تئاتر مشتریان هر شبه نداشت و برای جلب تماشاگران لازم بود که هر هفته نمایشنامهٔ تازه‌ای به‌روی صحنه برود.

از گرمسیری در تئاتر تهران نمایشنامه‌های جالبی دیدم. نمایشنامه‌های «مهر گیاه ـ دلباختگان و انتقام ارواح ـ اشک شیطان ـ محمد علی بیک ـ همه برای پول و لج و لج

بازی» جزو موفق‌ترین نمایش‌های دهۀ بیست بود و به خصوص بازی گرمسیری در نمایشنامۀ محمد علی بیک خزانه‌دار شاه صفی که متهم به دزدی می‌شود فراموش نشدنی است.

در تیرماه ۱۳۳۲ که من به دعوت کمیته اصلی فستیوال جوانان عازم بخارست پایتخت رومانی شدم گرمسیری هم با ما بود. علت شرکت او در این فستیوال عشق و علاقۀ فراوان به دیدن و دانستن بیشتر بود که همیشه در وجودش نهفته بود.

در بخارست به علت این که هتل من و محل اقامت گرمسیری و سایر شرکت کنندگان ایرانی در دو نقطه مختلف شهر قرار داشت کمتر می‌توانستم او را ببینم ولی در میهمانی‌های رسمی و بازدیدهای دسته جمعی اغلب من و او و ثمین باغچه‌بان و همسرش «اولین باغچه‌بان» با هم بودیم.

ثمین باغچه‌بان فرزند «جبار باغچه‌بان» مؤسس مدرسۀ کر و لال‌ها و یکی از خادمان به نام فرهنگ ایران است که سالیان دراز در کنسرو اتورهای آنکارا و استانبول و بلژیک درس خوانده و آهنگساز کمپوزیتور برجسته‌ای به شمار می‌آمد. نویسنده و مترجم زبردست و تیزهوشی هم بود، اکثر داستانهای «عزیز نسین» طنزنویس معروف ترک را او به زبان ساده و با حفظ اصالت موضوع و کلام به فارسی برگردانده است. وقتی اوضاع لبنان بحرانی شد و بیروت، شهر زیبائی که روزگاری ثمین در آن به تحصیل اشتغال داشت در آتش ناامنی و برادر کشی می‌سوخت او در یک مقالۀ مفصل شرح مؤثری از روزگاران خوش «پاریس دوم» نوشت که اشک خوانندگان را سرازیر کرد، عنوان مقاله این بود: دلم قبرستانی است به وسعت بیروت.

بعد از فستیوال بخارست وقتی به شوروی رفتیم من احترام و اهمیتی را که برای هنرمندان قائل بودند به چشم می‌دیدم، گرمسیری و باغچه‌بان نیز همچون همکاران روسی خود از این احترام و اهمیت برخوردار بودند.

در خانۀ هنرمندان سالمند و در بالشوی تئاتر و در سیرک مسکو مقدم ما را گرامی می‌داشتند و من در این سفر توانستم ثمین را آن طور که باید و شاید بشناسم. او هنرمندی آزاده و نیک‌نفس و آرام بود که نگاهش از پشت عینک ذره‌بینی حکایت‌ها داشت. روزی که از ما خواستند در رادیو مسکو به زبان فارسی سخنرانی کنیم ثمین باغچه‌بان کلمات زیبائی را بر زبان آورد و گفت: هنرمندان در هر منطقۀ جهان که باشند صدای قلب یکدیگر

را می‌شنوند.

کمی پیش از مراجعت از اتحاد جماهیر شوروی، رادیو مسکو خبر داد که در ایـران حوادث مهمی رخ داده و حکومت دکتر مصدق ساقط شده است و سرلشکر زاهدی که از طرف شاه مأمور تشکیل کابینه شده بسیاری از چپی‌ها و طرفداران دکتر مصدق را دستگیر و به زندان انداخته است.

این مطلب به آن معنی بود که اگر پای من به ایران برسد تـوقیف خـواهـم شـد، بـه خصوص که سه روز بعد تلگرافی از تهران برای من رسید به این مضمون که: به فـلانی بگویید تا اطلاع ثانوی از بازگشت به ایران خودداری کند.

شب در هتل مسکوآ بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین هتل مسکو، من و گرمسیری و باغچه‌بان جلسه‌ای تشکیل دادیم، آن‌ها معتقد بودند که ورود من به ایران خطرناک است و بهتر است برای مدتی که از چند ماه تجاوز نخواهد کرد در مسکو بمانم. اول امتناع کردم و یادآور شدم که همسر و دختر یک ساله‌ونیمه‌ام در تهران هستند و من نمی‌توانم آنها را تنها بگذارم اما وقتی میهمان‌دار من قضیه را با مسئولان در میان گذاشت گفت که موافقت شده است که همسر و فرزندت را از راه اروپای غربی به مسکو بیاورند که البته این کار را به‌عهدهٔ شاخهٔ نظامی حزب توده می‌گذاشتند. آن شب گذشت و من پس از چند روز چک و چانه‌زدن با دوستان موافقت کردم که بمانم. اما شبی که قرار بود کشتی ترکمنستان نود نفر از ایرانیان را از باکو به بندر پهلوی ببرد من ناگهان احساس تنهائی کردم و پیش از آنکه لنگر کشتی را بکشند سوار شدم. کاپیتان کشتی گفت برای شما اطاقی نداریم ولی یکی از مسافرین «دکتر قاسمی» قبول کرد که تخت خوابش را به من بدهد و خودش روی زمین بخوابد.

و حالا دنبالهٔ مطلب را از کتاب «خاطرات زندان» که در سال ۱۳۳۳ منتشر کرده‌ام نقل می‌کنم:

کشتی ما که نام آن ترکمنستان بود روز سه‌شنبهٔ هفدهم شهریور ۳۲، از باکو حرکت کرد و قرار بود پس از بیست ساعت راه‌پیمائی وارد بندر پهلوی شود ولی به علت نـامساعد بودن هوا دو روز در میان دریای خزر، جائی که عمق آن از سایر نقاط دریا کمتر بود لنگر انداخت تا کم کم طوفان و کولاک آرام گرفت و روز سوم یعنی ساعت یازده صبح جمعه بیستم شهریور پشت دیوارهای ضخیم موج شکن بندر پهلوی توقف کرده و به وسـیلهٔ بی‌سیم ورود خود را به مأموران ایرانی اطلاع داد. یک ساعت بعد یک کشـتی مـوتوری

کوچک در حالی که سرگرد نادر بهزادی رئیس شهربانی بندر پهلوی و عده‌ای از مأموران گمرک سوار آن بودند به طرف کشتی ترکمنستان آمد و سرنشینان آن به وسیله کارکنان کشتی شوروی به اطاق پذیرائی کشتی‌ها هدایت شدند.

تصادفاً در میان اولین دسته‌ای که باید سوار کشتی ایران شود نام من هم خوانده شد و مأموران با ادب و احترام ما را به داخل قایق موتوری هدایت کردند، هنوز سوار قایق نشده بودیم که یکی از کارکنان قایق با اشارهٔ چشم و ابرو به ما حالی کرد که از کشتی شوروی پیاده نشویم زیرا توقیف خواهیم شد، با این وجود ما مصمم بودیم که پیاده شویم و همین کار را هم کردیم.

در موقع سوار شدن یک مأمور اسامی را می‌خواند، عکسهای گذرنامه‌ها را با خود اشخاص تطبیق می‌کرد و بعد پاسپورت را به دست صاحبش می‌داد و می‌گفت: بفرمایید.

در حالی که چمدان‌ها را به زحمت پیاده می‌کردیم از کشتی موتوری پیاده شده و قدم در سالن گمرک گذاشتیم ـ وضع غیر عادی و سکوت نگاه‌های عجیب و غریب مأموران گمرک و وجود مأموران مسلح آن هم بیش از حد لزوم در اولین لحظه توجه ما را جلب کرده بود و می‌دانستم که بر خلاف بعضی پیش‌بینی‌ها، همه مسافران اعم از زن یا مرد توقیف خواهند شد.

کم کم سایر همراهان از جمله باغچه‌بان و گرمسیری دسته دسته وارد سالن گمرک شدند. انجام تشریفات گمرکی دو یا سه ساعت طول کشید، پس از آن ما را سوار اتوبوس‌هائی که جلوی گمرک حاضر بود کردند و تحت‌الحفظ به یک باغ وسیع که عمارت بزرگی وسط آن قرار داشت بردند. اینجا ژاندارمری بندر پهلوی بود.

اول در چمدان را باز کردیم. مقدار زیادی اشیاء لوکس و سوغات و هدیه که از اروپا آورده بودیم چشم حاضران را خیره کرد. مأمور سویلی که حاضر بود اشیاء مورد سوءظن یعنی در واقع تمام موجودی چمدان‌ها را خالی کرد و در کنار اطاق ریخت. به طوری که چند ساعت بعد آن گوشه از اطاق به صورت انبار اشیاء لوکس در آمده بود.

در این اثنا سرهنگ «نصیر زند» فرماندهٔ نیروی دریائی وارد شد، مرا به او معرفی کردند. دست‌ها را به کمر زد و گفت:

کعبهٔ آمال را دیدی؟ و چون مرا در مقابل خود خونسرد دید به طرف اطاقی که سایرین در انتظار نشسته بودند رفت.

به دکترها، مهندسین، قضات دادگستری که جزو هیئت اعزامی به فستیوال بخارست بودند می‌گفت: پدر سوخته‌ها، رفتید مسکو که مملکت را به روسها بفروشید؟

وقتی به گرمسیری رسید از او پرسید: چه کاره‌ای؟

و هنگامی که گرمسیری در جواب او گفت: آرتیست. سری تکان داد و گفت:

ـ مطربی؟ خوب جای دوست کجاست؟

مراسم تخلیهٔ چمدان‌ها یا به قول بروبچه‌ها رفع سوءظن تا سپیدهٔ صبح طول کشید. در این مدت مردها را به راهروی عمارت هدایت کرده و سر و سبیل آنها را ماشین می‌کردند و برای شوخی و مسخرگی سر عده‌ای را به قول خودشان چمنی می‌زدند. دو تا ماشین از چپ و دو تا ماشین از راست.

فردا صبح ما را سوار کامیون کرده و به اتفاق سربازان مسلح به تهران فرستادند، در زندان موقت شهربانی تعداد زیادی پاسبان به من و ثمین باغچه‌بان و دکتر آیدین جراح پلاستیک حمله کردند و آنقدر ما را کتک زدند که پیراهن من غرق خون شده بود. صبح یک سرپاسبان به دستور افسر زندان ستوان «فرهادپور» صورت‌های ما را با دوده و نفت سیاه کرد و عکاس پیر زندان آمد از ما و پلیس‌هائی که پشت سرمان ایستاده بودند عکس گرفت.

چند ماه بعد ثمین باغچه‌بان آزاد شد و من دیگر او را ندیدم اما گرمسیری را که مدیر روابط عمومی روغن نباتی قو شده بود اغلب ملاقات می‌کردم. او هم از جمله دوستانی است که در لوحهٔ یادبود اسفند ۱۳۶۸ برای من نوشته است:

«پرویز عزیزم. دلم برات یک ذره شده. بسیار مشتاق روزی هستم که موانع مفقود و وسیله‌ای موجود شود که دوباره از محضر و از اشعار نابت مستفیض گردم. گرمسیری.»

الان که این سطور را می‌نویسم روزهای خوش گذشته را به یاد می‌آورم و می‌بینم که بسیاری از دوستان هنرمندم دیگر در قید حیات نیستند، با این حال آرزو می‌کنم آن گروه که باقی مانده‌اند همیشه سالم و تندرست باشند و روزگاری دیدار مجدد میسر شود.

شیرخان، محبوب‌ترین تیپ رادیوئی

سال ۱۳۲۳ برای من سال پر مشغله‌ای بود. از یک سو انتشار روزنامهٔ هفتگی «بهرام» و از طرف دیگر تهیهٔ نمایشنامه برای سه تئاتر موجود در پایتخت «تئاتر تهران»، «تئاتر هنر» و

«تئاتر کشور» و بالاخره با رادیو تهران تمام اوقات شبانه‌روزی مرا اشغال کرده بود با این حال برای تمرین نمایشنامهٔ «قزل ارسلان» ناچار بودم هر روز عصر به تئاتر کشور بروم. در جلسات تمرین جوانی را به من معرفی کردند که تازه کار ولی خوش سر و زبان و شوخ طبع بود. می‌گفت کارمند راه‌آهن دولتی است و عاشق تئاتر، چون تمام نقش‌های نمایشنامه بین هنرمندان تقسیم شده بود قرار شد این جوان که اسمش «عبدالله محمدی» بود نقش یکی از دیوها را بازی می‌کند. بازی کردن با این نقش مستلزم صرف وقت فراوان و داشتن گریم و لباس مخصوص بود، یک دیو می‌بایستی حداقل دو ساعت قبل از شروع نمایش حاضر می‌شد و خود را در اختیار گریمور می‌گذاشت، پس از پایان نمایش نیز کار این بازیگر واقعاً کار حضرت فیل بود چرا که باید برای کندن پشم‌ها از سرو صورت و بدنش یکی دو ساعت دیگر معطل شود. آن روزها در تهران و شهرستانها حکومت نظامی برقرار بود و از ساعت ۱۲ شب کسی بدون کارت مخصوص اجازه رفت و آمد در شهر را نداشت. اغلب شب‌ها محمدی با همان گریم دیو عازم خانه‌اش که در خیابان باب همایون بود می‌شد. از قضا یک شب مأموران او را متوقف کردند و به کلانتری بردند، در کلانتری محمدی سعی کرد افسر کشیک را قانع کند که این سر و وضع مربوط به نمایشنامه قزل ارسلان است ولی هیچ‌کس حرفش را باور نکرد و او را تا صبح نگه داشتند.

اواخر پائیز سال ۱۳۲۳ محمدی را برای شرکت در یک نمایش رادیوئی که به طور زنده اجرا می‌شد به بی‌سیم پهلوی بردم و او نقش خودش را به خوبی ایفا کرد، بعدها در نمایشهای هفتگی رادیو، نقشهای مهم‌تری را به‌عهده‌اش گذاشتم ولی تنها نقشی که او را معروف خاص و عام کرد نقش یک تریاکی بود که تا اواخر عمر در فیلمها و تئاترهای مختلف این نقش را بازی می‌کرد. در فیلم کمدی «دستکش سفید» من که در سال ۱۳۳۰ ساختم محمدی با تفکری کمدین معروف و اکبر مشکین و حمید قنبری و «ناهید سرافراز» همبازی بود و نقش مشاور و پیشکار حاج آقا تفکری را به‌عهده داشت، در یکی از صحنه‌ها که قرار بود تفکری از بالای دایو به داخل استخر بپرد، به علت عدم آشنائی با فن شنا و ترس و وحشت از خفه شدن از این کار خودداری کرد. من مسئله را به این صورت حل کردم که حاجی و پیشکارش با هم بالای دایو می‌روند و پیشکار برای نشان دادن راه و رسم شیرجه رفتن، به داخل استخر می‌پرد و در آب دست و پا می‌زند و صحنه تمام می‌شود اما، محمدی هنگام فیلمبرداری، کمی پیش از سقوط به داخل آب دست

تفکری را هم گرفت و هر دو با هم به استخر افتادند که البته عمق آن زیاد نبود و اطرافیان خیلی زود تفکری را نجات دادند و این صحنه یکی از قشنگ‌ترین صحنه‌های فیلم دستکش سفید بود که در سال ۱۳۳۰ یکی از پرفروش‌ترین فیلم‌ها محسوب می‌شد و مدتها روی پرده سینماهای تهران و شهرستانها بود.

محمدی بعدها یکی از هنرپیشگان همیشگی برنامه‌های صبح جمعه «شما و رادیو» شد، گر چه او تمام نقش‌های محوله را به خوبی اجرا می‌کرد اما شاهکارش نمایشنامه «آقای رئیس دریادار شده است» بود. در این نمایشنامه من سعی کرده بودم که مسئله کاغذ بازی یا به اصطلاح قرطاس بازی اداری را مورد انتقاد قرار بدهم، داستان از آنجا شروع شد که به رئیس اداره گزارش می‌دهند که شیر آبدارخانه چکه می‌کند، ابتدا بر طبق معمول آقای رئیس این موضوع را پشت گوش می‌اندازد ولی گزارش‌های بعدی حاکی از این است که چکه کردن شیر کارش بالا گرفته و در واقع آب از آن جاری است، رئیس به کارپردازی می‌نویسد که نسبت به تعمیر یا تعویض شیر اقدام کنند، کارپردازی دستور رئیس را به حسابداری اداره می‌فرستد. حسابداری که بودجهٔ لازم را در اختیار نداشته قضیه را به وزارت دارائی احاله می‌کند و در این گیرو دار، شیرخان مستخدم محمدی مرتباً برای رئیس خبر می‌آورد که نیمی از آبدارخانه را آب گرفته و احتمال دارد آب به نقاط دیگر هم جاری شود. رئیس به کارپردازی فشار می‌آورد و کارپردازی به رئیس حسابداری و رئیس حسابداری به وزارت دارائی تا بالاخره پس از چندین ماه معطلی بودجهٔ تعمیر شیر تأمین می‌شود و این روزی است که تمام ساختمان اداره منجمله اطاق آقای رئیس را آب فرا گرفته و کارمندان به جای پشت میز، روی میز چندک زده‌اند و شیرخان که مجبور است در اطاقها رفت و آمد کند مایو پوشیده، وقتی رئیس به اداره می‌آید و اوضاع را تماشا می‌کند خطاب به شیرخان می‌گوید برو رئیس کارپردازی را صدا کن ولی شیرخان جواب می‌دهد که قربان، برای رفت و آمد در اطاقها بنده احتیاج به یک قایق دارم. رئیس عصبانی می‌شود و فریاد می‌زند: به تو دستور می‌دهم، من رئیس اداره‌ام و شیرخان خنده جالب و طولانی‌اش را سر می‌دهد که: قربان، کدام رئیس؟ شما عجالتاً دریادار هستید، در ضمن رئیس کارپردازی را یک ساعت پیش آب برد.

در سال ۱۳۲۷ به اتفاق محمدی و دکتر کوشان مدیر و مؤسس «پارس فیلم» به سفر شمال رفته بودیم. موقع مراجعت با اتوبوس، ما پشت‌سر محمدی قرار داشتیم و او روی

صندلی جلو، در کنار یک مرد ظاهرالصلاح بداخم و بداخلاق نشسته بود. بین راه محمدی اشاره کرد که بطری ودکا را به او بدهیم. من آقا را که کاملاً مراقب ما و سایر مسافرین بود نشان دادم و به او فهماندم که با وجود آقا نوشیدن مشروب در اتوبوس تقریباً غیرممکن است اما محمدی بطری را یواشکی گرفت و در جیبش گذاشت، چند لحظه بعد اتوبوس به یک منطقه با صفا رسید، محمدی با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و با صدای بلند گفت: نگاه کنید ... آهو ... آهو .... بسیاری از مسافرین اتوبوس از جمله آن مرد سرشان را به طرف پنجره کج کردند و محمدی با استفاده از فرصت، بطری را از جیب بغل بیرون آورد و سر کشید، این کار در طول راه چندین مرتبه تکرار شد، بالاخره آقا سرش را بیخ گوش محمدی گذاشت و گفت: پسر جان، کارت را بچسب، آن قدر هم آهو، آهو نکن.

عبدالله محمدی در اکثر آثار من به نحوی شرکت داشت است. فیلم سینمائی «حاکم یکروزه» در واقع شاهکار او محسوب می‌شد، در این فیلم که داستان عوض شدن حاکم با یک دهقان ساده‌لوح را بازگو می‌کند محمدی در دو نقش ظاهر شد، نقش حاکم و نقش دهقان که کاملاً شبیه حاکم بود. قسمت‌هائی از این فیلم را در منظریه تهیه کردیم و آخرین قسمت آن که آبتنی حاکم در فضای باز بود تصادفاً به اواخر ماه سوم پائیز موکول شد، عده‌ای از همکاران عقیده داشتند که بایستی این صحنه را حذف کنیم چون آبتنی کردن در آن فصل ممکن است محمدی را به سینه پهلو دچار کند. ولی خود او ایستادگی می‌کرد و حاضر شد که در هوای سرد در مقابل دوربین فیلم‌برداری آبتنی کند. وقتی فیلم‌برداری شروع شد به دلایل فنی مجبور شدیم این صحنه را چندین بار تکرار کنیم، دیگر آب گرم تمام شده بود و محمدی مجبور بود با آب سرد خودش را بشوید و همین کار را هم کرد اما فردا صبح دچار سرماخوردگی شدید شد و مدت یک هفته در خانه به استراحت پرداخت.

بعدها محمدی در کنار اصغر تفکری کمدین معروف دههٔ بیست در چند فیلم کمدی شرکت کرد که یکی از آنها «مشدی عباد» بود، آن روزها مردم به تفکری لقب قهرمان کمدی کشور را داده بودند و تمام تهیه کنندگان درصدد بودند تا از وجود این دو نفر در فیلم‌ها استفاده کنند، همان‌طور که نوشتم محمدی کارمند بنگاه راه‌آهن دولتی ایران بود و چند سال قبل از مرگش به ریاست قطار منصوب شد. در آخرین سفر که به بندر شاه می‌رفت بین راه احساس کسالت می‌کند و دوستان توصیه می‌کنند که به داخل کوپه برود و

بخوابد. محمدی در کوپه می‌خوابد و دیگر بیدار نمی‌شود. پزشک قانونی پس از معاینه جسد مرگ را بر اثر مسمومیت تشخیص داد و قرار شد جنازهٔ محمدی از میدان راه‌آهن تا گورستان امامزاده عبدالله تشییع شود. روز بعد هزاران تن از مردم تهران در میدان راه‌آهن جمع شدند، جمعیت به قدری زیاد بود که محوطه به کلی سیاه شده بود، مردم جنازه را تا میدان خراسان به روی دست حمل کردند و از آنجا با آمبولانس به گورستان برده شد، پیش از آن یک چنین شور و هیجانی فقط در مرگ «مهوش» خواننده و رقاصهٔ مشهور دیده شده بود. در مرگ مهوش به راستی تهران به حرکت در آمد، جاده حضرت عبدالعظیم به کلی مسدود شد و ساعتهای متوالی اتومبیل‌ها از حرکت باز ایستادند. مراسم تشییع جنازهٔ محمدی نیز دست کمی از تشییع جنازهٔ مهوش نداشت، محمدی علاوه بر این که یک هنرمند سرشناس و محبوب رادیو ـ تئاتر و سینما بود، به علت مردم‌داری و حسن خلق دوستان زیادی برای خودش دست و پا کرده بود، چند روز بعد در سالن تماشاخانه تهران مجلس یادبودی ترتیب دادیم که در این مراسم دوستان و همکاران محمدی سخنانی گفتند. مهندس «عبدالله والا» اولین سخنران بود و در میان حزن و سکوت حاضران این شعر را خواند:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم　　　که تا ناگه زیکدیگر نمانیم

گرمسیری هنرمند معروف گفت:

وقتی از شبستان تاریک و سرد هنر شمعی خاموش می‌شود فضا سردتر و روشنائی کمتر می‌شود.

من نیز ضمن سخنانی یادآوری کردم که محمدی یکی از عشاق واقعی کارهای هنری بود و دلبستگی بیش از حد، او را وامی‌داشت تا در این راه فداکاری کند. او هنرمندی خوش خلق و آرام و باهوش و با انضباط بود و با تمام همکارانش تفاهم کامل داشت.

آخرین خاطره‌ای که از او دارم به تهیهٔ چند فیلم مربوط می‌شود. در «محکوم به ازدواج» ما احتیاج به یک شتر داشتیم و من از محمدی خواستم که تهیه شتر را به‌عهده بگیرد. محمدی به میدان بارفروشها رفت و از «طیب حاج رضائی» خواست که در این کار کمکش کند، فردا ظهر در تپه‌های جادهٔ ونک سر و کله یک قطار شتر پیدا شد در حالی که محمدی سوار بر اولین شتر شده بود و از دور دست تکان می‌داد.

در فیلم کمدی «خانهٔ شیاطین» محمدی و قاسم قره‌داغی نقش دو آشپز را به‌عهده

داشتند که باید قابلمه‌های پر از غذا را به محلی ببرند و تحویل بدهند. در یکی از کوچه‌های ولنجک شمیران فیلم برداری شروع شد، محمدی و قره‌داغی به در باغی رفتند که سگی در آن به شدت پارس می‌کرد ظاهراً آشپزها آدرس را اشتباه آمده بودند و حالا در به در به دنبال آدرس می‌گشتند. در همین لحظات که دوربین مشغول کار بود سگ عظیم‌الجثه‌ای از لای در آن باغ بیرون پرید و به محمدی و قره‌داغی حمله کرد، آنها از ترس جان شروع به دویدن کردند سگ هم که دست‌بردار نبود با سرعت می‌دوید، سرانجام در خم کوچه سگ به محمدی رسید و پیش‌بند سفید او را به دندان گرفت و محمدی از ترس پیش‌بندش را باز کرد و پا به فرار گذاشت در حالی که فریاد می‌زد: جلوی این سگ را بگیرید ...

اما کسی قادر نبود جلوی سگ را بگیرد، خوشبختانه صاحب سگ با اتومبیلش سر رسید و سگ را که سخت عصبانی شده بود آرام کرد و همراه خودش برد. سالها پیش محمدی دختر کوچکی داشت و برای او یک عروسک گرانبها خریده بود. وقتی دختر بزرگ شد یک روز ما را به خانه‌اش دعوت کرد تا آش جو بخوریم، تصادفاً من چشمم به عروسک افتاد و از محمدی پرسیدم:

علت این که این عروسک مثل روز اولش نو مانده چیست؟

خنده‌ای کرد و گفت: علتش این است که من در تمام این مدت هرگز این عروسک را به دست دخترم نداده‌ام تا با آن بازی کند. و بعد که حیرت و تعجب مرا دید اضافه کرد که:

بله من در تمام مدت این سالها عروسک را توی این ویترین شیشه‌ای گذاشته بودم و هر وقت دخترم هوس می‌کرد با آن بازی کند جلوی قفسه شیشه‌ای می‌نشست و از دور با عروسکش نرد عشق می‌باخت.

پرسیدم: حالا که دخترت بزرگ شده چی؟

گفت: حالا هم بدون اجازهٔ من حق دست زدن به آن را ندارد.

مرگ نابهنگامش در سال ۱۳۴۵ اتفاق افتاد، ۵۰ سال بیشتر نداشت.

تفکری، قهرمان کمدی کشور

سال ۱۳۰۶ یک گروه تئاتر با شرکت «حسین خیرخواه، اصغر تفکری، کنگرلو و حسن کتاب» و چند نفر دیگر به وجود آمد که اکثراً نمایشنامه‌های کمدی را به روی صحنه

می‌بردند، یکی از شاهکارهای این جمع نمایش «مسافرت حاجی قربان» بود که نقش حاجی را خیرخواه بازی می‌کرد و نقش کلفت خانه را تفکری به‌عهده داشت، ماجرا از یک گاراژ در خیابان ناصر خسرو شروع می‌شد و حاجی که آدمی خسیس و در عین حال وسواسی بود با رفتار و حرکات عجولانه و سر به سر گذاشتن با اهل خانه که همسفرش بودند عرصه را بر همه تنگ می‌کرد و سرانجام با گم شدن چمدان و بچهٔ کوچک خانواده و پیدا شدن هر دو، از سفر باز می‌ماند و با ناراحتی و عصبانیت به خانه بر می‌گردد.

من، تفکری و کنگرلو را اولین بار در باغ ملی تهران دیدم. آن روزها محل فعلی وزارت امورخارجه مقابل شهربانی کل کشور یک باغ پر از گل بود که در فصل تابستان رستورانی در آن شروع به کار می‌کرد و برای سرگرمی مشتریان رستوران عملیات آکروباسی انجام می‌دادند که سرپرست آن «میراحمد صفوی» بود. یک سال اواسط تابستان در گوشهٔ دیگری از باغ ملی نمایشی به اجراء گذاشته شد که هنرپیشگان آن تفکری و کنگرلو بودند، نمایش «سه مسافر و یک تختخواب» که در سالهای ۲۰ و ۲۱ سارنگ و بهرامی و اکبر دست ورز هم بارها و بارها اجراء کردند و من شخصاً در کافه شهرداری شاهد آن بودم. تفکری به راستی مرد با استعدادی بود که از نظر چهره و هیکل هیچ‌کس نمی‌توانست با او برابری کند. در حقیقت بین کمدین‌های نیم قرن اخیر من نمی‌توانم نامی درخشان‌تر از او پیدا کنم.

آنها که در دهه‌های بیست و سی به تئاترهای تهران می‌رفتند به یاد دارند که برای سالهای دراز تفکری در تئاتر پارس و تئاتر تفکری یکه تاز میدان بود. او با آن که تحصیلاتش کامل نبود به کمک استعداد خارق‌العاده‌اش پله‌های شهرت و معروفیت را در مدتی کوتاه پیمود و هنگامی به اوج رسید که متأسفانه به دام اعتیاد افتاده بود. در سال ۱۳۲۳ تفکری اولین بار با نمایشنامهٔ «دختر شوکلات فروش» روی صحنهٔ تئاتر فرهنگ ظاهر شد. بازیگران این نمایش «توران مهرزاد و حسن خاشع» بودند. اولین شب که تفکری در نقش رانندهٔ دختر میلیونر شوکلات فروش قدم بر روی صحنه گذاشت، تماشاگران بی‌اختیار برایش کف زدند. حرکاتش به قدری موزون و جالب و نگاه و تغییر چهره‌اش آنقدر طبیعی و در عین حال خنده‌آور بود که در همان نقش کوچک چند دقیقه‌ای درخشید و موقعیت خودش را تثبت کرد. اینجاست که گفته «عبدالحسین نوشین» به حقیقت می‌پیوندد. او می‌گفت: نقش کوچک وجود ندارد، هنرپیشهٔ کوچک

وجود دارد. به هر حال وسیلهٔ آشنائی من و تفکری را حسن خاشع فراهم کرد. تفکری که مردی شوخ و بذله گو بود چندی بعد نوشتن مطالب کوتاهی را در روزنامهٔ من شروع کرد که مشتریان پرو پا قرصی داشت، یکی از نوشته‌های او خاطره‌ای از دوران جوانی‌اش بود و این که به عشق دختر همسایه گرفتار شده بود و شب‌ها برای دیدار او به‌روی پشت‌بام می‌رفت و ساعت‌ها راز و نیاز می‌کرد.

تفکری دربارهٔ تمام لحظات خوش آن شبها چنان بی‌ریا و هنرمندانه نوشته بود که خواننده همراه نویسنده، خودش را در آن عوالم می‌دید. بخش آخر مقاله جالب‌ترین قسمت آن بود:

«آن شب معشوقه دیر کرده و به‌روی پشت‌بام نیامده بود. مدتها از پشت دیوار سرک کشیدم و نتوانستم او را در حیاط خانه‌اش پیدا کنم. صدای بگو مگوئی از توی اطاق به‌گوشم می‌رسید. به نظر می‌آمد که پدر و مادر دختر که از قضایا بو برده بودند دارند به او تحکم می‌کنند و دختر آرام آرام اشک می‌ریزد. کنجکاو شده بودم و می‌خواستم سر از قضایا در بیاورم. خودم را آهسته به بالای خرپشته رساندم ـ خرپشته طاقی است که روی پله‌های پشت بام می‌زنند تا باران و برف به پله‌ها سرایت نکند ـ از آن بالا داخل اطاق را می‌دیدم، دختر را و پدر و مادرش را. تکانی خوردم که شاید بیشتر و بهتر ببینم، ناگهان صدائی بلند شد و خرپشته که طاقت هیکل سنگین مرا نیاورده بود خراب شد و من در میان خروارها خاک و سنگ به انتهای راهرو سقوط کردم و بر اثر داد و فریاد خانواده‌ام همسایه‌ها به کمک شتافتند و مرا از زیر خاک بیرون کشیدند.»

تفکری هر وقت به یاد آن شب می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت و بعد ساکت می‌شد و آه می‌کشید، می‌گفت: پس از آن حادثه دیگر معشوقه را ندیدم تا یک شب که از تئاتر بیرون می‌آمدم او و همسرش را دیدم که سوار درشکه می‌شدند، آخرین نگاه دخترک در مغزم تصویری فراموش نشدنی باقی گذاشته است.

پیش از آن که تئاتر فرهنگ به مدیریت علی جعفری تغییر نام بدهد و تئاتر پارس به وجود آید، من چند نمایشنامهٔ اختصاصی برای تفکری نوشتم که یکی پس از دیگری به‌روی صحنه رفت و شهرت فراوانی به دست آورد.

نمایشنامه‌های «اولتیماتوم، مسافرت به کرهٔ مریخ، علی‌بابا و چهل دزد، بغداد، قسمت» هر کدام ماه‌ها روی صحنه ماندند و مردم از شهرهای دور و نزدیک به تماشای آن‌ها

آمدند. حالا دیگر تفکری شهره خاص و عام شده بود و مردم به او لقب قهرمان کمدی کشور را داده بودند. وقتی تفکری با اتومبیل آخرین سیستم وارد لاله‌زار می‌شد و جلوی تئاتر توقف می‌کرد مردم می‌ایستادند و برایش کف می‌زدند، با آن که هیکل سنگین و شکم بزرگی داشت چنان جلد و چالاک از پله‌های تئاتر بالا می‌رفت که همه را دچار حیرت می‌کرد. یک شب پیش پرده‌هایی را که ساخته بودم پسندید و هوس کرد آن را بخوانـد. پیش پردهٔ «وکیل دولت» چنان سر و صدائی به راه انداخت که تفکری شخصاً ترانهٔ «گلپری جون» را روی یک رنگ معروف در بیات ترک ساخت و به من داد تا اصلاح کنم. با اجرای این پیش پرده، ناگهان شعر و آهنگ آن در سراسر مملکت بر سر زبانها افتاد، بعد از ترانهٔ «خانم دبیر» کمتر اتفاق افتاده بود که یک تصنیف فکاهی تا این حد قبول عامه پیدا کند، گلپری جون صدها بار در جزوه‌های کوچک چاپ شد و در خـیابان لاله‌زار و در اکـثر شهرستانهای ایران به فروش رسید.

جالب‌ترین کارتفکری در نمایش «مسافرت به کرهٔ مریخ» بود که به اتفاق «تهرانچی» دوست همسفرش داخل یک موشک چرخ‌دار می‌شد و وقتی موشک را به وسط صحنه هول می‌دادند با ژست و قیافه مخصوص از آن پیاده می‌شد و به اصطلاح قدم در کره‌ای ناشناخته می‌گذاشت. در نمایش «قسمت»، جلوی صحنه تئاتر حوضی پر از آب درست کرده بودند که تفکری پس از کشتن دشمن لباسش را در می‌آورد و به وسط حوض آب می‌پرید و بر اثر این حرکت مقداری آب روی سر و صورت تماشاگران ردیـف اول لژ پاشیده می‌شد.

اولین فیلم سینمائی تفکری «شکار خانگی» بود که موفقیتی نداشت ولی با روی پرده آمدن «دستکش سفید» که نویسنده و کارگردان آن من بـودم حـیثیت و اعـتبار از دست رفته‌اش مجدداً به دست آمد. دستکش سفید یکی از پـر فـروش‌ترین فـیلم‌های تـاریخ سینمای ایران است. دیگر فیلم‌های تفکری عمدتاً در استودیو عصر طلائی تهیه شده که در اکثر این فیلم‌ها عبدالله محمدی نیز در کنارش دیده می‌شود. علاوه بر سینما، تفکری از سال ۱۳۳۵ در نمایشنامه‌های رادیوئی هم شرکت می‌کرد و این همکاری تا سال ۱۳۳۹ ادامه یافت، آن روزها من اجازه بازگشت به رادیو را نداشتم و در مـهر مـاه سـال ۱۳۴۰ هنگامی که به رادیو برگشتم تفکری متأسفانه در گذشته بود.

مرگ تفکری شایعات فراوانی را موجب شد. عده‌ای علت مرگ را چاقی زیاد و سکته

آنی قلمداد کردند در حالی که چنین نبود. تفکری هم مثل بسیاری از هنرمندان قربانی اعتیاد شد. روزهایی که به اوج شهرت رسیده بود دوستان و نزدیکانش او را با افیون آشنا کردند و این هنرمند حساس را به سراشیبی که می‌خواستند کشاندند. پیش از او گرگین‌زاده و داریوش رفیعی و یکی دو نفر دیگر جان خود را تسلیم شیطان سفید کرده بودند و این بار، این تفکری کمدین معروف و به‌قولی قهرمان کمدی ایران بود که می‌بایستی در چنگال اعتیاد اسیر شود. با توجه به این که تفکری از نظر مالی به مرحله‌ای رسیده بود که نیازی به کار کردن نداشت و این که دشمنان دوست نما دوره‌اش کرده تا بهره‌ها ببرند، تفکری پس از تأسیس تئاتر تفکری در محل سابق تئاتر فردوسی تقریباً کنار نشست و کمتر در نمایشها ظاهر شد.

بعد از مدتی تئاتر فردوسی را طبق قراردادی به اجاره داد و خودش مجدداً تئاتر پارس که به مدیریت «هوشنگ منظوری» اداره می‌شد برگشت، اعتیاد ضربه مخوفش را وارد کرده بود و قهرمان کمدی کشور گاهی روی صحنه خوابش می‌برد اما عجیب آن که درست در لحظه‌ای که باید جملات خودش را ادا کند بیدار می‌شد و این موضوع مدتها ادامه داشت تا بالاخره یک شب که از پا افتاد، دوستان واقعی توصیه کردند که در بیمارستان بستری شود و ترک اعتیاد کند، پس از خروج از بیمارستان مدتی تفکری با دوستان معتادش قطع رابطه کرد اما معلوم نشد چرا و چگونه برای بار دوم به دام افتاد.

آخرین بار که از بیمارستان خارج شد دکتر معالج به او گفته بود که اگر مواد مخدر مصرف کند مرگش حتمی است و او این‌بار به کوکائین پناه برد. اواخر پردهٔ اول نمایش احساس کرد که قلبش ناراحت است. خودش می‌دانست که با خودش چه کرده است، سعی کرد هر سه پرده را تمام کند بعد به بیمارستان برود. پردهٔ دوم را به سختی به پایان برد. همکارانش که در صحنه با او همبازی بودند می‌گفتند رنگش سیاه شده بود و نفس‌های کوتاه می‌کشید. در فاصلهٔ بین پردهٔ دوم و سوم تفکری به حال اغماء افتاد و کارکنان تئاتر او را به بیمارستان رساندند. پردهٔ سوم اجرا نشد و بلیت تماشاگران را برای شب بعد امضاء کردند. قهرمان در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. پزشکان کوشیدند تا بلکه نجاتش بدهند اما دیر شده بود. قلبش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. برادرش عباس و اعضای خانواده‌اش در راهروها انتظار می‌کشیدند. بالاخره دکتر بیرون آمد و خبر ناگواری را که هیچ‌کس مایل به شنیدن آن نبود داد. تفکری، قهرمان کمدی کشور، زندگی را وداع

گفته است. به روایتی هنگام مرگ فقط ۴۹ سال داشت.

از تفکری خاطرات شیرینی دارم که گفتنی است. وقتی فیلم دستکش سفید را تهیه می‌کردیم و با او به اتفاق پیشکارش محمدی زیر پنجرهٔ معشوقه آمده بود تا برایش ویولن بزند البته به کمک گرامافون و صفحه مردم محل چنان ازدحامی پیدا کردند که برای چند ساعت قادر به انجام کاری نبودیم. در «کلاس درس اکابر» اکبر مشکین معلم بود و تفکری شاگرد. معلم به شاگرد می‌گفت بنویس نون و تفکری با حالتی خنده‌آور می‌پرسید: سنگگ یا تافتون؟ فیلم‌برداری از این صحنه یک روز تمام طول کشید زیرا هر وقت که تفکری شروع به حرف زدن می‌کرد اعضای گروه و فیلمبردار و حتی خود هنرپیشه‌ها آنقدر می‌خندیدند که ادامهٔ کار عملی نبود.

یک شب که من و تفکری و عبدالله محمدی و علی جعفری مدیر تئاتر فرهنگ گرفتار مأموران حکومت نظامی شدیم در کلانتری علی جعفری شروع به داد و فریاد کرد و به افسر نگهبان گفت که اگر ما را رها نکنی قیافه‌ات را روی صحنه می‌آورم. افسر عصبانی شد و دستور داد جعفری را به زندان ببرند ولی خوشمزگی‌های تفکری و حرکات جالبش موضوع را به سادگی حل کرد و افسر رضایت داد و همگی به خانه‌هایشان رفتند.

ماجرای اختلاف داریوش رفیعی با نواب صفا

در راهروهای فرستنده رادیو تهران، جوانی خوش‌رو و خوش برخورد، با لهجهٔ نسبتاً غلیظ کرمانی هر هفته با ما سلام و علیک می‌کرد. بسیار مؤدب وتر و تمیز و مبادی آداب بود. تند و سریع راه می‌رفت و قرار و آرام نداشت. اسمش داریوش بود و نام فامیلش رفیعی.

یک روز مهدی خالدی او را با من آشنا کرد و معلوم شد پدرش نمایندهٔ مجلس است. صدائی گرم و دلنشین داشت و در خوانندگی سبک ادیب خوانساری را دنبال می‌کرد. همان زمان یکی از ترانه‌هایش بر سر زبانها بود. ترانهٔ «زهره» که جهانگیر تفضلی در جوانی سروده است. به هر حال، داریوش از همان جلسات اول با من و دوستانم گرم گرفت به طوری که اغلب شب‌ها را با هم سر می‌کردیم. بسیار نازک دل و حساس و رئوف بود. وقتی می‌خواند از ته دل می‌خواند و گاه اشکش سرازیر می‌شد. همیشه عاشق بود و عاشق پیشگی را دوست داشت. به خاطر خصوصیات اخلاقی‌اش، داریوش واقعاً مورد

علاقهٔ اکثر مردم خصوصاً خانم‌ها بود ولی فقط با یک زن زندگی می‌کرد، «نوری». زنی که به‌نامش آهنگی هم خوانده است. شبی من و داریوش و نواب صفا و یکی دو نفر دیگر در جوجه کبابی چهار فصل بودیم. در گرمای تابستان، آن هوای خنک و تمیز و ساز و آواز و بادهٔ ناب همه را روی صندلی‌ها میخکوب کرده بود، ناگهان در گرماگرم مجلس، نوری ساعت را به داریوش نشان داد و گفت: دو ساعت از نیمه شب می‌گذرد، بلند شو ...

داریوش با خونسردی جواب داد: بنشین. حالا که خوشیم بگذار باشیم. وانگهی من که نمی‌توانم رفقایم را تنها بگذارم و با تو بیایم.

نوری عصبانی شد و بلند شد ایستاد و داد زد که: یا من، یا رفقایت. انتخاب کن.

داریوش باز هم با خونسردی گفت: من با رفقایم می‌مانم. تو اگر می‌خواهی بروی برو، این هم سوئیچ ماشین.

نوری بدون اعتنا، پای پیاده به راه افتاد که به شهر برود. یکی از حاضران به‌گمانم «لطف‌الله مجد» به دنبالش رفت ولی هر چه کرد نتوانست او را برگرداند. آن شب گذشت و داریوش برای مدت یک هفته به سراغ نوری نرفت. نوری به هر کجا که رفت نتوانست داریوش را پیدا کند، همه به او می‌گفتند داریوش رفیق باز است و همه اوقاتش با دوستانش می‌گذرد. آن وقت نوری به فکر تحریک حس حسادت داریوش افتاد. اولین روزی که با پا درمیانی «غزال» خوانندهٔ «یک حمومی من بسازم» بین نوری و داریوش صلح و صفا برقرار شد، نوری به دروغ گفت که: در غیاب تو نواب صفا به دیدن من آمده و از من توقعاتی داشت.

شب بعد، حدود ساعت ده شب من در دفتر روزنامه‌ام مشغول کار بودم. برف سنگینی می‌بارید. ناگهان حس کردم کسی به شیشه پنجره می‌زند. پشت پنجره که مشرف به خیابان بود رفتم. داریوش را دیدم سر و پا برهنه، بدون کت و پالتو و کفش با عجله در را برایش باز کردم. مست مست بود. روی یک صندلی افتاد، صورت و سر و بدنش خیس بود و جورابهایش گل‌آلود شده بود، پرسیدم: این چه وضعی است؟ گفت: همین جا، سر میدان فردوسی یک آدم مستحق را دیدم که لخت و عور بود و از سرما می‌لرزید من هم کت و پالتو کفشم را به او بخشیدم. فوراً از توی کمد خودم برایش پیراهن و شلوار و جوراب آوردم و حرارت بخاری را بیشتر کردم تا بلکه زودتر بدنش خشک شود. موقع خوابیدن که شد پرسید: نواب صفا را ندیدی؟ گفتم:

ـ نه. امروز نیامده، شاید فردا بیاید.

گفت: باید حتماً او را ببینم، کار واجبی با او دارم.

فردا عصر نواب صفا آمد و با صفا خوش و بش کرد و بعد از او خواست که با هم به اطاق هیئت تحریریه بروند و حرف بزنند. آنها رفتند و من مشغول صحبت با یکی دو نفر از مراجعین شدم، وقتی آنها رفتند ناگهان صدای داد و فریاد شنیدم و داریوش را دیدم که گریه کنان به دنبال نواب صفاست و از او عذرخواهی می‌کند. پرسیدم چه خبر شده؟ داریوش گفت: دستم بشکند، یک سیلی به گوش صفا زدم، ترا به خدا مرا بزنید که مستحقم. من نباید دستم را به روی رفیق نازنینم دراز می‌کردم ... ای وای بر من ... ای وای بر من.

با آنها حرف زدم و دستشان را توی دست هم گذاشتم. داریوش می‌گفت اشتباه من این بود که اول ماجرا را با تو در میان نگذاشتم. اصلاً خودم هم می‌دانستم که صفا نامرد نیست اما چه کنم که جوشی شدم و کاری را که نباید بکنم کردم.

آن شب همه در کافهٔ جمشید جمع شدیم و به سلامتی داریوش و صفا نوشیدیم. صفا شعری ساخت که مصراع اولش را به یاد دارم: امشب مرا از روی محبت کتک زدی ...

داریوش به تمام هنرمندان به خصوص «محجوبی، بنان، لطف‌الله مجد، خالدی و بدیع‌زاده» علاقه فراوان داشت و به آنها احترام می‌گذاشت. وقتی پای درد دلش می‌نشستی از دوران نوجوانی‌اش می‌گفت و از عشق‌های آن روزگار. خودش تعریف می‌کرد که اولین عشقم یک دختر کرمانی بود که هر دو همدیگر را می‌پرستیدیم ولی بین خانوادهٔ ما و دختر اختلافاتی وجود داشت که وصلت ما را غیر ممکن کرده بود. من هر شب بالای درخت کهنی که مشرف به پنجرهٔ خانهٔ معشوقه بود می‌رفتم و با صدای بلند آواز می‌خواندم. چند بار به شهربانی شکایت بردند ولی چون پدرم مرحوم «رفیعی» نمایندهٔ بم وکیل مجلس بود زورشان به ما نمی‌رسید. آن روزها هفده هجده ساله بودم و یک روز با دختر قرار گذاشتم که هر دو فرار کنیم و به شهر دیگری برویم. دختر ظاهراً قبول کرد ولی روز موعود، من با یک چمدان کوچک ساعتها جلوی در گاراژ انتظار کشیدم و از معشوقه خبری نشد. دیگر حتی نخواستم از او چیزی بپرسم. تصمیم گرفتم فراموشش کنم ولی این کار آسانی نبود تا این که افراد خانواده‌ام به تهران نقل مکان کردند. تهران با همهٔ شکوه و عظمتش و با تمام تازگی‌هایش مرا بلعید. آن عشق کودکانه و آن

بی‌قراری‌ها را به کلی فراموش کردم و خیلی زود عشقی داغ‌تر و پرشورتر به سراغم آمد. کمی بعد دوستان زیادی پیدا کردم و از طریق بدیع‌زاده به رادیو تهران معرفی شدم. اصلاً باورم نمی‌شد که من هم بتوانم روزی مثل سایر خوانندگان در رادیو برنامه مستقلی داشته باشم. مدتها با مرضیه و الهه کار کردم و از راهنمائی‌های استادانی چون ادیب خوانساری و بدیع‌زاده، سودها بردم.

داریوش رفیعی یکی از معدود خوانندگانی بود که هرگز به خاطر پول به مجالس نمی‌رفت، خودش جوانی ثروتمند و با نام و نشان بود و در دست و دلبازی و ولخرجی شهرت فراوانی داشت. یک روز که اتومبیل نداشتم ماشین کروکی آخرین مدل داریوش را برای چند ساعت گرفتم ولی ده روز طول کشید تا توانستم او را پیدا کنم و اتومبیلش را به دستش بسپارم.

صدایش آن چنان گرم و پرسوز بود که سخت به دلها می‌نشست و ترانه‌های معروفش «زهره رختخواب مرا مستانه بنداز» هنوز که هنوز است ورد زبان‌هاست. متأسفانه داریوش به دام اعتیاد افتاد، افراط در شب زنده‌داری‌ها، اصرار و ابرام دوستان و به هر حال سرنوشت و یا هر چیز دیگر که می‌خواهید اسمش را بگذارید جوانه‌های عمر او را خیلی زود پرپر کرد. ده‌ها بار کوشید تا ترک اعتیاد کند ولی هر بار به خاطر دوستی که گیلاسی از عرق را به طرفش دراز کرده و یا او را به پای بساط دعوت می‌کرد مجدداً از نو شروع کرد. گاهی که او را در حالت ترک اعتیاد می‌دیدم با خنده می‌گفت: دارم درسهایم را دوره می‌کنم. یک بار دیگر از آبجو شروع کرده‌ام.

مرگ داریوش رفیعی مرگی غم‌انگیز و پر سر و صدا بود. روزی که تهران از این ماجرا با خبر شد صدها اتومبیل سواری به طرف آرامگاه ظهیرالدوله شمیران به راه افتادند. محوطهٔ گورستان برای آن همه آدم بهت‌زده و غمگین جانداشت، ناچار گروهی در خیابان‌های اطراف ایستادند. دوستانش «بیژن ترقی، پرویز یاحقی و پروین غفاری» دائم در حال رفت و آمد بودند. می‌گفتند «انجمن اخوان صفا» حاضر نبود اجازهٔ دفن داریوش را در گورستان صادر کند زیرا از مدتها پیش شهرداری به خاطر حفظ سلامت ساکنان محل این کار را منع کرده بود. با این حال یاحقی و ترقی مخصوصاً پروین غفاری توانستند مقامات دولتی را قانع کنند و جنازه داریوش را با ساعت‌ها تأخیر در کنار مزار «قمرالملوک وزیری» به خاک بسپارند.

سال ۱۳۳۷ سالی که داریوش به بیماری کزاز در گذشت، من در منزل ییلاقی یکی از دوستان واقع در نیاوران قسمتی از فیلم دشمن زن با شرکت ملک‌مطیعی و ویدا قهرمانی را فیلم‌برداری می‌کردم. صاحب خانه که مرد صاحب نامی بود گفت: سه شبانه‌روز است که داریوش خانهٔ ما است ولی من بسیار نگرانم چون در این سرمای زمستان خوراکی جز سیگار و آب یخ ندارد. بعد مرا به اطاقی که داریوش خوابیده بود راهنمائی کرد. یک موجود استخوانی، با پوست زرد و دماغ تیغ کشیده توی رختخواب افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. کنار دستش، سه بسته سیگار وینستون، یک جعبهٔ مقوائی و چند بسته کبریت و یک کاسه آب یخ به چشم می‌خورد. انگار نفس نمی‌کشید. صاحبخانه گفت: تمام شب را بیدار بوده و اگر صدایش نکنی تا فردا می‌خوابد. گفتم: بهتر است صدایش کنیم چون مدت‌هاست که او را ندیده‌ام، وانگهی باید مجبورش کنیم چیزی بخورد. وقتی بیدار شد از دیدن من اظهار خوشحالی کرد و بلافاصله سیگارش را آتش زد. گفتم با خودت بد می‌کنی. سری تکان داد و در جواب گفت: دیگر تمام شده، ترا به خدا اگر مرا دوست داری دعا کن هر چه زودتر بمیرم.

بعد از ظهر که فیلم‌برداری تمام شد داریوش به اصرار من چند لقمه‌ای غذا خورد و شروع به صحبت کردن کرد. لحظه به لحظه کاسه آب یخ را برمی‌داشت و سر می‌کشید. می‌گفت جگرم آتش گرفته است. پرسیدم چه می‌کنی و کجا هستی؟ جواب داد: مدتی است از همه دوستان کناره گرفته‌ام و در بیمارستان اهری سر پل تجریش بستری هستم. و بعد اضافه کرد که این بستری شدن به معنی ترک اعتیاد نیست چون من واقعاً نمی‌توانم دست از اعتیاد بردارم. آنجا در حقیقت مثل خانهٔ من است و مقررات بیمارستان مانع از آن است که اشخاص وقت و بی‌وقت به سراغم بیایند.

کمی از شب گذشته بود که داریوش را سوار ماشین کردم و به طرف بیمارستان اهری به راه افتادم. جلوی در بیمارستان پیاده شد، در آن سوز و سرما یقه‌اش باز و کتش بسیار نازک بود. وقتی از روی کنجکاوی پرسیدم چرا لباس کلفت‌تر نمی‌پوشی خندید و گفت: من که گفتم: دارم آتش می‌گیرم، می‌سوزم و دود می‌شوم. آن وقت مرا بوسید، طبق معمول موهای نرمش را با دستهایم لمس کردم و او که همیشه تند و سریع راه می‌رفت، آرام آرام مثل یک سایه دور شد و به داخل بیمارستان رفت. دیگر او را ندیدم تا دو هفته بعد که بیژن ترقی خبر مرگش را داد.

چند سال پس از مرگ داریوش، روزی عده‌ای زن و مرد به گورستان ظهیرالدوله می‌روند تا بر مزار این خوانندهٔ ناکام فاتحه بخوانند، وقتی در می‌زنند ـ از مدتها پیش گورستان ظهیرالدوله که یک قبرستان خصوصی و متعلق به به اخوان صفا است محصور شده و شب‌ها در ورودی آن را می‌بندند ـ درویشی که مراقب و مقیم گورستان است در را باز می‌کند و می‌پرسید: چه فرمایشی دارید؟ یکی از خانم‌ها می‌گوید: آمده‌ایم به سراغ داریوش رفیعی ... درویش خیلی جدی می‌گوید: همین چند دقیقه پیش با آقای صبحی رفتند سر پل تجریش برگردند. و هنگامی که حیرت و تعجب حاضران را می‌بیند در را باز می‌کند و آنها را به کنار قبر داریوش می‌برد.

تصادفاً در سالهای اقامتم در ایران، قصهٔ زندگی داریوش رفیعی را همان‌طور که از خودش شنیده بودم به‌صورت داستان شب نوشتم که به وسیله «مهدی علی محمدی» اجرا شد و مورد استقبال شنوندگان رادیو قرار گرفت اما خواهرش به پخش این داستان اعتراض کرد و نزدیک بود که آخرین قسمت داستان پخش نشود ولی با فعالیت شدید مدیر کل وقت رادیو و پافشاری من که منجر به گفت و گو با خواهر داریوش شد داستان را بطور کامل پخش کردند.

برای حسین تهرانی ضرب، قلب موسیقی بود

در کوچه رفاهی حد فاصل بین لاله‌زار و چهارراه مخبرالدوله یک آرایشگاه به نام نیک واقع شده بود که مشتریان آن اکثراً افراد سرشناس بودند. در طول روز یک هنرپیشه و یک سرلشکر و یک سناتور و یا وزیر بارها در سلمانی نیک با هم برخورد می‌کردند. مدیر این آرایشگاه «محمد نیک» مردی با هوش و خوش سر و زبان و در عین حال کاردان بود که با هر کس مطابق میل و ذوقش حرف می‌زد. مثلاً طرز گفت و گوی او با خیرخواه و نوشین با طرز سخن گفتنش با سپهبد گیلانشاه و سید مصطفی کاشانی زمین تا آسمان فرق داشت. گاه اتفاق می‌افتاد که محمد نیک یک قضیه بسیار مهم و مشکل را با زبان چرب و نرم حل می‌کرد بخصوص که به دربار هم رفت و آمد می‌کرد و با استفاده از فرصت می‌توانست تقاضائی را که داشت با وزیر دربار و افرادی مثل «سلیمان بهبودی» و یا «آتابای» در میان بگذارد.

من نام حسین تهرانی را بارها شنیده بودم ولی هرگز اتفاق نیفتاده بود که او را از نزدیک

ببینم. تصادفاً یک روز در آرایشگاه نیک با مردی برخورد کردم که عینک دودی به چشمش بود و با قیافه‌ای جدی جوک‌های شیرین می‌گفت. موجودی بود با قیافه متوسط، تمیز و شیک‌پوش و زبر و زرنگ و بسیار خونسرد. ادب و نزاکت را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد و شوخی‌هایش تند و زننده نبود. اولین‌بار که به اشخاص می‌رسید عینکش را بر می‌داشت و می‌گفت: اگر می‌توانی یک دقیقه، فقط یک دقیقه به چشمان من نگاه کن و عجیب این که همه در این بازی باخته بودند چون نگاه کردن در چشمان حسین با آن حالت مخصوص کار ساده‌ای نبود. حسین در جوانی هنگامی که در یک کارگاه صنعتی کار می‌کرد، دچار سانحه‌ای شد و یک چشمش را از دست داد. جالب این که حسین تهرانی با آن عینک دودی شباهت زیادی با «عبدالحسین هژیر» نخست وزیر اسبق داشت با این تفاوت که هژیر قد بلند و به اصطلاح چهارشانه بود ولی حسین تهرانی قدی نسبتاً کوتاه داشت. حسین خودش می‌گفت که: در یک خانواده مذهبی و بسیار متعصب بزرگ شدم. در آن دوران هنوز مردها کلاه بی‌لبه برسر می‌گذاشتند و جوان و میان سال و پیر غالباً عبا به‌دوش می‌انداختند.

در زمان ما نواختن آلات موسیقی جرم بزرگی محسوب می‌شد و خانواده‌ها حاضر نبودند فرزندانشان را به فراگرفتن موسیقی وادارند چون در این صورت از چشم افراد فامیل و اهل محل می‌افتادند و در شهر انگشت‌نما می‌شدند. دوازده ساله بودم که به یک زورخانه رفتم و ضرب گرفتن مرشد را دیدم. احساس کردم که به ضرب علاقه زیادی دارم و دلم می‌خواهد که طرز نواختن آن را یاد بگیرم. گلدانی را از توی باغچه خانه برداشتم و ته آن را سوراخ کردم و پوستی بر سر آن کشیدم بعد با دست ضربه‌هایی روی آن زدم، صدائی نسبتاً خوش داشت، روزها وقتی پدرم به کارگاه خودش می‌رفت ساعتها در کنج اطاق می‌نشستم و ضرب زدن را پیش خودم می‌آموختم. وقتی سوار واگون‌های اسبی می‌شدم، صدای پای اسب با ریتم مخصوص مرا به هیجان می‌آورد و یا روزهایی که همراه پدر و مادرم سوار قطار شهر ری می‌شدیم ـ همان ماشین دودی معروف ـ تا به زیارت حضرت عبدالعظیم برویم، حرکت ترن و سر و صداهای مخصوص آن را به خاطر می‌سپردم و این ریتم‌ها را روی ضرب پیاده می‌کردم.

یک روز مادرم خبر داد که همسایه‌ها از صدای ضرب تو به ستوه آمده‌اند و به پدرت شکایت برده‌اند. فهمیدم که دیگر نمی‌توانم در خانه خودمان تمرین کنم. روز بعد گلدان را

زیر عبا قایم کردم و سوار واگون اسبی شدم. واگون معمولاً از چهارراه لاله‌زار تا گاراژ ماشین واقع در انتهای جنوبی شهر تهران می‌رفت و برای طی این مسافت یک ساعت و نیم وقت لازم بود. من معمولاً به اطاق وسطی که مخصوص بانوان بود می‌رفتم و از اول تا آخر خط و گاهی بر عکس یکسره ضرب می‌گرفتم. گاهی زنها یکشاهی صناری هم به دامانم می‌ریختند و من وقتی به خانه بر می‌گشتم مبلغی در حدود یک قران یا سه شاهی پول داشتم. به این ترتیب و با دشواری‌هائی که در پیش رویم بود به کمک عشق و علاقهٔ فراوان نواختن ضرب را یاد گرفتم ولی بعدها نزد اساتید فن این هنر را تکمیل کردم.

همان‌طور که نوشتم حسین تهرانی همراه سایر هنرمندان گاه و بیگاه به دربار می‌رفت و در مجالس خصوصی برای شاه و خاندان سلطنتی ضرب می‌زد و بعضی اوقات هم جوک‌های جالب می‌گفت. می‌گویند یک روز شاه به او پیشنهاد می‌کند که به جای عبدالحسین هژیر وزیر دربار وقت و نخست وزیر اسبق در محافل ظاهر شود تا اگر کسی خواست به جان هژیر سوء قصد کند حسین را هدف قرار دهد. حسین تهرانی از هژیر می‌پرسد: در مقابل این کار چقدر به من دستمزد می‌دهی؟ هژیر جواب می‌دهد جلسه‌ای پنجاه تومان و حسین بلافاصله می‌گوید: بنده جلسه‌ای صد تومان می‌دهم شما به جای من در جلسات و محافل حاضر شوید.

بدیع‌زاده می‌گفت: یک روز که همراه ابوالحسن صبا و حسین تهرانی و سایر اعضای ارکستر برای اجرای برنامه موسیقی به بی‌سیم پهلوی می‌رفتیم حسین با صبا شرط کرد که روز روشن در خیابان سعدی چهارراه سید علی جلوی چشم زن و مرد لخت و عور شود و پنجاه تومان بگیرد. در مراجعت از بی‌سیم وقتی استیشن رادیو به چهارراه سید علی می‌رسد صبا به راننده می‌گوید همین جا نگهدار. بعد پنجاه تومان دست بدیع‌زاده می‌سپارد و خطاب به حسین تهرانی می‌گوید: برای انجام آن شرط الان بهترین موقع است. کاری را که قول دادی انجام بده و پول را از بدیع‌زاده بگیر. حسین با کمال خونسردی از ماشین پیاده می‌شود. در آن عصر تابستان خیابان سعدی مملو از عابران زن و مرد بوده و صبا به بنان که در اتومبیل نشسته بود می‌گوید: محال است حسین بتواند چنین کاری بکند. اما ناگهان حسین وسط پیاده‌رو می‌دود و در حالی که پشت سر هم عقرب ... عقرب می‌گوید لباسهایش را یکی یکی از تنش بیرون می‌آورد حتی شلوارش و شلوار زیرش را. عابران بی آن که تعجبی بکنند به کمکش می‌آیند و زنها برایش دلسوزی

می‌کنند، حسین شلوارش را تکان می‌دهد و می‌پوشد و سوار ماشین می‌شود و بدیع‌زاده در میان قهقههٔ خنده دوستان و ناراحتی صبا پنجاه تومان را به حسین می‌دهد.

حسین تهرانی همیشه می‌گفت: ضرب قلب موسیقی است. اصولاً هر حرکت انسان ریتم به خصوصی دارد، راه رفتنش، حرف زدنش، نشستنش و برخاستنش، و او بود که برای نخستین بار به کمک شاگردانش یک کنسرت بزرگ ضرب در تلویزیون تشکیل داد.

مهارت حسین در تجسم حرکت قطار بقدری زیاد بود که اگر چشم را می‌بستی خود را در قطار شهر ری و ماشین دودی می‌دیدی با همان سر و صداها و خصوصیات همیشگی متأسفانه پس از حسین افرادی پیدا شدند که خواستند هنرش را و شخصیتش را نفی کنند. در حالی که حسین تهرانی و هنرش و از همه مهمتر بزرگواری و انسانیتش فراموش شدنی نیست.

اکبر مشکین یک هفته قبل از مرگش به «ر.اعتمادی» سردبیر مجله جوانان این طور نوشت: اعتمادی جان من مطلبی دارم که فکر می‌کنم اگر در جوانان طرح شود و جوانان این مملکت بخوانند به اشاعه و توسعهٔ مکتب جوانمردی و آئین و اخلاق ایرانی که تو دنبالش هستی کمک می‌کند.

می‌دانی که من یکی از دوستان مرحوم حسین تهرانی استاد بزرگ ضرب بودم. من همیشه می‌دیدم که حسین زیر نامه‌هایش به جای امضاء عدد ۶۳ می‌گذارد. یک روز دل به دریا زدم و پرسیدم حسین جان چرا تو ۶۳ امضاء می‌کنی؟ جواب داد: تا به حال این موضوع را به کسی نگفته‌ام ولی حالا می‌گویم. ناهار در منزل آقای «سین» دعوت داشتیم. من بودم و دوست دیگر. وقتی وارد خانه شدیم آقای سین مستخدمش را صدا زد و گفت: برو نان و کباب و مخلفات را بخر و بیا. مستخدم رفت خرید کرد و برگشت و مشغول شدیم، بعد از ناهار آقای سین رفت سراغ بقیه پولها که باید ۶۳ تومان می‌بود اما پول آنجا نبود ... یک مرتبه دیدم مستخدم زیر شلاق فریاد می‌کشد. او از ته دل فریاد زد و گفت: به علی قسم من بر نداشتم. این فریاد یا علی بندبند استخوانم را به ناله در آورد. نفهمیدم چه می‌کنم، خودم را روی مستخدم بیچاره انداختم، دو سه شلاق به سر و صورتم خورد و در همان حال فریاد زدم: ۶۳ تومان را من برداشتم ... ببخشید این بیچاره را نزنید ... مرا بزنید. و بعد ۶۳ تومان را از جیبم دادم و از آن خانه گریختم اما این ماجرا، عجیب در روحیه‌ام اثر کرده بود و از خودم می‌پرسیدم چرا ما انسانها آن قدر در حق دیگران ظلم می‌کنیم؟ چرا به

مردم تهمت ناجوانمردانه می‌زنیم؟ و از آن روز برای این که هیچ‌وقت ماجرا را فراموش نکنم و همیشه یادم باشد ۶۳ را امضای خودم قرار داده‌ام.

حسین تهرانی و صبا دو یار جدا نشدنی و صدیق و باوفا بودند. من حسین و صبا را روزها و شبهای زیادی در خیابان‌ها و محافل و مجالس دیده‌ام. هر دو درویش، هر دو پاکباز و خاکی بودند و همیشه احترام یکدیگر را نگه می‌داشتند. پاتوق شبانه حسین دکه‌ای بود در چهارراه سید علی که «شکری» نوازندهٔ معروف تار و «ادیب السلطنه» و بسیاری از افراد سرشناس به آن محل رفت و آمد می‌کردند. منظم و وقت‌شناس و خوش‌قول بود. چند تن از شاگردان او در جامعهٔ هنری ایران هنرمندان انگشت‌نمائی شدند. این‌ها افرادی بودند که ماهها و سال‌ها تحمل کم حوصلگی و گاهی هم تندخوئی استاد را کرده بودند، حسین تهرانی آدمی بود صریح‌اللهجه که حرفش را بدون پروا ولی مؤدبانه می‌زد. در جریان تهیه اولین فیلم ناطق فارسی «طوفان زندگی» حسین تهرانی - خالقی و بنان هم شرکت داشتند. آن روزها دستگاه ضبط صدا در ایران کامل نبود و حسین به گفته خودش یک آهنگ را ده‌ها مرتبه با ضرب نواخته بود و امیدی هم نداشت که زحماتش به نتیجه برسد. سرانجام فیلم طوفان زندگی روی پردهٔ سینما رکس آمد. مردم برای تماشای این فیلم سر و دست می‌شکستند ولی پس از پایان سیانس اول حسین همچنان در سالن نشسته بود و تکان نمی‌خورد. بالاخره کنترل‌چی به سراغش آمد و گفت: ببخشید آقا، فیلم تمام شده است. حسین تهرانی پاسخ داد: من نشسته‌ام صداها را هم بشنوم و بروم.

باید یادآوری کنم که در فیلم طوفان زندگی به علت نقائص فنی، گاهی لبهای هنرپیشگان به حرکت در می‌آمد ولی صدا لحظاتی بعد به گوش می‌خورد. حسین می‌خواست این نقص را به سبک خودش عنوان کند که بسیار جالب و خنده‌آور بود.

با مرگ حسین تهرانی، نه تنها یک هنرمند بزرگ که انسانی بزرگوار را از دست دادیم.

اخراج عزت‌الله انتظامی از حزب توده

در سال ۱۳۲۳ وقتی عبدالحسین نوشین و همکارانش خیرخواه و خاشع به همراه لرتا، ایرن و توران مهرزاد در تئاتر فرهنگ نمایشنامه معروف ولپن را به روی صحنه بردند

گروهی از افراد جوان و مستعد به کار بازیگری علاقمند شدند که یکی از آنان «محمد علی جعفری» شاگرد دورهٔ دوم هنرستان هنرپیشگی و دیگری «عزت‌الله انتظامی» شاگرد دورهٔ سوم بود.

انتظامی که در هنرستان صنعتی درس می‌خواند تصمیم داشت پس از دریافت دیپلم به آلمان برود و دوره عالی قالب سازی را بگذراند در آن زمان با جثهٔ ضعیف و سن و سال کم نتوانسته بود توجه کارگردان‌ها را جلب کند حتی عضویت او در حزب توده و توصیه گاه و بیگاه هم فکرانش به نوشین که جزو سران حزب محسوب می‌شد مؤثر واقع نشده بود. انتظامی سعی داشت به طریقی استعداد ذاتی خودش را بروز بدهد ولی میدانی وجود نداشت تا سرانجام در یک تئاتر تابستانی به نام «کشور» نقش کوچکی به او واگذار کردند و من که شبها به این تئاتر می‌رفتم یک روز پای درد دلش نشستم.

دلش می‌خواست حالا که روی صحنه جائی ندارد، کارش را از پیش پرده‌خوانی شروع کند، مثل مجید محسنی، جمشید شیبانی و حمید قنبری که در این رشته پیشرفت شایانی کرده و شهرت فراوانی به دست آورده بودند و مثل دوستش «مرتضی احمدی» که تازه دست به این کار زده بود قصد داشت هنرش را به هر قیمتی که شده عرضه کند. به قدری در گفتارش صداقت داشت و آن قدر در اشتیاق بازیگری می‌سوخت که بالاخره تصمیم گرفتم او را برای خواندن یک ترانه فکاهی به رادیو ببرم. متأسفانه ارکستری که با ما همکاری می‌کرد فرصت زیادی برای تمرین نداشت. شعر یکی دو ساعت قبل از اجراء ساخته می‌شد و ارکستر و خواننده فقط می‌توانستند یکی دوبار آن را مرور کنند. در چنین شرایطی همه پیش‌بینی می‌کردند که این جوان بی‌تجربه یعنی انتظامی در برنامه قطعات فکاهی آن روز دسته گلی به آب خواهد داد ولی خوشبختانه این طور نشد و انتظامی با تمام قوا سعی کرد تا گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. در همین گیرودار که انتظامی می‌رفت تا به شهرت برسد، تئاتر فرهنگ به علت عدم سازش با صاحب ملک و کارشکنی‌های دولت وقت تعطیل شد و علی جعفری به اتفاق «حبیبی» که از نزدیکان مالک بود تئاتر پارس را پایه گذاری کرد. در تئاتر پارس هنرمندانی چون فضل‌الله بایگان، تفکری، چهره‌آزاد، مهین دیهیم و توران مهرزاد فعالیت داشتند و کارگردانی به نام «استپانیان» نمایشنامه‌هائی را که از فرانسه به فارسی برگردانده بود روی صحنه می‌برد. با گل کردن تفکری در نمایش «دختر شوکلات فروش»، اولین نمایشنامه کمدی ایرانی به نام

«اولتیماتوم» که نوشتهٔ من بود به معرض تماشا گذاشته شد و تفکری و تهرانچی و خانم پرخیده در این نمایش به راستی درخشیدند. صاحبان تئاتر حالا دیگر به من اطمینان داشتند و می‌خواستند که آثار دیگر خود را هم در اختیارشان بگذارم و من با استفاده از فرصت آنها را قانع کردم که انتظامی می‌تواند با خواندن پیش‌پرده‌های من بر تعداد مشتریان تئاتر بیفزاید. از قضا اولین پیش‌پردهٔ کمدی ـ انتقادی من «مصدر سرهنگ» چنان شهرتی به دست آورد که تئاتر پارس اجرای پرده را هم جزو برنامه‌های همیشگی خود قرار داد. در حوادث آذربایجان که دولت مرکزی پیشه‌وری و غلام یحیی را به تهران دعوت کرد، حزب توده با حزب دمکرات آذربایجان ائتلاف کرد و در واقع بر قدرت و اهمیت تشکیلاتش افزود، اما کمی بعد که ارتش ایران به سمت آذربایجان حرکت کرد و سران فرقهٔ دمکرات به داخل خاک شوروی عقب‌نشینی کردند حزب توده رابطه مستقیم خود را با پیشه‌وری و حزب دمکرات انکار کرد و روزنامه «رهبر» ارگان مرکزی حزب توده جایش را به «مردم» داد و همین مسئله سبب شد تا گروهی از اعضای جوان و فعال حزب نسبت به اعمال سران مشکوک شوند و از سازمان کناره‌گیری کنند، گرچه انتظامی همراه با انشعابیون از حزب خارج نشده بود ولی از این که می‌دید کمیته مرکزی برای فریب اعضاء متوسل به دروغ‌گوئی شده است سخت عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسید، از طرف دیگر برای من که نسبت به حزب سمپاتی داشتم و اکثر دوستانم مثل خیرخواه و خاشع و مشکین و اسکوئی و تقی فداکار و مهندس محمدی عضو حزب توده بودند قابل قبول نبود که سران فرقه با پشتیبانی روسها شبانه از آذربایجان فرار کنند و کسانی مثل فریدون ابراهیمی دادستان کل فرقه دمکرات را که جوانی تحصیل کرده و وطن‌پرست بود تنها بگذارند و دولت مرکزی آنها را اعدام کند. روی این اصل و با خاطره تلخی که از ماجرای کافتارادزه و تقاضای امتیاز نفت شمال از جانب روسها داشتم دو تصنیف کمدی به نام «پیشه‌وری» و «غلام یحیی قصاب آذربایجان» ساختم که اولی را انتظامی و دومی را مرتضی احمدی اجراء کرد. این دو پیش پرده بیش از شش ماه روی صحنهٔ تئاتر فرهنگ بود و استقبال شدید مردم از آن سبب شد تا حزب توده انتظامی را اخراج کند. انتظامی که حالا به اوج رسیده بود مدتها با گروه خیرخواه همراه مهرزاد، مهین دیهیم، اکبر مشکین، نصرت کریمی و عده‌ای دیگر به شهرستانهای مختلف ایران مسافرت کرد و در این سفرها با اجرای نقش‌های کوچک و بزرگ تقریباً آب دیده شد.

در سال ۱۳۲۷ که حزب توده منحله اعلام شد و خیرخواه و خاشع به خارج از مملکت گریختند من برای اولین بار انتظامی را در فیلم «واریته بهاری» محصول پارس فیلم شرکت دادم. خود انتظامی در رابطه با این موضوع اخیراً ضمن مصاحبه‌ای با یکی از خبرنگاران در تهران گفته است:

پرویز خطیبی سازنده این فیلم در آن زمان شعر پیش پرده‌ها را برای ما می‌نوشت، یک روز مرا به باغ بزرگی دعوت کرد که در آن جا فیلمبرداری داشتند و نقش کوچکی را هم به من دادند.

در مورد شروع همکاری‌اش با رادیو عزت‌الله انتظامی به خبرنگار چنین می‌گوید: قدیم‌ها فرستنده رادیو در جاده قدیم واقع شده بود. از طریق پرویز خطیبی به رادیو راه پیدا کردم. جائی بود به نام کافه لاله‌زار در خیابان لاله‌زار جنب گراند هتل که پاتوق هنرمندان بود. خطیبی همانجا برای نمایش‌های رادیوئی‌اش بازیگر انتخاب می‌کرد. حتی یک بار هم یکی از تصنیف‌های خطیبی را در رادیو به صورت زنده همراه ارکستر اجرا کردم.

فیلم «گاو» ساخته «داریوش مهرجویی» در حقیقت آغاز جهش بلندی بود که انتظامی را به اوج شهرت و معروفیت رساند. اگر چه داستان گاو اثر «غلامحسین ساعدی» و پرداخت سینمائی آن جالب بود ولی تماشاگران اغلب مجذوب بازی انتظامی می‌شدند. می‌گویند آیت‌الله خمینی پس از تماشای فیلم گاو آن را ستایش کرده و گفته بود که بهتر است به جای فیلم‌های مبتذل آمریکائی سینماهای ایران گاو را نشان بدهند.

در فیلم «آقای هالو» انتظامی نقش صاحب کافه سربند را به‌عهده داشت. بازی طبیعی و گیرای او که سعی داشت شخصیت مردم‌دار و سود جوی صاحب کافه را نشان بدهد تماشاگران را مسحور کرده بود. او همیشه برای رفتن در قالب کار اکترها زحمت می‌کشید، شاید به همین دلیل بود که مدتها حدود شش ماه یا بیشتر رو به روی سینی گردو فروش سر پامنار نشست تا بتواند حرکات و گفتار او را عیناً در صحنهٔ تئاتر پیاده کند.

انتظامی که به علت خواندن پیش پرده «مصدر سرهنگ» یک شب روی صحنهٔ تئاتر پارس بازداشت شد و به زندان رفت، سه روز بعد که آزاد شد از رفتار مسئول ادارهٔ آگاهی، سروان سقاقی، داستانها می‌گفت.

انتظامی با مرتضی احمدی دوستی دیرینه دارد. در سال‌های ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ ما سه نفر،

احمدی، انتظامی و من با هم محشور بودیم. انتظامی به شوخی احمدی را احمد قصاب خطاب می‌کرد احمد قصاب لقبی بود که مردم ایران بـه سـپهبد احـمدی در جـنگ‌های کردستان و لرستان داده بودند وقتی «صادق پور» سینما تئاتر «گیتی» را اول لاله‌زار افتتاح کرد سوژه‌ای به دست من و انتظامی افتاد تا دربارهٔ او کـه شـغل قـبلی‌اش کـفاشی بـود جوک‌های زیادی بسازیم. یکی از جوک‌ها این بود که صادق‌پور به‌جوانی کـه داوطـلب هنرپیشگی است می‌گوید: هفته‌ای سی تـومان دسـتمزد بـرایت مـقرر کـرده‌ام. و چـون استنکاف جوان را می‌بیند اضافه می‌کند که: بسیار خوب ماهی یک نیم تخت هم مجاناً به کف کفشت می‌زنم.

یا این که: صادق‌پور را برای پرداخت مالیات بردرآمد به وزارت دارائی احضار می‌کنند و او که بارها روی صحنه نقش نادرشاه افشار را بازی کرده بود لباس مخصوص نادر به به تن می‌کند و تبرزین برمی‌دارد و به وزارت دارائی می‌رود و با صدای دو رگه فریاد می‌کشد و تبرزین را به‌روی میز رئیس ادارهٔ مالیات بر درآمد می‌کوبد که: مرد حسابی من همانم که از هندوستان باج و خراج گرفتم آن وقت تو می‌خواهی از من مالیات بگیری؟

و بالاخره: صدای دو رگهٔ صادق‌پور به این دلیل دو رگه است که سابقاً «قره‌نی» می‌زده و یک روز اشتباهاً سر قره‌نی را فورت داده است.

این جوک‌ها که مرتباً از طریق دوستان به گوش صادق‌پور می‌رسید او را کلافه می‌کرد و همیشه به ما هشدار می‌داد که از شوخی کردن و جوک ساختن برای او خودداری کنیم. یک روز که من و انتظامی از اول لاله‌زار «میدان سپه» به طرف چهارراه استانبول می‌رفتیم، صادق‌پور را دیدم که در طبقهٔ دوم تئاتر گیتی پشت شیشه ایستاده و برای تبلیغ نـمایش «بیژن و منیژه» از داخل میکروفن پیامی به این مضمون می‌فرستد: امشب بزرگترین نمایش تاریخی با شرکت هنرمند محبوب و بی‌نظیر، صادق‌پور ... من و انتظامی از این طرز تبلیغ خنده‌مان گرفته بود و صادق‌پور از آن بالا ما را می‌دید که ایستاده‌ایم و می‌خندیم، ناگهان دنبالهٔ تبلیغ را رها کرد و از داخل میکروفن گفت که: «انتظامی، خطیبی وایسید که آمدم ...»

به محض شنیدن این تهدید من و انتظامی با قدم‌های سریع به راه افتادیم، لحظه‌ای بعد صادق‌پور به خیابان آمد و شروع به دویدن کرد تا بالاخره رو به روی پاساژ بهار جلوی ما را گرفت. انتظامی گفت که: این جـوک‌ها بـه شـهرت و مـعروفیت تـو کـمک مـی‌کند و صادق‌پور جواب داد که: من که از تو معروف‌ترم. اگر راست می‌گوئی برای خودت جوک

بساز که معروف بشوی.

انتظامی و مرتضی احمدی مدتها در برنامه مخصوص کارگران که روزهای چهارشنبه از رادیو تهران پخش می‌شد با من همکاری داشتند. در نمایشنامهٔ «بازرس» اثر گوگول نویسندهٔ روس آنها نقش آقایان «بوچینسکی» و «دوچینسکی» را به‌عهده داشتند. من و عطاءالله زاهد و مشکین هر یک چندین نقش را با صداهای مختلف اجرا می‌کردیم. در این نمایشنامه «عصمت صفوی»، «نیکتاج صبری» و «رقیهٔ چهره‌آزاد» هم شرکت داشتند.

در آخرین سالهای اقامتم در ایران متأسفانه کمتر با انتظامی برخورد داشتم. هم من هم او گرفتار زندگی و کارهای هنری و اداری خودمان بودیم با این حال او همیشه و در همه جا از من با احترام یاد کرده و به عنوان یک هنرمند حق‌شناس و یک انسان خوب و منزه مورد علاقهٔ من بوده و هست.

نوشتهٔ کوتاه او که پشت جلد مجموعهٔ تصنیف‌های فکاهی من است صداقت و حق‌شناسی او را اثبات می‌کند:

عزیزم پرویز ـ گذشت زمان عظمت و بزرگی ترا ثابت خواهد کرد نبوغ ترا نسل آینده کشف خواهد کرد. تو آئینهٔ زمان بودی. تو با اشعارت درون کثیف و لجن‌زار اجتماع را بررسی می‌کردی، افتخار می‌کنم که قطرهٔ کوچکی در این ماجرا بودم.

عزت‌الله انتظامی ـ مهرماه ۵۱

قطره‌ای که امروز دریاست و لقب گران‌ترین هنرمند سینمای ایران را به خودش اختصاص داده است.

آهنگ‌های مهرتاش، ساز برادران وفادار و صدای خوش بدیع‌زاده

در سال ۱۳۲۱ توسط «احمد دهقان» مدیر تماشاخانهٔ تهران به اسماعیل مهرتاش معرفی شدم. آن روزها محل جامعهٔ باربد در خیابان سعدی بود و گروهی از رجال مشهور و هنرمندان و علاقه‌مندان به موسیقی و تئاتر عضویت آن را پذیرفته بودند. روزی که من به دیدن مهرتاش رفتم او و همکارانش نمایشنامه «خسرو شیرین» را تمرین می‌کردند که نقش شیرین به‌عهده «ملکه حکمت شعار» واگذار شده بود. ملکه حکمت شعار صدائی گرم و دلنشین داشت و فعالیتش را با گروه باربد آغاز کرده بود. او بعدها که به شهرت رسید از همسرش جدا شد و نام خود را به «ملکهٔ هنر» تبدیل کرد.

مهرتاش که آثار فکاهی مرا در روزنامه فکاهی توفیق خوانده و پیش پرده‌هایم را در تئاتر تهران شنیده بود از من خواست که دربارهٔ کمبود پارچه و کوپنی شدن قماش شعری بسازم که به عنوان پیش‌پرده در برنامه آینده جامعه بارید خوانده شود. بر خلاف سایر آهنگسازان که مایل بودند آهنگ را در اختیار شاعر بگذارند تا او بر روی سیلاب‌ها شعری بگذارد، اسماعیل مهرتاش دست شاعر را در ساختن اشعار باز می‌گذاشت و خودش بر روی شعر آهنگ می‌گذاشت که البته این کار برای آهنگساز دردسر بیشتری دارد.

کسی که قرار بود پیش پردهٔ «سه متر قماش» را بخواند جوانی بود به نام عباس حکمت شعار برادر «ملکهٔ حکمت شعار». شعر را ظرف دو روز آماده کردم و پیش مهرتاش بردم. اتفاقاً آن روز هم هنرمندان مشغول تمرین بودند و استاد مهرتاش آواز آنها را با تار همراهی می‌کرد. اپرت خسرو و شیرین تا آن زمان بارها و بارها به‌روی صحنه آمده بود و اشعار و آهنگ‌های دلنشین آن ورد زبان مردم بود، مثل این شعر: «من خسرو حسنم شه اگر صاحب گاه است ـ مرا نیز ز خورشید کلاه است» که شعر آن از ناظرزادهٔ کرمانی است. تمرین که تمام شد و هنرپیشه‌ها به استراحت پرداختند مهرتاش شعر را از من گرفت و یکی دوبار مرور کرد، بعد با تار در مایه شور آهنگی را نواخت و یکی دو بار بالا و پائینش کرد و از «عباس» خواست که آن را زمزمه کند. عباس که با شعر و آهنگ آشنائی نداشت سعی کرد تا دستور استاد را مطابق دلخواه او اجرا کند. نیم ساعت یا کمی بیشتر گذشت و مهرتاش رو کرد به حاضران و گفت که: آهنگ پیش‌پردهٔ جدید آماده شده است. در واقع به همین سادگی و در نهایت روانی اسماعیل مهرتاش بر روی شعر من آهنگ جالبی گذاشت که هنوز هم در گوشم زنگ می‌زند:

پیرهنم شده پاره   وصله بر نمی‌داره
نه پول دارم نه پارتی   نه کوپنی نه کارتی ....

... شعر و آهنگ را حاضران پسندیدند. یک سرهنگ خوش برخورد و میانسال که آنجا بود آمد جلو و با من دست داد. اسمش «عبدالرحیم اعتماد مقدم» بود، می‌گفتند در آغاز کار جامعهٔ باربد که زنها حق ظاهر شدن روی صحنه را نداشتند این مرد جوان و خوشرو نقش زن را ایفا می‌کرده است. علاوه بر او «فضل‌الله بایگان» و یکی دو تن دیگر نیز اکثراً در لباس زن روی صحنهٔ تئاتر می‌رفتند تا رفته رفته خانمهای ارمنی و بعد خانمی به نام «رقیه چهره‌آزاد» جای آنها را پر کردند.

یک ماه بعد نمایش «خسرو و شیرین» به اجرا در آمد. در آن سالهای سخت که جنگ جهانی دوم به شدت ادامه داشت و بحران اقتصادی دامنگیر همهٔ کشورها از جمله ایران شده بود اظهار این مطلب که قماش گیر نمی‌آید و مأموران در مورد سهمیه صاحبان کوپن تبعیض قائل می‌شوند در جلوی صحنه، مردم عاصی تهران را به وجد و شعف درآورد و «عباس حکمت شعار» ماه‌های متوالی این پیش‌پرده را روی صحنه خواند. اسماعیل مهرتاش از من خواست تا به مسائل دیگر بپردازم و از انتقاد شدید هراس نداشته باشم زیرا اکثر وزیران و صاحبان مشاغل مهم مملکتی عضو جامعهٔ باربد و در واقع مدافع آن هستند. دومین پیش پرده من به نام «شام غریبان»، حکایت از قطع برق در ساعات مختلف شب می‌کرد: شب که می‌ری خونه شمع یادت نره ـ شام غریبونه ـ شمع یادت نره.

این شعر و سایر اشعار مربوط به چهارشنبه سوری و نوروز و بسیاری از قطعات دیگر را جامعهٔ باربد به دفعات عرضه می‌کرد و من به این حقیقت پی‌بردم که آهنگهای مهرتاش واقعاً برای مردم کوچه و بازار قابل لمس است در عین حال خواص و صاحبان ذوق و هنر نیز از آن لذت فراوان می‌برند.

دربارهٔ تأسیس جامعهٔ باربد و روزهای سختی که این مرکز هنری پایه‌گذاری می‌شد مهرتاش داستانهای جالبی می‌گفت. او بر این نکته پافشاری می‌کرد که اگر همت و پشتکار و یا در واقع سماجت من و چند تن از دوستان هنرمندم نبود هرگز این فکر، یعنی تشکیل جامعهٔ باربد صورت عمل پیدا نمی‌کرد. ما که هر یک عضو یکی از ادارات دولتی بودیم از حقوق ماهانه خودمان برای ساختن سالن و صحنه تئاتر مایه می‌گذاشتیم. گاه اتفاق می‌افتاد که برای ناهار پولی نداشتیم و ناچار می‌شدیم پول خردهای ته جیب را روی هم بگذاریم و به سراغ آشپز دوره گرد اول ناصر خسرو برویم. این آشپز پشت یک دیوار خرابه دیگ باقلاپلو و گوشت بره بار می‌گذاشت که قیمت هر بشقاب آن یک قران «یک ریال» بود و ما اکثراً یک بشقاب را دو نفری می‌خوردیم. همکاران صمیمی من، «میرعمادی، محسن سهیلی، سید محمد علی کاظمی، فضل‌الله بایگان، سرهنگ اعتماد مقدم، محمد مشروطه و میر سیف‌الدین کرمانشاهی» بودند. کرمانشاهی جوان با استعدادی بود که قصد داشت در سالهای اولی که تئاتر می‌رفت تا در میان مردم جا باز کند آن را به صورت مدرن و به نحوی که در اروپا معمول بود عرضه کند، متأسفانه اولین تجربهٔ کرمانشاهی به نام «سم زندگی» با عدم استقبال تماشاگران رو به رو شد و

کرمانشاهی با خوردن تریاک که همان سم زندگی بود به زندگی خودش خاتمه داد.

وقتی جامعهٔ باربد به اول لاله‌زار نقل مکان کرد مهرتاش کلاس تدریس موسیقی خود را گسترش داد. در کلاس او هنرمندانی چون «شجریان، عبدالوهاب شهیدی، مرضیه و برادران وفائی» تربیت شدند و به شهرت رسیدند. معروف‌ترین صفحات ملوک ضرابی آهنگهای مربوط به اپرت خسرو و شیرین است که در سالهای نوجوانی من در بازار سیاه به قیمت گزاف خرید و فروش می‌شد.

فراموش نمی‌کنم که مهرتاش چطور اوقات روزانه‌اش را صرف رسیدگی به تئاتر و یا آموختن درس آواز به شاگردانش می‌کرد، او در واقع عاشق کارش بود و همیشه می‌گفت جامعه باربد خانه من است. با مردم چنان گرم و صمیمی بود که همه دوستش می‌داشتند و گاهی که اجرای نمایشی به دلایلی به‌عهده تعویق می‌افتاد جلوی صحنه می‌رفت و تماشاگران منتظر را با لطیفه‌ها و گفته‌های شیرینش سرگرم می‌کرد. مهرتاش اکثراً میهمانان بلند پایه‌ای را برای تماشای برنامه‌های جامعهٔ باربد دعوت می‌کرد، در سال ۱۳۲۹ که زمزمهٔ ملی شدن نفت بلند شده بود یک شب من و دکتر حسن فاطمی، دکتر بقائی، حسین مکی، علی زهری و سعید فاطمی در سالن جامعهٔ باربد حضور داشتیم و همگی نواری بر یقه کت خود زده بودیم که روی آن نوشته شده بود «صنعت نفت در سراسر مملکت باید ملی شود». مردم کنجکاو مرتباً از ما سؤال می‌کردند که صنعت نفت چیست که باید ملی شود؟ و ما توضیح می‌دادیم. استاد مهرتاش که شنیده بود سالن تئاتر محل گفت و شنود سیاسی و بحث دربارهٔ مسئله نفت شده است جلوی صحنه آمد و با همان لحن شیرین همیشگی خطاب به دکتر بقائی و مکی گفت که: آقایان هر وقت مباحثات سیاسی تمام شد بفرمایید تا نمایش را شروع کنیم.

در سال ۱۳۴۱ هنگامی که در رادیو ایران سرگرم تهیه برنامه‌های نوروزی بودیم و در جلسات متعدد با حضور سرپرست انتشارات و رادیو نکات اصلی آن را بررسی می‌کردیم بنا بر پیشنهاد من قرار شد تا از استاد مهرتاش برای همکاری در برنامه‌های عید نوروز کمک بخواهیم. جالب این که فقط ده روز به عید مانده بود و من اشعار مورد نظر را برای چهارشنبه سوری و سایر روزهای تعطیل آماده کرده بودم اما هیچکدام از این اشعار آهنگی نداشت و آهنگ‌سازان رادیو حاضر نبودند در آن مدت کوتاه آهنگی بسازند و عرضه کنند. معینیان پرسید: فکر می‌کنید استاد مهرتاش زیر بار برود؟ جواب دادم: سرعت

عمل او را در ساختن آهنگ‌های شاد و مردمی به دفعات دیده‌ام و یقین دارم که او تنها کسی است که از عهده این کار برمی‌آید. بدیع‌زاده و من مأمور شدیم تا با مهرتاش تماس بگیریم. فردا صبح پنجشنبه به استاد تلفن زدیم و او ما را برای جمعه به خانه‌اش دعوت کرد. روز جمعه من و بدیع زاده و اکبر مشکین و شاهرخ نادری به خانه مهرتاش در الهیه شمیران رفتیم. استاد باروبدوشامبر زیر کرسی نشسته بود و ما را هم دعوت به نشستن کرد. یک ساعت اول به صحبت و تعارف گذشت بعد من موضوع اصلی را که ساختن آهنگ برای اشعار نوروزی بود به میان کشیدم، مهرتاش خندید و گفت: ناهار را که خوردیم فکری برایش می‌کنیم. طبق معمول بر سفرهٔ رنگینی که آش‌جو و باقالی‌پلو و سایر مخلفات به حد وفور در آن یافت می‌شد دعوت شدیم. مهرتاش به‌یاد روزهایی که جامعهٔ باربد را با دوستانش پایه‌گذاری می‌کرد معمولاً به میهمانانش باقالی‌پلو می‌داد و بعد از ناهار هم انواع و اقسام دسر که زیر نظر خودش تهیه می‌شد. به هر حال، آن روز در ظرف چند ساعت بیش از پانزده آهنگ جالب برای اشعار فکاهی من ساخته شد که یکی از آنها ترانهٔ «تقویم فروش» با صدای بدیع‌زاده است.

سه روز بعد مهرتاش با همکاری برادران وفادار «مجید و حمید وفادار» و چند تن دیگر از نوازندگان تمام این آهنگها را روی نوار ضبط کرد. خوب به یاد دارم که استودیوی رادیو ایران به مدت دو روز و یک شب در اختیار ما قرار گرفت و پس از گذشتن این مدت همگی با چهره‌ای خسته و چشمانی خواب‌آلود استاد مهرتاش را بدرقه کردیم.

نوروز سال ۱۳۴۲، برنامه‌های شما و رادیو یکی از غنی‌ترین برنامه‌های نوروزی بود که پخش شد. آهنگ‌های مهرتاش و ساز برادران وفادار «ویولن و تار» و صدای خوش بدیع‌زاده که در آستانه هفتاد و پنج سالگی بود به این برنامه‌ها جلوه خاصی بخشیده بود. سال بعد و سالهای بعد این ترانه‌ها باز هم از رادیو پخش می‌شد در حالی که فقط عدهٔ معدودی می‌دانستند که سازندهٔ این آهنگهای زیبا اسماعیل مهرتاش است.

مهرتاش در سال ۱۳۵۹ در گذشت. پیش از مرگش تلویزیون ملی فیلم کوتاهی از زندگی روزانه او ساخت، استاد در کلاسش، در خانه‌اش، در گلخانه و باغش می‌گشت و سرانجام در پایان فیلم قدم در یک جادهٔ طولانی می‌گذاشت و آرام آرام در خم جاده از نظر ناپدید می‌شد. در حالی که نوای تارش همچنان به گوش می‌رسید و برگهای زرد پائیزی

زیر پایش خرد می‌شدند.

تار شکستهٔ لطف‌الله مجد

سالهای ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ در انجمن موسیقی ملی که به همت روح‌الله خالقی تشکیل شده بود کنسرت‌هائی برگزار می‌شد که اکثر هنردوستان در این کنسرت‌ها شرکت می‌کردند. عوامل اصلی این کنسرت‌ها بجز خالقی «رهبر ارکستر»، بنان، مهدی خالدی، حسین تهرانی، وزیری تبار و لطف‌الله مجد بودند. مجد، جوان و پرشور با پنجهٔ سحرانگیزش تهران را تسخیر کرده بود. پس از یک دوران فترت که دیگر کسی به تارالتفاتی نداشت مجد و جلیل شهناز آمدند تا یک بار دیگر این ساز اصیل ایرانی را به مردم بشناسانند.

سبک خاص مجد در نواختن تار با سبک‌هائی که پیش از او متداول بود تفاوت زیادی داشت. او تار زدن را در خانه‌اش و بدون حضور استاد یادگرفته بود. مثل بیشتر کسانی که در سالهای پیش از ظهور سلسلهٔ پهلوی و حتی اوائل دوران پهلوی زیر فشار افکار مخالف خانواده و مخصوصاً پدر و مادر قرار داشتند. مجد نیز نواختن تار را با مشقت و سختی آغاز کرد و این استقامت و پایمردی، مرد جوان را که در آمل متولد شده بود در پایتخت و در میان رقیبان سرسخت و مشهور زمان بلند آوازه ساخت.

مجد را غالباً در خیابان لاله‌زار و استانبول می‌دیدم که با لباس‌های شیک و تمیز قدم می‌زند، گاه همراه رهی معیری و گاهی هم دمخور رضا محجوبی و ابوالحسن ورزی و نواب صفا بود. وقتی نواب صفا شاعر و ترانه سرای معروف از کرمانشاه به تهران آمد و به همکاری با هیئت تحریریه روزنامه فکاهی توفیق پرداخت، من سردبیر توفیق بودم. یک روز جمعه در خیابان لاله‌زار من و صفا با مهدی خالدی و علی زاهدی و لطف‌الله مجد روبرو شدیم، آنها قصد داشتند به اتفاق دلکش به خانه یکی از تجار معروف در «دزاشیب» بروند و از من هم دعوت کردند ولی من عذر و بهانه‌ای آوردم و جدا شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که دیدم علی زاهدی و یک مرد میان سال به دنبالم می‌دوند. آن مرد میان سال همان میزبانی بود که خالدی و دوستانش را دعوت کرده بود و حالا با اصرار زیاد از من می‌خواست که مهمانش باشم. یادم می‌آید که بیش از همه، اصرار نواب صفا و لطف‌الله مجد مرا واداشت تا به این دعوت جواب مثبت بدهم. همگی با هم به خانه آن شخص رفتیم، یکی دو نفر دیگر از هنرمندان مثل «جلیل شهناز» هم آنجا بودند با گروهی

از دوستان و همشهریان صاحب خانه که از اهالی اصفهان بود. در آن ظهر گرم که هوای خنک شمیران آن را شکسته بود با ساز خالدی و مجد و جلیل شهناز حالی کردیم. دلکش که کمی دیرتر آمده بود حدود ساعت ده شب رفت ولی ما تا فردا صبح بیدار ماندیم و فردا صبح من و نواب صفا و مجد به حمام عمومی رفتیم و چرتی زدیم و باز تا غروب با هم بودیم و شب هم در میخانه‌ای واقع در چهار راه سید علی که متعلق به یک مرد یونانی بود نشستیم و به اصطلاح گپ زدیم. حالا دیگر من و مجد با هم نزدیک‌تر شده بودیم. او کارمند دخانیات بود ولی به کارش رغبتی نشان نمی‌داد. دلش می‌خواست به سازش و به دوستانش و به زندگی مورد علاقه‌اش بپردازد. آخر شغل دولتی برای هنرمندان مثل قفسی است که برای پرندگان می‌سازند. روح بزرگ و آزادهٔ یک خواننده یا نوازنده مشتاق فضای بیکران است نه محدودهٔ قفس.

بعضی روزها که ما به خانه خالدی و زاهدی می‌رفتیم، مجد هم می‌آمد. در اینجا همکاری شاعر و آهنگساز نتایج خوبی به‌بار می‌آورد. قشنگ‌ترین ترانه‌های خالدی و نواب صفا ترانه‌هایی است که در یک روز و با مشورت و همکاری این دو نفر و یا دیگران ساخته شده. ترانه‌هایی چون «دلی دارم که درمان نمی‌بیند ـ سری دارم که سامان نمی‌بیند و یا ما را ز چه پابند جنون کردی و رفتی ...» و غیره.

لطف‌الله مجدد دو آهنگ جالب و شنیدنی دارد که نواب صفا بر روی این آهنگها شعر گذاشته است، ترانه‌های: شد دلم خون زدرد جدائی و دور از رخ تابانش با صدای دلکش.

در سال ۱۳۲۸ هنگامی که من آغاز سال دومین روزنامه «حاجی‌بابا» را جشن گرفته بودم، اکثر هنرمندان نامدار آن زمان داوطلبانه در این جشن شرکت کردند که یکی از آنها «مجد» و دیگری «داریوش رفیعی» بود. در آن شب، در محوطهٔ بار کابارهٔ پارس، مجد چشمش به زنی زیبا افتاد و دل به عشق او بست. بیشتر شبها که از مهمانی بر می‌گشتیم به اصرار مجد به بار کاباره پارس می‌رفتیم تا او با معشوقه‌اش دیداری تازه کند. متأسفانه معشوقه یک زن بار بود و طبعاً به مادیات بیش از معنویات علاقه داشت به عاشق خود روی خوش نشان نمی‌داد و چند دقیقه حرف زدن با او برای مجد گران تمام می‌شد. مجد که از مال دنیا چیزی نداشت و مثل بسیاری از هنرمندان دیگر آزاده زندگی می‌کرد و آزاده مرد، هر شب دربارهٔ این زن با من و صفا صحبت می‌کرد و حاضر نبود نصایح ما را بپذیرد. یک شب که با یوسف کاموسی «نوازندهٔ معروف عود» از تجریش به شهر می‌آمدیم و مجد

و کاموسی سازهایشان را در دست داشتند، مجد تصمیم گرفت که پیش معشوقه برود و با او جداً وارد مذاکره شود. وقتی وارد بار شدیم، انبوه جمعیت و دود سیگار و سر و صدای زیاد مانع از این بود که معشوقه به حرف‌های مجد گوش بدهد، اما او سعی داشت به هر ترتیبی که شده جملات عاشقانه‌اش را به گوش آن زن که خونسرد و بی‌تفاوت به نظر می‌آمد برساند. زن برای ما آبجو آورد و مجد دستش را گرفت که: بنشین. زن دستش را کشید و ناگهان فریاد زد که: چه از جان من می‌خواهی؟ بعد جعبهٔ ساز مجد را برداشت به زمین کوبید و گفت: سازت برای خودت خوب است. پول کجاست؟

این را گفت و رفت و شلیک خنده ما و بهت و حیرت مجد، افرادی را که در بار جمع بودند متوجه میز ما کرد. مجد نشسته بود و به ساز شکسته‌اش نگاه می‌کرد. گروهی از مشتریان بار زن را سرزنش کردند و عده‌ای از مجد عذر خواستند و نوازندهٔ معروف بلند شد و خودش هم لگدی نثار تار شکسته‌اش کرد و فریاد زد: لعنتی، مرا بگو که دنبال تو آمدم و به هیچ جا نرسیدم، چشمم کور. باید به دنبال پول می‌رفتم.

از آن شب دیگر مجد عوض شده بود، مثل کسی که از یک خواب سنگین پریده باشد به عشقی که نسبت به زن بار داشت می‌خندید، می‌گفت: مستی چه کارها که دست آدم نمی‌دهد، خوب شد که سازم را شکست و بیدارم کرد.

مجد در سالهای آخر زندگی زجرهای زیادی را متحمل شد. پسر جوانش به علت بیماری روانی مدتها در بیمارستان بستری بود و پس از بهبودی نسبی به خانه برگشت و از پدرش خواست تا با او در تکمیل اختراعش کمک کند. اختراع او یک موتور جدید اتومبیل بود که بدون بنزین و فقط با آب حرکت می‌کرد. مجد کوشید تا به فرزندش پوچ بودن این فرضیه را بقبولاند ولی پسر جوان زیر بار نرفت. ناچار طبقهٔ دوم را خالی کردند و در اختیار «همایون» گذاشتند و او با پولی که پدرش قرض کرده بود مقداری لوازم خرید و شروع به کار کرد. روزها و روزها صدای حرکت موتور و نصب و اوراق کردن قسمت‌های حساس آن خواب راحت را از اهالی خانه سلب کرده بود. سرانجام پس از شش ماه پسر جوان دریافت که این پروژه به نتیجهٔ مثبت نخواهد رسید. آن وقت از پدرش خواست که او را برای ادامهٔ تحصیلات به اروپا بفرستد. این بار هم «مجد» فداکاری کرد و با دست خالی وسایل حرکت همایون را فراهم آورد و او را به پاریس فرستاد.

در همین گیرودار یک روز «مجد» به خونریزی مثانه دچار شد. معاینه‌های بعدی

نشان داد که مبتلا به سرطان مثانه شده است. بلافاصله با همت دوستانش در رادیو ترتیب مسافرت او به آمریکا داده شد و او به نیویورک سفر کرد. پس از یک دوره آزمایشات و دریافت سفارشات پزشکی و داروهای لازم، مجد، علیل و ناتوان به تهران بازگشت. آن روزها من آمادهٔ سفر بودم و می‌خواستم به آمریکا بیایم. در باغ اداره رادیو او را دیدم که پریشان حال و عصبانی بود، پرسیدم چه شده است؟ گفت: روزنامهٔ کیهان را خواندی؟ نوشته است که: همایون مجد در پاریس با یک اسلحهٔ بچگانه اقدام به هواپیما ربائی کرده و دستگیر شده است.

گفتم: تنها راه چاره فرستادن پرونده پزشکی او به فرانسه است. وقتی مقامات قضائی این پرونده را ببینند متوجه خواهند شد که «همایون» سابقهٔ بیماری روحی دارد و آزادش خواهند کرد. خوشبختانه اقدامات سریع مجد و کمک‌های مؤثر دوستانش در رادیو و وزارت خارجه باعث شد تا همایون را پس از یک هفته آزاد کنند. لطف‌الله مجد این نوازندهٔ پر احساس و دل شکسته هرگز از چنگ آن بیماری نجات پیدا نکرد و در آذرماه سال ۱۳۵۷ «یکی دو ماه پیش از انقلاب» پس از بازگشت از سفر دوم به آمریکا، در سن ۶۰ سالگی درگذشت.

رکن‌الدین مختاری، هیولا یا نوازندهٔ ویولن

نمی‌دانم اسم محمود پرویز را شنیده‌اید یا نه؟ او فرزند محمود محمود، استاندار اسبق تهران و نویسنده و محقق معروف بود. دائی‌اش حسین استوار جزو چند تن نوازنده معدود پیانو بود که من از دوران کودکی با صدای سازش از طریق صفحات ۷۸ دور آشنا بودم. پرویز محمود کنسرواتور بروکسل را تمام کرده و به ایران برگشته بود. در هنرستان موسیقی یکی از استادان سرشناس بود و در مدتی کوتاه توانست مقام رهبری ارکستر تهران را به دست بیاورد.

ملودی‌ها و کنسرت‌های پرویز محمود که اکثراً تم محلی داشت، ساخته‌های او را از سایر آهنگسازان دههٔ بیست متمایز می‌ساخت. در سال ۱۳۲۵ وقتی قوام‌السلطنه پنج تن از سران برجسته حزب توده را وارد کابینه‌اش کرد و دکتر فریدون کشاورز به وزارت فرهنگ منصوب شد پرویز محمود را به ریاست هنرستان موسیقی ملی برگزید. پرویز محمود مغرور و صریح‌اللهجه که فقط به هنرش که همه زندگیش بود فکر

می‌کرد. انتخاب او به ریاست هنرستان موسیقی هرگز در شیوهٔ زندگی همیشگی «پرویز» اثری نگذاشت حتی گوشه چشمی هم به حزب توده نشان نداد زیرا از سیاست متنفر و بیزار بود. وقتی سمفونی گلپری جون را تنظیم می‌کرد از یکی از دوستان خواست که مرا نزد او ببرد. در سالن مدرسه موسیقی او را دیدم که عرق ریزان مشغول تمرین است. چشمش که به من افتاد ارکستر را به مدت ۱۵ دقیقه مرخص کرد، بعد وارد دفتر کارش شدیم. با لبخند رضایت‌آمیزی گفت که: کار گلپری جون بالا گرفته است و به زودی در تالاری بزرگ و معروف به اجرا در خواهد آمد و اضافه کرد که: چه رازی نهفته است در این ترانه‌ها و آهنگ‌های محلی شاید تو که بیش از من بین قشرهای مختلف جامعه بوده‌ای بتوانی به این سؤال جواب بدهی؟

گفتم: اگر هنر متعلق‌به مردم است و به خاطر آن خلق می‌شود و اگر این یک نیاز دائمی است که هنرمند را در خدمت مردم جامعهٔ خودش قرار می‌دهد پس رازی در کار نیست. هدف مشخص است و تیری که رها می‌شود غالباً به هدف اصابت می‌کند. گفت: خواستم بیایی اینجا و سمفونی گلپری جون را هنگام تمرین بشنوی و نظرت را بگویی. من به موفقیت آن خیلی امیدوارم.

و براستی این سمفونی موفق بود. نه در صحنه‌های داخل کشور که در صحنه‌های خارجی نیز شنوندگان خوش ذوق و صاحبان سلیقه‌های متفاوت آن را پسندیدند و پرویز محمود در مدتی کوتاه در کنار نام‌آوران عالم موسیقی قرار گرفت. از آن روز به بعد من گاه و بیگاه به دیدار «پرویز» می‌رفتم. او می‌گفت چرا ما «پرویزها» نباید کاری صورت بدهیم، یک کار هنری مردمی که جنبه مادی هم داشته باشد. آن وقت بنابر پیشنهاد او یک روز ظهر به خانه دائی‌اش حسین استوار رفتیم و ضمن صرف ناهار قرار گذاشتیم که یک شرکت سهامی تشکیل بدهیم و ده عدد صفحه تولید کنیم. در قرارداد آمده بود که امور هنری به‌عهدهٔ هر سه نفر و انجام امور مالی به‌عهدهٔ حسین استوار و پرویز خطیبی است ضمناً پیش از به بازار آمدن این صفحات هیچ یک از طرفین قرارداد حق ندارد عمل مشابهی انجام دهد و در خدمت شرکت یا فرد دیگری قرار بگیرد. شش ماه بعد که همه کارها انجام شده بود و قصد داشتیم برای ضبط صفحات به لندن برویم صفحاتی از هندوستان وارد بازار شد که خوانندهٔ آن جوانی به نام «مین باشیان» بود. در حقیقت سرمایه گذار واقعی برای تولید این صفحات حسین استوار بود. وقتی این خبر را به پرویز محمود دادم سخت

عصبانی شد و قرار گذاشتیم روز سه‌شنبه جلسه‌ای در خانهٔ استوار تشکیل بدهیم. در خانهٔ استوار مدتی من و او به بحث و گفتگو نشستیم و انتظار پرویز را کشیدیم که دیر کرده بود. بعداً معلوم شد که پرویز به علت «خون دماغ» از هنرستان به بیمارستان پهلوی رفته است. در آن غروب تابستان من به مطالعهٔ روزنامه مشغول شدم و استوار پشت پیانو نشست و قطعه‌ای را که در ماهور ساخته بود نواخت، ناگهان زنگ در خانه به صدا در آمد و استوار شخصاً در را باز کرد. مردی با موهای سفید و سر طاس و کت و شلوار سفید چوچونچه وارد اطاق شد. استوار مرا به او معرفی کرد ولی از او اسمی نبرد. مرد نشست و با یک مجله خودش را باد زد. معلوم بود که از سالها پیش یکدیگر را می‌شناسند. حتی خود استوار هم ظاهراً روزگاری افسر شهربانی بوده است چون به‌خودی خود صحبت‌ها به شهربانی کشید و بعد به موزیک ختم شد. تازه وارد بلند شد و ویولنی را که روی پیانو قرار داشت برداشت و کوک کرد. از طرز کارش پیدا بود که کارکشته است. پیش از آن که آرشه را بردارد و مشغول شود به استوار گفت: خلی وقت است به طور جدی دست به ساز نزده‌ام. این قطعه‌ای که می‌خواهم بزنم در ماهور است. اگر وقت کردی سر و سامانش بده. آن وقت شروع به نواختن کرد.

اصلاً باورم نمی‌شد که یک نوازندهٔ ناشناس تا این حد استادانه ویولن بزند. پس چرا من او را نمی‌شناسم؟ لحظات غریبی بود. در همان گیرودار در باز شد و پرویز محمود آمد. آرام و بی‌صدا در کنار من نشست. قطعهٔ ماهور که تمام شد استوار «پرویز» را به نوازنده معرفی کرد. مرد گفت: بله. می‌شناسم. ولی کار ما با کار این‌ها زمین تا آسمان تفاوت دارد و بعد ویولن را سرجایش گذاشت. استکان چایی را که برایش آورده بودند نوشید و خداحافظی کرد. استوار تا دم در بدرقه‌اش کرد و در مراجعت به من گفت: شناختی؟ گفتم: نه. گفت: «رکن‌الدین مختاری» بود. تازگی‌ها از زندان مرخص شده. قرار است در دربار کاری به او بدهند.

تعجب کردم و گفتم: این شخص، این هیولا که می‌گویند آن همه آدم به دستور او کشته شده چطور می‌تواند ساز به این قشنگی بزند؟ یا هنرمند نیست و یا این که بی‌جهت از او یک هیولا ساخته‌اند. پرویز محمود خندید و گفت: تعجبی ندارد. می‌دانی که «یزیدبن معاویه» هم شاعر خوبی بوده، ناصرالدین شاه قاجار شعر می‌سروده و نقاشی می‌کرده. استوار اضافه کرد که: انجام وظیفه چیز دیگری است و ذوق و هنر داشتن چیز دیگر. البته

زیاد جور در نمی‌آید. یک انسان حساس و با ذوق که ساز می‌زند نمی‌تواند قاتل سفاکی باشد. دیدیم که در محکمه هم نتوانستند ثابت کنند و او را فقط به چند سال زندان محکوم کردند. رکن‌الدین خان رئیس شهربانی رضاشاه بود و خودت بهتر می‌دانی که برای حفظ نظم و مراعات قانون باید سخت‌گیری کرد.

ناگهان یادم آمد که من رکن‌الدین مختاری را دو بار دیگر هم دیده‌ام. یک بار با لباس شهربانی و بار دیگر با لباس سورمه‌ای رسمی در جشن ازدواج خواهرزاده‌ام «مسعود نکوئی». بار اول که مختاری را دیدم سال ۱۳۱۵ در مقابل در جنوبی کاخ سلطنتی بود. در آن روز محمد رضا شاه «ولیعهد آن زمان» که تحصیلاتش را در سوئیس به پایان رسانده بود به ایران برمی‌گشت. پیشاهنگان پسر و دختر در دو طرف خیابان سپه تا میدان باغ شاه صف کشیده بودند و قرار بود مقدم ولیعهد را گلباران کنند. نزدیک ساعت ۲ بعدازظهر مسئولان پیشاهنگی همراه رئیس تشریفات دربار و یکی دو صاحب منصب پلیس «مختاری و ادیب‌السلطنه» آمدند که دو نفر پیشاهنگ را برای تقدیم دسته گل مخصوص به ولیعهد انتخاب کنند. در اولین نگاه من و عباسهٔ افخمی انتخاب شدیم زیرا لباسهایمان شیک‌تر و قیمتی‌تر بود! بعد به ما آموختند که چگونه وارد کاخ بشویم و چطور دسته گل‌ها را تقدیم کنیم.

وقتی اتومبیل روباز ولیعهد وارد کاخ سلطنتی شد ما با دسته گلهایی که با سیم‌های نقره‌ای بسته شده بود انتظار می‌کشیدیم. عکاسها تعدادی عکس برداشتند که یکی از آنها در سالنامه پارس چاپ شد. آن وقت ما را وارد باغ کردند. دو طرف باغ سربازان گارد ایستاده بودند و کمی بالاتر سمت چپ، رضاشاه و علی‌اصغر حکمت وزیر معارف و نخست‌وزیر و گروهی از وزیران و درباریان دیده می‌شدند. بالاتر، نزدیک به پله‌های ساختمان ولیعهد همراه خانم صدیقه دولت‌آبادی و دکتر مؤدب نفیسی و مختاری و ادیب‌السلطنه گرم گفتگو بودند. ما از برابر رضاشاه به حال احترام گذشتیم. راستش وقتی چشمم به چشمهای رضا شاه افتاد قلبم به طپش افتاد و پاهایم کمی سست شد. رضا شاه که متوجه شده بود با صدای بلند گفت: ببرید خدمت والا حضرت. و ما در حال احترام پاها را به هم کوبیدیم و اطاعت امر کردیم.

بار دومی که مختاری را دیدم شب عروسی خواهرزاده‌ام «مسعود نکوئی» بود. علی اکبر نکوئی پدر مسعود از ثروتمندان سرشناس روزگار خود بود و در عروسی تنها پسرش

بسیاری از رجال و نمایندگان مجلس شرکت داشتند. یکی از نمایندگان مجلس که نامش را بیشتر از دیگران می‌شنیدم «ارباب کیخسرو شاهرخ» بود. در آن شب ارباب هم آمده بود و مدتی با مختاری رئیس شهربانی و سایرین گفتگو کرد. مختاری بعد از یک ساعت خداحافظی کرد و رفت و کمی پس از آن برای ارباب کیخسرو پیغام آوردند که رئیس مجلس شورای ملی «محتشم‌السلطنه اسفندیاری» شما را برای یک کار ضروری و فوری احضار کرده است. «شاهرخ رئیس کمیسیون تدارکات مجلس بود» ارباب هم ناچار از صاحب مجلس عذر خواست و به اتفاق راننده‌اش از محل جشن خارج شد. این «باغ بعدها به وسیلهٔ مسعود نکوئی به بنگاه حمایت کودکان واگذار گردید». فردا عصر، من در ایستگاه تجریش یک شماره روزنامه اطلاعات خریدم و در صفحهٔ اول آن خبری را خواندم که موجب حیرت و در عین حال ناراحتی‌ام شد.

اطلاعات خبر در گذشت ارباب کیخسرو شاهرخ را به علت سکته به این شرح چاپ کرده بود:

شب گذشته ارباب کیخسرو شاهرخ نمایندهٔ مجلس در یک مجلس عروسی دعوت داشت پس از خروج از محل میهمانی بنا به گفتهٔ راننده‌اش احساس ناراحتی می‌کند و تصمیم می‌گیرد که در خیابان پهلوی قدم بزند. نیم ساعت بعد که راننده از تأخیر ارباب نگران می‌شود و به جستجوی او می‌پردازد، جسد وی را در حالی که در داخل جوی آب افتاده می‌بیند و فوراً موضوع را به اطلاع پلیس می‌رساند. گفته می‌شود که علت مرگ سکته قلبی بوده است.

اما پس از حوادث شهریور و خروج رضا شاه از ایران فرزند ارباب کیخسرو «بهرام شاهرخ» که مدتی هم مدیر کل انتشارات و رادیو بود اعلام کرد که پدرش به دست عمال مختاری به قتل رسیده است. زیرا در آن روزها وی «بهرام شاهرخ» گویندهٔ رادیو برلین بوده و رضا شاه را مورد حملات سخت خود قرار می‌داده است. چند بار شاه به ارباب کیخسرو می‌گوید: جلوی پسرت را بگیر. ولی ارباب با کمال صداقت جواب می‌دهد که هیچ‌گونه رابطه‌ای با پسرم ندارم و او به حرف و دستور من عمل نمی‌کند.

دربارهٔ رکن‌الدین مختاری بسیاری از هنرمندان و اساتید فن اظهارنظرهایی کرده‌اند که اظهار نظر استاد روح‌الله خالقی از همه جالب‌تر است:

«ای کاش مختار به دنبال هنرش و سازش می‌رفت و در فکر به دست آوردن مقام نبود

تا ما امروز بتوانیم از شخصیت هنری این نوازندهٔ چیره دست پیش از این‌ها بگوییم.»

نصرت‌الله محتشم، نادرشاه مقتدر صحنهٔ تئاتر

حدود سالهای ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ مرد جوانی که در خارج از ایران تحصیل کرده بود و می‌خواست تئاتر ایران را که برپایه و اساس معینی نبود به صورت مدرن در آورد یک مجمع تئاترال به نام استودیو درام کرمانشاهی تأسیس کرد. نام این مرد «میر سیف‌الدین کرمانشاهی» بود و اولین اثر مدرن او در تهران به نام «سینما زنده» در سالن «گوهر خانم خاکپور» که محل فعلی سینما ایران است روی صحنه آمد. یکی از خصوصیات این نمایشنامه تنوع موضوع و نیز تنوع مکان بود که با نصب دکورهای متحرک و خاموش و روشن شدن چراغها می‌توانستند تماشاگر را در یک لحظهٔ کوتاه از محلی به محل دیگر ببرند. می‌دانید که در تئاتر بر خلاف سینما، وحدت مکان و وحدت زمان بیش از هر چیز مورد نظر است. به این صورت که تا زمانی که در یک محل مشخص مثل اطاق یا کوچه یا حیاط نمایشی اجرا می‌شود نمی‌توان تماشاگر را به جا و مکان دیگری برد. در گذشته برای حل این مشکل از پیش پرده یا «آوانسن» استفاده می‌کردند اما کرمانشاهی که با نمایش «سینما زنده» در واقع سنت‌شکنی کرده بود می‌توانست یک صحنه اطاق را مبدل به حیاط و یا کوچه کند که این نمایش هر چند مورد اعجاب و تحسین واقع شد ولی نتوانست به عنوان یک سبک مشخص سلیقه‌های گوناگون را راضی کند. آنچه که در این نمایشنامه بیش از هر چیز به چشم می‌خورد، حرکت‌های سریع هنرپیشگان یا به قول معروف «میزآنسن» بود و بعد بازی هنرمندانهٔ دو آرتیست جوان به نام «گرمسیری» و «محتشم».

نصرت‌الله محتشم که فارغ‌التحصیل رشته حقوق و علوم سیاسی بود بازی در تئاتر را از رشت شروع کرد و در تهران به عضویت «کمدی اخوان» که سرپرست آن «سید علی نصر» بود پذیرفته شد و پس از چندی در نمایش «مردم» اثر معروف «مارسل پانیول» که به وسیلهٔ عبدالحسین نوشین به روی صحنه آمده بود شرکت کرد. قدرت صدا و تناسب اندام و ورزیدگی و نرمش محتشم همیشه و در هر حال تماشاگر را جذب می‌کرد. وقتی به دستور رضا شاه پهلوی و به مناسبت جشنهای هزارهٔ فردوسی، فیلمی به همین نام در بمبئی ساخته شد محتشم که کارمند سفارت ایران بود نقش سلطان محمود غزنوی را

برعهده گرفت و در مراجعت به تهران، همکاری با تماشاخانهٔ تـهران را آغـاز کـرد و در نمایشنامهٔ «رستم و سهراب» همراه با غلامحسین مفید در نقش سهراب روی صحنه آمد. من برای اولین بار محتشم را در سال ۱۳۱۹ دیدم. با مجید مـحسنی جـلوی تـماشاخانه تهران قرار و مدار می‌گذاشتیم که روز بعد به یک سلمانی جدید بـرویم چـون سـلمانی همیشگی موهای بلند و مجعد مجید را بی‌اجازهٔ او کوتاه کرده بود. ـ مجید مـحسنی تـا سی‌سالگی موهای پرپشت و بلند داشت ـ. در این وقت مـحتشم از راه رسـید و وقـتی فهمید ما به دنبال یک سلمانی خوب و با سابقه می‌گردیم توصیه کرد که به آرایشگاه نیک برویم. در آرایشگاه نیک همان‌طور که قبلاً نوشته‌ام اکثر رجال و افـراد سـرشناس و بـه خصوص هنرمندان رفت و آمد داشتند. محتشم هر روز صبح ریشش را در این آرایشگاه می‌تراشید و بعد به محل کارش در وزارت کشور می‌رفت. ـ محتشم عـضو عـالی رتـبهٔ وزارت کشور بود و یک بار سمت فرمانداری دامغان و سمنان را برعهده داشت و مدتی هم رئیس ادارهٔ نمایشات وزارت کشور بود ـ.

محتشم اگر چه در نمایش رستم و سهراب خوش درخشیده بود ولی با روی صحنه آوردن نمایش «نادر شاه افشار» به اوج شهرت رسید، بی‌اغراق از آن دوران تا به امـروز هنوز نادرشاهی با آن قدرت صدا و با آن زبان اعجاب‌انگیز به‌روی صحنه نـرفته است. نقش‌های او در سایر نمایشنامه‌ها نیز قابل بررسی است: آغا محمدخان قاجار ـ ابومسلم خراسانی ـ ناصرالدین شاه و از همه مهم‌تر نمایش در سایهٔ حرم.

در «سایهٔ حرم» را می‌توان یکی از شاهکارهای مسـلم «مـحتشم» و «ایـران قـادری» محسوب کرد.

در این نمایش که اثری است از یک نویسندهٔ فرانسوی، محتشم، ایران قادری و رفیع حالتی نقش‌های عمده را برعهده داشتند. حالتی رئیس یک قبیلهٔ عرب بود و محتشم یک افسر فرانسوی که در زمان مأموریتش در آن کشور عربی به همسر رئیس قبیله تجاوز کرده است و حالا شیخ می‌خواهد از مرد فرانسوی انتقام بگیرد. به دستور شیخ همسر افسـر فرانسوی را که از پاریس به دیدار او آمده شبانه می‌دزدند و به قصر می‌آورند. شیخ با زن شرطی می‌بندد و می‌گوید اگر به زندگی همسرت علاقه‌مندی بایستی آنچه را که می‌گویم مو به مو عمل کنی. زن به‌ناچار می‌پذیرد و شیخ از او می‌خواهد که وقتی با شوهرش رو به رو شد نزد او به دروغ اعتراف کند که شب را در حرم شیخ و در کنار او گذرانده است.

و این صحنه، اوج بازی محتشم و ایران قادری بود. محتشم در نقش افسر جوان «رژه دو مونفور» خطاب به همسرش فریاد می‌کشید که: بگو، بگو که دروغ است. بگو که این مرد عرب به تو دست درازی نکرده است ... و ایران قادری اشک‌ریزان تکرار می‌کرد که: من دیگر به تو تعلق ندارم. من تمام شب را با او بوده‌ام.

در سایهٔ حرم مدت زمانی به طول چهار یا شش ماه روی صحنه بود و سرانجام ایران قادری که هر شب در نهایت قدرت روی صحنه نقش همسر «رژه دو مونفور» را اجرا می‌کرد سخت بیمار شد و تئاتر تهران به ناچار نمایش را متوقف کرد.

در سال ۱۳۲۲، نمایشنامه کمدی «امیرارسلان» در سالن تابستانی تئاتر تهران به روی صحنه رفت. این نمایشنامه را من نوشته بودم و کارگردان آن رفیع حالتی بود. جالب این که بازیگران عمدتاً از بین قوی‌ترین و بهترین چهره‌های روز انتخاب شده بودند:

جمشید شیبانی، صادق بهرامی، اکبر دست ورز و بالاخره محتشم که نقش پطرس شاه را به‌عهده داشت. نمایش امیر ارسلان که جنبهٔ فانتزی داشت بر خلاف آن چه که در کتاب آمده بود قهرمان اول را جوانی ترسو ولی خوش شانس نشان می‌داد.

برای تهیه دکور و لباس این نمایش ماه‌ها وقت صرف کرده بودند و بر خلاف انتظار حدود سه ماه سالن از تماشاگران مشتاق پر شده بود، شبهای آخر نمایش بود که جمشید شیبانی به بیماری «دیفتری» دچار شد و سید علی‌خان نصر، صاحب تماشاخانهٔ تهران از من خواست که به جای شیبانی روی صحنه بروم. اگر چه پیش از این یکی دو بار روی صحنه رفته بودم ولی از این که می‌دیدم حریفان نامداری چون محتشم و بهرامی با من همبازی خواهند بود وحشت داشتم. چند بار سعی کردم بهانه‌ای بیاورم و از زیر بار این نقش شانه خالی کنم ولی سید علی‌خان نصر گفت که: چون متن نمایشنامه را خودت نوشته‌ای همچنین اشعار و آهنگ‌ها را از بر هستی بهتر از دیگران می‌توانی این نقش را بازی کنی. به ناچار پذیرفتم و مدت پنج شب به جای جمشید شیبانی بازی کردم تا او حالش بهتر شد و مجدداً سرکار خودش برگشت و سید علی‌خان نصر یک ساعت طلا به من جایزه داد.

محتشم نه تنها روی صحنه هنرمندی مقتدر و با اراده بود بلکه در زندگی خصوصی هم همین مشخصات را داشت. در دوران فرمانداری‌اش صاحب منصبی جدی و صریح‌اللهجه و سخت‌گیر بود. زمانی هم که به ریاست اداره نمایشات وزارت کشور رسید

با قدرت فراوان در برابر ناملایمات ایستاد و برای رفع مشکلات کوشید. به عنوان مثال در سال ۱۳۳۱ هنگامی که من فیلم «حاکم یکروزه» را برای بررسی به وزارت کشور سپردم، نمایندگان وزارت فرهنگ و اداره اماکن شهربانی با نمایش آن مخالفت کردند. آنها معتقد بودند که فیلم من که مربوط به یکی از حکام عهد قاجار بود توهینی است به مقام سلطنت در حالی که چنین نبود و محتشم در برابر این نظریه سخت ایستادگی کرد. با آن که دولت وقت «دولت دکتر مصدق» از هر لحاظ با من موافق بود و من می‌توانستم با مراجعه بـه شخص نخست وزیر موضوع را فیصله بدهم ولی این کار را نکردم و برای اثبات حقانیت خود و ادامه بحث و گفتگو با مأموران سانسور، نمایش فیلم را دو هفته به تأخیر انداختم. متأسفانه در جلساتی که تشکیل شده بود نتوانستم با حضرات کنار بیایم. از طرفی صاحبان سینما که برای نمایش فیلم با من قرارداد داشتند تهدید می‌کردند که اگر فیلم تا هفته آینده پروانه نگیرد از نمایش آن منصرف خواهند شد. سرانجام یک روز به اتفاق محتشم بـه سراغ وزیر کشور رفتیم و جریان را شرح دادیم. وزیر کشور خطاب به محتشم گفت: هر کاری که صلاح است انجام بدهید. همان روز محتشم پروانه نمایش فیلم حاکم یکروزه را صادر کرد در حالی که به جای سه امضای «نماینده وزارت کشور، نماینده وزارت فرهنگ و نماینده شهربانی» در زیر ورقه فقط امضاء نماینده وزارت کشور «محتشم» بـه چشـم می‌خورد.

روزی که سینماها عکس و پلاکارت فیلم حاکم یکروزه را در ویترین خـود نـصب می‌کردند آقای «رادسر» رئیس اداره اماکن شهربانی از موضوع باخبر می‌شود و به رئیس کلانتری، «سرهنگ فضل‌الله مقدم» دستور می‌دهد که مانع از نمایش فیلم شود. سرهنگ مقدم با محتشم تماس می‌گیرد و محتشم می‌گوید از نظر اداری شهربانی زیر نظر وزارت کشور است. بنابراین دستوری که من داده‌ام به قوت خودش باقی است. سـرهنگ‌مقدم ماجرا را با رادسر در میان می‌گذارد و او از قول رئیس شهربانی دستور شفاهی می‌دهد تا کلانتری جلوی نمایش فیلم را بگیرد. سرهنگ مقدم ایستادگی می‌کند و می‌گوید فقط در صورتی که دستور کتبی صادر شود اقدام به چنین کاری خواهد کرد و در این حال سینماها شروع به نمایش فیلم می‌کنند و نماینده شهربانی «آقای پورپاک» به رئیس خود «رادسر» می‌گوید که بهتر است برای حفظ آبروی خودمان پروانه نمایش را امضاء کنیم. بـه ایـن ترتیب در شب سوم نمایش، نماینده شهربانی زیر ورقه را امـضاء مـی‌کند ولی نـماینده

وزارت فرهنگ حاضر به همکاری نمی‌شود.

در سال ۱۳۲۶، محتشم در تئاتر فردوسی با دختری آشنا شد که عشق به هنر او را از راه سینما به صحنهٔ تئاتر کشانده بود. این دختر جوان «ژاله» بود که در اولین فیلم ناطق فارسی استودیو پارس فیلم «طوفان زندگی» نقش کوچکی بر عهده داشت. بعد به تئاتر فردوسی آمد و در نمایشنامهٔ «ماری مادلن» شرکت کرد و همانجا با محتشم که قصد داشت در سایه حرم را مجدداً به‌روی صحنه ببرد آشنا شد. همکاری محتشم و ژاله پس از در سایه حرم ادامه یافت و سرانجام روزی همه باخبر شدند که محتشم ژاله را به همسری خود انتخاب کرده است. البته محتشم قبلاً ازدواج کرده و از همسر اولش فرزندانی هم داشت ولی بنا به گفتهٔ خودش ازدواج با ژاله یک ازدواج هنری بود نه یک ازدواج صد در صد عاشقانه.

ژاله روزی به من گفت که: برای نجات از دست مردان دله و هرزه که دوروبرم بودند همسر محتشم شدم. این آشنائی و ازدواج از نظر کاری برای من بسیار ارزنده است چون محتشم بیشتر اوقات با من تمرین می‌کند و من به راستی به راهنمائی او محتاجم.

محتشم پس از بازنشستگی یک دوران نسبتاً طولانی را در ادارهٔ رادیو طی کرد و به سرپرستی برنامه‌های «داستان شب» انتخاب شد. در همین حال گاه و بیگاه در بعضی از فیلم‌ها شرکت می‌کرد اما رفته رفته نیروی بدنی‌اش را از دست می‌داد زیرا از ناراحتی قلبی رنج می‌برد. بد نیست بدانید که محتشم در دوران جوانی ورزشکار «زورخانه کار» بود و تا اواخر عمر با آن که حدود هفتاد سال داشت از داشتن اندامی زیبا و متناسب برخوردار بود. در کتاب «فرهنگ سینمای ایران» تاریخ درگذشت محتشم را سال ۱۳۵۹ نوشته‌اند. آخرین کار هنری او شرکت در سریال تلویزیونی «خسرو میرزای دوم» اثر نصرت کریمی بود.

مردانی که با لباس زنانه روی صحنهٔ تئاتر ظاهر می‌شدند

در سالهای پس از کودتای ۱۲۹۹ رضا شاه سعی کرده بود در بعضی موارد از آزادی‌های فردی حمایت کند ولی به علت قدرت فراوانی که پیشوایان مذهبی داشتند این امر به آسانی صورت تحقق پیدا نمی‌کرد خصوصاً که جامعهٔ ایرانی در آن روزگار در حقیقت یک جامعهٔ عقب افتاده محسوب می‌شد و از نظر فرهنگی در سطح پائین قرار داشت. موسیقی اگر چه در پشت درهای بسته و در میهمانی‌های اعیان و اشراف و حتی افراد متوسط به کار

گرفته می‌شد اما هنوز مردم برای موسیقی‌دان اعم از خواننده یا نوازنده ارزشی قائل نبودند. بسیاری از نوازندگان قدیمی، آن روزها تار و یا ضرب خود را در بقچه می‌پیچیدند تا از سرزنش اهل محل در امان باشند. در چنین شرایطی یک گروه از عاشقان نمایش که از ممالک فرنگ دیدن کرده بودند و می‌خواستند تئاتر مدرن را در ایران رواج بدهند قدم در میدان گذاشتند. پیش از تئاترهای سنتی یا روحوضی که از تعزیه ریشه گرفته بود و درباریان و مخصوصاً شخص ناصرالدین شاه مشوق آن بودند مهم‌ترین و بهترین سرگرمی به شمار می‌آمد. افرادی چون «حاجی لره» و «کریم شیره‌ای» در کاخ پادشاه و در اندرون، تئاترهای کمدی ـ انتقادی اجرا می‌کردند که البته زنی در آن نمایشها شرکت نداشت و مردم اگر چه این دلقک‌های درباری را می‌پسندیدند اما برای آنها شخصیتی قائل نبودند.

آغاز کار گروه فرنگ دیده در دورانی که ذکر آن رفت با مشکلات زیادی همراه بود. یکی از این مشکلات عدم دسترسی به زنان بازیگر بود. با توجه به این که هر داستانی روی صحنه می‌آید بایستی رنگ و جلای عاشقانه‌ای هم داشته باشد تا تماشاچی را مجذوب کند تئاترهای اولیه آنچنان مورد استقبال قرار نگرفت. به ناچار دست‌اندرکاران به زنان ارمنی متوسل شدند که در آن روزها آزادی بیشتری داشتند.

معمولاً خانم‌های ارمنی بر خلاف امروز حق داشتند بدون حجاب و با کلاه‌های جوراجور در خیابانها ظاهر شوند و به همین جهت حضور آنها در نمایشنامه‌های مختلف سر و صدائی به وجود نمی‌آورد. یکی از اولین زنان ارمنی که در ایران به‌روی صحنه تئاتر رفت «مادام پری آقابابایف» بود که صدای گرمی هم داشت، پس از او خانم «لی‌لی لازاریان» معلم رقص و بالاخره «لرتا» همسر عبدالحسین نوشین در نمایشنامه‌ها شرکت کردند. جالب این که پیش از شرکت بانوان ارمنی در تئاتر نقش بانوان را مردان جوانی که خوش سیما هم بودند به‌عهده می‌گرفتند. دو تن از این بازیگران «فضل‌الله بایگان و سرهنگ عبدالرحیم اعتماد مقدم» هستند که اولی یعنی «بایگان» تا سال ۱۳۳۰ فعالیت هنری مداوم داشت و نفر دوم «سرهنگ اعتماد مقدم» سالیان دراز با جامعهٔ باربد و اسماعیل مهرتاش همکاری می‌کرد. علاوه بر این دو تن هنرمندی به نام «کنگرلو» معمولاً نقش کلفت خانه را بازی می‌کرد که با شلیته و تنبان روی صحنه ظاهر می‌شد.

پس از سال ۱۳۰۴ که جامعه باربد و کمدی اخوان بر فعالیت‌های خود افزودند رفته

رفته خانم‌های مسلمان به سوی این گروه‌ها جلب شدند. این خانم‌ها عبارت بودند از:

رقیهٔ چهره‌آزاد، ایران دفتری، ملوک حسینی، پروین، عزت روح‌بخش «خواننده معروف»، پرخیده، شکوفه و یکی دو تن دیگر.

داستان «چهره‌آزاد» داستان جالبی است که من از زبان خود او شنیده‌ام، می‌گفت:

تازه با همسرم مهندس نعمت ناصر ازدواج کرده بودم، شوهرم از عشق و علاقهٔ من نسبت به بازیگری آگاه و در ضمن خوب می‌دانست که در آن زمان هنرپیشگی خصوصاً برای بانوان جرم بزرگی محسوب می‌شود. یک شب حرف دلم را با او در میان گذاشتم و با کمال تعجب و حیرت دیدم که با این مسئله نه تنها مخالفتی ندارد بلکه صد در صد موافق است. فوراً دست به کار شدم و اولین پیشنهادی را که از جانب گروه «خیرخواه و ملک‌آرا» شده بود پذیرفتم. پس از یک دوران طولانی تمرین، شب نمایش با یک دنیا عشق و آرزو و در ضمن ترس و وحشت روی صحنه رفتم. بازی من با موفقیت همراه بود اما آخر شب که نمایش تمام شد خبر آوردند که عده‌ای بیرون سالن جمع شده‌اند و قصد دارند مرا کتک بزنند. مدتی به بحث و گفتگو گذشت و بالاخره همسرم دستم را گرفت و مرا سوار درشکه کرد و به منزل برد. از آن گروه که قصد هجوم داشتند کوچکترین صدائی در نیامد و نمایش ما چند شب دیگر هم ادامه پیدا کرد. پس از خاتمه تئاتر یکی از متعصبین محل به شوهرم پیغام داد که: اگر جلوی همسرت را نگیری و او باز هم به این کار ادامه بدهد حکم می‌کنم و روز روشن و در حضور مردم سنگسارش کنند. مهندس به آن آقا جواب داد که: به موجب احکام شرع و قوانین موجود زن باید مطیع و فرمانبردار من باشد که هست و هر کاری که صورت داده به خواست و دستور من بوده است بنابراین دلیلی نمی‌بینم که جناب عالی چنینی حکمی صادر بفرمائید. در واقع شجاعت و استقامت شوهرم بود که به من اجازه داد کار هنری‌ام را دنبال کنم وگرنه چه بسا زنانی که در آرزوی بازیگری در کنج خانه‌ها پوسیدند. به هر حال از همان زمان من نام مستعار «چهره آزاد» را برای خودم انتخاب کردم.

ایران دفتری یکی دیگر از زنان بازیگر به تشویق همسرش «ضیاء دفتری» بدون حجاب روی صحنه رفته بود شاگرد اولین دوره هنرستان هنرپیشگی بود. او نیز مثل چهره‌آزاد با عزمی راسخ و قلبی پر از امید مقاومت کرد تا دوران شکوفائی تئاتر آغاز شد و تماشاخانه تهران و تئاتر فرهنگ و تئاتر فردوسی و تئاتر سعدی و غیره صحنه هنرنمائی

زنان هنرمند شدند. ملوک حسینی که در سالهای آخر عمر دیگر به‌روی صحنه تئاتر نمی‌رفت ولی هر شب در تماشاخانه‌ها و بین همکارانش دیده می‌شد تعریف می‌کرد که:

من از یک خانواده مذهبی بودم و در یکی از محلات پر جمعیت جنوب شهر اقامت داشتم. در تمام مدتی که من بر روی صحنه بودم و در نمایشنامه‌ها شرکت می‌کردم نه اعضای خانواده‌ام و نه اهل محل خبر نداشتند، من با چادر تا جلوی در تماشاخانه می‌رفتم و با استفاده از فرصت خودم را با زنانی که برای خرید بلیت نمایش آمده بودند قاتی می‌کردم و به پشت صحنه می‌رفتم. در موقع بازگشت هم پیش از آن که سالن خالی شود ناچار بودم از در پشت صحنه خارج شوم و خودم را در میان سیل جمعیت بیاندازم و به طور ناشناس به خانه‌ام بروم. یک شب حادثه جالبی اتفاق افتاد، شاگرد مسگری که همیشه در محل چشمش به دنبال من بود مرا در خیابان لاله‌زار ـ «محل نمایش در گراند هتل بود» ـ تعقیب کرد. به نظر می‌رسید که نسبت به من و کار هر شبم سوءظن پیدا کرده و می‌خواهد بداند که من به کجا می‌روم و چه می‌کنم؟ وقتی احساس کردم که او در تعقیب من است به جای آن که به گراند هتل بروم به مطب دندانسازی که در یکی از کوچه‌های لاله‌زار بود رفتم و در اطاق انتظار نشستم. بیمارانی که انتظار می‌کشیدند یکی یکی به داخل اطاق رفتند و نوبت به من رسید، خواستم دروغی سرهم کنم و چیزی بگویم ولی نتوانستم و هنگامی که به خودم آمدم که روی صندلی دندانساز نشسته بودم و او داشت دندانهایم را معاینه می‌کرد. تصادفاً یکی دو دندان کرم خورده داشتم. دکتر چسبید که بهتر است اینها را پر کنیم. گفتم فرصت ندارم. گفت ده دقیقه هم نمی‌کشد، امروز خالی می‌کنم پس فردا که بیایی پر شده تحویلت می‌دهم. این را گفت و چرخ و سوزن را به کار انداخت و دندان مرا سوراخ کرد. آن قدر دردم آمده بود که بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. وقتی از چنگ دکتر نجات پیدا کردم و با استفاده از شلوغی خودم را به سالن نمایش رساندم چیزی به شروع برنامه نمانده بود. همه دست پاچه شده بودند که چه بلائی به سر من آمده است؟ وقتی من وارد شدم و دیدند که اشک می‌ریزم با سماجت تمام علت را جویا شدند. گفتم یکی از نزدیکانم فوت شده، خاله‌ام ... و این دروغ برایم گران‌تر تمام شد چون مجبور بودم تا چهل روز در عزای خاله‌ام که هرگز نداشتم لباس سیاه بپوشم.

پرخیده یکی از بازیگران برجسته تئاتر و سینما بود. کار هنری‌اش را با «آکروبات» شروع کرد، آن روزها که ما محصل جوانی بودیم و عصرها به باغ ملی می‌رفتیم و با صرف

یک فالوده یا بستنی به ارکستر گوش می‌دادیم و عملیات آکروباسی می‌دیدیم، پرخیده دختر جوان و زیبائی بود که با یک گروه معروف سه نفره همکاری داشت. در یک تابستان که حمید وفادار «برادر مجید وفادار» با او برخورد می‌کند و از همکارانش می‌شنود که پرخیده صدای خوبی هم دارد تصمیم می‌گیرد که به آن دختر جوان تعلیم آواز بدهد. این آشنائی سرانجام استاد و شاگرد را به کلاس عشق می‌کشاند و پس از مدتی با هم ازدواج می‌کنند. پرخیده از آکروبات به تئاتر می‌رود و در نمایش «امیر ارسلان نامدار» که طولانی‌ترین نمایش آن زمان بود «چهار سری و هر سری پنج پرده» با حسین خیرخواه هنرمند معروف همبازی می‌شود. خیرخواه جوان که امیر ارسلان نامدار و یکه تاز صحنه است دل به عشق پرخیده می‌بندد و پرخیده که گویا با حمید اختلافاتی داشته از او دل می‌کند و به عقد و ازدواج خیرخواه در می‌آید.

من پرخیده را از نمایش امیر ارسلان شناختم. نمایشی که هر شب تماشاگر صحنه‌های آن بودم و بازیگران آن را ستایش می‌کردم. معزالدیوان فکری در نقش قمر وزیر و «قدرت منصور» در نقش شمس وزیر ظاهر می‌شدند و نقش «زمرد» غلام وفادار امیر ارسلان را «محمود ظهیرالدینی» به‌عهده داشت. بازیگری که به شکل الماس‌خان داروغه در آمده بود «ارباب پارسی» صاحب مغازهٔ پارسی در خیابان لاله‌زار بود که هیکلی چاق و شکمی بزرگ داشت.

حالا که صحبت از غلام سیاه امیر ارسلان نامدار شد بگذارید از اولین زن سیاهی که در صحنه تئاتر ظاهر شد بنویسم. «شکوفه» و مادرش هر دو عاشق تئاتر بودند. مادر که هرگز نتوانسته بود به آرزویش برسد، همان روزهای اول که زنان به صحنهٔ تئاتر راه پیدا کردند شکوفه را به دست «کنگرلو و شاهزاده ملک‌آرا» سپرد. شکوفه هر وقت به دیدار هنرمندان قدیم و جدید می‌آمد گل از گلش می‌شکفت. او در نمایش‌های «نادرشاه و امیر ارسلان و لیلی و مجنون و خسرو و شیرین» شرکت کرده بود و هر وقت به تماشای نمایشی می‌نشست به یاد روزگاری می‌افتاد که خودش روی صحنه هنرنمائی می‌کرده، شکوفه مثل یک منتقد کارکشته از بازی‌ها و از کارگردانی‌ها و حتی از استادان ایراد می‌گرفت. عزت روحبخش خواننده معروف نیز در اوان جوانی یکی دو بار روی صحنه تئاتر رفت و در نمایشهای موزیکال شرکت کرد. بجز روح‌بخش «لرتا» هم صدای جذابی داشت و آواز معروفش «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید» با آهنگ محمد شب‌پره هنوز که هنوز

است در گوشم زنگ می‌زند.

یکی دیگر از زنانی که در آغاز کار بدون حجاب روی صحنه رفت و مدتی مدید قهرمان نمایشنامه‌های کمدی اجتماعی بود «پروین» نام داشت که اکثراً با «گرمسیری و ملک‌آرا» کار می‌کرد. پروین در ایفای نقش‌های مختلف مهارت کامل داشت ولی در سالهای آخر عمر با فقر وفاقه دست به گریبان شده بود.

از میان بانوان هنرمندی که نام بردم دو تن از آنها «پرخیده و چهره‌آزاد» سالهای متمادی با من همکاری داشتند. چهره آزاد به همراه «عصمت صفوی و نیکتاج صبری» در برنامه‌های رادیوئی من از سالهای ۲۲ تا ۲۷ شرکت داشت و علاوه بر نمایشنامه‌های ارائه شده در تئاتر فرهنگ در فیلم دستکش سفید محصول ۱۳۳۰ نیز نقش جالبی را به‌عهده گرفته بود.

«پرخیده» در نمایشنامه اولتیماتوم با تفکری و تهرانچی شرکت داشت که من این نمایشنامه را بعداً به صورت فیلم درآوردم و نامش را «زنده باد خاله» گذاشتم سال ۱۳۳۱.

پرخیده در سال ۱۳۴۴ پس از یک عمل جراحی قلب در تهران در گذشت. از او فیلمهای زیادی به یادگار مانده است.

لرتا، توران مهرزاد، ایرن، مهین اسکوئی و ایران قادری پرقدرت‌ترین زنان روی صحنه

در میان زنان بازیگر، صحنه تئاتر ایران هرگز نظیر لرتا، مهرزاد، ایران قادری و مهین اسکوئی را به خود ندیده است.

لرتا از هفده سالگی روی صحنه رفته و اینک حدود هشتاد سال دارد. اولین بار در سال ۱۳۱۴ با نمایشنامهٔ «اتللو» به تماشاگران ایرانی معرفی شد و بعدها در توپاز «مردم»، ولپن، مستنطق، پرندهٔ آبی، چراغ گاز، باد بزن خانم ویندر میر و اوژنی گرانده مهارت و استعداد کم‌نظیر خود را ثابت کرد.

لرتا هر وقت وارد صحنه می‌شد به خاطر داشتن صدای پر طنین و حرکات نرم و موزون، سایر بازکنان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. جالب‌ترین خاطره‌ای که من از «لرتا» دارم این است که یک روز از راه مدرسه همراه خواهرزاده‌ام «مسعود نکوئی» به سالن تئاتر نکوئی رفتیم «این سالن بعدها به سینما هما تبدیل شد» آن روز صاحب ملک «نکوئی

بزرگ» هنرپیشگان را در سالن انتظار جمع کرده بود و خطاب به نوشین و خیرخواه و «ارباب افلاطون شاهرخ» می‌گفت: من صدها هزار تومان خرج بنای این سالن کرده‌ام در حالی که درآمد آن از راه تئاترهای شما یک هزارم مخارج مرا هم تأمین نمی‌کند. من به شما دو ماه مهلت می‌دهم و بعد از دو ماه در سالن را می‌بندم و آن را تبدیل به آبریزگاه عمومی می‌کنم.

خوب یادم است که «لرتا» پس از شنیدن حرف‌های نکوئی به گریه افتاد و من که در برابر این مسائل به قول معروف هاج و واج مانده بودم تحت تأثیر قرار گرفتم و چیزی نمانده بود که اشک بریزم اما ناگهان که لرتا متوجه من شده بود بر اعصابش مسلط شد و لبخند شیرینی زد که هرگز این لبخند و آن اشکها را روی گونه‌هایش می‌چکید فراموش نمی‌کنم.

لرتا که فارغ‌التحصیل رشته تئاتر دانشگاه مسکو است در سال ۱۳۳۲ برای پیوستن به شوهرش «عبدالحسین نوشین» که در مسکو به سر می‌برد به خارج رفت و پس از ده سال مجدداً به ایران بازگشت.

اگر به یاد داشته باشید در سال ۱۳۲۹ یازده تن از محکومان حزب توده که نوشین هم جزو آنها بود گریختند و به مسکو و سایر شهرهای شوروی رفتند.

صبح روزی که این خبر منتشر شد تعداد زیادی از زنان و فرزندان فراریان از جمله لرتا، مهرزاد و ایرن به مجلس شورای ملی رفتند و مدعی شدند که دولت وقت محکومان را از زندان قصر به نقطهٔ نامعلومی برده و اعدام کرده است. در حالی که خود آنها هم می‌دانستند که بستگان و یاران آنها از مرز ایران و شوروی گذشته و به محل امنی رسیده‌اند.

مقارن با این حادثه در خرداد ماه ۱۳۲۹ احمد دهقان مدیر مجلهٔ «تهران مصور» که از طرفداران شاه و از مخالفان سرسخت حزب توده بود ترور شد. هیچ‌کس نمی‌دانست که در واقع این مسائل با روی کار آمدن دولت جدید به ریاست سپهبد رزم‌آرا ارتباط کامل دارد. رزم‌آرا برای جلب‌نظر روسها ناچار بود که قدم یا قدم‌هایی در راه منافع همسایهٔ شمالی بردارد که یکی از این قدم‌ها فراری دادن سران حزب توده بود. اما در مورد قتل احمد دهقان به دست حسن جعفری هر چند این پیش آمد شوروی‌ها را خوشحال کرد اما در حقیقت خواست اصلی آنها نبود. رزم‌آرا شخصاً اقدام به کشتن دهقان کرد زیرا دهقان هرگز با روسها کنار نمی‌آمد و این برای رزم‌آرا مشکلاتی ایجاد می‌کرد و اگر می‌خواست

برخلاف میل دهقان دست دوستی به سادچیکف سفیر شوروی بدهد دهقان که از تمام اسرار او آگاه بود می‌توانست با انتشار چند مقاله موقعیت او را متزلزل کند.

در مورد بازگشت «لرتا» به ایران در سال ۱۳۴۲ گفته می‌شود که نوشین و همسرش به اتفاق از دولت ایران تقاضای بازگشت کرده بودند اما ظاهراً مقامات بالا با ورود مجدد نوشین به ایران مخالفت کرده ولی در مورد مراجعت لرتا نظر موافق داده‌اند.

ابتدا لرتا تصمیم داشت که تا آخر عمر در کنار همسرش بماند ولی نوشین او را تشویق کرد تا به وطن برگردد و هنرمندانی راکه هر یک به کاری مشغول بودند مجدداً جمع کند و به کار تئاتر سرو سامانی بدهد.

لرتا در بازگشت به ایران با کمک «عبدالکریم عموئی» سرمایه‌داری که از طرفداران حزب توده بود تئاتر سعدی را بنا گذاشت و شاگردان و همکاران سابق نوشین را دور هم جمع کرد. شاهکارهایی چون «چراغ گاز و بادبزن خانم ویندرمیر» در تئاتر سعدی به‌روی صحنه آمد. نمایش بادبزن خانم ویندرمیر بنا بر پیشنهاد من به طور مستقیم از رادیو پخش شد. در آن زمان من مسئول برنامه‌های نمایشی رادیو بودم. بشیر فرهمند، سرپرست انتشارات و رادیو گفت که: آقای نخست‌وزیر «دکتر مصدق» دستور داده‌اند که شماها شخصاً در پشت صحنه تئاتر حضور داشته باشید و از اوضاع مراقبت کنید تا هنرپیشگان و سایر کارکنان از موقعیت سوء استفاده نکنند (به نخست‌وزیر گزارش داده بودند که ممکن است هنرمندان ناگهان از پشت میکروفن رادیو شعار بدهند). من آن روز از ابتدای کار در پشت صحنه حضور داشتم و به متصدی پخش که در کنار من قرار داشت سفارش کرده بودم که به محض اشارهٔ من ارتباط سالن تئاتر را با شنوندگان رادیو تهران قطع کند. خوشبختانه نمایش جالب بادبزن خانم ویندرمیر بدون هیچ‌گونه پیش آمد سوء اجرا شد و هزاران تن از مردمی که قادر به خرید بلیت و تماشای این اثر کم نظیر نبودند توانستند از طریق رادیو آن را بشنوند.

یکی دیگر از زنان پرقدرت صحنه، توران مهرزاد بود که از نمایش «دختر شوکلات فروش» درخشید. مهرزاد قبلاً در تئاترهای کانون بانوان شرکت می‌کرد و تصادفاً بر سر راه خیرخواه قرار گرفت و به تئاتر حرفه‌ای کشانده شد.

پس از دختر شوکلات فروش باید نمایشنامهٔ «میرزا کمال‌الدین» را یکی از شاهکارهای توران مهرزاد به حساب آورد. در این نمایش که ترجمه‌ای است از «تارتوف»

نوشتهٔ «مولیر» خیرخواه نقش میرزا کمال‌الدین مرد متظاهر به دین‌داری را اجرا می‌کرد و توران مهرزاد «کلفت خانه» در موقعیت‌های حساس مچ او را می‌گرفت و بـه اصـطلاح پته‌اش را روی آب می‌داد. مهرزاد پس از جدائی از خیرخواه با «خاشع» ازدواج کرد.

ایرن که ابتدا همسر «محمد عاصمی» شاعر و نویسنده معروف و ناشر مجله کاوه در آلمان بود همان روزهای اول با یکی دو نمایش ثابت کرد که در ارائه نقش‌های مختلف استعداد خارق‌العاده‌ای دارد. ایرن در تئاتر درخشندگی خاصی داشت ولی مـتأسفانه در سـینما مـوفقیت چـندانـی بـه دست نـیاورد زیـرا داسـتان فـیلم‌های ایـرانـی را مـعمولاً سرمایه‌گذاران تعیین و تصویب می‌کردند و آثار سینمائی بر خلاف آثاری که روی صحنه می‌رفت فاقد جنبه‌ها و ارزش‌های هنری بود.

مهین اسکوئی و همسرش مصطفی اسکوئی که سـالها در مسکـو اقـامت داشـتند و فارغ‌التحصیل رشته تئاتر به سبک «استانیسلاوسکی» بـودند پس از خـروج از شـوروی مدتی در مونیخ زندگی کردند و سرانجام بـا کسب اجـازه از مـقامات ایـرانـی بـه وطـن بازگشتند.

اسکوئی‌ها پایه‌گذار «سینما ـ تئاتر آناهیتا» بودند که در انتهای یوسف‌آباد واقع شـده بود. در این تئاتر ابتدا اسکوئی‌ها «اتللو» را به روی صحنه بردند و بعد «خانه عروسک» اثر «ایبسن» را که کارگردان و بازیگر اصلی آن مهین اسکوئی بود. مهین در خانهٔ عـروسک یکی از بهترین بازی‌ها را ارائه داد به طوری که نمایشنامه تنها به خـاطر بـازی جـالب و گیرای او ماه‌ها به روی صحنه باقی ماند. پیش از این مهین اسکوئی در نمایشنامهٔ «پرندهٔ آبی» اثر موریس مترلینگ در تئاتر فردوسی درخشیده بود ولی خانهٔ عروسک را به حق می‌توان شاهکار او دانست. اسکوئی‌ها بعدها از هم جدا شدند و یکـی از دخـتران آنـها «کارمن» به سینما راه پیدا کرد.

ایران قادری فارغ‌التحصیل دورهٔ اول هنرستان هنرپیشگی بود و بازی در تـئاتر را از سال ۱۳۲۲ با نمایش «شوهر باید این طور باشه» زیر نظر دکتر مهدی نامدار آغاز کرد. دکتر نامدار که از ریاست بنگاه داروئی به شهرداری تهران رسید، یکـی از اسـتادان بـرجستهٔ هنرستان هنرپیشگی بود و همیشه می‌گفت: این من بودم که استعداد عجیب و خارق‌العادهٔ ایران قادری را کشف کـردم. ایـران قـادری در نـمایشنامه‌های زیـادی شـرکت کـرد کـه مهم‌ترین آنها، در سایهٔ حرم، شاهزاده پوران دخت، دختر شاه پریان، ارینب معاویه، فاجعهٔ

رمضان، تاجر ونیزی، مادام ایکس و میشل استرگوف است.

جالب این که ایران قادری فقط در ایفای نقش‌های دراماتیک مهارت نداشت، بلکه در نمایشنامه‌های کمدی مثل اصفهانی چلمن، بدگمان و شوهرم را باختم نیز شخصیت و کارآیی و درک هنری خود را ثابت کرد.

جالب‌ترین خاطره‌ای که از ایران قادری دارم مربوط به دورانی است که سعی داشتم نمایشنامه‌هایی را که نوشته بودم به‌روی صحنهٔ تئاتر تهران ببرم و اصولاً به فکر بازیگری نبودم زیرا علاوه بر اشتیاق زیاد به کار تئاتر نویسی، از نظر خانوادگی نیز مشکلاتی داشتم، تصادفاً معزالدیوان فکری در نمایش «هردم بیل» نقش یک جوان هوسباز را به‌عهدهٔ من گذاشت و دکتر نامدار که این نمایش را دیده بود مرا برای نقش مقابل ایران قادری در «شوهر باید این‌طور باشه» در نظر گرفت. مدت شش ماه هر روز از ساعت ۲ بعدازظهر تا ۵ بعدازظهر برای تمرین به سالن تماشاخانهٔ تهران می‌رفتم و هر بار از دکتر نامدار می‌خواستم که هنرپیشهٔ دیگری را برای ایفای این نقش انتخاب کند زیرا از همبازی شدن با هنرپیشهٔ پر قدرتی مثل ایران قادری وحشت داشتم. دکتر نامدار اصرار داشت که من این نقش را اجرا کنم و هر روز که می‌گذشت به من نوید می‌داد که کارم بهتر از روز پیش بوده است. سرانجام یکی دو هفته به نمایش مانده، به علت بروز یک اختلاف کوچک بین دکتر نامدار و احمد دهقان «صاحب تئاتر» نمایش شوهر باید این طور باشه که قرار بود برای بار دوم اجرا شود کنار گذاشته شد اما من چند سال بعد در نمایش «شوهرم را باختم» که نوشتهٔ خودم بود با ایران قادری همبازی شدم و باید اعتراف کنم که هر بار روی صحنه می‌رفتم نگران بودم و می‌ترسیدم که او با بازی قوی و تجربهٔ کافی که دارا بود مرا در میان رقابت خرد کند.

ایران قادری در سالهای آخر زندگی متأسفانه به علت بیماری قادر به حرکت نبود. به ابتکار مجله جوانان «چاپ تهران» در آخرین سال حیاتش گروهی از جوانان به دیدارش رفتند و از او که در فیلم‌های ایرانی معمولاً نقش مادر را به‌عهده داشت تجلیل کردند.

پوران، بانوی ناشناس عباس شاپوری!

در محل ایستگاه اتوبس‌ها، جنب ادارهٔ برق تجریش یک دکهٔ کوچک عرق فروشی بود که در فصل بهار و تابستان گروهی از کارمندان دولت به خصوص کارکنان راه‌آهن و

شهرداری در آن جمع می‌شدند و تا غروب آفتاب که پل تجریش صفائی پیدا می‌کرد و مردم دسته دسته به هواخوری می‌آمدند این اجتماع گرم و صمیمی ادامه می‌یافت.

در بین مشتریان دائمی دکه، چند نفری بیش از دیگران احترام و آبرو داشتند که یکی از آنها مردی بود خوش سیما و خوش برخورد که موهای جوگندمی داشت و همه او را «آقا نبی» صدا می‌کردند. آقا نبی رفیق باز و دست به جیب بود. رفقایش خوب می‌دانستند که وقتی می‌گوید حساب همه با من است کاملاً جدی است و نباید بالای حرفش حرف زد. من آقا نبی را از طریق مشکین که با او آشنائی قبلی داشت شناختم. یک روز گرم تابستان که در جست و جوی آبجوی خنک بودیم قدم در دکهٔ عرق فروشی گذاشتیم و آقا نبی را دیدیم که با دوستانش گرم گفت و گو است. ما را که دید چنان خوشحال شد که انگار سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم. ساده و خودمانی بود و با هر کلامش جانم و عزیزم را تکرار می‌کرد. از مشکین پرسیدم این آقا کیست و تو او را از کجا می‌شناسی؟

گفت: آقا نبی ناپدری مهین است «منظورش مهین اسکوئی بود» به تمام معنی مرد است و زندگیش بدون رفیق و می نمی‌گذرد.

همان روز از آن دکهٔ کوچک به خانهٔ آقا نبی که در سه راه نیاوران بود رفتیم. توی حیاط خانه پر از گل بود و درخت، بچه‌ها بازی می‌کردند. مشکین یک دختر ده یازده ساله را به من نشان داد و گفت: او خواهر کوچک مهین است. نمی‌دانی چه صدای گرم و دلنشینی دارد. مادرش «ملوک خانم» خواهر خانم «روحبخش» است. اصولاً صدا در این خانوادهٔ هنرمند ارثی است چون همانطور که می‌دانی مهین همسر مصطفی هم خوب می‌خواند.

اوائل شب قرار شد برویم سر پل گردشی کنیم. من یک ماشین فورد سواری داشتم که در زمان خودش ارزنده بود اما هرگز نمی‌توانست آن همه بچه و بزرگ را تا سر پل حمل کند. گفتند بچه‌ها بمانند خانه و بزرگترها برویم ولی قلب رئوف آقا نبی راضی نشد. در نتیجه بیش از ده دوازده نفر آدم کوچک و بزرگ سوار ماشین شدند و خواهر کوچک با یکی دو تای دیگر در صندوق عقب نشستند. بین راه بچه‌ها دختر کوچک را واداشتند تا بخواند و او آهنگی را زمزمه کرد که متعلق به خاله‌اش خانم روحبخش بود.

در مراجعت به خانه اسم دختر کوچک را پرسیدم گفت: اسمم پوران است و علاقهٔ زیادی به خواندن دارم.

چند سال بعد چند صفحهٔ ۷۸ دور به بازار آمد که گفته می‌شد خوانندهٔ آن بانو ناشناس

است. گویا به ترغیب و تشویق آقا نبی، پوران به کلاس عباس شاپوری می‌رود و با علاقهٔ وافری که داشته در مدتی کم مراحل ابتدائی را می‌گذراند و با چند آهنگ تازه بـه اوج شهرت می‌رسد. به هر حال موفقیت صفحات گرامافون و عشق و علاقهٔ استاد و شاگرد، کار آنها را به ازدواج کشانید. کمی بعد پوران به جرگهٔ خوانندگان رادیو پیوست. اعضای شورای عالی موسیقی پس از یک ماه آزمایش کوتاه به این نتیجه رسیدند که صدای این تازه وارد هر چند از نظر وسعت به پای دلکش و روحبخش نمی‌رسد اما از یک جذابیت خاص برخوردار است. در ضمن، هوش و استعداد فراوانی در حفظ و تداوم ضرب دارد.

به این ترتیب در طول دههٔ سی، پوران قشنگ‌ترین ترانه‌ها را که از شاپوری یا دیگران بود خواند و به زودی معروف و محبوب شد.

در سال ۱۳۳۶ حضور یک نوازندهٔ بسیار مستعد ولی جوان و آشنائی او با پوران در فرم ترانه‌هایی که تا آن روز متداول بود تغییر به وجود آورد. این هنرمند کسی جز انوشیروان روحانی نبود.

روحانی که پدرش معلم موسیقی بود در کلاس استاد جواد معروفی هنرمند معروف پیانو مشق می‌کرد و با سبک و سیاق استاد آشنایی کامل داشت. پنجهٔ شـیرین او ذوق و قریحه‌اش در نواختن سازی که در حقیقت تعداد انگشت شماری از هـنرمندان عـمر و زندگی خودشان را به راه یادگیری آن صرف کرده بودند سبب شده بود تا در مدتی کوتاه بین دوستان و آشنایان و گروهی از هنرمندان شهرتی به دست بیاورد. اما آشنایی پوران و انوشیروان چطور و از کجا شروع شد نمی‌دانم. گویا یکی از آهنگ‌های او را پوران انتخاب کرده بود و می‌خواست در یک فیلم ایرانی بخواند.

در پائیز سال ۱۳۳۶ مصطفی و مهین اسکوئی در حوالی شهر مونیخ خانهٔ بزرگی اجاره کرده بودند و تصمیم داشتند فیلم‌های آلمانی را به زبان فارسی دوبله کنند. آن زمان دوبلهٔ فیلم‌های ایتالیائی در «رم» رواج کامل داشت. مصطفی اسکوئی از طریق برادرش مرتضی که در سفر شوروی با من همراه بود تقاضا کرد تا به آلمان بروم و پس از دیدن چند فیلم، تعدادی از آنها را بخریم و همانجا دوبله کـنیم. ظـاهراً بـرادر بـزرگتر اسکـوئی‌ها «اکـبر روشنفکر» حاضر شده بود که برای انجام این کار سرمایه‌گذاری کند. به پیشنهاد مصطفی اسکوئی قرار بر این شد که تعدادی گویندهٔ زن و مرد را پس از یک آزمایش استخدام کنیم و همگی را به مونیخ بفرستیم. وقتی آگهی منتشر شد در حدود بیست نفر هجوم آوردند که

بین ده دوازده نفر مرد فقط دو نفر قبول شدند. این دو «عباس جوانمرد و علی نصیریان» بودند که امروزه خود از نام‌آوران و قدرتمندان صحنهٔ تئاترند.

برای مسافرت به آلمان مجبور بودم به ساواک مراجعه کنم. با آن که سپهبد بختیار را از دوران جوانی می‌شناختم، بیش از یک ماه صدور گذرنامه‌ام به طول انجامید و سرانجام وقتی مطمئن شدند که این سفر سفر سیاسی نیست، عازم مونیخ شدم.

در فرودگاه، مصطفی اسکوئی و عباس شاپوری با چند شاخه گل انتظار مرا می‌کشیدند. انوشیروان روحانی هم بود و من برای اولین بار با او رو به رو شدم. جوانی بسیار خونگرم ولی کمی خجالتی بود که در سالهای بعد این نقص او به کلی برطرف شد. وقتی وارد باغ بزرگ و با صفائی که اسکوئی‌ها اجاره کرده بودند شدیم، احساس کردم جز من میهمانان دیگری هم در آنجا زندگی می‌کنند که این میهمانان عبارت بودند از عباس و پوران شاپوری، مادر پوران و همسر تازه‌اش «آقای (چ)» و سلطنت، خدمتکاری که از تهران آورده بودند و بالاخره «داود» خواهرزادهٔ اسکوئی.

با آن که آن خانه اطاقهای متعدد داشت ترجیح دادم که در «هتلی» که به آن باغ نزدیک بود زندگی کنم اما مشکل بسیار بزرگ این بود که آن هتل که اختصاص به فصل تابستان داشت در آن فصل «پائیز» نمی‌توانست به من سرویس کامل بدهد. مثلاً لوله‌های آب گرم سرد بود و جز یک خدمتکار کس دیگری نبود تا به داد مشتری هتل برسد.

شب اول شام را در خانه بزرگ و با شکوه اسکوئی‌ها صرف کردیم. به جز آن عده که نام بردم صاحب خانه هم که یک مرد آلمانی متعصب بود حضور داشت تا غذای معروف ایرانی‌ها یعنی چلوکباب را بچشد. داستان چلوکباب و تهیهٔ مقدمات آن آنقدر جالب است که بد نیست برای شما هم شرح بدهم. اول این که در جمع ما هنوز کسی چلوکباب تهیه نکرده بود، حتی سلطنت که به قول اسکوئی‌ها همه فکر و ذکرش پسرهای «سفید بلوری آلمانی» بودند. مشکل دوم نداشتن سیخ مخصوص کباب بود و بعد هم عدم وجود یک منقل مناسب و بالاخره عدم آشنائی ما با انواع و اقسام گوشتهای شهر مونیخ که البته مهین اسکوئی مقدار زیادی خریده بود ولی هیچ کس طرز بریدن آن را نمی‌دانست. با این همه مشکلات کوچک و بزرگ، کمی وقت هم ما را رنج می‌داد. به ناچار هر کس مشغول کاری شد تا در برابر صاحب‌خانه رو سفید شویم. بالاخره سر ساعت مقرر صاحب‌خانه آمد و ما گوشتهای تکه تکه شده را که در آب پیاز خوابانده بودیم روی اجاق چدنی انداختیم و به

محض آن که رنگ عوض کرد برداشتیم و لای برنج گذاشتیم. همه خاطر جمع بودیم که آن آقای آلمانی لب به این غذا نخواهد زد اما با کمال تعجب دیدیم که تمام محتویات بشقاب را خورد و خیلی هم تعریف و تمجید کرد.

از آن شب به بعد هر وقت ما با این آقا روبه رو شدیم از چلوکباب گفت و حتی تقاضا کرد که ما دستور پختن آن را هم در اختیار او بگذاریم. راستش پس از گذشت سی و چند سال من هنوز نمی‌دانم که مرد آلمانی راستی راستی از دست پخت ماها خوشش آمده بود یا می‌خواست ادب به خرج بدهد.

شنبه شب، اسکوئی‌ها ما را به کافه رستورانی در شهر ساحلی «دیسن» بردند. این رستوران را یک خانم آلمانی نسبتاً جوان اداره می‌کرد و مشتری‌ها ظاهراً همه خودمانی بودند. من و اسکوئی و همسرش با پوران و شاپوری و مادر پوران و همسرش آقای «(چ)» سر یک میز قرار گرفتند. در کنار من مردی میان سال نشسته بود که از مستی سر از پا نمی‌شناخت. آنقدر آبجو خورده بود که صاحب بار، دیگر حاضر نبود به او مشروب بدهد. مرد مرتباً به مادر پوران نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. صاحب بار که متوجه شده بود، چند بار به او هشدار داد ولی مرد دست بردار نبود. آقای (چ) همسر ملوک خانم هم که سخت عصبانی به نظر می‌رسید، زیر لب غرولند می‌کرد. عاقبت مرد آلمانی بلند شد و تلوتلو خوران به سر میز ملوک خانم و شوهرش رفت و در حالی که موهای بلند خانم را نوازش می‌کرد به زبان آلمانی کلماتی گفت که معنی‌اش این بود:

بلند شو برویم بالا بخوابیم عزیزم ...

آقای (چ) همسر ملوک خانم از این حرکت مرد آلمانی ناگهان از جا پرید و یقهٔ او را گرفت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. بعد پیش از آن که ما بتوانیم اقدامی بکنیم بطری آبجو را از روی بار برداشت تا به فرق سر او بکوبد. شاپوری و اسکوئی به هر زحمتی که بود بطری را از دستش گرفتند و مرد آلمانی را هم صاحب بار بیرون کرد. همه سعی داشتند به آقای (چ) حالی کنند که حرف زدن با خانم‌ها در آلمان کاری است بسیار عادی و معمولی و از نظر قانونی جرم محسوب نمی‌شود ولی آقای (چ) دست‌بردار نبود و برای آن مرد و حتی صاحب آن رستوران خط و نشان می‌کشید.

از آن شب به بعد، بچه‌ها هر کجا که می‌خواستند بروند به آقای (چ) بروز نمی‌دادند و او هم به رفتن سینما و گردش در خیابانها قانع بود.

یک شب در سالن هتل محل اقامت من مجلس رقصی برپا شده بود. مدیر از من خواست که همراه سایر رفقا در آن مجلس شرکت کنم. نزدیک شب همه به تماشای فیلمی به سینما رفتند و فقط مصطفی اسکوئی و انوشیروان به هتل آمدند و ما سه نفر به مجلس رقص رفتیم. تا نیمه شب آهنگهای محلی آلمانی زدند و رقصیدند و ما تماشا کردیم. اواخر شب مدیر هتل پشت بلندگو اعلام کرد که یک پیانو زن جوان ایرانی اینجاست که قصد دارد یک آهنگ ایرانی برای شما بزند. آن وقت انوش جوان پشت پیانو نشست. اول یک آهنگ کوتاه ایرانی نواخت بعد آهنگهای مدرن خارجی و حتی آلمانی زد که همگی را دچار حیرت کرد. کسی باور نمی‌کرد یک پسر جوان ایرانی تا این حد در نواختن آهنگهای خارجی مهارت داشته باشد. صاحب هتل همان شب سعی کرد تا از طریق من و اسکوئی انوشیروان را استخدام کند. چون به گفتهٔ خودش این جوان یک اعجوبه بود و می‌توانست رونقی به کسب و کار او بدهد.

جالب‌ترین اتفاقی که در این سفر افتاد آشنائی ما با یک جوان شیک‌پوش و خوش سر و زبان ایرانی بود. این جوان که اسمش هوشنگ «ق» بود و همسر آلمانی داشت به گفتهٔ خودش از هواداران پروپا قرص پوران و از عشاق سینه چاک عباس شاپوری و ساز او به حساب می‌آمد. در همان لحظهٔ اول این آقای شیک‌پوش و موقر سعی کرد تا تعدادی موتور یخچال با مقداری لوازم دیگر به ما بفروشد اما دید به قول معروف پختن ما کار حضرت فیل است، از در دیگری وارد شد و گفت که می‌خواهد به ایرانی‌های مقیم مونیخ خدمتی بکند و دو یا سه کنسرت برگزار کند که البته این کنسرت‌ها بدون حضور پوران صفائی نخواهد شد. شب با عباس شاپوری و اسکوئی مشورت کردم و به این مرد که با ظاهر آراسته سر راه ما سبز شده بود فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که قصدی جز سوء استفاده از ما و کلاه‌برداری ندارد. اتفاقاً چند نفر از دانشجویان که مرا از سابق می‌شناختند این مسئله را تأیید کردند و گفتند که این شخص کاری جز فریب دادن افراد تازه وارد به آلمان را ندارد و قضیه فروش موتور یخچال هم به این صورت است که یک بیعانه از شما می‌گیرد و قرار می‌شود که موتورها را به ایران حمل کنند اما این کار عملی نمی‌شود و جز مراجعه به مراجع قانونی چاره‌ای نیست ولی در آن صورت هیچ کس نمی‌تواند آقای هوشنگ «ق» را پیدا کند.

دو سه روز بعد من با آقای هوشنگ «ق» تماس گرفتم و آب پاکی را با چند کلام ساده

روی دستش ریختم و گفتم که شاپوری و پوران برای استراحت به آلمان آمدند و علاوه بر این به زودی عازم ایران خواهند شد.

یک ماه بعد از مراجعت از آلمان، یک روز جمعه که من با دوستان سر پل تجریش قدم می‌زدم متوجه شدم که رانندهٔ یک ماشین کروکی آخرین مدل که عینک به چشم دارد برای من بوق می‌زند. وقتی جلو رفتم راننده را شناختم. او سپهبد تیمور بختیار رئیس ساواک بود. من بختیار را از مدتها پیش می‌شناختم. سالهای متمادی با سید احمد طباطبائی و کشوری وکیل عدلیه و چند نفر دیگر در کافه قنادی لاله‌زار هر روز یکدیگر را می‌دیدیم. من سرمیز خودم در حالی که مطالب مربوط به رادیو یا روزنامه را می‌نوشتم با آنها گپ می‌زدم خلاصه آن که آشنائی ما در همین حد بود نه بیشتر.

بختیار با لحن جدی گفت:

ـ قرار بود شما برای خرید فیلم به آلمان بروید و حال آن که در مونیخ با اعضای کنفدراسیون جهانی دانشجویان ملاقات کردید.

جواب دادم:

ـ بله، من با عده زیادی از آنها دوست هستم. علاوه بر این گروه، تصادفاً در خیابان مصطفی لنکرانی را هم دیده‌ام. «لنکرانی به اعدام محکوم شده و در آلمان شرقی به سر می‌برد».

بختیار اضافه کرد:

ـ چند گزارش از مونیخ بر علیه تو رسیده بود که انداختم دور.

گفتم:

ـ گزارش دهنده را می‌شناسم، اسمش هوشنگ ق است.

از شنیدن اسم هوشنگ، بختیار یکه خورد و در نهایت عصبانیت گفت:

ـ این احمق مأمور ما در مونیخ است و نباید کسی او را بشناسد تو چطور توانستی او را بشناسی؟

گفتم:

ـ من فقط حدس زدم.

سه روز پیش از آن که مونیخ را ترک کنم همراه پوران و اسکوئی‌ها و انوشیروان روحانی به استودیو «باواریا فیلم» بزرگترین استودیوی فیلم‌سازی آلمان رفتیم. آن روزها

«کرک داگلاس» در آنجا فیلم وایکینگ‌ها را می‌ساخت. ما بـا چـند تـن از هـنرپیشگان عکسهائی برداشتیم. عظمت استودیو و دستگاه‌های آن همه را به حیرت دچار کرده بود. ارتفاع یکی از پروژکتورها، ده برابر قد هر یک از ما بود.

ناصر ملک‌مطیعی جاهل با نام و نشان سینمای ایران!

سال ۱۳۲۷ سال «طوفان زندگی و زندانی امیر» بود که به همت دکتر اسماعیل کوشان و با وسائل کاملاً ابتدائی ساخته شده بود. در سال ۱۳۲۸، دکتر کوشان سعی کرد تا یک واریته کمدی را برای نوروز آماده کند که شرح ماجرای تهیهٔ آن واقعاً شنیدنی است.

تا آن روز «کوشان» بر این مسئله که هنرپیشگان تئاتر نمی‌توانند در سینما توفیقی به دست بیاورند پافشاری می‌کرد اما پس از نمایش فیلم‌های طوفان زندگی و زندانی امیر که هر دو داستانی دراماتیک داشتند تصمیم گرفت تا از هنرمندان تئاتر استفاده کند.

آن روزها من سردبیر روزنامهٔ فکاهی «علی بابا» بودم و مشغولیات سیاسی به کلی مرا از کارهای هنری به دور نگه داشته بود با این حال گاه و بیگاه نـمایشنامه‌های رادیـوئی می‌نوشتم و یا این که نمایشنامه‌های معروف مرا تماشاخانه‌های لاله‌زار بـه روی صـحنه می‌بردند. در آن روزها دختر جوانی به سراغم آمد و خودش را «شوکت» معرفی کرد. او از من یک شعر و آهنگ می‌خواست که به دوست بیمارش در بیمارستان بـرای مسـلولین شاه‌آباد اهداء کند. شوکت یکی دو بار ضمن صحبت گفته بود که با پارس فیلم و دکـتر کوشان همکاری دارد و از این که در اولین محصول این استودیو «طوفان زندگی» نقشی بر عهده داشته ابراز خجالت و شرمساری می‌کرد.

اوائل بهمن سال ۱۳۲۷ یک روز «شوکت» به سراغ من آمد و گفت که دکتر کوشان مایل است با شما ملاقات کند. این ملاقات در آخرین طبقهٔ عمارت بلند سینما متروپل «اول لاله‌زارنو» دست داد و کوشان اظهار علاقه کرد که با هنرپیشگان تئاتر و به کمک من فیلمی بسازد. من برای اولین بار «ظهوری، عبداله محمدی، عزت‌الله انتظامی و نیکتاج صبری» را به او معرفی کردم. بلافاصله مقدمات کار فراهم شد و پس از انتخاب قطعاتی از نوشته‌های کمدی من، فیلمبرداری را در خانهٔ یکی از دوستان دکتر کوشان شروع کردیم.

در یکی از قطعات که موضوع آن در اطراف هفت سین و حوادث نوروز دور می‌زد، من و شوکت که بعدها «ژاله محتشم» شد و زینت مؤدب «همسرم» و ابراهیم کوشان برادر

«دکتر کوشان» شرکت داشتیم. قطعهٔ بعدی در مطب یک پزشک بود که بیماران جوراجور این مطب حوادث جالبی به وجود می‌آوردند. برای اجرای این قطعه من، ظهوری، محمدی و نیکتاج صبری را انتخاب کرده بودم اما برای ایفای نقش مستخدم دکتر کسی را نداشتیم. در این گیرودار سر و کلهٔ یک جوان خوش قد و قامت و خوش صورت در استودیو پارس فیلم پیدا شد که معلم ورزش دبیرستانها بود ولی به گفته خودش به کارهای هنری عشق می‌ورزید.

من ابتدا با بی‌اعتنایی از کنار این جوان گذشتم و فکر کردم که حضور یک هنرپیشهٔ تازه کار در کنار هنرپیشگان با سابقهٔ تئاتر، فیلم را تضعیف خواهد کرد. دکتر کوشان اصرار داشت که به هر حال نقشی به این جوان واگذار کند و من زیر بار نمی‌رفتم، سرانجام روزی که فیلمبرداری از این قسمت آغاز شد با شرکت او موافقت کردم و جوان خوشحال و سرحال روپوش سفید را پوشید و در مطب دکتر نقش مستخدمی را ایفا کرد که بایستی به بیماران شماره بدهد و آنها را دعوت به نشستن کند.

کار فیلم برداری تمام شد و در ایام نوروز فیلم «واریتهٔ بهاری» که از لحاظ تکنیک چندان جالب نبود روی پردهٔ سینماها رفت و گروه بی‌شماری از هنرمندان و دست‌اندرکاران تئاتر و سینما به تماشای آن آمدند. در میان این جمع «مهندس محسن بدیع» مؤسس و پایه‌گذار استودیو بدیع که به دنبال یک جوان اول‌پیرای فیلمش می‌گشت ملک مطیعی را پسندید و به دنبال او فرستاد. مدتها از ملک‌مطیعی بی‌خبر بودیم تا یک روز یکی از کارکنان پارس فیلم به دکتر کوشان خبر داد که ملک‌مطیعی در استودیو بدیع مشغول بازی در یک فیلم است و ظاهراً نقش اول را به او داده‌اند. برای ما که هرگز تصور نمی‌کردیم یک جوان از راه رسیده و ناپخته بتواند بار سنگین نقش اول را به دوش بکشد شنیدن این خبر حکم یک شوخی را داشت ولی در حقیقت این یک شوخی نبود و ملک‌مطیعی با علاقه‌مندی کامل شب و روزش را در اختیار مهندس بدیع‌زاده گذاشته بود.

فیلم آماده شد و سینماها اعلام کردند که به زودی تازه‌ترین محصول ایرانی به نام «شکارخانگی» با شرکت تفکری کمدین معروف و ناصر ملک‌مطیعی به روی پرده خواهد آمد. متأسفانه این فیلم با شکست رو به رو شد و مورد پسند تماشاگران قرار نگرفت.
ملک‌مطیعی در پارس فیلم بازی در فیلم «افسونگر» را آغاز کرد و من، تفکری را همراه «حمید قنبری و عبدالله محمدی و ناهید سرفراز» در فیلم کمدی «دستکش سفید» شرکت

دادم. همان‌طور که قبلاً اشاره کرده‌ام دستکش سفید یکی از پرفروش‌ترین فیلم‌های تاریخ سینما بود و فیلم افسونگر هم که با شرکت «دلکش» تهیه شده بود توانست موقعیت بسیار خوبی کسب کند.

در سال ۱۳۳۱، استودیو بدیع برای جبران شکست خود بار دیگر دست به تهیهٔ فیلمی زد که نامش «ولگرد» بود. ولگرد بر خلاف انتظار اهل فن، ماه‌ها به‌روی پردهٔ سینماهای پایتخت باقی ماند و رکورد فروش را شکست. «دستکش سفید و ولگرد هر دو در سال ۳۱ به نمایش گذاشته شدند». حالا یک اسم، یک قهرمان متولد شده بود. یک جوان تازه از راه رسیده نظرها را به خود جلب کرده بود. ناصر ملک‌مطیعی جوان اول سینمای ایران، تنها و بی‌رقیب در صحنهٔ سینما به پیش می‌تاخت و استودیوها سعی داشتند به هر نحوی که شده فیلمی از او بسازند و ورشکستگی خودشان را به تأخیر بیاندازند. از قضا فیلم‌های بعدی ملک‌مطیعی آنچنان که انتظار می‌رفت مورد استقبال واقع نشد. تنها فیلم «چهارراه حوادث» اثر ساموئل خاکچیان بود که از نام ملک‌مطیعی و چهرهٔ تازه، «ویدا قهرمانی» سود برد تا بالاخره در سال ۱۳۳۷ فیلم‌های رنگی «طلسم شکسته و عروس فراری» بر اعتبار ملک‌مطیعی افزودند. در همان سال من فیلم «دشمن زن» را با شرکت ملک‌مطیعی و ویدا قهرمانی و عبدالعلی همایون و عباس مصدق ساختم که مأموران وزارت فرهنگ و هنر دو پردهٔ آن را سانسور کردند. بهانه سانسورچی‌ها این بود که چرا یک مرد «ملک‌مطیعی»، معلم مدرسه دخترانه است و دلایل من مبنی بر این که در مدرسهٔ انوشیروان دادگر و بسیاری از مدرسه‌ها معلمان مرد هستند به جائی نرسید.

فیلم به صورت ناقص روی پرده آمد و فروش خوبی هم داشت. بعد از این فیلم، ملک‌مطیعی در یک کمدی به نام «دوقلوها» ظاهر شد و فیلم «اول هیکل» او با شرکت پوران فتح‌بابی بود برای عباس مصدق. با فیلم «کلاه مخملی» فیلم‌سازها ملک‌مطیعی را محک زدند تا اثر بازوان قوی و چهرْ مردانهٔ او را در تماشاچی بررسی کنند. تعداد زیادی فیلم بر اساس داستانهای جوانمردانه در آرشیو سوابق هنری ملک‌مطیعی مانده است اما «قیصر» چیز دیگری بود.

«قیصر» در سال ۱۳۴۸ از ملک‌مطیعی یک بت ساخت. بتی که معمولاً «جاهل هاوبزن بهادرها» طرفدارش هستند. یک مرد، یک جاهل با کلاه مخملی، ناموس پرستی‌اش گل می‌کند و پردهٔ سینما را به آتش می‌کشد. نام قیصر همه جا می‌پیچد و فیلم سازها شروع

می‌کنند کپیه‌برداری از روی این فیلم.

«رقاصهٔ شهر» یکی دیگر از فیلم‌های مؤثری است که ملک‌مطیعی را در نقش یک جاهل میدان نشان می‌دهد. جاهلی که به یک رقاصه کافه دل می‌بندد و برای مدتی دل از خانه و خانواده‌اش می‌کشد. فیلم‌های بعدی مثل پهلوان مفرد، غلام ژاندارم، مهدی مشکی و شلوارک داغ موقعیت او را در لباس جاهل با نام و نشان سینمای ایران تثبیت می‌کند.

در زمستان سال ۱۳۵۳ محمود کوشان و شریکش تصمیم گرفتند که در عرض شش هفته فیلمی با شرکت ملک‌مطیعی بسازند و ایام عید به معرض نمایش بگذارند اما ظاهراً مشکلی بر سر راه آنها بود و آن هم نداشتن یک داستان داغ مردم پسند بود که ضمناً ملک‌مطیعی هم آن را بپسندد. ملک‌مطیعی پس از عدم موفقیت چند فیلم کلاه مخملی تصمیم گرفته بود که هر داستانی را نپذیرد و صرفاً به خاطر پول در فیلم بازی نکند. از طرف دیگر وقت به سرعت می‌گذشت و چیزی به شب عید نمانده بود.

یک شب که من یکه و تنها در خانه‌ام نشسته بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم محمود کوشان و شریکش وارد شدند و پس از ساعتی دست به‌دست کردن گفتند که آمده‌اند یک داستان داغ و پرشور از من بگیرند تا بتوانند هفته آینده فیلم‌برداری از آن را شروع کنند.

من اول قضیه را با شوخی برگزار کردم ولی وقتی دیدم حرفشان جدی است گفتم پنجاه هزار تومان می‌گیرم و داستان را پنج روزه تحویل می‌دهم. «آن‌زمان دستمزد سناریو نویسی حداکثر ده هزار تومان بود» کوشان و شریکش چانه‌ها زدند و قسم‌ها خوردند که اگر فیلم فقط یک میلیون کار کند ما علاوه بر پانزده هزار تومانی که الساعه می‌گیری ده هزار تومان دیگر هم به تو خواهیم داد. بالاخره معامله را با بیست هزار تومان تمام کردیم. آن‌ها ده هزار تومان چک به عنوان بیعانه دادند و رفتند و من همان شب سوژهٔ اصلی داستان را ساختم و در ظرف سه روز آن را نوشتم اما به حضرات بروز ندادم تا بالاخره روز پنجم شد و سناریو را به دفتر پارس فیلم واقع در میدان ۲۴ اسفند بردم. سناریو را گرفتند و چک دوم را صادر کردند. از فردا صبح فیلم‌برداری شروع شد و با زحمات شبانه‌روزی، کارکنان و هنرپیشگان توانستند فیلم را برای اکران شب عید آماده کنند، فیلم به نام «اوستا کریم نوکرتیم» روی پرده آمد و رکورد فروش را شکست. به جای یک میلیون، فروش فیلم به دو میلیون و سیصدهزار تومان رسید و من برای دریافت ده هزار تومانی که آقایان وعده کرده بودند به پارس فیلم رفتم اما پاسخ من یک لبخند بود، یک

لبخند دوستانه و یک فنجان چای و این که: خرج فیلم بالا بوده انشاءالله دفعات بعد جبران خواهد شد.

من سال ۱۳۵۶ به آمریکا آمدم و تا امروز ملک‌مطیعی را ندیده‌ام. چندی قبل وحدت از تهران یک عکس دسته جمعی هنرمندان را فرستاده بود که ملک‌مطیعی هم جزو آنها بود. با موهای سفید و چهره‌ای که در عین جذابیت نشان گذشت زمان بر آن نقش بسته، انگار همین دیروز بود که او در مطب دکتر در را باز می‌کرد و خطاب به بیماران می‌گفت: بفرمائید شماره بگیرید و منتظر آقای دکتر باشید. شنیده‌ام که ملک‌مطیعی جزو هنرپیشگانی است که از بازی در فیلم‌ها منع شده است. او هر چند مدت نسبتاً طولانی روی صحنه تئاتر بود ولی هرگز نتوانست قدرت و صلابتی را که در فیلم‌ها می‌آفریند در صحنهٔ تئاتر بیافریند و تماشاگر را تحت تأثیر قرار دهد. آخرین فیلم او «تپهٔ ۳۰۳» بود که نمایش داده نشد.

پرویز صیاد به همایون گفت: «به این می‌گویند نویسنده»

در یکی از جلسات هفتگی روزنامهٔ توفیق با جوانی آشنا شدم که می‌گفتند کارمند شعبهٔ پست و تلگراف در مجلس شورای ملی است و برادرش از کسانی است که برای خوانندگان قدیمی از جمله تاج اصفهانی تصنیف‌های زیادی ساخته است. همایون آواز خوش و خطی زیبا داشت، صمیمی و رفیق باز بود و گاه و بیگاه اشعاری هم می‌سرود. در توفیق آن زمان اشعارش با اسامی مستعار «ع.ه. کوکو و پیکان» چاپ می‌شد. تنها فکری که از خاطرش نمی‌گذشت همان هنرپیشگی بود زیرا ظاهراً خانواده‌اش موافق نبودند.

او در پست و تلگراف مجلس شورای ملی کار می‌کرد و پدرش ریاست آن قسمت را عهده‌دار بود. بعدها که همایون با من روابط صمیمانه‌تری پیدا کرد، من و او هر روز در «لقانطه» معروف‌ترین رستوران آن زمان یکدیگر را می‌دیدیم و در گشت و گذارهای شبانه در کنار هم بودیم. حتی یک بار اتفاق افتاد که در خانه همایون، من با استاد زرین پنجه آشنا شدم و به‌روی یکی از آهنگهای او شعری ساختم که «بنان» خواند.

در سال ۱۳۲۱ من و همایون و عده‌ای از هنرپیشگان تئاتر تهران، تماشاخانهٔ هنر را تاسیس کردیم. همایون در این تئاتر بارها به روی صحنه رفت و در نمایشنامه‌هایی چون «اصلی و کرم، مشهدی عباد و آرشین مالالان» شرکت کرد. ماجرای هنرپیشه شدن همایون

از آنجا شروع شد که من در سالهای ۱۳۲۲ و ۱۳۲۴ در برنامه کارگران که از طرف وزارت کار عرضه می‌شد یک نمایش هفتگی داشتم. هفته‌ای یک روز هنرپیشگانی چون «عصمت صفوی، نیکتاج صبری، رقیه چهره‌آزاد و عطاءالله زاهد» همراه من به محل فرستندهٔ رادیو می‌آمدند و برنامه نمایش ما به طور زنده اجرا و پخش می‌شد. یک روز که یکی از هنرپیشگان به علتی نتوانست خودش را سر وقت به فرستند برساند «تصور می‌کنم عباس مصدق بود» همایون از من خواست که نقش او را به‌عهده بگیرد و از شما چه پنهان، من با ترس و لرز فراوان قبول کردم. در میان ناباوری من و دوستانم، همایون اتفاقاً نقش خودش را به خوبی ایفا کرد و از آن تاریخ جزو کادر ثابت هنرپیشگان برنامهٔ کارگران شد. بعدها همایون روی صحنهٔ تئاتر هم رفت ولی هنگامی به شهرت رسید که در سریال تلویزیونی «سرکار استوار» شرکت کرد و نقش استوار را بر عهده گرفت.

در آن زمان تمام فعالیت‌های من منحصر به رادیو و سینما و گاه دوبلاژ فیلم‌های خارجی بود، با آن که رادیو و تلویزیون در هم ادغام شده بود و این هر دو سازمان زیر نظر «رضا قطبی» اداره می‌شد اما بین رادیوئی‌ها و افراد تازه کار تلویزیون اصولاً همکاری وجود نداشت، دلیل آن هم واضح بود، نویسندگان و هنرپیشگان و نوازندگانی که در رادیو کار می‌کردند اکثراً دارای تجربه و شهرت کافی بودند و هنرمندان و کارکنان تلویزیون به علت خودخواهی و گاه بستگی‌هائی که با بعضی مقامات داشتند حاضر نبودند به قول معروف آنها را تحویل بگیرند، جز یکی دو نفر رادیوئی که با مقامات تلویزیون سر و سری داشتند و به همین جهت به خیابان جام‌جم «محل تلویزیون» رفت و آمد می‌کردند دیگران اگر پایشان به تلویزیون می‌رسید با کارشکنی‌های جدی رو به رو می‌شدند.

به عنوان مثال خود من پس از پخش داستان شب «هردم‌بیل» در رادیو تصمیم گرفتم آن را به صورت یک سریال تلویزیونی در بیاورم که انجام این کار بیش از یک سال به طول انجامید. قبل از هر چیز شورای بررسی نمایشنامه‌ها مطالعه و تصویب این داستان را که به هر حال از رادیو پخش شده بود ماه‌ها به تعویق انداخت و بعد اصلاحاتی را در آن خواستار شد که به نظر من درست نمی‌آمد. ابتدا خواستم از ساختن سریال دست بکشم اما یک روز تصمیم گرفتم مسئله را با «فریدون رهنما» مسئول ادارهٔ نمایش تلویزیون در میان بگذارم. رهنما که خود فیلمساز قابلی بود و بسیار منطقی به نظر می‌رسید با ذکر این جمله که وقتی مردم آثار شما را قبول کرده‌اند من هم آن را دربست قبول می‌کنم به من

اجازه داد تا کارهای مربوط به سریال را شروع کنم. من هنرمندان بنام آن روز یعنی توران مهرزاد، اکبر مشکین، سرور رجائی، مرتضی احمدی، گرجی و عده‌ای دیگر را جمع کردم و قرار شد هفته‌ای سه روز در محل استودیو تخت جمشید متعلق به وحدت تمرین داشته باشیم. در همین حال من طرح دکورهای سریال را به قسمت مربوط سپردم و از مسئولان قول گرفتم که در عرض هشت هفته دکورهای مرا آماده کنند اما این هشت هفته به شانزده هفته کشید و تازه پس از آماده شدن دکورها، مدیران قسمت تدارکات گفتند که برای نصب این دکورها استودیوی خالی ندارند و من باید به انتظار بنشینم. اصرار و سماجت من و حتی مراجعت من به اسدالله پیمان، مدیر تولید برنامه‌های تلویزیون که روزگاری در رادیو همکار ما بود فایده‌ای نبخشید و پس از سه ماه معطلی، دکورهای ما را در یکی از استودیوهای تلویزیون ملی نصب کردند و اخطار کردند که چون جا کم است و برنامه بسیار، بایستی شش ماه سریال را در چهار هفته متوالی فیلمبرداری کنید و من ناچار این شرایط را پذیرفتم. در طول دو هفته ما تقریباً چهار قسمت کار را تمام کرده بودیم که ناگهان ضمن کار، یکی از دستگاه‌ها گویا «میکسر» آسیب دید و برنامهٔ ما موقتاً تعطیل شد.

روز بعد وقتی به مسئولان مراجعه کردم خبر دادند که تا اطلاع ثانوی یعنی رسیدن متخصص فرانسوی از پاریس باید صبر کنیم و آمدن او ممکن است بین سه تا شش هفته طول بکشد. به سرپرست استودیوها گفتم این سریال طبق برنامه باید از روز اول فروردین از تلویزیون پخش شود آیا ممکن است دکورها را به استودیوی دیگری انتقال بدهیم؟ و ایشان فرمودند: کو استودیوی خالی؟ جشنهای دوهزار و پانصد ساله سلطنت در پیش است.

چهار هفته صبر کردم ولی از مهندس فرانسوی خبری نشد، به عید نوروز کمتر از دو هفته باقی مانده بود که به کمک کامبیز آزردگان، کارگردان فنی برنامه موفق شدیم استودیوی کانال آموزشی کانال ۳ سابق متعلق به حبیب ثابت» را بگیریم اما اشکال کار در این بود که آن استودیو از نظر فنی لوازم کافی نداشت. به مسئولان گفتم که اگر یک فرستنده سیار در اختیار من بگذارند کار سریال را یکسره خواهم کرد و آنها با بی‌رغبتی آن را فقط برای سه روز به من سپردند. سه شبانه‌روز کار مداوم در محلی که آمادگی کامل نداشت چیزی نمانده بود تا مرا از پا بیندازد مخصوصاً که علاوه بر مشکلات سریال، کار همیشگی من در رادیو نیز وقتم را به کلی می‌گرفت، به هر حال سه روز به عید نوروز مانده

کار فیلم‌برداری تمام شد. ناگفته نماند در طول شش هفته‌ای که فیلم‌برداری را به علت خرابی دستگاه تعطیل کرده بودیم هر یک از این بازیگران سریال به کار دیگری مشغول شده بود. توران مهرزاد با نصرت کریمی فیلم «تختخواب سه نفره» را شروع کرده بود و گرجی برای شرکت در فیلم خاک اثر مسعود کیمیائی به یزد رفته بود و دیگران هم گرفتاری‌های دیگری داشتند.

قرار بود من و آزردگان به اتفاق یک مهندس طی سه روزی که باقی مانده بود فیلم‌های برداشته شده را «ادیت» کنیم ولی آزردگان خبر داد چون خیلی خسته است قصد دارد زودتر از نوروز به اتفاق خانواده‌اش به آبادان برود. اگر هر کس دیگری به جز من کارگردان این سریال بود مسلماً «هردم‌بیل» روز اول فروردین ۱۳۵۲ از تلویزیون ملی ایران پخش نمی‌شد. .لی چون من فیلم‌ساز آشنا به کار «ادیت» بودم مسئله را به سادگی برگزار کردم و از همان شب به اتفاق مهندس که «متأسفانه نامش را به یاد ندارم» دست به کار ادیت برنامه شدم. سه شب از ساعت هشت تا پنج صبح کار کردیم و سحرگاه روز اول فروردین ۱۳۵۲ کلیه قسمتهای ادیت شده را در اختیار پخش گذاشتیم. ساعت یک بعد از ظهر روز اول فروردین که بسیاری از دشمنان و مخالفان من که شرط بسته بودند این سریال از تلویزیون پخش نخواهد شد چون در یک گوشهٔ دور افتادهٔ اهواز بودند و دسترسی به تلویزیون نداشتند خودشان را به یک قهوه‌خانه نیمه‌راه رساندند و با کمال شگفتی به تماشای هردم بیل نشستند. یکی از بچه‌های رادیو صد تومان برنده شده بود چون به خصوصیات اخلاقی من تا حدودی وارد بود و می‌دانست که برای پخش سریال تا آخرین لحظه تلاش خواهم کرد.

سه هفته پس از پخش این سریال از تلویزیون ملی ایران، مجلهٔ تماشا به سردبیری ایرج گرگین ضمن نظرخواهی از بینندگان «یا به قول تلویزیونی‌ها تماشائیان» خواسته بود که بهترین سریال سال را نام ببرند، باید یادآوری کنم در آن سال سریال پر بینندهٔ «مراد برقی» و همچنین سرکار استوار به طور هفتگی از تلویزیون پخش می‌شد. شایع بود که هنگام پخش «مراد برقی» پرنده در خیابان‌ها پر نمی‌زد و رانندگان تاکسی از بردن مسافر خودداری می‌کنند تا زودتر به خانه برسند و پای تلویزیون بنشینند اما با تمام این احوال و در میان بهت و حیرت کارکنان رادیو و تلویزیون مجله تماشا در یکی از شماره‌های اردیبهشت ۱۳۵۲ اعلام کرد که: سریال هردم بیل بهترین سریال سال و توران مهرزاد و اکبر

مشکین به عنوان بهترین بازیگران از جانب خوانندگان انتخاب شده‌اند.

وقتی مجلهٔ تماشا منتشر شد و دست به دست گشت، با آن که مسئولان مجله سعی کرده بودند تا اسم مرا که نویسنده ـ کارگردان و تهیه کننده برنامه بودم خیلی کوچک و در آخرین سطر خبر بنویسند سیل نامه‌های تبریک از تهران و شهرستانها سرازیر شد و به دستور رضا قطبی مدیر عامل رادیو تلویزیون ملی ایران در محل تلویزیون مجلس جشنی ترتیب دادند و به من و مهرزاد و مشکین جوائزی اهدا شد. در این مجلس که بسیاری از کارکنان رادیو تلویزیون و هنرمندان تئاتر و سینما حضور داشتند، مجید محسنی، هم کلاس و دوست چندین ساله‌ام دربارهٔ من صحبت کرد و گفت که ما از کلاس سوم ابتدائی عاشق تئاتر بودیم و هر چند ماه یک بار به بهانه‌ای در مدرسه نمایش ترتیب می‌دادیم.

برنده شدن سریال هردمبیل در واقع باخت بزرگی بود برای آن دسته از کسانی که با تلویزیون ملی همکاری داشتند و خودشان را تافتهٔ جدا بافته می‌دانستند و اعتقادی به مسن‌ترها که تجربهٔ کافی اندوخته بودیم نداشتند. چند ماه بعد، با آن که من قصد عزیمت به آمریکا را داشتم بنابر اصرار دوستانم تصمیم گرفتم سریال هردمبیل را در تلویزیون ادامه بدهم و کارگردانی آن را «عزت‌الله مقبلی» به‌عهده بگیرد. اما در این فاصله فریدون رهنما به علت بیماری عازم فرانسه شد و مقامات بالا، «داود رشیدی» را جانشین او کردند. از همان روزهای اول پیدا بود که داود رشیدی بنا به دلایلی با ادامهٔ سریال در تلویزیون موافق نیست و می‌گفت: در غیاب شما هیچ‌کس نمی‌تواند از عهده کارگردانی هردمبیل بربیاید. حتی یک روز از طریق پرویز ظهوری «رئیس دفتر ادارهٔ نمایش» باخبر شدم که بعضی از دست‌اندرکاران که با من میانه‌ای ندارند تصمیم گرفته‌اند که به هر نحو که شده از ادامهٔ کارم در تلویزیون جلوگیری کنند. به هر حال من برای مدت یک ماه راهی آمریکا شدم و در مراجعت «بهمنیار» به خانه‌ام آمد و از من خواست یک سریال تلویزیونی را با شرکت او و چند تن از هنرپیشگان دیگر پایه‌ریزی کنم و اضافه کرد که چون من با سران تلویزیون روابط خوبی دارم بنابراین تصویب و اجرای این برنامه با مشکلی رو به رو نخواهد شد.

سریال را که یک داستان کمدی ـ انتقادی در سیزده قسمت بود آماده کردم و بهمنیار آن را به شورای نویسندگان تلویزیون برد. در آنجا وقتی فهمیدند سریال نوشتهٔ من است کارشکنی‌ها شروع شد. بهمنیار استقامت کرد و نوشته را به شورای عالی تلویزیون سپرد و

یک روز، من و او بنا به درخواست شورا در جلسه شرکت کردیم. پرویز صیاد که در شورا بود گفت: این داستان بر علیه مادرزن است و ممکن است مادرزنها به آن اعتراض کنند!.. من در مقام دفاع گفتم که به عنوان یک طنزنویس آنچه را که در جامعه وجود دارد می‌گیرم و عرضه می‌کنم. مطالبی که در این نوشته آمده واقعیت زندگی داماد و مادرزن ایرانی است. گفتند بله، چنین مسئله‌ای متأسفانه در جامعهٔ ما وجود دارد ولی باید آن را نادیده بگیریم. بعد ایرج پزشک‌زاد به سخن آمد که: فلانی، بهتر است قید این داستان را بزنی و وقتت را تلف نکنی چون چنین سوژه‌ای از تصویب شورا نخواهد گذشت. گفتم بسیار جالب است، هم اکنون که رادیو و تلویزیون در هم ادغام شده من مسئولیت مهم‌ترین برنامه رادیوئی یعنی «شما و رادیو» را بر عهده دارم چطور است که نوشته‌های من در رادیو قابل پخش است ولی تلویزیون مانع از پخش آن می‌شود؟ چون به سؤالم جوابی داده نشده بود بلند شدم و از اطاق بیرون آمدم.

مدتها گذشت و من دیگر حتی به فکر برنامه گذاشتن در تلویزیون هم نبودم، یک شب پس از مدتها عبدالعلی همایون را در خانه دوستی دیدم. صحبت از سریال سرکار استوار شد که پرویز صیاد می‌ساخت. همایون می‌گفت افسوس که این برنامه نویسنده ندارد. چرا تو برای ما چیزی نمی‌نویسی؟ به او گفتم همان‌طور که کم و بیش می‌دانی بین ما رادیوئی‌ها و تلویزیونی‌ها روابط خوبی وجود ندارد و من یقین دارم که هر چه بنویسم از طرف شورا رد می‌شود. همایون گفت که با امضای مستعار بنویس، من هم به کسی نمی‌گویم که نویسنده این قسمت‌ها تو هستی. به نظرم رسید که فکر بدی نیست بخصوص که می‌خواستم آقایان را در تلویزیون یک بار دیگر محک بزنم. هفتهٔ بعد اولین داستان سرکار استوار را با امضای «جعفر نوری» به همایون سپردم و او آن را به صیاد داد، صیاد داستان را خواند و به همایون گفته بود: به این می‌گویند نویسنده ... چطور است که او را بیاوری با ما آشنا کنی؟ و همایون گفته بود: این آدم فعلاً در تهران نیست، وقتی آمد به شما معرفی خواهد شد. به این ترتیب من تعداد یازده برنامه از سرکار استوار را نوشتم و همایون هر بار دستمزد آن را نقداً گرفت و به من داد تا بالاخره یک روز، نمی‌دانم به چه دلیل همایون قضیه را فاش کرد و پرویز صیاد که مدتی در بهت و حیرت فرو رفته بود به او گفت: من متوجه شده بودم که این داستانها کار یک نویسندهٔ حرفه‌ای است.

همایون علاوه بر نمایشهای رادیوئی در فیلم دشمن زن که در سال ۱۳۳۷ با شرکت

ملک‌مطیعی و ویدا قهرمانی ساخته‌ام نقش مهمی را ایفا کرد. بخشی از این فیلم یک تابلوی موزیکال ده دقیقه‌ای است که با صدای همایون و دیگران ضبط شده است.

فرخ‌زاد، از شب، بیابان و طوفان تا روی صفحه تلویزیون

در مسافرتی که به آلمان کردم سال ۱۳۳۶ فرصتی دست داد تا به اتفاق مصطفی اسکوئی به دیدار فروغ فرخ‌زاد بروم. فروغ در یک اطاق کوچک با یک دختر ایرانی دیگر زندگی می‌کرد و قرار بود در کار دوبلاژ فیلم با اسکوئی‌ها همکاری کند. من تا آن زمان فروغ فرخ‌زاد را ندیده بودم ولی با اشعارش که در مطبوعات چاپ می‌شد آشنائی داشتم. فروغ کمتر در محافل دیده می‌شد ولی همه جا صحبتش بود، از او و برادرش فریدون که من فقط او را یک بار در خیابان دیدم. جالب است که آن زمان شهر «مونیخ» هم مثل «لس‌آنجلس» شاهد درگیری‌های لفظی و اظهار لطف‌های دوستانهٔ چند جوان دانشجو بود که اکثراً در آبجو فروشی‌ها و کافه قنادی‌ها جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند.

از جمله کسانی که در آن سالها دورهٔ کارگردانی تئاتر را می‌گذراند و اکثراً با اسکوئی بحث و گفتگو داشتند یکی هم جوانی بود به نام عباس مغفوریان که بعدها به ایران آمد و به فعالیت هنری پرداخت. مغفوریان و همدوره‌های او ظاهراً با اسکوئی که تحصیل کردهٔ مسکو بود موافقتی نداشتند و در این میان «داود رشیدی» که او هم هنرجوی تئاتر بود بیش از همه جوش و جلا می‌زد.

به هر حال پس از سفر آلمان همیشه خاطرهٔ ملاقات با فروغ در ذهنم باقی بود و فریدون فرخ‌زاد را هم به خاطر نسبتی که با فروغ داشت از یاد نمی‌بردم. دوازده سال بعد هنگامی که من در استودیو پلازا فیلم «جنجال پول» را با سپهرنیا، گرشا و متوسلانی می‌ساختم یک روز عباس دستمالچی «فیلمبردار» با یک جوان شیک پوش مو مشکی به سراغم آمد و گفت این آقا تازه از آلمان آمده و داوطلب هنرپیشگی است. مدتی به او خیره شدم. لبخندی عجیب داشت و نگاهش نافذ و در عین حال مرموز بود. به نظرم رسید که دماغش کمی ناقص است و به‌درد دوربین سینمائی نمی‌خورد. اسمش را پرسیدم گفت: فریدون فرخ‌زاد هستم. یک مرتبه خاطرات گذشته جلوی چشمانم جان گرفت و به یاد روزی افتادم که او را فقط یک نظر در مونیخ دیده بودم. فریدون شروع به صحبت کرد و من گوش می‌دادم:

ـ خیال نکنید که چون خواهرم فروغ است آمده‌ام تا از اسم او و شهرت او بهره‌برداری کنم؟ خیر، من خودم جوان تحصیل کرده‌ای هستم و هزار و یک هنر دارم. از رقص و آواز گرفته تا بازیگری، اگر تصمیم بگیرم در یک لحظه سیلاب اشک از چشمانم سرازیر می‌شود، چنان می‌خندم و می‌خندانم که همه اطرافیان را مبهوت می‌کنم ...

و این کار چند هفته دیگر عملی شد. در میهمانی بزرگی که «نصرت‌الله منتخب» مدیر سینمای پلازا در خانه‌اش واقع در بولوار ناهید داده بود، فرخ‌زاد با یک ژاکت ترمه‌ای و شلوار مشکی حاضر شد و با آن که هیچ یک از حاضران را نمی‌شناخت در عرض یک ساعت همه را تحت تأثیر قرار داد و ادارهٔ مجلس را در اختیار گرفت. بسیار گفت و شنید و خندید و خنداند و خواند و به راستی ما را مبهوت کرد.

چند ماه بعد یک روز در باغ تولید رادیو «میدان ارگ» فرخ‌زاد را دیدم. خوشحال بود که به عنوان یک کارمند دفتری استخدامش کرده‌اند اما دلش می‌خواست که در کارهای هنری دخالت داشته باشد. به من گفت که در آلمان، در یک فستیوال آواز شرکت کرده و جایزه‌ای هم برده است بعد نوار کاستی به دستم داد. این همان آوازهایی بود که در آن فستیوال خوانده بود، اولین آهنگ «شب بود بیابان بود» روز جمعه از برنامه شما و رادیو با صدای فریدون فرخ‌زاد پخش شد و مورد توجه شنوندگان قرار گرفت. جمعهٔ بعد فرخ‌زاد دومین آهنگش را خواند و بعد دیگر پیدایش نشد. یک ماه بعد خبررسید که او موفق شده است که در تلویزیون ملی ایران برنامه‌ای زیر عنوان «دو ساعت با فریدون فرخ‌زاد» اجرا کند.

برنامهٔ تلویزیونی فرخ‌زاد در واقع یک برنامهٔ کاملاً متفاوت بود و بینندگان تا آن زمان با اجرا کننده‌ای آنچنان مسلط و بی‌پروا روبه رو نشده بودند. استقبال بینندگان تلویزیون از برنامه جدید فرخ‌زاد سبب شد تا مسئولان تلویزیون یک برنامه هفتگی در اختیارش بگذارند. فرخ‌زاد می‌رفت تا در مدتی کوتاه به اوج برسد اما ناگهان حادثه‌ای رخ داد و تلویزیون ملی ایران برنامهٔ فرخ‌زاد را قطع کرد. دو هفته بعد به تمام استودیوهای فیلم‌برداری بخشنامه شد که: که آقای فریدون فرخزاد مبلغ هفده هزار و ... تومان به سازمان بدهکار است لطفاً چنانچه دستمزدی از شما طلب دارد از پرداختن آن به نامبرده خودداری نمایید.

قطع برنامه تلویزیونی فرخ‌زاد سبب بروز شایعات زیادی شد. در شهر همه از این

ماجرا حرف می‌زدند و هر کس حدسی می‌زد ولی دلیل اصلی قطع این برنامه این بود که فریدون فرخزاد، در آخرین برنامه‌اش دست خانم «سوسن» خوانندهٔ معروف را بوسیده بود. در واقع کسی انتظار نداشت یک مرد جوان در برابر صدها هزار چشم این‌طور گستاخانه عمل کند و عفت و عصمت عمومی را در انظار جریحه‌دار نماید!!...

فرخزاد به کار اداری‌اش برگشت در حالی که هر روز زیر رگبار سؤالات دوستان و آشنایان قرار می‌گرفت، پاسخ او در برابر این سوال که چرا دست سوسن را بوسیدی این بود که: خیال می‌کردم ما هم متمدن شده‌ایم. با وجود این چند هفته بعد فریدون مجدداً به تلویزیون احضار شد و باناباوری از مسئولان شنید که می‌تواند برنامه‌اش را ادامه بدهد می‌گفتند دستور مستقیم از دربار رسیده بود.

در برنامه‌های تلویزیونی فرخزاد، مردم باز هم کارهای غیرمتعارف او را دیدند و تحسین و تمجیدش کردند. او بسیاری از خوانندگان بلند آوازهٔ امروز را برای اولین بار در برنامه‌اش شرکت داد و همیشه سعی کرد تا سخنانش ساده و صریح و بی‌پیرایه باشد. وقتی در سال ۱۳۵۶ من قصد داشتم ایران را ترک کنم و به آمریکا بیایم، برنامه‌های شما و رادیو به دو قسمت تقسیم شد به این ترتیب که کادر همیشگی و کادر تازه‌ای که فرخزاد تشکیل داده بود یک هفته در میان برنامه اجرا می‌کردند. در کادر فرخزاد، حسن خیاطباشی، بهمن مفید و زرندی «شاباجی خانم» شرکت داشتند.

مدتها گذشت و من از فرخزاد خبری نداشتم. یک روز در نیویورک یکی از دوستان مشترک من و فرخزاد «جلیلی بشارتی» که فریدون از مرز خارج شده و به زودی به نیویورک خواهد آمد. سرانجام یک شب من و فرخزاد پس از سالها با یکدیگر رو به رو شدیم. همراه او جوانی بود به نام «سعید محمدی» که هر دو از ایران به اتفاق یک سگ کوچک سیاه «بلاکی» فرار کرده بودند و از ماجرای فرارشان داستانها می‌گفتند. فرخزاد در نیویورک یکی دوبار به روی صحنه رفت و برای همکاران سیاسی خودش حرف زد و آواز خواند. روزهای اول شعارهایش بر ضد همه بود. او به کسانی که با او هم عقیده نبودند شدیداًمی‌تاخت.

یک شب به اتفاق فرامرز پارسی به خانهٔ فریدون فرخزاد رفتیم. خانه‌اش با خانه ما فاصلهٔ زیادی نداشت. فریدون را دیدم که پیش‌بند را به کمر بسته و مشغول آشپزی است. خورش سبزی او واقعاً تعریفی بود. تا سعید سفره را بچیند شام حاضر شد. بعد از شام

فرخ‌زاد دیوان شمس تبریزی را برداشت و شروع به خواندن کرد. شبی سرد بود، از آن شبها که در نیویورک زمین و زمان یخ می‌بندد. آخر شب با فریدون و سعید و سگشان «بلاکی» بیرون آمدیم، سعید قصد داشت سگ را بگرداند تا قضای حاجت کند. در آن سوز و سرما بیش از یک ساعت گشتیم ولی «بلاکی» تکلیف صاحبانش را روشن نمی‌کرد. در این بین سعید پشت درخت‌های خیابان رفت و برگشت و من خطاب به سگ گفتم: بلاکی، سعید کارش را کرد حالا برگرد منزل.

جالب این که اغلب اوقات بین فریدون و سعید بر سر بازی تخته نرد دعوا می‌شد و چنان به هم می‌پریدند که خیال می‌کردی همان لحظه از هم جدا خواهند شد. ولی دعواها فقط بر سر بازی تخته بود و این دو نفر در سایر مسائل با همدیگر توافق کامل داشتند.

اقامت یک سالهٔ فرخ‌زاد در نیویورک باعث شد که من در وجود او انسان دیگری را کشف کنم.

بیش از آن، چه در رادیو و چه در جاهای دیگر به او روی خوش نشان نداده بودم، در واقع فرخ‌زاد دشمنان زیادی داشت و رفتار و گفتارش، بخصوص صراحت لهجه‌ای که داشت از او یک غول ساخته بود. از داستان ازدواج و طلاق او مردم هزاران شایعه ساخته بودند که معلوم نبود کدام درست و کدام نادرست است. در نیویورک «دسامبر ۱۹۸۳» برای من و خانواده‌ام بزرگترین فاجعه رخ داد. تنها پسرم «فرزین» که پس از هفت سال دوری از من و مادرش می‌خواست از اسپانیا به نیویورک بیاید، درست ۹ روز پیش از حرکت در یک تصادف از دست رفت. ما همه بهت زده و غمگین نشسته بودیم و به تسلیت‌های دوستان گوش می‌کردیم. اواسط شب وقتی خانه خالی شد، فرخ‌زاد از در رسید، با دیوان شمس و چهره‌ای اندوهگین و کلماتی که می‌توانست برای ما داغ دیدگان آرامش بخش باشد، می‌نشست، می‌گفت، شعر می‌خواند و شور و حالی به پا می‌کرد. گاهی تا نزدیک سپیده‌دم با ما بود. از خودش می‌گفت، از فروغ که او هم در جوانی بر اثر حادثه اتومبیل در گذشته بود.

آن روزها و شب‌ها را ما در کنار فریدون گذراندیم و من در این گیرودار شخصیت دیگر او را کشف کردم. خودش هم در کتاب شعرش «من و آن من دیگر» به این مسئله اشاراتی دارد. پیش از آن خیال می‌کردم که فرخ‌زاد یک آرتیست واقعی است و خوب بلد است که به موقع اشک بریزد، ولی در فاجعهٔ مرگ فرزندم، بارها و بارها اشک‌های واقعی

او را دیدم و احساسش را در چشمهایش خواندم. بعدها که به لس‌آنجلس آمد و برای کمک به کودکان اسیر ایرانی در عراق اعاناتی جمع کرد شنیدم که متهم به سوءاستفاده شده است. چند روزنامه و یک تلویزیون که مجری آن حالا به ایران عودت داده شده زخمها بر او زدند و کاری کردند که بارو بنه‌اش را بست و عازم فرانسه شد. گفتند پلیس بین‌المللی در تعقیب اوست و قرار است تحت‌الحفظ به آمریکا برگردد ولی روزنامهٔ کیهان چاپ لندن در شماره ۲۴۵ مورخ پنجشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۶۸ از قول دکتر «برنارد ژاژارد» رئیس کمیتهٔ بین‌المللی دفاع از حقوق کودکان نوشت که:

سازمان ایرانی حمایت کودکان اسیر ایرانی در عراق می‌بایست بیست و هشت هزار و پانصد دلار هدایای ایرانیان مقیم لس‌آنجلس را در فوریه ۱۹۸۹ وسیلهٔ هنرمند ایرانی آقای فریدون فرخ‌زاد به کمیتهٔ ما تقدیم کردند.

ما همه نقاط ضعف فراوان داریم ولی ای کاش نقاط مثبتی هم در کار باشد که بتواند نقطه‌های ضعف ما را بپوشاند.

الهه، دخترک شیطان همسایه!

سال ۱۳۲۷ پس از مرگ مادرم تنها مانده بودم و چاره‌ای نبود جز این که در خانه یکی از بستگانم اقامت کنم. خانه خواهر بزرگترم در باغ شاه کوچهٔ ده متری واقع شده بود. یک خانهٔ نسبتاً کوچک که اطاق پائینی را به من اختصاص داده بودند تا دیر و زود آمدنم مانع از خواب و استراحت دیگران نشود.

آن روزها چنان غرق کارهای خودم بودم که نمی‌دانستم در اطرافم چه می‌گذرد. انتشار هفته نامهٔ «علی بابا» و نوشتن نمایشنامه برای رادیو و آغاز فعالیت در استودیو پارس فیلم و تهیه مقدمات فیلم «واریتهٔ بهاری» به کلی اوقات مرا پر کرده بود. در خیابان باغ شاه اکثراً آدم‌های سرشناس اقامت داشتند ولی من فقط نامی از آنها می‌شنیدم و به ندرت چهره‌ها را می‌دیدم. یکی از روزهای گرم تابستان که از رادیو بر می‌گشتم اتومبیلم را جلوی در خانه پارک کردم و چون ناهار را در رستوران خورده بودم روی تخت دراز کشیدم. ساعت پنج بعدازظهر که می‌خواستم با اتومبیل به محلی بروم با کمال تعجب متوجه شدم که لاستیک جلوی ماشین پنچر است. سربازی را که در خانه خواهرم خدمت می‌کرد صدا کردم و از او خواستم طایر ماشین را عوض کند. فردای آن روز باز هم این ماجرا تکرار شد و من بعد از

خواب بعد از ظهر دیدم که ماشینم پنچر است. برای من تعجب آور بود ولی به هیچ وجه سوءظنی نبردم. لاستیک را به دکان پنچرگیری فرستادم گفتند سوراخی در آن دیده نمی‌شود، ظاهراً بادش را عمداً خالی کرده‌اند. پیش خودم فکر کردم و دیدم که با هیچ یک از همسایه‌ها دوستی یا دشمنی ندارم و امکان ندارد کسی بدون سابقه و بدون هیچ گونه قصدی این بلا را سر ماشین من بیاورد. دو روز از این ماجرا گذشت و اتفاقی نیفتاد، روز سوم باز هم باد لاستیک مرا خالی کردند. حالا دیگر من کلافه و عصبی بودم. دلم می‌خواست به هر قیمتی که هست عامل اصلی را پیدا کنم. از هرکس که می‌پرسیدم اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتم سرباز شوهر خواهر را به پاسداری وا دارم. دو روز تمام سرباز از پشت پنجرهٔ آشپزخانه کشیک کشید تا بالاخره به اصل قضایا پی برد، او «بهار غلامحسینی» دختر همسایه را دیده بود که همراه یک دختر دیگر با استفاده از خلوت بودن کوچه باد لاستیک مرا خالی می‌کرد. تصمیم گرفته بود او را در حین عمل بگیرد ولی موفق نشده بود. بهار تند و تیزتر و زرنگ‌تر از این‌ها بود. من وقتی این خبر را شنیدم به در خانه «بهار» رفتم و با عصبانیت علت را جویا شدم. بهار که یک دختر جوان ولی سر و زبان دار بود گفت: راستش مدتها است که من می‌خواهم توجه شما را به آوازم جلب کنم ولی موفق نمی‌شوم. هر وقت که حس می‌کنم شما خانه هستید با انگشت روی در اطاق رنگ می‌گیرم و می‌خوانم ولی شما همیشه از این مسئله بی‌تفاوت گذشته‌اید.

گفتم: گیرم که من صدای شما را شنیدم، منظورت چیست؟

گفت: دلم می‌خواهد مرا به رادیو ببرید تا در آنجا بخوانم.

گفتم: این کار ساده‌ای نیست آواز خواندن در رادیو شرایطی دارد. باید قبل از هر چیز پیش یک استاد بروی و تعلیم بگیری بعد از آن آزمایشهای فراوان، اگر مسئولان رادیو مصلحت بدانند ترا در برنامه‌ها شرکت می‌دهند. بنابراین از من کاری ساخته نیست.

آن روز گذشت. سه یا چهار سال بعد با یکی از دوستان به شمیران می‌رفتیم، رادیو را باز کردم، آوازی گرم با ته صدایی گرفته و جذاب شنیدم. برایم عجیب بود. از دوستم پرسیدم: این کدام خواننده است؟ گفت: یک خواننده جدید است به نام «الهه» که در همین مدت کوتاه کارش بالا گرفته‌است. اگر اشتباه نکنم آن زمان الهه و داریوش رفیعی با مجید وفادار برنامه اجرا می‌کردند، به نظرم رسید که این صدا را روزگاری نه چندان دور بارها و بارها شنیده‌ام اما به هر حال زیاد درباره‌اش فکر نکردم. چند ماه بعد در «موزیکال کمپانی»

مشغول صحبت با «نصرالله عشقی» مدیر کمپانی بودم که زنی همراه شوهرش وارد شد و به محض دیدن من سری تکان داد و سلام کرد. تعجبی نکردم چون آن روزها رفته رفته شهرت و معروفیتی به دست می‌آوردم و مردم اکثراً مرا می‌شناختند.

نصرالله عشقی خانم را اینطور معرفی کرد: خانم الهه، خواننده رادیو که قرار است چند صفحه با ما پر کند.

الهه ... این اسم برایم آشنا بود ولی خود خانم را نمی‌شناختم. گویا الهه متوجه شده بود که چرا گیج و بهت زده به او نگاه می‌کنم بلافاصله جلو آمد و گفت: من همان بهار همسایهٔ دیوار به دیوار سرهنگ زمانی هستم که باد لاستیک ماشین شما را خالی می‌کردم. از شما چه پنهان یکه خوردم، اصلاً قیافه‌اش به آن بهار که من دیده بودم نمی‌خورد. زنی بود کامل با چهره‌ای کاملاً متفاوت ولی صدایش آن ته صدای گرفته‌اش همان بود که شنیده بودم. خوشحال شدم که بهار بالاخره موفق شده است. دختری با آن همه زرنگی و استعداد و در عین حال شیطنت باید موفق می‌شد. از آن روز به بعد ما همه شاهد پیشرفت سریع الهه بودیم. در میدان رقابت، اگر چه رقبای زیادی وجود نداشتند اما هر کدام در حد خود صاحب مقام و عنوانی بودند. دوران شکوفائی کار الهه زمانی بود که «داود پیرنیا» برنامه گلها را پایه‌گذاری کرد و در طول یک دهه، آثار جاویدانی را به کمک هنرمندان بزرگ ایران به جا گذاشت.

ترانه‌های الهه، بخصوص آن که در برنامه گلها خوانده است هر یک رنگ و بوی خاصی دارد و او هنوز هم گرم و پرشور می‌خواند.

حالا که از «الهه» گفتم بد نیست از همکار قدیمی او هم یاد کنم. در میان نوازندگانی که با ارکستر الهه همکاری داشتند «یوسف کاموسی» از همه سرشناس‌تر بود، قدی بلند و چهره‌ای لاغر و دماغی عقابی شکل داشت. ساده، شیک‌پوش و بذال و دست و دلباز و رفیق دوست بود. خانهٔ مادریش در خیابان سیروس، کوچهٔ «آقا موسی» واقع شده بود. در جوانی تار می‌نواخت اما پس از یک سفر چند ماهه به عراق و لبنان و سوریه به «عود» دل بست و تا عمر داشت اوقاتش را صرف نواختن و ترویج این ساز ایرانی از یاد رفته کرد. به قول موسی معروفی «پدر جواد معروفی» مردم خیال می‌کنند که عود یک ساز عربی است ولی عود در حقیقت یکی از قدیمی‌ترین سازهای ایرانی محسوب می‌شود. چند سال پیش حافظ سروده است که:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند ...

به هر حال می‌توان به جرأت گفت که عود را پس از یک دوران طولانی بار دیگر «کاموسی» زنده کرد و به مردم شناساند. متأسفانه از کاموسی عکسی در دست ندارم. در کتاب «مردان موسیقی سنتی ایران» که اخیراً در ایران به چاپ رسیده مؤلف از سر غفلت نامی از کاموسی نبرده است. آن روزها که کاموسی عود می‌نواخت هنوز کسی دستش به این ساز نرسیده بود. به همت کاموسی رفته رفته عود، این ساز دلنواز ایرانی جای خودش را در میان سازهای دیگر باز کرد، ارکستر مخصوص «الهه» که با آن به مجالس عروسی و میهمانی‌های بزرگ و کوچک می‌رفت با «عود» کاموسی رنگ و بوی دیگری گرفته بود، رادیو ایران نیز بخشی را به بخش «عود» تنها اختصاص داده بود.

سال ۱۳۲۹ پس از یک دوران طولانی که من و دوستانم با کاموسی گذرانده بودیم، او ناچار شد که با «فروغ سهامی» عازم بغداد شود. فروغ با یک کابارهٔ عراقی قرارداد چند ساله بسته بود و ما می‌دانستیم که کاموسی را به این زودی‌ها نخواهیم دید. شبی که فردای آن کاموسی به بغداد رفت در کافهٔ جمشید جمع شدیم و جشن گرفتیم، کاموسی آهنگی در مایه اصفهان ساخته بود که شعر جالب «ناصر خدیویان» آن را دلنشین‌تر کرده بود و یکی از خوانندگان کافه آن را اکثر شبها می‌خواند. ترانه این طور آغاز می‌شد: «اگر تو از در بازآیی گره ز دلها بگشایی ـ صحبت از عهد دیرین شد ـ دامن از اشکم خونین شد».

ماه‌ها از مسافرت کاموسی به بغداد می‌گذشت و ما خبری از او نداشتیم. برو بچه‌های روزنامهٔ حاجی بابا از جمله «نواب صفا» هر شب از او یاد می‌کردند. هر وقت به کافه جمشید می‌رفتیم جای «یوسف» را بین اعضای ارکستر خالی می‌دیدیم، نه تنها ما که نوازندگان و خوانندگان و حتی کارکنان کافه جمشید هم دلشان برای موسی تنگ شده بود. یک شب زمستان که برف سنگینی باریده بود من و دوستانم طبق معمول به هوای گرم کافه رستوران جمشید پناه بردیم. کافه شلوغ و پرهیاهو بود، بچه‌ها از اعضای ارکستر خواستند که آهنگ کاموسی را بنوازند. ارکستر شروع به نواختن کرد و خواننده‌ای شعر مورد علاقهٔ ما را خواند: اگر تو از در باز آیی ... همه با هم می‌خواندند، مجلس گرم شده بود، یک میز جلوتر از ما «طیب حاج‌رضائی» با دوستان و نوچه‌هایش نشسته بود ناگهان در میان ناباوری ما، مردی که شباهت زیادی به کاموسی داشت از در وارد شد و یک راست به

طرف میز ما آمد. اصلاً باورمان نمی‌شد، این خود او بود، کاموسی بود بیخبر از راه رسیده بود و یک راست به پاتوق همیشگی آمده بود تا دوستان را ببیند نمی‌دانم این صحنه را چگونه توصیف کنم؟ بوسه‌ها و اشک‌ها و خنده‌ها در هم آمیخت، برای چند لحظه رستوران در سکوت فرورفت، تمام مشتری‌ها متوجه میز ما بودند. کاموسی نشست و گفت: دلم از تنهائی گرفت، به صاحب کاباره گفتم که یا با مرخصی یک ماههٔ من موافقت کند یا به کلی استعفا می‌دهم و به ایران باز می‌گردم. حالا یک ماهه آمده‌ام، ممکن است برگردم ولی فکر نمی‌کنم بتوانم دل از شماها بکنم. کاموسی سالها بعد ازدواج کرد و از همسرش صاحب دو پسر شد. یکی از فرزندانش متأسفانه از همان دوران کودکی به اختلال حواس دچار بود. تمام مدت «کاموسی» از خانواده‌اش و پسر بیمارش مراقبت می‌کرد. بارها و بارها این جوان را به آسایشگاه برده و بستری کرده بودند، آخرین بار تابستان سه سال پیش بود. پسر جوان بهبودی نسبی پیدا کرده و به خانه برگشته بود. پدر در اطاق همان خانه قدیمی کوچهٔ «آقا موسی» دراز کشیده بود تا بنابر عادت چرتی بزند، پسر وارد اطاق شد، کاموسی خواب بود و نفس‌های عمیق می‌کشید، پسر جوان از روی طاقچه قندشکن را برداشت و با شدت هر چه تمامتر بر مغز پدرش کوبید.

فاجعهٔ بزرگی بود، پسر مات و مبهوت به اطرافیان نگاه می‌کرد، شاید می‌خواست بگوید که تقصیری ندارد، به راستی هم که بیگناه بود، قلب مادر و برادرش می‌طپید و اشک در چشمهایشان خشک شده بود ... نمی‌دانستند چه بگویند و چه بکنند؟ انگار هنوز هم آهنگ معروف کاموسی در فضای خانه پخش می‌شد، کسی با کمال وضوح می‌خواند که ... اگر تو از در باز آیی ... گره ز دلها بگشایی ...

اما این بار بازگشتی در کار نبود ...

نصرت‌الله وحدت، در نقش مارگیر؟!

وقتی در اواخر تابستان ۱۳۳۲ پس از بازگشت از مسکو به زندان سیاسی رفتم یک فیلم ناتمام داشتم به نام «کینه» که هنرپیشگان آن «هوشنگ بهشتی، اکبر مشکین، زری ودادیان، و عبدالله محمدی» بودند

در واقع این فیلم از همان روزهای اول کارش به نحسی کشیده شده بود چون یک بار دو روز تمام اکیپ فیلمبرداری را به گودهای جنوب شهر بردیم و پس از پایان فیلمبرداری

از زندگی مردی که با یک میمون زندگی می‌کرد «محمدی این نقش را به‌عهده داشت» متوجه شدیم که دور دوربین درست نبوده است و فیلمبردار و کمک فیلمبردار هر کدام گناه را متوجه دیگری می‌دانستند. در یکی از صحنه‌های این فیلم ما محتاج به کسی بودیم که جعبه‌های مار را نشان بدهد و با مارها بازی کند اما از شما چه پنهان در میان هنرپیشگان کسی را سراغ نداشتیم که بدون ترس و وحشت از مار این نقش را بازی کند. زری وداديان که علاوه بر بازی در فیلم تماشاخانهٔ تهران هم کار می‌کرد گفت به تازگی جوانی از اصفهان آمده است که بسیار با استعداد و شیرین است و شک ندارم که به زودی شهرت زیادی به دست خواهد آورد. من با او صحبت کرده‌ام حاضر شده است نقش «مارگیر» را بازی کند. به خانم وداديان گفتم با او قرار فردا را بگذارد ولی فردا از جوانک اصفهانی خبری نشد. وعده مجدد گذاشتیم باز هم نیامد و من برای ایفای آن نقش کسی را پیدا کردم و کار فیلمبرداری تمام شد. وداديان یک روز ضمن صحبت گفت که: این جوان اصفهانی بسیار با استعداد و باهوش و مؤدب است فقط یک عیب دارد و آن هم بدقولی است. این حرف درگوش من باقی ماند. مدتها گذشت تا یک شب تصادفاً به تئاتر تهران رفتم و بازی وحدت را روی صحنه تماشا کردم. جوان بود و جویای نام و تلاش می‌کرد که در تهران برای خودش جای پایی پیدا کند از قضا یک کارگردان هندی به نام «سردارساکر» که فیلم ایرانی می‌ساخت وحدت را دید و او را برای اجرای نقش اول فیلم «خورشید می‌درخشد» همراه با شهین انتخاب کرد. فیلم با استقبال عمومی رو به رو شد و استودیو «کاروان فیلم» وحدت و شهین را در چند فیلم دیگر شرکت داد.

در سال ۱۳۳۶ من تصمیم گرفتم که با مشارکت کاروان فیلم سناریوی جدیدی را به نام «نردبان ترقی» به فیلم برگردانم. تابش و یکی دو نفر دیگر از بازیگران، وحدت را برای اجرای نقش اول پیشنهاد کردند و من با توجه به حرفی که «زری وداديان» زده بود سخت مخالفت کردم و گفتم که حاضر نیستم با یک آدم بدقول کار کنم. قرار شد مسئولان کاروان فیلم با وحدت صحبت کنند و به طریقی دست و پایش را در پوست گردو بگذارند تا احساس مسئولیت بیشتری کند. بهترین راه این بود که وحدت هم یکی از سهامداران باشد. به این ترتیب من و وحدت هر یک ۲۵ درصد و استودیو پنجاه درصد در منافع فیلم شریک بودیم.

با آغاز تابستان کار فیلم‌برداری هم شروع شد. من امیدوار بودم که بتوانم فیلم را برای

پائیز همان سال آماده کنم اما اتفاقات عجیبی رخ داد که کار ما را به تأخیر انداخت. اول این که وحدت علاوه بر فیلم «نردبان ترقی» در یک فیلم دیگر به کارگردانی سردارساکر هم بازی می‌کرد و در ثانی نقش مهم و سنگین او در تئاتر تهران سبب شده بود که هر روز صبح دیر از خواب بلند شود. برای فیلمبرداری از صحنه‌های خارج معمولاً آفتاب تند ظهر مناسب نیست همچنین آفتاب نزدیک غروب هم فیلم را رنگ پریده می‌کند. جالب این که در نردبان ترقی وحدت نقش یک راننده تاکسی را بازی می‌کرد ولی آن روزها اصولاً رانندگی بلد نبود. تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که اتومبیل آهسته حرکت کند و ما دور دوربین را تندتر کنیم. با وجود این هر روز برای ضبط یک صحنه به خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد تهران می‌رفتیم دلهرهٔ عجیبی داشتیم. وحدت هر روز به ما وعده می‌داد که برای تعلیم رانندگی اقدام کند ولی به علت گرفتاری زیاد موفق نمی‌شد. یک روز که در خیابان «الهیه» شمیران در باغ زیبای «یوسف مازندی» و محوطهٔ جلوی خانهٔ او فیلمبرداری داشتیم وحدت پس از چند بار تمرین پشت فرمان تاکسی نشست و «احمد شیرازی» و کمک فیلمبردار و من در اتومبیل دیگری به موازات او به راه افتادیم. همین که دوربین به حرکت در آمد و وحدت شروع به حرف زدن با شهین کرد فرمان از دستش خارج شد و تاکسی به طرف راست خیابان که مردم اتومبیل‌هایشان را پارک کرده بودند رفت و با بدنه دو سه ماشین نو و آخرین سیستم تصادف کرد. فیلمبرداری را قطع کردیم و مات و متحیر مانده بودیم که جواب صاحبان اتومبیل‌ها را چه بدهیم. از قضا با شنیدن صدای داد و فریاد ما و تصادم تاکسی با ماشین‌ها درهای خانه‌ها باز شد و اهالی محل به تماشا آمدند. برای من تردیدی باقی نمانده بود که حداقل مبلغی در حدود ده هزار تومان بایستی به عنوان خسارت بپردازیم ولی در میان بهت و حیرت ما، صاحبان اتومبیل‌ها ادعائی نکردند و با کمال خونسردی این پیش آمد را به گردن قضا و قدر انداختند و غائله با کمال سادگی رفع شد. بد نیست بدانید که آن روز اتومبیل خود من هم آسیب دید و «مهوش» رقاصهٔ معروف ماشین فولکس واگن خودش را با نهایت صمیمیت در اختیار من گذاشت.

در قسمت دیگری از این فیلم نردبان ترقی قدکچیان که نقش مدیر عامل یک شرکت را بازی می‌کرد از شدت ناراحتی و دست‌پاچگی با کت و کراوات ولی بدون شلوار به خیابان می‌آمد و جملهٔ «صندوق را زدند» ... را تکرار می‌کرد. هنگام فیلمبرداری دوربین را

در ساختمان روبه روی شرکت گذاشته بودیم و کسی آن را نمی‌دید. وقتی قدکچیان با آن وضع خنده‌آور به خیابان آمد و شروع به دویدن کرد گروهی از عابران که تصور می‌کردند او دیوانه شده است پاسبان را صدا کردند و پاسبان درست وسط فیلم‌برداری یقه قدکچیان را گرفت و فیلم‌برداری قطع شد. با هزار زحمت توانستیم به پاسبان حالی کنیم که این مسئله به یک فیلم سینمائی ارتباط دارد و قدکچیان مرتکب خلاف نشده است.

چنین مشکلی را در یک مورد دیگر هم داشتیم و آن هنگامی بود که وحدت و شهین با هم از کلانتری خارج می‌شدند و فیلم‌برداری به مدت سه دقیقه به طور مداوم جریان داشت. ولی هر بار که شروع به فیلم‌برداری می‌کردیم عابران جلوی دوربین ظاهر می‌شدند و به اصطلاح شکلک می‌ساختند. بالاخره مجبور شدیم از کلانتری کمک بگیریم پیاده‌روها را به وسیلهٔ پاسبانها خلوت کنیم و فقط به کسانی اجازه عبور بدهیم که جلوی دوربین ادا در نیاورند. اما این بار مشکل ما این بود که به محض شروع فیلم‌برداری پاسبانها محو بازی وحدت و شهین می‌شدند و از انجام وظیفه باز می‌ماندند. وقتی تمام صحنه‌های ریز و درشت با تحمل زحمات فراوان گرفته شد مدتی بیش از دو ماه تعطیل کردیم تا مقدمات یک مجلس میهمانی بزرگ را در باغ یکی از افراد ناشناس فراهم کنیم. در این مدت من به آلمان رفتم و در مراجعت شنیدم که فیلم «مادمازل خاله» با شرکت علی تابش فروش خوبی داشته است. کم کم پائیز جای خودش را به زمستان می‌داد و هوا سرد می‌شد و طبعاً ما نمی‌توانستیم در فضای سرد باغ مجلس مهمانی را فیلم‌برداری کنیم. کوشش کردیم تا بلکه پیش از بروز هر حادثه‌ای این کار مهم انجام شود ولی سه روز قبل از شروع موعود با خبر شدیم که هنرپیشهٔ اول فیلم «شهین» حامله است و با آن شکم برآمده نمی‌توانیم از او فیلم‌برداری کنیم. شهین پس از چند ماه از آغاز فیلم ازدواج کرده بود ولی هیچ‌کس نمی‌دانست که او قصد بچه‌دار شدن دارد. ـ پسر شهین اکنون سی و چند سال دارد و با مادرش در کانادا زندگی می‌کند و دارای همسر و دو فرزند است.

اول تصمیم گرفتیم که فیلم‌برداری را تا وضع حمل شهین عقب بیندازیم اما مشکلات گوناگون از جمله مشکلات مادی این اجازه را نمی‌داد. ناچار نشستیم و به اتفاق فیلم‌بردار، صحنه‌های هنرپیشهٔ زن را تغییر دادیم و حتی در چند مورد از حضور او در میان جمع صرفنظر کردیم. فیلم‌برداری از مجلس میهمانی اواخر ماه دوم پائیز انجام شد در حالی که بسیاری از میهمانها ناراضی بودند که چرا «مهوش» تکه تکه رقصیده است.

آنها اطلاع نداشتند که تهیه فیلم به صورت مداوم و طولانی امکان‌پذیر نیست و به همین جهت خودشان را مغبون می‌دانستند و ما تا چند روز بعد از فیلم‌برداری ناچار بودیم در این مورد توضیح بدهیم. صحنه میهمانی که تمام شد آخرین قسمت فیلم را آماده کردیم تا شاید حوالی عید نوروز بتوانیم «نردبان ترقی» را روی پردهٔ سینماهای تهران و شهرستانها ببریم. آخرین قسمت فیلم به این صورت بود که دزد صندوق شرکت با یک چمدان پول مورد تعقیب رانندهٔ تاکسی «وحدت» قرار می‌گیرد و برای فرار از دست او خانه به خانه و پشت بام به پشت بام می‌رود.

آن روزها خانهٔ وحدت در کوچهٔ ظهیرالاسلام «شاه آباد» واقع شده بود، فیلم‌برداری را از حیاط خانه و پشت‌بام‌های مجاور شروع کردیم و به پشت بام مغازه‌های شاه‌آباد رسیدیم. وحدت به دنبال دزد می‌دوید و پاسبان‌ها از پائین به طرف دزد تیراندازی می‌کردند. قرار بود هنگام دویدن در چمدان باز شود و اسکناس‌ها در فضای خیابان به پرواز در آید. به محض این که مردم عادی چشمشان به اسکناس‌ها افتاد برای برداشتن آنها هجوم بردند به طوری که راه عبور و مرور اتومبیل‌ها بند آمد. البته اسکناس‌ها ساختگی و یک طرفه بود و تماماً با رنگ سیاه چاپ شده بود با این حال به مدت یک ساعت وضع خیابان غیرعادی بود تا بساط فیلم‌برداری را جمع کردیم و به استودیو برگشتیم.

آخرین گرفتاری ما این بود که موقع صدابرداری فیلم متوجه شدیم «وحدت» صدایش بکلی گرفته و نمی‌تواند به جای خودش صحبت کند. علت گرفتگی صدای وحدت این بود که هر شب روی صحنهٔ تئاتر فریاد می‌کشید زیرا نقش او اینطور ایجاب می‌کرد، تصمیم گرفتیم کس دیگری را به جای او بگذاریم ولی صداها با صدای وحدت تفاوت زیادی داشت.

مهم‌تر از همه، صدای وحدت را با لهجهٔ اصفهانی همه می‌شناختند. تنها یک راه باقی بود و آن این که صدای وحدت را تقلید کنم و به جای او در فیلم حرف بزنم. هیچ‌کس باورش نمی‌شد اما وقتی اولین قسمت فیلم را دوبله کردیم همه مطمئن شدند و روزی که «نردبان ترقی» به‌روی پرده رفت تماشاگران کوچکترین اعتراضی نکردند زیرا باور کرده بودند که صدا، صدای وحدت است.

مرگ دکتر خانلری، ضربهٔ هولناکی که بر اخوان ثالث وارد آمد

اوائل سال ۱۳۴۲ که نصرت‌الله معینیان به وزارت راه منصوب شد جهانگیر تفضلی به عنوان سرپرست به وزارت اطلاعات آمد. این اولین بار بود که «ادارهٔ کل انتشارات و رادیو را وزارت اطلاعات» می‌نامیدند. با آمدن تفضلی که از یاران نزدیک علم نخست وزیر بود تغییراتی در سازمان رادیو داده شد و چند نفر از کسانی که تا آن روز با رادیو همکاری نداشتند به دعوت تفضلی عضو شورای نویسندگان شدند. اینها عبارت بودند از: نادر نادرپور، ابوالحسن ورزی، مهدی اخوان ثالث.

اولین روزی که تفضلی به محوطه رادیو «میدان ارگ» آمد من در کنار باغچه ایستاده بودم و طرح یک نمایشنامه جدید را می‌ریختم. ماشین وزیر وارد باغ شد و تفضلی که از کاخ مخصوص بر می‌گشت با لباس رسمی «ژاکت و کلاه سیلندر» به طرف من آمد. من از سالها قبل با جهانگیر تفضلی آشنائی قبلی داشتم. او در کلاس ششم ابتدائی معلم زبان فارسی من و مجید محسنی بود و به علاوه پس از شهریور ۱۳۲۰ که روزنامه نبرد منتشر شد، تفضلی را که از اعضای مؤثر این روزنامه بود گاه و بیگاه می‌دیدم. آن روز در کنار باغچه، تفضلی با کمال صراحت گفت که برای یک «رفورم» به رادیو آمده و بیش از دو سه ماه در این سازمان نخواهد بود. آنچه که از جملات او به یادم مانده است تاکیدی است که بر تأثیر وجود «نادرپور و ورزی و اخوان ثالث» در رادیو داشت. تفضلی که همشهری اخوان بود (هر دو خراسانی بودند) وقتی از او نام می‌برد احساس غرور می‌کرد. به او گفتم که متاسفانه تا به حال نه شعری از اخوان ثالث خوانده‌ام و نه خودش را می‌شناسم. گفت: اگر به آثارش علاقه‌مند نباشی به خود او سخت پای‌بند خواهی شد به شرط آن که سعی کنی او را بشناسی. دو هفته بعد در راهروهای اداره رادیو «اکبر مشکین» را دیدم که با مردی آرام و تقریباً کوتاه قد نشسته است. گفت: بیا برویم گیلاسی بزنیم، اخوان هم با ما می‌آید. پرسیدم: کدام اخوان؟ گفت همان مهدی اخوان ثالث که شعر می‌گوید و بعد من و او را به هم معرفی کرد. به نظرم آمد آن شاعر معروف خجالتی و کم حرف است. وقتی خواستیم از اداره بیرون برویم مشکین گفت: ما دو نفر پول نداریم، تو چطور؟ گفتم، من هم به اندازه کافی ندارم. شاید بیست یا سی تومان. اخوان به حرف آمد که: از سرمان هم زیاد است. ما که به کافه رستوران‌های درجه یک نمی‌رویم همین یحیی‌خان چهار راه گلوبندک بهترین جای دنیاست.

یحیی‌خان عرق فروش سر چهارراه گلوبندک، در آن دکهٔ کوچک خودمانی روزانه از ده‌ها بلکه از صدها مشتری پذیرائی می‌کرد، جالب این که در این مکان انواع و اقسام افراد رفت و آمد داشتند. از کارمند و تاجر بازار گرفته تا گردو فروش و لبوئی و درویش و هنرپیشه و نوازنده و خواننده. من یکی دو بار با مشکین به این دکه رفته بودم و از شما چه پنهان محیطش را با همه شلوغی و بی‌بندوباری دوست داشتم چون معاشر بودن و گاه گفتگو کردن با تیپ‌های مختلفی که در آنجا جمع شده بودند این فرصت را به من می‌داد که مطالب تازه‌ای برای برنامه‌های صبح جمعه تدارک ببینم.

آن شب با مشکین و اخوان ثالث ساعتها نشستیم و گپ زدیم. اخوان با همان لهجهٔ شیرین «مشهدی» شعرهایش را خواند و مرا تحت تأثیر قرار داد. فکر نمی‌کردم آن مرد آرام و کم حرف تا این حد پرمایه و باذوق باشد. تسلط او به زبان مادری از واژه‌هایی که به کار می‌برد کاملاً آشکار بود. وقتی از «ملک‌الشعرای بهار» حرف می‌زد، انگار که از پیر و مولایش می‌گوید. فردوسی طوسی را می‌خواند و تفسیر می‌کرد و وقتی به شعر خودش می‌رسید ابراز شرمساری می‌کرد که ما چه می‌گوییم و آنها چه گفته‌اند.

تکیه کلامش «چه و چه‌ها و عزیزجان» بود. بی‌ریا، صریح‌اللهجه و بی‌قید و بند بود. مثل اکثر شاعران از دردهای زندگی می‌نالید و از این که بگوید وضع مالی‌اش تعریفی ندارد امتناعی نداشت. آن شب فهمیدم که با «احمد سروش و بیژن مفید» هم رفاقت دارد. می‌گفت این سروش خودش را دست کم می‌گیرد. در حالی که در بعضی موارد می‌توان او را از «احمد کسروی» هم بالاتر دانست. از قضا چند روز بعد با اخوان و احمد سروش به محلی در خیابان فرح‌آباد رفتیم. در این محل یک مرد ارمنی زندگی می‌کرد که عرق ناب و شراب خانگی داشت. اخوان با این مرد انس و الفتی به هم زده بود. گاه و بیگاه که بی‌پول بود و از همه جا ناامید به در خانه او می‌رفت. دربارهٔ این مرد ارمنی و خانهٔ محقرش که محل کسب او نیز بود اخوان ثالث شعر جالبی سروده است.

حالا که از احمد سروش سخن به میان آمد بد نیست از او هم بنویسم. سروش یکی از باذوق‌ترین و پرشورترین نویسندگان بود که هرگز تا آن حدود و درجه که استحقاقش را داشت معروف نشد. او مردی بود ساده‌دل، حساس، قانع و درویش صفت که از پرکارترین نویسندگان رادیو ایران به حساب می‌آمد. معروف بود که وقتی حقوقش را می‌گیرد در مدتی کوتاه تمامی آن را با دوستانش خرج می‌کند و روز دوم یا سوم برج از

صندوقدار «مساعده» می‌گیرد. آن قدر مطیع و حرف شنو بود که پیشنهاد رفقا برای رفتن به هر نقطه‌ای در هر ساعتی را می‌پذیرفت، شاید به همین دلیل بود که یک شب نیمه شب با «مشکین» به شمال آمد تا در یکی از ویلاهای دریا کنار مرا ببیند و دو روز آخر هفته را با هم بگذرانیم.

یکی از جالب‌ترین کارهای سروش این بود که اواخر شب در حال مستی تمام موجودی خودش را به افراد مستحق می‌بخشید. می‌گویند یک شب با اخوان ثالث از فرح‌آباد ژاله سوار تاکسی می‌شود و نشانی‌اش را می‌دهد، بین راه رانندهٔ تاکسی شروع به درد دل می‌کند و از گرانی سرسام آور و کمی درآمدش حرف می‌زند و آن قدر می‌گوید تا سروش را به گریه می‌اندازد. موقع پیاده شدن سروش دسته چکش را در می‌آورد و یک «چک صد هزار تومانی» برای راننده می‌کشد. راننده که باورش نمی‌شد از سروش بارها و بارها تشکر می‌کند و خیلی آهسته از اخوان می‌پرسد که: این آقای محترم کیست؟ اخوان ثالث می‌گوید: او پسر کازرونی تاجر معروف است.

رانندهٔ تاکسی اصرار می‌کند که کرایه تاکسی را سروش و اخوان مهمان او باشند ولی سروش قبول نمی‌کند و کرایه را می‌پردازد. دو روز بعد مأمور حفاظت از جلوی در رادیو به سروش زنگ می‌زند که یک راننده تاکسی در این جا منتظر شماست. سروش که اصولاً چیزی از آن شب به یادش نمانده بود می‌گوید: من تاکسی خبر نکرده‌ام. مأمور می‌گوید: راننده تاکسی می‌خواهد با شما صحبت کند. سروش جلوی در می‌رود و چشمش به راننده می‌افتد و سلام می‌کند. راننده با لحن تمسخرآمیز میگوید: خوب، پسر کازرونی، این چه دسته گلی بود که به آب دادی؟ من رفتم بانک چک ترا نقد کنم گفتند حسابش بسته شده، سروش می‌خندد. او همیشه در مقابل حوادث غیرمترقبه می‌خندید. راننده عصبانی می‌شود و سروش می‌گوید: پدر جان، من دیدم تو از زمین و آسمان گله‌داری و از بدبختی و بیچارگی می‌نالی، خواستم یک شب تا صبح خوشحال باشی که حتماً بودی. آیا کار بدی کردم؟

متأسفانه سروش به علت بیماری قلبی یک روز هنگام انجام وظیفه در راهروهای اداره رادیو مبتلا به سکته قلبی شد و بلافاصله درگذشت. نیم ساعت پیش از مرگش با من از بدهی‌هایی که داشت حرف می‌زد و می‌گفت: اگر تا فردا کرایه خانه‌ام را نپردازم صاحب خانه قبض‌های مرا به اجرا می‌گذارد.

و اما اخوان ثالث همانطور که در یکی از اشعارش اشاره کرده مدتی «حدود هفت ماه» به زندان رفت. ماجرا از این قرار بود که در همسایگی خانه اخوان یک مرد قصاب با همسر جوانش زندگی می‌کرد. این زن جوان به خاطر عشقی که به شعر و شاعری داشت گاهی اوقات با اخوان ثالث گپ می‌زد و اخوان اشعار تازه‌اش را برای او می‌خواند. کم کم همسایه‌ها و شاید هم دشمنان اخوان این مسئله را بزرگ کردند و همه جا پیچید که: اخوان عاشق زن همسایه شده است. شوهر زن، همان مرد قصاب که گمان می‌کرد اخوان از مال دنیا بهرهٔ کافی دارد تصمیم گرفت از این موضوع داستانی بسازد و اخوان را تحت فشار قرار دهد. خود اخوان روزی به من گفت که: مردک تقاضای بیست هزار تومان دارد. من دو هزار تومان هم ندارم که به او بدهم.

پس از ماه‌ها مزاحمت سرانجام پرونده به دادگاه رفت. گویا آن زن به تحریک شوهرش در بازپرسی اظهار کرده بود که اخوان به من نظر داشت ولی من در مقابل او ایستادگی می‌کردم. دادگاه حکم به محکومیت اخوان ثالث داد. به قول سروش و مشکین بدخواهان به وجد و سرور آمدند اما دوستان تلاش کردند تا شاید حکم صادره را به نحوی معلق نگه دارند. با وجود تمام تلاش‌ها و کوشش‌ها، اواخر تابستان اخوان را به زندان بردند و تا اوائل بهار در بند ماند. در زندان، طبع بلند شاعر شکوفا شد و ثمرهٔ آن مجموعهٔ «پائیز در زندان» بود که در یکی از شعرهایش گفته است: من این زندان به جرم مرد بودن می‌کشم، آری ...

اخوان ثالث در آخرین روزهای زندگی سفری به آلمان کرد و در آنجا، در میان صدها تن از طرفداران و مشتاقان خود حرف زد و شعر خواند. در مراجعت، با مرگ دکتر «پرویز ناتل خانلری» ضربه‌ای هولناک بر او وارد شد و درست یک هفته پس از خانلری به سکتهٔ قلبی در گذشت.

تشییع جنازهٔ اخوان، آن‌طور که شاهدان عینی می‌گویند کم‌نظیر و باشکوه بود. اصولاً این روزها مردم ایران به قدر و ارزش هنرمندان بیشتر پی برده‌اند و هر گاه که شاعری، خواننده‌ای و یا موسیقی‌دانی می‌میرد، برای مشایعت جنازه‌اش از یکدیگر سبقت می‌گیرند.

من، کریم فکور و جمشید شیبانی، مورچه و دانهٔ ارزن!

سال ۱۳۲۵ که من سردبیر روزنامه فکاهی توفیق بودم، محمد علی توفیق «مدیر روزنامه» جوانی را به من معرفی کرد که بسیار خوش‌رو و کم حرف و خجالتی بود. این جوان که آن روزها در دانشکده ادبیات درس می‌خواند به گفتهٔ خودش از پیروان مکتب «ابوالقاسم حالت» بود. آنها که با اشعار فکاهی سر و کار دارند و اشعار حالت را خوانده‌اند می‌دانند که او در سرودن شعرهای پرمعنی و دو پهلو واقعاً مهارت دارد. حالت که در توفیق به نام «خروس لاری» معروف بود هر هفته سبک تازه‌ای را ارائه می‌داد و مضامین جدیدی را به شعر در می‌آورد. یکی از جالب‌ترین کارهای او ساختن «شعر کش‌دار» بود. شعر کش‌دار حالت به صورتی بود که خواننده اجباراً می‌بایستی آن را به همان نحو یعنی کش‌دار بخواند. اولین بیت کش‌دار حالت این است: رفیق من که اهل نور و کجوره ـ به هر تاری زسی‌بیلش نشان کبر و غوروره.

به هر حال این جوان تازه وارد که اسمش «کریم فکور» بود مدتها با نویسندگان توفیق همکاری داشت و بعدها که من شخصاً روزنامهٔ حاجی‌بابا را منتشر کردم به‌اتفاق «حسن زارع و جمشید وحیدی» به عضویت هیئت تحریریه در آمد و اشعارش را با امضای مستعار «فتنه» منتشر ساخت.

فکور همان اوائل به ساختن ترانه‌های جدی هم ابراز تمایل می‌کرد. آشنائی او با حمید قنبری باعث شد تا ترانه‌های عاشقانه‌اش را «حمید و ناهید» در رادیو بخوانند. ناهید سرفراز که سالها با من و قنبری همکاری داشت دختر جوانی بود که صدای گرم و دلنشین او را همه می‌پسندیدند. شهرت و محبوبیت ناهید باعث شد که من او را برای ایفای نقش اول زن در فیلم «دستکش سفید» انتخاب کنم.

در این فیلم قنبری و تفکری و عبدالله محمدی و اکبر مشکین شرکت داشتند. در مدتی کوتاه ترانه‌های فکاهی وجدی که من و فکور می‌ساختیم بر سر زبانها افتاد و به همین جهت کمپانی کلمبیا از ما دعوت کرد تا تعدادی صفحه ۷۸ دور ضبط کنیم و به بازار بفرستیم. در آن زمان چون در ایران وسیلهٔ ضبط صفحه وجود نداشت، وسائل را از انگلستان به ایران می‌آوردند و همراه وسائل یک مهندس انگلیسی هم می‌آمد تا کار ضبط صفحات را انجام بدهد. بر طبق قرار دادی که کمپانی کلمبیا با مقامات انگلیسی امضاء کرده بود برای ضبط بیش از یکصد صفحهٔ گرامافون فقط سه ماه وقت تعیین کره بودند. در

این سه ماه اکثر هنرمندان، یعنی خوانندگان، نوازندگان شعرا و آهنگسازان به محل ضبط رجوع می‌کردند و هر کدام اصرار داشتند که کار آنها را جلو بیندازند. در این گیرودار وسواس بیش از حد مهندس انگلیسی و ایرادهای کوچکی که می‌گرفت عرصه را بر خوانندگان و نوازندگان تنگ کرده بود و اغلب اتفاق می‌افتاد که در طول روز یک یا دو آهنگ ضبط می‌شد. یک روز که مهندس انگلیسی برای آماده کردن وسائل دست به دست می‌کرد و با آمد و رفت‌های مکرر حوصلهٔ حسین یاحقی و بنان و مهدی غیاثی «نوازندهٔ ضرب» را تمام کرده بود همه تصمیم گرفتند که به عنوان تلافی مهندس انگلیسی را به قول معروف دست بیاندازند و این وظیفه را به‌عهدهٔ مهدی غیاثی که بسیار شوخ و بذله گو بود گذاشتند. وقتی مهندس کارها را روبراه کرد و به اطاق ضبط برگشت و از پشت میکروفن پرسید: ردی؟ یعنی آماده‌اید؟ مهدی غیاثی دهانش را جلوی میکروفن گذاشت و صدای عجیبی در آورد و گفت: موسیو ... ریدی.

مهندس سراسیمه به محلی که نوازندگان و خوانندگان بودند آمد و پرسید: اینجا چه خبر است؟

یک مرتبه همه زندند زیر خنده و مهندس که بسیار عصبانی شده بود گفت:

امروز ضبط تعطیل است. این را گفت و به محل اقامتش در هتل پلاس برگشت و روز بعد به طرف لندن پرواز کرد. بر اثر این حادثه ضبط صفحه به تأخیر افتاد و من و کرمی و فکور که خودمان را برای اجرای قرارداد آماده کرده بودیم تصمیم گرفتیم که قرارداد را نادیده بگیریم و به سراغ کار خودمان برویم. از قضا درست در همان زمان کمپانی دیگری به نام «موزیکال کمپانی» به مدیریت «نصرالله عشقی» که دستگاه ضبط جدیدی از لندن وارد کرده بود از من و فکور خواست که اشعاری را برای ضبط در صفحه آماده کنیم. اما قنبری و شیبانی و مجید محسنی با کمپانی کلمبیا قرارداد داشتند و نمی‌توانستند با کمپانی دیگری کار کنند در نتیجه نصرالله عشقی پیشنهاد کرد من شخصاً ترانه‌های فکاهی خودم را بخوانم. ترانه‌هایی مثل «غلام یحیی و خانم دبیر و اسمال سه کله و گردش شمرون» که آن روزها بی‌نهایت مورد پسند مردم واقع شده بود و اکثراً در کوچه و خیابان آن‌ها را زیر لب زمزمه می‌کردند.

روزی که من برای ضبط این صفحات به استودیوی موزیکال کمپانی رفتم حادثه‌ای رخ داد که باعث تاخیر در ضبط شد. حادثه از این قرار بود که پس از تمرین‌های مکرر

همین که دستگاه ضبط به کار افتاد ناگهان سروصداهایی از داخل خیابان بهارستان شنیده شد.

از پشت پنجره نگاه کردیم و جمعیت نسبتاً زیادی را دیدیم که به سرکردگی «سید شمس‌الدین قنات آبادی و بهرام خاقانی» قهرمان معروف بوکس به طرف مجلس شورای ملی می‌روند. این‌ها طرفداران سید ابوالقاسم کاشانی بودند که از خانهٔ او «پامنار» به راه افتاده و برای اعتراض به اعمال دولت وقت «گویا دولت صدرالاشراف» به خانه ملت رو کرده بودند ولی یک گروه سرباز مسلح عرض خیابان را اشغال کرده و قصد داشتند که از نزدیک شدن آنها به مجلس شورای ملی ممانعت کنند. جماعت و سربازان در چند قدمی یکدیگر توقف کردند و قنات‌آبادی با افسر فرمانده مشغول صحبت شد اما ظاهراً این مذاکرات نتیجه‌ای نبخشید چون افسر بلافاصله دستور «دست تفنگ» داد و کمی بعد چند تیر هوائی شلیک شد، مردم و تظاهرکنندگان شروع به عقب‌نشینی کردند و تعدادی از آن‌ها با سنگ و چوب به سربازها حمله بردند، مجدداً تیراندازی شروع شد و در این بین تیری به پای راست «بهرام خاقانی» که از طرفداران کاشانی بود خورد.

از طرف دیگر یک تیر هوائی هم «رضا خواجه‌نوری» هم کلاس سابق من و همسایهٔ عشقی را از پای درآورد. نیم ساعت بعد غائله تقریباً تمام شده بود ولی ما ناچار شدیم کار را تعطیل کنیم. حالا دیگر برای من و فکور مسلم شده بود که اشکالاتی در کار است و به حکم قضا و قدر ما نمی‌توانیم اشعارمان را در صفحات گرامافون ضبط کنیم.

اما یک ماه بعد ضبط صفحات در موزیکال کمپانی انجام شد و برای کمپانی کلمبیا هم از لندن مهندس دیگری فرستادند و من به جای ده صفحه تعداد بیست صفحه ۷۸ دور ضبط کردم که ده صفحهٔ موزیکال کمپانی تماماً با صدای خودم و ده صفحه کلمبیا با صدای مجید محسنی و حمید قنبری بود.

در سال ۱۳۲۶ کریم فکور در باشگاه راه‌آهن یک مجلس شب‌نشینی به راه انداخت که عواید آن نسبتاً خوب بود. کمی بعد جمشید شیبانی و فکور به من پیشنهاد کردند که در باغ انجمن موسیقی ملی «متعلق به روح‌الله خالقی و یارانش» یک شب‌نشینی بزرگ بر پا کنیم و علاوه بر شام کامل نمایش موزیکال «بنگاه عشق» را هم برای میهمانان به‌روی صحنه بیاوریم. ظاهراً فکر بدی نبود چون در آن زمان انجمن موسیقی ملی یکی از بهترین و معروفترین اماکن بود و در کنسرت‌های آن صدها تن از علاقه‌مندان شرکت می‌کردند.

مقدمات کار را شیبانی فراهم کرد و فکور هم به عنوان مسئولان تدارکات به دنبال چاپ بلیت و پیدا کردن یک سرآشپز قابل و انجام بقیهٔ کارها رفتیم.

پیدا کردن سرآشپز بسیار آسان بود چون بین دوستان ما جوانی بود به نام «حسین» که خودش و پدرش در سفارت امریکا کار می‌کردند. مهارت حسین در طبخ غذاهای ایرانی و فرنگی و مخصوصاً تهیهٔ دسرهای جوراجور به قدری بود که تمام شرکت کنندگان در جشن اولین سال تولد دخترم «سال ۱۳۳۱» او را بهترین سرآشپز دنیا لقب دادند.

حسین قول داد که مسئله شام را شخصاً زیر نظر بگیرد ولی چون فرصت نداشت من و فکور قبول کردیم که تمام مایحتاج را طبق صورتی که او می‌دهد بخریم و تحویل بدهیم. یادم می‌آید یک روز به شب‌نشینی مانده ما دو نفر هر چه گوشت فیله در خیابان استانبول بود خریدیم و انبار کردیم. پیش از آن در کافه قنادی فردوسی «صادق هدایت» به ما گفته بود که: مواظب باشید با این همه خرت و پرت که می‌خرید مثل مورچه و دانهٔ ارزن نشوید و دانهٔ ارزن شما را به طرف پائین قل ندهد! منظور هدایت این بود که خرید اجناسی مثل گوشت و نان و سبزی و پیاز و غیره کار ما نیست و درست هم می‌گفت اما در آن لحظات ما غرق کار خودمان بودیم و نمی‌دانستیم چه می‌کنیم. به هر حال بلیت‌ها تقریباً به فروش رسید و نمایشنامهٔ موزیکال هم آمادهٔ اجرا بود و به نظر می‌رسید که پانصد نفر میهمان در باغ انجمن موسیقی ملی شب خوبی را خواهند گذراند. از غروب آن روز سرآشپز و دستیارانش شروع به چیدن میزها کردند. تعداد زیادی میز و صندلی اجاره کرده بودیم با مقداری بشقاب و قاشق و چنگال و سایر لوازم که کرایهٔ همین اشیاء سر به جهنم می‌زد.

شب که شد مدعوین آمدند. خانم‌ها و آقایان شیک‌پوش واقعاً به جشن آن شب ما رونق خاصی بخشیده بودند اما متأسفانه بسیاری از دوستان و آشنایان به عناوین مختلف با زبان چرب و نرم توانستند بدون کارت ورودی در جشن ما شرکت کنند. در نتیجه جماعت پانصد نفری ما به هفتصدنفر رسید با این حال هیچگونه اشکالی به وجود نیامد چون شام به اندازهٔ کافی داشتیم و جالب این که مشروب هم به‌عهده خودمان بود. حضرات تا توانستند خوردند و نوشیدند و مست کردند.

وقتی جمشید شیبانی روی صحنه رفت و اعلام کرد نمایش موزیکال «بنگاه عشق» را اجرا خواهیم کرد کسی روی خوش نشان نداد. نمایش که شروع شد «این نمایش زنده و همراه با ارکستر بود» زن‌ها و مردهای مست شروع به سر و صدا کردند و نمایش را نیمه

کاره گذاشتند. ارکستر مجبور شد موزیک و رقص بزند تا خانم‌ها و آقایان برقصند. روی میزها تعداد زیادی بطری خالی مشروب به چشم می‌خورد و آقایانی که افراط کرده بودند در گوشه و کنار باغ زیر درختها چرت می‌زدند و یا روی میز دراز کشیده بودند. ساعتها طول کشید تا مجلس به شکل عادی در آمد چون با مشاهدهٔ آن مناظر ناچار شدیم «بار» را تعطیل کنیم.

ساعت ۲ بعد از نیمه شب ما بودیم و دریائی از مشکلات. ظرف‌ها صندلی‌های کرایه‌ای می‌بایستی جمع و جور می‌شد و باغ را که دوستان به‌صورت زباله‌دانی در آورده بودند باید تمیز می‌کردیم و تحویل می‌دادیم. حدود ساعت ۵ صبح حسین آقا آشپز آمد و گفت: مقدار زیادی غذا و همچنین گوشت فیله خام باقی مانده که باید فکری به حالشان بکنیم.

گفتم غذاهای پخته و گوشتهای فیله را بین کارگرانت تقسیم کن گفت این کار را قبلاً کرده‌ام ولی هنوز هم مقدار زیادی فیله موجود است. ناچار فیله‌ها را بین خودمان سه نفر تقسیم کردیم. فیله‌هائی که معلوم نبود چه کسی باید بپزد و چه کسی باید بخورد. آخر آن روزها من و فکوری و شیبانی متأهل نبودیم.

جالب‌ترین قسمت کار، حسابرسی روز بود. ما نه تنها از این شب‌نشینی سودی نبرده بودیم بلکه بابت بشقاب‌های شکسته و کارد و چنگال‌های مفقود شده مقداری هم بدهکاری داشتیم! ...

استاد رفیع حالتی در فیلمی به کارگردانی شاگردش نصرت کریمی

در سال ۱۳۱۹ که هنرستان هنرپیشگی رسماً افتتاح یافت و در کنار آن تماشاخانه تهران شروع به کار کرد من استاد رفیع حالتی را شناختم.

حالتی که مجسمه‌سازی ماهر بود و در کنار تئاتر سوابق طولانی داشت یکی از استادان برجستهٔ هنرستان به شمار می‌آمد. مردی بود کم حرف، آرام و گوشه‌گیر و نکته‌سنج و ریز بین. صفت بارز او صراحت لهجه و راستگوئی بود. هر حرفی را که گفتنش لازم بود می‌زد و از هیچ‌کس ترس و واهمه‌ای نداشت. میانه‌اش با همه شاگردانش خوب بود اما کسانی را که استعداد بیشتری داشتند بیش از سایرین زیر بال و پر می‌گرفت و سعی می‌کرد تا آنها را از تمام فن و فوت‌ها و ریزه کاری‌های تئاتر آگاه کند. بارها از او شنیده بودم که از «هنر

سارنگ و محتشم» تمجید می‌کرد و «نصرت کریمی» را یکی از امیدهای آینده می‌دانست. آن روزها نصرت کریمی یک نوجوان شانزده هفده ساله بود، آن قدر عطش آموختن داشت که استادانش را غرق حیرت می‌کرد. او از استاد حالتی و «ناپلئون سروری و ولی‌خاکدان» کار هنرپیشگی و دکورسازی و گریموری «چهره‌سازی» را آموخت و با اولین همسرش «اعلم» روانهٔ چکسلواکی شد تا هنرهایش را تکمیل کند.

رفیع حالتی استادی بود سخت‌گیر و موشکاف. در انتخاب نمایشنامه‌هایی که روی صحنه می‌برد وسواس زیادی داشت به همین جهت همیشه با نویسندگانی که مورد قبولش بودند همکاری و همفکری می‌کرد تا نمایشنامه از هر جهت بی‌عیب و نقص باشد. در آغاز کار که من آشنایی زیادی با روحیه حالتی نداشتم نمایشنامه‌ای به نام «قصر موحش» در اختیارش گذاشتم و از او خواستم تا نظرش را دربارهٔ نوشتهٔ من ابراز کند. دو روز بعد حالتی را در راهروهای باغ سهم‌الدوله «محل هنرستان هنرپیشگی و تماشاخانه تهران» دیدم سلام کردم و حالتی با همان روش همیشگی سری تکان داد و رفت. دنبالش دویدم و گفتم: آقای حالتی، نمایشنامهٔ مرا خواندید؟ ایستاد و گفت: بله، خواندم بسیار چرند بود، تو باید حالا حالاها نمایشنامه بخوانی و نمایشنامه ببینی، به این سادگی‌ها که فکر می‌کنی نیست. این را گفت و سر کلاس رفت. من مدتی در جای خود میخکوب شدم از آنجا که بسیار حساس و زودرنج بودم گریه‌ام گرفت. خیال کردم حالتی قصد توهین داشته که با چنین لحنی با من حرف زده است اما شب که با سارنگ و محتشم به رستوران کرامت رفتیم آنها توضیح دادند که آقا رفیع خان مرد جالبی است فقط عیبش این است که اهل تعارف و تکلف نیست و خیلی رک و راست حرفش را می‌زند. گفتم حالا که اینطور شد من باید نمایشنامه‌ای بنویسم که همین آقای حالتی آن را به روی صحنه ببرد. یکی دو ماه بعد امیرارسلان کمدی را نوشتم. امیر ارسلانی که ترسو و بزدل بود و ماجراهای زیادی را به وجود می‌آورد. این بار خودم جرأت نکردم نمایشنامه را به دست استاد بدهم، سارنگ برد و به دستش سپرد. سه روز بعد تلفن خانهٔ ما زنگ زد. سارنگ بود که می‌گفت: حالتی نمایشنامهٔ ترا پسندیده و آن را به زودی روی صحنه خواهد برد. اما شرطش این است که نظریات او را تأمین کنی و در متن داستان تغییراتی بدهی.

شب با استاد حالتی و سارنگ نشستیم و بحث کردیم، استاد گفت: من می‌خواهم این نمایشنامه را با خرج زیاد یعنی با دکور و لباس‌های مخصوصی روی صحنه ببرم. ضمناً بد

نیست که لا به لای گفتار هنرپیشگان قطعات موزیکال هم بگنجانیم تا بیشتر مورد توجه قرار گیرد. با «حسن رادمرد» مسئول ارکستر تماشاخانه صحبت کرده‌ام و قرار است او بیست قطعه موزیک برای این نمایش بسازد که اشعارش را خودت بر اساس داستانی که نوشته‌ای می‌سازی و برای اجرای نقش امیرارسلان هم من جمشید شیبانی را در نظر گرفته‌ام چون هم صدا دارد و هم از لحاظ تیپ بسیار مناسب است.

یک هفته بعد من و حسن رادمرد قرار گذاشتیم که بعدازظهرها در کنارش بنشینم و او آهنگ‌هائی را که ساخته با پیانو بنوازد تا من بتوانم روی آنها شعر بگذارم. ساختن بیست قطعه شعر که با مضمون و متن نمایشنامه مطابقت داشته باشد کارآسانی نبود ولی من تمام این قطعات را در عرض سه هفته ساختم و تحویل دادم.

بزودی «حالتی» تمرین نمایش را شروع کرد. علاوه بر شیبانی، محتشم، صادق بهرامی، اکبر دست ورز و عبدالله بقائی در این نمایش نقش‌های مهم را ایفا می‌کردند.

نمایش در سالن تابستانی تماشاخانهٔ تهران به‌روی صحنه رفت و موفقیت زیادی کسب کرد. در ماه آخر، شیبانی به علت بیماری دیفتری بستری شد و من به مدت پنج شب نقش او را به‌عهده گرفتم. از آن به بعد روابط من و استاد حالتی بسیار صمیمانه شد و اغلب شبها در دکهٔ عرق‌فروشی می‌نشستیم و به اصطلاح «گپ» می‌زدیم. حالتی همیشه مرا تشویق می‌کرد که نمایشنامه‌های ترجمه شده را بخوانم و در ضمن از خواندن شاهنامه غافل نباشم. او معتقد بود که شاهنامهٔ فردوسی منبع عظیم داستانهای اساطیری برای افرادی که می‌خواهند نمایشنامه بنویسند بهترین کتاب و بزرگترین معلم است. به گفتهٔ او پیچ و خمهای داستانها و گره‌زدنها و گره‌گشائی‌های شاعر بزرگ طوس همان ریزه کاری‌هایی است که یک تئاترنویس باید یاد بگیرد و به کار ببندد.

در این میان نقش سارنگ نیز بسیار ماهرانه و کارساز بود. او ضمن تایید سخنان استاد حالتی اعتقاد داشت که من در کنار آثار فکاهی که در روزنامه توفیق به چاپ می‌رسانم بایستی آثار جدی و حتی کلاسیک هم به وجود بیاورم که با توجه به کمی تجربه و سن و سال من بسیار بعید به نظر می‌رسد که بتوانم در این راه موفقیتی به دست بیاورم، با این حال من همیشه در صدد بودم که یکی از آثار کلاسیک را به سبک و سیاق دیگری به صورت نمایشنامه در بیاوم ولی این کار چندان آسان نبود. مدتها اوقات بیکاریم را در کتابخانهٔ ملی صرف کردم و ناگهان تصمیم گرفتم داستان «یوسف و زلیخا» را به صورت

«نثر مسجع» در آورم.

نثر مسجع مانند نثر سعدی در گلستان بایستی موزون و محکم باشد کـه در بـعضی موارد رعایت قافیه هم ضروری است. به هر حال در طول سه ماه نمایشنامه پنج پرده‌ای من به اتمام رسید. اول آن را به سارنگ سپردم که بخواند و نظرش را بگوید. سارنگ که اغلب شبها تا نزدیک سحر مطالعه می‌کرد، سه چهار روز بعد به سراغم آمد و گفت: الحق که گل کاشتی. این نمایشنامه باید در محل جدید تماشاخانهٔ تهران «گراند هتل» بـه‌روی صحنه برود ولی متأسفانه استاد حالتی یوسف و زلیخای دیگری را در دست تمرین دارد که نویسنده آن «جلال شادمان» است با این حال من امشب دربارهٔ این نمایشنامه بـا او صحبت می‌کنم. فردا سارنگ با دلخوری گفت که حالتی قبول کرده است نمایشنامه تـرا بخواند ولی در مورد اجرای آن نمی‌تواند قولی بدهد. نمایشنامه را بـا اکـراه فـراوان بـه سارنگ دادم و یقین داشتم که استاد حالتی فرصت ورق زدن آن را هم نخواهد داشت اما روز بعد با کمال تعجب شنیدم که حالتی همان شب نمایشنامهٔ مرا خوانده و تصمیم دارد که «یوسف و زلیخای شادمان» را کنار بگذارد و روی «یوسف و زلیخای من» کار کند.

شنیدن این خبر برای من بسیار مسرت بخش بود اما حالتی می‌خواست این بار واقعاً سنگ تمام بگذارد. او احمد دهقان مدیر تماشاخانهٔ تهران را راضی کرده بود که بـودجهٔ نسبتاً قابل توجهی را صرف این نمایش کند. علاوه بر دکورها و لباس‌های جالب، سی و پنج قطعه موسیقی عربی هم در قسمت‌های مختلف نمایش گنجانیده شده بود که فقط دو ماه صرف ساختن اشعار آن شد. برای ایفای نقش «یوسف» استاد حالتی «مهندس عبدالله والا» را انتخاب کرد و «فروغ سهامی» یکی از هنرپیشگان و خوانندگان آن زمان در نقش زلیخا ظاهر شد. تعداد سیاهی لشکرهای این نمایش بقدری زیاد بود که وقتی غلامان و درباریان وارد صحنه می‌شدند کسی نمی‌توانست جای خالی پیدا کند، کما این که همین مسئله یکی از شب‌ها حادثه جالبی آفرید. هنرپیشه‌ای به نام «بامداد» از فارغ‌التحصیل‌های دورهٔ اول هنرستان هنرپیشگی بود و اکثراً به کار «سوفلوری» یعنی بازگوئی نمایش اشتغال داشت با لباس عربی وارد قصر خدیو مصر «یوسف» شد ولی چون سایرین تمام نـقاط حساس صحنه را اشغال کرده بودند یک دکور را که به صورت ستون سنگی ساخته شده بود برداشت و در گوشهٔ دیگری گذاشت و خودش بجای آن ایستاد. این حرکت «بامداد» تماشاگران را به خنده انداخت و حتی خود بازیگران هم به خنده افتادند. روز بعد وقتی

احمد دهقان در حضور کارگردان، حالتی از «بامداد» توضیح خواست او جواب داد که: نقش من بسیار کوچک است و به همین جهت من نسبت به اجرای این نقش علاقه‌ای نشان نمی‌دهم.

استاد حالتی در جواب بامداد گفت که: به گفتهٔ یکی از استادان فن تئاتر، اصولاً نقش کوچک وجود ندارد بلکهٔ هنرپیشهٔ کوچک وجود دارد. و بعد اضافه کرد که: در نمایش آینده خودم شخصاً کوچکترین نقش را به‌عهده می‌گیرم تا به شما ثابت کنم که با ایفای یک نقش کوچک و بی‌اهمیت هم می‌توان هنرنمائی کرد.

چند ماه بعد استاد حالتی در نمایش فاجعهٔ رمضان نقش یکی از نیزه‌داران محافظ یزید را به‌عهده گرفت و رل خود را چنان ماهرانه بازی کرد که توجه تماشاگران برای مدتی به او جلب شد. حالتی بعدها با محتشم و ایران قادری نمایشنامهٔ «در سایهٔ حرم» را به روی صحنه برد. این نمایشنامه در حقیقت یکی از شاهکارهای او بود و هر سه نفر آن‌طور که باید و شاید درخشیدند.

و اما نصرت کریمی که سالها در چکسلواکی مانده و تحصیلات سینمائی خود را در رشتهٔ «سینمای عروسکی» به پایان رسانده بود پس از بازگشت به ایران فیلم «درشکه‌چی» را ساخت. درشکه چی با استقبال مردم رو به رو شد و کریمی در صدد برآمد تا به کمک مهدی میثاقیه فیلم محلل را بسازد. در محلل کریمی شخصاً نقش اصلی را به‌عهده داشت و برای پیدا کردن یکی از شخصیت‌های فیلم دچار دردسر شده بود. دوستانش پیشنهاد می‌کردند هنرپیشگان معروف سینما را دعوت به همکاری کند ولی کریمی معتقد بود که این نقش را باید یک هنرپیشهٔ مسن مقتدر بازی کند. آدمی مثل استادش آقای رفیع خان حالتی. سؤال این بود که آیا حالتی حاضر خواهد شد تا در فیلمی که به کارگردانی شاگرد سابقش تهیه می‌شود بازی کند؟

جز خود استاد حالتی هیچ‌کس نمی‌توانست جواب درست بدهد. یک روز کریمی دل را به دریا زد و نزد استاد رفت. با شرم و حیا ولی در نهایت صداقت و صراحت موضوع را با استاد در میان گذاشت. استاد بی‌آنکه تفکری بکند و یا تردیدی به دلش راه بدهد فوراً جواب مثبت داد: بله. بازی می‌کنم. از خدا می‌خواهم. و کریمی که سر از پا نمی‌شناخت فیلم‌برداری را شروع کرد. خدا می‌داند در طول مدتی که فیلم‌برداری ادامه داشت کریمی چند بار و به چه طریقی از استادش ایراد گرفته بود ولی استاد حالتی مثل یک شاگرد مطیع

به حرف‌های او گوش می‌داد و دستوراتش را مو به مو اجرا می‌کرد.

علاوه بر فیلم محلل، حالتی در فیلم‌های دیگری هم شرکت کرده است که بعضی از این فیلم‌ها عبارتند از: عروسک پشت پرده، ستارگان می‌درخشند، پستچی، آهنگ دهکده، رقاصه شهر و مجموعه تلویزیونی ایران در جنگ جهانی دوم.

او به گردن بسیاری از هنرمندان دیروز و امروز حق استادی و پدری دارد. ناگفته نماند که تسلط حالتی بر زبان فرانسه سبب شده بود تا او بسیاری از آثار ارزندهٔ نویسندگان فرانسوی را به فارسی برگرداند. استاد حالتی در سال ۱۳۶۰ درگذشت.

حمید قنبری با یک شعر نیمه کاره پشت میکروفن رادیو!

همانطور که قبلاً اشاره کردم دههٔ بیست دوران تئاتر و هم چنین قطعات فکاهی بود که به‌نام پیش پرده در تئاترهای پایتخت و شهرستانها خوانده می‌شد.

این سبک پیش پرده خوانی را من و مجید محسنی آغاز کردیم. شعر «دیشب تو لاله‌زار» که با استقبال مردم روبه رو شد اولین پیش‌پرده‌ای بود که پس از حوادث شهریور و آزادی بیان و قلم مسائل انتقادی روز را مطرح می‌کرد. پیش از آن کسانی مثل «احمد منزوی» و «حسین مجرد» ترانه‌های صرفاً فکاهی می‌ساختند که موضوع آنها درباره زن و شوهر، مستأجر و موجر و مطالبی نظیر آن بود. در حالی که «دیشب تو لاله‌زار» انتقاد شدیدی بود از برقراری حکومت نظامی که مقررات منع عبور و مرور در شب زندگی مردم را فلج می‌کرد. وقتی ترانه‌های فکاهی و سیاسی توجه عموم را جلب کرد و تئاترهای پایتخت پی بردند که بدون این پیش‌پرده‌ها نمی‌توانند تماشاگران خود را راضی کنند، احمد دهقان مدیر تماشاخانهٔ تهران تصمیم گرفت که دایره را وسیع‌تر کند و با اجرای دائمی پیش‌پرده جمعیت بیشتری را به سالن نمایش بکشاند. به همین منظور بود که ابتدا «جمشید شیبانی» و بعد «حمید قنبری» را به خواندن پیش‌پرده‌های سیاسی ـ فکاهی تشویق کرد. ترانه‌های شیبانی مثل ترانهٔ «رئیس اداره و وکیل مجلس» به‌اندازهٔ کافی سر و صدا بلند کرده بود و «مجید محسنی» با شعر «دعانویس» پرده از چهره افراد سالوس و عوام فریب برداشته بود. مردم از شهرهای دور و نزدیک برای دیدن تئاتر و بخصوص شنیدن اشعار فکاهی ـ سیاسی به تهران می‌آمدند. تصنیف‌ها بلافاصله پس از اجرا در تماشاخانه با رادیو به صورت جزوه‌های کوچک منتشر می‌شد و خریداران و مشتاقان

فراوانی داشت. در این گیرودار «حمید قنبری» فارغ‌التحصیل دوره دوم هنرستان هنرپیشگی قدم در میدان گذاشت. قنبری که پیش از آن مدتی به اتفاق «ناهید سرفراز» اشعار جدی در رادیو تهران را اجرا می‌کرد حالا آمده بود تا با رقبای خود، محسنی و شیبانی دست و پنجه نرم کند. اولین پیش‌پرده‌ای که برای قنبری ساختم اسکیتینگ رینگ بود که آن روزها زن و مرد و پیر و جوان بازی می‌کردند. بعد قنبری پیش‌پرده «چاقوکش» اثر ابوالقاسم حالت را خواند و با این ترانه موفقیتش مستحکم شد. حالا دیگر ما یک برنامه هفتگی داشتیم که هر جمعه ساعت یک و پانزده دقیقهٔ بعدازظهر اجرا می‌شد و عنوان آن «قطعات فکاهی» بود. هر جمعه صبح من با اتومبیل فورد کوچکی که داشتم از شمیران به بی‌سیم پهلوی «محل فرستندهٔ رادیو» می‌رفتم بی‌آنکه قبلاً در زمینهٔ اشعاری که باید آن روز خوانده شود تصمیمی گرفته باشم. معمولاً این کار در فاصلهٔ بین خانه و بی‌سیم انجام می‌شد ولی گاه اتفاق می‌افتاد که موضوع خاصی در نظر نداشتم و تازه پس از رسیدن به بی‌سیم از قنبری و اعضای ارکستر که منتظر من بودند می‌پرسیدم که در چه موردی شعر بسازم؟

خلاصه آن که اکثر اوقات تا ساعت یازده و حتی دوازده از شعر و آهنگ خبری نبود و همین که عقربه‌های ساعت به وقت معهود نزدیک می‌شد من آهنگی را در نظر می‌گرفتم و برای ساختن شعر روی نیمکت‌های باغ می‌نشستم. در تمام مدتی که من مشغول ساختن شعر بودم اعضای ارکستر آهنگ را با قنبری تمرین می‌کردند تا بالاخره شعر آماده می‌شد اما معمولاً قنبری برای تمرین شعر و آهنگ فرصت زیادی نداشت و پس از یکی دو بار خواندن همگی با عجله فراوان از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا خودمان را به اطاق پخش برسانیم. جالب‌ترین خاطره‌ای که از آن روزها دارم این است که یکی از همین جمعه‌ها هنگامی که من سرگرم ساختن شعر «خانم دبیر» بودم مستخدم آمد و خبر داد که بیش از پنج دقیقه به شروع برنامه نمانده و باید قنبری و اعضای ارکستر هر چه زودتر خودشان را به پشت میکروفن برسانند. قنبری به سراغ من آمد که توی اتومبیلم نشسته بودم. آمد که چه کنیم؟ من قسمت اول شعر را که آماده بود به دستش دادم و گفتم تا شما بروید شروع کنید من بند دوم شعر را می‌رسانم. قنبری و نوازندگان به طرف پله‌ها دویدند و من با عجله به نوشتن بقیهٔ اشعار پرداختم. از روی ساعت درست پنج دقیقه گذشته بود که شعر نیمه‌کاره را تکمیل کرده و با قدم‌های بلند خودم را به اطاق پخش رساندم. قنبری که رنگ و رویش را

به کلی باخته بود از دیدن من خوشحال شد و من بند دوم شعر را که با خط درشت و حروف خوانا نوشته بودم جلوی او گذاشتم. این عمل موقعی انجام شد که قنبری بند اول شعر را خوانده بود و ارکستر در حال جواب دادن بود. هر لحظه منتظر بودم که قنبری به علت عدم آشنائی با کلمات دسته گلی به آب بدهد ولی خوشبختانه این‌طور نشد و او با کمال مهارت بند دوم را خواند و عجیب این که تصنیف «ای خانم دبیر» در مدت کوتاه بر سر زبانها افتاد:

«اگر ای خانم دبیر، ای خانم دبیر نکنی رفوزه‌م ـ خودم یک کت و دامن، یک کت و دامن از برات می‌دوزم».

حالا که صحبت از اعضای ارکستر شد بد نیست خاطرهٔ دیگری بنویسم. در میان اعضای ارکستر ما یک نوازندهٔ تار به نام «صدری» بود که متأسفانه سازش زیاد دلنواز نبود. این آقا اصرار غریبی داشت که در رادیو تهران ساز سلو بزند ولی انجام این کار به هیچ‌وجه مقدور نبود زیرا سولیست‌های رادیو افرادی چون «صبا و محجوبی و مجد و نی داود» بودند. هر روز جمعه که ما به بی‌سیم می‌رفتیم صدری با لهجهٔ شیرین اصفهانی از من می‌پرسید که ساز سلو زدن من چه شد؟ آن قدر این سوال تکرار شده بود و به قدری صدری برای نواختن ساز در رادیو پافشاری می‌کرد که بالاخره یک روز موضوع را با «محمود رجاء» رئیس رادیو در میان گذاشتم. قرار شد صدری را با تارش به داخل استودیو بفرستیم و از اطاق فرمان نوار دیگری را پخش کنیم تا شاید از شرش آسوده شویم. یک روز که «رجاء و تقی روحانی» و من و قنبری حاضر بودیم، این شوخی صورت تحقق پیدا کرد و ما صدری را با سازش به داخل استودیو فرستادیم. طبق معمول چراغ قرمز روشن شد و صدری شروع به نواختن کرد. در تمام مدتی که او ساز می‌نواخت از رادیو نوار موسیقی غربی پخش می‌شد. نیم ساعت بعد صدری خوشحال و راضی از اطاق بیرون آمد و پرسید: چطور بود؟ ما همه از پنجهٔ سحرآمیزش تعریف کردیم و او رفت. بعد از رفتن صدری قنبری گفت: حالا این بابا می‌رود و از همه آشنایانش سوال می‌کند و آنها اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. در این صورت جنجال غریبی به پا می‌شود و پیرمرد از ما می‌رنجد. در حقیقت شوخی عجیب ما با صدری ممکن بود به قیمت رنجش شدید و قطع همکاری او با ما تمام شود مخصوصاً که در آن روزگار رادیو تهران بودجه‌ای نداشت و دستمزدی به صدری و همکارانش پرداخت نمی‌شد. به هر حال سه روز بعد من

و قنبری در دفتر کار رئیس رادیو بودیم که «صدری» آمد. من و قنبری از شرم و خجالت خودمان را به نحوی مشغول کردیم. فکر می‌کردیم صدری به محض دیدن ما بنای داد و فریاد را می‌گذارد و از این که چنین شوخی بزرگی با او کرده‌ایم گله می‌کند ولی بر خلاف انتظار ما صدری با لبخند دوستانه آمد جلو و بعد از سلام و علیک گفت که: نمی‌دانید چه غوغائی شده. از روزی که در رادیو سلوزده‌ام هرکس می‌رسد به من تبریک می‌گوید. همه از ساز من خوششان آمده! ...

و اما اتومبیل کوچک من که در طول سه سال صاحبش بودم ماجراها آفرید. از همان اول بیشتر اوقات وسط خیابان خاموش می‌شد و من ناچار می‌شدم یک آدم وارد را صدا بزنم تا کمکم کند. آن ماشین فورد اولین اتومبیلی بود که خریده بودم و عجیب آن که بدون استاد و معلم، با همان اتومبیل رانندگی در خیابانها را تمرین کردم و مدتها بدون گواهی نامه بودم تا بالاخره موفق به دریافت آن شدم. در سالهای ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ هیچ‌یک از کارکنان رادیو اتومبیل نداشت و من تنها کسی بودم که با اتومبیل فورد خودم وارد باغ «میدان ارگ» می‌شدم. معمولاً کمی از ظهر گذشته دوستانی را که سر راهم اقامت داشتند سوار می‌کردم و به مقصد می‌رساندم. یکی از این دوستان «صبحی» قصه‌گوی معروف رادیو بود که در خیابان شیخ‌هادی می‌نشست. یک روز تابستان که من و قنبری بهترین لباسهایمان را پوشیده بودیم تا به یک مجلس میهمانی برویم صبحی‌را سوار کردم و به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته وسط میدان ارگ اتومبیل خاموش شد، هر چه استارت و «هندل» زدیم فایده‌ای نبخشید. راه بند آمده بود و ماشین‌ها پشت سرمان بوق می‌زدند. ناچار صبحی و قنبری پیاده شدند و شروع به «هل» دادن ماشین کردند تا اول خیابان باب همایون این هل دادن ادامه داشت و سرانجام به همت یک شاگرد رانندهٔ اتوبوس، ماشین روشن شد و ما سوار شدیم در حالی که پیراهن سفید آهاری مان از فرط عرق کردن چرک شده بود و آستین کت من و قنبری لکه‌های درشت روغن موتور را به خود گرفته بود. صبحی از خستگی نفس‌نفس می‌زد و حال و رمق حسابی نداشت ما هم مجبور شدیم برای تعویض لباس به خانه برگردیم.

آخرین خاطره‌ای که از حمید قنبری دارم مربوط به شب‌نشینی کاخ گلستان است. انجمن حمایت از زندانیان برای کمک به زندانیان خردسال مجلس جشنی ترتیب داده بود و قرار شد قنبری در لباس یک بچهٔ زندانی شعری را که من ساخته بودم بخواند. برای آن

که پیش از اجرای شعر از وضع کودکان و نوجوانان زندانی با خبر شویم یک روز ما را به دارالتأدیب یا زندان بچه‌ها بردند. ده‌ها پسر ریز و درشت با شنیدن اسم ما دورمان جمع شدند و هر کدام اصرار داشتند تا داستان شیرین کاری‌هایشان را بازگو کنند. در میان این اطفال بزه‌کار یک پسر ۱۴ ساله بود که قنبری را خوب می‌شناخت و به او گفت که: آقای قنبری من یک روز در خیابان استانبول عینک شما را از جیبتان زدم.

قنبری گفت: هرگز تا به حال کسی نتوانسته چیزی از من بزند. موقع خداحافظی بچه‌ها تا دم در با ما آمدند و همان پسر بچه رو کرد به قنبری و گفت: آقای قنبری عینکتان پیش من است. قنبری ناگهان متوجه شد و دید که عینک آفتابیش را زده‌اند.

پسرک عینک را دو دستی تقدیم قنبری کرد و شلیک خندهٔ کودکان بزه‌کار، من و قنبری را وادار کرد که هر چه زودتر از آن محل بیرون برویم.

عصمت صفوی به بهانهٔ دندانسازی به رادیو تهران می‌رفت

سال ۱۳۲۶ با گروهی از هنرپیشگان برای اجرای نمایشنامهٔ «شوهرم را باختم» به اصفهان رفتیم. سفر ما با اتوبوس انجام شد چون میل داشتیم در طول راه با هم باشیم و این همسفر بودن گاه چه شیرین است بخصوص اگر مسافران همه با هم یک دل و یک رنگ باشند. در این سفر هنرمندانی چون عصمت صفوی، هوشنگ بهشتی، مهدی امینی، ایران قادری و حمید قنبری با من بودند.

در طول راه بیش از ده بار راننده را که با ما دوست شده بود واداشتیم تا در مقابل قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها نگه دارد، طوری شده بود که حتی مسافران غریبه هم اعتراض نمی‌کردند چون تمام روز خنده بود و شوخی و گفتگو با آنها که از طریق تئاتر تهران اعضای گروه را می‌شناختند.

دربارهٔ عصمت صفوی باید بگویم که زنی بود با سواد، صمیمی، مهربان و با شخصیت که دورهٔ اول هنرستان هنرپیشگی را تمام کرده بود و در سازمان برنامه کار می‌کرد و پست نسبتاً مهمی داشت.

از همان روزهای اول که تئاتر کوچک تهران در باغ سهم‌الدوله افتتاح یافت خانم صفوی که هنرپیشه‌ای توانا بود به فروش بلیت در گیشهٔ تئاتر پرداخت و من و او هر روز سر ساعت ۴ بعداز ظهر با هم برخورد می‌کردیم و او با اصرار فراوان از من می‌خواست که

مطالب و مقالاتی را که برای درج در روزنامه‌ها می‌نویسم در اختیارش بگذارم که تایپ کند. وقتی نمایشنامهٔ «شوهرم را باختم» را نوشتم و در تئاتر «هنر» به‌روی صحنه بردم استقبال تماشاگران آنقدر زیاد بود که از چند شهرستان من جمله اصفهان از ما دعوت کردند و من پس از انجام مقدمات هیئت را در یکی از روزهای ماه دوم پائیز به راه انداختم. قرار بود دو نمایش را در تماشاخانهٔ اصفهان به مدیریت «فرهمند» اجرا کینم که این تئاتر در واقع برای تماشاخانهٔ سپاهان رقیب بزرگی محسوب می‌شد. در تئاتر سپاهان «ارحام صدر و رجائی و مهدی ممیزان» بازی می‌کردند ولی برنامه‌های تئاتر اصفهان نسبتاً سنگین‌تر از برنامه‌های دیگر بود. طبق قرار قبلی، هر یک از دو نمایش ما بایستی سه شب روی صحنه می‌رفت ولی وقتی به اصفهان رسیدیم و برنامه شروع شد به دلیل استقبال بی‌سابقهٔ تماشاگران اصفهانی بیست روز در آن شهر ماندیم.

در این مدت بیشتر دوستان و آشنایان ما را به خانهٔ خود و یا اطراف شهر دعوت کردند و در این دعوت‌ها بود که من با «حسن کسائی» نوازندهٔ معروف نی و «جلیل شهناز» نوازندهٔ تار آشنا شدم. آن روزها در اصفهان فقط یک ویولونیست زبر دست وجود داشت که حرفه‌ای نبود و به کار تجارت اشتغال داشت. اسمش «منوچهر سلطانی» بود. ساز سلطانی واقعاً شنیدنی بود و من از آن شبها که حالا در عمق زمان محو شده است خاطرات خوشی دارم.

وقتی کسائی و شهناز و سلطانی هم نوازی می‌کردند مجلس در سکوت عمیقی فرو می‌رفت و زیباترین قسمت این هم‌نوازی قسمتی بود که سازها با هم سوال و جواب می‌کردند. یک روز جمعه یکی از تجار معتبر شهر به نام «مرتضوی» ما را به باغش در نجف‌آباد دعوت کرد. در آن روز بسیاری از افراد سرشناس در منزل میزبان ما حاضر بودند. جلیل شهناز و حسن کسائی و سلطانی هم بودند. از گروه تئاتر فقط من بودم و قنبری و محمود غفاری، یکی از دوستانی که در این سفر ما را همراهی می‌کرد.

پیش از ظهر به باغ رسیدیم. دنیای مرکبات بود بخصوص انارهای درشت و رسیده که روی درخت‌ها به چشم می‌خورد ما را مبهوت کرد. در یک چشم به هم زدن مجلس گرم شد. زیر درخت‌ها تشک و پشتی گذاشتند و بساط مشروب خوری را با انواع و اقسام مزه‌ها در سفره چیدند. پیش از ده رقم عرق خانگی مثل عرق لیمو، بیدمشک، سی سیب وغیره آورده بودند. به رسم اصفهانی‌ها همیشه یک نفر ساقی سینی مشروب را جلوی

میهمانان می‌گیرد و میهمان گیلاسی بر می‌دارد و می‌نوشد، وقتی کله‌ها گرم شد و سازها به صدا در آمدند من احساس کردم که باغ دور سرم می‌چرخد. با غفاری و چند نفر دیگر بلند شدیم و به بهانهٔ هواخوری به انتهای باغ رفتیم و دور از چشم صاحب باغ به جان درخت‌های انار افتادیم. انارهای رسیده و دانه سیاه را اکثراً «آب لمبو» می‌کردیم و برای آن که کسی متوجه نشود پوست خالی و پر از بادش را به زیر خاکها پنهان می‌کردیم. در عرض یکی دو ساعت ده‌ها و بلکه صدها انار به این سرنوشت دچار شد و دو ساعت بعد که ما را به سفرهٔ ناهار راهنمائی کردند هیچ‌کدام برای خوردن اشتهائی نداشتیم.

فردای آن روز در چهارباغ اصفهان با «امیرحسین صدری‌پور» نویسندهٔ مطبوعات رو به رو شدیم. صدری پور که خودش اصفهانی است ما را به تماشای شهر برد و در این گردش روزانه «یوزباشی» مرد شوخ طبع و بذله‌گوی معروف را کنار یک مغازهٔ عطاری دیدیم. یوزباشی که ظاهراً حال و حوصله و دل و دماغی نداشت با صدری‌پور سلام و علیکی کرد و پرسید:

ـ اینها کی باشند؟

صدری پور گفت: بچه‌های تهران‌اند.

یوزباشی به طعنه گفت که:

ـ اینها را فردا صبح بفرست بروند سده.

صدری‌پور از این حرف خندید و دیگر چیزی نگفت. سر ناهار از او پرسیدم که منظور یوزباشی چه بود؟ جواب داد: در اینجا هر روز صبح زود «نجاست» مستراح‌ها را بار الاغ می‌کنند و به عنوان «کود» به شهر «سده» می‌فرستند، یوزباشی با این حرف می‌خواسته به شما متلک بگوید.

یکی از هم سفران ما، زندی که عصبانی شده بود گفت:

ـ این اصفهانی‌ها خیال می‌کنند خلی خوشمزه‌اند. حالا که این طور شد خوشمزگی را نشانشان می‌دهم و ثابت می‌کنم که ما تهرانی‌ها هم دست کمی از آنها نداریم.

چند روز بعد ما سوار اتوبوس شدیم تا به «سی‌وسه‌پل» برویم. کرایهٔ اتوبوس در آن زمان فقط «ده شاهی» بود. موقع پیاده شدن شاگرد راننده که روی صندلی جلو نشسته بود دستش را دراز میکرد و کرایهٔ مسافران را می‌گرفت. زندی که درصدد بود به یک اصفهانی متلک آبداری بگوید وقتی پول را کف دست شاگرد شوفر گذاشت پرسید: شما می‌نشینید

و پول می‌گیرید؟

شاگرد رانندهٔ باهوش لبخندی زد و جواب داد: مگر شما می‌خوابید و پول می‌گیرید؟

با شلیک خنده ما، زندی بیش از پیش عصبانی شد، به زمین و زمان بد می‌گفت و دلش می‌خواست شاگرد راننده را خفه کند.

به هر حال سفر ما به اصفهان یکی از پرشورترین و جالب‌ترین سفرها بود که با موفقیت به پایان رسید.

و اما دربارهٔ عصمت صفوی خاطرهٔ جالبی دارم. صفوی از اولین برنامهٔ رادیوئی با من همکاری صمیمانه داشت.

بعدها که در برنامهٔ کارگران هفته‌ای یک بار نمایشنامه اجرا می‌کردیم، عصمت صفوی با آن که در سازمان برنامه گرفتاری‌های زیادی داشت معهذا هر بار به بهانه‌ای مرخصی می‌گرفت و به محل فرستندهٔ رادیو می‌آمد. تهیه کننده و مسئول برنامه کارگران «عبدالله عاطفی» بود که نزدیک ظهر جلوی در سازمان برنامه می‌ایستاد و «صفوی» را سوار می‌کرد. یک روز که صفوی اوضاع را ناجور دیده بود و می‌دانست با آن همه کار هرگز رئیس با یکی دو ساعت مرخصی او موافقت نخواهد کرد خودش را به دندان درد زد. خوشبختانه این حیله کارگر افتاد ولی در مراجعت به اداره، آقای رئیس با لحنی مخصوص از او پرسید که: خوب خانم، دندانسازی خوش گذشت؟

و بعد اضافه کرد که: نمی‌دانم چرا من صدای شما را از رادیو شنیدم. شاید هم کسانی هستند که صدایشان با شما شباهت دارد. صفوی این خاطره را شخصاً در رادیو ایران تعریف کرد و گفت که برای شرکت در نمایشنامه‌های رادیوئی که به طور زنده و بدون نوار اجرا می‌شد هزاران بهانه و دلیل تراشیده است. او واقعاً عاشق تئاتر بود. در نمایشنامه‌ها چون: روباه‌ها، خاقان می‌رقصد، نادرشاه، بلبل سرگشته، آغا محمد خان قاجار و چوب به‌دستهای ورزیل شرکت کرد و از سال ۱۳۳۰ به سینما رفت.

بازی او چه روی صحنه و چه بر پردهٔ سینما، طبیعی، منطقی و جالب بود. اولین فیلم او «پریچهر» بود و بعد «راز درخت سنجد و غریبه و مه» و بالاخره «گاو» با عزت‌الله انتظامی.

عصمت صفوی در سال ۱۳۵۴ هنگام بازی در سریال «سمک عیار» دچار ناراحتی قلبی شد و کمی بعد درگذشت.

خزان عشق داستان زندگی رهی‌معیری

شبی که برای آخرین بار چهرهٔ تکیده و چشمهای گود افتادهٔ او را که در برابر طوفان مرگ ایستادگی می‌کرد دیدم یکی از تلخ‌ترین لحظات زندگی من بود. از مدتها پیش «علی تجویدی» به دوستان و نزدیکانش گفته بود که به زودی یک تک خال جدید به زمین می‌زنم و خوانندهٔ خوش صدائی را که کشف کردم در برنامه صبح جمعهٔ رادیو معرفی می‌کنم. به گفته تجویدی این خانم خواننده که ماه‌ها تحت تعلیم قرار داشت خواهر «مهستی» بود که آن روزها تازه به شهرت رسیده بود. تجویدی معتقد بود که این یکی، بیش از خواهرش گل خواهد کرد اما تنها یک نگرانی داشت و آن هم این بود که ترانه‌اش هنوز آماده نبود. رهی معیری، شاعر و ترانه سرای نامدار در چنگال بی‌رحم بیماری سرطان گرفتار بود و از مدتها پیش با دوستان و آشنایان رابطه‌ای نداشت. حتی افرادی مثل تجویدی نیز کمتر موفق می‌شدند با «رهی» تماس بگیرند. تنها وسیلهٔ ارتباطی تلفن بود که شاعر رغبتی به حرف زدن با آن نداشت اما وقتی از دهان تجویدی شنید که قول داده است خوانندهٔ جدیدش را دو هفتهٔ دیگر از رادیو معرفی کند با وجود آن همه درد و رنج درست سه شب پیش از ضبط، ترانهٔ «آزاده‌ام» را در اختیار او گذاشت. رهی از ترانه سرایانی بود که هرگز زمان معینی را برای تحویل شعر تعیین نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: شاعر هر لحظه که اراده کند نمی‌تواند شعر خوب بسازد. شعر مثل باران است و باید بر سر و روی شاعر ببارد. گاه اتفاق می‌افتاد که «رهی» ترانه‌ای را دو روزه آماده می‌کرد و گاه آنقدر وسواس به خرج می‌داد که ساختن شعر دو یا سه ماه به طول می‌انجامید. شاید به همین دلیل است که ترانه‌های «رهی» اکثراً جاودانی شده‌اند و هر یک به نوبه خود از مضمونی بکر و تازه برخوردار است.

به هر حال، شبی که قرار بود هایده به استودیو رادیو ایران بیاید و همراه با ارکستر بزرگ، «ترانهٔ آزاده‌ام» را به سرپرستی تجویدی ضبط کند، یکی از اتومبیل‌های رادیو را به دنبال تجویدی فرستادند و او پس از ماه‌ها غیبت، هنگامی به اداره آمد که جز نوازندگان و مسئولان ضبط و تجویدی کس دیگری نبود. حدود ساعت یازده شب وقتی آخرین برنامه «همه روز همین ساعت همین جا» را نوشتم و از اطاق بیرون آمدم تا به خانه بروم جلوی در استودیوی شماره هشت با چند نفر از نوازندگان که مشغول صحبت بودند برخورد کردم و از آنها شنیدم که قرار است خواننده جدید تجویدی اولین آهنگش را ضبط کند. با

وجود خستگی فراوان، حس کنجکاویم تحریک شد که بروم و این خواننده تازه کـار را ببینم. وقتی قدم در اطاق فرمان استودیو گذاشتم تجویدی را دیدم که با آن خانم خواننده سروکله می‌زند. مسئول ضبط و یکی دو نفر دیگر هم بودند و من نتوانستم در لحظات اول به حضور «رهی» در آن محل پی ببرم اما تجویدی پس سلام و علیک با انگشت رهی را نشان داد و گفت: رهی‌جان اینجاست.

چشمم که به «رهی» افتاد دلم لرزید و برای چند لحظه زبانم بند آمد. پوستش کهربائی و صورتش استخوانی بود. آن چشمهای آبی قشنگ که همیشه برق شادی از آن می‌جهید به شمعی می‌ماند که در حال خاموش شدن است. دستمال سفید و تمیزی در دستش بود که آن را به روی گونه‌اش گذاشته بود. آخر «رهی» به سرطان فک مبتلا شده بود و تغییر چهرهٔ او کاملاً به چشم می‌خورد. کت و شلوار تابستانی با پیراهن یقه باز به‌تن داشت و یک جفت گیوهٔ سفید و زیبای کرمانشاهی به پایش کرده بود. رهـی بـی‌اغـراق یکـی از شیک‌پوش‌ترین و خوش‌سیماترین مردان عصرش به حساب می‌آمد. نظافت و نزاکت و ادب او زبانزد خاص و عام بود. خنده‌روئی و شوخ‌طبعی و رفـیق‌بازی و هـنرپروری و بخصوص عاری بودنش از هرگونه حسادت و کینه او را محبوب جامعه و معشوق زنان و دختران جوان کرده بود. وقتی با آن قد بلند و کت و شلوار اطو کشـیده و نگـاه نـافذ در خیابان استانبول ظاهر می‌شد سرها برای دیدنش به عقب بر می‌گشت و همه او را به هم نشان می‌دادند. اگر چه رهی از دوران جوانی شهرت داشت ولی ترانـه دلنشـین «خـزان عشق» او که بدیع‌زاده آهنگش را ساخته و خوانده بود در سراسر ایران غوغائی به پا کرد. همه تصور می‌کردند که این شعر داستان زندگی خود شاعر است در حالی که چنین نبود و رهی خزان عشق را برای زیباترین زن آن سالها ساخته بود که از شوهر نویسنده‌اش جدا شد و با نویسنده دیگری که دوست همسرش بود ازدواج کرد.

نه تنها «خزان عشق» که بسیاری از ترانه‌های او از جمله به «کنارم بنشین» با آهنگی از خالدی هنوز که هنوز است مورد پسند و قبول قشرهای مختلف جامعه واقع می‌شود و جوان‌ترها که به اصطلاح به «مدرنیسم» رو کرده‌اند از اشعار نغز و سنگین و پر معنی رهی لذت می‌برند. جالب است که من با ترانهٔ «خزان عشق» رهی را می‌شناختم و همیشه آرزو می‌کردم که او را نزدیک ببینم.

اواخر سال ۱۳۲۰ که احمد دهقان امتیاز مجلهٔ «تهران مصور» را از شـخصی بـه نـام

عباس نعمت خرید در صدد برآمد تا هیئت تحریری تشکیل بدهد و به همین جهت گروهی از شعرا و نویسندگان را به خانه‌اش دعوت کرد تا در مورد انتشار روزنامه تصمیم بگیرند. یکی از دعوت شدگان من بودم و چون در تماشاخانه تهران رفت و آمد داشتم، دهقان از من هم خواست که در جلسه نویسندگان تهران مصور شرکت کنم. شب معهود به خانهٔ دهقان رفتم. در میان انبوهی از حاضران ابوالقاسم حالت را که در توفیق همکارم بود شناختم. با یکی دو نفر دیگر «غلام رضاروحانی و احمد گلچین معانی» که این‌ها همه عضو هیئت تحریریهٔ توفیق بودند. دهقان حاضران را یکی یکی معرفی کرد و گفت: این «شجاع ملایری» است، این محمد باقر رحیمی اردبیلی است و این هم رهی معیری. بی‌اختیار نگاهم به نگاه رهی دوخته شد و او لبخندی زد و سری تکان داد. پرسیدم: شما همان کسی هستید که خِزان عشق را ساخته‌اید؟ صدای خنده‌اش بلندتر شد و جواب داد: بله، چطور مگه؟ گفتم: صفحه گرامافونش را خریده‌ام ولی از بس زده‌ام به خش‌خش افتاده است.

آن شب بحث و گفتگوی ما به درازا کشید. عده‌ای از شعرا اشعاری را که برای چاپ در اولین شماره تهران مصور سروده بودند خواندند. ابوالقاسم حالت شعری ساخته بود با این مضمون: رضاشاه در آفریقا ستاده نظر می‌کند جانب کشور ما.

رهی که مردی صریح‌اللهجه بود به عنوان تذکر به حالت گفت: که مصراع اول شعر درست ساخته نشده و شعر در واقع کمی «کشدار» شده است. همه خندیدند و همین کلمه کشدار سبب شد که «حالت» هفته بعد شعری در توفیق به نام شعر کشدار چاپ کند. شعر کشدار حالت این‌طور شروع می‌شود:

رفیق من حسن سوسو که اهل نوو کوجوره ... به هر مونی زسی‌بیلش نشان کبر و غوروره.

اولین شمارهٔ تهران مصور که منتشر شد اشعاری از رهی، حالت و من در آن درج شده بود. حالا دیگر من «رهی» را هفته‌ای یک بار در جلسه نویسندگان تهران مصور می‌دیدم و گاهی هم در خیابان لاله‌زار یا استانبول با هم برخورد می‌کردیم. «رهی» از قطعه شعری که به تهران مصور داده بودم و مربوط به اسکی‌بازی در آبعلی بود فوق‌العاده خوشش آمده بود و مرا تشویق می‌کرد که دیوان شعرای طنز گو بخصوص عبید زاکانی را بارها و بارها مرور کنم. شعری که مورد پسند رهی واقع شده بود این بود:

جمعه در آبعلی ای دوست اسکی‌ها شکست
پا به روی اسکی و اسکی به روی پا شکست
«روژ» مهری «لوژ» آبی رنگ ما را سرخ کرد
اسکی مینو به ضرب اسکی مینا شکست

یکی از دوستان مشترک من و رهی می‌گفت: او روزانه ده‌ها نـامه عـاشقانه دریـافت می‌کند ولی به هیچ یک از آنها پاسخی نمی‌دهد. نمی‌دانم از جنس لطیف چه دیده است که حاضر به ازدواج نیست.

یک روز در دفتر تهران مصور «رهی» از استقامتش در برابر مشکلات حرف مـی‌زد. می‌گفت در دوران جوانی غفلتاً به دام افیون افتادم و کارم به جائی رسیده بود که هر روز ساعتها وقتم را صرف کشیدن تریاک می‌کردم. خوشبختانه خیلی زود به صرافت افتادم که خودم را نجات بدهم ولی بعضی‌ها معتقد بودند که تریاک ترک کردن ندارد و عواقب آن مرگ است. بی‌آنکه به حرف آن گروه توجهی داشته باشم یک ترازو و یک گلوله کـاموا خریدم. هر روز که مستخدمهٔ منزل منقل پر از آتش را جلویم می‌گذاشت مقدار مصرفی را در ترازو وزن می‌کردم. در یک سوتریاک و در سوی دیگر گلولهٔ کاموا قرار داشت. برای کم کردن مقدار تریاک روزانه قسمتی از کاموا را می‌بریدم تا سرانجام پس از ماه‌ها تریاک مصرفی من به یک «ماش» رسید. دیگر کشیدن یا نکشیدن این مقدار تریاک برای من فرقی نمی‌کرد. آخرین روز که یک روز برفی زمستان بود زیر کرسی لمیده بودم و از پشت پنجره به افتادن تکه‌های سفید برف نگاه می‌کردم. مستخدمه منقل را روی کرسی گذاشت و رفته بود. یک ساعت بعد خوابم برد بی‌آنکه لب به وافور زده باشم.

رهی تا آخرین روز زندگیش نه تنها به مواد مخدر روی خوش نشان نداد بلکه سیگار هم نکشید. سالم و شاداب و سرحال به نظر می‌رسید. پس از کناره‌گیری «داود پیرنیا» از کار، این رهی بود که با عشق فراوان برنامه گل‌ها را اداره می‌کرد. آن روزها می‌دیدم کـه چطور تمام اوقاتش را در دفتر کارش می‌گذراند. مثل این که در خانه‌اش و در میان اعضای خانواده‌اش زندگی می‌کند. می‌خندید و شـوخی مـی‌کرد و گـلهای جـاویدان را آبـیاری می‌کرد. گلهایی که امروز زینت بخش آرشیو خصوصی بسیاری از هموطنان ما است.

این یکی از زیباترین و پرشورترین غزلهای رهی است که من غالباً زیـر لب زمـزمه می‌کنم:

خیال‌انگیز و جان پرورچوبوی گل سراپائی
نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبائی
من از دلبستگی‌های تو با آئینه دانستم
که بر دیدار طاقت‌سوز خود عاشق‌تر از مائی
مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدائی ...

«رهی معیری» نه تنها در سرودن اشعار جدی مهارت داشت بلکه اشعار فکاهی را نیز در نهایت ذوق و استعداد و با کلام شیرین و محکم می‌ساخت. اشعار او با امضای مستعار «ب.م. شاه پریون» در روزنامهٔ فکاهی امید و به امضای «ب ـ م ـ زاغچه» در باباشمل به چاپ می‌رسید.

غلامحسین مفید تهمتن زمان خود بود

صبح آن روز در آرایشگاه نیک او را دیده بودم که روی صندلی مخصوص نشسته بود و با آرایشگر گفتگو می‌کرد. صحبت از رستم و سهراب بود و این که امشب اولین شب نمایش رستم و سهراب است و گروهی از رجال و روزنامه‌نگاران به تماشا خانه تهران دعوت شده‌اند. حقیقت این است که تا آن روز از نزدیک با آن مرد که کسی جز «نصرت‌الله محتشم» نبود آشنا نشده بودم و فقط یکی دوبار در راهروی هنرستان هنرپیشگی با او برخورد داشتم. قبلاً از «سارنگ و بهرامی» شنیده بودم که محتشم یکی از هنرمندان قدیمی است که حالا در وزارت کشور سمت مهمی دارد و یک بار هم فرماندار سمنان و دامغان بوده است.

من هرگز محتشم را روی صحنه ندیده بودم و این اولین بار بود که محتشم پس از یک دوران بلند گوشه‌گیری به دعوت سید علی نصر و احمد دهقان مجدداً روی صحنه تئاتر می‌رفت و برای من که وصفش را شنیده بودم فرصتی بود تا با سبک کارش آشنا شوم.

همان شب اول به تماشای «رستم و سهراب» رفتم. سالن تئاتر تهران «گراند هتل سابق» جای سوزن انداختن نداشت. زنان و مردان شیک‌پوش که در آن زمان مشتریان دائمی تماشاخانه بودند برای شروع نمایش انتظار می‌کشیدند. نمایش را غلامعلی فکری «معزدیوان» تنظیم و کارگردانی کرده بود. ابتدا قرار بود خود «فکری» در نقش سهراب

ظاهر شود و گویا این کار را قبلاً تجربه کرده بود ولی موفقیتی به دنبال نداشت. در نتیجه، محتشم آمده بود تا با اندام متناسب و صدای پرجذبه‌اش در نقش «سهراب» ظاهر شود و آن تراژدی بزرگ را زنده کند. در کنار محتشم مردی بلند قد با بازوانی قوی و سینهٔ ستبر و چشمانی نافذ نقش رستم را به‌عهده داشت که من از سالها پیش او را می‌شناختم. غلامحسین مفید معلم ورزش بود و در ناحیهٔ شرقی تهران شهرت و معروفیت داشت. من زمانی که دانش‌آموز بودم او را دیدم. در خیابان نایب‌السلطنه که بعدها به «گوته» تغییر نام داده شد در یک حیاط کوچک تروتمیز زندگی می‌کرد. خانه خواهر بزرگ من کمی بالاتر از خانهٔ «مفید» واقع شده بود. در یک کوچه بن‌بست مقابل خانه پدری دکتر علی‌اکبر سیاسی که یک برادر مجنون داشت و بچه‌های کوچه سربه‌سرش می‌گذاشتند اما غلامحسین مفید مثل یک عقاب همه جا بالای سر مزاحمین حاضر می‌شد و سیاسی بیچاره را از دست بچه‌ها نجات می‌داد. خواهرزاده‌ام «منصور» می‌گفت:

هر وقت اهل محل شکایت از همسایه‌ها و یا کسبه دارند به در خانهٔ «غلامحسین‌خان» می‌روند و او مثل یک ریش سفید در نهایت بی‌طرفی قضایا را حل و فصل می‌کند و همه هم دوستش دارند. جالب این که مفید اسم یکی یکی بچه‌ها را بلد بود و وقتی از راه می‌رسید با همه آنهایی که در کوچه ولو بودند به زبان خودشان حرف می‌زد و جویای حال و احوال خودشان و پدر و مادرشان می‌شد. از زبان خواهرزاده‌ام شنیدم که مفید گاهی اوقات با دسته‌جات و گروه‌های نمایشی همکاری می‌کند ولی من هرگز نتوانسته بودم بازی او را تماشا کنم تا شبی که در تماشاخانه تهران «رستم و سهراب» به روی صحنه آمد. وقتی نمایش شروع شد، سالن یکپارچه سکوت بود. «سهراب» جوان از تهمینه مادرش می‌پرسید که من از کدام تبارم. تهمینه که بازیگر نقش او «ایران قادری» بود امانت پدر را به دستش می‌سپرد و سهراب می‌رفت تا پدر را جستجو کند. اما همانطور که در شاهنامه فردوسی آمده است رستم و سهراب زمانی به هم می‌رسند که هردو به خون هم تشنه‌اند، بی‌آن که بدانند که هستند و چه می‌کنند به جنگ تن به تن می‌پردازند و سرانجام «سهراب» با همه دلاوریهایش مغلوب تجربه و کاراندیشی «رستم» می‌شود و به دست پدر به قتل می‌رسد. صحنهٔ کشته شدن سهراب به دست رستم به قدری جالب و ماهرانه بازی شد که وقتی «مفید» در نقش رستم سینهٔ پسرش را شکافت، عده‌ای از زنها و مردهای تماشاچی با صدای بلند شروع به گریه کردند.

با نمایش رستم و سهراب نام «غلامحسین مفید» بیش از پیش بر سر زبانها افتاد و نمایش بارها و بارها تکرار شد.

تا آن جا که من به یاد دارم صحنه تئاتر در سالهای اخیر چند تن از معلمان ورزش را به شهرت و معروفیت رسانده است. اولین معلم ورزشی که روی صحنه رفت «میراحمد صفوی» بود که نقش «پلیس وظیفه شناس» را به‌عهده داشت. صفوی که قدی کوتاه و اندامی ورزیده داشت متأسفانه دوران کوتاهی به کار هنرپیشگی پرداخت اما دخترش «پرنده صفوی» به سینما راه پیدا کرد و من در یکی از فیلم‌هایم از او هنر او استفاده کردم. پس از صفوی، حسین ملک و غلامحسین مفید و بالاخره ناصر علی مصفا به‌روی صحنه آمدند. حسین ملک که او نیز اندامی بلند و کشیده داشت اگر چه در نقش رستم ظاهر نشد ولی با تأسیس تماشاخانهٔ هنر که یک شرکت سهامی بود «مثل کمپانی آرتیست‌های متحدهٔ آمریکا» ناگهان نامش بر سر زبانها افتاد زیرا در نمایشنامهٔ «مشهدی عباد» نقش «رستم بیک» پدر دختر را ایفا کرده بود و بعدها در «آرشین مالالان و شیخ صنعان» نیز از وجود «ملک» استفاده شد. معمولاً برای ایفای نقش‌هایی که او قبلاً بازی کرده بود کس دیگری را انتخاب نمی‌کردند چون می‌ترسیدند که نمایش با عدم موفقیت روبه رو شود.

«غلامحسین مفید» اگر چه عضو ثابت تماشاخانهٔ تهران بود اما به علت موقعیت فیزیکی و بلندی و گیرائی صدا اجباراً می‌بایستی در نمایشنامه‌های تاریخی و اساطیری ظاهر می‌شد که چون تعداد این نمایشنامه‌ها نسبت به انواع دیگر کمتر بود «مفید» رفته رفته کناره گرفت و به کارهای دیگر مشغول شد.

غلامحسین مفید به توصیهٔ همکارانش در آغاز کار تئاتر تهران چند نقش کمدی را به‌عهده گرفت ولی بازی فراموش نشدنی او در «رستم و سهراب» سبب شد تا از اجرای نقش‌های نامناسب خودداری کند. در سالهای آخر، پیش از این که به آمریکا عزیمت کند از فرزند هنرمندش «بیژن مفید» سراغش را می‌گرفتم و او هر بار تأیید می‌کرد که حال پدرش خوب است.

سرانجام یکی از روزهای آخر اسفند ۱۳۵۶ پس از سالها با «غلامحسین مفید» رو به رو شدم. این برخورد اتفاقی بود. من به ادارهٔ ثبت قلهک رفته بودم تا اسناد و مدارکی را که لازم داشتم بگیرم. بر طبق معمول متصدیان امور مرا به دنبال نخودسیاه فرستادند و من ناچار بودم یکی دو ساعتی را در محوطهٔ ورودی ادارهٔ ثبت بگذرانم. آنقدر خسته و

خواب‌آلود بودم که حد نداشت. شب پیش آخرین نوشته‌هایم را تکمیل کرده بودم و قرار بود چند روز بعد به نیویورک بروم. در این فکر بودم که برای سفر چه اشیائی را باید با خود ببرم. با آن همه کتاب و نوار و نمایشنامه که در طول چهل سال نوشته‌ام چه باید بکنم؟ بی‌اختیار به یاد سالهای اولی افتادم که با عشق و علاقهٔ فراوان می‌خواندم و می‌نوشتم.

نمایش طبیب اجباری «مولیر» ترجمهٔ ذکاءالملک فروغی در واقع سرمشق کارم شده بود. من این نمایشنامه‌ها را بارها و بارها خواندم و هر بار سعی می‌کردم تا شخصیت‌های آن را بهتر بشناسم. حتی وقتی به کالج آمریکایی می‌رفتم همراه دوستم «مجید محسنی» و «علی رضائی» و چند تن دیگر این نمایشنامه را به‌روی صحنه بردم که دکتر رضازاده شفق طی سخنانی ما را مورد تشویق قرار داد و یکی دو روزنامه دربارهٔ آن مطلب نوشتند. بی‌اختیار چهره‌های آشنای تئاتر و دوستان هنرپیشه‌ام جلوی چشمانم مجسم شدند: سارنگ، بهرامی، تفکری، عبدالله محمدی، مشکین، ... که اکثراً از دست رفته بودند. آنقدر غرق در تخیلات تلخ و شیرین خودم بودم که به اطرافم و به کسانی که رفت و آمد می‌کردند توجهی نداشتم. ناگهان از بالای پله‌ها مردی را دیدم که عصا زنان پایین می‌آید، در یک نظر فکر کردم با کسی روبه‌رو شده‌ام که شباهت زیادی با «غلامحسین مفید» دارد. چشمهایش همان بود که دیده بودم اما شور و حال و جذبهٔ همیشگی را نداشت. اندامش لاغر و قدش کمی خمیده بود. نه یک بار که چندین بارِ نگاهش کردم. او هم متوجه من شده بود و شاید پس از گذشت سالها در زوایای ذهنش به دنبال نام من می‌گشت هر بار که می‌خواستم باور کنم که او «مفید» است حرکت دشوارش بر روی پله‌ها به تردید دچارم می‌کرد. بالاخره جرأت کردم رفتم جلو و سری تکان دادم. لبهایش از هم باز شد. با یک تبسم دوستانه هر دو همدیگر را شناختیم. گفتم: در شناختن شما دچار تردید شده بودم. گفت: من هم همین‌طور، آخر هر دو عوض شده‌ایم. من مدتی است که بیمار و اخیراً عمل جراحی سختی داشتم که اگر ورزش‌های دوران جوانی نبود حالا از دست رفته بودم. بعد مدتی با هم گپ زدیم. به او گفتم که عازم آمریکا هستم، پرسید: چرا؟ گفتم که افراد خانواده‌ام مقیم نیویورک هستند و من از تنهائی به ستوه آمده‌ام و به دلایلی دیگر رغبتی به کار کردن در رادیو و تلویزیون ندارم.

وقتی از هم جدا شدیم مدتی از پشت سر به راه رفتنش که به کمک عصا بود نگاه کردم.

به یاد روزهایی افتادم که روی صحنهٔ تئاتر فریاد می‌کشید: تهمتن منم، نام من رستم است ... و صدای گرم و پر جذبه‌اش سالن را به سکوت وامی‌داشت. می‌گویند آدم‌ها می‌میرند و بدن‌ها خاک می‌شود اما تنها صداست که می‌ماند.

به گمان من غلامحسین مفید یکی از هنرمندانی است که همیشه می‌توان صدای پرطنینش را شنید، زیرا نه تنها از نظر جسمی که از لحاظ اخلاقی هم «تهمتن» زمان خود بود.

جهانگیر تفضلی، معاون نخست وزیر و سازندهٔ ترانهٔ معروف زهره!

در کلاس ششم ابتدائی دبستان امیر معزی مشکل بزرگی به وجود آمده بود. کمی پیش از شروع امتحان نهائی مدیرِ مدرسه «احمد سره» پی برده بود که بچه‌ها در زبان و ادبیات فارسی کاری از پیش نبرده‌اند. علت این بود که معلم پیر ما به علت ناراحتی معده در بیمارستان آمریکائی بستری شده بود و در واقع ما سه ماه تمام درجا می‌زدیم. درست شش هفته قبل از امتحانات یک روز مدیر با مرد جوان و خوشروئی وارد کلاس شد، او را به ما معرفی کرد و گفت:

ایشان قول دادند که شما را برای امتحان آخر سال آماده کنند. مدیر که رفت جوانک بر خلاف آموزگار سابق که هرگز خنده بر روی لبهایش ظاهر نمی‌شد به ما خندید و دوستانه و خودمانی با بعضی از همکلاسی‌ها، از جمله «مجید محسنی» صحبت کرد. طرز گفتگویش طوری بود که انگار «مجید» را می‌شناسد و از قضا همین‌طور هم بود. مجید او را در نمایش «سالومه» که داستانی از «یحیی پیامبر» است دیده بود و می‌گفت اگر چه نقش کوتاهی به‌عهده داشت ولی بازی‌اش جالب و چشم‌گیر بود اسمش هم آقای «جهان» است. پس آقای جهان، این معلم جوان و تازه کار هنرپیشهٔ تئاتر است و من و مجید که از عاشقان این هنر هستیم می‌توانیم با کمک او کارهای بزرگی صورت بدهیم.

فردای آن روز وقتی آقای «جهان» سر کلاس آمد همه متوجه شدند که شیوهٔ درس دادنش هم با دیگران فرق دارد. آقای جهان درس را با شوخی و خنده و تفریح آمیخته بود و بچه‌ها حرفهایش را با جان و دل گوش می‌دادند. دو روز بعد که من انشاء خودم را خواندم آقای جهان تشویقم کرد و گفت: اگر زیاد مطالعه کنی نویسندهٔ خوبی خواهی شد. آن روز بعد از کلاس فرصتی دست داد تا با معلم جوان صحبت کنم. از کوچهٔ

«ناظم‌الاطباء» محل مدرسه تا میدان بهارستان من و مجید همراه او بودیم. تمام حرف‌های ما اطراف تئاتر دور می‌زد. ما علاقمند بودیم که یک نمایشنامهٔ «کمدی ـ اخلاقی» را که من نوشته بودم روی صحنهٔ تئاتر ببریم ولی آقای جهان عقیده داشت که این کار برای ما هنوز زود است.

بایستی ضمن ادامهٔ تحصیل، در صورت موافقت خانواده به کلاس تئاتر شهرداری که زیر نظر «علی دریابیگی» اداره می‌شد برویم تا اصول بازیگری و کارگردانی را بیاموزیم. مجید از این پیشنهاد استقبال کرد و قرار شد روز بعد به به کلاس تئاتر برود تا آقای جهان او را به دریابیگی معرفی کند. مجید رفت و دریابیگی پس از آزمایش کوتاهی او را پسندید و او که بیش از ۱۴ سال نداشت در نمایش بعدی که همان نمایش «سالومه» بود شرکت کرد و نقش غلام بچهٔ سیاه را بازی کرد. شبی که مجید به‌روی صحنه رفت بسیاری از همکلاسی‌هایش از جمله من به تماشا رفته بودیم. همه معتقد بودند که او استعداد زیادی دارد و آیندهٔ درخشانی انتظارش را می‌کشد. بیش از همه آقای جهان او را تشویق و ترغیب می‌کرد و مجید هفته‌ای سه شب به کلاس تئاتر که در اپرای تهران تشکیل می‌شد می‌رفت و به خانواده‌اش می‌گفت که به کلاس زبان می‌رود.

امتحانات نهائی که شروع شد همهٔ شاگردان کلاس ششم به جز «تقی» با معدل خوب قبول شدند.

تقی که پدرش خواربار فروشی داشت همیشه در کلاس چرت می‌زد و می‌گفت: من که نمی‌خواهم پشت‌میز نشین بشوم. من می‌روم دم دست پدرم تا رسم و راه کاسبی را یاد بگیرم.

روزی که می‌خواستیم دبستان را ترک کنیم و به دبیرستان برویم در مدرسه جشنی گرفتیم و نمایش «جوان گمراه» را که نوشتهٔ من بود روی صحنه بردیم. من نقش جوان گمراه را به‌عهده داشتم و مجید در نقش «غلام سیاه» هنرنمائی می‌کرد. غم‌انگیزترین لحظات برای ما، لحظهٔ خداحافظی با آقای «جهان» بود. آقای جهان می‌رفت تا معلمی را ببوسد و کنار بگذارد بلکه بتواند تحصیلاتش را که ناتمام مانده بود دنبال کند.

چهار سال از آن روزها گذشت. من و مجید اگر چه به یک دبیرستان نمی‌رفتیم اما هر روز همدیگر را می‌دیدیم. در سال ۱۳۱۹ من سردبیر روزنامه فکاهی توفیق شدم یکی از همکلاسی‌ها به دیدنم آمد و گفت که آقای جهان را در خیابان دیده که مأموریت دارد که

از قول او به من تبریک بگوید.

پس آقای جهان اشعار و مقالات مرا در توفیق مطالعه می‌کند. ای کاش می‌توانستم او را ببینم. راستی اگر او نبود و آنقدر تلاش نمی‌کرد آن سال بچه‌های کلاس ششم دبستان امیر معزی بیشترشان رفوزه می‌شدند.

چند ماه جنگ شروع شد و ماجرای ورود قوای متفقین به خاک ایران پیش آمد. «رضا شاه» استعفا داد و تغییرات عمده‌ای صورت گرفت. شایع شد که به دستور روس و انگلیس دولت وقت «دولت فروغی» گروهی از سیاستمداران و طرفداران آلمان هیتلری را توقیف کرده و به «اراک» فرستاده است.

در حقیقت این نشانهٔ بارزی بود از مداخلهٔ مستقیم دو کشور متجاوز در امور داخلی ایران.

به هر حال این گروه، ماه‌ها در حبس و تبعید ماندند و سرانجام پس از یک سال و چند ماه آزاد شدند. آزادی این گروه مصادف بود با روزهایی که احزاب و مطبوعات گوناگون یکی پس از دیگری عرض اندام می‌کردند. یکی از این روزنامه «نبرد» بود که به وسیلهٔ «خسرو اقبال و جهانگیر تفضلی و اسماعیل پوروالی» و عده‌ای دیگر تأسیس شده بود. نبرد در مدتی کوتاه جای خودش را در میان علاقه‌مندان باز کرد و مقالات شیرین و در عین حال کوبندهٔ آن نقل مجالس و محافل شد. همان زمان نیز من روزنامهٔ «بهرام» را که صاحب امتیازش «عبدالرحمن فرامرزی» بود انتشار می‌دادم.

تصادفاً یک روز در یک مصاحبهٔ مطبوعاتی که در «پارک هتل» تشکیل شده بود پس از سالها آقای جهان را دیدم با همان لبخند همیشگی و چهرهٔ گشاده به طرفم آمد و دست داد. پرسیدم: آقای جهان شما اینجا چه کار می‌کنید؟ خندید و گفت: من عضو هیئت تحریریهٔ «نبرد» هستم و اسمم «جهانگیر تفضلی» است، جهان اسم مستعار من است که مخفف جهانگیر است. من همراه آن گروه که مدتها بازداشت شده بودند مدتها در اراک زندانی بودم و حالا آمده‌ام تا کارهای سیاسی خود را گسترش بدهم ... گفتم: در بازداشتگاه روزها و شب‌ها را چگونه می‌گذراندید.

گفت: می‌نوشتم و می‌خواندم. یک کتابچهٔ نسبتاً قطور شعر ساخته‌ام که البته هنوز آن‌ها را قابل چاپ شدن نمی‌دانم.

از آن پس گاه و بیگاه آقای جهان یا «جهانگیر تفضلی» را در محافل مطبوعاتی و در

میهمانی‌های سفارتخانه‌ها می‌دیدم. پس از مدتی روزنامهٔ «نبرد» تعطیل شد و به جای آن روزنامهٔ «ایران ما» انتشار یافت که صاحب امتیازش تفضلی و سردبیر آن اسماعیل پوروالی بود.

در سال ۱۳۲۸ که من تازه دست به انتشار روزنامهٔ فکاهی حاجی‌بابا زده بودم ناگهان روزنامهٔ «ایران ما» بدون اطلاع قبلی تعطیل شد و مدیر آن «تفضلی» به معاونت نخست‌وزیر «عبدالحسین هژیر» منصوب گردید. انتصاب تفضلی به این سمت سر و صدای زیادی ایجاد کرد به طوری که گروه «ایران مائی‌ها» را واداشت تا در این مورد تفضلی را زیر سوال قرار بدهند. تفضلی ناچار در مطبوعات توضیح داد که: انتصاب او به معاونت نخست‌وزیر زمینهٔ قبلی نداشته و یک روز صبح مطلع شده است که بایستی برای معرفی به شاه با لباس مخصوص حاضر شود.

اگر چه کابینهٔ هژیر مثل اکثر کابینه‌های آن زمان دوام و بقائی نداشت اما معاونت نخست‌وزیر برای «تفضلی» یک جهش فوق‌العاده بود. او پس از مدتی کوتاه به سفارت ایران در کابل رفت و بعد سمت‌های دیگر نصیبش شد که یکی از آنها وزارت مشاور و سرپرستی وزارت اطلاعات در دولت «امیر اسدالله علم» بود.

روزی که تفضلی به محل وزارتخانه «میدان ارک» آمد من در کنار باغچه قدم می‌زدم. با همان لباس رسمی از اتومبیل پیاده شد و به طرف من آمد و گفت:

مدت خدمت من در اینجا خیلی طولانی نخواهد بود، اگر کاری داری همین‌الان بگو. گفتم: تنها کاری که دارم این است که پیشنهاداتی که برای بهبود برنامه‌های رادیو داده‌ام ترتیب اثر داده شود، گفت: همه را بفرست پیش من تا ببینم چه می‌توانم بکنم.

وقتی تفضلی رفت بالا تا در اطاق با رؤسا و کارمندان وزارتخانه آشنا شود، بدیع زاده به سراغم آمد و گفت: هیچ می‌دانی شعر «زهره» که با صدای «داریوش رفیعی» پخش شده و این همه طرفدار دارد از کیست؟ گفتم نه. گفت سرایندهٔ ترانه همین آقای تفضلی است و بعد اضافه کرد که او مردی است فاضل و اندیشمند که قلمی شیرین دارد. در هنر شرق و غرب مطالعات عمیق کرده و فلان گوشهٔ ماهور را به همان خوبی می‌شناسد که آهنگهای اپراهای «واگنر» را.

دوران خدمت «تفضلی» در وزارت اطلاعات مصادف بود با حوادث «پانزدهم خرداد ۱۳۴۲». پیش از این حوادث به دستور او در چهارگوشهٔ شهر قم بلندگوهای بزرگ نصب

کرده بودند تا تمام اهالی گفتارهای رادیوئی را بشنوند. «تفضلی» اکثر شب‌ها در اطاق وزیر روی تخت سفری می‌خوابید و در جلسات فنی و هنری نظرات جالبی ارائه می‌کرد. وقتی شنید که عده‌ای از بهترین هنرمندان رادیو را به علت اعتیاد کنار گذاشته‌اند گفت که: سعی کنید هنرمندان جوان آلوده نشوند و با هنرمندان سالمند مدارا کنید. او تمام روز را در بین کارکنان رادیو می‌گذرانید. بی‌ریا، افتاده، گشاده‌رو و صمیمی بود. یک روز شخصاً او را دیدم که از دربان وزارتخانه سیگار می‌خواست. دربان مات و متحیر مانده بود و شاید هم می‌ترسید که قوطی سیگارش را بیرون بیاورد. روزی که تفضلی از «وزارت اطلاعات» رفت دوستان و دشمنان زیادی داشت.

دوستانش کسانی بودند که صراحت و شجاعت و سخت‌کوشی او را می‌پسندیدند و دشمنان، گروهی را تشکیل می‌دادند که منافع شخصی‌شان پایمال شده بود.

آخرین بار که او را دیدم در راهروهای وزارت امور خارجه بود. ظاهراً دوران بازنشستگی را می‌گذرانید. کمی لاغرتر و پیرتر از پیش شده بود، گفت: عجیب است. همین پریروز با «تقی» برادرم صحبت تو بود، کجائی و چه می‌کنی؟ وقتی شنید که عازم آمریکا هستم سری تکان داد و با افسوس گفت که: آره، اینجا زبان من و ترا نمی‌فهمند.

چند ماه قبل شنیدم که «جهانگیر تفضلی» در تهران در گذشته است.

شب‌نشینی در جهنم با عزت‌الله وثوق!

ساعت چهار بعد از ظهر عدهٔ نسبتاً زیادی برای اولین‌بار به تماشای فیلم «شب‌نشینی در جهنم» رفتند و در مراجعت به کسانی که برای تهیه بلیت در صف ایستاده بودند توصیه کردند که حتماً بروند و این فیلم را ببینند.

فیلم شب‌نشینی در جهنم را «مهدی میثاقه» تهیه کرده بود و داستان آن سرگذشت یک مرد رباخوار بود که خواب می‌دید به جهنم رفته و مکافات زیادی دیده است و در نتیجه پس از بیداری به راه راست می‌رفت و از کرده‌ها استغفار می‌کرد. در عرض ۲۴ ساعت نام فیلم شب‌نشینی در جهنم دهن به دهن گشت و تهرانی‌ها با شور و اشتیاق فراوان به تماشای این فیلم که در واقع یکی از پرخرج‌ترین فیلم‌های ایرانی بود رفتند. رفته رفته کار فروش بلیت به بازار سیاه کشیده شد و بلیت‌های دو سه تومانی را دلال‌ها به قیمت ده تا پانزده تومان به مشتاقان فروختند. یک شب پس از تمام شدن فیلم، مردی میانه سال که

کنج دیوار ایستاده بود سر راه یک تماشاچی را که تازه از سینما بیرون آمده بود گرفت و این سؤال و جواب‌ها بین دو نفر رد و بدل شد:

ـ ببخشید آقا، فیلم را تماشا کردید؟

ـ بله، بله.

ـ چطور بود؟

ـ عالی بود، عالی ...

ـ بازی‌ها چی؟ هنرپیشه‌ها را می‌گویم؟

ـ همه خوب بازی کردند.

ـ به نظر شما ... کی از همه بهتر بازی می‌کرد؟

ـ به نظر من بازی هیتلر بهتر از همه بود.

مرد میانه سال یک مرتبه جا خورد، اخم‌هایش را در هم کشید و کنار رفت. مرد تماشاچی در آن شلوغی رفیقش را پیدا کرد و هر دو با هم دور شدند در حالی که داستان فیلم را مورد بحث قرار داده بودند و از نکات برجستهٔ آن حرف می‌زدند.

مرد میانه سال که کسی جز «عزت‌الله وثوق» نبود به آرامی از حاشیه پیاده‌رو گذشت و به طرف میدان سپه رفت. فردای آن روز در استودیوی میثاقه و در تئاتر و در همه جا صحبت از این بود که مردم فیلم «شب‌نشینی در جهنم» و بازی قهرمان آن «حاجی جبار» را پسندیده‌اند ولی هیچ‌کس هنرپیشهٔ اول فیلم را نمی‌شناسد. دلیلش هم این است که وثوق گریم کرده و یک دماغ قوزدار هم برایش گذاشته‌اند.

فیلم که پنجمین فیلم وثوق بود اگر چه موفق شد ولی برای بازیگر اول ارمغانی نداشت.

«عزت‌الله وثوق» که متولد «باکو» بود در سال ۱۳۰۹ به ایران مهاجرت کرد و در کلاس تئاتر علی دریابیگی الفبای هنرپیشگی را آموخت. در سال ۱۳۱۸ به هنرستان هنرپیشگی رفت و پس از دو سال فارغ‌التحصیل شد و با سارنگ و بهرامی و مجید محسنی و ظهوری هم دوره بود و روزها در بانک ملی ایران کار می‌کرد. در آغاز کار، هنگامی که تماشاخانهٔ کوچک تهران به راه افتاد «وثوق»، چند نقش جالب بازی کرد ولی چون لهجهٔ «آذری» داشت نتوانست نقش‌های عمدهٔ مورد نظرش را به دست بیاورد.

وثوق هر چند از نظر بازی بسیار قوی بود و درک و هوش کافی داشت ولی

کارگردان‌ها حاضر نبودند به عنوان مثال نقش یک «شیخ» عرب را به‌عهدهٔ او بگذارند چون شخصیت شیخ عرب با لهجهٔ آذری وثوق سازش نداشت به همین جهت وقتی شرکت سهامی «هنر» با همکاری گروهی از هنرمندان تأسیس شد و تماشاخانهٔ هنر، کمی پائین‌تر از تئاتر تهران به رقابت با این تئاتر پرداخت «وثوق» به نمایشنامه‌های معروف آذربایجانی رو کرد. آثاری چون «مشهدی عباد و آرشین مالالان و اصلی و کرم و شیخ صنعان» که بارها و بارها نمایش داده شد. مشهدی عباد در طول پنج سال شاید بیش از پنجاه بار به‌روی صحنه رفت و «وثوق» در این نمایشنامه چنان درخشید که مسافران زیادی از شهرهای آذربایجان به تماشای آن شتافتند. در نمایش «آرشین مالالان» نیز عزت‌الله وثوق کاملاً موفق بود. او با آن که چهل ساله بود نقش «عسگر» جوان پارچه فروش را که عاشق یکی دختر زیبا شده بود به خوبی ایفا کرد. جالب این که «وثوق» آوازخوان خوبی هم بود و تمام آهنگهای اپرت مشهدی عباد و آرشین مالالان را با کمال مهارت اجرا می‌کرد.

وقتی وثوق به سینما راه پیدا کرد، تعداد فیلم‌سازان ایرانی از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد. از نظر تکنیک، سینمای ایران مراحل اولیه را طی می‌کرد و سرمایه گذاری روی فیلم خطرناک به نظر می‌رسید خصوصاً که فیلم‌های جنجالی ایتالیائی در «رم» به فارسی دوبله می‌شد و این اقدام موجودیت سینمای ایرانی را که یک پدیدهٔ تازه بود تهدید می‌کرد.

اولین کسی که حاضر شد برای تهیهٔ فیلم «شب‌نشینی در جهنم» سرمایه‌گذاری کند و انصافاً هم از هیچ اقدامی در این زمینه فروگذاری نکرد مهدی میثاقه بود. فیلم شب نشینی در جهنم دارای دکورهای زیبا و صحنه‌های جالبی بود که تا آن زمان سابقه نداشت. تعداد بازیگران این فیلم بر خلاف سایر فیلمها زیاد بود و «تروک»های سینمائی و تکنیک‌هایی که به کار برده بودند، اکثریت مردم را راضی می‌کرد. برای انتخاب بازیگر نقش «حاجی جبار» مدت‌ها مطالعه شد. کارگردان و تهیه کننده به دنبال هنرپیشه‌ای بودند که اولاً از عهدهٔ اجرای این نقش کمدی برآید، ثانیاً از لحاظ سن و سال در شرایطی باشد که تماشاگر بتواند او را بپذیرد. ابتدا گویا با «نقشینه» ایفا گر نقش «دائی‌جان ناپلئون» صحبت شده بود ولی بعداً پای وثوق به میان آمد و قرارداد لازم بسته شد. لازم به یادآوری است که داستان این فیلم را «حسین مدنی» یکی از نویسندگان سابق روزنامهٔ توفیق نوشته بود. دستمزدی

که میثاقه به نویسنده و کارگردان و بازیگران داد در حقیقت مبلغ قابل‌توجهی بود و از آن زمان به بعد، سایر فیلم‌سازان و تهیه کنندگان ناچار شدند این دستمزدها را ملاک عمل قرار دهند.

در سال ۱۳۴۸ من قراردادی با استودیو پلازا امضا کردم تا داستان «تهران می‌رقصد» را که یکی از آخرین نوشته‌هایم بود کارگردانی کنم. برای اجرای نقش‌های اول فیلم «ایرج رستمی و سهیلا» انتخاب شدند و نقش کمدین را قرار بود ظهوری ایفا کند که به علت گرفتاری عذرخواست بنابراین قرعهٔ فال به نام «عزت‌الله وثوق» افتاد. وثوق که هنرپیشه‌ای علاقه‌مند، دلسوز و بانظم و ترتیب بود معمولاً برای فیلم‌برداری سر ساعت حاضر می‌شد و از تأخیر سایر هنرپیشگان و یا کارگران فنی خون دل می‌خورد.

یک روز قرار بود صحنه‌ای را در خیابان داودیه فیلم‌برداری کنیم. داستان این بود که وثوق که با وجود پیری عاشق یک دختر جوان و زیبا شده در خیابان راه می‌رود و آواز عاشقانه می‌خواند. ما دوربین را در یک اتومبیل سواری که در کنار وثوق حرکت می‌کرد پنهان کردیم و ضبط صوت را به راه انداختیم. وثوق شروع به خواندن کرد در حالی که عصایش را تکان می‌داد و حرکات غیرعادی داشت. چند نفر از عابران و چند تن از سرنشینان اتومبیل‌ها با دیدن وثوق که در حال راه رفتن می‌رقصید و آواز می‌خواند ایستادند تا این منظره را بیشتر تماشا کنند. یکی از آنها به دیگری گفت:

ـ تماشا کن پیرمرده را، به نظرم دیوانه شده

و آن یکی از من پرسید این آقا کیه؟ چرا بیخودی راه میره؟ دیوانه است؟

گفتم: داریم فیلم‌برداری می‌کنیم. این آقا هم هنرپیشه است.

با صدای بلند خندید و گفت: کدام فیلم‌برداری؟ پس دوربین کجاست؟

اتفاقاً کار ما با مشکلی رو به رو شده بود و مجبور شدیم فیلم‌برداری را قطع کنیم. فیلم‌بردار «موسیٰ افشار» سرش را از داخل اتومبیل بیرون آورد و چیزی پرسید و من به او جواب دادم.

اینجا بود که آن آقای عابر متوجه قضایا شد و عذرخواست.

کمی بعد افراد دیگری هم به تماشاگران اضافه شدند. طبق معمول یک صحنهٔ کوچک فیلم‌برداری خیابان را بند آورده بود. هر وقت چنین اتفاقی می‌افتاد از کلانتری کمک می‌خواستیم ولی آن روز «عزت‌الله وثوق» موفق شد تماشاگران بیکار را با زبان خوش

متفرق کند. چون حالا دیگر پس از چند سال مردم او را که بازیگر نقش «حاجی جبار» بود می‌شناختند و ادب و احترام را رعایت می‌کردند.

پس از فیلم تهران می‌رقصد، وثوق در چند فیلم دیگر شرکت کرد که آخرین آن‌ها «علی سورچی» بود. پس از آن با تمام عشق و علاقه‌ای که به بازیگری داشت کنار نشست. ظاهراً محیط سینما را موافق سلیقهٔ خودش نمی‌دید.

کسانی که سالهای آخر او را می‌دیدند می‌گفتند که کمتر حرف می‌زند و همیشه تک و تنها از کنار خیابان عبور می‌کند و به هیچ‌کس و هیچ‌جا توجهی ندارد. در کشورهای دیگر افراد مسن و کسانی که در کارهای هنری تجربهٔ کافی دارند هرگز بازنشسته نمی‌شوند مگر آن که از نظر جسمانی اشکالاتی داشته باشند. «وثوق» اگر چه دوران کهولت را می‌گذرانید ولی از نظر جسمی سالم و تا حدودی سر حال بود. او و امثال او که در سالهای اخیر تحت شرایط سخت و غیرقابل تحمل زندگی می‌کردند به خاطر دور ماندن از «اصل» خود یعنی دوری از صحنه تئاتر و پردهٔ سینما سوختند و خاموش شدند.

عزت‌الله وثوق حدود دو هفته قبل از به روی کاغذ آمدن این سطور در سکوت و انزوا مرد و کسی از این ماجرا حرفی نزد. تنها یک فکس از یک کشور عربی به دست ما رسید که خبری کوتاه داشت:

خبر مرگ یک هنرمند دیگر را دریافت کردیم. این بار «حاجی جبار» به ابدیت پیوسته است. مردی که بیش از شصت سال از عمر پر بارش را صرف تئاتر و سینمای ایران کرد ...

با علی‌اصغر گرمسیری، عطاءالله زاهد و رفیق نبات اوغلی در هتل مسکو آ!

روز پنجشنبه ۲۹ مرداد سال ۱۳۳۲ هنگامی که با قطار سریع‌السیر از رومانی به مسکو می‌رفتم رادیوی قطار اطلاع داد که در ایران کودتایی به وقوع پیوسته و دکتر مصدق و یارانش دستگیر شده‌اند. خانمی که به عنوان مترجم از دم مرز با من همراه شده بود گزارش رادیوئی را برای من ترجمه و تفسیر کرد. چون تنها مسافر ایرانی آن قطار بودم بیش از بیست نفر از مسافران روسی به سراغم آمدند تا دربارهٔ این رویداد مهم سؤالاتی بکنند اما من جوابی نداشتم که بدهم چون موضوع برای خود من تازگی داشت و از چند و چون ماجرا باخبر نبودم. تنها لطفی که شنیدن این خبر داشت این بود که من بلافاصله پس از رسیدن به مسکو تصمیم گرفتم حرکت خود را به طرف ایران به تأخیر بیاندازم خصوصاً

که روزنامه‌های «ایزوستیا» و «پراودا» نام مرا در لیست کسانی که فرمانداری نظامی تهران احضار کرده بود قرار داده بودند.

یک هفته تمام در نگرانی و اضطراب و تنهائی گذشت. روزها به اتفاق خانم مترجم به تماشای شهر و اماکن مورد نظر می‌رفتم و شبها هم در سیرک مسکو و یا «سینما سه بعدی» و یا «بالشوی تئاتر» حاضر می‌شدم. روز هشتم ساعت ۸ صبح قطار حامل نود تن از زنان و مردانی که در فستیوال بخارست شرکت کرده بودند وارد ایستگاه مسکو شد و من اولین کسی را که جلوی پنجرهٔ قطار بود شناختم. عطاءالله زاهد، هنرپیشه و دوست قدیمی من و گرمسیری.

ورود بچه‌ها به قدری مرا خوشحال کرده بود که سر از پا نمی‌شناختم. به محض آن که قطار ایستاد همگی به عجله پایین آمدند و شروع کردند به بوسیدن من. بین راه آنها از بابت من که قصد داشتم فقط دو روز در مسکو بمانم و بلافاصله به تهران حرکت کنم سخت نگران شده بودند اما وقتی دیدند من صحیح و سالم در مقابلشان ایستاده‌ام اظهار شعف کردند. بیش از همه زاهد و گرمسیری خوشحال به نظر می‌رسیدند. ظاهراً آنها در بخارست خبر کودتا را شنیده بودند و می‌دانستند که رژیم جدید با طرفداران دکتر مصدق چه کینه و عداوتی دارد. به هر حال آن شب در سالن هتل «مسکوآ» محل اقامت هیئت ایرانی شام مفصلی صرف شد و تا پاسی از شب را با شوخی و خنده گذراندیم. وقتی نوبت تقسیم اطاقها رسید زاهد و گرمسیری را در یک اطاق قرار دادند اما چون یکی از همراهان به نام «نبات اوغلی» بیمار به نظر می‌رسید او را هم به اطاق آنها فرستادند.

اتفاقاً اطاق من که عبارت از یک سوئیت بزرگ سه اطاقه بود در همان طبقه که زاهد و گرمسیری بودند قرار داشت. حدود ساعت ۳ بعد از نیمه شب احساس کردم که کسی به در اطاق می‌زند. در را که باز کردم زاهد را دیدم، با حالتی آشفته و نگران پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: یک لحظه تا اطاق ما بیا و برگرد.

وقتی به اطاق زاهد و گرمسیری رفتم دیدم گرمسیری آستین پیژامه‌اش را بالا زده و مشغول شستشوی کف توالت است. معلوم شد نیمه شب «نبات اوغلی» که یک کارگر سادهٔ کارخانهٔ چیت‌سازی بود و برای اولین بار به خارج از ایران سفر کرده بود به علت عدم آشنائی با توالت‌های فرنگی، بر خلاف جهت روی توالت نشسته و نه تنها توالت که تمام فضای حمام را آلوده کرده است. زاهد در حالی که می‌خندید به‌گرمسیری که از

عصبانیت صدایش در نمی‌آمد گفت: با نبات اوغلی هم اطاق شدن همین خاصیت را دارد. گرمسیری گفت: علت این که من دارم اینجا را پاک می‌کنم این است که می‌ترسم آبرومان جلوی این روسها بریزد. من به سراغ نبات اوغلی رفتم و گفتم: رفیق، تو که طرز استفاده از توالت را بلد نبودی چرا از دوستانت سؤال نکردی؟ گفت: آنها خواب بودند من هم به دل درد شدید مبتلا شده بودم، یک وقت به خودم آمد که کار از کار گذشته بود.

در طول مدتی که ما در خاک شوروی بودیم و از شمال به جنوب را گاه با کشتی و گاه با قطار و هواپیما بازدید می‌کردیم، قصهٔ آن شب نبات اوغلی ورد زبان بچه‌ها شده بود. در ارمنستان شوروی وقتی ما حیرت زده به دهقانی که «تپالهٔ گاو» را به دیوار مـی‌زد خیره شدیم زاهدی از راه شوخی به گرمسیری گفت: این همان کاری است که من و تو آن شب در آن هتل کردیم.

عطاءالله زاهد فارغ‌التحصیل دوره دوم هنرستان هنرپیشگی بود. مردی بود به راستی زاهد و مؤمن و معتقد به مذهب. نماز و روزه‌اش هرگز ترک نمی‌شد. در ایام ماه رمضان گاه پشت صحنهٔ تئاتر افطار می‌کرد و نماز می‌خواند. در عمرش لب به مشروب نزده بود و از خوردن گوشت حیوانات پرهیز می‌کرد. بسیار شوخ و بذله‌گو و حاضر جواب بود و در کار هنرپیشگی استعداد شگرفی داشت. مـهارت او در تـغییر صـدا و اجـرای تـیپ‌های مختلف سبب شد که بعدها بسیاری از همکارانش سبک و سیاق او را دنبال کنند. در یک نمایش رادیوئی به نام «بازرس» اثر «گو گول» نویسندهٔ شهیر روس، زاهد بیش از هشت نقش را با صداهای مختلف اجرا کرد و من و مشکین و عصمت صفوی و عباس مصدق هم هر یک عهده‌دار نقش‌های بزرگ و کوچک دیگر بودیم.

«زاهد» جزو اولین گروهی بود که برای ایجاد یک مؤسسهٔ فیلم‌برداری در تهران قدم برداشت. «استودیو ایران نوفیلم» به همت برادران مغازه‌ای و او شروع به کار کرد و اولین محصول آن، دوبلاژ فیلم رنگی «ریمسکی کورساکف» آهنگساز نابغهٔ روسی بود.

بعدها زاهد به «کاروان فیلم» رفت و با همکاری «عزیزالله رفیعی و شکرالله رفیعی و اکبر دهقان» تعدادی از فیلم‌های اسماعیل یاسین را از عربی به فارسی دوبله کرد.

در سال ۱۳۲۲ که «محمود رجاء» دوست مشترک من و زاهد به معاونت رادیو تهران منصوب شد و حسینقلی مستعان نویسندهٔ معروف ریاست رادیو را به‌عهده داشت اجرای یک نمایشنامهٔ کمدی ایرانی به من واگذار شد که روزهای جمعه از ساعت یک و نیم تا

ساعت ۲ بعد از ظهر به طور زنده پخش می‌شد.

در این نمایشنامه‌های هفتگی زاهد، مشکین، عباس مصدق، عصمت صفوی، نیکتاج صبری، عبدالله محمدی و عبدالعلی همایون با من همکاری داشتند. رفت و آمد ما به اداره بی‌سیم پهلوی سبب شده بود تا با گویندگان صاحب نام آن زمان دوستی و رفاقت داشته باشیم. بیشتر اوقات در خانه‌های ما مجالس بزم هفتگی برپا می‌شد که در آن اکثر نوازندگان و خوانندگان و گویندگان شرکت داشتند.

یکی از گویندگان رادیو «مصطفی شکوهی» بود که او در بذله‌گوئی و شوخ طبعی ید طولائی داشت. یک روز شکوهی به من و «رجاء» گفت که: این زاهد که ادعا می‌کند هرگز لب به گوشت حیوانات نمی‌زند عاقبت یک روز به دست من شهید خواهد شد.

ما معنی این حرف شکوهی را نمی‌دانستیم تا روزی که او گروهی از دوستان و همکاران رادیوئی را به خانه‌اش دعوت کرد. در زیرزمین خانهٔ شکوهی همیشه تعدادی «کپ» بزرگ قرار داشت که در این کپ‌ها انواع و اقسام مشروبات خانگی درست شده بود. مشروباتی نظیر عرق گلپر ـ آلبالو و عرق سیب و غیره.

شکوهی اگر چه زن نداشت ولی میهمانی‌هایش واقعاً باشکوه اما در عین حال خودمانی بود. روز معهود وقتی میهمانها سر سفره نشستند شکوهی یک دیس آلبالوپلو جلوی زاهد گذاشت و گفت:

آقای زاهد این را مخصوصاً برای شما پخته‌اند و ابداً گوشت در آن به کار نرفته است.

همه مشغول خوردن شدند و زاهد هم با خیال راحت آلبالوپلو را خورد. وقتی چای آوردند و سر صحبت باز شد شکوهی رو کرد به حاضران و گفت: دوستان، با کمال خوش وقتی به اطلاع شما می‌رسانم که جناب زاهد امروز برای اولین‌بار گوشت میل فرمودند.

از شنیدن این حرف زاهد یکه خورد. در واقع همه کسانی که زاهد را می‌شناختند یکه خوردند. مگر چنین چیزی امکان دارد؟ زاهد که این حرف شکوهی را یک شوخی ساده تلقی کرده بود خندید و گفت: بی‌خود می‌گوید، من با اولین لقمه مزهٔ گوشت را حس می‌کنم. شکوهی گفت: نه پدرجان، من گوشت را به قدری ریز کرده بودم که در آن همه آلبالو به چشم نمی‌آمد. اینجا بود که زاهد از کوره در رفت و بلند شد که برود. کار به جائی رسیده بود که زاهد با عصائی که همیشه در دست داشت شکوهی را تهدید می‌کرد و شکوهی می‌خندید و دوستان سعی داشتند با نصیحت و دلالت قال قضیه را بکنند.

سرانجام شکوهی ناچار شد که موضوع را تکذیب کند ولی بعدها قسم خورد که این کار را کرده است چون به افرادی که ادعا می‌کنند گوشتخوار نیستند اعتقادی ندارد.

«زاهد» علاوه بر هنرپیشگی نویسندهٔ چیره دستی هم بود. مدتها با روزنامهٔ «بهرام» که من انتشار می‌دادم همکاری می‌کرد. هم‌چنین با زبان طنز، مطالبی برای «حاجی بابا» می‌نوشت.

وقتی جلو سوم تصنیف‌های فکاهی من منتشر شد «مرداد ماه ۱۳۲۷» زاهد در مقدمه‌ای تحت عنوان «پرویز خطیبی و اشعار او» این‌طور نوشت:

من کسانی را که با زور، با قدرت با پشتیبانی سرنیزه، با شارلاتان، با پشت هم اندازی، با دروغ، با حیله، با تزویر، با حیف و میل و سوخت و ساز تاروپود این ملت نیمه جان و بالاخره با تصادفات و حیله‌های سیاسی موفقیت و اسمی پیدا کرده‌اند و خودشان را برای ما رهبر و مصلح و نابغه می‌نامند، نابغه و مصلح نمی‌دانم و جزئی‌ترین ارزشی برای آنان قائل نیستم بلکه نابغه آن کسی است که قلب و احساسات و فکر و ابتکار و فعالیت خود را در رهائی این ملت فلک‌زده این ملت نیمه‌جان دست و پا رو به قبله بکار می‌برد.

من با جرات و جسارت می‌توانم «خطیبی» را یکی از آنان بدانم که آنچه از مادیات و معنویات داشت در خدمت اجتماع به کار بسته است.

خطیبی و امثال او چون قدرت سرنیزه را در اختیار نداشتند به تیغ زبان پناه برده، افکار عالیه بشر دوستی و نوع خواهی خود را در قالب روزنامه، کتاب‌ها، تصنیف‌ها، تئاترها و ... به ملت عرضه داشته و می‌دارند.

عطاءالله زاهد، حالا در تهران است و ایام را در میان اعضای خانواده و گاه و بیگاه با دوستان صمیمی مثل «گرمسیری» می‌گذراند. دو رفیق، دو همسفر، دو همراه، که در سن کهولت از پا نمی‌نشینند و قدر صحبت هم را می‌دانند.

همه روز همین ساعت همین جا با فروزنده اربابی و مانی!

اواخر سال ۱۳۳۴ و اوائل سال ۱۳۳۵ دورانی بود که من به کارهای تبلیغاتی روی آورده بودم و آگهی‌های بسیاری از مطبوعات و من جمله «رادیو نیروی هوائی» را تهیه و تنظیم می‌کردم.

در این دوران دو چهرهٔ معروف امروز را به عنوان گویندهٔ برنامه‌های تبلیغاتی به کار

گرفته بودم. اولی «ژالهٔ کاظمی» بود که در سن شانزده هفده سالگی به دنبال کار دلخواهش می‌گشت و استعداد هنرپیشگی داشت و چون اکثر آگهی‌های ما به صورت نمایشنامه‌های کوتاه پخش می‌شد توانست از این فرصت استفاده کند و به زودی به گروهی از گویندگان فیلم‌های خارجی «دوبلورها» ملحق می‌شد. شاید شما ده‌ها بار صدای او را از دهان هنرپیشگان معروف هالیوود شنیده باشید. هنرپیشگانی که در رأس آنها «الیزابت تیلور» قرار داشت. دومین نفر که گویندگی را از پخش آگهی‌های تجارتی آغاز کرد «فروزندهٔ اربابی» بود. آن زمان من با مؤسسهٔ «نیک و نوین» که تازه امتیاز آگهی‌های رادیوئی را گرفته بود همکاری داشتم و به دنبال خانمی می‌گشتم که در کنار «عبدالله محمدی» آگهی‌های نمایشی را اجرا کند.

یک روز مدیر مؤسسه نیک و نوین به اتفاق یک خانم جوان وارد شد و گفت: ایشان آماده‌اند تا در برنامه‌های ما شرکت کنند. در اولین آزمایش، این دختر خانم که کسی جزء فروزندهٔ اربابی نبود ثابت کرد که علاوه بر صدای دلنشین و پرجذبه، استعداد فراوانی هم دارد. متأسفانه همکاری با نیک و نوین به دلایلی ادامه پیدا نکرد اما چند ماه بعد شنیدم که «اربابی» به رادیو رفته است. رادیو که با آمدن «نصرت‌الله معینیان» به جنب و جوش افتاده بود نه تنها چهره‌های معروف تئاتر را به خود جذب کرده بود بلکه به تمام افراد مستعد میدان داده بود تا خودشان را نشان بدهند. اربابی و مستجاب‌الدعوه رفته رفته در برنامه شما و رادیو گل می‌کردند. گرچه وجود هنرمندان معروفی چون «مجید محسنی، مشکین، تابش، نوذری، مورین، تاجی احمدی و مهین دیهیم» به برنامه‌های صبح جمعه رونق و جلای دیگری داده بود با این حال اجرای زیرکانه و لحن گرم و صمیمانهٔ اربابی» مستجاب‌الدعوه سبب شده بود تا «شما و رادیو» برنامه دلخواه اکثریت شنوندگان رادیو باشد. همزمان با اجرای برنامه‌های صبح جمعه، برنامهٔ دیگری به وجود آمد که نام آن «همه روز، همین ساعت، همین جا» بود. این برنامه را «هوشنگ مستوفی» می‌نوشت که سال‌ها قبل در رادیو تهران قطعات ادبی خارجی را ترجمه و شخصاً اجرا می‌کرد. نحوهٔ نگارش برنامه و لحن شیرین «مستوفی» که اواسط برنامه مطالب و نکات جالب اجتماعی را بیان می‌کرد باعث شد که پس از «شما و رادیو» برنامه «همه روز، همین ساعت، همین جا» در درجهٔ دوم اهمیت قرار بگیرد و خواستاران و مشتاقان بیشماری داشته باشد. روزهای اول مجریان برنامه «کوکب پرنیان و ناصر خدایار» بودند و بعد این دو نفر جای

خودشان را به گویندگان دیگر دادند. با وجود این «هوشنگ مستوفی» هرگز راضی نبود تا سرانجام حضور یک مرد جوان که صدای پرطنین و چهره صمیمی و جدی داشت مسئولان رادیو را به این فکر انداخت که از وجود او در برنامهٔ مستوفی استفاده کنند. این مرد که «محمد خواجوی‌ها» نام داشت و از هنرپیشگان تئاتر رشت بود با نام مستعار «مانی» در رادیو شروع به کار کرد و کمی بعد اجرای برنامه همه روز، همین ساعت، همین جا به او و فروزندهٔ اربابی سپرده شد.

«مانی» هم گوینده و هم هنرپیشه بود در مدت کوتاهی به شهرت رسید و در کنارش «فروزندهٔ اربابی» با آن صدای لطیف و نشانه‌دار و با خنده‌ها و حاضر جوابی‌ها توانست بین شنوندگان اعتبار زیادی کسب کند. شنوندگان رادیو آنقدر به این زوج رادیوئی علاقه داشتند که نامشان را بر سر زبانها انداخته بودند و گاه و بیگاه شایعاتی هم منتشر می‌شد مبنی بر این که «اربابی و مانی» هر دو همسر دارند عاشق و معشوقه‌اند و به زودی پس از جدائی از همسرانشان با یکدیگر ازدواج خواهند کرد. تصادفاً وقتی اربابی از همسرش جدا شد بازار داغ شایعه سازان بیش از پیش رونق گرفت. طوری شده بود که مردم برای حضور در جلسات ضبط برنامه سر و دست می‌شکستند و از مدت‌ها پیش نوبت می‌گرفتند. مانی و اربابی هر روز قبل از اجرای برنامه مورد پرسش دوستان و علاقه‌مندانشان واقع می‌شدند و این مسئله عرصه را بر آنها و تهیه کنندهٔ برنامه تنگ کرده بود.

در سال ۱۳۴۰ هنگامی که پس از هشت سال من مجدداً اجازهٔ بازگشت به رادیو را به دست آوردم «هوشنگ مستوفی» به آمریکا مهاجرت کرد. «فروتن» معاون سیاسی وزارت اطلاعات به من پیشنهاد کرد که هفته‌ای سه بار برنامهٔ مستوفی را بنویسم و من با آن که وظایف سنگینی به‌عهده داشتم قبول کردم. سه روز دیگر هفته را «دکتر محمود عنایت» به‌عهده گرفته بود. من هر روز عصر پس از انجام کارهای مربوط، به کتابخانه می‌رفتم و در آنجا تا پاسی از شب گذشته، سرگرم نوشتن برنامهٔ «همین روز همین ساعت» بودم. گاه اتفاق می‌افتاد که من آخرین فردی بودم که از اداره بیرون می‌رفتم. در این شرایط بایستی مطلب را به خانهٔ تصویب کنندگان می‌بردم تا پس از بررسی، موتور سوار اداره صبح زود آن را به ماشین نویس‌ها برساند و در ساعت ده صبح برنامهٔ همه روز همین ساعت همین جا در حضور هفتاد هشتاد نفر تماشاچی اجرا شود.

جالب‌ترین خاطره‌ای که از این برنامه دارم آن است که بنا بر دلایلی تصویب مطالب ما بر عهدهٔ «نعمت‌الله قاضی» گذاشته شد. قاضی تمام اوراق برنامه را امضا کرد و به اداره فرستاد تا ماشین و تکثیر شود. یکی از مطالب این برنامه که در آغاز پخش می‌شد خبر طنزآمیزی بود مبنی بر این که: مقامات مطلع جهان اطلاع داده‌اند که یکی از سیارات در حال نزدیک شدن به کرهٔ زمین است و زمین ما به احتمال زیاد تا دو ساعت دیگر با برخورد به این سیاره زیر و رو خواهد شد. در چنین شرایطی، شنوندهٔ عزیز شما به چه فکر می‌کنید و این دو ساعت را که آخرین مهلت زندگی شماست چگونه خواهید گذراند؟

به محض پخش این خبر، تلفن‌های ادارهٔ رادیو از طرف چند شنونده اشغال شد و هرکس به طریقی از شنیدن این خبر ابراز وحشت کرد. حتی خانمی پشت تلفن گفت که بعد از شنیدن برنامه بچه‌اش را سقط کرده است. اوضاع عجیبی بود، تمام دوایر و ادارات به جنب و جوش افتادند. از نخست‌وزیری و سازمان امنیت تلفن شد که منظور از پخش این خبر چه بوده است؟ «نعمت‌الله قاضی» مسئول و تصویب کنندهٔ برنامه پیش من آمد و گفت که:

به علت کمی وقت نتوانسته است تمام مطالب مرا به دقت بخواند و آن را خوانده نخوانده امضاء کرده است. «معینیان» سرپرست کل انتشارات و رادیو در اطاق رئیس رادیو «تقی روحانی» نشسته بود و با عصبانیت انتظار مرا می‌کشید. من که برای خرید دارو به داروخانه رفته بودم بی‌خبر از همه جا وارد اداره رادیو شدم.

یک مرتبه تمام کارکنان از دربان گرفته تا مستخدم و رئیس اداره حفاظت دوره‌ام کردند که کجا بودی؟ آقای معینیان شما را خواسته‌اند.

به اطاق روحانی رفتم و چون از هیچ جا خبری نداشتم پرسیدم چه خبر شده است؟ معینیان گفت:

مملکت را به هم ریخته‌ای و خودت خبر نداری؟ این مطلبی که در برنامهٔ «مانی و اربابی» پخش شده ممکن است برای همگی ما دردسر درست کند. بهتر است بگوئی که منظورت از نوشتن آن چه بوده است؟

گفتم: هیچ منظوری نداشتم، جز این که موضوع به نظرم جالب آمد. هیچ فکر کرده‌اید که اگر چنین خبری منتشر شود مردم در آن لحظات آخر چه خواهند کرد؟

معینیان با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید که: حالا که این‌طور است من این پرونده را به «ساواک» می‌فرستم تا آنها خودشان تحقیق و بررسی کنند.

در برابر این حرکت معینیان من هم در نهایت عصبانیت مشتی بر روی میز کوبیدم و گفتم:

پروندهٔ من در ساواک نیم‌متر قطر دارد، چه فرقی می‌کند که یک برگ به آن اضافه شود یا یک برگ از آن کم شود؟

این را گفتم و به طرف در خروجی برنامه به راه افتادم. جلوی در «حبیب‌الله بلور» که مسئول حفاظت محوطه بود جلویم را گرفت که اولاً چون عصبانی هستی صلاح نیست پشت ماشین بنشینی، ثانیاً «معینیان» تلفن کرده و گفته است نگذارم بیرون بروی چون امشب شب پنجشنبه است و باید در جلسهٔ «شما و رادیو» شرکت کنی. گفتم: قصد ندارم به کارم ادامه بدهم.

بلور خندید و گفت: کار کردن با هر دستگاهی یک اشکالی دارد. بهتر است خونسرد باشی. در این بین یک بار دیگر تلفن زنگ زد. بلور گوشی را به دست من داد. «معینیان» بود که می‌گفت برگردید تا با هم صحبت کنیم. به اطاق «تقی روحانی» که برگشتم معینیان آرام شده بود. گفتم: مسئول برنامهٔ همه روز همین ساعت «قاضی» است و اوست که باید پاسخگوی شما باشد. من به عنوان یک نویسنده حق دارم و آزادم که هر چه به نظرم می‌رسد بنویسم. این مسئول برنامه است که باید مطالبی را که پخش آن صلاح نیست حذف کند.

گویا عین این حرف را مجریان برنامه «مانی و اربابی» هم زده بودند و حالا معینیان بود که می‌بایست در برابر رگبار سؤالات و تلفنهای واقعی یا غیرواقعی ایستادگی کند و همین کار را هم کرد. به دولت و به «ساواک» گزارش داد که این برنامه با مسئولیت و صلاحیت شخص من پخش شده و اگر کسی در این میان باید سیاست شود من هستم.

اربابی و مانی سالهای طولانی برنامه خود را در ساعت «پنج و سه دقیقه» اجرا کردند. یک بار دیگر «مستوفی» از آمریکا بازگشت و چند ماهی در دوران معاونت «منوچهر آزمون» برنامه‌اش را نوشت و اجرا کرد ولی مجدداً به آمریکا سفر کرد و دیگر خبری از او نشد.

«اربابی و مانی» این زوج جدا نشدنی سرانجام یک روز برنامهٔ دلخواهشان را رها

کردند. پیش از آن، بنابر صلاح دید مسئولان، «مستجاب‌الدعوه و اربابی» از گویندگی برنامه شما و رادیو کنار رفتند و هر دو بازنشسته شدند. به جای آنها مدتی، «نوذری و تاجی احمدی و آذر پژوهش» انجام وظیفه کردند اما نام «فروزندهٔ اربابی و مستجاب‌الدعوه و مانی» هرگز از خاطره‌ها محو نشد.

در یکی از هفته‌های عید نوروز، دانشجوی جوانی که به رادیو آمده بود و با لهجهٔ غلیظ کرمانی تقاضای کار در شما و رادیو را داشت، با حضور یک صد نفر تماشاچی صدای «اربابی» را آنچنان تقلید کرد که همه، حتی خود «فروزنده» مات و متحیر ماندند. این دانشجوی جوان اسمش «عبدالکریم اصفهانی» بود.

اصفهانی هر وقت به جلد اربابی فرو می‌رفت خود اربابی از شدت خنده اشک‌هایش سرازیر می‌شد و به زیر میز می‌رفت. پس از اربابی و مستجاب‌الدعوه و مانی گویندگان زیادی به پشت میکروفن آمدند ولی هیچ‌کس نتوانست جای آن‌ها را بگیرد.

چگونه روح‌انگیز، بلبل محله بر سر راه کلنل وزیری قرار گرفت؟

در یکی از کوچه‌های خیابان شاهپور دختر جوانی زندگی می‌کرد که اسمش «قدرت زمان» بود و گاه و بیگاه در اطاق کوچک خانه آواز خوانندگان قدیمی که بر روی صفحات «یک‌رو» ضبط شده بود و او هنگام عبور از کنار قهوه‌خانه‌ها شنیده بود زیر لب زمزمه می‌کرد.

در اعیاد و جشنهای ملی و مذهبی، همسایه‌ها از «قدرت» می‌خواستند تا با خواندن چند شعر بزم آن‌ها را گرم کند. قدرت که جوان و پرشور بود رفته رفته مورد توجه اهل محل قرار گرفت. حالا دیگر در مجالس «ختنه‌سوران و عروسی» و سایر جشن‌ها، قدرت در صدر مجلس جا داشت و اگر چه دستمزدی نمی‌گرفت ولی هدایای جالبی به او می‌دادند.

اوائل سلطنت رضا شاه بود که «کلنل علینقی وزیری» شاگرد ممتاز «درویش خان و آقا حسینقلی» که تازه از اروپا برگشته بود تصمیم به احیای موسیقی ایرانی گرفت و با سبک و روش خاص خود موسیقی ما را به راهی کشاند که امروزه اهل فن معتقدند «کلنل وزیری» پدر موسیقی جدید ایران است. وزیری در مکتب خود شاگردانی چون ابوالحسن صبا، روح‌الله خالقی، موسی و جواد معروفی را پرورش داد و چون درصدد بود چند قطعه از

آهنگ‌هایش را روی صفحات گرامافون ضبط کند به دنبال خواننده دلخواهش می‌گشت. تصادفاً در میان آشنایان «وزیری» مرد جوانی وجود داشت که در همسایگی «قدرت» زندگی می‌کرد. بنا بر توصیهٔ این شخص، کلنل وزیری شخصاً به خانهٔ دختر جوان می‌رود و از او دعوت می‌کند که در کلاس موسیقی‌اش شرکت کند.

با آن که مادر «قدرت» علاقهٔ چندانی به این کار نداشت معهذا اصرار و حتی التماس دختر موانع را از میان بر می‌دارد و به این ترتیب قدرت رسماً در کلاس کلنل وزیری تحت تعلیم قرار می‌گیرد. یک سال بعد صفحاتی با ارکستر «مدرسهٔ عالی موسیقی» به سرپرستی «کلنل وزیری» و به خوانندگی «روح‌انگیز» بیرون می‌آید و با آن که سبک موسیقی آن با موسیقی معمول زمان متفاوت است به خاطر صدای دلپذیر خواننده سخت مورد توجه قرار می‌گیرد. روح‌انگیز با همین صفحات متولد می‌شود و نامش در کنار بزرگانی چون «قمرالملوک وزیری» ثبت می‌شود.

همان‌طور که بارها نوشته‌ام در آن زمان به علت نبودن رادیو تلویزیون، مردم فقط از طریق صفحهٔ گرامافون با خوانندگان و نوازندگان در ارتباط بودند و همین که کنسرتی برگزار می‌شد بلیت‌های آن به قیمت گزاف به فروش می‌رسید. در سال ۱۳۱۲ من خود شاهد بودم که در جلوی سالن «گراند هتل» علاقه‌مندان برای ورود به محل کنسرت «قمر» سر و دست می‌شکستند و حاضر بودند بلیت‌های ده تومانی را تا پنجاه تومان بخرند. عاقبت مأموران پلیس دخالت کردند و کسانی را که قصد داشتند درهای سالن را بشکنند و وارد شوند از این کار بازداشتند.

آن شب من و اعضای خانواده‌ام جزو کسانی بودیم که نتوانستم بلیت تهیه کنیم و مأیوس و خسته به خانه برگشتیم. در خانه هر وقت مادرم گرامافون بوقی را به راه می‌انداخت و صدای روح‌انگیز در فضا می‌پیچید، همهٔ بزرگترها دربارهٔ او حرف می‌زدند. جالب این که خالهٔ مادرم در همان کوچه‌ای زندگی می‌کرد که روح‌انگیز در آنجا بزرگ شده بود. می‌گفت: هر وقت به خانهٔ ما می‌آمد آنقدر می‌خواند که شنونده را سیراب می‌کرد. حنجره‌ای باز و آوائی لطیف و گرم داشت و به «بلبل محله» معروف شده بود.

چند ماه پس از آن کنسرت پرهیاهو، پدرم تصمیم گرفت ما را به کافه رستورانی ببرد که در آن روح‌انگیز آواز می‌خواند. به قرار معلوم برای شنیدن آواز روح‌انگیز، مدیران کافه رستوران مقرراتی هم وضع کرده بودند و در حقیقت قیمت شام دو یا سه برابر شده بود.

وقتی برای اولین‌بار روح‌انگیز را دیدم چنان دچار هیجان بودم که بستنی روی میز به کلی آب شد.

صدای روح‌انگیز با آنچه که من در صفحات گرامافون شنیده بودم تفاوت زیادی داشت. آواز صاف و تحریر ساده و روان او به راستی کم‌نظیر بود. چنان با قدرت و بی‌دغدغهٔ خاطر می‌خواند که شنونده را دچار حیرت می‌کرد. وقتی به خانه برگشتیم من در حال و هوای دیگری بودم. برای من دیدن یک خوانندهٔ معروف آرزوی بزرگی به حساب می‌آمد و آن شب آرزویم برآورده شده بود.

سالها بعد، هنگام نوجوانی «روح‌انگیز» را در کافه رستوران «جمشید» دیدم. کافه رستوران جمشید در خیابان فردوسی شمالی مقابل سفارت انگلیس واقع شده بود و صاحب آن نیک مردی بود به نام «ارباب بهرام فروردین» که رستوران به نحو جالبی اداره میکرد. طوری بود که هم مشتری و هم کارگر و هم نوازنده و خواننده راضی بودند. به خاطر دوستی فی‌مابین «ارباب بهرام» و مشتری‌هایی که از سالیان دراز در آن محل رفت و آمد داشتند هرگز حادثهٔ سوئی در کافهٔ جمشید اتفاق نیافتاده بود در حالی که مشتری‌ها را غالباً تیپ‌های مختلف جامعه تشکیل می‌دادند. یک تاجر بازار، یک خانوادهٔ ارتشی، یک کارمند یا یک گردو فروش و یک فروشندهٔ میدان تره‌بار در این کافه رستوران احساس آرامش می‌کرد. ارباب بهرام که مردی متمول بود و چشمداشت مالی به کارش نداشت و به قول خودش فقط به خاطر دل خودش از صبح تا پاسی از شب گذشته روی پا می‌ایستاد و زحمت می‌کشید از دوستداران و علاقمندان صمیمی «روح‌انگیز» بود و به همین جهت بزرگ‌ترین رقم دستمزد را به او و نوازنده‌اش «کمالی» می‌پرداخت. روح‌انگیز هم متقابلاً «کافه جمشید» را خانهٔ خودش می‌دانست و با جان و دل می‌خواند.

یک شب تابستان که عدهٔ زیادی در حیاط کافه جمشید نشسته بودند، پیش از شروع برنامه، بین دو نفر از «جاهل‌ها» «مصطفی زاغی» و «کریم درویش» بگومگو در گرفت. ظاهراً این دو نفر از هفته‌ها پیش بر سر مسائل خاص کینه و عداوت یکدیگر را به دل گرفته بودند و حالا هر یک به دنبال فرصتی می‌گشت تا با حریف تسویه حساب کند. وقتی روح‌انگیز بر روی صحنه رفت همه ساکت شدند اما «مصطفی و کریم» همچنان از دو سمت حیاط به همدیگر «یکی زیاد» می‌زدند، ناگهان «کریم درویش» از روی صندلی بلند شد و خطاب به روح‌انگیز گفت: روح‌انگیز، خفه شو تا من حساب این آقا را برسم.

از شنیدن این حرف طرفداران روح‌انگیز خونشان به جوش آمد و ناگهان شلیک بطری‌های خالی مشروب به گوش می‌رسید تا سرانجام با دخالت پلیس غائله ختم شد و روح‌انگیز مجدداً شروع به خواندن کرد.

بد نیست بدانید که همین «کریم درویش» یکی دو ماه بعد به دست همین «مصطفی زاغی» در محل دیگری به قتل رسید.

جنگ و جدال آن شب و شکستن بطری و بشقاب و غیره این مسئله را ثابت کرد که روح‌انگیز بین تمام طبقات محبوب است. وقتی برای اجرای برنامه به رادیو می‌آمد، دربان و کارمند و رئیس به او احترام می‌گذاشتند. در سالهای آخر، روح‌انگیز با «استاد سرخوش» کار می‌کرد ولی در کافه جمشید همکارش کمالی بود که تا آخرین لحظات هرگز از روح‌انگیز جدا نشد.

چند سال پیش از آن که کافه جمشید تعطیل شود، ارباب بهرام به روح‌انگیز پیشنهاد کرد که در خانه‌اش بنشیند و همان دستمزدی را که همیشه می‌گیرد دریافت کند ولی روح‌انگیز راضی نشد و تا زمانی که کافه جمشید وجود داشت به‌روی صحنه می‌رفت و آواز می‌خواند.

یک شب که با گروهی از نویسندگان «حاجی بابا» به کافه جمشید رفته بودیم، «یدالله خان» را دیدیم که تک و تنها در کنجی نشسته و مشروب می‌خورد. یدالله خان پدر دوست قدیمی من «سیف‌الله» بود که همسر و پنج فرزند داشت ولی از قرار معلوم عاشق و شیفتهٔ روح‌انگیز شده بود و می‌خواست او را به عقد و ازدواج خودش در بیاورد اما روح‌انگیز مقاومت می‌کرد. سرانجام یک روز با خبر شدیم که یدالله خان با روح‌انگیز ازدواج کرده و این موضوع خانوادهٔ او، بخصوص پسرهایش را سخت عصبانی کرده است. از جانب «سیف‌الله» من مأمور شدم تا با «روح‌انگیز» صحبت کنم. روح‌انگیز قسم و آیه می‌خورد که از اول هم نظری به یدالله خان نداشته ولی اصرار و التماس بیش از حد او باعث شده تا تن به این ازدواج بدهد. روح‌انگیز از من می‌خواست که فرزندان «یدالله خان» را قانع کنم و نگذارم مزاحم زندگی او بشوند.

من بارها با سیف‌الله و پدرش در این مورد حرف زدم ولی متأسفانه صحبت‌های من به نتیجهٔ مطلوب نرسید. یک روز در ادارهٔ رادیو، روح‌انگیز جلوی مرا گرفت و در حالی که به شدت گریه می‌کرد گفت:

ترا به خدا کاری بکن که این مرد مرا طلاق بدهد. دیروز یکی از پسرهایش به در خانهٔ من آمده و مقداری نفت به در پاشیده و آن را آتش زده است. من به خاطر یدالله خان به پلیس مراجعه نکردم ولی می‌ترسم وضع از این هم بدتر شود.

«یدالله خان» را دیدم و قضیه را با او درمیان گذاشتم، گفت طلاقش نمی‌دهم ولی دیگر به سراغش نمی‌روم و خرجش را هم می‌پردازم ...

و انصافاً به قولی که داده بود وفا کرد همه جا گفته بود که از روح‌انگیز جدا شده‌ام و روزی که سکته کرد و در گذشت «روح‌انگیز» برایش مجلس ختم برپا کرد و با آن که هنوز همسرش بود اقدام برای به دست آوردن میراث «یدالله خان» به عمل نیاورد.

بی‌شک نام روح‌انگیز در تاریخ موسیقی ایران برای همیشه به ثبت خواهد رسید. در عظمت نام و اهمیت هنر او همین کافی است که «دلکش» که خود روزگاری از بزرگان آواز ایران بود گفته است: من دنباله رو روح‌انگیز هستم و همیشه آرزو می‌کردم که بتوانم مثل او بخوانم.

موسی‌خان نی‌داود ده سال در انتظار یک ویولن

سال ۱۳۲۲ سال آغاز کار من در رادیو تهران بود. سال فعالیت‌های گوناگون. انتشار روزنامه و نوشتن نمایشنامه برای «تفکری» کمدین مشهور و سال آشنائی با هنرمندانی که نامشان را شنیده بودم.

برای من ملاقات با یک هنرمند معروف حکم رویائی را داشت که هرگز تعبیر نمی‌شد. یک شب بر حسب تصادف «ظلی» را در خیابان لاله‌زار دیدم و تا اواسط خیابان استانبول دنبالش رفتم. «ظلی» یکی از خوانندگان نامدار آن زمان بود که صفحات متعددی از او به یادگار مانده است. چنان شیفته‌اش شده بودم که بی‌اختیار جلو رفتم و پرسیدم: آقا شما ظلی هستید؟ کمی مکث کرد و جواب داد: بله، چطور مگر؟

گفتم: هیچی ... و به سرعت دور شدم. سایه اندام باریک ظلی با آن سبیل کوچک همیشه در ذهنم بود تا سر انجام خبر مرگش را که به علت بیماری سل بود شنیدم. تحت تأثیر ملاقات آن شب و عوالمی که با صفحات او داشتم شعری ساختم و به «مصطفی اسکوئی» دادم تا در مجلس یادبود او بخواند.

در رادیو، هر روز جمعه که ما برنامه داشتیم، «قمر و مرتضی خان و موسی‌خان» هم

بودند. برنامهٔ ما پیش از برنامهٔ آن‌ها پخش می‌شد و من هنگامی که از پله‌های استودیو بالا می‌رفتم آنها را می‌دیدم. با مرتضی خان و قمر سلام و علیک می‌کردم و خودم را با سرعت به اطاق پخش می‌رساندم. مدت‌ها گذشت و من متوجه نبودم که به دنبال قمر و مرتضی مرد دیگری هم هر هفته به‌روی پله‌ها ظاهر می‌شود که اسمش «موسی نی‌داود» است.

یک روز یک صفحهٔ گرامافون که مارک کمپانی «پولیفون» روی آن بود به دستم رسید. در یک روی این صفحه «موسیٰ خان» ویولن تنها می‌نواخت و در روی دیگر آواز «قمر» را همراهی می‌کرد. از آن روز به بعد من «موسی خان» را شناختم. با قلبم و با مغزم که در دنیای موسیقی غوطه‌ور بود. شاید کسی باور نکند ولی من در خانه‌ام یک آرشیو کامل داشتم و صفحاتی را در آن نگه‌داری می‌کردم که دیگران حسرتش را می‌خوردند.

سال‌ها گذشت و من جمعه‌ها و جمعه‌ها با این مثلث هنری «قمر ـ مرتضی ـ موسی» رو به رو می‌شدم و سلام می‌کردم و به دنبال کار خودم رفتم.

سالهای آخر عمر، قمر که دست از خوانندگی کشیده بود در یک خانهٔ کوچک واقع در «فرح‌آباد ژاله» زندگی می‌کرد و خانه‌اش محل رفت و آمد دوستان و دوستدارانش بود که وقت و بی‌وقت دوره‌اش می‌کردند. هر وقت «قمر» به گذشته‌هایش بر می‌گشت نام «مرتضی و موسی» را می‌برد که با یک دنیا صفا و صبر و شکیبائی سالیان دراز در کنار او ایستاده و تاریخ هنری او را ساخته‌اند. به راستی که این دو برادر همیشه و در همه جا «قمر» را همراهی می‌کردند.

در گورستان ظهیرالدوله، روزی که جسد قمر را به خاک می‌سپردند، مرتضی و موسی با نگاهی غم‌زده از دور به این مراسم خیره شده بودند بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنند یا مثل جوان‌ترها که «قمرقمر» می‌گفتند سنگی به سینه بزنند و خودشان را جلو بیاندازند، آنها از زنی دور می‌شدند که آوای سازشان یک عمر با آوای حنجرهٔ او در هم آمیخته بود. در واقع این جسد قمر نبود که دفن می‌شد، نیمی از وجود برادران نی‌داود بود.

از روزی که قمر را به خاک سپردند تا روزی که ترک دیار کردم و به نیویورک آمدم گاه و بیگاه به یاد گورستان ظهیرالدوله می‌افتادم چون خانهٔ ما یک کوچه پائین‌تر واقع شده بود. کوچهٔ «خلیلی» محل اقامت من و «عبدالعلی وزیری و حسن صدر و حبیب القانیان» بود و در ظهیرالدوله دوستانم، صبحی مهتدی و داریوش رفیعی و محجوبی و ... به خواب ابدی فرو رفته بودند. من هر وقت قمرالملوک را پیش چشمم مجسم می‌کردم تصویر

«مرتضی خان و موسی خان» را هم می‌دیدم که با «تار و ویولن» از پله‌های استودیو پائین می‌آیند. آن وقت‌ها این سه تن بر بالای پله‌های شهرت ایستاده بودند و من پائین پله‌ها قرار داشتم و سعی می‌کردم تا خودم را به بالا برسانم.

سال ۱۳۵۸ هنگام بازگشت سفر ۶ ماهه‌ای که به تهران داشتم در یک «کافی شاپ» ایرانی واقع در محلهٔ «کوئینز» نیویورک با مردی رو به رو شدم که به نظرم می‌رسید چهره‌اش را ده‌ها بار دیده‌ام. وقتی احساس کرد که در شناسائی او تردید دارم لبخندی زد و با لحن آرام و مطمئن گفت: نشناختید؟ موسی هستم، موسی نی‌داود.

عجب، پس این موسی نی‌داود است. برادر مرتضی خان، صاحب همان پنجهٔ سحرآمیزی که همراه با آواز قمرساز زده بود. می‌گوید: منزل ما تا خانهٔ شما ده دقیقه راه است، شما را به خدا یک شب سرافرازم کنید. وعدهٔ ملاقات می‌دهم و می‌روم.

یک هفته بعد دوستم، «امیر صبوری» به سراغم آمد و گفت که عازم خانهٔ «نی‌داود» است و از جانب او مأموریت دارد که اگر مایل باشم مرا پیش او ببرد. بدون تأمل قبول کردم و راه افتادم. چند دقیقه بعد جلوی ساختمان او بودیم. در طبقهٔ هفتم یک خانهٔ کوچک ولی مرتب و آبرومند «موسی خان» و همسرش از ما استقبال کردند. عده‌ای از دوستان پیش از ما آمده بودند. دوستانی چون «دکتر فتح‌الله دولتشاهی و عبدالحسین نظامی» استاد آواز و چند نفر دیگر. نشستیم و گفتیم و شنیدیم و خانمی که با شوهرش حضور داشت «قانون» نواخت و «صبوری» با سنتورش صدای «نظامی» را همراهی کرد. «نی‌داود» شاد و سرحال به نظر می‌رسید، حافظه‌اش به خوبی کار می‌کرد و گذشته‌های دور را به سادگی به یاد می‌آورد.

از قمر می‌گفت که در سفر رشت پول کلانی ساخت و در مراجعت تمام پولها را به زنهایی که در شالیزارها کار می‌کردند بخشید.

از عارف و شیدا و درویش خان داستان‌ها نقل می‌کرد و می‌گفت: یک شب در خانهٔ «تیمورتاش» وزیر دربار مقتدر «رضا شاه» میهمان بودیم ناگهان در باز شد و رضا شاه با همان قد و قواره و شنل آبی قدم در اطاق گذاشت، من و قمر و مرتضی که حیرت زده شده بودیم دست از نواختن و خواندن کشیدیم ولی رضا شاه نگاهی به قمر انداخت و گفت: مشغول باشید ... مشغول باشید.

در آن لحظه نمی‌دانستیم چه بکنیم، چون دستهایمان می‌لرزید.

وقتی از «موسی خان» پرسیدم زندگی در غربت را چگونه می‌گذراند، گفت: دلم از دو چیز به درد آمده است. اول این که دار و ندارم را از دست داده‌ام و دوم به خاطر دور بودن از ویولن مورد علاقه‌ام که نزد یکی از افراد فامیل به امانت گذاشته‌ام.

و بعد توضیح داد که این ویولن یکی از پنج ویولن قیمتی موجود در دنیا است. من اگر چه به علت سکته و لرزش دست قادر به نواختن ساز نیستم ولی آرزو می‌کنم که سازم را در کنارم داشته باشم. چند هفته بعد «موسی خان» و سایر دوستان در خانهٔ ما بودند. بنابر اصرار من «نی‌داود» ویولن را برداشت و نواخت. برایش مشکل بود و نمی‌توانست انگشتانش را روی سیم‌ها بنشاند، با این حال همه تشویقش کردند که باز هم ادامه بدهد. و اگر امکان داشته باشد روزها در خانه تمرین کند.

دکتر فتح‌الله دولتشاهی که از مدت‌ها پیش شروع به ساختن الات و ادوات موسیقی کرده بود از «نی‌داود» می‌خواست که او را به شاگردی بپذیرد. استاد طفره می‌رفت اما اصرار و عشق و علاقهٔ دولتشاهی سرانجام وادارش کرد تا این شاگرد جدید را به طور خصوصی قبول کند.

حالا دیگر وجود دولتشاهی سبب می‌شد که هفته‌ای دو سه بار «موسی خان» ساز را کوک کند و بنوازد.

در سال ۱۹۸۷ وقتی برای اولین بار به تماشای نمایش «نان و عشق و گرین کارت» من آمد تمام جملات مهمش را از بر کردم. چنان هوش و حواسی از خود نشان می‌داد که باور کردنی نبود. تمام آهنگ‌ها ریتم‌ها و حتی شعرهای قدیم و جدید را به طور کامل می‌خواند و اجرا می‌کرد. وقتی دوستان در مجالس خصوص آهنگ «مرغ سحر» را که ساختهٔ برادرش مرتضی خان بود می‌خواندند چشمهایش برق می‌زد و از «ملک‌الشعرای بهار» سرایندهٔ این ترانه یاد می‌کرد و «پژمان بختیاری» را که ترانه‌های جاودانی «ماه من شاه من و موسم گل» را سروده است.

موسی نی‌داود پیش از آن که یک هنرمند باشد یک انسان بود. یک انسان کامل که صفات برجسته‌اش زبانزد خاص و عام شده بود. همسرش همیشه می‌گفت: سالهای متمادی با موسی‌خان زندگی کردم هرگز یک کلام زشت یا تلخ از دهان او نشنیدم، او بسیار مبادی آداب و کم حرف و صبور بود. موسی نی‌داود زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست و دیپلمهٔ مدرسهٔ «آلیانس» بود. اغلب آهنگهایی را که مرتضی خان می‌ساخت

«موسی خان» که نت می دانست ثبت می کرد.

این دو برادر روزگاری بهترین آهنگها را به وجود آوردند و در کنسرت‌ها و در صفحات گرامافون اجرا کردند.

سال پیش، هنگامی که من نیویورک را ترک کردم، دوستان به خاطر ما یک میهمانی مجلل برپا کردند. همان شب «نی‌داود» که احساس کسالت می‌کرد گفته بود که به هر قیمتی که شده باید در این مجلس شرکت کنم. با وجود بیماری و کهولت، موسی خان آن شب تا پاسی از شب گذشته با ما بود. عکس‌هایی که یادآور آن شب فراموش نشدنی است گویای حال مردی است که در دوستی و دوست‌یابی نیز هنرمند شایسته‌ای بود و همه چیز را می‌توان از چشمانش خواند. چشمانی که ساعت هشت و سی دقیقهٔ صبح روز چهارشنبه ۱۳ نوامبر برای همیشه بسته شد. دو سال پیش «امیر صبوری» موفق شده بود که ویولن قیمتی «موسی خان» را از تهران به نیویورک بیاورد، همسرش می‌گفت: او هیچ وقت این ویولن را از خودش دور نمی‌کند، مگر موقعی که به حمام می‌رود.

سکوت و خاموشی «نی‌داودها» هرگز نشانهٔ نابودی آنها نیست. آهنگ‌ها و ترانه‌های جاودانی این هنرمندان تا دنیا دنیاست به جا می‌ماند و نقش مهم و تأثیرگذارشان که برای نسل‌های آینده میراث گرانبهائی به شمار می‌آید بر سینهٔ تاریخ موسیقی اصیل ایرانی همواره خواهد درخشید.

هوشنگ بهشتی شاگرد همیشه خندان کلاس

در آن روز سرد پائیزی، شاگردان کلاس چهارم ابتدائی دبستان «امیر معزی» کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. صدای خنده‌ها و جیغ و داد آنها در سرتاسر حیاط مدرسه پیچیده بود.

کلاس معلم نداشت و بچه‌ها با استفاده از فرصت حسابی جشن گرفته بودند. ناگهان در باز شد و آقای مدیر که به عصبانیت و تندخویی مشهور بود با یک دسته چوب انار که معمولاً در حوض آب می‌گذاشت تا نرم و قابل انعطاف شود قدم در اطاق گذاشت و با یک فریاد «خفه شوید» شروع به کتک زدن بچه‌ها کرد.

آقای مدیر عادت داشت که برای هر زهر چشم گرفتن از دیگران قبل از همه پسرش را تنبیه کند و بعد به سراغ بزرگترها می‌رفت. در ردیف آخر کلاس آنها که قدشان بلندتر بود

می‌نشستند. مجید محسنی و حسن عرب و هوشنگ بهشتی.

هوشنگ، شاگرد همیشه خندان کلاس بود. آرام و بی‌سر و صدا می‌آمد و می‌رفت و با کسی کاری نداشت اما مدیر با توجه به اندام درشت او هرگز دست رد به سینه‌اش نمی‌گذاشت و در واقع «بهشتی» و سایر شاگردان بلند قد کلاس همیشه به عنوان سپر بلا کف دستی می‌خوردند و دم نمی‌زدند. یک روز «هوشنگ» در یک زد و خورد خیابانی با بچه‌های غریبه پیراهنش چاک چاک شد و صورتش خراش برداشت و در سرمای ماه آخر زمستان مجبور شد تمام وقت در حیاط باقی بماند. بیشتر اوقات پدرها می‌آمدند تا مشکلات بچه‌ها را با آقای مدیر در میان بگذارند ولی «بهشتی» حتی یک بار هم پدرش را با خودش به مدرسه نیاورد.

وقتی امتحانات ششم ابتدائی به پایان رسید و قرار شد در مدرسهٔ خودمان جشنی بگیریم، من و مجید محسنی و حسن عرب و فرنیا شروع به تمرین نمایشنامهٔ جوان گمراه کردیم. ضمن کار یکی از بچه‌ها به خون دماغ مبتلا شد و ما از «هوشنگ بهشتی» خواستیم که نقش او را به‌عهده بگیرد ولی هوشنگ زیر بار نرفت و گفت که خجالت می‌کشد روی صحنه ظاهر شود.

دی ماه ۱۳۱۶ نمایش اجرا شد و ما هر یک به دبیرستان مورد نظر رفتیم. چند سالی بود که بهشتی را ندیده بودم تا یک روز جلوی در هنرستان هنرپیشگی با هم رو به رو شدیم. با حیرت فراوان پرسیدم این جا چه می‌کنی؟ گفت من شاگرد دورهٔ دوم هنرستان هستم.

باور کردنی نبود. آن جوان کم رو و خونسرد که حاضر نبود در جشن پایان سال تحصیلی دبستان نقشی به‌عهده بگیرد حالا آمده است تا دورهٔ دو سالهٔ هنرپیشگی را طی کند. به نظرم رسید که او پس از پایان دورهٔ دو ساله مثل خیلی از شاگردان دورهٔ اول کنار خواهد رفت ولی این طور نبود، «بهشتی» به روی صحنه رفت و چه سربلند و موفق از بوتهٔ آزمایش گذشت.

او که هنرمندی مطیع و کم حرف بود از نقش‌های کوچک شروع کرد و به نقشهای بزرگ دست یافت. در تماشاخانهٔ تهران مدتی طولانی «بهشتی» جزو بازیگران عمده به حساب می‌آمد و نقش‌های جدی و کمدی را به بهترین شکل اجرا می‌کرد. زمانی که «فضل‌الله بایگان» یکی از برجسته‌ترین کمدین‌های دههٔ بیست به علت بیماری کناره گرفت، من از بهشتی خواستم نقش اول مرد را در نمایشنامهٔ «شوهرم را باختم» که ماه‌ها

به‌روی صحنهٔ تئاترهای تهران و شهرستانها بود به‌عهده بگیرد، در این نمایش رل مقابل بهشتی را «ایران قادری» ایفا می‌کرد. ایران قادری همان‌طور که قبلاً نوشتم یکی از مقتدرترین زنان روی صحنه بود. اولین تجربهٔ ما در مورد ایفای نقش «بایگان» با موفقیت رو به رو شد. شوهرم را باختم یک شب در تماشاخانهٔ تهران به‌روی صحنه رفت، من و ایران قادری و بهشتی و عفت حقیقت نقش‌های اصلی را به‌عهده داشتیم و بهشتی به راستی غوغا کرد.

هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که این هنرپیشهٔ جوان بتواند نقشی را که بایگان با مهارت و استادی اجرا می‌کرد به ثمر برساند و مورد تحسین مردم واقع شود، ولی این معجزه اتفاق افتاد. حالا فرصتی پیش آمده بود تا نمایشنامه را به شهرستانهای مهم ببریم.

ایستگاه اول مشهد بود که موفقیت «شوهرم را باختم» گروه ما را وادار کرد تا نمایش کمدی دیگری را در تالار شیر و خورشید مشهد به‌روی صحنه ببرد. در این نمایش کمدی که نامش «معشوق و چهار عاشق» بود علاوه بر بهشتی و عطاءالله زاهد، مهین و مصطفی اسکوئی هم شرکت داشتند. داستان از این قرار بود که یک کلفت زیبا در یک خانهٔ اعیانی، نظر آقای خانه و پسران و نوکر و راننده را جلب کرده بود و صحن آشپزخانه دائماً آمد و شد و عشق‌ورزی حضرات بود. کلفت جوان در یک صحنه مجبور می‌شود که یکی را در «تاپوی آرد» مخفی کند و دومی را پشت اجاق جا بدهد و سومی را زیر هیزم‌هایی که روی هم تل‌انبار شده بود بفرستد. سومی که کسی جز «بهشتی» نبود به این دلیل که می‌ترسید مخفی شدن زیر هیزم‌ها دست و صورتش را زخمی کند بر خلاف قرار قبلی خودش را با سر به داخل تاپوی آرد انداخت. تاپو که گنجایش دو نفر را نداشت پس از چند لحظه از وسط دونیم شد و ما، من و بهشتی با سر و صورت آردی بیرون افتادیم.

خندهٔ بی‌امان تماشاگران تمام شدنی نبود و هنرپیشگان نمی‌دانستند چه بکنند. به محض این که کسی می‌خواست حرفی بزند صدایش زیر خندهٔ مردم محو می‌شد.

ناچار پرده را کشیدند. مردم شروع به دست زدن کردند و ما از وضعی که پیش آمده بود پشت صحنه مات و متحیر ایستاده بودیم.

سال ۱۳۲۵ به دعوت «فرهمند» مدیر سینما تئاتر اصفهان به شهرستان اصفهان سفر کردیم. اعضای گروه ما در این سفر عبارت بودند از: ایران قادری، عصمت صفوی و هوشنگ بهشتی.

نمایش «شوهرم را باختم» که قرار بود فقط سه شب روی صحنه باشد به علت استقبال تماشاگران دو هفتهٔ تمام ادامه یافت. شب آخر «فرهمند» جلوی صحنه رفت و پس از تشکر از افراد گروه به هر یک از آنها گلدان گلی اهدا کرد. تصادفاً در این معرفی فرهمند نام بهشتی را فراموش کرده بود و من هر چه سعی کردم که از پشت پرده این اسم را به یادش بیاورم موفق نشدم. بالاخره فرهمند ناچار شد بهشتی را به تماشاگران این طور معرفی کند:

ـ یک هنرمند جوان و خوب و خوش اخلاق هم داریم که کارشان به راستی عالی است و من مفتخرم که این گلدان را به ایشان تقدیم کنم.

بهشتی که نامش از قلم افتاده بود پشت صحنه همچنان می‌خندید و وقتی نمایش تمام شد «فرهمند» شروع به عذرخواهی کرد باز هم خندید و قضیه را با خونسردی برگزار کرد.

بعدها به تهران برگشتیم، داستان فراموشکاری فرهمند به عنوان یک «جوک» دست اول بین بچه‌های تئاتر رد و بدل شد و ما مدتها از این ماجرا می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

در سال ۱۳۳۵ بهشتی یکی از هنرپیشگانی بود که برای همکاری با رادیو دعوت شد. من و او در آن سالها به کار «دوبلاژ» فیلم مشغول بودیم. بهشتی در داستانهای شب و نمایشنامه‌های زن و زندگی نقش‌های مهمی را ایفا کرد. وقتی در سال ۱۳۴۰ من به رادیو برگشتم بر اساس قصهٔ رستم و سهراب فردوسی داستان شبی به نام «پهلوانان هم می‌گریند» نوشتم. نقش اول را بهشتی به‌عهده گرفت. داستان، داستان پهلوانی بود که برای زیارت به مشهد می‌رود و در آنجا دربند عشق زنی گرفتار می‌شود و او را به زنی می‌گیرد و به هنگام مراجعت انگشتر عقیق خود را به رسم یادگار به همسرش می‌دهد. سالها بعد پسر جوان این مرد که در مشهد اسم و رسمی به هم زده و پهلوانی نامی شده است به قصد یافتن پدر به تهران سفر می‌کند و در دام دشمنان و بدخواهان پدر اسیر می‌شود و پدر بی‌آنکه بداند، همان‌طور که در شاهنامه آمده است به جنگ فرزندش می‌رود و با او کشتی می‌گیرد و پشتش را به خاک می‌رساند. پسر که از این ضربهٔ سنگین ستون فقراتش در هم شکسته در آغوش پدر جان می‌دهد و بدخواهان، خوشحال و خندان رازی را فاش می‌کنند که بر اثر آن پهلوان نامدار عصر به گریه می‌افتد و برای همیشه از «گود» زورخانه کناره می‌گیرد.

اجرای نقش پهلوان به وسیلهٔ هوشنگ بهشتی چنان ماهرانه بود که به هنگام ضبط آخرین قسمت، بازی‌کنان واقعاً اشک می‌ریختند. ده‌ها بلکه صدها تلفن تشویق‌آمیز به رادیو رسید. بهشتی حق مطلب را آن چنان که باید و شاید ادا کرده بود.

بهشتی بعدها در سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمائی هم ظاهر شد. اولین فیلم سینمائی او «جدال با شیطان» بود. در سال ۱۳۳۳ در فیلمی از من به نام «کینه» شرکت جست که در این فیلم با اکبر مشکین و عبدالله محمدی همبازی بود.

برای فیلم‌برداری از یک صحنهٔ «کینه» در گودهای جنوب شهر یک روز صبح زود تا هنگام غروب تلاش کردیم. وقتی کار تعطیل شد و فیلم‌بردار و کارکنان فنی مشغول جمع کردن وسایل بودند ناگهان «بهشتی» با همان لبخند همیشگی به سراغ من آمد و گفت که: متأسفانه تمام صحنه‌هایی را که امروز گرفته‌ایم باید تکرار کنیم، با تعجب پرسیدم: چرا؟ گفت: دور دوربین کمتر از معمول بوده و روی پردهٔ سینما آدم‌ها خیلی سریع حرکت خواهند کرد. بی‌اختیار فریاد زدم: این غیر ممکن است. من چطور می‌توانم این وسایل را یک بار دیگر فراهم کنم؟ ... لوطی با عنترش، مارگیر و مارهایش، بچه‌هایی که به عنوان سیاهی لشکر بازی می‌کردند و خیلی چیزهای دیگر ... اما بهشتی به من اطمینان داد که خودش تمام این مشکلات را حل خواهد کرد. فردا به گودهای جنوب شهر برگشتیم و فیلم‌برداری مجدداً آغاز شد. بهشتی هر لحظه از فیلم‌بردار می‌پرسید: دور دوربین درست است؟

معروف‌ترین سریال‌های تلویزیونی بهشتی «تلخ و شیرین و طلاق و امیرکبیر» است. در اسفند ماه ۱۳۶۸ در مجلس ترحیم «حسین قوامی» هنرمند فقید، بهشتی در لوحهٔ یادبودی که توسط دوستم «امیر صبوری» به آمریکا آورده شده بود این طور نوشته بود:

فرصتی دست داد تا بار دیگر خاطرات روزهای خوش گذشته را در مغزم مرور کنم، آن روزهایی را که در رادیو برنامهٔ زنده ضبط می‌کردیم، چه فیلم‌برداری‌ها و چه دوبلاژ و غیره. امیدوارم در کنار خانواده خوش بگذرانید. دوست قدیمی تو ـ هوشنگ بهشتی.

امروز وقتی به آن لوحهٔ یادبود نگاه می‌کنم و می‌بینم که دوستان ایام مدرسه‌ام «مجید محسنی و هوشنگ بهشتی» در قید حیات نیستند و تنها نوشته‌ای از آن‌ها به جا مانده است دلم به درد می‌آید و آخرین کلمات «مجید» را که سه هفته قبل از مرگش از تلفن شنیدم در مغزم تکرار می‌شود:

مرگ دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد.

جرم بزرگ مهین بزرگی!

همان‌طور که قبلاً هم اشاره کرده‌ام کار دوبلاژ فیلم در ایران در آغاز کار با مشکلات فراوانی رو به رو بود. یکی از این مشکلات نبودن وسایل فنی و دیگری عدم دسترسی به گویندگان با تجربه بود که مانع از پیشرفت سریع دست‌اندرکاران می‌شد.

در سال‌های ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ اگر کسی یک دوربین فیلم‌برداری «بولکس» که مخصوص خبرنگاران است وارد ایران می‌کرد مجبور بود مبلغ هنگفتی عوارض بپردازد. پیشگامان کار دوبلاژ در تهران «استودیو پارس فیلم و ایران نوفیلم» و بعدها خود من و ابوالقاسم رضائی برای دوبلهٔ اولین فیلم‌های خود دست به ابتکاراتی می‌زدیم که باور کردنی نبود. به هر حال برای برگرداندن یک فیلم خارجی به فارسی گذشته از مترجم خوب به هنرپیشگان و گویندگان ماهر هم نیاز داشتیم. در تئاتر، هنرپیشگان با تجربه فراوان بودند اما لحن سخن گفتن آنان طوری بود که دوبله کنندگان فیلم ترجیح می‌دادند افراد معمولی را به کار بگیرند و آن‌ها را از ابتدا به همان نحو که دلشان می‌خواهد بار بیاورند. یکی از این افراد «مهین بزرگی» بود مهین بزرگی که هیچگونه سابقه هنری نداشت یکی دو سال پس از آغاز کار دوبله در تهران به وسیلهٔ «مغازه‌ئی» که بنیان‌گذار «ایران نوفیلم» بود کشف شد و اگر اشتباه نکنم در دوبلهٔ فیلم رنگی «زندگی ریمسکی کورساکف» با عطاءالله زاهد همکاری می‌کرد.

استعداد ذاتی «مهین» آنقدر بود که توانست او را در مدتی کوتاه به عنوان بهترین گویندهٔ زن در محافل هنری بشناساند. «مهین» که گاه لحن ملایم و آرامی داشت و زمانی به جای پیرزنهای پرحوصلهٔ پرچانه حرف می‌زد در ظرف چند سال کارش به جائی رسید که روزانه چندین بار از این استودیو به آن استودیو می‌رفت و دستمزد خوبی هم می‌گرفت. وقتی «معینیان» به رادیو رفت و از هنرپیشگان معروف دعوت کرد تا در برنامه‌های نمایشی رادیو شرکت کنند. مهین بزرگی هم با آن که هنرپیشه نبود در کنار دوستان دیگرش قرار گرفت.

اولین بار که مهین بزرگی را دیدم در خیابان «شاه‌آباد» بود. دوستی داشتم که با او در یک محل می‌نشست. او را معرفی کرد و «مهین» در همان جلسهٔ اول چنان گرمی و

صمیمتی از خود نشان داد که متحیر شدم. بعدها که در استودیو «اطلس فیلم» به ساختن فیلم پرداختم، «مهین بزرگی، حیدر صارمی، هوشنگ بهشتی، حسن عباسی و اسماعیلی» مرا در ضبط صدای هنرپیشگان یاری دادند تا سرانجام در سال ۱۳۴۰ به رادیو برگشتم. دربارهٔ بازگشت مجدد خودم به رادیو قبلاً مطالبی نوشته‌ام ولی چون ممکن است بعضی از خوانندگان مایل به دانستن این ماجرا باشند بنابراین به طور اختصار به این موضوع اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

گفته بودم که در شهریور ۱۳۳۲ پس از بازگشت از سفر شوروی و شرکت در «فستیوال هنری مسکو» در بندر پهلوی دستگیر شدم. البته علت دستگیری من و دیگران مسافرت به شوروی نبود چون این سفر بنا به بر دعوت دولت شوروی و موافقت دولت وقت «دولت دکتر مصدق» انجام گرفته بود. علت بازداشت من انتشار روزنامهٔ فکاهی ـ سیاسی «حاجی‌بابا» بود که از آبان ماه ۱۳۲۸ تا مرداد ۱۳۳۲ به طور هفتگی منتشر می‌شد، وقتی به موجب مادهٔ ۵ حکومت نظامی مدت ۶ ماه به زندان افتادم و خانه و دفتر روزنامه‌ام به غارت رفت، در اسفند ماه ۱۳۳۲ چند روز به عید مانده آزاد شدم و با آن که کارمند قدیمی رادیو بودم به من توصیه شد که نه به رادیو بروم و نه حقوقی دریافت کنم.

از فروردین ۱۳۳۳ تا مهرماه ۱۳۴۰ تقریباً هشت سال برای ادارهٔ زندگی خود و خانواده‌ام دست به انواع و اقسام کارها زدم که یکی از آنها دوبلهٔ فیلم‌های خارجی بود. در رادیو هر بار که «عباس فروتن» مسئول برنامه‌های صبح جمعه از «معینیان» می‌خواست تا موجبات بازگشت مرا فراهم کند معینیان می‌گفت که: ساواک با این موضوع موافقت نمی‌کند. سرانجام یک روز معینیان ناچار شد تا با مسئولان ساواک حرف بزند و هرگونه مسئولیتی را در قبال من و برنامه‌هایی که قرار بود بنویسم به‌عهده بگیرد.

وقتی به رادیو برگشتم دوستان هنرمندم با آغوش باز از من استقبال کردند. به جز آنها که می‌شناختم «مهین بزرگی، اشرف کاشانی، شمسی فضل‌الهی» و چند نفر خانم هنرپیشه هم در رادیو کار می‌کردند. حالا وقت آن رسیده بود که من با در اختیار داشتن آن گروه که قادر به اجرای انواع و اقسام نقش‌ها بودند فعالیت شدیدی را شروع کنم ولی مشکلاتی وجود داشت و رقابت‌هایی در کار بود که مانع از فعالیت من می‌شد.

با این حال چند ماه بعد من پرکارترین نویسندهٔ رادیو بودم و شما و رادیو تقریباً با آثار و نوشته‌های طنز من اداره می‌شد. در طول آن سال‌ها، که باید آن را سال‌های خوب

زندگیم بنامم، مهین بزرگی به عنوان یک گویندهٔ پرتوان در کنار دوستان دیگر به برنامه‌های مختلف روح می‌داد. هر وقت هنرپیشه‌ای به دلایلی از کار کناره می‌گرفت، هرگاه گوینده‌ای بیمار می‌شد و نمی‌توانست انجام وظیفه کند، مهین بزرگی جایش را می‌گرفت و با آن روحیهٔ بگو بخند همکارانش را سرگرم می‌کرد.

در آخرین روزهای سال ۱۳۵۵ که قصد عزیمت به آمریکا را داشتم «مهین بزرگی» به عنوان کارمند رسمی در وزارت اطلاعات استخدام شد. سه روز به عید نوروز مانده که برای دریافت حقوق به بانک ملی رفته بودم، «مهین» را دیدم.

از آن روز به بعد دیگر مهین بزرگی را ندیدم چون روز ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۶ عازم نیویورک شدم. در نیویورک روزهای اول وقتم به بطالت می‌گذشت. گاهی که حوصله داشتم یک داستان شب می‌نوشتم و برای «اکبر مشکین» می‌فرستادم او هم به کمک «مهدی شرفی» تهیه کنندهٔ برنامه آن را ضبط و پخش می‌کرد.

وقتی انقلاب شد و من برای مدت کوتاهی به ایران برگشتم جز «توران مهرزاد» نتوانستم با هیچ‌یک از دوستان هنرمندم ملاقات کنم. شنیدم که «مهین بزرگی، قنبری و بهمنیار» در لندن هستند. به محض بازگشت به نیویورک شروع به انتشار روزنامه حاجی‌بابا کردم که حدود چهار سال ادامه داشت. در ضمن اوائل سال ۱۹۸۱ به کمک همسرم «زینت خطیبی» و یکی دو نفر دیگر نواری کمدی ساختم و منتشر کردم که این نوار با استقبال بی‌نظیری رو به رو شد و به سراسر دنیا رفت. در لندن و آلمان و چند شهر دیگر این کاست‌ها تکثیر شد. یک روز دوستی که از لندن به آمریکا آمده بود دربارهٔ این نوار با من صحبت کرد و پرسید: آن خانمی که اشعار ضربی را می‌خواند «مهین بزرگی» نیست؟ گفتم: نه، او همسر من است، گفت ولی مهین بزرگی در لندن همه جا شایع کرده است که این صدا، صدای اوست.

مهدی سهیلی شاعری با زبان تند و قلب مهربان

از سال ۱۳۱۸ گاه و بیگاه اسم او را در روزنامه توفیق می‌دیدم. اشعارش به نام «مهدی سمنانی» چاپ می‌شد اما بعدها فامیلش را به «سهیلی» تغییر داد. از یک خانوادهٔ مذهبی بود و قرائت قرآن مجید را خوب می‌دانست. گویا او و کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه همراه با نجفی کرمانشاهی «پدر برادران وفائی» و شخصی به نام قانونی جزو اولین قاریان قرآن

در برنامه‌های صبح رادیو بودند. خودش تعریف می‌کرد که یک روز سرد زمستان یک ساعت به اجرای برنامه مانده بود با «نجفی و قانونی» شرط می‌بندد و می‌گوید هر کس بتواند از آنتن سی متری بی‌سیم پهلوی بالا برود پنجاه تومان دستخوش می‌گیرد.

«قانونی» همان ابتدای کار پشیمان می‌شود ولی «نجفی» با سرسختی فراوان ادامه می‌دهد و تا نیمه راه می‌رود. ناگهان به زیر پایش نگاه می‌کند و از ارتفاع پانزده متری فریاد می‌زند که بیایید و مرا نجات بدهید.

ظاهراً پایین آمدن از آنتن هم برای نجفی امکان‌پذیر نبوده است چون از ترس سقوط، میله‌های آهنی را محکم چسبیده بود. بالاخره به مهندس زاهدی رئیس فرستنده بی‌سیم پهلوی خبر می‌دهند و او ماشین آتش‌نشانی را خبر می‌کند تا با کمک نردبان بلند «نجفی» را پایین بیاورند.

مهدی سهیلی که بسیار شوخ طبع و بذله گو بود هر وقت در جلسات هفتگی «توفیق» شکرت می‌کرد با «عباس فرات» شاعر توفیق که با امضای مستعار «ابن‌جنی» شعر می‌سرود سر به سر می‌گذاشت. باید بگویم که «فرات و ابوالقاسم حالت» و شخصی به نام «عطارزاده» حاضر جواب‌ترین اعضای محفل توفیق بودند با این حال گاهی سهیلی از همه پیشی می‌گرفت و به اصطلاح حریفان را مات می‌کرد. بسیار صریح‌اللهجه بود و با آن همه رک‌گویی برای خودش دوستان و دشمنان زیادی ساخته‌بود. علاوه بر آیات قرآن‌کریم که همیشه در ذهنش بود اشعار بزرگان علم و ادب ایران را هم اکثراً از بر می‌خواند. صرف و نحو زبان عربی و یا در واقع علوم قدیمه‌اش را در جنگ متظاهرانی که ادای علم و سواد می‌کردند به عنوان سلاحی تیز و برنده به کار می‌گرفت. یک شب در جلسه‌ای که با حضور «معینیان» سرپرست انتشارات و رادیو تشکیل شده بود تا در مورد برنامه‌های نوروزی طرح‌ریزی شود انگشتش را به طرف یکی از افراد حاضر در جلسه که نویسنده و مترجم معروفی بود دراز کرد و به عنوان اعتراض گفت: این آقا این جا چه کار می‌کند؟ این آقا بی‌سواد است و فلان جمله را در رادیو غلط تلفظ کرده است.

سهیلی در دوستی صادق و پابرجا و در دشمنی سرسخت و کینه‌توز بود. با یک کلمه عصبانی می‌شد و طوفانی برپا می‌کرد اما در عوض وقتی بر کاسه چینی احساسش تلنگری می‌خورد اشک می‌ریخت و از خدای خودش طلب بخشش می‌کرد. در شعر گفتن و طنز نوشتن کسی را قبول نداشت و از مخالفین سرسخت دکتر «حمیدی شیرازی» بود. ابراهیم

صهبا را که اشعار فی‌البداهه می‌ساخت به این شکل متهم می‌کرد که: این آقا اشعارش را قبلاً می‌سازد و در بایگانی منزلش نگهداری می‌کند و بعد، به هر مناسبتی اسامی را عوض می‌کند و به مصرف می‌رساند. می‌گفت بعضی‌ها عادت دارند که آش را کوفته کنند و کوفته را آش، به این نحو که آثار گذشته را در قالب تازه می‌ریزند و عرضه می‌کنند.

وقتی من به رادیو برگشتم «سهیلی و اسماعیل پورسعید» که او نیز از نویسندگان توفیق بود در برنامه‌های صبح جمعه «شما و رادیو» نمایشنامه می‌نوشتند. سهیلی علاوه بر شما و رادیو برنامهٔ پرشنوندهٔ «مشاعره» را هم اداره می‌کرد و در ضمن آثارش را به کمک «عبدالرحیم جعفری» مدیر کتابخانهٔ امیر کبیر به صورت کتاب انتشار می‌داد.

من و سهیلی هرگز روابط گرم و صمیمانه نداشتیم. بارها در جلسات هفتگی رادیو با هم بحث و مناقشه کرده بودیم، با وجود این سهیلی همیشه سخن حق را می‌پذیرفت و مدتی که می‌گذشت با من بر سر مهر می‌آمد و لبخندش و حرکاتش کاملاً دوستانه بود.

یکی از جالب‌ترین خاطرات من مربوط به سال ۱۳۳۷ است، آن روزها من هنوز به رادیو بر نگشته بودم و سهیلی و پورسعید زیر نظر «عباس فروتن» معاون سیاسی وزارت اطلاعات برنامه‌های صبح جمعه را اداره می‌کردند. من غالباً ترانه‌های فکاهی سهیلی را که برای شاباجی خانم «زرندی» و خان عمو «محمد علی سخی» و میرزا عبدالغنی «مشکین» می‌ساخت از رادیو می‌شنیدم. آن روزها برادران توفیق «حسن و حسین توفیق» کتابی انتشار داده بودند به نام «دخترحوا». این کتاب مجموعه‌ای بود از لطیفه‌ها و کلمات قصاری که من و نورالله خرازی «نوری» قبلاً در هفته نامه توفیق چاپ کرده بودیم. سهیلی که ظاهراً با برادران توفیق میانه خوبی نداشت کتاب دیگری در همین زمینه چاپ کرد که نامش «خواهران حوا» و یا چیزی شبیه این بود، بدیهی است که مندرجات این کتاب هم علاوه بر آثار خود سهیلی نوشته‌های من و «نوری» بود. کتاب که منتشر شد برادران توفیق به دادگاه شکایت بردند که: مهدی سهیلی حق نداشته است مندرجات توفیق را به صورت کتاب منتشر کند و از قضا «عبدالرحمن فرامرزی» مدیر روزنامه کیهان هم در روزنامهٔ خودش حق را به برادران توفیق داد و بر سر این مسئله بین من و او شکرآب شد.

در دادگستری به سهیلی گفته بودند که اگر نوشته‌ای از من و خرازی ارائه بدهد که به موجب آن ما دو نفر اجازهٔ انتشار آثارمان را به او داده باشیم موضوع شکایت منتفی است وگرنه مجبور است خسارت برادران توفیق را بپردازد. نورالله خرازی سال‌ها بود که در

آمریکا زندگی می‌کرد و سهیلی نمی‌توانست به آسانی به او دسترسی پیدا کند ولی من که در تهران بودم و بیشتر مطالب کتاب را نوشته بودم می‌توانستم برای سهیلی کارساز باشم.

یک روز صبح زود مستخدم منزل مرا از خواب بیدار کرد و گفت یک آقا به نام سهیلی به ملاقات شما آمده است. فوراً با لباس خواب دم در رفتم و از او دعوت کردم که به اطاق پذیرائی بیاید. سهیلی آمد و نشست و بعد با یک لبخند مطالبش را شروع کرد، من که تا حدودی از ماجرا با خبر بودم گفتم: درست است که مطالب من و خرازی در توفیق چاپ شده ولی ما هرگز و تحت هیچ شرایطی آثار خودمان را به مدیر توفیق واگذار نکرده‌ایم و اگر هم کرده باشیم مدیر توفیق حق انتشار آن را دارد نه دیگران. «حسن و حسین توفیق پسر عمه‌های محمد علی توفیق مدیر و صاحب امتیاز اصلی توفیق بودند که بعدها امتیاز روزنامه را از او خریداری کردند.» همان روز من واگذار نامه‌ای به نام سهیلی نوشتم و در اختیار او قرار دادم، کمی بعد نامهٔ «خرازی» هم از امریکا رسید و سهیلی از اتهام وارده مبرا شناخته شد. بعدها شنیدم که سهیلی نزد دوستانم از من تعریف‌ها کرده و گفته است که باورم نمی‌شد فلانی این کار را بکند.

پس از آن جریان دیگر سهیلی را ندیدم تا این که در سال ۴۰ من و او و اسماعیل پورسعید و اسدالله شهریاری در رادیو با هم رو به رو شدیم. شش ماههٔ دوم سال که گذشت و برنامه‌های نوروزی ما با استقبال فراوان رو به رو شد به دستور معینیان ادارهٔ آمار و بررسی‌ها در تهران و شهرستانها آماری تهیه کرد که طی آن حدود هشتاد درصد از شنوندگان، شما و رادیو را برنامهٔ دلخواهشان معرفی کرده بودند.

این موضوع سبب شد تا سهیلی در یکی از جلسات به کمی دستمزد نویسندگان شما و رادیو «که تعدادشان محدود بود» اعتراض کند. معینیان بنا بر عادت همیشگی خود در برابر این اعتراض و تقاضای دستمزد بیشتر ایستادگی کرد. ساعت یازده شب پس از پایان جلسه، من و سهیلی و پورسعید تصمیم خودمان را گرفتیم و فردا صبح به «فروتن» اطلاع دادیم که با دستمزد کم حاضر به نوشتن برنامه‌های شما و رادیو نیستیم. سهیلی بخصوص نام نویسندگان دیگر را برد و گفت ما سه نفر در مقام طنزنویس نمی‌توانیم از این افراد گمنام و یا تازه کار عقب‌تر باشیم. فروتن وعده داد که با معینیان صحبت کند ولی معینیان به او گفته بود که دستمزدها بر طبق آئین‌نامه پرداخت می‌شود و آئین‌نامه‌ها هم قابل تغییر نیستند.

همان جا به فروتن گفتیم که از هفتهٔ آینده با شما و رادیو همکاری نخواهیم کرد. فروتن ابتدا باور نکرد ولی صبح یکشنبه که دید ما سه نفر مطلبی نفرستاده‌ایم نگران شد و با هر یک از ما جداگانه صحبت کرد. او می‌دانست که مبتکر طرح اعتصاب «مهدی سهیلی» است و از من و پورسعید می‌خواست که در این باره بیشتر فکر کنیم اما من و پورسعید و سهیلی قول شرف داده بودیم که به تنهایی بر سر کارمان بر نگردیم و فقط با اضافه شدن دستمزد به نوشتن برنامه شما و رادیو بپردازیم.

دو روز بعد نامه‌ای به دست ما سه نفر رسید مبنی بر این که عدم همکاری ما با رادیو به منزلهٔ استعفا تلقی شده است و دیگر در آن اداره سمتی نداریم. با کنار رفتن ما، چند نفر دیگر از همکاران که گاه و بیگاه برای برنامه‌های صبح جمعه قلم می‌زدند سعی کردند جای خالی ما را پر کنند ولی نوشته‌های آن‌ها با اعتراض دسته جمعی هنرپیشگان رو به رو شد. با پا در میانی فروتن و «صادق بهرامی» که کارگردانی نمایش‌ها را به‌عهده داشت هنرپیشگان مطالبی را که دیگران نوشته بودند ضبط کردند اما هنگام بررسی، ضعیف بودن محتوا که ضعف اجرای نقش‌ها را سبب شده بود، مانع از پخش نوار شد و چون معینیان اصولاً با پخش برنامه‌های تکراری مخالف بود. ساعت یازده شب چهارشنبه تلفن خانهٔ من و سهیلی و پورسعید به صدا در آمد و فروتن مژده داد که معینیان با اضافه شدن دستمزد ما موافقت کرده است. ما با موفقیت به رادیو برگشتیم و باید اقرار کنم که سرسختی سهیلی موجب اصلی این پیروزی بود.

یک سال بعد سهیلی از برنامه شما و رادیو کناره گرفت و برنامهٔ «مشاعره» را که برنامهٔ دلخواهش بود ادامه داد. در همین برنامه مشاعره، یک روز من، ابوالقاسم حالت، ابوالحسن وزیری و ابراهیم صهبا شرکت کردیم. مجری اصلی برنامه «سهیلی» و گوینده «فخری نیک‌زاد» بود. قرار بر این شده بود که بر اساس یک موضوع واحد و با توجه به قافیهٔ «نمک و کلک و کتک» و نظائر آن ما چهار نفر یک رباعی بسازیم. فرصتی که در اختیارمان گذاشته بودند فقط پنج دقیقه «در حد پخش یک ترانه» بود. همه خیال می‌کردند که «صهبا» سریع‌تر از دیگران رباعی را خواهد ساخت اما این‌طور نشد. اولین کسی که شعر را ساخت و تحویل داد «حالت» بود، دومین نفر من بودم، و سومی ورزی بود و آخرین نفر «صهبا».

در این جا سهیلی برای آن که خاطر صهبا رنجیده نشود مثالی آورد. مثالی از «چارلی

چاپلین» نابغه بزرگ عالم سینما که گویا روزی در «نیس» به محلی می‌رود که چارلی چاپلین شدن را برای افراد به مسابقه گذاشته بودند. «چارلی» هوس می‌کند که به طور ناشناس در این مسابقه شرکت کند. شرکت می‌کند و بین سی‌نفر شرکت کننده آخر می‌شود.

مهدی سهیلی پس از انتصاب «نواب صفا» به مدیریت کل رادیو تلویزیون اصفهان مسئولیت برنامهٔ «کاروانی از شعر و موسیقی» را هم به‌عهده می‌گیرد. یک هفته قبل از عزیمت به آمریکا به دفترش واقع در باغ صبا رفتم. گفت چندین سفر به اروپا رفته‌ام و بسیار مایلم که آمریکا را هم ببینم بعد یک جلد کتاب «گنجینهٔ سهیلی» به من داد و صفحهٔ اول آن را به رسم یادگار امضا کرد.

در گنجینهٔ سهیلی از تمام شاعران معاصر شعر به چاپ رسیده ولی از من در این مجموعه چیزی به چشم نمی‌خورد. گویا «عبدالله الفت» شاعر معروف به همین مناسبت سر صحبت را باز کرده و علت را جویا شده بود. پاسخ سهیلی این بود که من جز چند ترانه، شعری از خطیبی ندیده‌ام و در واقع راست می‌گفت. در طول نیم‌قرن فقط یک شعر از من در روزنامهٔ «هفته» به مدیریت «اسفندیار بزرگمهر» چاپ شد به این مضمون:

زندگانی چیست راه پرفراز و پرنشیبی
ما در این ره،رهرو امیدوار و بی‌نصیبی
دولت بی‌اعتباری، لذت ناپایداری
داستان ناتمامی، قصهٔ مردم فریبی

چهار سال پیش در هتل شرایتون نیوجرسی خبر مرگ سهیلی را شنیدم و به راستی منقلب شدم. او با همهٔ زیروبم‌هائی که در کارش بود هر روز پخته‌تر و مجرب‌تر می‌شد. اشعارش و کلامش لحنی شیرین‌و دلچسب داشت. به مسائل عمیق‌تر فکر می‌کرد، با دوستان از سر صدق و صفا می‌نشست و می‌گفت و می‌شنید و به روایت عباس فروتن روزهای آخر عمر سعی داشت تا برای تقی روحانی موجبات یک زندگی راحت را فراهم بیاورد. شاید مقرر شده بود که در آن شرایط تصویر خوبی از خودش به یادگار بگذارد.

آخرین لحظات را در حمام «سونا» طی کرد. پس از یک سری عمل ورزشی که برای کم شدن وزن به او توصیه شده بود به «بوفه» آمد و چای خواست. چای را که جلویش گذاشتند رنگ و رویش برافروخته شد و نفس نفس می‌زد. رفتند دکتر را خبر کنند ولی دیر

شده بود. قلبش بسیار ضعیف می‌زد و سرش به روی میز خم شده بود.

وقتی به سهیلی و مرگ زودرس او فکر می‌کنم می‌گویم برای کسانی که نیم‌قرن می‌کوشند تا تجربه کسب کنند حداقل صد سال زندگی لازم است تا آن تجربیات را در اختیار جامعه بگذارند. من این شعر او را که همیشه در پایان برنامهٔ مشاعره می‌خواند، در پایان برنامه‌های شب شعر خودم در نیویورک تکرار می‌کردم، انگار وصف‌الحال خود اوست.

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ای وای که قصهٔ دل ناتمام ماند ...

اسماعیل نواب صفا شاعر پرشور و دلسوختهٔ کرمانشاهی

سال ۱۳۲۵ پس از قریب دو سال که شخصاً روزنامه سیاسی «بهرام» را انتشار می‌دادم به عنوان سردبیر روزنامهٔ توفیق برگشتم. در این سال علاوه بر نویسندگان قدیمی، توفیق از همکاری یکی دو نویسنده تازه کار و جوان سود می‌برد. یکی «کریم فکور» که هنوز دانشگاه را تمام نکرده بود و دیگری «اسماعیل نواب صفا» که تازه از کرمانشاه به تهران آمده بود و مثل سایر جوان‌ها سری پرشور داشت و بنا بر گفتهٔ خودش به تازگی اقدام به سرودن اشعار فکاهی کرده بود.

یک شب در جلسات هفتگی نویسندگان توفیق، نواب صفا غزلی خواند که به دل‌ها نشست. غزلی که یکی دو سال بعد همه جا دهان به دهان می‌گشت و بیان کنندهٔ احساسات عمیق یک شاعر دلسوز بود:

من چیستم حکایت از یاد رفته‌ای   تصویری از جوانی برباد رفته‌ای

همان شب این جوان پرشور کرمانشاهی به جمع ما پیوست، به جمع من و ابوالقاسم حالت و عبدالله محمدی و یکی دو تن دیگر از نویسندگان و شاعران توفیق. اولین منزل یک کافهٔ زیرزمینی در خیابان نادری بود که پاتوق همیشگی حالت محسوب می‌شد. از آن کافه‌های شلوغ و به قول معروف «ساززن ضربی» با مشتری‌های آن چنانی و خیلی چیزهای دیگر. در اولین منزل معمولاً بچه‌ها «ته‌بندی» می‌کردند و حدود ساعت ده شب نوبت به کافه کریستال و بین‌المللی و بالاخره «جمشید» می‌رسید. در کافه جمشید که آخرین منزل بود تعدادی از دوستان «سرراهی» به ما اضافه می‌شدند و آخر شب چند

نفری بدون خداحافظی راه خانه را در پیش می‌گرفتند و آن‌ها که قادر نبودند به خانه بروند و اجباری هم نداشتند «چون مجرد بودند» به خانهٔ من که وسط خیابان لاله‌زار واقع شده بود می‌آمدند.

آن شب «نواب صفا، مصطفی اسکوئی و اکبر مشکین» آمدند تا زیر کرسی اطاق من که همیشه داغ بود بخوابند. این سه نفر سیگار می‌کشیدند ولی من هنوز سیگاری نشده بودم، در آن شب سرد زمستانی که برف سراسر خیابان‌ها را پوشانده بود، ساعت‌ها طول کشید تا به خانه رسیدیم. حدود ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب وارد خانه شدیم. منقل زیر کرسی سرد و خاموش بود و اهالی منزل هم گویا به مهمانی رفته بودند. تصمیم گرفتیم بخاری نفتی را روشن کنیم ولی پیت نفت را پیدا نمی‌کردیم. نواب صفا گفت برویم بیرون هم نفت بخریم و هم سیگار. گفتم همه جا بسته است، گفت جوینده یابنده است. توی این سرما که نمی‌شود خوابید، بلند شدیم و رفتیم بیرون. برف و بوران کولاک می‌کرد ولی برای ما که کله‌ها را گرم کرده بودیم اهمیتی نداشت. از خیابان لاله‌زار به میدان مخبرالدوله رفتیم و از آنجا به خیابان شاه‌آباد رفتیم مغازه‌ها بسته بود، یکی گفت جلوی در هتل پالاس همیشه تا صبح یک سیگار فروش دوره‌گرد سیگار و آدامس و شوکولات می‌فروشد، توی آن برف خودمان را دوان دوان به هتل پالاس رساندیم، از مرد سیگار فروش خبری نبود، از خیابان منوچهری به قهوه‌خانه‌ای در «ولی‌آباد» سر زدیم، کمی نفت در بطری ریخت و به دستمان داد و در مقابل سوال نواب‌صفا که پرسیده بود: قوطی سیگار گرگانت را می‌فروشی؟ گفت: جانم را می‌فروشم و سیگارم را نمی‌فروشم، همین یک قوطی است تا صبح. و بالاخره در برابر اصرار و سماجت بچه‌ها حاضر شد فقط سه عدد سیگار در اختیار آنها بگذارد و پولی هم نگیرد.

به خانه برگشتیم و بخاری را روشن کردیم و دوستان پس از ده دقیقه سیگارهای اهدائی را آتش زدند. من کم کم به خواب می‌رفتم ولی هنوز حرف‌های آنها را می‌شنیدم که می‌گفتند: اگر سیگار تمام شود چه کنیم؟ و نواب صفا می‌گفت که من عادت دارم تا صبح لااقل پنج شش بار بیدار شوم و سیگار بکشم.

صبح که از خواب بیدار شدم «صفا» را دیدم که با کت و شلوار روی صندلی نشسته و به گفتهٔ خودش تا دمیدن صبح مژه به هم نزده است.

چند روز بعد نواب صفا که حالا دیگر با من صمیمی‌تر شده بود گفت که به‌روی یک

آهنگ معروف «کردی» یک شعر فارسی گذاشته است و میل دارد این شعر را در اختیار «روحبخش» بگذارد. آن روزها روحبخش با تاکستانی و شاپورنیاکان کار می‌کرد. شاپورنیاکان که یک ویولونیست چیره دست و یک آهنگساز ماهر و حساس بود غالباً در کافه رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌های معروف تهران با من برخورد می‌کرد. جوانی بود باسواد و گوشه‌گیر و بی‌ادعا که بسیاری از آهنگ‌های خوب روحبخش ساختهٔ اوست.

تصادفاً شاپور را یک شب در اغذیه فروشی «خاچیک» پیدا کردم و جریان شعر نواب صفا را با او در میان گذاشتم. بلافاصله با روحبخش قراری گذاشت و چند روز بعد من و نواب صفا به اتفاق شاپورنیاکان به خانهٔ روحبخش رفتیم.

نواب صفا با شرم و حیای خاصی گفت که تا به حال تصنیفی نساخته‌ام و نمی‌دانم این شعر چگونه از آب درخواهد آمد، به هر حال ممنون می‌شوم اگر آن را بخوانید. دو سه هفته بعد روحبخش اولین ترانهٔ نواب صفا را در رادیو خواند و کمی بعد از آن به هر کجا که می‌رفتیم این ترانه را از بان مردم کوچه و بازار می‌شنیدیم.

موسم گل شد و وقت گل چیدن
خوش بود چهرهٔ گلرخان دیدن
به خیالم که ز حالم باخبر هستی ای گل ... نه
بر سر من کشی دستی ای گل ... نه

وقتی این ترانه مورد قبول جامعهٔ آن روز واقع شد «صفا» که گویا در محفلی با «مهدی خالدی و علی زاهدی» آشنا شده بود روی یکی از آهنگ‌های خالدی در مایهٔ شور تصنیف «دلی دارم که درمان نمی‌بیند ـ سری دارم که سامان نمی‌بیند» را ساخت که با صدای دلکش از رادیو پخش شد، پس از آن، روابط صفا، خالدی و زاهدی نزدیک‌تر شد به طوری که اغلب اوقات در محافل و مجامع با هم دیده می‌شدند و هفته‌ای یک روز، خالدی و زاهدی، نواب صفا را به خانه خودشان می‌بردند و در عرض چند ساعت یک ترانهٔ جدید خلق می‌شد.

خود من اولین‌بار به وسیلهٔ نواب صفا به خانه زاهدی و خالدی رفتم. آن روز خالدی از من خواست تا برروی یکی از آهنگهایش شعری بگذارم و صفا هم مرا تشویق به این کار کرد. من به خالدی گفتم که علاوه بر ده‌ها ترانه فکاهی که ساخته‌ام، ترانه‌های جدی هم دارم که به وسیله قنبری در رادیو خوانده شده ولی این ترانه‌ها در واقع برای آهنگ‌های

«پاپ» است و من تا به حال روی آهنگهای اصیل ایرانی شعری نساخته‌ام اما خالدی و زاهدی و نواب صفا اصرار کردند و من بر روی یک آهنگ در مایهٔ شوشتری این شعر را گذاشتم:

زده بر آتش من دامن
این عشوه‌ها که می‌کنی با من
من ز تو بوسه تو جان خواهی
یا تو به کام دل رسی یا من

به هر حال نواب صفا که ابتدا در خدمت وزارت بهداری بود به اداره کل گمرک منتقل شد و به خرمشهر رفت، مدت‌ها از او خبری نداشتیم تا یک شب ناگهان در صفحهٔ اول روزنامه اطلاعات خواندیم که: نواب صفا با ضربات چاقوی یک کارگر اخراجی گمرک مجروح شد. بلافاصله با مقامات گمرک تماس گرفتیم و در ظرف چند ساعت به ما اطمینان دادند که خطر مرتفع شده است. خالدی و زاهدی که با بسیاری از رجال آن زمان در تماس بودند اقدامات مؤثری انجام دادند تا سرانجام توانستند «صفا» را به گمرک تهران منتقل کنند. او در گمرک تا مقام مدیر کلی پیش رفت ولی یک روز به این دلیل که جلوی اعمال نفوذ یکی از مقامات ایستادگی کرده بود از شغلش استعفا داد و همراه «ملک» شهردار جدید تهران به عنوان رئیس روابط عمومی به شهرداری رفت.

در طول این مدت نواب صفا با دختری از شیراز آشنا شد که کار این آشنایی به عشق و عاشقی و سرانجام به ازدواج کشید. صفا، زیباترین ترانه‌هایش را برای آن دختر یعنی همسرش سروده است همچنین آخرین ترانه‌ای که در شیراز سروده شده ولی این یکی بوی فراق و بوی یأس و نا امیدی می‌داد: «رفتم و بار سفر بستم ... با تو هستم هر کجا هستم» با صدای هایده.

وقتی نواب صفا خسته و دل شکسته از شیراز، از شهر عشق برگشت در جمع دوستان سابق کسی باقی نمانده بود. من و حالت و محمدی ازدواج کرده بودیم. صفا به رادیو آمد و عضو شورای نویسندگان شد. برنامهٔ کاروانی از شعر و موسیقی را او بنیان گذاشت و هم‌چنین برنامه‌های دیگر.

در سال ۱۳۴۸ مدیر کل رادیو اصفهان شد و اسفند سال ۴۹، هنگامی که من برای ضبط برنامه‌های نوروزی به اصفهان رفتم ساعت‌ها نشستیم و از گذشته‌ها گفتیم. از خودمان و

از یارانی که دیگر نبودند. از داریوش رفیعی و عبدالله محمدی و ...

سه روز به عید نوروز مانده صفا را در بیمارستان بستری کردند تا غده‌ای را که در گردنش بود بیرون بیاورند. تمام شب من و منوچهر نوذری و شاهرخ نادری پشت در اطاق عمل بودیم، هفت ساعت زیر عمل بود اما لطف خداوند شامل حالش بود و نجات پیدا کرد. سال بعد صفا به عنوان نماینده مردم اصفهان به مجلس شورا ملی رفت، خودش به شوخی می‌گفت:

ـ هر چه باشد من از وکلای دیگر طبیعی‌ترم چون مردم مرا از ترانه‌هایم می‌شناسند.

آن دوره آخرین دورهٔ مجلس بود و به پایان نرسید. انقلاب تمام مهره‌های انقلاب سفید را خانه نشین کرد، از جمله نواب صفا را. او و مجید محسنی، وکیل دماوند از وکلائی بودند که از باز پس دادن حقوق دوران نمایندگی معاف شدند.

اول اردیبهشت ۱۳۵۸ من در تهران انقلاب زده اولین شماره روزنامه «حاجی‌بابا» را بعد از ۲۶ توقیف انتشار دادم. از نویسندگان سابق حاجی بابا، دکتر جمشاد زارع‌الشعرا و مرشد صفا در کنارم بودند. مرشد صفا یعنی نواب صفا که بر وزن اشعار شیر خدا شعر فکاهی می‌ساخت.

سه سال پیش تلفن خانه من در نیویورک زنگ زد، کسی از آن طرف گفت من از کانادا تلفن می‌کنم نواب صفا می‌خواهد با شما صحبت کند. وقتی پس از سال‌ها دوری صدای نواب صفا را شنیدم باورم نشد. آمده بود پسرانش را ببیند، در ضمن سری هم به یکی از دوستانش در کانادا بزند. گفت: شماره تلفن ترا به زحمت پیدا کردم، دلم می‌خواهد هنگام مراجعت به تهران دو سه روزی ترا ببینم و من از او قول گرفتم که به نیویورک بیاید و چند روزی پیش ما بماند. یک هفته پیش از تاریخی که قرار گذاشته بودیم زنگ زد و گفت: متأسفانه نمی‌توانم بیایم، بیلتم را برای سفر به نیویورک عوض نکردند آن وقت لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: می‌دانی به چه چیز فکر می‌کنم؟ به این که من و تو چهل و پنج سال است که با یکدیگر دوستیم و تا به حال کوچکترین کدورتی از هم نداشتیم. راستی که چه روزهای خوبی بود آن روزها که گذشت ... یعنی عمرمان کفاف می‌دهد که باز هم همدیگر را ببینیم.

«صفا» به تهران رفت و آخرین سروده‌اش را که درباره مرگ «حسین قوامی» بود برای من فرستاد.

نامه‌های عشاق سینه‌چاک مادمازل خاله برای علی تابش!

روزهای اولی که سالن جدید جامعهٔ باربد در لاله‌زار افتتاح یافته بود و نمایشنامه‌های معروفی چون لیلی‌ومجنون و خسرو و شیرین و ... در این سالن به روی صحنه می‌رفت، اسماعیل مهرتاش مدیر و مؤسس جامعهٔ باربد برای جلوگیری از خستگی مشتریان تئاتر، معمولاً در فاصلهٔ دو پرده، یک موزیکال کوتاه یا به اصطلاح آن زمان «پیش پرده» می‌گذاشت که بیشتر این پیش‌پرده‌ها را جوانی به نام «عباس حکمت شعار» برادر «ملکهٔ حکمت شعار» یا ملکهٔ هنر اجرا می‌کرد.

پس از مدتی که عباس حکمت شعار ظاهراً برای خودش مردی شده بود و می‌خواست به دنبال کار و کاسبی نان و آب‌داری برود، مهرتاش دو چهرهٔ جدید و جوان را به کار گرفت که کار آنها لطیفه‌گویی در حضور جمعیت و تقلید صدای خوانندگان روز بود. اولی به «علی‌بابا» معروف بود و ظاهراً در میان تماشاگران تئاتر طرفداران بی‌شماری داشت اما دومی یعنی «علی تابش» در مدتی بسیار کوتاه از رقیب پیشی گرفت. او خوش سرو زبان، خوش رو و نکته سنج و باهوش بود. بی‌اغراق پس از «نبی‌زاده» که اولین مقلد تئاترهای سابق به حساب می‌آمد، علی تابش یکی از مستعدترین چهره‌های عالم هنر بود که از «پیش‌پرده» شروع کرد و تا اوج شهرت و معروفیت رسید. او که در مدرسهٔ نظام تحصیل می‌کرد به خاطر شرکت در نمایشنامه‌های کمدی از مدرسهٔ نظام بیرون آمد و برای اولین بار در نمایش «زهره‌ومنوچهر» به‌روی صحنه رفت. من تابش را برای اولین بار روی صحنهٔ جامعهٔ باربد دیدم و بعد در تماشاخانهٔ تهران. هنگامی که در «پروفسور سوسول» بازی می‌کرد با او آشنا شدم. رفیق باز و زود جوش و صمیمی بود. به سارنگ و محتشم علاقهٔ خاصی داشت. به قول خودش از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا ریزه‌کاری‌های هنرپیشگی را از این دو نفر که دو چهرهٔ محبوب آن زمان بودند بیاموزد.

تابش در همان نمایش‌های اولیه ثابت کرد که استعداد شگرفی دارد بخصوص که آواز هم می‌خواند و همین صدای خوش سبب شد تا او را برای اجرای نقش جوان اول نمایش موزیکال «آرشین مالالان» انتخاب کنند. آرشین مالالان و بعد «مشهدی عباد» با شرکت تابش و عزت‌الله وثوق مدت‌ها روی صحنه ماند و به دفعات در مناطق مختلف ایران تجدید شد.

در سال ۱۳۳۰ پس از آن که من فیلم «دستکش سفید» را که یکی از پرفروش‌ترین

فیلم‌های اولیه من بود ساختم «فضل‌الله بایگان» علی تابش را برای بازی در فیلم «پریچهر» که اثری بود از مطیع‌الدوله حجازی انتخاب کرد اما متأسفانه این فیلم موفقیتی به دست نیاورد و من از تابش دعوت کردم تا در فیلم «محکوم به ازدواج» نقش اول را به‌عهده بگیرد. متأسفانه از همان روز اول فیلمبرداری تابش هنگام پریدن از دیوار کوتاه پایش ضرب دید و ما ناچار شدیم نقش او را به دیگری واگذار کنیم زیرا شرکای فیلم اصرار داشتند که آن را هر چه زودتر نمایش بدهند. با این حال فیلم در اواسط کار با مشکلات دیگری رو به رو شد و نمایش آن به تابستان ۱۳۳۳ موکول گردید.

در سال ۱۳۳۵ من و «نصرت‌الله وحدت» با شرکت «کاروان فیلم» تصمیم به ساختن فیلم «نردبان ترقی» گرفتیم. در این فیلم علاوه بر وحدت، شهین (خواننده و هنرپیشه) هم بازی داشت و نقشی را هم به‌عهدهٔ علی تابش گذاشتیم.

تابش همیشه هنگام فیلم‌برداری دست به دعا بر می‌داشت که صدمه‌ای به کسی وارد نشود تا مانند فیلم «محکوم به ازدواج» با تأخیر به روی پرده نرود. تصادفاً دو حادثه سبب شد تا فیلم نردبان ترقی دیرتر از تاریخ معین تحویل سینماها شود. اول این که در طول مدت فیلم‌برداری شهین شوهر کرده و حامله شده بود، دوم این که «وحدت» که هر شب در تماشاخانه تهران بازی می‌کرد و بنابر اقتضای نقشی که داشت فریادهای سخت می‌کشید صدایش به کلی گرفته بود و نمی‌توانست به جای خودش در فیلم حرف بزند. مشکل اولی یعنی مشکل بارداری شهین را به این صورت حل کردیم که قسمت‌های باقی مانده را به صورت «نیم‌تنه» گرفتیم و در مورد دوبلاژ فیلم هم من شخصاً با تقلید صدا و لهجهٔ وحدت به جای او حرف زدم. تابش معتقد بود که بینندگان فیلم متوجه این موضوع خواهند شد و فیلم با شکست مادی و معنوی روبرو می‌شود، ولی خوشبختانه این‌طور نبود و کسی متوجه نشد که صدا، صدای خود «وحدت» نیست. خوشبختانه فیلم فروش خوبی هم داشت و در تهران و شهرستانها چندین‌بار به نمایش گذاشته شد. بعدها علی تابش به شوخی می‌گفت: روزی که من برای موفقیت فیلم دعا می‌کردم بایستی برای جلوگیری از شوهر کردن «شهین» و سینه درد گرفتن «وحدت» دست به دعا برمی‌داشتم.

مطلبی که لازم است یادآوری کنم این است که وقتی نمایش فیلم «نردبان ترقی» به دلایلی که گفتم به تعویق افتاد، فیلم «مادمازل خاله» با شرکت علی تابش که از طرف استودیوی دیگری یک سال پس از ما ساخته شده بود به‌روی پردهٔ سینماهای تهران آمد و

با موفقیت چشمگیری رو به رو شد.

وحدت برای من که در آلمان بودم نوشت: «موفقیت تابش در واقع پیروزی ما و فیلم ما است خدا را شکر که این فیلم با شکست مواجه نشد وگرنه مجبور بودیم فاتحهٔ سرمایهٔ خودمان را بخوانیم.» در مراجعت من به تهران فیلم «نردبان ترقی» آماده شده بود تا به سینماهای نمایش دهنده تحویل شود. بچه‌ها می‌گفتند «تابش» در فیلم «مادمازل خاله» نقش یک زن را چنان ماهرانه و با احساس ایفا کرده که هزاران عاشق دلخسته دارد و بسیاری از تماشاگران به خاطر بازی جالب و در عین حال هوس‌انگیز «تابش» فیلم را چندین‌بار دیده‌اند. حتی تابش چند نامهٔ عاشقانه هم دریافت کرده است.

بعد از نمایش نردبان ترقی، تابش به دعوت استودیوها در چند فیلم دیگر از جمله «مشهدی عباد» با «اصغر تفکری» شرکت کرد ولی هیچ‌یک از این فیلم‌ها «مادمازل خاله» نشد.

من بارها گفته‌ام و باز هم می‌گویم که: همیشه اولی، اولی است و به تقلید از یک اثر موفق نمی‌توان آثار مشابه ساخت.

به هر حال دوران شکوفائی کار «تابش» هنگامی بود که به رادیو آمد. همان‌طور که قبلاً نوشتم با آمدن «معینیان» به انتشارات و رادیو، بسیاری از هنرمندان معروف تئاتر به رادیو روی آوردند چرا که رادیو هم از لحاظ شهرت و هم از لحاظ درآمد برای آن‌ها پایگاه مستحکمی به حساب می‌آمد. تابش که فقط در برنامه‌های شما و رادیو «برنامه‌های صبح جمعه» شرکت می‌کرد در مدتی کوتاه جای خودش را باز کرد. تیپ‌های جالب او از جمله «فلفلی» کودک بی‌ادب شیرین زبان و «خوش‌نفس» پیرمردی که دائماً «سلام‌علیکم» می‌گفت بر ارزش و اعتبار او افزوده بود. تابش گاهی هم ترانه‌های فکاهی می‌خواند و با تقلید صدای فارسی «ویتوریودسیکا» شنوندگان زیادی داشت.

وقتی من و تابش تصمیم گرفتیم که یک برنامهٔ نیم ساعته در تلویزیون ایران «متعلق به حبیب ثابت» اجرا کنیم، مسئولان رادیو ابتدا مخالفت کردند ولی با پافشاری ما و کمک‌های مؤثر بعضی از مقامات در تلویزیون ثابت، برنامهٔ کمدی انتقادی «تک مضراب» آغاز شد.

نویسندهٔ این برنامه که از دو یا سه قطعه نمایش کوتاه کمدی تشکیل می‌شد من بودم و بازیگران آن را علی تابش ـ عبدی ـ حسین امیرفضلی ـ مرتضی احمدی ـ سودابه و مورین

تشکیل می‌دادند.

برنامه به طور زنده هر هفته در محل سابق تلویزیون «انتهای عباس‌آباد» اجرا می‌شد و طرفداران زیادی داشت اما با تشکیل سازمان تلویزیون ملی ایران و ادغام رادیو و تلویزیون در هم، برنامهٔ «تک‌مضراب» هم با مخالفت مقامات سازمان جدید رو به رو شد و کارش به تعطیلی کشید. تمام فعالیت‌های من و تابش برای اجرای مجدد این برنامه بی‌ثمر ماند و کمی بعد معلوم شد که تازه کاران تلویزیون اصولاً رغبتی به همکاری با کهنه کاران رادیو ندارند.

قبل از انقلاب، وقتی به آمریکا مهاجرت کردم، بسیاری از هنرپیشگان از جمله تابش از رادیو کناره گرفتند. «شاهرخ نادری» تهیه کننده برنامه‌های شما و رادیو به توصیه یکی از دوستانش مغازهٔ نانوائی باز کرد و تابش هم به پیروی از «ناصر ملک‌مطیعی» که گاراژ خانه‌اش را تبدیل به قنادی کرده بود در میدان ونک «شیرینی فروشی» باز کرد. در تمام این مدت «تابش» از کارهای هنری برکنار بود تا سرانجام یکی دو ماه قبل او هم به «منوچهر نوذری» پیوست و مجدداً به رادیو ایران رفت. حالا گویا تابش و نوذری آن دو دوست جدا نشدنی و دو هم قطار شیرین‌زبان، روزهای جمعه در «شما و رادیو» هنرنمایی می‌کنند. جالب است بدانید که تابش و نوذری هر کدام یک دفترچهٔ جوک دارند که تمام لطیفه‌های کهنه و تازه را در آن جمع‌آوری می‌کنند، گاهی اتفاق می‌افتاد که تابش یک «جوک» به نوذری قرض می‌داد و نوذری جوک دیگری را با او مبادله می‌کرد. و از همه جالب‌تر این که من یک روز «جوک» تازه‌ای برای نوذری نقل کردم و دو سه روز بعد تابش جوک خودم را به عنوان یک جوک تازه تحویل خودم داد. در لوحهٔ یادبودی که از دوستان هنرمندم از تهران برای من فرستاده‌اند تابش این طور نوشته است:

پرویز عزیزم ـ خدا را شکر تا عمری بود به وسیلهٔ یک دوست عزیز چند جمله‌ای به یاد گذشته بنویسم. البته ساعت ۳ بعد از ظهر است در ختم حسین قوامی استاد مسلم آواز کشورمان شرکت دارم ـ از راه دور روی زیبایت را می‌بوسم. قربانت بروم: علی تابش اسفند ۱۳۶۸.

محسن دولو، کاریکاتوریست معروف شاهد قتل احمد دهقان

روزهایی که به مدرسه ابتدائی می‌رفتم هنگام بازگشت به خانه، همکلاسی‌ام «منوچهر» را

می‌دیدم که با یک گروه چهار پنج نفری از میدان بهارستان عازم لاله‌زار و استانبول است، «منوچهر حامدی» که متأسفانه خیلی زود و جوان مرد، قدی بلند و موهای بور و صورتی سفید داشت به طوری که در اولین برخورد همه او را یکی از اتباع روس می‌دانستند و همین باعث شده بود تا «منوچهر» و یارانش بسیاری از افراد هم سن و سال خودشان را دست بیاندازند و به اصطلاح گیج و گم کنند.

منوچهر گاهی با سرعت غیر قابل تصور روسی حرف می‌زد اما حتی یک کلمه از صحبت‌های او معنی و مفهوم نداشت. دوستان همیشگی او چهار نفر بودند، «احمد فرنیا» هم کلاس دیگرمان، «جلال، علی زرندی، و محسن دولو» که این‌ها در مدرسهٔ دیگری درس می‌خواندند. احمد فرنیا بعدها به رادیو آمد و به نام «فراز» به اجرای نقش پرداخت، علی زرندی یا همان شاباجی خانم معروف آموزگار و دبیر و بازرس وزارت فرهنگ و بالاخره مدیر مدرسه شد. «جلال» در تماشاخانهٔ تهران امور اداری را به‌عهده گرفت و «محسن دولو» روزگاری به عنوان پرکارترین کاریکاتوریست یکه تاز میدان شد.

«دولو» که تقریباً چهرهٔ تمام رجال را به صورت کاریکاتور کشیده است در سالهای نوجوانی عشق فراوانی به بازی در تئاتر داشت و همین عشق او را به شرکت سهامی تئاتر هنر کشید و در چند نمایشنامه از جمله «وکیل زبردست» شرکت کرد. در نمایش وکیل زبردست که ترجمه‌ای از آثار خارجی است «دولو» نقش مردی را به‌عهده داشت که تعداد زیادی گوسفند را که به امانت گرفته بود به نفع خودش فروخته و در دادگاه، در جواب سؤالات قاضی صدای گوسفند در می‌آورد. نقش وکیل مدافع را در «وکیل زبردست» من اجرا می‌کردم و «محسن ظهیرالدینی» صاحب اصلی گوسفندان بود که حرفش به جائی نمی‌رسید.

از آنجا که پس از شهریور ۱۳۲۰ بازار سیاست داغ شده بود و تعداد زیادی روزنامه و مجله در تهران منتشر می‌شد «دولو» خیلی زود کار تئاتر را رها کرد و به دنبال کار اصلی‌اش که همان کشیدن کاریکاتور بود رفت.

در ساختمان گراند هتل واقع در لاله‌زار، دفتر کار «دولو» در کنار دفتر مجلهٔ تهران مصور بود، جالب این که «ناصر فخرآرائی» گراورسازی که روز پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ در دانشگاه به شاه تیراندازی کرد نیز همسایهٔ دولو بود. وقتی به دفتر دولو می‌رفتی بیشتر مطبوعاتی‌ها و بخصوص سردبیران و مدیران جراید را می‌دیدی که دست به دامن او

شده‌اند و دولو از فراوانی کار نمی‌تواند سرش را بخاراند، با این حال کار کسی را لنگ نمی‌گذاشت و با کمی تأخیر عکس مورد نظر را به علاقمندان تحویل می‌داد.

«دولو» در مورد «ناصر فخرآرائی» ضارب شاه می‌گفت: این جوان همیشه از اوضاع زندگیش شکایت داشت و هر بار که پیش من می‌آمد به زمین و زمان بد می‌گفت. یک بار که برق کارگاهش را به علت عدم پرداخت ماهانه قطع کرده بودند تصمیم گرفت برود رئیس اداره برق را بکشد، حتی چند روز قبل از تیراندازی به شاه به من گفت که: به زودی یک کار پر سر و صدا انجام خواهم داد و همه را متحیر خواهم کرد.

در خرداد ۱۳۲۹ که «حسن جعفری» وارد دفتر تهران مصور شد و با شلیک گلوله «احمد دهقان» مدیر مجله را ترور کرد «دولو» در آنجا حضور داشت و دهقان و «مهندس والا» داشتند در مورد کاریکاتور روی جلد مجله با هم صحبت می‌کردند، دولو می‌گوید:

جعفری خیلی آرام و ساکت وارد شد و از احمد دهقان پرسید:

ـ به کارمند احتیاج دارید؟

دهقان جواب منفی داد و جعفری در حالی که اسلحه را بیرون می‌آورد چند فحش رکیک نثار او کرد و ماشه را کشید. دود خفیفی فضای اطاق را برای چند لحظه پر کرد. «دهقان» که با یک دست سمت چپ شکمش را چسبیده بود با دست دیگر «کازیه» پر از کاغذ را بلند کرد و به طرف جعفری انداخت و «مهندس والا» کوشید تا قاتل را بگیرد. جعفری از جایش تکان نخورد و همان‌طور اسلحه به دست باقی ماند. همسایه‌ها که صدای تیراندازی را شنیده بودند سراسیمه به داخل اطاق ریختند و تلفن‌ها برای خبر کردن آمبولانس به راه افتاد. من همچنان کنار میز تحریرم ایستاده بودم و قدرت حرکت نداشتم. اولین پلیس که وارد دفتر شد اسلحه را از دست جعفری گرفت و پس از بازرسی بدنی او را خارج کرد. بعد آمبولانس آمد و احمد دهقان را که روی صندلی افتاده و به طرف جلو خم شده بود به بیمارستان ۵۰۱ ارتش برد. تمام این حوادث بیش از هفت یا هشت دقیقه بیشتر طول نکشید و به محض این که ضارب و مضروب را از اطاق خارج کردند تازه من به خودم آمدم و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

«دولو» که مردی شوخ و بذله گو است بیشتر اوقاتش را با دوستان می‌گذراند و تا به امروز ازدواج نکرده است، از خودش که می‌پرسند می‌گوید: حالا دیگر خیلی دیر شده است. وقتی «هویدا» در شرکت نفت بود و مجلهٔ «تلاش» را منتشر می‌کرد «دولو» با او

سر و کار داشت و کشیدن کاریکاتورهای مجله را به‌عهده گرفته بود.

در انتخابات «آزاد زنان و آزاد مردان» دولو که مجلهٔ فکاهی «کاریکاتور» را انتشار می‌داد از ورامین انتخاب شد و به مجلس شورای ملی رفت. یکی از همکارانش در مجلهٔ کاریکاتور تعریف می‌کرد که: دولو تصمیم گرفت هیئت تحریریه مجله‌اش را به یک رستوران ببرد و شام بدهد. از قضا آن شب توانستیم در یک هتل گران‌قیمت غذا صرف کنیم ولی آخر شب به اصرار یکی از دوستان گذارمان به یک دکان عرق فروشی در چهارراه سید علی افتاد. در این دکه، هر شب افراد مختلف جمع می‌شدند که اکثراً کارمند دولت بودند و چند نفر از کاسب‌های محل هم در کنار آنها قرار داشتند. آن شب وقتی ما در دکان «ادوارد» نشستیم و دستور «ودکا و سوپ سیرابی» دادیم یکی از کاسب کارها از آن طرف رستوران خطاب به دولو گفت: آقا جون مگر شما وکیل مجلس نیستید؟ دولو در پاسخ او گفت: نخیر، بنده کاریکاتورم. که البته منظورش این بود که من مدیر مجلهٔ کاریکاتور هستم.

«محسن دولو» یک دنیا خاطره داشت و هر وقت پای درد و دلش می‌نشستی حرف‌های جالبی می‌زد، مثلاً می‌گفت:

ـ سعی می‌کنم کاریکاتور رجال را طوری بکشم که با واقعیت تطبیق کند و نه تنها صورت ظاهر بلکه خلق و خوی آنها هم در این تصویرها به چشم‌بخورد، اما از آنجا که کاریکاتور در کشور ما یک پدیدهٔ نوظهور است،رجال و سیاستمداران این مسئله را یک توهین نسبت به خودشان می‌دانند و بسیار اتفاق افتاده است که مدیران جرایدی را که اقدام به چاپ کاریکاتور رجال می‌کنند همین رجال و وزرا، زیر سؤال کشیده‌اند که منظورتان از کج و کوله کشیدن عکس ما چیست؟ جالب است که در بعضی موارد خود آقای وزیر یا وکیل اعتراضی ندارد ولی خانم ایشان به عنوان وکیل مدافع در مقام اعتراض بر می‌آید و برای روزنامه نویس و کاریکاتوریست خط و نشان می‌کشد. تنها کسی که گویا از کشیدن کاریکاتور شوهرش گله نداشته خانم «علی سهیلی» نخست وزیر اسبق است که فرانسوی و به قول معروف چشم و گوشش از این مسائل پر بود.

در میان سایر رجال «هویدا» نیز به علت آشنایی با مطبوعات خارجی و اصولاً اقامت طولانی در اروپا از این روش شکایتی نمی‌کرد اما «حسنعلی منصور» نخست‌وزیر اسبق و «مهندس ریاضی» رئیس مجلس و «اسدالله علم» مایل نبودند کاریکاتورشان در مطبوعات

چاپ شود.

آخرین بار که در ایران در جشن سالگرد رادیو شرکت کردم، «محسن دولو» و عده‌ای از دوستان مطبوعاتی را دیدم که در کنار «هویدا» ایستاده‌اند و برای همدیگر «جوک» تعریف می‌کنند. آن شب یک آقا که مست و لایعقل شده بود و صدای خندهٔ هویدا و دوستانش را شنیده بود آمد جلو و پس از سلام و علیک با «دولو» دستش را روی شانهٔ «هویدا» گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن جوک‌های مبتذل، هیچ‌کس نمی‌دانست این آقا کیست و چه سمتی دارد. همه خیال می‌کردند که او هم از بستگان مطبوعاتی و یا از میهمانان صاحب نام است وقتی مزاحمت‌های او بیشتر و بیشتر شد و با اشارهٔ یکی از حاضران، متصدیان جشن او را از آن محل دور کردند معلوم شد «گارسن» هتل ونک است که در نوشیدن مشروب بی‌افراط کرده است.

در طول سالهایی که دولو به کشیدن کاریکاتور اشتغال داشت با توجه به حرفه‌اش هرگز به گروه و دسته و جمعیتی متمایل نشد. نه چپ بود و نه راست به همین جهت دوستانش با عقاید سیاسی مختلف در کنارش با مسالمت زندگی می‌کردند. شاید همین خصیصه بود که توانست «دولو» را به وکالت برساند. همچنین در شرایطی که امتیاز روزنامهٔ توفیق لغو شده بود و روزنامهٔ من، حاجی‌بابا از مرداد ۳۲ در توقیف به سر می‌برد «کاریکاتور» توانست به عنوان تنها مجلهٔ فکاهی «البته غیرسیاسی» مدتی طولانی منتشر شود. به یاد دارم همان زمان برای تجدید امتیاز حاجی‌بابا به وزارت کشور مراجعه کردم و اسناد و مدارک لازم را ارائه دادم، تمام اسناد را بررسی کردند و نظر موافق دادند و سرانجام گفتند که حالا بایستی صلاحیت شما مورد قبول مقامات امنیتی قرار گیرد که این شرط آخر، در واقع به قول علما «تعلیق به محال» بود.

به هر حال «دولو» در سال ۱۳۳۰ در تپه‌های قیطریه یک ویلای کوچک بنا کرد و این ویلا را آن سال تابستان به «دکتر حسین فاطمی» که سمت معاونت نخست‌وزیر را داشت اجاره داد. چهارشنبه شب‌ها، دکتر فاطمی یاران نزدیکش را به شام دعوت می‌کرد، همگی تا پاسی از شب می‌نشستند و می‌گفتند و با شوخی‌های جالب و نقل خاطرات گذشته وقت می‌گذرانیدند. فاطمی آن روزها هنوز ازدواج نکرده بود و در آن خانهٔ ییلاقی تنها به سر می‌برد. یک روز صبح «محسن دولو» سراسیمه و رنگ پریده به سراغ من آمد و مجله‌ای را که در دستش بود نشانم داد و گفت: تماشا کن چه کاری دستمان داده‌اند.

مجله را که متعلق به یکی از منسوبان خودم بود شناختم. روی جلد آن عکس بزرگی از «فاطمی» چاپ شده و سر کلیشهٔ روزنامه‌های «حاجی‌بابا و خبر» و دو سه روزنامهٔ دیگر که از طرفداران حکومت دکتر مصدق بودند در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. عنوان درشت صفحهٔ اول مجله این بود: دکتر فاطمی و یاران نزدیکش در خانه ییلاقی «محسن دولو» مشغول توطئه بر علیه حکومت ملی دکتر مصدق هستند. در داخل مجله، یک صفحهٔ تمام به این مسئله اختصاص داشت و نام نیکپور نائینی «مدیر روزنامه خبر» و من و چند نفر دیگر از مدیران جراید به عنوان توطئه‌گر آمده بود.

به «دولو» که تصور می‌کرد بلافاصله مأموران شهربانی به سراغش خواهند آمد اطمینان دادم که این موضوع دروغ محض است و در خانهٔ دکتر فاطمی شبهای پنجشنبه به هیچ وجه صحبت سیاسی نمی‌شود وانگهی توطئه بر علیه یک دولت به این سادگی‌ها که این آقا نوشته است نیست.

و بعد آنچه را که بین دکتر فاطمی و مدیر آن مجله در کاخ نخست‌وزیری گذشته بود و من شخصاً شاهد آن بودم برایش نقل کردم.

قضیه از این قرار بود که در اوایل اردیبهشت ۱۳۳۰هنگامی که کابینه دکتر مصدق روی کار آمد و دکتر حسین فاطمی مدیر روزنامه «باختر امروز» به معاونت نخست‌وزیر منصوب شد، دولت سعی کرد تا به وسایلی مشکلات روزانه مردم را حل و فصل کند. اولین مشکل مسئله نان بود که گروهی از سردمداران که دارای دکانهای نانوائی متعدد بودند که با تبانی دولت‌های قبلی توانستند برای افتتاح دکان‌های نانوائی جدید دریافت «جواز» را شرط قرار بدهند تا افراد معمولی نتوانند در مناطق مختلف دکان نانوائی باز کنند و این کار در حوزهٔ قدرت خودشان باقی بماند اما دکتر فاطمی که به تمام رموز این کار واقف بود به محض آن که قدم در کاخ گلستان گذاشت دستور داد تا جواز نانوائی‌ها لغو شود و هر کسی در هر کجا که می‌خواهد دکان نانوائی باز کند.

این مسئله برای افراد سودجو یا در واقع «مافیای نان و غله» خوش‌آیند نبود، یک روز مدیر همین مجله که اتهام توطئه بر علیه دولت را به فاطمی و یارانش زده بود به دفتر دکتر فاطمی آمد و در حضور من از او خواست که مجدداً مسئله «جواز» را مطرح کند و در مقابل یکصد هزار تومان از سردمداران بگیرد.

دکتر فاطمی با خونسردی زنگ اخبار را فشار داد و به مستخدمی که وارد شده بود

گفت:

ـ دم این آقا را بگیرید و از نخست‌وزیری بیرون بیاندازید.

فیلم‌های اولیه بهروز وثوقی جوابگوی عطش بازیگری او نبود

سال ۱۳۳۷ برای ساختن یک فیلم کوتاه تبلیغاتی به استودیو ایران فیلم رفتم. ایران فیلم را آن زمان «ابوالقاسم رضایی» اداره می‌کرد و با سوابقی که در کار فیلم‌سازی و فیلمبرداری داشت آن محوطهٔ نسبتاً کوچک را به محیط کار و کوشش گروه‌های مختلف تبدیل کرده بود. در کار برگردان فیلم‌های خارجی به فارسی یا «دوبلاژ» استودیو ایران فیلم یکی از پرکارترین مؤسسات به حساب می‌آمد. معمولاً صاحبان فیلم بیش از هر چیز در مورد انتخاب استودیو دقت و وسواس به خرج می‌دادند.

علاوه بر وسایل فنی کامل، یک استودیوی دوبلاژ می‌بایستی یک مدیر دوبلاژ قابل داشته باشد و گرنه گویندگان تقریباً همان گویندگانی بودند که در تمام استودیوها کار می‌کردند، زیرا تعداد گویندگان صالح که در ضمن عضو سندیکای گویندگان فیلم هم باشند زیاد نبود. در آغاز کار (پائیز ۱۳۲۷) که من و دکتر کوشان برای دوبلهٔ اولین فیلم خارجی در تهران دست به کار شدیم، افراد بخصوصی وجود نداشتند که بتوان از وجودشان به عنوان گوینده استفاده کرد. آن زمان من و همسرم «زینت مؤدب و عبدالله محمدی» و در بعضی قسمت‌ها خود دکتر کوشان تنها گویندگان فارسی زبان فیلم بودیم. اما وقتی فیلم‌های «سیلوانا منگانو، سیلواکوشینا و سوفیالورن» از ایتالیا به ایران سرازیر شد کار دوبلاژ فیلم در تهران صورت جدی‌تری پیدا کرد و در مدتی کمتر از دو سال گویندگان ماهری تربیت شدند که بینندگان فیلم‌های خارجی با صدای آن‌ها کاملاً عادت کرده بودند.

به هر حال وقتی در ایران فیلم سرگرم ساختن فیلم کوتاه تبلیغاتی بودم «رضایی» دوبلهٔ یک فیلم پر حرف ایتالیائی را به‌عهدهٔ من گذاشت. این فیلم که اسم فارسی «بچه ننه» برای آن انتخاب شده بود، جریان سربازی رفتن عده‌ای از بچه‌های اعیان و اشراف را نشان می‌داد و سخت‌گیریهای گروهبان و افسر و خلاصه دردسرهای دیگر که بر روی هم برگردانیدن چنین فیلم پرحرف و پر دردسری دلخواه اکثر مدیران دوبلاژ نیست و حالا «رضایی» از من که روزگاری با هم در سالن «سینما هما»با وسائل فنی ناقص فیلم لورل و هاردی را دوبله کرده بودیم می‌خواست که این فیلم را در مدت سه هفته به او تحویل

بدهم.

اولین قدم این بود که برای بازیگران بی‌شمار این فیلم چند گوینده درجه یک استخدام کنم ولی با آن همه کار و رواج بازار فیلم‌های وارداتی، پیدا کردن گویندگان تراز اول کار آسانی نبود. رضایی جوانی را به من معرفی کرد که اسمش «اسماعیلی» بود، می‌گفت: اسماعیلی و یکی دو نفر دیگر جزو بهترین‌ها هستند و به راستی هم در اولین روز به این حقیقت پی‌بردم که برخی افراد در واقع هنرمند آفریده شده‌اند و عده‌ای دیگر تلاش می‌کنند تا هنرمند شوند و چقدر بین این دو گروه تفاوت وجود دارد.

اولین قسمت فیلم را که توی آپارات گذاشتند و نشان دادند احساس کردم که برای گویندگی به جای جوان اول فیلم به یک صدای تازه و قوی احتیاج دارم.

قرار شد گویندگانی را که با گروه ما کار می‌کنند به پشت میز بنشانیم و از هر یک صدایی برای آزمایش ضبط کنیم. چند نفری آمدند و گفتند و رفتند. آخرین نفر که آمد چنان در نقش جوان فرو رفت و چنان صدایش با حرکات او تطبیق داشت که گویی هنرپیشه ایتالیائی دارد فارسی حرف می‌زند، گفتم: من همین گوینده را انتخاب می‌کنم، اسمش را پرسیدم: گفت بهروز هستم، بهروز وثوقی ... و بعد اضافه کرد که: تا به حال نقش بزرگی را به‌عهده نگرفته‌ام ولی سعی می‌کنم رضایت خاطر شما را فراهم کنم، رلی که شما به من داده‌اید در واقع «نفس‌بر» است.

از آن روز تا پایان روز صدابرداری و آماده شدن فیلم که حدود دو هفته طول کشید من شاهد رفتار و حرکات «بهروز» بودم، در فواصل کار، موقعی که چند لحظه‌ای استراحت داشتیم بهروز جالب‌ترین «جوک‌ها» را تعریف می‌کرد و بچه‌ها را سرحال نگه می‌داشت، او و گویندهٔ دیگری به نامه «والی‌زاده» دو دوست صمیمی و جدا نشدنی بودند و هر دو آرزو داشتند در فیلم‌های ایرانی شرکت کنند ولی وجود چند هنرپیشهٔ معروف و پول‌ساز در آن دوران مانع از این بود که فیلم‌سازان به چهره‌های جدید توجهی داشته باشند. هنرپیشگان طراز اول سینما با وجود دریافت دستمزدهای کلان هنوز هم برای تهیه کنندگان ایده‌آل بودند چون ذکر نام یک یا دو تن از آنها بر روی «آفیش»های بزرگ، فروش فیلم را تقریباً تضمین می‌کرد.

در سال ۱۳۴۰ بهروز وثوقی در یک فیلم کمدی به نام «صد کیلو داماد» شرکت کرد که این فیلم متأسفانه توفیقی به دست نیاورد، بعد به ترتیب در فیلم‌های گل گمشده، فرشته‌ای

در خانه من، دختر ولگرد، عروس دریا، دزد بانک، امروز و فردا، هاشم خان و بیست سال انتظار ظاهر شد.

در واقع هیچ یک از این فیلم‌ها جواب‌گوی شوق و شور و عطش «بهروز» نبود و او همچنان در اطاق‌های تاریک و در بسته پشت میز قرار می‌گرفت و به جای هنرپیشگان خارجی حرف می‌زد.

در سال ۱۳۴۵ «ساموئل خاکچیان» تصیمم به ساختن فیلم خداحافظ تهران گرفت و برای اجرای نقش اول «بهروز» را انتخاب کرد. خاکچیان که قبلاً چند چهرهٔ تازه از جمله «ویدا قهرمانی» را به شهرت رسانیده بود، این بار قصد داشت از «بهروز وثوقی» یک ستاره بزرگ بسازد زیرا معتقد بود دیگران استعدادهای نهفتهٔ بهروز را آن‌طور که باید و شاید کشف نکرده‌اند.

وقتی خداحافظ تهران بر روی پردهٔ سینماها آمد هنرپیشهٔ تازه‌ای به نام «بهروز وثوقی» متولد شد و فیلم به خاطر داشتن یک داستان مردم پسند و نیز بازی هنرمندانه «بهروز» جزو پرفروش‌ترین فیلم‌های سال قرار گرفت. بهروز در قالب یک هنرپیشهٔ معروف سینما هرگز خودش را فراموش نکرد و با دوستان و نزدیکانش مثل دوران گمنامی، همیشه صمیمی و یک رنگ بود. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۳۷ و ۱۳۴۰، من و «بهروز و والی‌زاده» که اکثراً در محافل با یکدیگر دیده می‌شدیم به نام «سه تفنگدار» معروف شده بودیم. در بسیاری از فیلم‌هایی که به وسیله من به فارسی دوبله شده «بهروز و اسماعیلی و والی‌زاده» هم شرکت داشته‌اند. از اواسط سال ۴۰ که من به رادیو برگشتم و کار فیلمسازی و دوبلاژ را کنار گذاشتم دیگر بهروز را ندیدم زیرا راهمان از هم جدا شده بود اما از دور می‌شنیدم چه می‌کند و گاه که دوستان مشترک را ملاقات می‌کردم از روز و روزگارش می‌پرسیدم و هرگز گمان نمی‌کردم که مدتی مدید من و او با هم رو به رو نشویم.

بیست و دو سال بعد من در نیویورک بودم و شب‌های پنجشنبه برای تماشای فیلم‌های ایرانی و نیز ملاقات با هموطنان به «سینما بمبئی» در «منهتن» می‌رفتم. یک شب «بهمن مقصودلو» مسئول نمایش فیلم‌ها به من گفت که هفتهٔ آینده «بهروز» به نیویورک خواهد آمد چون در نظر داریم فیلم «تنگسیر» او را با حضور خودش نمایش بدهیم. هفتهٔ بعد وقتی بهروز را پس از ۲۲ سال در سینما بمبئی دیدم باورم نشد که اوست، با همان خندهٔ همیشگی و همان حرکات و گرمی و صمیمیت، جالب است بدانید که همسرم «زینت

خطیبی» مدت‌ها با بهروز پشت یک میز نشسته و فیلم‌های خارجی را به فارسی برگردانیده است. بهروز از دیدار هر دوی ما خوشحال بود و مرتب از روزهای خوش گذشته می‌گفت، از آن روزها که سر به سر گویندگان فیلم می‌گذاشتیم، بعد عکاس آمد و از ما عکس‌هایی گرفت، شب همگی در خانهٔ دوستی دعوت داشتیم، بهروز گفت فقط به خاطر شما می‌آیم چون با صاحب خانه آشنایی زیادی ندارم. در مجلس میهمانی همه نگاه‌ها به «بهروز» بود، به مردی که روزگاری بر اسب شهرت سوار بود و می‌تاخت و امروز هم در غربت همه دوستداران و علاقه‌مندانش مشتاق دیدارش هستند، به هر حال پس از شام بساط ساز و آواز به میان آمد. جوانکی سنتور می‌زد و خانمی باد در غبغب انداخته در صدر مجلس افاده می‌فروخت که من از نزدیکان فلان شخص هستم، من و بهروز در حقیقت به ساز هیچ توجهی نداشتیم و پس از آن همه سال دوری آهسته از خودمان می‌گفتیم و گاه «بهروز» با لطیفه‌ای باعث خنده جمع چند نفری ما می‌شد، ناگهان خانم تند و برآشفته خطاب به ما گفت که: می‌خواهیم برویم توی حال، لطفاً ساکت باشید. بهروز که ابتدا خیال می‌کرد که خانم قصد شوخی دارد به صاحب خانه گفت: ایشان می‌خواهند بروند توی حال، لطفاً حال را نشانشان بدهید و خانم داد زد که:

ـ شوخی نمی‌کنم، جدی حرف می‌زنم.

اینجا بود که بهروز بلند شد و خطاب به آن خانم گفت: خانم عزیز ساز و آواز همیشه هست اما دوستان من همیشه در کنارم نیستند و باید حضورشان را غنیمت بدانم. و بعد من و او به هم اشاره کردیم که برویم، وقتی ما بلند شدیم تقریباً نیمی از مدعوین به دنبال ما بیرون آمدند و خواهش و تمنای صاحب خانه به جایی نرسید. از خانه که بیرون آمدیم در آن هوای سرد نفسی به راحتی کشیدیم و در فضای آزاد، دور از همهمه و غوغا حرف‌های خودمان را دنبال کردیم.

الان که این خاطره را می‌نویسم باز هم چند سالی است که «بهروز» را ندیده‌ام. این روزها گویا در اروپا در یک نمایشنامه به کارگردانی «ایرج جنتی عطائی» بازی می‌کند، هر کجا هست برایش موفقیت آرزو می‌کنم. روزهایی که با هم بودیم از روزهای فراموش نشدنی زندگی من است.

فریدون رهنما جوانمرد تنهای سینمای ایران

پیش از آن که خودش را ببینم دربارهٔ فیلم کوتاهش «سیاوش در تخت جمشید» زیاد شنیده بودم. می‌گفتند فیلمی است متفاوت که سینمای ایران را از چهارچوب همیشگی‌اش خارج کرده و به مرزهای فلسفه و شعر برده است.

این فیلم در واقع پایه‌ای بود برای یک سینمای تجربی در ایران که در زمان نمایش، سال ۱۳۴۵ با مخالفت‌های زیادی رو به رو شد زیرا منافع سرمایه‌گذاران فیلم‌های بازاری را به خطر می‌انداخت. رهنما قبل از شروع به فیلم‌سازی در ایران، دو کتاب شعر در فرانسه منتشر کرد. اشعار او به زبان فرانسه جزو زیباترین و ناشناخته‌ترین ساخته‌های ادبی امروز است. هم‌چنین کتاب «واقعیت‌گرایی فیلم» او که در ایران به چاپ رسید یکی از با ارزش‌ترین کتاب‌های سینمایی به شمار می‌آید.

سال ۱۳۵۰ که رادیو و تلویزیون در هم ادغام شد، من برای اولین بار «رهنما» را در محل تلویزیون سابق «ثابت» دیدم. او که تا بالای پله‌ها رفته بود برگشت و با گرمی و صمیمت فراوان دستم را فشرد و گفت: از «فیروزه» دربارهٔ شما زیاد شنیدم و مایل بودم که همدیگر را ببینیم. قول دادم که به سراغش بروم اما متاسفانه فرصتی وجود نداشت. دخترم «فیروزه» که در اداره پژوهش و تحقیقات تلویزیون با او کار می‌کرد هر بار که از کارهای تازه رهنما می‌گفت اشتیاق مرا برای دیدار با مردی که ساده و بی‌تکلف بود و تمایلی به مشهور شدن نداشت زیادتر می‌کرد.

فریدون رهنما برعکس پدرش «زین‌العابدین رهنما» که چهره‌ای سرشناس بود، جز با گروهی از روشنفکران که طرفدار عقایدش بودند با هیچ‌کس حشر و نشر و رفت و آمد نداشت و آن‌ها که او را می‌شناختند لقب «جوانمرد تنها» را برایش انتخاب کرده بودند.

رهنما فارغ‌التحصیل انستیتوی فیلمولوژی دانشگاه سورین «فرانسه» بود و با زبان و ادبیات فرانسه مثل زبان و ادبیات ایران آشنایی کامل داشت.

آنچه که سبب شد تا من و رهنما یکدیگر را بهتر و بیشتر بشناسیم ماجرای تهیه سریال تلویزیونی «هردمبیل» بود که قبلاً به صورت داستان شب از رادیو پخش شده و مورد پسند شنوندگان قرار گرفته بود.

«ایرج زهری» یکی از همکاران رادیویی ما که با فریدون رهنما هم کار می‌کرد پیشنهاد کرد که «هردمبیل» را به صورت سریال تلویزیونی در بیاورم. برای انجام این مقصود پیش

از هر چیز لازم بود که مسئولان امر در تلویزیون ملی متن آماده شده را بررسی و اظهارنظر کنند. با توجه به این که رادیو و تلویزیون یک دستگاه واحد بود و سیاست‌های آن را مدیر عامل، «رضا قطبی» تعیین می‌کرد و نیز با توجه به این که مسئول و نویسندهٔ مهم‌ترین برنامهٔ رادیویی، «شما و رادیو» بودم بررسی مجدد و اظهارنظر درباره یک نمایش که از رادیو پخش شده وجود دودستگی و عدم حسن تفاهم بین کارکنان رادیو و تلویزیون را ثابت می‌کرد.

با این حال «ایرج زهری» که قبلاً متن داستان را خوانده بود اطمینان داشت که مسئولان با اجرای این سریال در تلویزیون موافقت خواهند کرد. دو هفته بعد «زهری» متن داستان را با نظر موافقی که داده بود روی میز «رهنما» گذاشت و رهنما دستور داد آن را به قسمت‌های دیگر تلویزیون بفرستند تا تمام کارهای مقدماتی انجام شود.

کارهای مقدماتی یک سریال تلویزیونی، پس از تصویب داستان عبارت بود از بررسی و تخصیص بودجه به وسیلهٔ ادارهٔ حسابداری، تنظیم امور فنی و ساخت دکور و احیاناً دوخت لباسهای مورد نظر و بالاخره تعیین کارگردانی فنی «کسی که دوربین‌ها را هدایت می‌کند» و تعیین وقت فیلم‌برداری در داخل و خارج استودیو که تمام این کارها مجموعاً بیش از یک ماه به طول نمی‌انجامد اما در مورد «هردم‌بیل» که نویسنده و کارگردان آن من بودم «منظور یک نویسنده قدیمی رادیو است» تمام ادارات و دوایر مربوط تا آن‌جا که توانستند اهمال به خرج دادند و آخر سر هم این‌طور نظر دادند که: چون بودجه سال جاری تمام شده است این سریال احتمالاً در سال آینده ساخته خواهد شد.

با شنیدن آن خبر که در واقع آب پاکی را روی دست من ریخته بود عصبانی و آشفته حال به سراغ «فریدون رهنما» رفتم. در همان ساختمان تلویزیون ثابت، در اطاق دفتر کوچکش مرا پذیرفت و من تمام مشکلات را با او در میان گذاشتم، رهنما که از این رفتار مسئولان مات و متحیر مانده بود گوشی را برداشت و با «زهرهٔ ملک» یکی از مسئولان صاحب نفوذ تلویزیون صحبت کرد و صریحا گفت که مایل است این سریال همین امسال تهیه و در فروردین ۱۳۵۲ از تلویزیون پخش شود و بعد اضافه کرد که در مورد تمام شدن بودجه هم اگر لازم باشد شخصاً با مدیر عامل صحبت خواهد کرد.

ظاهراً گفتگو با خانم ملک مؤثر واقع شد بخصوص که تمام کارکنان تلویزیون از میزان علاقه و احترام «قطبی» نسبت به رهنما اطلاع داشتند. رهنما در اداره پژوهش وظیفه

داشت درباره فرهنگ و هنر ایران دست به تحقیق و تتبع بزند. بسیاری از جوانان صاحب اندیشه را به خدمت گرفته بود که اکثراً تمایلات چپی داشتند و تنها با حمایت مستقیم او و موافقت «قطبی» دور از چشم «ساواک» و شاید هم زیر نظر غیرمستقیم آن به انجام وظیفه می‌پرداختند و تلاش و کوشش بی‌سابقهٔ آن‌ها بود که گزارش‌ها و اسناد و مدارک ارزنده‌ای را به آرشیو اداره پژوهش سرازیر می‌کرد.

دو هفته بعد، از دفتر خانم ملاک به من خبر دادند که برای شرکت در جلسهٔ مقدماتی تهیهٔ سریال هردمبیل باید روز سه‌شنبه رأس ساعت ۱۱ صبح در ساختمان تلویزیون ملی ایران واقع در خیابان جام جم حاضر شوم. با آن که من همیشه سعی دارم در ساعت مقرر، حتی زودتر از آن در محل مورد نظر باشم آن روز با ۱۵ دقیقه تأخیر در جلسه حاضر شدم زیرا بیش از بیست دقیقه دنبال جای پارک برای ماشین می‌گشتم. وقتی از در وارد شدم، حاضران «خانم ملک، آزردگان کارگردان فنی، دکوراتور و نماینده حسابداری» قصد خارج شدن از جلسه را داشتند ولی من با ذکر دلایل کافی توانستم آن‌ها را سرجایشان بنشانم. در طول مدتی که ما حرف می‌زدیم و حضرات یادداشت بر می‌داشتند پیدا بود می‌خواهند مرا از انجام کاری که برای تهیه‌اش تصمیم قطعی گرفته بودم باز دارند. قبل از هر چیز تمام پیشنهادات مرا در مورد تهیه لباس رد کردند و من این مسئله را شخصاً به‌عهده گرفتم. بعد نوبت به دکور رسید و دکوراتور گفت که برای ساختن دکورهای قدیمی احتیاج به وقت کافی دارد و بالاخره نمایندهٔ حسابداری اظهار کرد که برای پرداخت دستمزد این سریال، به علت تمام شدن بودجه ما ناچاریم حداقل را پیشنهاد کنیم.

باید بگویم که آن زمان «۱۳۵۱» دستمزد تهیه کنندگان سریال‌های تلویزیونی برای هر قسمت مبلغی حدود هفت تا ده هزار تومان بود و پیشنهاد رقم «هفت هزارتومان» می‌توانست مرا از میدان به در کند. با وجود این پذیرفتم و قرارداد لازم بسته شد. من تمام هنرپیشگان را انتخاب کردم و تمرین‌ها در استودیو نقش جهان متعلق به «وحدت» آغاز شد. در طول مدتی که تمرین ادامه داشت «آزردگان» کارگردان فنی با ما در تماس بود و سرانجام پس از چند ماه قرار شد در ماه آبان قسمت اول سریال را فیلم‌برداری کنیم.

روز فیلم‌برداری تعیین شد و مهندس و نور و صدا و فیلم‌برداران مشخص شدند اما دکوراتور هنوز دکورهای ما را آماده نکرده بود، هربار که به او مراجعه می‌کردم می‌گفت:

مطمئن باشید که سروقت دکورها به شما تحویل خواهد شد. به نظرم رسید دست‌هایی در کار است تا سریال هردم‌بیل آماده نشود. متأسفانه «فریدون رهنما» برای «چک‌آپ» برای مدت سه هفته به فرانسه رفته بود، وقتی در پایان هفتهٔ سوم به دفترش مراجعه کردم گفتند همین الان با اتومبیل کوچکش از محوطه خارج شد.

به سرعت سوار اتومبیل شدم و ماشین کوچک «رهنما» را که مثل تیر شهاب در حرکت بود دنبال کردم. به راستی که آن گونه رانندگی در آن جاده باریک و پر خطر از مردی چون «رهنما» بعید به نظر می‌آمد اما پس از ده دقیقه وقتی او را پشت یک چراغ قرمز غافلگیر کردم و به شوخی گفتم که: شما پرواز می‌کنید. جواب داد: بله من همیشه تند و سریع می‌روم، بی‌آن که عجله‌ای داشته باشم، این برایم یک عادت شده است.

در مدتی کمتر از ۵ دقیقه مشکلاتی را که بر سر راه تهیه «هردم‌بیل» به وجود آمده بود به اطلاع او رساندم. تعجب کرد و عصبانی شد و قول داد که فردا صبح به تمام بازی‌ها خاتمه بدهد. فردا صبح دکوراتور سازمان رادیو تلویزیون به من زنگ زد و گفت که: دکورهای ما چهل و هشت ساعت دیگر در استودیوی شماره ۳ بسته خواهد شد.

این بار وعده‌ای که دکوراتور داده بود عملی شد و ما روز معین، فیلم‌برداری را شروع کردیم و پس از چندین جلسه طولانی «شبانه و روزانه» دو سوم داستان را به صورت فیلم در آوردیم. حالا بایستی منتظر بمانیم تا دکورهای جدید را به ما تحویل بدهند. قرارمان دو هفته بود. دو هفته به سه هفته و چهار هفته کشید. چند نفر از بازیگران سریال که قرارداد بازی در فیلم‌های سینمائی داشتند آمدند که ما ناچاریم برای فیلم‌برداری طبق قراری که داریم به جنوب کشور برویم. یکی از این افراد «نعمت گرجی» بود که «مسعود کیمیایی» او را برای اجرای یکی از نقش‌های فیلم «خاک» انتخاب کرده بود.

مراجعهٔ من به مسئولان تلویزیون بی‌فایده بود و با آن که قصد نداشتم بازهم مزاحم «رهنما» بشوم به ناچار راه دفترش را در پیش گرفتم اما همکارانش با تأسف فراوان گفتند که رهنما به علت بیماری شدید از کارش استعفا داده و به فرانسه رفته است. در یک لحظه احساس کردم که تمام زحماتم به هدر رفته است و سریالی که برای من و همکارانم آن همه دردسر ایجاد کرده هرگز به‌روی صحنهٔ تلویزیون نخواهد رفت. وقتی به خانه برگشتم، «آزردگان» زنگ زد که همه چیز رو به راه است و بقیه سریال را هفته آینده فیلم‌برداری خواهیم کرد. من خوشحال شدم و موضوع را با همکارانم در میان گذاشتم اما

سه روز بعد اطلاع دادند که دستگاه‌های استودیوی شماره ۳ خراب شده و بایستی در انتظار ورود مهندس فرانسوی از پاریس باشیم. مهندس شش هفتهٔ دیگر خواهد آمد.

قضیه شکل دیگری پیدا کرده بود. شش هفتهٔ دیگر یعنی اواسط اسفند ماه که به فرض آمدن مهندس و تعمیر دستگاه‌ها ما هرگز نمی‌توانستیم سریال هردم بیل را برای نمایش در ایام عید آماده کنیم، تصمیم گرفتم به دیدار «داود رشیدی» جانشین فریدون رهنما بروم. رشیدی که پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی یک قوطی بزرگ قهوه بود با خونسردی گفت که: نقص فنی است نمی‌شود کاری کرد، بهتر است صبر کنید.

به «اسدالله پیمان» مدیر برنامه‌های تلویزیونی رجوع کردم او هم با تمام سوابقی که در رادیو داشتیم و در واقع من یکی از مؤثرترین افراد در استخدام او به عنوان گوینده بودم، گرهی از کار فروبستهٔ ما باز نکرد. تنها راه حلی که به نظرم می‌رسید این بود که دکورها را به محل تلویزیون آموزشی «تلویزیون ثابت» حمل کنیم و با استفاده از یک فرستندهٔ سیار تلویزیونی صحنه‌های باقی مانده را به پایان برسانیم. این کار به وسیله مدیر عامل سازمان یعنی «رضا قطبی» انجام شد و من صبح روز اول فروردین ۱۳۵۲ در حالی که سه شبانه‌روز بیخوابی کشیده بودم، آخرین قطعهٔ فیلم «هردم‌بیل» را به کمک یکی از مهندسین تلویزیون مونتاژ کردم و کپی آماده شده فیلم را ساعت ۱۱ صبح به قسمت فرستنده تحویل دادم و رسید گرفتم.

سریال هردم‌بیل ساعت دوازده و سی‌دقیقه روز اول فروردین ۱۳۵۲ از تلویزیون پخش شد و در اردیبهشت همان سال در رفراندوم مجلهٔ تماشا عنوان بهترین سریال تلویزیونی سال را به خود اختصاص داد. افسوس که من دیگر فریدون رهنما را ندیدم تا از او به خاطر تمام زحماتش و به خاطر حسن نیتی که داشت تشکر کنم.

دو سال بعد، در زمستان ۱۳۵۴ خبر مرگش را از تلویزیون ملی ایران شنیدم. او مردی بود که در سایه‌ها زندگی می‌کرد و در سایه‌ها مرد، اما آثارش ماندنی است.

گوگوش دختر سه ساله صابر آتشین روی صحنهٔ قصرشیرین

قبل از دههٔ بیست که کار تئاتر در ایران بالا گرفت، مردم معمولاً به سرگرمی‌های دیگر می‌پرداختند. سرگرمی‌هایی مثل سینما که هنوز به زبان اصلی نشان داده می‌شد و بعد کافه رستوران‌ها که علاوه بر موزیک و رقص، عملیات آکروباسی و شعبده‌بازی داشتند.

تا آنجا که من به یاد دارم یکی از اولین استادان آکروباسی در ایران «میر مهدی ورزنده» بود و پس از او «میر احمد صفوی» روی کار آمد که ضمناً در مدارس تهران ورزش درس می‌داد. ورزنده و صفوی در طول ده سال توانستند شاگردان خوبی تربیت کنند به طوری که تیم آکروباسی تهران توانست توجه مشتریان خارجی را هم به خود جلب کند. اعضای این تیم شب‌ها در بهترین کاباره‌های آن زمان «کابارهٔ پارس و کابارهٔ پالاس» برنامه داشتند.

کمی بعد یک گروه تازه نفس از آذربایجان شوروی «باکو» به تهران آمدند که یکی از اعضای سرشناس آن مرد جوانی به نام «صابر آتشین» بود. صابر که کار آکروبات را با دوستانش از باغ ملی «محل فعلی وزارت خارجهٔ ایران» آغاز کرد در مدتی کوتاه به کافه رستوران‌های معروف دعوت شد و کم کم نامش بر سر زبان‌ها افتاد.

یادم می‌آید در کافه رستوران قصر شیرین که یک تابستان در جاده قدیم شمیران مقابل لشکر ۲ زرهی افتتاح یافت و «مهوش» خوانندهٔ مردمی در آن برنامه اجرا می‌کرد صابر و همکارانش هم کار می‌کردند. متأسفانه این کافه رستوران پس از مهوش نتوانست به کار خودش ادامه بدهد و بسته شد.

شب‌ها پیش از آن که برنامه‌های رقص و آواز و یا آکروبات شروع شود، گاهی «گوگوش» دختر دو سالهٔ صابر با پیراهن کوتاه و دامن چین‌دار روی صحنه می‌رفت و با مهارت کامل می‌رقصید. به طوری که پس از خاتمهٔ رقص مردم دست بردار نبودند و مکرر دست می‌زدند تا گوگوش را به صحنه برگردانند. خود صابر آتشین هم که مرد با استعدادی بود در نقش «مسخرهٔ سیرک و یا مست» تماشاچی‌ها را به وجد و شادی می‌آورد و بعد برنامه‌های اصلی شروع می‌شد. وقتی تلویزیون ثابت «کانال ۳» افتتاح یافت و مردم با این پدیده تازه آشنا شدند یک شب یک دختر نوجوان که همان گوگوش بود در این فرستنده برنامه‌ای اجرا کرد که به علت معمولی بودن، آهنگ و اشعارش چنگی به دل نمی‌زد ولی حرکات این دختر که کاملاً دقیق و حساب شده به نظر می‌رسید تماشاگران تلویزیون را به تفکر واداشت.

از آن پس کم و بیش در کنسرت‌ها و برنامه‌هایی که «صابر» ترتیب می‌داد گوگوش شرکت می‌کرد و می رفت تا یک ستاره متولد شود. با این حال هنوز راه دور و درازی در پیش بود، این دختر جوان و با استعداد بارها در تلویزیون خوانده بود اما به رادیو راهی نداشت. شاید پیش از این نوشته باشم که اعضای شورای عالی موسیقی به ریاست «مشیر

همایون شهردار» بسیار سخت‌گیر و دیر پسند بودند. به همین لحاظ خوانندگانی نظیر «داریوش» هرگز نتوانستند در برنامه‌های رادیوئی شرکت کنند. از گروه داریوش تنها «افشین مقدم» بود که توانست موافقت اعضای شورای موسیقی را جلب کند و ترانه‌هایش را در رادیو بخواند.

به هر حال در سال ۱۳۴۲ هنگامی که مسئله اصلاحات ارضی و انتخابات آزاد ـ زنان و آزاد ـ مردان پیش آمد و برای توجیه «انقلاب سفید» برنامه‌ها ساخته و پرداخته شد، وزیر اطلاعات گروهی از خوانندگان را که تقریباً اسم و رسمی داشتند برای اجرای یک برنامه مخصوص به رادیو دعوت کرد. این خوانندگان «آفت، سوسن، پونه» و بالاخره «گوگوش» بودند که برنامهٔ گوگوش بیش از همه گل کرد و به خصوص ترانهٔ «سکنیه دائی قزی» او بر سر زبان‌ها افتاد. آن روزها گوگوش چهارده ـ پانزده ساله بود، ظاهری آرام داشت با قدی متوسط و اندامی لاغر و استخوانی و چهره‌ای پریده رنگ. به قول معروف هنوز دوران نوجوانی را طی می‌کرد و می‌خواست از پل کودکی بگذرد و به صحنهٔ جوانی برسد.

«عزت‌الله مقبلی» وقتی برای اولین بار او را از نزدیک دید پرسید: بچه‌جان چند سال داری؟ و گوگوش سرخ شد و جواب نداد. چند ماه بعد که مقبلی و مشکین و تابش و گوگوش در جشن سالگرد کارخانهٔ «ارج» شرکت کرده بودند گوگوش به مقبلی گفته بود: آقای مقبلی من پانزده ساله‌ام، اگر آن روز جواب شما را ندادم دلیلش این بود که مطمئن نبودم.

حالا دیگر کم کم گوگوش با نامش و ترانه‌هایش بزرگ می‌شد. در این راه تبلیغات مکرر مجلاتی نظیر «جوانان و زن روز» و چند نشریه دیگر اثر فراوانی داشت.

وقتی داستان زندگی گوگوش و جدایی پدر و مادرش در مطبوعات به چاپ رسید، یک نوع همبستگی خاص بین خوانندگان این ماجرا و گوگوشی که از دوران کودکی طعم دوری از مادر را چشیده بود به وجود آمد. گوگوش، این دختر باوقار که با حرکات زیبایش صحنه تلویزیون را به قول «عطاءبهمنش» مفسر ورزشی «مال خود» می‌کرد با آن چهره معصوم به زودی توانست نقل محافل تهرانی‌های هنر دوست و هنرپرور شود. نه در تهران که شبکه‌های رادیو تلویزیون هم کمی بعد به این اشتهار و معروفیت کمک کردند تا آنجا که یک ترانه از گوگوش می‌توانست صفحه فروشی‌ها را به نان و آب کافی برساند و یک تصویر روی جلد او، تیراژ مجله‌ای را بالا ببرد. هر عکسی که از گوگوش چاپ می‌شد

سرمشق دختر خانم‌های جوان قرار می‌گرفت. مدل موی «گوگوشی» را هنوز همه به یاد دارند. تقریباً اکثر خانم‌های مدیست آن زمان موهای سرشان را مثل گوگوش کوتاه کرده بودند و تهران در تب «گوگوش» می‌سوخت.

کاباره‌ای که گوگوش شب‌ها در آن برنامه اجرا می‌کرد هر شب پر بود و جای سوزن انداختن نداشت، می‌گفتند گوگوش دستمزد کلانی می‌گیرد ولی بیشترش را به پدرش «صابر» می‌دهد، صابر آتشین این اواخر کاری نداشت و در واقع از صحنه کناره‌گیری کرده بود. با ازدواج گوگوش، مردم سراسر ایران شاد شدند و برایش زندگی آرام آرزو کردند، متأسفانه آرزوهای خوب مردم برآورده نشد. گوگوش با مشکلات داخلی رو به رو بود و یک بدهی بزرگ یک بار دیگر نامش را بر سر زبان‌ها انداخت. یک نزول خوار معروف چکی به مبلغ یک میلیون تومان از گوگوش گرفته بود که گویا واقعیت نداشت و گوگوش تلاش زیادی کرد تا توانست حقانیت خودش را در دادگاه ثابت کند و حکمی بر علیه شاکی بگیرد.

در واقع تا آنجا که من به یاد دارم اکثر هنرمندان ما اسیر دست چند نفر نزول‌خوار بی‌رحم بودند که یکی از آن‌ها همیشه کیف به دست در صندوق رادیو نشسته بود تا مشتریانش را غافلگیر کند. وقتی گوگوش از آن آزمایش پر دردسر با پیروزی بیرون آمد این بار همکاری او با «حسن شماعی‌زاده و واروژان» چنان ثمر بخش بود که آهنگ‌ها و اشعارش را تا به امروز تداوم بخشید. در عالم غربت، خوانندگان زیادی هستند که بر سر خواندن این ترانه‌ها با یکدیگر مسابقه می‌گذارند.

در سال ۱۳۴۸ پیش از آن که برنامهٔ «هنر برای مردم» پا بگیرد بنا بر پیشنهاد من قرار شد هر ماه یکی از خوانندگان معروف را به یکی از کارگاه‌ها و یا کارخانجات ببریم تا در حضور کارگران و کارمندان برنامهٔ زنده اجرا کنند و ما نوار این برنامه را در برنامه صبح جمعهٔ «شما و رادیو» به گوش مردم ایران برسانیم.

با این پیشنهاد موافقت شد و یک روز عصر پس از تعطیل شدن کارخانهٔ «جیپ آریا» من و شاهرخ نادری «مسئول تهیهٔ برنامه» و اعضای ارکستر به محل کارخانه واقع در جادهٔ کرج رفتیم. کارگران کارخانه که تازه دست از کار کشیده و خودشان را برای شنیدن آوازهای گوگوش آماده کرده بودند دور او جمع شدند و ابراز احساسات کردند. اعضای ارکستر در سالن اجتماعات کارخانه بساط خودشان را پهن کردند و «مستجاب‌الدعوه» که

هنوز گویندگی شما و رادیو را به‌عهده داشت آغاز سخن کرد و مقصود ما را از آمدن به آن نقطه شرح داد. بعد نوبت به هنرنمائی گوگوش رسید و او در میان کارگران چنان ایفای نقش کرد که برنامهٔ سه ساعتهٔ ما شش ساعت به طول انجامید. کارگران حاضر نبودند دل از خوانندهٔ معروفشان بکنند و ما ناچار برنامه‌های دیگر را کوتاه کردیم و در مراجعت به شهر چندین حلقه نوار و یک دنیا خاطره همراه داشتیم. خاطرهٔ یک روز خوب که مردم هنرمند دلخواهشان را در میان گرفته بودند و او با تمام وجودش می‌خواند و «جوک» می‌گفت در واقع برنامه را اداره می‌کرد.

«گوگوش» پیش از انقلاب در نیویورک بود و در کابارهٔ درویش اولین کابارهٔ ایرانی نیویورک بود که «فرامرز پارسی» هم مدتی درآنجا آواز می‌خواند. ظاهراً گوگوش قصد داشت در آمریکا بماند ولی یک حادثه، یک حادثهٔ خیلی کوچک سبب شد که به ایران برگردد و دیگر هرگز به فکر بازگشت به امریکا نیفتد. ماجرا از این قرار بود که دریکی از شب‌ها که گوگوش روی صحنه هنرنمایی می‌کرد، مرد جوانی که مست بود برایش ابراز احساسات می‌کند و شاخه گلی را که از گلدان روی میز برداشته بود به طرفش می‌برد، ولی وقتی گوگوش می‌خواهد شاخه گل را بگیرد به عنوان شوخی دستش را کنار می‌کشد و مردم به این صحنه می‌خندند. گوگوش از این حرکت مردم سخت می‌رنجد و از وسط صحنه به طرف پله‌ها می‌رود و به اصطلاح قهر می‌کند. کسی باور نمی‌کرد که قهر و رنجش گوگوش کار را به جایی بکشاند که او فکر ماندن در آمریکا را برای همیشه از سرش دور کند و در ایران، در کنار سایر هنرمندان بماند. بی‌اغراق عطش و اشتیاق دیدار گوگوش در ایرانیان خارج از کشور به قدری زیاد است که به گمان من با ورود او به «لوس‌آنجلس» علاقه‌مندان کف خیابان‌ها را با شاخه‌های گل سرخ فرش خواهند کرد. به راستی هم که او استحقاقش را دارد.

ارحام صدر فریاد زد: یعنی ما آنقدر بی‌مزه‌ایم؟

سال ۱۳۲۶ به دعوت «فرهمند» مدیر تئاتر اصفهان برای مدت یک هفته عازم اصفهان شدیم. از پیش شنیده بودم که دو تئاتر معروف در این شهر با هم به رقابت پرداخته‌اند که اولی همین تئاتر اصفهان است و دومی تئاتر سپاهان به مدیریت شخصی به نام «صدری». در تئاتر سپاهان علاوه بر چند چهره قدیمی مانند «بنی‌احمد و کهنموئی و رجائی» چند

چهرهٔ جوان هم به فعالیت مشغول بودند که یکی از آنها«ارحام صدر» بود. می‌گفتند وقتی ارحام صدر در نمایشی شرکت می‌کند نه تنها اهالی اصفهان که ساکنان شهرهای اطراف هم برای تماشای آن به اصفهان هجوم می‌آوردند. حتی افراد علاقمند تهرانی با اتومبیل و هواپیما شبانه خودشان را به سالن تئاتر سپاهان می‌رسانند و صبح روز بعد به مرکز بر می‌گردند.

به هر حال سفر یک هفته‌ای ما به اصفهان هنگامی آغاز شد که «فرهمند و صدری» مدیران دو تئاتر یاد شده با قدرت هر چه تمام‌تر در برابر هم ایستاده بودند و حالا این فرهمند بود که با دعوت نامدارترین چهره‌های هنری تئاتر تهران می‌خواست به اصطلاح تک خالی رو کند.

اعضای تیم هنری ما عبارت بودند از: عصمت صفوی، مهین دیهیم، ایران قادری، هوشنگ بهشتی و حمید قنبری. این اسامی کافی بود که در شهر بزرگی مثل اصفهان ولوله بر پا کند و تصادفاً همین‌طور هم شد. ورود ما به شهر و اعلام این مطلب که هنرمندان معروف تهران به مدت سه شب در تئاتر اصفهان برنامه خواهند داشت سبب شد تا کلیهٔ بلیت‌ها از پیش به فروش برسد. شب اول نمایش اکثر رجال و افراد سرشناس به تماشای نمایشنامهٔ «شوهرم را باختم» آمدند و فرهمند از این موفقیت روی پابند نبود.

استقبال مردم از نمایش کمدی ما آنقدر شدید بود که به تقاضای فرهمند ناچار شدیم دو هفته در اصفهان بمانیم و این نمایش را تجدید کنیم.

خبر موفقیت ما و تک خال برنده‌ای که تئاتر اصفهان رو کرده بود در محافل مختلف پیچیده بود و حالا این مدیر تئاتر سپاهان بود که می‌بایستی در برابر فرهمند ورق برنده‌ای رو کند. در واقع او بجز ارحام صدر و گروه همیشگی‌اش کس دیگری را نداشت و ناچار بود برای مدتی این ضربه را تحمل کند اما روزی که ما به کار خودمان در اصفهان خاتمه دادیم و قصد بازگشت به تهران را داشتیم از جانب مدیر تئاتر سپاهان دعوت شدیم تا به تماشای نمایشنامه‌ای با شرکت ارحام صدر برویم.

این اولین بار بود که من ارحام را روی صحنه می‌دیدم. نمایشی بود سنتی با لباسهای مخصوص که عکس‌های آن را جلوی تماشاخانه کوبیده بودند. چهرهٔ ارحام صدر با آن همه تعریف و تمجید که درباره‌اش شنیده بودم به نظرم یک چهرهٔ تلخ و جدی آمد اما وقتی نمایش شروع شد و ارحام صدر به‌روی صحنه آمد تمام بازیگران را تحت‌الشعاع

قرار داد. از آغاز تا پایان نمایش، او بود که یکه‌تازی می‌کرد و دیگران اگر چه نقش‌های خود را به خوبی ایفا می‌کردند به گردش نمی‌رسیدند. از آن سال به بعد من دیگر ارحام صدر را ندیدم ولی هر وقت مسافری از اصفهان به تهران می‌آمد در زمینهٔ کارهای هنری ارحام صدر گروه هنرمندان تئاتر سپاهان مطالبی می‌گفت که جالب و شنیدنی بود.

ده سال بعد، یعنی نوروز ۱۳۳۶ در برنامه نوروزی رادیو تهران نمایشی از ارحام صدر پخش شد که فوق‌العاده مورد توجه شنوندگان قرار گرفت «نمایش مست» برای اجرای این نمایش ارحام صدر و سایر اعضای گروه را با هواپیما به تهران آورده بودند. البته من موفق به دیدارش نشدم چون هنوز به رادیو برنگشته بودم. اما در سال ۱۳۴۱ یعنی یک سال پس از بازگشت به رادیو به اتفاق «منوچهر نوذری» کارگردان و «شاهرخ نادری» تهیه کنندهٔ برنامهٔ شما و رادیو به اصفهان رفتیم تا نمایشنامه‌هایی را که من تهیه کرده بودم با شرکت ارحام صدر و هنرمندان اصفهانی در استودیوی رادیو اصفهان ضبط کنیم. در آن دوران ارحام صدر معاون شرکت بیمهٔ اصفهان بود و با گرفتاری‌های فراوانی که داشت و به قول خودش با زبان روزه به استودیوی رادیو آمد و مورد استقبال تماشاگرانی که در استودیو حضور داشتند واقع شد. این اولین‌بار بود که من ارحام را از نزدیک می‌دیدم. خیلی جدی و رسمی با هم سلام و علیک کردیم و دست دادیم، گفت: نمایش تازهٔ مرا دیده‌اید؟ گفتم نه و فکر نمی‌کنم فرصتی برای تماشای آن داشته باشیم چون فردا صبح عازم تهران هستیم. معمولاً وقتی ضبط برنامه‌های نوروزی رادیو در پیش است ما هر هفته بایستی به این شهر برویم و این مسافرت‌های کوتاه مدت امان ما را بریده است. گفت: همین امشب بیایید چون خیلی مایلم که شما این نمایش را ببینید.

متأسفانه تا هفتهٔ آینده نمایش دیگری را به روی صحنه می‌آوریم و فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها بتوانیم این نمایش را تجدید کنیم. وقتی اصرار او را دیدم قول دادم که سر ساعت ۸ در محل تئاتر جدید ارحام صدر که خود و دوستانش برپا کرده بودند حاضر شوم. آن روز بعد از ظهر پس از صرف ناهار، ما سه نفر «من، نوذری و شاهرخ نادری» برای ضبط چند رپورتاژ در بازار بزرگ اصفهان و خیابان چهارباغ ساعت‌ها پرسه زدیم و غروب که شد خسته و مانده به هتل برگشتیم. من عقیده داشتم که با آن همه خستگی به تئاتر نرویم و از ارحام صدر عذر بخواهیم ولی همکاران گفتند که کار درستی نیست، می‌رویم تماشا، دو ساعت که بیشتر نیست. تصادفاً وقت آنقدر کم بود که من حتی موفق نشدم نیم ساعتی

دراز بکشم و به اصطلاح تجدید قوا کنم. با عجله دوشی گرفتیم و ساعت هفت و نیم حرکت کردیم. وقتی به تئاتر رسیدیم انبوه جمعیت را دیدیم که وارد سالن می‌شدند. «ارحام» سه بلیت لژ «ردیف اول» برای ما گذاشته بود.

رفتیم و روی صندلی‌های خودمان نشستیم. ساعت ۸ شب نمایش شروع شد و من که با اشتیاق فراوان غرق تماشا بودم پس از ده دقیقه خوابم برد. ناگهان از خوب پریدم و ارحام صدر را دیدم که به جلوی صحنه آمد و پایش را به زمین کوبید و با همان لهجهٔ شیرین فریاد زد: یعنی ما آنقدر بی‌مزه‌ایم که مردم تو سالن خوابشان می‌برد؟

با شنیدن این حرف قهقهه را سر دادند و ناگهان صدها جفت چشم متوجه ما شد. چنان خجالت کشیدم که نمی‌دانستم چه بکنم؟ وقتی نمایش تمام شد و ما پشت صحنه رفتیم به ارحام گفتم:

من چون می‌دانستم امروز کار زیادی در پیش داریم از آمدن به تئاتر عذر خواستم، باور کن دست خودم نبود. ارحام صدر با لبخند گفت: اینجا همهٔ مردم به شوخی‌های من عادت کرده‌اند. و راست می‌گفت: بعدها یک شب که رئیس برق اصفهان به تماشای برنامهٔ ارحام صدر آمده بود او که به هر مناسبتی مطلب تازه‌ای را روی صحنه عنوان می‌کرد گفت: به خدا این آقای رئیس ادارهٔ برق ما خیلی ماهه، چون نور چراغ برق شهر ما هم به اندازهٔ نور ماهه! ...

می‌گفتند یک شب در حضور «شاه» و خانواده سلطنتی هر چه دلش خواسته گفته و از اوضاع برق و آسفالت و غیره انتقاد کرده است.

ارحام صدر که فارغ‌التحصیل دانشگاه اصفهان در رشته فلسفه و علوم تربیتی است وقتی به ریاست بیمهٔ اصفهان منصوب شد تا آنجا که قدرت داشت به سود مردم و برای رفع مشکلات آن‌ها کوشید. همیشه در اطاقش به روی مراجعین باز بود.

او بی آن که تظاهر کند به نماز و روزه‌اش می‌پرداخت و حسابش چنان پاک بود که پس از انقلاب سال ۵۷ از هرگونه آسیبی به دور ماند.

ارحام بازی در تئاتر را از سال ۱۳۲۰ شروع کرد. نمایشنامه‌های عمدهٔ او عبارتند از: دلقک‌ها، خروس بی‌محل، مؤسسه کاریکاتور سازی، بوقلمون‌ها، دیوانه، مست و الدنگ که چند نمایشنامهٔ اخیر از تلویزیون پخش شد.

از سال ۱۳۴۰ ارحام صدر وارد عالم سینما شد و اولین فیلم او «علی واکسی» بود و بعد

در «زن و عروسک‌هایش و جادهٔ پاستوریزه و یک اصفهانی در نیویورک» و چند فیلم دیگر شرکت کرد.

از خصوصیات بازیگری ارحام صدر، حاضر جوابی او و ساختن جملات فی‌البداهه است که در کمتر هنرپیشه‌ای وجود دارد. در واقع ارزش کار هنرمندان سنتی یا «روحوضی» در این بود که بی آن که متنی در دست داشته باشند یک قصه را به صورت یک نمایشنامهٔ شیرین و دلپذیر در می‌آوردند و این در شرایطی بود که هیچکدام از بازیگران از پیش نمی‌دانستند که چه باید بگویند؟

آنچه مسلم است ارحام صدر را نمی‌توان با بازیگران تئاتر سنتی مقایسه کرد ولی سبک کار او در حقیقت چیزی است بین تئاتر سنتی و تئاتر امروز، به این صورت که نمایشنامه نویس «مهدی ممیزان» داستان را می‌نوشت ولی ارحام صدر در شب نمایش به مقتضای زمان جملاتی را به آن اضافه می‌کرد و از قضا این همان چیزی بود که تماشاگران نمایش‌های ارحام صدر می‌خواستند و به آن عادت داشتند. در یک کلام، اگر کسی سه شب متوالی به تماشای نمایش‌های ارحام صدر می‌رفت، هر شب جملهٔ تازه‌ای از دهان او می‌شنید. برای این بازیگر پر قدرت هیچ قاعده و قانونی ارزش نداشت مگر جلب رضایت مردم. مردمی که هنوز هم به یاد ارحام صدر هستند و کارهای گذشته‌اش را تحسین می‌کنند.

مهین دیهیم، اولین زنی که حاضر شد صورتش را سیاه کند و روی صحنه برود

با افتتاح تئاتر فرهنگ در خیابان لاله‌زار و به روی صحنه آمدن چند نمایشنامهٔ متفاوت، مردم با چهره‌ها و اسامی جدیدی آشنا شدند که یکی از آن‌ها «مهین دیهیم» بود.

مهین دیهیم که با نام اصلی خودش «مهین رجائی» در نمایش «تاجر ونیزی» شرکت کرد ثابت کرده بود که یکی از مستعدترین هنرپیشگان است و آیندهٔ درخشانی در انتظار اوست.

در تاجر ونیزی، بزرگان تئاتر آن روز مثل «نوشین، خیرخواه، لرتا» و چند تن دیگر نقش‌های عمده را بازی می‌کردند و مسلماً به‌روی صحنه رفتن با این افراد کار ساده‌ای نبود. اما مهین به قدری متکی به نفس بود و به کار بازیگری عشق می‌ورزید که دل به دریا زد و خوشبختانه در «تاجر ونیزی» درخشید. او پیرو مکتب نوشین بود و چندی بعد به گروه خیرخواه پیوست. این گروه که توران مهرزاد، نصرت کریمی، اکبر مشکین، صادق شباویز و چند هنرمند دیگر عضو آن بودند، هر چند ماه یک بار به یکی از شهرهای ایران

سفر می‌کرد و نمایشنامه‌هایی را به روی صحنه می‌برد.

در سفر کرمانشاه یک شب اتفاق جالبی رخ داد، یک مرد جوان به «مهین» چیزی گفت و فریدون دیهیم در مقام دفاع با مرد گلاویز شد. تلاش خیرخواه و صاحب مغازه برای پایان دادن به این جنجال به جائی نرسید و اکبر مشکین هم که از کوره در رفته بود خودش را وارد ماجرا کرد. سرانجام پاسبان آمد و آن مرد را همراه دیهیم و مشکین به کلانتری برد. خیرخواه که همراه آن‌ها به کلانتری رفته بود قضایا را شرح داد و افسر کشیک شروع به بازجوئی کرد. اول از فریدون سؤالاتی کرد و بعد نوبت به مشکین رسید. مشکین طبق معمول گفت که اسمم اکبر و نام خانوادگی‌ام مشکین است و بعد نام پدرش را برد. این بار نوبت آن مرد جوان بود، افسر نام و نام فامیلیش را سؤال کرد. او گفت که: نامم اکبر، نام فامیلیم مشکین است.

حتی نام پدر او هم با مشکین یکی بود، ناگهان سکوت برقرار شد و پس از چند لحظه همهٔ حاضران شروع به خندیدن کردند. افسر کلانتری ابتدا خیال می‌کرد که جوانک شوخی می‌کند ولی او شناسنامه‌اش را ارائه داد و معلوم شد فقط شمارهٔ شناسنامه «مشکین‌ها» با همدیگر تفاوت دارد.

این مسئله باعث شد که طرفین در کلانتری با هم آشتی کنند و روی هم را ببوسند. شب که همه به هتل برگشتند، خیرخواه به فریدون دیهیم گفت که: ممکن است بگویی چرا در مغازهٔ بستنی‌فروشی با آن مرد گلاویز شدی؟ فریدون جواب داد: راستش من از این دختر خوشم می‌آید، خیرخواه گفت: اگر او هم از تو خوشش می‌آید چرا با هم ازدواج نمی‌کنید؟ فریدون گفت: من از خدا می‌خواهم.

روز بعد خیرخواه، مهین و فریدون را به محضر برد و در آنجا با حضور هنرمندان گروه، صیغهٔ عقد جاری شد و هنگامی که این دو نفر به تهران برگشتند همه آن‌ها را به نام زن و شوهر می‌شناختند. فریدون دیهیم همسر مهین، علاوه بر بازیگری «گریمور» خوبی هم بود و در اکثر نمایشنامه‌ها آرایش چهرهٔ هنرپیشگان را به‌عهده داشت.

سال ۱۳۲۷ وقتی حزب تودهٔ ایران از طرف دولت منحل شد، تئاتر فرهنگ جای خودش را به تئاتر پارس داد که مدیریت آن به‌عهدهٔ «علی جعفری» بود.

در تئاتر پارس «تفکری» کمدین معروف آن زمان توانسته بود نظر تمام دسته‌جات و گروه‌ها را جلب کند، او که چهره‌ای بانمک و اندامی چاق داشت هر وقت برای اولین بار روی صحنه ظاهر می‌شد با کف زدن‌ها و تشویق تماشاگران رو به رو می‌شد.

اولین نمایشنامه‌ای که من برای تفکری نوشتم «اولتیماتوم» بود که مدت چند ماه نمایش آن ادامه داشت، بعد نوبت به «مسافرت به کرهٔ مریخ، قسمت و حاکم یکروزه» رسید. در مسافرت به کرهٔ مریخ تفکری و همراهش «کاظم تهرانچی» سوار بر یک موشک به فضا سفر می‌کنند و در آنجا گرفتاریهایی برایشان پیش می‌آید، از جمله این که فرمانروای مریخ که یک زن سیاه پوست است فرمان می‌دهد تا افرادی را که به آنجا آمده‌اند هر کدام با ده زن از اهالی مریخ ازدواج کرده وگرنه به قتل خواهند رسید.

برای اجرای نقش فرمانروای سیاه پوست، هیچکدام از خانم‌های هنرمند حاضر نشدند صورتشان را سیاه کنند. اما مهین دیهیم با آن که حامله بود و روزهای بارداری را می‌گذرانید تن به این کار داد و نقش خود را به نحو احسن ایفا کرد.

نمایش «مسافرت به کرهٔ مریخ» تا روز زایمان «میهن» ادامه یافت و سرانجام موقتاً تعطیل شد و بارها روی صحنهٔ تئاتر پارس آمد.

مهین دیهیم در نمایشنامه‌های زیادی شرکت کرد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از: زورق بی‌صاحب، ریچارد دارلینگتن، پرندهٔ آبی، آنا کریستی، لبخند مرموز، ابوعلی سینا و گربه روی شیروانی داغ.

مهین دیهیم از سال ۱۳۳۲ بازی در فیلم را با «بی‌پناه» شروع کرد و بعد در سال ۱۳۳۵ به رادیو رفت. در رادیو به خاطر شرکت در برنامه‌های صبح جمعه «شما و رادیو» که یک برنامهٔ تفریحی بود، مهین دیهیم که همیشه با نقش‌های جدی روی صحنه ظاهر شده بود به کمدی روی آورد و در این راه چنان موفق بود که نقش‌های گوناگون او، بخصوص نقش «خانم کمپرسی» نقل محافل و مجالس شده بود. مردم هنوز هم از قطعات تفریحی که دیهیم در کنار قنبری، تابش، مقبلی و مشکین و زرندی اجرا کرده است حرف می‌زنند و جالب است بدانید که «مهین» چند سال قبل همراه با «محتشم، علی محزون، روح‌الله خالقی و ژاله» به شوروی سفر کرد و در بازدید از خانه سالمندان هنرمند برای زنان و مردانی که در آنجا زندگی می‌کردند شعری دکلمه کرد که فوق‌العاده مورد توجه واقع شد، در مراجعت از شوروی، وقتی به دیدار مهین رفتم گفت:

عجیب است، تنها جائی که من یک نوع همبستگی بین خودم و ساکنان آن احساس کردم همان خانهٔ سالمندان بود و بعد اضافه کرد که: خانه سالمندان هنرمند از یک قصر باشکوه‌تر است و آن‌ها به راحتی در آن محل زندگی می‌کنند.

مهین پس از شوروی به خانهٔ خدا رفت و به اصطلاح «حاجیه خانم» شد، او با آن که دوران کهولت را می‌گذراند معهذا سالم و سرحال است و هنوز در رادیو ایران برنامه اجرا می‌کند، با همان قدرت و با همان ذوق و شوق سابق.

وقتی مهین به دعوت «گرجی عبادیا» به سینما رفت و در فیلم بی‌پناه با او همبازی شد، برای فیلم‌برداری از صحنه‌های مختلف این فیلم زجرها کشید اما هرگز لب به شکایت باز نکرد. گرجی که استودیو اطلس فیلم را در تهران اداره می‌کرد یک روز به من گفت که:

ـ قرار بود با خشم و عصبانیت موهای مهین را با چنگال خودم بگیرم و او را کشان کشان از خانه به محوطهٔ خارج ببرم، برای آن که در این کشمکش به مهین صدمه‌ای نرسد فکرها کردیم و از جانب همکاران توصیه‌ها شد، مثلاً گفتند در آن صحنه به جای مهین یک مرد شرکت کند با موهای مصنوعی و دوربین طوری قرار بگیرد که تماشاچی مهین را از پشت سر ببیند. همین کار را کردیم ولی صحنه مورد پسند مهین واقع نشد و با اصرار و حتی التماس از من خواست که خودش این نقش را بازی کند. با اکراه قبول کردم اما وقتی دوربین به کار افتاد و من موهای مهین را در چنگ گرفتم و او را حرکت دادم در نیمه راه فیلم‌بردار دوربین را متوقف کرد و گفت که از نظر نور با اشکالاتی رو به رو است. پس از چند دقیقه اشکال برطرف شد و ما مجدداً همان صحنه را تکرار کردیم، این بار هم فیلم‌بردار از کار خودش راضی نبود و خلاصه این که پنج بار این صحنه تکرار شد.

آخرین بار خودم گفتم که اگر باز هم موفق نشویم این صحنه را حذف می‌کنم ولی مهین که متوجه ناراحتی من شده بود با لبخند گفت به هیچ وجه از این بابت نگرانی ندارد چون به کارش عشق می‌ورزد.

فیلم‌های مهم مهین عبارت بودند از: گرداب، فرزند گمراه، پایان رنج‌ها، دزد بندر، بوسهٔ مادر، روزنهٔ امید، افسانهٔ شمال، دست تقدیر، فرار، دختر ساری و مرد و نامرد.

مهین دیهیم که از شوهرش فریدون صاحب یک پسر شده بود متأسفانه چند سال بعد از او جدا شد اما نام «دیهیم» را هم چنان حفظ کرد.

خاطرهٔ جالبی که از مهین دیهیم دارم مربوط به یکی از برنامه‌های شما و رادیو است.

در یک قطعهٔ کوتاه کمدی، دیهیم نقش همسر آقای بی‌حال را برعهده داشت که می‌خواست پس از یک سال زیر او را جاروب کند ولی بی حال رضایت نمی‌داد و می‌گفت: چرا آنقدر زود به زود؟

معمولاً نمایشنامه‌های شما و رادیو قبلاً برای هنرپیشگان فرستاده می‌شد و بعد، روز سه‌شنبه از ساعت ۹ صبح این نمایشنامه‌ها را با حضور کارگردان «بهرامی و این اواخر قنبری» تمرین می‌کردند، با این حال هنگام اجرای برنامه در حضور تماشاگران مهین دیهیم از حرف زدن و از حرکات کمیک قنبری آنچنان به خنده افتاد که ناچار ضبط را برای نیم ساعت تعطیل کردیم، من تا آن روز ندیده بودم که مهین در نمایشنامه‌ای اختیار از دست بدهد و بخندد. در واقع هنرمندان طراز اول ما، گاه روی همکاران خودشان هم اثر می‌گذارند و نه تنها تماشاگران که خود هنرمندان هم از بازی یکدیگر لذت فراوان می‌برند.

کریم پورشیرازی با لباس روحانیون در زندان

سال ۱۳۲۶ هنگامی که «محمد مسعود» مدیر روزنامه «مردامروز» ترور شد و همکاران مطبوعاتی او بخصوص «جهانگیر تفضلی» مدیر روزنامه ایران ما و «کریم پورشیرازی» برای تجلیل از او و برگزاری مجالس یادبود کوشش زیادی به عمل آوردند. کریم‌پور در آن زمان دانشجو بود اما در روزنامه‌ها قلم می‌زد و مقالات تند و آتشین می‌نوشت و به گفتهٔ خودش پیرو مکتب «مسعود» بود.

وقتی «دکتر مصدق» به نخست وزیری منصوب شد کریم‌پور امتیاز روزنامهٔ «شورش» را گرفت و دست به انتشار آن زد. شورش یک روزنامهٔ افراطی بود که به هیچ دسته و حزب و جمعیتی بستگی نداشت اما به خاطر حملات سخت و کوبنده‌ای که به افراد و به خصوص رجال و سیاستمداران وقت می‌کرد تیراژ چشمگیری داشت. در جریان ملی شدن صنعت نفت، کریم‌پور بارها و بارها به دست مخالفان مجروح و مصدوم شد اما هرگز عقب‌نشینی نکرد و بر سر عقیده‌اش که همگامی و همراهی با جبههٔ ملی بود ایستاد. او با استفاده از هر فرصتی بالای یک بلندی می‌ایستاد و سخنرانی می‌کرد. کلمات تند و حملات بی‌امان او به مقامات بالا برایش دشمنان زیادی فراهم آورده بود و به همین جهت از دولت وقت تقاضا کرده بود تا یک اسلحهٔ کمری در اختیارش بگذارند.

از جانب ادارهٔ کارآگاهی، یک مأمور مخفی و یک اسلحه برای کریم‌پور فرستادند که این مأمور شبانه‌روز با او بود. روز ۲۸ مرداد پیش از آن که اوضاع و احوال تغییر کند کریم‌پور در خیابان شاه‌آباد علیه شاه و خاندان سلطنتی نطقی ایراد کرد و همان روز بعد از ظهر، هنگامی که ارتش مداخله کرد و طرفداران مصدق قلع و قمع شدند دفتر روزنامهٔ شورش در خیابان

اکباتان به آتش کشیده شد. کریم‌پور فرار کرد و تا مدتها کسی از او خبری نداشت.

در شهریور ماه ۱۳۳۲ من و گروهی از همسفرانم از اتحاد شوروی برگشتیم و در بندر پهلوی به موجب حکمی که از تهران آمده بود توقیف شدیم.

جرم من انتشار روزنامهٔ «حاجی‌بابا» و اهانت به مقام سلطنت بود. در تهران ما را تحویل زندان موقت شهربانی دادند که مدت ۱۵ روز در یک زندان انفرادی تنگ و تاریک سر کردم. پس از آن به زندان فرمانداری نظامی که در ساختمان شهربانی واقع شده بود منتقل شدم.

هنوز چند روز از اقامت من در زندان فرمانداری نگذشته بود که مردی را با لباس روحانیون به زندان آوردند و در اطاقی که جنب اطاق ما بود جا دادند. یک افسر جوان که مأمور کشیک زندان بود به من گفت که زندانی جدید کریم پورشیرازی مدیر روزنامهٔ شورش است که در مخفی‌گاه با لباس روحانیت زندگی می‌کرده است.

به هر صورتی که بود خودم را به پشت در اطاق کریم‌پور رساندم و حالش را جویا شدم. با ناله‌ای ضعیف گفت تب شدید دارم.

فوراً یک قوطی کمپوت سیب برایش فرستادیم و او از همان پشت در جریان دستگیر شدن را این‌طور شرح داد:

روزهای اولی که اوضاع تغییر کرده بود من به قم رفته بودم و در مقبرهٔ یکی از دوستان «حاجی‌مباشر» زندگی می‌کردم این لباس‌ها را هم در قم پوشیدم چون با این وضعیت کسی نسبت به من سوءظن پیدا نمی‌کرد.

دو هفته‌ای که گذشت به میزبانم «حاجی مباشر» پیغام دادم که تنها زندگی کردن در این مقبرهٔ ساکت و آرام برای من خیلی مشکل است. حاجی با یک اتومبیل سواری شبانه مرا به تهران آورد و یک راست به خانه‌اش که در خیابان مقصودبیک بود رفتیم. در این خانهٔ بزرگ من به راستی احساس آزادی می‌کردم ولی دلم برای کوچه و بازار و برای مردمی که همیشه با آن‌ها سر و کار داشتم تنگ شده بود. شب‌ها پنجرهٔ اطاقم را که در طبقهٔ دوم واقع شده بود باز می‌کردم و برای دل خودم آواز می‌خواندم. دلم هوای شیراز کرده بود هوای مادر پیرم و دوستانی که در شهر خودم داشتم، اما حاجی مباشر اعتقاد داشت که در شیراز خیلی زود دستگیرم خواهند کرد. در حالی که با لباس روحانیت و ریش و سبیل و بخصوص نام مستعار «آشیخ‌علی» هیچ‌کس قادر نیست مرا شناسائی کند.

یک هفته بعد به سرماخوردگی شدید مبتلا شدم. حاجی مباشر دستور داد برایم آش و

سوپ درست کنند و تعدادی هم قرص مسکن در اختیارم گذاشت. فردای آن روز حالم بدتر شده بود دل را به دریا زدم و برای اولین بار از خانه بیرون آمدم و با یک درشکه خودم را به سر پل تجریش رساندم. در آنجا پزشکی را می‌شناختم که پزشک مخصوص مجلس شورای ملی هم بود. خودم را به او معرفی کردم و خواستم که مرا معالجه کند. پزشک مقداری دارو به من داد و موقع خداحافظی پرسید: حالا کجا زندگی می‌کنی؟ و من به سادگی جواب دادم همین اطراف ...

چهل و هشت ساعت بعد خیابان مقصود بیک از طرف مأموران محاصره شد و پس از یک جستجوی چند ساعته مرا دستگیر کردند. معلوم شد که آن پزشک بلافاصله پس از خروج من از مطب به «سرلشکر علوی مقدم» رئیس شهربانی گزارش داده و گفته است که کریم‌پور این اطراف زندگی می‌کند.

کریم‌پور رفت و روز ۲۱ آبان ۱۳۳۲ مرا هم به لشکر ۲ زرهی فرستادند. در این زندان، رجال سرشناس و وزرای کابینهٔ «دکتر مصدق» در اطاق‌های مختلف زندگی می‌کردند. اطاقی که به من دادند در کنار اطاق «لطفی» وزیر دادگستری و کریم پورشیرازی بود. کریم‌پور از آمدن من خوشحال به نظر می‌رسید جریان انتقالش را به زندان نظامی این‌طور شرح داد:

همان شب در حالی که چهل درجه تب داشتم مرا با ماشین به اینجا آوردند. وقتی از اتومبیل پیاده شدم عده‌ای سرباز و گروهبان را دیدم که در دو طرف صف کشیده‌اند و با فحش و عربده و سنگ پرانی از من استقبال می‌کنند. یکی از گروهبان‌ها پالان الاغی را آورد و روی دوش من گذاشت و مرا چند بار دور محوطه به دنبال خودش کشاند. وقتی به محوطه زندان رسیدم از شدت تشنگی می‌سوختم. از گروهبان آب خواستم و او رفت و کمی بعد با یک آفتابه به سراغم آمد. آفتابه را به دهانم گذاشت و گفت بخور.

لبم که به محتویات آفتابه رسید فهمیدم که آب نیست بلکه ادرار آن سرباز است.

از فردا صبح مرا به توالت سربازخانه فرستادند تا با آب و جارو آنجا را تمیز کنم، در میان این همه دشمن در اینجا فقط یک نفر هست که به داد من می‌رسد و او «گروهبان ساقی» مسئول زندان است.

ساقی که مردی قد بلند و چهره‌ای سوخته و ابروانی کشیده داشت از اهالی «اهر» بود. او به راستی نمونه‌ای از انسانیت و مردم دوستی بود، با هیچ‌یک از زندانی‌ها بدرفتاری نمی‌کرد، حتی در صورت لزوم جانب آن‌ها را می‌گرفت. نه رشوه می‌گرفت و نه توصیه

قبول می‌کرد، خودش می‌گفت: گور پدر سیاست ... من نه سوادش را دارم و نه از این بازی‌ها خوشم می‌آید. من یک سربازم که وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. «گروهبان ساقی پس از انقلاب به دادگاه جلب شد و در آنجا زندانیان قزل قلعه به نفع او شهادت دادند.»

در زندان، بیشتر اوقات من و کریم‌پور با همدیگر صحبت می‌کردیم. او شاعری بود خوش قریحه و حساس که یکی از اشعارش با این بیت شروع می‌شد:

چه غم‌افزا و جان فرساست، زندانی که من دارم

به لب آمد ز حسرت ناتوان جانی که من دارم ...

اغلب شبها وقتی شیپور خاموشی را در هنگ به صدا در می‌آوردند، کریم‌پور به اطاق من می‌آمد و با دو دانگ صدای گرمی که داشت آواز می‌خواند. او همیشه نگران بود. از آن می‌ترسید که در دادگاه بدون رعایت عدل و انصاف دستور اعدامش را بدهند، به همین جهت هر شب می‌گفت که: به همین زودی‌ها فرار می‌کنم، می‌روم شیراز، میان ایلات و عشایر، و از آنجا از طریق خاک عراق خودم را به اروپا می‌رسانم. حدود صد هزار تومان پول نقد دارم که پیش مادرم است.

دو روز بعد کریم‌پور را برای بازجویی به دادرسی ارتش بردند. هنگام ظهر کریم‌پور را دیدیم که با پای شکسته می‌لنگد و از یک چوب بلند به‌جای عصا استفاده می‌کند. وقتی اطاق خلوت شد گفت که:

موقع بازجویی در دادرسی ارتش، جلوی چشم سرلشکر آزموده از پنجره به «خیابان ثبت» پریدم ولی متأسفانه پایم شکست و نتوانستم بدوم. اگر عمری باشد بالاخره خودم را نجات می‌دهم.

جالب این که به علت شکستگی پا، کریم‌پور هنگامی که می‌خواست به دستشوئی که در فاصلهٔ صد متری اطاق قرار داشت برود روی دوش یکی از سربازها سوار می‌شد و از این بابت خوشحال به نظر می‌رسید.

یک هفته به شب عید مانده به کریم‌پور خبر دادند که روز شنبه جلسهٔ دادرسی او تشکیل می‌شود. کریم‌پور سعی کرد جلسهٔ دادگاه را به تأخیر بیندازد ولی مورد قبول واقع نشد، او می‌گفت:

در این ماجرا، من حکم «پزشک احمدی» را دارم که در شهریور ۲۰ اعدام شد در حالی که مقصرین اصلی به یکی دو سال زندان محکوم شدند.

به هر حال بنا به اصرار دوستان، کریم‌پور چند تن از وکلای زبردست من جمله «سرهنگ اخگر» نمایندهٔ مجلس را که در اطاق ما زندانی بود به عنوان وکلای مدافع به دادرسی ارتش معرفی کرد ولی از دادرسی ارتش خبر دادند که چون آقای اخگر خودش زندانی است نمی‌تواند وکالت شما را قبول کند.

ضمناً آقایان حسن صدر و شهیدزاده به علت گرفتاری زیاد وکالت شما را نپذیرفته‌اند، به همین جهت دادگاه دو وکیل تسخیری را برای دفاع از پرونده در نظر گرفته است.

برای کریم‌پور پذیرفتن وکلای تسخیری قابل قبول نبود، می‌گفت:

این ارتشی‌ها به هر حال مدافع من نیستند و ناچارند جانب قدرتمندان را نگه دارند.

آن شب گذشت و فردا صبح کریم‌پور طی نامه‌ای اعلام اعتصاب غذا کرد. دلیل اعتصاب این بود که دادرسی ارتش قصد دارد بدون رعایت تشریفات قانونی او را به محکمه بفرستد و محکوم به مرگ کند.

در طول چهل و هشت ساعت، «سروان جناب» رئیس زندان و سرلشکر تیمور بختیار فرماندار نظامی و فرماندهٔ لشکر ۲ زرهی کوشیدند تا کریم‌پور را از اعتصاب غذا باز دارند و گفتند اگر اطاعت نکنی ترا با «برانکار» به دادگاه می‌فرستیم ولی کریم‌پور نپذیرفت. حتی هنگامی که «سرهنگ تدین» پزشک هنگ آمد تا به زور به او شیر بخوراند کریم‌پور فریاد زد و همه را به باد فحش گرفت.

شب، کریم‌پور را که کم کم قوای بدنیش ضعیف می‌شد به درمانگاه هنگ که زیر دیوار بی‌سیم پهلوی واقع شده بود بردند. پیش از رفتن کریم‌پور با من خداحافظی کرد و گفت که با پرداخت پنجاه‌هزار تومان ترتیبی داده است که فردا شب او را از جلوی در بی‌سیم با ماشین جیپ به بغداد ببرند.

شب سردی بود و اطاق بهداری سرد و سردتر می‌شد. سربازی آمد و پیغام آورد که آقای کریم‌پور بخاری لازم دارد.

«داریوش فروهر» بخاری «کالری فیکس» خودش را برای او فرستاد. نیمه شب صدای چند تیر هوائی به گوش ما رسید ولی اهمیتی ندادیم چون هر شب پاسداران هنگ برای جلوگیری از ورود افراد ناشناس اقدام به این کار می‌کردند.

ساعت ۵ صبح وقتی من و «محمود نریمان» وزیر دارائی مصدق به دستشوئی رفتیم یک سرباز جوان گفت که: دیشب کریمپور قصد فرار داشت و بعد جریان را این‌طور شرح داد:

کریم‌پور جلوی بخاری خوابیده بود و من جلوی در اطاق پاس می‌دادم، ناگهان او را دیدم که از جا پرید و در حالی که گوشهٔ لباسش آتش گرفته بود فریاد زد: آب ... آب برسان ... من به طرف جوی آب که صد قدم آن طرف‌تر بود دویدم تا با کلاه خدمت برایش آب ببرم اما کریم‌پور با استفاده از غیبت من با همان پیراهن مشتعل به طرف دیوار بی‌سیم دوید تا از مخزن آب خودش را به آن طرف برساند، اما جریان آب به قدری شدید بود که سه بار او را پس زد و من که به منظور او پی برده بودم چند تیرهوائی شلیک کردم و با کمک هم قطارها تا توانستم کریم‌پور را کتک زدم چون یک ماه بیشتر به پایان خدمت من نمانده و اگر او موفق به فرار می‌شد من ناچار بودم دو سال دیگر خدمت کنم. بعد اضافه کرد که: دکتر رضوی «یکی از زندانی‌ها» همان دیشب کریم‌پور را معاینه کرد و گفت چون سوختگی بدنش بیشتر از دو سوم است شانس کمی برای زنده ماندن دارد.

ساعت چهار صبح کریمپور را با آمبولانس به بیمارستان پانصد تختخوابی فرستادند. کریم‌پور متأسفانه ساعت چهار بعد از ظهر همان روز در بیمارستان درگذشت. دو روز بعد، اسباب اثاثهٔ مختصر او را به بازماندگانش تحویل دادند.

منوچهر نوذری: دردونهٔ حسن‌کبابی رادیو

سال ۱۳۳۶ وقتی با شرکت نصرت‌الله وحدت در استودیو کاروان فیلم «نردبان ترقی» را می‌ساختیم، جوانی باریک اندام با چهره‌ای رنگ پریده کارهای فنی را انجام می‌داد، اسمش محمود بود و نام فامیلش نوذری، در کارش بسیار منظم بود و در تدوین و فیلمبرداری مهارت کامل داشت، حتی در امور مربوط به لابراتور هم صاحب سلیقه بود و اغلب مورد مشورت دست‌اندرکاران قرار می‌گرفت.

وقتی فیلم «نردبان ترقی» آماده شد، نوذری صدابرداری آن را به‌عهده گرفت. می‌گفتند برادر کسی است که به تازگی در رادیو نقش «دردونهٔ حسن کبابی» را بازی می‌کند. دردونه یک پسربچهٔ بی دست و پا بود که از پدرش «میرزاعبدالغنی» حرف شنوی نداشت در مدرسه به قول خودش همیشه از آخر اول بود!

من چندین بار به نمایشنامه‌های کوتاهی که «دردونه» و عبدالغنی و شاباجی خانم در آن شرکت داشتند. گوش کرده بودم ولی نمی‌دانستم اجراکنندهٔ این نقش دردونه کیست و از کجا آنجا آمده است؟

معمولاً هنرپیشه‌ها از تئاتر و یا سینما به رادیو می‌آمدند در حالی «منوچهر نوذری» بی‌آنکه تجربه‌ای در تئاتر و سینما داشته باشد وارد کادر هنرپیشگان رادیو ایران شده بود.

اکبر مشکین دربارهٔ او می‌گفت: بسیار با استعداد و باهوش است و با آن که سابقهٔ بازیگری ندارد اما از همان روزهای اول قدرت و خلاقیت خودش را نشان داده است. شگرد او فقط ایفای نقش دردونه نیست، بلکه از عهدهٔ نقش‌های جدی هم به خوبی بر می‌آید.

متأسفانه پیش از آن که من منوچهر نوذری را ببینم، برادرش «محمود» به بیماری سرطان خون درگذشت. آبان سال ۱۳۴۰ هنگامی با منوچهر رو به رو شدم که در استودیوی بزرگ رادیو مشغول تمرین نمایشنامه‌ها بود. بعد از تمرین به اتفاق او و اکبر مشکین به استودیوی دیگری رفتیم تا یک ترانهٔ کمدی دو صدائی را ضبط کنیم.

در آنجا «بدیع‌زاده» که سرپرست موسیقی شما و رادیو بود انتظار ما را می‌کشید، گفت: وقتی نوذری و مشکین برای خواندن یک ترانهٔ فکاهی می‌آیند خیالم راحت است، هر دو استعداد و گوش موسیقی دارند و در همان لحظات اول آهنگ و ریتم آن را می‌گیرند در حالی که دیگران در این کار کمی کند هستند.

آن روز وقتی ترانهٔ فکاهی «پدر و پسر» در ظرف یک ساعت ضبط شد به صدق گفتار بدیع‌زاده پی بردم. با مشکین و نوذری به رستوران رادیو رفتیم تا ناهار بخوریم. همکاران و میهمانان رادیو همه و همه با نوذری سلام و علیک می‌کردند و او با خوشروئی جوابشان را می‌داد.

سر ناهار چند تا «جوک» بامزه گفت که ما را به خنده واداشت. حُسن کار او در این بود که لطیفه‌ها را با لهجه‌های مختلف و همراه با حرکات جالب نقل می‌کرد. جوکی که تعریف کرد این بود:

ـ چند نفر عمله که از کمر و دست و پا مصدوم و مجروح شده بودند در کلانتری آه و ناله می‌کردند. از آن‌ها پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ یکی با لهجه ترکی گفت: ما همگی سوار یک ماشین وانت بودیم و می‌رفتیم شهریار «یکی از دهات که در جنوب‌غربی تهران واقع شده» انگور بیاوریم. بین راه از هوای تازه صبحگاهی کیف می‌کردیم و آواز می‌خواندیم. ماشین وانت که سرش باز بود توی دست‌اندازهای جاده می‌افتاد و ما را از سرجایمان به بالا پرتاب می‌کرد. یک مرتبه وانت داخل یک چاله شد و ما را بیشتر از حد معمول به بالا انداخت، ما چند ثانیه‌ای روی هوا بودیم و موقع برگشتن نگاه کردیم و دیدیم از ماشین خبری نیست،

در همان لحظه‌ای که ما روی هوا دست و پا می‌زدیم وانت که با سرعت حرکت می‌کرد از زیر پای ما رد شده بود، ما چاره‌ای نداشتیم جز این که بیاییم پائین یعنی بیفتیم روی زمین و دست و پایمان بشکند.

نوذری که خودش اصلاً کاشانی است از مردم کاشان و از ترس و احتیاطی که دارند حکایت‌ها داشت. در مورد قزوینی‌ها و مهمان‌نوازی‌شان این لطیفهٔ او شنیدنی است که می‌گوید:

ـ شب عید نوروز یک عده هفت هشت نفری وارد خانهٔ یک قزوینی می‌شوند تا یکی دو هفته استراحت کنند. صاحب خانه که انتظار آن همه میهمان را نداشته به پسرش می‌گوید: برو روی پشت بام و با تفنگی که توی صندوقخانه داریم چند تا تیر هوائی شلیک کن. پسر دستور پدرش را اجرا می‌کند و میهمان‌ها ترسان و لرزان می‌پرسند چه خبر شده است؟ قزوینی جواب می‌دهد:

ـ خبری نیست بالام جان، این همسایهٔ ماست، من پارسال دو تا مهمانش را کشته‌ام حالا آمده که دو تا مهمان مرا بکشد و تلافی کند. بگذار شماها را بکشد، به جان خودم یکدانه مهمان برایش باقی نمی‌گذارم.

نوذری همان‌طور که مشکین گفته بود نقش‌های ساده و معمولی را هم بسیار خوب اجرا می‌کرد. از سال ۱۳۴۲ تا سال ۱۳۵۶ او و «تاجی احمدی» به‌عنوان زن و شوهر هر جمعه صبح شنوندگان را به پای رادیو کشاندند. زن و شوهری که هر بار مشکل تازه‌ای داشتند. این زوج هنرمند به راستی اعجاز می‌کردند و به نمایشنامه‌های من جان می‌بخشیدند:

در سال ۱۳۴۷ هنگامی که تصمیم گرفتم برای شرکت دادن هنرمندان شهرستانی در برنامه‌های صبح جمعه هر بار به یک استان برویم، مسافرت‌های ماهانهٔ ما آغاز شد.

بد نیست بدانید که اولین مقصود من و نوذری و شاهرخ نادری «مسئول تهیه نوار» اصفهان بود. وقتی در فرودگاه مهرآباد سوار هواپیما شدیم تا فاصلهٔ تهران ـ اصفهان را یک ساعته طی کنیم، بدبختانه هواپیما دچار نقص فنی شد و ما را با هواپیمای دیگر فرستادند که آن هم دو سه ساعت تأخیر داشت. به این ترتیب ما سه نفر فاصلهٔ تهران تا اصفهان را شش ساعته طی کردیم و شب، خسته و کوفته به هتل شاه عباس رفتیم. در آن فصل هتل زیاد شلوغ نبود و ما توانستیم سه اطاق در اختیار بگیریم. اطاق من و نوذری در کنار هم بود و به محض

آن که به رختخواب رفتم احساس کردم که دیوار پشت سرم به لرزه افتاده است. دقت کردم و متوجه شدم که نوذری در خواب «خورخور» می‌کند، آن هم چه خورخوری که در واقع به اره کردن یک درخت تنومند می‌ماند.

بلافاصله به در اطاقش رفتم و در زدم. با لباس خواب در را باز کرد و پرسید: چه خبر شده است؟

گفتم: با این صدای خورخور که نمی‌شود خوابید.

گفت: من شبها دو عدد بالش زیر دستم می‌گذارم و به علت چاقی روی شکم می‌خوابم، به همین دلیل است که خورخور می‌کنم.

به او سفارش کردم که مراقب باشد صدای خورخورش بیشتر نشود. او قول داد و من به اطاق خودم برگشتم اما یک ساعت بعد، از صدای به هم خوردن درها بیدار شدم.

این بار مسافرانی که اطاقشان در حوالی اطاق نوذری بود به عنوان اعتراض بیرون آمده بودند و مدیر هتل سعی می‌کرد آن‌ها آرام کند.

بالاخره به این نتیجه رسیدیم که نوذری را به اطاقی که انتهای راهرو قرار داشت بفرستیم چون در آن قسمت مسافری وجود نداشت.

فردا صبح وقتی برای صرف صبحانه به رستوران هتل رفتیم، همه، یعنی آشپز و گارسن و مدیر از ماجرای شب قبل حرف می‌زدند و به نوذری خیره شده بودند.

در رادیو، هنگامی که بچه‌ها خستگی در می‌کردند و یا در انتظار آماده شدن ضبط بودند، نوذری و تابش جوک‌های تازهٔ خودشان را عرضه می‌کردند. یک «جوک» می‌دادند و یک جوک می‌گرفتند. چندین بار اتفاق افتاد که من لطیفه‌ای ساختم و در اختیار تابش گذاشتم، تابش لطیفه را در دفترش یادداشت کرد و به نوذری که رسید آن را تحویل داد، بعد نوذری به سراغ من آمد و گفت:

ـ یک جوک دسته اول دارم که هنوز نشنیده‌ای.

آن وقت جوکی را که خودم ساخته بودم برای خود من تعریف کرد و با صدای بلند خندید.

نوذری علاوه بر کار رادیو، در دوبلاژ فیلم هم دست داشت و به جای بسیاری از هنرپیشگان هالیوود حرف می‌زد. وقتی اتحادیهٔ گویندگان فیلم تشکیل شد او برای مدتی عهده‌دار چاپ «بروشور» اتحادیه شد و بعد استودیو دوبلاژ «تندیس» را پایه‌گذاری کرد،

متأسفانه سرمایه او در این راه به هدر رفت و بـرای مـدت شش سـال در مـصر و اردن هاشمی به دنبال کار دلخواهش گشت و سرانجام در سال ۱۳۶۰ به ایران بـرگشت و بـه فعالیت در زمینه دوبلاژ فیلم ادامه داد.

نوذری در چند فیلم ایرانی هم شرکت کرده است که مهم‌ترین آن‌ها «لالهٔ آتشین و افق روشن و امیرارسلان نـامدار و گـوهر شب چـراغ» است. عـلاوه بـر بـازیگری، نـوذری فیلم‌های «ایوالله و خیلی هم ممنون» را هم با شرکت «نعمت‌الله آغاسی» کارگردانی کرده است.

سال گذشته رادیو ایران از «منوچهر نوذری» دعوت کرد تا در برنامه‌های صبح جمعه شرکت کند. نوذری پس از چند سال به رادیو برگشت و به گفتهٔ مسافرانـی کـه از ایـران می‌آیند در نقش تازه‌اش «آقای ملون» کاملاً گل کرده است.

آقای ملون یک شخصیت تازه و قابل انعطاف است و به قول معروف که از هر طرف باد می‌آید بادش می‌دهد. او نه منطق می‌شناسد و نه عقلش را به کار می‌انـدازد، در یک چشم به هم زدن عوض می‌شود و حرف‌های مخالف آنچه را که گفته به زبان می‌آورد.

نوذری کسی بود که در پائیز ۱۳۴۹ مرگ ناگهانی و غیرمنتظرهٔ «عزت‌الله نوید» هنرپیشهٔ اصفهانی را به من اطلاع داد. آن روز سه‌شنبه بود و هنرپیشگان شما و رادیو پس از یک تمرین چند ساعته عازم رستوران رادیـو شـدند. «نـوید» از مـن و بـهرامـی «کـارگردان» خواست که برای صرف ناهار به خانهٔ خودش برود و ظرف یک ساعت برگردد. او رفت و تا ساعت دو بعد از ظهر از وی خبری نشد. معمولاً سر سـاعت دو ضـبط بـرنامه را در حضور تماشاگران شروع می‌کردیم. عده‌ای می‌گفتند در خانه خوابش برده است و گروهی معتقد بودند که اتومبیلش بین راه خراب شده، اما ناگـهان تـلفن دفـتر رادیـو زنگ زد و نوذری که آنجا بود گوشی را برداشت. تلفن کننده همسر «نوید» بود که با گـریه و زاری مرگ او را اطلاع می‌داد. او گفت که: نوید پس از ناهار دراز کشید تا چرتی بزند ولی دیگر بیدار نشد.

در حالی که نمی‌دانستیم چه بکنیم و نقش نوید را به عهدهٔ چه کسی بگذاریم «نوذری» خودش داوطلب شد که نقش نوید را به عهده بگیرد.

او بی آن که تمرینی کرده باشد جلوی میکروفن آمد و کارش را به بهترین شکل انجام داد.

عنایت‌الله نوید یک هنرپیشهٔ با استعداد اصفهانی بود که در سریال تلویزیونی «اختاپوس» شرکت داشت و در فیلم‌های «درشکه‌چی و محلل» اثر نصرت کریمی بازی جالبی ارائه داد.

و اما منوچهر نوذری در مورد چاق شدنش و این که چرا حاضر نیست سیگار را ترک کند دلایل قابل توجهی می‌آورد. در مورد چاقی می‌گفت:

ـ به هر مغازه و رستورانی می‌روم صاحبان آن‌ها شیرینی و شوکولات تعارفم می‌کنند و من از روی ادب به تعارفشان پاسخ مثبت می‌دهم، حتی وقتی سوار هواپیما «ایران ایر» می‌شوم خانم‌های میهمان‌دار به خاطر لطفی که به من دارند دم به دم خوراکی‌های جوراجور برایم می‌آورند و من بی آن که خودم بخواهم چاق می‌شوم. برای رفع چاقی چاره‌ای ندارم جز این که سیگار بکشم چون می‌دانید که سیگار آدم را لاغر می‌کند.

امیر فضلی، ویتوریو دسیکای ایران!

سال ۱۳۲۳ تهران دارای دو سالن تئاتر دائمی بود، تماشاخانهٔ تهران و تئاتر هنر، اما در تابستان این سال آن دسته از هنرپیشگانی که از همکاری با دو تئاتر موجود راضی نبودند تماشاخانهٔ کشور را در کوچهٔ برلن «لاله‌زار» پایه‌گذاری کردند. یکی از سهام‌داران این تئاتر، جوان پرشوری بود به نام «حسین امیرفضلی» که عضو پست و تلگراف بود. وقتی تئاتر کشور در سالن تابستانی شروع به کار کرد با یک مشکل بزرگ رو به رو شد. مردی که درست رو به روی تئاتر خانه داشت و یکی از بانفوذترین رجال زمان خود بود با افتتاح این تماشاخانه مخالفت کرد. او «حاج‌آقا رفیع» نمایندهٔ مجلس شورای ملی بود که به «قائم‌مقام‌الملک» شهرت داشت و از نزدیکان و مشاوران اصلی محمدرضا شاه پهلوی به حساب می‌آمد.

جالب این که خانه پدری من در لاله‌زار در قسمت شرقی خانهٔ «رفیع» قرار داشت و دیوار غربی خانهٔ ما و او اشتراکی بود. در شب‌های ماه رمضان ما صدای اذان گفتن و مناجات همسایهٔ مؤمن را می‌شنیدیم، او و برادرش «شریعت‌مدار رشتی» از بزرگان و نامداران «طوالش» بودند و گفته می‌شد که هر دو، در دربار رضاشاه پهلوی هم نفوذ داشتند.

به هر حال یک روز «عبدالله محمدی» و «امیرفضلی» به من خبر دادند که از شهربانی

برای تعطیل تئاتر آمده‌اند و ما که در آغاز کار بودیم و نمی‌خواستیم از رقبای خود عقب بمانیم سخت به دست و پا افتادیم. برای من که همسایهٔ قائم مقام‌الملک بودم ملاقات با او کار آسانی بود به همین جهت فوراً به خانه‌اش رفتم. طبق معمول گروهی از رجال وقت و کسانی که با رفیع کار داشتند در اطاق پذیرائی او نشسته بودند و او به محض ورود به سراغ من آمد و علت حضورم را جویا شد. ماجرا را شرح دادم، کمی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ پدرجان، در ماه مبارک رمضان باید از همه جا صدای قرائت قرآن به گوش برسد نه ساز و آواز و موزیک. تو خودت شاهدی که من همه ساله در ماه محرم چه روضه‌خوانی مفصلی برپا می‌کنم، آخر چطور می‌توانم این مسائل را ندیده بگیرم و اجازه بدهم که شما در مقابل خانهٔ من نمایش بدهید.

گفتم:

ـ همان‌طور که من و پدر و مادر و خواهرانم ناله‌ها و ندبه‌های شما را در شب‌های ماه رمضان تحمل می‌کنیم و ساعت‌ها بی‌خوابی به سرمان می‌زند شما هم تئاتر ما را که بر اساس قوانین و مقررات موجود تأسیس شده ندیده بگیرید و همین الساعه موافقت خودتان را با این امر به شهربانی اعلام کنید.

قائم مقام‌الملک به من خیره شد و لحظه‌ای سکوت کرد بعد پرسید:

ـ شما در این تماشاخانه چه منافعی دارید؟

گفتم:

ـ علاوه بر این که یکی از سهام‌داران آن هستم، نمایشی را هم که هم‌اکنون روی صحنه است نوشته‌ام.

گفت:

ـ پس تو نمایش هم می‌نویسی؟ من تا به حال خیال می‌کردم که فقط روزنامه‌نویس هستی. برو خیالت راحت باشه، دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد.

در آن تابستان گرم و طولانی، با همت و پشتکار بچه‌ها و حمایت بی‌دریغ «رفیع» که حالا دیگر از طرفداران ما به حساب می‌آمد پا به پای رقبای دیگر پیش رفتیم و در این چند ماه دو هنرپیشهٔ کمدی متولد شدند که «محمدی و امیرفضلی» بودند.

پس از تعطیل تئاتر کشور که درای سالن زمستانی نبود امیرفضلی و دیگران به سایر تماشاخانه‌ها رفتند و امیرفضلی مدتی با تئاتر هنر و جامعهٔ باربد همکاری کرد. در آغاز کار

سینمای ایران که دکتر کوشان و یکی دو استودیوی دیگر بی‌آن که وسایل کافی داشته باشند می‌کوشیدند تا فیلم‌های فارسی زبان را با تکنیک بهتر به بازار عرضه کنند، امیرفضلی با دست خالی و با شهامتی عجیب و بدون داشتن وسیله اقدام به تهیه فیلم کرد.

محل کار امیرفضلی دو اطاق کوچک در بالا خانه‌ای در خیابان منوچهری بود که تمام وسایل آن را شخصاً ساخته بود. مثلاً گذشته از یک دوربین دسته دوم فیلم‌برداری که اغلب مورد استفاده خبرنگاران قرار می‌گرفت، سایر وسایل از جمله ظهور و چاپ فیلم ساخت ایران بود که خود امیرفضلی هم طرز استفاده از آن‌ها را به خوبی نمی‌دانست. یک روز هنگام عبور از خیابان منوچهری چشمم به جماعتی افتاد که قسمتی از پیاده‌رو را اشغال کرده بودند و یکی دو پاسبان سعی داشتند آن‌ها متفرق کنند ولی موفق نمی‌شدند. در گوشهٔ خیابان یک دوربین فیلم‌برداری روی یک سه پایه سوار شده بود و امیرفضلی مشغول بررسی نور و زاویهٔ دوربین و سایر کارهای مقدماتی بود. یک هنرپیشهٔ زن و یک هنرپیشهٔ مرد هم در مقابل دوربین قرار داشتند که ظاهراً بایستی سوار تاکسی شوند و از آن محل فرار کنند.

فیلم‌بردار خود امیرفضلی بود و کارگردانی فیلم را هم شخصاً بر عهده داشت، من بی آن که آشنایی بدهم از دور نگاه می‌کردم و می‌خواستم ببینم این صحنهٔ فیلم‌برداری چگونه انجام می‌شود. امیرفضلی سرانجام دوربین را آماده کرد و به هنرپیشگان دستور داد تا بازی را آغاز کنند. به محض این که دوربین به کار افتاد امیرفضلی هم جلوی دوربین قرار گرفت و حرف‌هایی زد که معلوم شد عهده‌دار نقش رانندهٔ تاکسی است.

این کار چندین بار تکرار شد چون مردم تماشاچی اجازه نمی‌دادند که منظور امیرفضلی عملی شود و هر بار که دوربین فیلم به کار می‌افتاد به قول معروف «سرک» می‌کشیدند تا خودی در فیلم نشان بدهند. فیلمی که دو سه سال بعد روی پردهٔ سینما آمد و متأسفانه برای تهیه کننده‌اش سودی نداشت. امیرفضلی به خاطر تهیه این فیلم تمام درآمدش را صرف کرده بود و هر وقت هم که قراردادی برای بازی در فیلم‌های دیگران امضاء می‌کرد دستمزدش را در این راه به هدر می‌داد. مثلاً وقتی «گرجی» تهیه کننده و بازیگر عراقی‌الاصل از امیرفضلی خواست تا در فیلم «بی‌پناه» با مهین دیهیم همبازی شود، امیرفضلی تمام اقساطی را که از گرجی دریافت کرده بود به طلبکاران کوچک و بزرگش داد به این امید که فیلم «دزدان معدن» با درآمد کافی جبران مافات کند چون در

آغاز کار، چنین به نظر می‌رسید که هر فیلم ایرانی به صرف فارسی حرف زدن از فروش خوبی برخوردار خواهد بود.

شاید روزهای اول این مسئله واقعیت داشت اما بعدها که تعداد فیلم‌سازان رو به افزایش گذاشت و تماشاگران توانستند از نظر کیفیت و کمیت در مورد فیلم‌ها قضاوت کنند این موضوع به کلی از میان رفت.

متأسفانه امیرفضلی پس از تهیهٔ «دزدان معدن» که خود نویسنده و کارگردان و بازیگرش بود دچار ورشکستگی شد ولی به عنوان بازیگر توانست موفقیت‌های زیادی به دست آورد.

بد نیست بدانید که «ویتوریودسیکا» هنرمند بزرگ سینمای ایتالیا هم از کسانی بود که برای تهیهٔ یک فیلم هنری از نوع فیلم‌های سنگین که «مورد علاقهٔ تمام طبقات نیست» در فیلم‌های کمدی معمولی به عنوان بازیگر شرکت می‌کرد و دستمزدش را به حساب فیلم مورد نظرش می‌ریخت.

امیرفضلی در فیلم‌هایی مثل: شاهین طوس، آغا محمدخان قاجار، امیر ارسلان نامدار، یعقوب لیث، شیرفروش و تهران می‌رقصد شرکت کرد و از سال ۱۳۴۰ به رادیو رفت.

در رادیو علاوه بر شرکت در برنامه‌های گوناگون، نقش‌های کمدی مختلفی را در برنامه‌های صبح جمعه اجرا کرد اما چندی بعد ناگهان به فکر افتاد که هنرپیشگی را ببوسد و کنار بگذارد. او که کارمند بازنشستهٔ پست و تلگراف بود در قسمت پائینی خانه‌اش واقع در خیابان شاه صفی ابتدا یک کافه رستوران درست کرد اما کافه رستوران او آن‌طور که باید و شاید مورد استقبال واقع نشد و مدتی در حدود یک ماه فقط دوستان و آشنایان مشتری آن بودند که این دوستان و آشنایان در واقع میهمان صاحب کافه یعنی امیرفضلی بودند و او که فکر می‌کرد از این راه می‌تواند زندگی خود و عائله‌اش را اداره کند ناچار شد که کافه رستوران را تعطیل کند بخصوص که در مقابل رستوران او یک مسجد قرار داشت و پیش نماز مسجد برای امیرفضلی پیغام فرستاده بود که وجود یک رستوران را که محل صرف مشروبات الکلی است در برابر مسجد هرگز تحمل نخواهد کرد.

پس از تعطیل کافه رستوان که مدتی اعصاب امیرفضلی و خانواده‌اش را خرد کرده بود، دوستان به او پیشنهاد کردند که محل کافه رستوران را تبدیل به یک دکان نانوائی سنگکی بکند و امیرفضلی هم که مردی ساده‌دل و خوش‌باور بود با صرف مخارج زیاد وسایل

نانوائی را تهیه کرد و با ساختن تنور و پیشخوان و غیره تصمیم گرفت اهل محل راکه برای خرید نان به مناطق دیگر می‌رفتند خوشحال کند. اولین روزی که امیرفضلی اقدام به پختن نان کرد نتوانست حتی یک سنگک برشته از تنور بیرون بیاورد. ظاهراً طرز خمیرگرفتن او درست نبود و کسی که دستورالعمل کار را به او داده بود خودش هم از این کار سر در نمی‌آورد.

مدت سه روز امیرفضلی سعی کرد تا بلکه بتواند نان سنگک را همان‌طور که دیگران عرضه می‌کردند بپزد اما موفق نشد.

سرانجام دکان نانوایی هم بسته شد و امیرفضلی در سریال «سرکار استوار» نقش کدخدا «پدر آقای عین‌الله باقرزاده» را به عهده گرفت که در این سریال «عبدالعلی همایون و حسن رضیانی و شهناز تهرانی و پرویز صیاد» با او همبازی بودند.

امیرفضلی از سال‌ها پیش در آرزوی مهاجرت به آمریکا بود اما از آنجا که طرز زندگی و آداب و رسوم خانوادگیش و از همه مهم‌تر دلبستگی‌هایی که در ایران داشت مانع بزرگی در این راه محسوب می‌شد، هرگز نتوانست به آرزوی خودش جامهٔ عمل بپوشاند. او هر وقت به من می‌رسید مجلهٔ فارسی زبانی راکه چاپ آمریکا بود نشان می‌داد و از تکنولوژی مدرن ایالات متحده بخصوص خانه‌هایی که آب گرمشان از طریق آفتاب تأمین می‌شد حرف می‌زد.

دلش می‌خواست در یک ایالت دور دست آمریکا قطعه زمینی بخرد و خانه‌ای باب طبع خودش بسازد و در صورت امکان به کار زراعت و مرغداری بپردازد. در سال ۱۳۵۶ وقتی من به آمریکا مهاجرت کردم هر ماه نامه‌ای از امیرفضلی دریافت می‌کردم که در این نامه‌ها از اوضاع و احوال ساکنان ایرانی آمریکا اطلاعاتی می‌خواست و در ضمن اطلاعات مربوط به ادارهٔ رادیو را در اختیار من می‌گذاشت.

در یکی از نامه‌هایش نوشته بود:

با بچه‌های رادیو دربارهٔ تو حرف می‌زدیم، همه خوشحالند که یک مرتبه تصمیم گرفتی و به آمریکا رفتی تا بیشتر از این در این منجلاب دست و پا نزنی «نامه مربوط به دوران قبل از انقلاب است» در اینجا همه چیز همان‌طور است که قبلاً بود، هیچ چیز عوض نشده است، هنوز هم ما همان هنرپیشگان روزمزد سابق هستیم. هر روز و هر ساعتی که دلشان بخواهد عذر ما را می‌خواهند. اصلاً هنری وجود ندارد که هنرمندی باشد، گویا هنر فقط اختصاص به «جشن هنر شیراز» دارد و آن دسته از هنرمندان که جزو

تافته‌های جدا بافته هستند. در تولید رادیو همه رئیس‌اند. هرکس که بی‌هنر است و پارتی دارد می‌آید و خودش را جزو هنرمندان جا می‌زند. همان‌طور که می‌دانی پس از رفتن تو برنامهٔ شما و رادیو که یکی از بهترین برنامه‌های رادیونی بود بین مهاجمین تقسیم شد. «فیلم مغول‌ها را حتماً دیده‌ای» بله، این مغول‌ها عبارتند از آقایان ... و ... که هر هفته یکی از آن‌ها برنامه را در اختیار دارد و هر کار دلش خواست می‌کند. این‌ها دیگر با هنرپیشه کاری ندارند چون اصلاً نمایشنامه‌ای وجود ندارد که ما بازی کنیم. همه‌اش حرف است و حرف و موسیقی و حضور چند تا خوانندهٔ بد صدا که گمان می‌کنم سبیل مسئولان را چرب می‌کنند و این میکروفن به سادگی در اختیارشان قرار داده می‌شود.

ترا به خدا به من بگو چطور می‌توانم خودم را به آنجا برسانم؟ و این آخر عمری دور از همهٔ جنجال‌ها و گفت و شنودها زندگی کنم؟

من هر بار در نامه‌هایم اطلاعاتی را که امیرفضلی لازم داشت در اختیارش می‌گذاشتم و او همیشه برای من می‌نوشت که به زودی عازم آمریکا خواهد شد اما او نیامد و من یک ماه پس از انقلاب به ایران رفتم. یکی از روزهای تعطیل ماه خرداد من و او و یکی دیگر از دوستان به «فشم» رفتیم و در یک نقطهٔ خلوت زیر درخت‌ها قالیچه پهن کردیم و نشستیم. امیرفضلی هوس کرده بود که آن روز آبگوشت بخورد آن هم آبگوشت قهوه‌خانه که بوی آن همیشه موقع ظهر فضای محله را پر می‌کرد.

بعد از ناهار امیرفضلی در حالی که دراز کشیده بود گفت:

ـ انگار دیگر ما نمی‌توانیم از اینجا تکان بخوریم چون همه چیز دارد عوض می‌شود. آن روزها که کارها ساده‌تر انجام می‌شد و درها باز بود نجنبیدیم و حالا می‌بینم که بارم سنگین‌تر شده است. دلم می‌خواست بچه هایم را نجات بدهم و به محیط دیگری ببرم اما ... مهم نیست، بگذار ببینم چه پیش می‌آید؟

سال گذشته خبری درباره امیرفضلی خواندم که از ایران رسیده بود، نوشته بودند:

ـ امیرفضلی در آستانهٔ هفتاد سالگی هنوز هم از وضع خودش و از کار هنرپیشگی راضی نیست.

محمود مسعود، «گلی که در جهنم روئید»

با وزش اولین نسیم آزادی در ایران، پس از شهریور بیست تعدادی از روزنامه‌ها که در

حکومت بیست سالهٔ رضا شاه به عناوین مختلف توقیف شده بودند مجدداً انتشار خود را از سر گرفتند و در این میان چند روزنامهٔ تازه هم در بساط روزنامه فروش‌ها خودنمایی کردند که «میهن‌پرستان، نبرد و مرد امروز» مهم‌ترین آن‌ها بودند.

مرد امروز به مدیریت محمد مسعود منتشر می‌شد که پیش از آن در میان مردم کتابخوان شهرت فراوانی داشت، کتاب‌های او «در تلاش معاش و گل‌هایی که در جهنم می‌روید» ده‌ها بار تجدید چاپ شده بود. او نویسنده‌ای چیره‌دست و بی‌پروا بود که در کتاب‌هایش انگشت بر روی نقاط ضعف افراد می‌گذاشت و شخصیت‌های داستان‌های او در میان قشرهای متعدد جامعه وجود داشتند. مرد امروز هنگامی شروع به انتشار کرد که احزاب سیاسی کوچک و بزرگ قد علم کرده بودند و در رأس آن «حزب تودهٔ ایران» که یک حزب کمونیستی وابسته به شوروی بود از سایر احزاب شهرت و اقتدار بیشتری داشت.

در برابر حزب توده، «حزب میهن پرستان» که یک حزب ناسیونالیستی بود و «حزب پیکار» گفته می‌شد با آلمان‌ها و رژیم فاشیستی آلمان هیتلری نظر موافق دارد سعی داشتند تا بیشترین افراد را به سوی خودشان جلب کنند اما از آنجا که شعارهای تند و آتشین و تظاهرات ضد دولتی حزب توده پس از خفقان بیست ساله بیشتر می‌توانست افراد ناآرام و از بند رسته را راضی کند هرگونه تلاشی در این زمینه به بن‌بست می‌رسید.

در آن روزها که حزب توده میتینگ‌های عظیم با ده‌ها هزار جمعیت برگزار می‌کرد تنها روزنامهٔ «مرد امروز» بود که در نهایت جرأت و جسارت در برابر سران گوش به فرمان حزب می‌ایستاد و آن‌ها را به باد انتقاد می‌گرفت.

دکتر فریدون کشاورز عضو کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران در صفحهٔ ۹۹ کتاب «من متهم می‌کنم» دربارهٔ مسعود و روزنامه‌اش این‌طور می‌نویسد:

روزنامهٔ مرد امروز محمد مسعود را مردم از هم می‌قاپیدند و چند ساعت بعد از انتشار آن قیمتش به ده برابر و بیشتر از آن می‌رسید».

مسعود هر هفته در روزنامه‌اش به رجال وقت و بخصوص به رؤسای کابینه حمله می‌کرد و به زبان ساده و عامیانه می‌نوشت و کلماتی را به کار می‌برد که مخالفانش آن کلمات را «چارواداری» و دور از شأن یک نویسنده می‌دانستند.

در حکومت دوم قوام‌السلطنه، مسعود با تیتر درشت در صفحه اول روزنامه‌اش نوشت

که:

هرکس سر قوام‌السلطنه را بیاورد از جانب من صدهزار تومان پاداش خواهد گرفت!

این شمارهٔ مرد امروز بلافاصله پس از انتشار توقیف شد و دادستان دستور بازداشت محمد مسعود را صادر کرد.

«مسعود» در خانه احمد دهقان مخفی شد و از مخفی‌گاه با استفاده از دستگاه «استنسیل» که به جای زیراکس به کار گرفته می‌شد مرد امروز را با قطع کوچک ولی با همان مقالات تند و آتشین انتشار داد. آن شمارهٔ مرد امروز تا پنجاه ریال خرید و فروش شد «با توجه به این که قیمت مرد امروز در آن زمان ۵ ریال بود می‌توان حدس زد که علاقه و اشتیاق خوانندگان نسبت به روزنامهٔ مسعود تا چه حد بوده است.» روزنامه‌ای که حقایق را با شهامت می‌نوشت و مردم این بی‌پروایی و شجاعت را دوست داشتند. شاید دلیل دیگر محبوبیت بیش از حد مرد امروز این بود که مردم از زعمای قوم و رجال و سیاستمداران وقت دل‌خوشی نداشتند و مسعود در واقع از زبان آن‌ها سخن می‌گفت.

اولین بار که من محمد مسعود را دیدم در لژ مطبوعات مجلس شورای ملی بود. آن روز یکی از شلوغ‌ترین و حساس‌ترین جلسات رسمی مجلس دورهٔ چهاردهم به حساب می‌آمد چون دو رجل سیاسی نامدار «دکتر محمد مصدق و سیدضیاءالدین طباطبائی» که با اعتبارنامهٔ یکدیگر مخالفت کرده بودند می‌خواستند در مقام دفاع از خود پشت تریبون مجلس بیاناتی ایراد کنند.

مسعود را «کوهی کرمانی» به من معرفی کرد. مردی بود با قد کوتاه و موهای آشفته و چهره‌ای سوخته که تبسمی بر لب داشت. وقتی از کوهی شنید که من نوهٔ دختری میرزا رضا کرمانی هستم با اشتیاق فراوان خواست که درباره او مقاله‌ای بنویسم.

دو هفته بعد که مقالهٔ من حاوی شرح مختصری از زندگی «میرزا رضا» بود در مرد امروز چاپ شد و مسعود در پایان این مقاله به عنوان اظهارنظر نوشت:

اگر ایران ده مرد دیگر نظیر میرزا رضا داشت کارش به اینجاها نمی‌کشید.

مسعود یک بار در سرمقاله‌اش نوشته بود که: ایران بهشت جنایتکاران است. به اعتقاد او ضعف عدالت و نبودن وکلای ملی در مجلس، دزدان بیت‌المال و حامیان آن‌ها را جری‌تر کرده بود و آن‌ها هر کار که می‌خواستند می‌کردند چون بازخواستی در کار نبود و اگر هم بود عاقبتی نداشت.

یکی از افراد سرشناس دهۀ بیست «حاج علینقی کاشانی» سرمایه‌دار معروف بود که می‌گفتند سرمایه‌اش را از راه نامشروع جمع کرده است. مسعود هر هفته به حاج علینقی می‌تاخت و رکیک‌ترین کلمات را نثار او می‌کرد. حاج علینقی به گروهی گفته بود که مسعود از او توقع پول یا در واقع «حق‌السکوت» دارد ولی با توجه به تیراژ سرسام‌آور «مرد امروز» چنین ادعائی بعید به نظر می‌رسید.

یک روز خود محمد مسعود به شوخی گفت که: دو هفته بود که به علت تراکم اخبار سر به سر حاج علینقی نگذاشته بودم، تلفن زنگ زد و از آن طرف مردی با صدای نخراشیده گفت: آقای مسعود، چرا دو هفته است چیزی دربارهٔ حاج علینقی نمی‌نویسی؟ پرسیدم: شما کی هستید؟ جواب داد: مخلص شما حاج علینقی کاشانی.

و بعد اضافه کرد که: از وقتی که شما به من حمله می‌کنید بحمدالله کار و بارم سکه شده است. امیدوارم که همچنان به این کار خیر ادامه بدهید که باعث سپاسگزاری است.

«مسعود» اغلب برای تماشای برنامه‌های نمایشی به تماشاخانهٔ تهران می‌آمد. اگر چه حملات شدید او به دربار و بخصوص اشرف پهلوی نمی‌توانست با عقاید سیاسی احمد دهقان که از طرفداران جدی سلطنت بود سازگار باشد ولی دهقان همیشه به عنوان یک روزنامه‌نگار با مسعود روابط دوستانه داشت.

یک شب او را در چاپخانهٔ مظاهری دیدم که مشغول نوشتن سرمقالهٔ مرد امروز بود. معمولاً در چاپخانه و در آخرین دقایق که صفحات بسته می‌شد سرمقاله‌هایش را می‌نوشت و به گفتهٔ مدیر چاپخانه قبل از نوشتن، سری از باده گرم می‌کرد. او به هیچ‌کس و هیچ‌چیز دلبستگی نداشت. بارها به دوستانش گفته بود می‌خواهم پولی فراهم کنم و برگردم بلژیک و بقیهٔ عمر را در آنجا خوش باشم. مسعود به خاطر قلم تند و حملات شدید به افراد مختلف جانش در خطر بود و به همین جهت همیشه یک اسلحه کوچک با خود حمل می‌کرد.

دو هفته قبل از مرگ محمد مسعود من و او در یک کافه رستوران در خیابان شاهرضا با هم رو به رو شدیم. مسعود تنها بر سر میزی نشسته بود. وقتی مرا دید اصرار کرد که در کنارش بنشینم. خیلی عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید و به زمین و زمان فحش می‌داد، چند شب پیش در جشن سالگرد روزنامهٔ مرد امروز، مسعود پشت میکروفن رفته بود تا ضمن سخنرانی خود از این که مدتها است روزنامه‌اش را توقیف نکرده‌اند از مسئولان

تشکر کند اما ناگهان برق قطع شد و در آن سکوت و تاریکی مجلس جشن به هم خورد، گویا به مسعود گفته بودند به دستور شهربانی این عمل انجام شده است و او در شمارهٔ بعدی مرد امروز به‌شدت به دولت و شهربانی حمله کرد و همین حمله سبب شد تا باز مرد امروز دچار توقیف و تعطیل شود.

مسعود می‌گفت: همه با من دشمن‌اند. به من تهمت می‌زنند که نوکر روس و انگلیس هستم و از طریق روزنامه‌ام می‌خواهم کلاشی کنم. از یک طرف حزب توده به من می‌تازد و از طرف دیگر روزنامه‌های جیره‌خوار دربار مرا فرصت‌طلب و سودجو قلمداد کرده‌اند.

به خدا دیگر از زندگی در این مملکت و در این جامعه سیر شده‌ام و تصمیم دارم تا سال آینده به کلی ترک وطن کنم و به اروپا بروم.

آن شب قرار گذاشتیم که من هم گاه و بیگاه مقالاتی برای مرد امروز بنویسم و این کار هرگز عملی نشد چون صبح روز ۲۳ بهمن ۱۳۲۶ هنگامی که از خانه بیرون آمدم چشمم به عنوان درشت روزنامهٔ «ایران ما» به مدیریت جهانگیر تفضلی افتاد که نوشته بود:

دیشب نزدیک ساعت ده «محمد مسعود» مدیر مرد امروز را کشتند.

بلافاصله به خیابان اکباتان محل چاپخانه مظاهری و جایی که قتل در آن اتفاق افتاده بود رفتم.اتومبیل مسعود سمت چپ خیابان درست رو به روی در اصلی چاپخانه پارک شده بود و یک پاسبان از آن محافظت می‌کرد. روی تشک جلو، سمت راست قسمتی از مغز متلاشی شدهٔ مسعود ریخته بود و در دیوار مقابل «دیوار وزارت فرهنگ» پوکهٔ فشنگی فرو رفته بود. در شهر شایع شده بود که مسعود را درباری‌ها کشته‌اند. یعنی اشخاص حدس می‌زدند که این کار «اشرف پهلوی» و یا «شاپور علیرضا» برادر اوست.

جنازهٔ محمد مسعود را در انجمن روزنامه‌نگاران شستشو دادند و بعد، در حالی که هزاران تن آن را مشایعت می‌کردند به مقبرهٔ ظهیرالدوله بردند و به خاک سپردند. در این مراسم بیش از همه جهانگیر تفضلی مدیر روزنامهٔ «ایران ما» فعالیت می‌کرد و خوب به یاد دارم که چند نفر از مشایعت کنندگان زیر لب زمزمه می‌کردند که خود او هم در کشتن مسعود دست داشته است.

مسئلهٔ مرگ محمد مسعود مدت‌ها لاینحل باقی ماند. در این مدت حرف‌ها زده شد و مطالب گوناگونی نوشتند، مثلاً گفتند که دو نفر شاهد، سربازان گارد شاهنشاهی را در حین تیراندازی به مسعود دیده‌اند و یا این که «سید مهدی پیراسته» دادستان تهران پرونده قتل

مسعود را لوث کرده است اما تمام این حدسیات و نظرات هنگامی باطل شناخته شد که دکتر کشاورز در کتاب «من متهم می‌کنم کمیتهٔ مرکزی حزب توده ایران را» اینطور نوشت:

اکنون چند سال از شکست حزب و نهضت نجات بخش ایران می‌گذرد و رهبری حزب چون سد سکندر بر جای خود به زور بر اوضاع مهاجرت و اختفای حزب نشسته و جز چند صفحه کلی انتقاد و اقرار به وجود خطاهایی در حزب ... نمی‌گوید که مسئول دزدی‌ها، آدم‌کشی‌ها، تیراندازی پانزده بهمن، قتل محمد مسعود، انفجار ناوببر، ملت را علیه دکتر مصدق برانگیختن و آب به آسیاب دشمن و دربار ریختن.. کی‌ها بودند؟

«کشاورز» در کتاب خودش صریحاً می‌نویسد که: محمد مسعود به دستور کیانوری و به دست خسرو روزبه کشته شده است.

روزبه از کسانی بود که از قبل با مسعود دوستی داشت و این دو نفر گاه و بیگاه یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

سه روز پس از قتل مسعود مأموران تحقیق گزارش دادند که:

قاتل مسعود با او آشنائی داشته و مسعود هنگام روشن کردن اتومبیل، در حالی که با خاطر جمعی صورتش به طرف مقابل بوده به قتل رسیده است.

این گزارش، ادعای دکتر کشاورز را تأیید می‌کند زیرا پس از سوار شدن در ماشین اگر فرد بیگانه‌ای به طرف مسعود می‌آمده، او به ناچار می‌بایستی به سمت چپ خود و به کسی که نمی‌شناسد نگاه کند و از پیشانی هدف گلوله واقع شود در حالی که گلوله شقیقهٔ چپ او را سوراخ کرده و از شقیقهٔ راست خارج شده و به دیوار مقابل فرو رفته است.

مدت‌ها پس از مرگ محمد مسعود هر بار که من با «پیراسته و احمد دهقان» رو به رو می‌شدم و از آن‌ها دربارهٔ قتل مسعود توضیح می‌خواستم جوابی جز «نمی‌دانیم» نمی‌شنیدم و همین جواب باعث می‌شد که من به ظن قوی این دو مرد بانفوذ را در قتل مدیر مرد امروز سهیم بدانم.

امروز که دکتر کشاورز عضو کمیته مرکزی حزب توده و «انور خامه‌یی» یکی دیگر از سران معروف حزب صریحاً به قتل مسعود به دست روزبه اشاره می‌کنند تصور نمی‌کنم برای من و دیگران جای تردید باقی مانده باشد.

بد نیست به این مسئله هم اشاره کنم که روز ۲۲ بهمن ۱۳۳۱ هنگامی که دکتر فاطمی و حسین مکی و جمعی از هواداران مطبوعات بر سر مزار محمد مسعود جمع شده بودند،

دکتر فاطمی به دست «عبد خدائی» نوجوانی که عضو فدائیان اسلام بود ترور شد اما از این حادثه جان سالم به در برد.

فاطمی قبل از انتشار روزنامهٔ «باختر امروز» مدت‌ها با مسعود و «مرد امروز» همکاری داشت.

تقی ظهوری، مبتلا به بیماری خنده

در میان شاگردان دورهٔ اول هنرستان هنرپیشگی مردی با گونه‌های سرخ و سالک بزرگ و لبخندی همیشگی وجود داشت که کارمند وزارت دادگستری بود. دوستانش می‌گفتند بسیار خوش‌ذوق و بسیار خوش‌گذران است و به زنان زیبا ارادتی خاص دارد.

گاهی در راهروهای بلند باغ سهم‌الدوله «محل هنرستان هنرپیشگی» او را می‌دیدم که با قدم‌های سریع می‌رود تا خودش را به کلاس برساند.

«فضل‌الله بایگان» یکی از هنرمندان قدیمی و استاد هنرستان دربارهٔ او گفته بود:

آتش پاره‌ای است که با این قد کوتاه و حرکات سریع خیلی زود گل خواهد کرد.

اما متأسفانه پیش‌گویی بایگان درست از آب در نیامد. سال‌ها طول کشید تا ظهوری سری در میان سرها در آورد و به شهرت و معروفیت و ثروت دست یابد.

وقتی اولین تماشاخانهٔ دائمی تهران در همان محل هنرستان هنرپیشگی در سالنی با گنجایش هشتاد نفر شروع به کار کرد «سید علی نصر» رئیس هنرستان و مدیر تماشاخانه، شاگردان فارغ‌التحصیل را به کار گرفت که معروف‌ترین آن‌ها «ذبیح‌الله صافی، بدری هورفر، نقشینه، زلیخا جهان‌بخش، عصمت صفوی، مجید محسنی و عزت‌الله وثوق» بودند. تقی ظهوری با آن که دارای تیپ و کاراکتر خاصی بود، در تماشاخانهٔ تهران هرگز جدی تلقی نشد.

او جز در یکی دو مورد که ایفاگر نقش‌های کوچک بود روی صحنه ظاهر نشد و همین مسئله روحش را آزرد و مدتی کنار نشست تا هنرمندان ناراضی تئاتر تهران اقدام به تأسیس شرکت سهامی هنر و افتتاح تماشاخانه‌های «هنر و گوهر» در شاه‌آباد و خیابان لاله‌زار کردند.

حالا دیگر ظهوری نقش‌های عمده را به عهده می‌گرفت اما سعی و کوشش او به جایی نمی‌رسید و آن‌طور که باید و شاید معروف نشده بود. پس از تئاتر «هنر» ظهوری به دعوت

«تفکری» به تئاتر فرهنگ رفت، تئاتر فرهنگ را «عبدالحسین نوشین» و همکارانش پایه‌گذاری کرده بودند ولی به علت عدم سازش با مالک تئاتر که مایل نبود نمایشنامه‌های سیاسی و به قول خودش «بودار» روی صحنه برود در تئاتر فردوسی که مالک آن «عبدالکریم عموئی» بود به کار خودشان ادامه دادند. در نتیجه مدیر تئاتر فرهنگ از تفکری خواست که برنامه‌های کمدی تدارک ببیند و تفکری هم گروهی از هنرمندان را که پراکنده شده بودند به تئاتر فرهنگ آورد که یکی از افراد این گروه تقی ظهوری بود.

اولین نمایشنامه‌ای که به وسیلهٔ تفکری به‌روی صحنه رفت نمایشنامهٔ پر خرج «گل‌های مسموم» اثر «محمد شب‌پره» بود. پس از آن به خواست علی جعفری مدیر تئاتر و تفکری که به دنبال نمایشنامه‌های کمدی می‌گشت من نمایشنامهٔ «اولتیماتوم» را در اختیارشان گذاشتم. اولتیماتوم با شرکت «تفکری، تهرانچی، پرخیده و ظهوری» چندین ماه روی صحنه بود. ظهوری در این نمایش نقش بسیار کوتاه ولی حساسی را به عهده داشت، نقش یک دلال دوره‌گرد که می‌خواست اسباب و اثاثهٔ تفکری و هم اطاقیش را به قیمت نازل بخرد و به همین منظور مدت‌ها با آن‌ها چانه می‌زد و دست آخر با تمام زرنگی‌هایش خام فروشندگان می‌شد و یک کوزهٔ معمولی ناقابل را به عنوان کوزهٔ آب خوری «اشک هفدهم» به قیمت گزاف می‌خرید و با خوشحالی به دنبال کارش می‌رفت.

قسمتی از مکالمهٔ هنرپیشگان تا آنجا که به خاطر می‌آورم این بود:

ظهوری: این چیه؟

تفکری: کوزهٔ آب خوری اشک هفدهم، مال دوره اشکانیانه، آنتیکه.

ظهوری: اشک هجدهم ... نوزدهمش را نداری؟

تفکری: نه، اگر هم داشته باشیم گران‌تره.

ظهوری: من که توی این کوزه اشکی نمی‌بینم.

تفرکی: اشکش خشک شده، آخه مال چند صد سال پیشه، این تنها یادگاری است که از مرحوم اشک هفدهم به جا مانده. قیمتش فقط پانصد تومانه.

ظهوری: ترا به خدا بسه دیگه، بسه، اشکم را در آوردی، هر چی باشه می‌خرمش، بیا اینم پولش.

تفکری: ممنونم، اجرت با خود اشک بوس.

و این بازی‌ها همچنان ادامه داشت تا سال ۱۳۲۷ که دکتر کوشان اولین فیلم فارسی

محصول ایران را به نام «طوفان زندگی» به بازار فرستاد. طوفان زندگی اگر چه از نظر تکنیک معایب زیادی داشت ولی با استقبال مردم رو به رو شد، بعد فیلم دوم کوشان به نام «زندانی امیر» ساخته شد که بیشتر صحنه‌های آن را در داخل سینما رکس فیلمبرداری کرده بودند. برای تهیهٔ سومین فیلم، کوشان از من دعوت کرد تا یک واریتهٔ کمدی مخصوص نوروز بنویسم. نام این فیلم را «واریتهٔ بهاری» گذاشتیم و برای اولین بار، دکتر کوشان رضایت داد تا از هنرپیشگان تئاتر برای ایفای نقش‌های مختلف استفاده کنم، در «واریتهٔ بهاری» چهره‌های نه چندان سرشناس آن روز مثل عزت‌الله انتظامی، عبدالله محمدی، ناصر ملک‌مطیعی، تقی ظهوری و نیکتاج صبری شرکت داشتند. علاوه بر این عده خود من هم به اتفاق «ژالهٔ علو، زینت مؤدب (همسرم) و محمود کوشان» در یکی از قطعات این واریته عهده دار نقش‌هایی بودیم. عزت‌الله انتظامی که امروز یکی از چهره‌های برجستهٔ تئاتر و سینمای ایران است اخیراً ضمن مصاحبه‌ای با یک مجله چاپ تهران در پاسخ به این سوال که:

- یک برخورد خیلی کوتاه هم با سینمای ایران در آغاز پیدایش آن داشته‌اید، نقش کوتاه چغاله فروش در فیلم واریتهٔ بهاری.

می‌گوید:

- پرویز خطیبی، سازندهٔ این فیلم، در آن زمان شعر پیش پرده‌ها را برای ما می‌نوشت. یک روز مرا به باغ بزرگی دعوت کرد که در آنجا فیلمبرداری داشتند و نقش کوچکی را هم به من دادند.

و اما ظهوری در واریتهٔ بهاری نقش «میرزا خنده‌رو» را به عهده داشت. میرزا خندرو مردی بود که به علت خوردن زعفران زیاد به بیماری خنده مبتلا شده بود و حالا آمده بود تا از دکتر کمک بخواهد ولی متأسفانه خنده مهلتش نمی‌داد.

در این قسمت «ناصر ملک‌مطیعی» نقش دستیار دکتر را بازی می‌کرد، در واقع او با «واریتهٔ بهاری» به سینما کشانده شد و با فیلم «ولگرد» درخشید و به شهرت رسید.

از بازی در واریتهٔ بهاری تا دعوت مجدد من از «ظهوری» برای بازی در فیلم «زنده باد خاله» که در واقع همان داستان نمایش «اولتیماتوم» بود چهار سال طول کشید. بعد مجید محسنی او را برای بازی در فیلم دختر چوپان به استودیو عصر طلائی برد.

در «مشهدی عباد» ظهوری با تفکری و علی تابش ظاهر شد اما نه این فیلم و نه

فیلم‌های «شیر فروش و بلبل مزرعه و بهلول و دختر همسایه» (فیلم دیگری از خود من) برایش موفقیتی به همراه نیاورد.

سرانجام در سال ۱۳۴۴ فیلم معروف «گنج قارون» اثر سیامک یاسمی به کمکش آمد و در کنار «فردین» که او نیز با گنج قارون به اوج شهرت رسید مقام و منزلتی را که همیشه دنبالش بود در سینمای ایران به دست آورد. از آن به بعد ظهوری در اکثر فیلم‌ها به عنوان «چاشنی» حضور پیدا می‌کرد و دستمزدش بیشتر می‌شد بخصوص که بر خلاف هنرمندان دیگر، در فیلم‌ها از صدای خودش استفاده می‌شد و فیلمساز مجبور نبود علاوه بر دستمزد بازیگری مبلغی هم به گوینده بپردازد.

ظهوری در طول شش سال توانست از نظر مادی و معنوی موفقیت‌های زیادی را کسب کند، در سال ۱۳۵۰ هنگامی که قصد زیارت خانهٔ خدا را داشت اعلام کرد که دیگر در تئاتر و سینما نقشی را به عهده نخواهد گرفت. دوستانش می‌گفتند «تقی نیازی به بازی کردن ندارد، او در خیابان فرح جنوبی یک ساختمان بزرگ خریداری کرده و از محل اجاره‌های دریافتی می‌تواند زندگیش را به‌خوبی اداره کند».

در واقع این شایعه نبود بلکه کاملاً حقیقت داشت، ظهوری که روزگاری در تئاتر پارس دستمزد شبانه‌اش «۲۵ ریال» بود حالا در شرایطی قرار گرفته بود که دستمزدهای دویست هزار تومانی را برای شرکت در فیلم‌ها رد می‌کرد و گاه و بیگاه در ایام سوگواری با پیراهن یقه باز بدون «کراوات» و عبای نائینی ظاهر می‌شد.

بد نیست بدانید که ظهوری در ایام سوگواری معمولاً به نماز و عبادت می‌پرداخت بخصوص در ایام ماه رمضان، پیش از رفتن به‌روی صحنه، در اطاق گریم نماز می‌خواند و با نان و پنیر «افطار» می‌کرد.

«عبداله محمدی» می‌گفت: یک روز در ایام سوگواری ظهوری از من خواست که برای پختن «سمنو» او را یاری کنم. شب معهود به خانهٔ او رفتم و هر دو کمک کردیم و مقداری آجر از خارج آوردیم و در حیاط خانه اجاق برپا کردیم، بعد دیگ بزرگی را که «پاتیل» می‌نامیدند روی اجاق گذاشتیم و با ریختن چوب و هیزم در زیر دیگ به پختن سمنو نشستیم. در حقیقت آشپز اصلی ظهوری بود و من حکم «وردست» او را داشتم، از بعد از ظهر به بعد زنهای محل و مردهای سیاهپوش وارد خانه شدند و هر یک دستوری دادند که ظهوری در برابر تمام دستورات «چشم، به‌روی چشمم» گفت. اواسط شب که دود هیزم

چشم‌های ما را کور کرده بود قرار شد هر کس به نوبت دیگ سمنو را بهم بزند، وقتی نوبت به من رسید به علت ناشی‌گری و سنگین بودن پاروئی که داخل دیگ انداخته بودند نتوانستم درست انجام وظیفه کنم، ناگهان ظهوری که لباس سینه‌زنی به تن کرده بود با همان شتاب و عجلهٔ همیشگی جلو آمد و گفت: بده به من تا سمنو بهم زدن را یادت بدهم.

آن وقت پارو را به شدت تکان تکان داد و با هر تکان دعائی خواند و صلواتی فرستاد، ناگهان احساس کردم که دیگ بزرگ سمنو دارد از جایش حرکت می‌کند و آجرهایی که زیر دیگ است ظاهراً قدرت نگهداری آن را ندارد. تا خواستم به ظهوری که سرش به کار خودش گرم بود هشدار بدهم ناگهان اجاق آجری در هم ریخت و دیگ با تمام عظمتش همراه با مقدار زیادی سمنو به‌روی دست و پای من و ظهوری ریخت و ما را مجروح کرد.

در آن گیرودار، هم دست و پایم می‌سوخت و هم خنده‌ام گرفته بود. ظهوری دائم شیطان را لعنت می‌کرد و زیر لب به من می‌گفت:

ـ نخندی‌ها، گناه داره ... برو تو اطاق «تنتورید» بزن به دستت.

از آن به بعد هر وقت «محمدی» به ظهوری می‌رسید صحبت سمنو پزان را می‌کرد و ظهوری با همان خندهٔ همیشگی می‌گفت: به جان خودت تا آن شب معنی ثواب کردن و کباب شدن را نمی‌دانستم ولی بعد از آن حادثه، یعنی چپه شدن دیگ سمنو پی بردم که گاهی وقت‌ها آدم ثواب‌کار کباب می‌شود.

ظهوری در رادیو معمولاً نقش «رئیس اداره» یا «مرد خانواده» را بازی می‌کرد ولی در سینما شخصیت دیگری داشت.

یک مرد سرحال و سرزنده که همیشه و در همه جا چشمش به دنبال زن‌های زیبا بود و اگر نقش آقای خانه را به عهده‌اش می‌گذاشتند دست از سر کلفت خانه بر نمی‌داشت.

تماشاگران و علاقمندان ظهوری نام او را «مرد هیز سینمای فارسی» گذاشته بودند و تصادفاً همین لقب باعث شد تا ادارهٔ امور سینمائی کشور برای مدتی ظهوری را از بازی در فیلم‌ها منع کند در حالی که درست در همان زمان «سینما ونک» با اجازهٔ همان ادارهٔ امور سینمائی، فیلم‌های سکسی ایتالیائی نشان می‌داد.

جالب‌ترین خاطره‌ای که از تقی ظهوری دارم خاطرهٔ مسافرت به قم است «سال ۱۳۲۴» که در این سفر علاوه بر ظهوری «کمال‌الدین مستجاب‌الدعوه، اکبر مشکین و

تهرانچی» هم با من همراه بودند. در قطار تهران ـ قم، ظهوری مرتباً با حرکات جالب و کلمات شیرین ما را به خنده می‌انداخت، وقتی به قم رسیدیم یک اطاق تمیز با کرسی داغ اجاره کردیم و شب را همگی زیر کرسی به صبح رساندیم.

صبح زود یکی از بچه‌ها به‌گمانم «تهرانچی» بلند شد تا به دستشوئی برود اما به محض خروج به اطاق برگشت و مرا بیدار کرد. هر دو روی بالکن رفتیم، از طبقهٔ دوم ظهوری را دیدیم که با زن صاحب‌خانه که ظاهراً شوهرش فوت شده بود گرم صحبت است و از او تقاضائی دارد که زن حاضر به انجام آن نیست. وقتی ظهوری به اطاق آمد همه دوره‌اش کردند که با زن صاحب خانه چه گفتگویی داشتی؟ ظهوری باز هم خندید، از آن خنده‌ها که دندان طلایش را نمایان می‌کرد، بعد گفت که: از او خواستم که صیغه‌اش کنم ولی رضایت نداد.

پرسیدم: تو که همسرداری، برای چه به صیغه کردن این خانم علاقمندی؟

گفت: صیغه کردن ثواب داره ... وانگهی مگر نه اینست که ما الان در مسافرت هستیم.

گفتم: مسافرت یکی دو روزه است.

گفت: چه فرقی می‌کند؟

و عصر آن روز که با قطار به تهران می‌آمدیم بچه‌ها دست بردار نبودند.

ـ دیدی آتقی؟ دیدی خدیجه خانم چطور دماغت را سوزاند؟

و ظهوری می‌خندید ...

در اسفند ماه سال ۱۳۶۸ هنگامی که دوستان هنرمندم در مجلس یادبود «حسین قوامی» خوانندهٔ نامی لوحهٔ یادبودی برایم نوشتند و بوسیلهٔ دوستی به نیویورک فرستادند ظهوری نوشت:

سلام به پرویز خطیبی دوست عزیزم.

سلامتی و موفقیت شما را از خداوند متعال خواهانم.

ارادتمند شما، ظهوری ۲۴ ـ ۱۲ ـ ۶۸

سال گذشته از مسافری که به تهران می‌رفت تقاضا کردم به سراغ ظهوری برود و یک نسخه از نمایشنامهٔ محکوم به ازدواج مرا از او بگیرد، مسافر به تهران رفت و برگشت و از قول ظهوری گفت که:

ـ به فلانی سلام برسان و بگو از همان تاریخ که از «قم» برگشتیم من تمام

نمایشنامه‌هایی را که در خانه‌ام بود سوزاندم ...

ابوالقاسم حالت: «ای تف به‌ریش جملهٔ ایران فروشها»

تابستان سال ۱۳۱۵ اولین شمارهٔ روزنامه فکاهی توفیق به دستم رسید. روزنامه‌ای با قطع میانه و صفحات کم که یک دنیا مطلب را در خود جا داده بود. من همانجا، سر پل تجریش تمام اشعار و مقالات توفیق را خواندم و غرق در لذت شدم.

توفیق پیش از آن، یک نامهٔ ادبی بود که بنیانگذارش «حسین توفیق» پدر محمدعلی توفیق به‌طور متناوب آن را چاپ می‌کرد ولی این نشریه، مثل ده‌ها نشریهٔ ادبی دیگر هرگز نتوانسته بود دخل و خرج کند. گویا دوستان «توفیق» به او پیشنهاد کرده بودند تا در غیاب «روزنامه فکاهی امید» سبک و روش خودش را عوض کند و به فکاهی‌نویسی بپردازد.

خوشبختانه توفیق در لباس جدید خوش درخشید و تیراژ چشمگیری پیدا کرد. در آن شرایط «سال‌های قبل از شهریور بیست» که آزادی قلم معنی و مفهومی نداشت توفیق و یارانش می‌توانستند در یک چهارچوب مشخص چیزهایی را که مطابق ذوق مردم بود بنویسند و تبسمی بر لبها بیافرینند.

دیدن توفیق با چهرهٔ تازه، برای من که از تعطیل «امید» رنج می‌کشیدم، دیدار با عزیزی بود که از راه دور می‌آمد. در آن تابستان با آن که از هندسه تجدیدی آورده بودم تلاش کردم تا شاید بتوانم شعری درخور توفیق و هم طراز با اشعار شعرای آن بسازم، از حافظ شیراز مدد گرفتم و این غزل آمد که:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم‌مخور

غزل حافظ برای من سرمشقی شد و به وجد آمدم تا به استقبال خواجه بروم. عصر آن روز شعرم را پست کردم ولی امیدی نداشتم که چاپ شود، توفیق آن زمان عصر هر سه‌شنبه منتشر می‌شد و من از چند روز به انتشار آن مانده انتظار می‌کشیدم. بعد از ظهر سه‌شنبه، پیش از آن که به کلاس درس تابستانی بروم در ایستگاه تجریش ایستادم، هر اتوبوسی که می‌ایستاد با هزار چشم مسافرانش را جستجو می‌کردم تا مرد روزنامه‌فروش را که همیشه با یک بغل روزنامه از شهر می‌آمد پیدا کنم. عاقبت آن که انتظارش را می‌کشیدم آمد، روزنامه‌ها را به باجه‌ای که درست مقابل ایستگاه اتوبوس واقع شده بود تحویل داد و من دو قرانی عرق کرده را که ساعت‌ها در مشتم فشرده بودم به

روزنامه‌فروش دادم و یک شماره توفیق خریدم. صفحات اول و دوم و سوم را ورق زدم، خبری از شعر من نبود، به دو صفحه وسط نگاه کردم زیر شعر «خروس لاری» شعر من چاپ شده بود، با امضای خودم:

پستهٔ بی‌مغز باز آید زسمنان غم مخور

می‌شود از قم نمایان روی سوهان غم مخور

نه یک‌بار، نه دوبار که ده‌ها بار شعر چاپ شده را خواندم، دلم از شوق می‌لرزید، روزنامه را که هنوز بوی مرکب چاپ می‌داد لای کتاب هندسه گذاشتم و به کلاس درس رفتم اما از شما چه پنهان از درس آن روز چیزی نفهمیدم. کلاس که تمام شد به طرف خانه دویدم، خانه تابستانی ما یک حیاط کوچک در خیابان «مقصود بیک» بود، مادرم و یکی از خواهرانم روی ایوان نشسته بودند و چای می‌خوردند، توفیق را نشان دادم و شعرم را که چاپ شده بود و آن‌ها غرق حیرت شدند که تو با این سن و سال چطور در مجمع نویسندگان و شاعران نامدار حساب آمده‌ای؟

همکاری غیابی من با توفیق ادامه داشت، پائیز که مدارس باز شد و من از کلاس هفتم به کلاس هشتم رفتم تصمیم گرفتم اشعار و مقالاتم را شخصاً به دفتر توفیق برسانم.

وقتی «کالج» تعطیل می‌شد من با دوچرخه‌ام به سنگلج می‌رفتم «محله قدیمی سنگلج بعدها خراب شد و پارک شهر را به جای آن ساختند» و اشعارم را از لای در به داخل دفتر می‌انداختم و بر می‌گشتم، یک روز حسین توفیق سر بزنگاه رسید و مرا شناخت و به داخل دفتر برد. اطاق کوچکی بود که بوی کاغذ می‌داد، پشت یک میز تحریر کهنه جوانکی لاغر اندام نشسته بود، توفیق مرا به او معرفی کرد و جوان خندید و گفت:

اسم من «ابوالقاسم حالت» است و حسین توفیق اضافه کرد که: خروس لاری معروف.

راستش یکه خوردم، پیش از آن که حالت را ببینم هر وقت اشعارش را با امضای «خروس لاری» می‌خواندم به نظرم می‌رسید که سراینده این اشعار یک مرد مسن و جا افتاده است در حالی که «حالت» بیش از بیست سال نداشت و اشعارش با اشعار دیگران زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

هر هفته شعر خروس لاری با مضامین تازه و شکل خاص روی صفحات توفیق ظاهر می‌شد. از شعر کش‌دار حالت چیزی زیادی به خاطر ندارم ولی همین یک بیت نشانهٔ کاملی از ذوق و استعداد و مهارت او در شاعری است:

رفیق من حسن سوسو که بی‌عقل و شوعوره

زهر موئی زسی‌بیلش نشان کبر و غوروره

به هر حال از آن به بعد بین من و «حالت» روابط دوستانه برقرار شد، رفیق گرمابه و گلستان او جوان سیه چردهٔ خون گرمی بود به‌نام «مهندس محمدی» که به نام مستعار «طوطی» مقاله می‌نوشت، خود حالت همیشه می‌گفت: اگر چه گفته‌اند کبوتر باکبوتر باز با باز ولی نمی‌دانم دوستی و رفاقت «طوطی با خروس لاری» را چگونه توجیه کنم!

به زودی پای من به جلسات هفتگی توفیق باز شد، در این جلسات نامدارانی چون «محمد علی افراشته و عباس فرات و غلامرضا روحانی» و بسیاری از دست‌اندرکاران شعر و نثر فکاهی حضور داشتند. رئیس و سردمدار جلسه عباس فرات بود که لباس امور مالی ارتش به تن داشت و بسیار شوخ طبع و بذله‌گو و حاضر جواب بود، با این حال در طول سال‌ها من شاهد بودم که هرگز نتوانست حریف حاضر جوابی‌های «حالت» شود، این لطیفه که بسیار معروف شده مربوط به حالت است که شبی به فرات می‌گوید:

ـ آقای فرات، آیا درست است که مردم در کنار رود فرات ادرار می‌کنند؟ و فرات یکی از شعرای جوان را که در کنارش نشسته بود نشان می‌دهد و می‌گوید:

ـ بله، می‌بینید که همین‌الان هم این کار را کرده‌اند.

حالت، در دوران حیات «حسین توفیق» و هم‌چنین در آغاز انتشار روزنامه به صاحب امتیازی پسرش «محمد علی توفیق» سردبیر روزنامه توفیق بود و چون قبل از شهریور بیست مطالب منتشره در جراید از طرف ادارهٔ مطبوعات سانسور می‌شد، حالت هر هفته و شاید هر روز ناچار بود که به این اداره مراجعه کند و اشعار و مطالبی را که «مُهر روا» بر آن‌ها خورده بود بیاورد و به چاپخانه بفرستد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که به مطبوعات آزادی داده شد، اولین کاریکاتوری که من کشیده بودم در صفحهٔ اول توفیق به چاپ رسید و موضوع کاریکاتور بسیار ساده بود، در یکی از جلسات مجلس شورای ملی، یکی از وکلا پیشنهاد می‌داد که حقوق نمایندگان مجلس دو برابر شود و سایرین یک صدا فریاد می‌زدند که: صحیح است، احسنت، مبارک است.

به یاد دارم که در آن روزها مردم از بند رسته عطش خواندن داشتند روزنامه‌هایی نظیر «ایران ـ اقدام و ستاره» و بالاخره توفیق جزو پرفروش‌ترین جراید بودند. هنگام عصر،

فریاد روزنامه فروشها که «ایران ـ ایران» می‌کردند و در مقابل یک شمارهٔ ایران یک ریال می‌خواستند گوش عابران خیابان‌های لاله‌زار و استانبول را کر می‌کرد، بر اساس همین موضوع حالت قطعه شعری ساخت به این مضمون که:

روزنامه فروش‌ها برای فروش ایران «که البته منظور همان روزنامهٔ ایران بود» جوش و خروش زیادی می‌زنند و من «یعنی شاعر» به یکی از این روزنامه فروشها گفتم:

از بهر یک خبر چقدر داد می‌زنی؟ ای تف بریش جملهٔ ایران فروشها ...

در واقع بیشتر اشعار حالت دو پهلو بود و به قول معروف «ایهام» داشت، در سال‌های ۲۳ و ۲۴ که شهرداری به چند ناحیه تقسیم شد و هر ناحیه را یک برزن اداره می‌کرد، حالت به عنوان اعتراض به بهای آب که از مردم دریافت می‌شد شعری ساخت و خطاب به میراب محله گفت:

رو بگو برزنت که هرگز بهر آب نیامده ندهم ...

در مورد حاضر جوابی‌های حالت روایات زیادی وجود دارد و این یکی از شوخی‌ها و حاضر جوابی‌های اوست:

گویا حالت و «زین‌العابدین مؤتمن» و شخصی به نام «بهبودی» هر روز در خیابان استانبول در یک مکان عمومی همدیگر را می‌دیدند. مؤتمن که دبیر کالج البرز بود و نسبت به من سمت استادی دارد به علت آشنائی با روحیهٔ حالت هرگز با او شوخی نمی‌کرد اما «بهبودی» سعی داشت تا به هر نحو که شده او را مغلوب کند. یک روز ضمن قدم زدن در خیابان استانبول، بهبودی از حالت می‌پرسد:

ـ حالت، آلتت چطور است؟ و حالت به سرعت جواب می‌دهد:

ـ بد نیست، رو به بهبودی است!

اوائل سال ۲۵ حالت با یک کمپانی فیلمبرداری هندی قرارداد بست و همراه یک گروه گویندهٔ فارسی زبان برای دوبلهٔ فیلم‌های هندی به زبان فارسی عازم بمبئی شد. کار حالت این بود که به روی آهنگ‌های هندی شعر فارسی بگذارد و اگر چه این وظیفه را به خوبی انجام داد اما فیلمهای دوبله شده از طرف آن کمپانی در تهران با استقبال رو به رو نشد و حالت یکسال و نیم بعد به تهران برگشت. جالب این که حالت پیش از عزیمت به هندوستان تعدادی شعر و بحر طویل در اختیار توفیق گذاشته بود تا در غیاب او چاپ شود. پس از عزیمت حالت سردبیری توفیق به عهده من گذاشته شد و خوب به یاد دارم

که به علت چاپ مرتب آثار حالت، خوانندگان متوجه غیبت او نشده بودند و این کار حدود یک سال به طول انجامید.

وقتی حالت به تهران آمد، چهرهٔ سفیدش کمی سیاه و آفتاب خورده به نظر می‌رسید. او ضمن کار و دریافت حقوق، زبان انگلیسی را هم آموخت و پس از ورود به تهران فوراً به استخدام شرکت نفت ایران و انگلیس در آمد و در عین حال همکاری‌اش را با روزنامه‌های مختلف ادامه داد.

حالت که در یک خانوادهٔ متدین به دنیا آمده بود در کار روزنامه‌نویسی میانه‌روی را ترجیح می‌داد و هرگز در اشعار و مقالاتش بر ضد مقام یا مقاماتی قیام نکرد. او در واقع یک شاعر تمام عیار بود و اشعار و مقالات طنزش را بیشتر به موضوعات اجتماعی اختصاص می‌داد، حالت نه تنها در طنز گویی چیره دست بود بلکه در سرودن اشعار جدی نیز با شاعران طراز اول عهد خود مصاف می‌داد. غزلیات و مثنویات و قصاید مذهبی فراوان ساخته است و در گذشته‌ای نه چندان دور در بحث‌های مذهبی تلویزیون ملی ایران شرکت و اظهارنظر می‌کرد.

در یکی از جلسات هفتگی توفیق «ابوالقاسم حالت» شعری خواند که در آن نام کلیه نویسندگان را برده و همگی را هجو کرده بود. دیوان اشعار او که زیر عنوان «فکاهیات حالت» منتشر شد در مدتی کوتاه به فروش رسید. آنقدر شوخ طبع و شیرین بیان بود که وقتی همراه مهندس محمدی و سایر دوستان به گردش و تفریح می‌رفت آن‌ها را به ستوه می‌آورد. مهندس محمدی می‌گفت: یک شب ساعت ۲ صبح حالت را که حالتی خوش داشت در خیابان نادری به طرف خانه‌اش فرستادم و خودم به سمت چهارراه یوسف آباد حرکت کردم. اما ناگهان دیدم کسی غزل خوانان پشت سرم قدم بر می‌دارد. نگاه کردم حالت را دیدم که دنبال من می‌آمد، با اصرار فراوان او را به طرف خانه‌اش برگرداندم ولی باز هم برگشت و این بار به جان من قسم خورد که با درشکه به خانه برود. او را سوار درشکه کردم و به خانه رفتم. هنوز خواب به چشم‌هایم نیامده بود که صدای پای اسب‌های درشکه و بعد زنگ در حیاط را شنیدم، وقتی در را باز کردم حالت را دیدم که به کمک درشکه‌چی سرپا ایستاده بود، گفتم:

ـ مگر قسم نخوردی که به خانه‌ات بروی؟

گفت:

ـ چرا، به جان خودت تا دم در خانه رفتم خواستم کرایهٔ درشکه را بدهم اما هر چه جیب‌هایم را گشتم پولی پیدا نکردم، به‌گمانم کیف پولم را گم کرده باشم.

حالت به خاطر شغلی که در شرکت نفت داشت اغلب رجال و سیاستمداران و مدیران شرکت‌ها را می‌شناخت. در آبادان خانهٔ قشنگی در اختیارش گذاشته بودند و همراه همسر و فرزندش «ماهور» در آن زندگی می‌کرد. حالت به خاطر عشق و علاقه‌ای که به دستگاه ماهور داشت نام اولین فرزندش را ماهور گذاشته بود، از قضا یکی از جالب‌ترین ترانه‌های حالت که به وسیلهٔ «گلپایگانی» خوانده شده به نام «مرا بوسه‌ای ده» با آهنگی از «اکبر محسنی» در ماهور است.

نوروز ۳۶ که من میهمان یکی از دوستان در «هفت گل» خوزستان بودم تلفنی با حالت تماس گرفتم و او اصرار کرد که چند روزی به آبادان بروم. از هفت گل با هواپیمای هشت نفرهٔ شرکت نفت عازم آبادان شدم و در فرودگاه حالت را پس از قریب دو سال در آغوش کشیدم. اصرار داشت که آن شب همراه او و همسرش به خانهٔ یکی از اعضای شرکت که مهمان بودند بروم ولی من ترجیح دادم که در خانه بمانم و حالت به خاطر من خیلی زود از آن مجلس میهمانی برگشت و تا چهار صبح در حالی که روی تخت دراز کشیده بودیم از گذشته‌ها گفتیم و از آن شب‌ها که در کافهٔ شایان واقع در چهارراه حسن آباد جمع می‌شدیم و دوستان مختلف، نویسنده و شاعر و سیاستمدار دور تا دور میز ما می‌نشستند و «حالت» سر به سرشان می‌گذاشت. دوستانی چون «هراتی» که در دوران جنگ یک بار خبر آورده بود که «سباستوپل» بوسیلهٔ متفقین اشغال شد و حالت سال‌های سال دست از سرش بر نمی‌داشت که: مرد حسابی، چرا خبر دروغ می‌آوری؟! و یا «مجید محسنی» که در جادهٔ شهرت افتاده بود و همهٔ مشتریان کافه او را می‌شناختند و تحسین می‌کردند و حالت به شوخی می‌گفت که: ما هم اگر روی صحنه می‌رفتیم حالا انگشت نما بودیم! و بالاخره پیشه‌وری که آن روزها «سال ۱۳۲۱» روزنامهٔ آژیر را منتشر می‌کرد و نه تنها شهرتی نداشت بلکه در فقر به سر می‌برد و حالت سر به سرش می‌گذاشت که:

ـ رفیق پیشه‌وری، در زندان سیاسی که بودی ساز و ضربی هم وجود داشت یا نه؟

حالت در سال‌های پیش از انقلاب مقالات انتقادی ـ اجتماعی می‌نوشت و در روزنامهٔ کیهان به چاپ می‌رسانید، مجموعهٔ مقالات او بعداً به صورت کتاب‌هایی منتشر شد. او گاه وبیگاه در جلسات هفتگی یا ماهانهٔ هنرمندان حاضر می‌شود و اخیراً در مرگ «محمد علی

توفیق» دومین مدیر روزنامهٔ توفیق شعری سروده بود که در مجلس یادبود او خواند. شاید عالم طنز و طنزنویسی صد سال یک بار مردی چون «ابوالقاسم حالت» را به خود ببیند، تا ظهور «حالتی دیگر» باید صد سال عمر کرد ...

روح‌الله خالقی با سرود ای ایران جاودانه شد

آن روزها که من مدیریت روزنامهٔ سیاسی «بهرام» به صاحب امتیازی عبدالرحمن فرامرزی را بر عهده داشتم حاشیهٔ خیابان لاله‌زار و استانبول محل آمد و رفت زنان و مردان شیک‌پوش و افراد سرشناس بود.

من «رهی معیری» را اولین‌بار در استانبول دیدم که با قدبلند و چشمان آبی لحظه به لحظه با دوستان و آشنایان سلام علیک می‌کرد و می‌خندید. «رضا محجوبی» برادر هنرمند «مرتضی محجوبی» نوازنده و آهنگساز نامی که یکی از برجسته‌ترین نوازندگان ویولن محسوب می‌شد هر روز در همین خیابان استانبول رفت و آمد داشت. بزرگانی چون «بنان» و «مجد» و خیلی از هنرمندان دیگر، گردش لاله‌زار و استانبولشان ترک نمی‌شد. جلوی کافه قنادی «فرد» که نبش کوچهٔ رفاهی واقع شده بود حدود ساعت یازده همه را می‌توانستی پیدا کنی. اصولاً بین ساعت ۱۱ و ۱۲ صبح‌لاله زار و استانبول غلغله بود و بعضی‌ها از دیگران می‌پرسیدند مگر این اشخاص کار و کاسبی ندارند.

در واقع اغلب دوستداران لاله‌زار و استانبول کارمند وزارت خانه‌ها و ادارات مختلف بودند ولی نزدیک ظهر، میز خودشان را رها می‌کردند و به بهانه‌های مختلف سری به «شانزه لیزهٔ تهران» یعنی همان لاله‌زار و استانبول می‌زدند.

سال ۱۳۲۳ برای من سال پرماجرائی بود. در این سال روزنامهٔ بهرام بیش از ده بار توقیف شد و من هر بار به کمک وکیل و یا دوستان سرشناسی که داشتم روزنامه را از توقیف خارج می‌کردم. آخرین بار دوستی که با بسیاری از هنرمندان مراوده داشت جلوی کافه قنادی فرد مرا با مرد جوان و خوش برخوردی آشنا کرد و گفت که او از هنرمندان است، تار را خوب می‌نوازد و دو دانگ صدای گرم و مطبوعی دارد، اسمش «عبدالعلی وزیری» است.

وقتی با «عبدالعلی وزیری» رو به رو شدم به نظرم رسید که سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم. به قول نویسندهٔ کتاب «کاروان عشق» که نامش جهانگیر جلیلی بود و در

جوانی به بیماری سل درگذشت، در اولین ملاقات مثل شیر و شکر با هم جوشیدیم. از همان روز وزیری خواست که او را «عبدل» صدا بزنم. عبدل شیک‌پوش و سرشناس، آن روزها خواننده‌ای را به رادیو معرفی کرده بود که بعدها به اوج اشتهار رسید، دلکش.

باری، با پا درمیانی «عبدل» که با فرماندار نظامی وقت دوستی نزدیک داشت روزنامهٔ بهرام آزاد شد، حالا دیگر بیشتر روزها من و عبدالعلی وزیری در خیابان لاله‌زار و استانبول با هم رو به رو می‌شدیم و او از کنسرت‌های ماهانهٔ انجمن موسیقی ملی می‌گفت و این که در این ارکستر افراد نام‌آوری مثل بنان و حسین تهرانی و وزیری تبار و ... شرکت دارند و استاد و رهبر ارکستر روح‌الله خالقی است که از شاگردان «کلنل علینقی خان وزیری» بوده. من از مدتها پیش با نام کلنل وزیری آشنا بودم، در دوران کودکی و نوجوانی من، کلنل وزیری صفحاتی منتشر کرد که در این صفحات خواننده‌ای به نام «روح‌انگیز» همراه با ساز وزیری آواز و تصنیف می‌خواند. چیزی که باعث بحث و گفتگوی فراوان شد سبک و روش خاص کلنل و اشاعهٔ موسیقی مدرن او در آن شرایط بود که محیط هنری کم بضاعت آن زمانه را از خواب خرگوشی بیدار کرد.

گروهی از کار استاد استقبال کردند و گروهی دیگر که اکثراً دست‌اندرکاران موسیقی روز بودند و خود و حرفه شان را در خطر می‌دیدند به مخالفت با آن برخاستند. با وجود این صفحات کلنل وزیری گل کرد و به فروش رسید، مردم تنوع طلب که در جستجوی چیزهای تازه بودند به عنوان پشتیبان اصلی، کلنل و خواننده‌اش روح‌انگیز را مورد حمایت خود قرار دادند. کلنل توانست مدرسهٔ عالی موسیقی را تأسیس کند و در این مدرسه بسیاری از هنرآموزان را با سبک و روش خودش تعلیم بدهد که این هنرآموزان بعدها هنرمندان بنامی شدند، عبدالعلی وزیری از منسوبان و یکی از اولین شاگردان کلنل علینقی وزیری بود.

اولین شبی که به دعوت عبدالعلی وزیری به انجمن موسیقی ملی رفتم جمعیت انبوهی را دیدم که در راهروها بی‌صبرانه قدم می‌زدند. هنرمندانی چون مجد، وزیری تبار و حسینعلی ملاح و خیلی های دیگر با دوستان و علاقه‌مندان خودشان گپ می‌زدند، در میان مدعوین چهره‌های سرشناس سیاسی هم دیده می‌شدند، نمایندگان مجلس، وزرا و امرای ارتش. عبدالعلی وزیری در میان عده‌ای زن و مرد محاصره شده بود، صدای خندهٔ بلندش را از دور شنیدم و صبر کردم تا حرفش تمام شد، به محض آن که مرا دید به طرفم آمد و

گفت:

ـ با من بیا ...

دنبالش رفتم، پشت صحنه مردی بلند بالا و لاغر اندام با عینک ذره‌بینی مشغول بررسی اوضاع بود و عجله داشت کنسرت را سر ساعت ۸ بعدازظهر شروع کند. از میان نوازندگان حسین تهرانی را شناختم چون او هم از آشنایان خیابانی من بود و اغلب با دوستانش «عبدالله جهان‌پناه» و «محمد اسماعیلی» سر چهارراه مخبرالدوله می‌ایستاد و به قول خودش دنیا را سیاحت می‌کرد.

وزیری به طرف خالقی رفت و مرا با چند کلمه به او معرفی کرد. خالقی که سرش شلوغ بود تبسمی کرد و دستی داد و گذشت. راستش از این برخورد سردی که خوردم و «عبدل» که متوجه تغییر حالت من شده بود گفت که: دست‌پاچه است و دلواپسی دارد وگرنه در مهربانیش شک و تردید نیست.

به سالن کوچک انجمن برگشتم و هنگامی که پرده به کنار رفت، برای اولین بار آن گروه هنرمند را یکجا و در حضور مردم دیدم که چطور نفس‌ها را در سینه مشتاقان حبس می‌کنند و با پنجه‌های سحرآمیز و نغمه‌های موزون سالن را به سکوت وا می‌دارند. آن شب عبدالعلی وزیری که «سولیست» کنسرت بود این شعر معروف را با آهنگی از خالقی خواند که من هنوز آن نوای خوش را در گوش جانم حس می‌کنم:

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
دادخود را ز آن مه بیدادگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم افتاد
شعله‌ها خواهم شد و در خشک وتر خواهم گرفت ...

وقتی کنسرت تمام شد مبهوت مانده بودم چون این کنسرت و آن سازها و آن صدا و بالاخره آهنگی که برروی آن اشعار ساخته شده بود با آنچه تا آن روز شنیده بودم تفاوت زیادی داشت من صدای سازها را به وضوح می‌شنیدم، هر سازی جایی داشت و هر گوشه‌ای با حالت بخصوصی نواخته می‌شد. مسئله «تنظیم آهنگ» که امروز اهمیت فراوان دارد، در روزهای کودکی من به صورتی که متداول است وجود نداشت، ده نوازندهٔ تار و ده نوازندهٔ ویولن همان ملودی اصلی را می‌نواختند ولی «خالقی»از استادش «کلنل وزیری» آموخته بود که از سازها چگونه استفاده کند. شناخت دستگاه‌ها و گوشه‌های

ایرانی و آشنایی با «نت» و ذوق و قریحهٔ خدادادی خالقی را در سکوی بالاتر قرار داده بود. مردم، بخصوص طبقه روشنفکر رفته رفته به‌این نکته پی می‌بردند که موسیقی اصیل ایرانی را با استفاده از تکنیک جدید هم می‌توان شنید و لذت برد و خالقی پس از استادش کلنل کسی بود که در این راه گام برداشت و از اظهار نظرهای مخالف نترسید.

او سرود «ای ایران ای مرز پرگهر» را هم با استفاده از تکنیک جدید ساخت و می‌بینیم که این آهنگ با شعری از استاد «گل گلاب» همهٔ دل‌ها را تسخیر کرده و جاودانی شده است.

در تمام سال‌هایی که انجمن موسیقی ملی فعالیت داشت، من یکی از شرکت کنندگان پر و پا قرص کنسرت‌های آن بودم. برای من که از کودکی شیفتهٔ موسیقی بودم، خالقی در مکانی ایستاده بود که دسترسی به او امکان نداشت. در واقع شرم داشتم که وقتش را بگیرم و به دلایلی سر راهش سبز شوم اما دورادور شاهد کارهای تازه‌اش بودم. این آهنگ او در مایهٔ افشاری با شعر رهی معیری و آواز بنان همیشه مرا منقلب کرده است:

ای آتشین لاله ـ چون روی یاری

بر آن دل خونین ـ داغ که داری؟

سال ۱۳۴۰ وقتی به رادیو برگشتم خالقی ارکستر بزرگ گل‌ها را رهبری می‌کرد. نوازندگان و خوانندگان گل‌ها را شورای موسیقی به پیشنهاد خالقی از میان هنرمندان چیره‌دست و نام‌آوران آن زمان انتخاب کرده بود و سرپرست گل‌ها، داود پیرنیا، در مورد ضبط این برنامه وسواس عجیبی به خرج می‌داد.

شب‌هایی که خالقی برنامه داشت بچه‌ها «منظور هنرمندان و هنرپیشگان رادیو است» در لژ تماشاگران می‌نشستند و ساعت‌ها به تمرین آهنگ‌های جدید گوش می‌دادند. گاه تمرین ارکستر گل‌ها تا ساعاتی بعد از نیمه شب به طول می‌انجامید و من با وجود خستگی زیاد با کمال اشتیاق به حرکات موزون خالقی نگاه می‌کردم. شیوهٔ کارش و رفتاری که با نوازندگان داشت مرا به یاد معلمی که در مدرسهٔ ابتدائی داشتم می‌انداخت. آن مرد هم مثل خالقی بسیار جدی و سخت‌گیر ولی مهربان بود. بسیاری از اساتید و نوازندگان سرشناس امروز، عضو ارکستر گل‌ها و در واقع شاگرد خالقی بودند که از محضر او استفاده می‌کردند.

خالقی سال‌های متمادی عضو هیئت مدیرهٔ انجمن فرهنگی ایران و شوروی بود و

مجلهٔ «پیام نوین» به سردبیری او منتشر می‌شد. اوائل سال ۴۳ در یکی از شماره‌های این مجله خواندم که دو کتاب و چند داستان کوتاه من به زبان روسی ترجمه و چاپ شده است. از خالقی خواستم که ترجمهٔ روسی این کتاب‌ها را برایم تهیه کند چون به دلایل سیاسی رفت و آمدی با خانهٔ فرهنگی ایران و شوروی نداشتم. خالقی با خوشرویی پذیرفت و موضوع را با مسئولان روسی در میان گذاشت و از آن‌ها قول قطعی گرفت که کتاب‌های مرا از مسکو بخواهند و در اختیارش بگذارند اما مدتها گذشت و خبری نشد. کار به جایی رسیده بود که هر وقت خالقی به من برخورد می‌کرد در نهایت فروتنی پوزش می‌خواست، پوزش به خاطر گناهی که مرتکب نشده بود. ظاهراً «رفقا» به دلایلی حاضر به تسلیم نسخه‌های اصلی کتاب نبودند و این داستان یعنی تجدید تقاضای خالقی و خودداری روسها، برای من و دوستان به صورت «جوک» در آمده بود. آخرین بار که خالقی را دیدم با تبسمی تلخ سری تکان داد و گفت: راستی که این‌ها مردمان عجیبی هستند.

خبر مرگ «خالقی» را یک روز در استودیو شمارهٔ هشت از دهان «مرتضی حنانه» آهنگساز و کمپوزیتور معروف شنیدم. روزی که حنانه آهنگ «برف میآد» را با شعر من و صدای «پوران» آماده می‌کرد ولی کمی به ضبط مانده به خاطر مرگ خالقی ضبط آهنگ متوقف شد و اعضای ارکستر در حیاط رادیو متأثر و بهت‌زده دربارهٔ مردی که خدمات شایانی به موسیقی ایران کرده بود صحبت می‌کردند. من، حنانه و چند نفر دیگر را دیدم که اشک می‌ریختند و از صفات برجسته و هنرش و شاهکارهایی که به وجود آورده بود می‌گفتند. به راستی که روح‌الله خالقی به کالبد موسیقی ما روحی تازه دمید. دو جلد کتاب «سرگذشت موسیقی ایران» یادگار گرانبهای اوست که مقام و عظمت کارهایی را که انجام داده نشان می‌دهد.

داود پیرنیا، گلی جاویدان از گلزار بی‌همتای ادب ایران

سال ۱۳۳۷ در خیابان دربند اقامت داشتم و تمام وقتم صرف ساختن فیلم «دشمن زن» می‌شد. دشمن زن فیلمی بود با شرکت ویدا قهرمانی، ناصر ملک‌مطیعی، عباس مصدق و عبدالعلی همایون که متأسفانه دو پردهٔ آن زیر قیچی سانسور از میان رفت. علاوه بر افرادی که نام بردم، منوچهر اسماعیلی دوبلور معروف نیز در این فیلم نقشی بر عهده

داشت. هر وقت منوچهر به خانهٔ ما می‌آمد دختر شش ساله‌ام را می‌دید که با دقت فراوان به برنامهٔ کودک گوش می‌دهد. در برنامهٔ کودک پسر کوچکی به نام «آقا بیژن» گویندگی می‌کرد و بچه‌های هنرمند آواز می‌خواندند و در نمایش‌نامه‌ها شرکت می‌کردند و به نظر می‌آمد که تمام بچه‌های شهر تهران بین خودشان و آن برنامه یک نوع وابستگی احساس می‌کنند. از اسماعیلی شنیدم که برنامهٔ کودک را «داود پیرنیا» پایه‌گذاری کرده است من پیرنیا را زمانی که معاون نخست وزیر بود دیده بودم. آن روز پیرنیا در کاخ گلستان شب‌نشینی باشکوهی برپا کرده بود که در این مجلس، شاه و قوام «نخست وزیر» در کنار هم نشستند. در آن شب که درآمدش صرف بهبود وضع دارالتأدیب «زندان خردسالان» می‌شد من و حمید قنبری هم نقشی داشتیم. من از زبان یک نوجوان محکوم ترانهٔ فکاهی ساخته بودم و قنبری با لباس مخصوص زندانی‌ها آن را همراه با ارکستر می‌خواند. به یاد می‌آورم که چطور پیرنیا از این در به آن در می‌زد و سعی داشت که مراسم به خوبی اجرا شود. حالا همان پیرنیا در رادیو برنامه‌ای برای کودکان ما به وجود آورده که بتواند خردسالان را برای مدتی ساکت و آرام به گوشه‌ای بنشاند.

آنچه از برنامهٔ کودک به گوش بچه‌ها می‌رسید به دل آن‌ها می‌نشست و نصایح و اندرزهای گویندهٔ کوچولو را به کار می‌بستند. من دربارهٔ یکی دیگر از برنامه‌های پیرنیا یعنی گلهای جاویدان هم حرف‌هایی شنیده بودم اما متأسفانه به علت گرفتاری زیاد هرگز موفق به شنیدن آن نمی‌شدم. سرانجام یک شب تابستان در بهار خواب آن خانهٔ ییلاقی که بیشتر صحنه‌های فیلم «دشمن زن» در آنجا فیلمبرداری شده بود گلهای جاویدان پیرنیا را شنیدم و با آن به خواب رفتم. از آن به بعد هر وقت فرصتی دست می‌داد پای رادیو می‌نشستم و خستگی روزانه را با آهنگها و ترانه‌های دلنشین چون «بنان، مرضیه، قوامی» و دیگران از تنم بیرون می‌آوردم.

پاییز سال ۱۳۴۰ وقتی به رادیو برگشتم پیرنیا یکی از پرکارترین افراد به شمار می‌آمد. در ساختمان قدیمی رادیو یک اطاق کوچک وجود داشت که یک دنیا عشق در آن می‌جوشید و مردی با عینک لبه‌مشکی و موهای جوگندمی پشت میزش نشسته بود و نوارهای ضبط شده را بررسی می‌کرد. به قدری در تهیه برنامه‌هایش وسواس داشت که به دستور «معینیان» یک استودیوی کوچک در همان اطاق برایش تدارک دیده بودند که بتواند گویندگی‌ها و گاهی هم سازهای تنها را در آن اطاقک ضبط کند.

پیرنیا از همهٔ کارکنان رادیو زودتر در محل کارش حاضر می‌شد و شب هنگام از همه دیرتر به خانه‌اش می‌رفت. برنامه‌های گلهای جاویدان و گلهای صحرائی و بالاخره برنامه کودک او که اداره‌اش را به عهدهٔ «معین افشار» گذاشته بود جزو غنی‌ترین و پرشنونده‌ترین برنامه‌های رادیو ایران به حساب می‌آمد. وقتی صدای «آقا بیژن» بلند می‌شد و برنامهٔ کودک را اعلام می‌کرد، صدها و بلکه هزارها کودک منتظر به پای رادیو کشانده می‌شدند. کسی نمی‌دانست که این دستگاه جادوئی یعنی رادیو چه اثری در نونهالان گذاشته است. بیشتر اطفال چهار پنج سال به بالا مشتری دائمی این برنامه بودند. حالا آن بچه‌های دیروز به بچه‌های خودشان چیزهای جالبی می‌گویند.

می‌گویند که آقا بیژن ما که دیروز شش هفت ساله بود امروز بیش از چهل سال دارد و خوانندگان کوچولوی دیروز یعنی «عهدیه، نازی افشار، سیما بینا» حالا خودشان بچه یا بچه‌هایی دارند ولی حیف که از آن برنامه‌ها خبری نیست و بسیاری از کوچولوهای غربت نشین به جای گوش دادن به برنامه‌های جالب آقا بیژن ناچارند «کارتون‌های» رنگ وارنگ را تماشا کنند و با زبانی غیر از زبان مادری خودشان حرف بزنند.

برنامهٔ گلها در واقع همهٔ زندگی پیرنیا بود. تمام گذشته‌هایش را با تمام آرمان‌ها و آرزوی گمشده در آن می‌یافت. وقتی ارکستر شصت نفرهٔ بزرگ گلها در استودیوی بزرگ رادیو ایران شروع به نواختن کرد، پیرنیا چشمانش را می‌بست و به عالم دیگری می‌رفت. خود او نواختن پیانو را در جوانی آموخته بود و ضمن فراگیری موسیقی کلاسیک، موسیقی اصیل ایرانی را هرگز از یاد نبرد. در دریایِ بیکران ادبیات ایران کمتر کسی به اندازهٔ داود پیرنیا غوطه خورده بود. نه تنها با ادبیات ایران آشنائی داشت بلکه به خاطر آشنائی کامل با زبان‌های انگلیسی، فرانسه و آلمانی، روزها و شب‌های فراوانی را صرف به دست آوردن نکات جالب ادبی این زبانهای زندهٔ دنیا کرده بود.

«پیرنیا» که فرزند «مشیرالدوله» است تا رتبهٔ یازده قضائی را در وزارت دادگستری طی کرد و بعد به وزارت دارائی رفت اما عشق به هنر و بخصوص عشق به موسیقی او را به رادیو کشانید. بدون شک پیرنیا مبتکر و پایه‌گذار روش تازهٔ «تلفیق شعر و موسیقی» است که پیش از او وجود خارجی نداشت.

در «گلهای جاویدان» اساتیدی چون کلنل وزیری، روح‌الله خالقی، ابوالحسن صبا، مرتضی محجوبی، حسین یاحقی، احمد عبادی، مهدی خالدی، علی تجویدی و جواد

معروفی با پیرنیا هم‌فکری و همکاری داشتند و گویندگی این برنامه را دختر جوانی به نام «روشنک» بر عهده داشت که در مدتی کوتاه شهره خاص و عام شد.

روشنک یا «صدیقهٔ رسولی» را من اولین بار در استودیو «سانترال» تهران دیدم. آن روز عده‌ای از گویندگان تازه کار آمده بودند تا آزمایش بدهند. روشنک هم جزو آن عده بود. دختری بود کمرو و خجالتی ولی با صدائی بسیار لطیف و شیرین. تصادفاً مسئولان دوبلاژ او را پسندیدند و قرار شد از هفتهٔ بعد کار را شروع کند اما روشنگ هرگز به استودیو برنگشت و یک روز من در راهروهای ادارهٔ رادیو با او رو به رو شدم. همان‌طور که سرش را پائین انداخته بود و صورتش از شرم و حیا سرخ و سرخ‌تر می‌شد گفت:

ـ با آقای پیرنیا کار می‌کنم. در برنامهٔ گلها.

و به راستی که «گلهای» با صدای «روشنک» چه رنگ و بوئی داشت. وقتی می‌گفت: و حالا از گلزار ادب ایران چند شاخه گل جان‌پرور همراه با نوای دلنشین ساز تقدیم شما می‌شود، هزاران تن از شیفتگان این برنامه هر کجا که بودند سکوت می‌کردند و آخرین کلام روشنک این بود که:

پیوسته دلت شاد و لبت خندان باد ...

در طول یکی دو سال، علاوه بر گلهای جاویدان پیرنیا این باغبان با تجربه چند گل دیگر پرورش داد. گلهای صحرائی و شاخه گل و برگ سبز حاصل زحمات شبانه‌روزی او بود. در برگ سبز اشعار عرفانی خوانده می‌شد و نوازندگانی چون استاد عبادی و لطف الله مجد و خالدی در آن ساز تنها می‌نواختند.

یکی از هنرمندانی که مورد احترام و علاقهٔ پیرنیا بود «مشیر همایون شهردار» نوازندهٔ معروف پیانو اغلب با او همکاری و همفکری داشت. از خصوصیات مشیر همایون گوش تیزش بود که در موقع ضبط نوار می‌توانست تشخیص بدهد که کدام یک از سازها کوک نیست. همیشه قبل از آخرین ضبط، مشیر همایون به استودیو می‌آمد و با دقت به سازها گوش می‌داد و اگر عیب و نقصی در کار بود می‌گفت و می‌رفت.

گفتم که پیرنیا در مورد برنامه‌هایش وسواس غریبی داشت. گاهی اتفاق می‌افتاد که ضبط یک آهنگ یک یا دو هفته و شاید هم بیشتر به طول می‌انجامید. بارها و بارها ارکستر می‌نواخت و خواننده می‌خواند ولی پیرنیا یا از ارکستر ایراد می‌گرفت یا از خواننده و من یک شب شاهد عصبانیت «مرضیه» بودم که با تمام احترامی که برای پیرنیا قائل بود با

خشم فراوان می‌گفت:

ـ آخر تا کی من بیایم تا نصفه شب وقت صرف کنم و بخوانم و شما از کار من و یا ارکستر ایراد بگیرید؟

و پیرنیا در جواب مرضیه گفت:

ـ عزیز من، این برنامهٔ گلهاست، می‌ماند، ابدی می‌شود، نباید آن را دست کم گرفت.

و به راستی که درست گفته بود. از میان تمام آن آهنگهای مبتذل که روزگاری بساط نوارفروشها را پر کرده بود امروز فقط گلهای جاویدان پیرنیا به جا مانده است آنچه شنیدنی است نغمه‌های هنرمندانی است که با دست پیرنیا از بوستان هنر ایران گلچین شده بودند. در واقع گلهای جاویدان دیوار عظیمی است که در مقابل ابتذال کشیده شده و مانع از آن است که موسیقی ایرانی در پرتگاه نیستی سقوط کند.

در کتاب «مردان موسیقی سنتی ایران» در مورد داود پیرنیا این‌طور نوشته‌اند:

ـ برنامهٔ گلها فقط یک نوازندگی و ساز «سلو» نبود. بلکه مسئله فرهنگ و ادبیات مملکت بود. مسئلهٔ موسیقی غنی و پربار گذشتهٔ کشور بود، مسئلهٔ لباس فاخر پوشاندن به موسیقی ملی و اصیل و سنتی مملکت بود و به دلیل همین توجهات شادروان پیرنیا بود که برنامهٔ «گلها» طوری شده بود که موسیقی‌دان آرام آرام، ارج و احترام واقعی خودش را در جامعه به دست آورده بود، این نبود جز ارائه برنامه‌های خوب و هوشمند، برنامه‌های والا و لباس فاخر و درخورشأن آن پوشیدن، یعنی نه یک چیز مصنوعی، یعنی آن چیزی که واقعاً قدر این کار را داشت.

سزاوار بود که این موسیقی به این صورت عرضه شود.

وقتی سکتهٔ قلبی به سراغ پیرنیا آمد و خانه‌نشین شد، دیگران کوشش کردند که راه او را ادامه دهند ولی گلهای آنان رنگ و بوی گلهای پیرنیا را نداشت و هرگز جای برنامه‌هایی را که او می‌ساخت نگرفت.

در یکی از روزهایی که پیرنیا به علت سکته قلبی در بیمارستان بستری شده بود دکتر معین افشار دوست صمیمی و با وفای او که تا پایان خدمت او در رادیو با او همکاری داشت سبد گلی برای او برد و به‌روی کارت همراه آن این رباعی را نوشت:

تا مهر درخشنده و مه تابان باد — عمر تو چو «گلهای» تو جاویدان باد
چون آنهمه شاخ گل که از نو بشکفت — پیوسته دلت شاد و لبت خندان باد.

سیمین بهبهانی شاهد مرگ جواد فاضل

در نخستین قسمت از خاطراتم نوشته بودم که من شعر را با حافظ شناختم، آن روزگار در هر خانه یک حافظ پیدا می‌شد، حافظی که در خانهٔ ما بود به خط خالهٔ مادرم و برروی پوست آهو نوشته شده بود و دور تا دور هر صفحه را یکی از استادکاران ماهر به نحو جالبی تذهیب کرده و در مجموع این کتاب حکم یک گنجینهٔ گرانبها را داشت. این کتاب گران‌قیمت در کتابخانه خواهر بزرگترمان نگهداری می‌شد و گاه و بیگاه، اکثراً شب یلدا آن را می‌آوردند تا نیتی بکنند و تفألی بزنند.

بعدازظهرهای تابستان که اهل خانه می‌خواستند چرتی بزنند و استراحتی بکنند تنها چیزی که می‌توانست مرا از شیطنت و ایجاد سروصدا باز دارد دیوان حافظ بود که می‌بایستی در اطاق خواهرم و با حضور او در نهایت حزم و احتیاط ورق بزنم. اوائل کار، این خواهرم بود که اشعار خواجه را برایم می‌خواند و هر بیت آن را معنی می‌کرد اما رفته رفته یعنی از کلاس چهارم ابتدائی آموختم که چگونه با حافظ سر و کار داشته باشم.

کمی بعد مجلهٔ گلهای رنگارنگ به دستم رسید، یک مجلهٔ ادبی و فرهنگی که توسط «علی‌اکبر سلیمی» و به نام بنگاه «مربی» انتشار می‌یافت. در این مجله از بزرگان شعر و ادب ایران و همچنین از شعرای معروف و سرشناسی چون رشید یاسمی، دکتر خانلری، محمد سعیدی، پژمان بختیاری، عبدالعلی برومند و گروهی دیگر، اشعار و قطعات جالبی چاپ می‌شد که من با وجود کمی معلومات به خواندن آن‌ها علاقمند شده بودم، در همین مجله گلهای رنگارنگ بود که خبر اجتماع هفتگی شعرای معاصر را در انجمن ادبی وحید دستگردی دیدم و همیشه مترصد بودم که به طریقی به این انجمن که در حقیقت جای خردسالان نبود راه پیدا کنم، این آرزو همچنان بر دلم بود تا اینکه به روزنامهٔ توفیق راه پیدا کردم و یک شب همراه «ابوالقاسم حالت» به انجمن که در خیابان ژاله «آب سردار بود» رفتم. بسیاری از شاعران معاصر در اطاقی جمع شده بودند و مردی با ابهت که «شاهزاده افسر» نامیده می‌شد بر حاضران سمت ریاست داشت و از شعرای حاضر در جمع می‌خواست که اشعاری را که به تازگی سروده بودند قرائت کنند. در آن جمع تا آنجا که به خاطر دارم «حالت» جوان‌ترین شاعر بود و شعرش خوشبختانه مورد تحسین واقع شد، اواخر مجلس بود که از من هم خواستند تا یکی از اشعار فکاهی خودم را بخوانم ولی من که هنوز جوانی خجالتی بودم به بهانه‌ای طفره رفتم، وقتی جلسه تمام شد و همگی از آن

محل خارج شدند جلوی در خانه، مردی بلند بالا با موهای جوگندمی از من و حالت خواست که شب جمعه در انجمن ادبی دانشوران که در تجریش تشکیل می‌شد شرکت کنیم اما مدت‌ها گذشت و من موفق به شرکت در آن جلسات نشدم.

اواخر تابستان ۱۳۱۹ بود که یک شب جمعه هنگام عبور از جلوی بازار تجریش، تابلوی انجمن دانشوران را دیدم و تصمیم گرفتم به تنهائی در جلسه انجمن شرکت کنم. اوائل بازار، در مدخل یک کوچهٔ تنگ و تاریک خانه مورد نظر را پیدا کردم و با کمال احتیاط وارد شدم. در داخل حیاط صندلی‌هایی را دیدم که هنوز کاملاً اشغال نشده بود، پیش از نشستن همان مرد بلند بالا و مؤدب را دیدم که به احترام من از جا بلند شد و خودش را معرفی کرد:

ـ من عادل خلعت‌بری هستم، ایشان خانم من و آن دختر کوچولو هم دخترمان است.

رفتم و در آخرین ردیف نشستم. در ردیف جلو، «هادی رنجی» شاعر معروف و «احمد گلچین معانی» را که او هم شاعری چیره‌دست بود و با «توفیق» همکاری می‌کرد دیدم و کلی خوشحال شدم، گلچین پس از سلام و علیک و احوالپرسی، مرا به خلعت‌بری این‌طور معرفی کرد:

ـ پرویز خطیبی، دارکوب توفیق.

آن روزها من اشعارم را به امضای دارکوب در توفیق چاپ می‌کردم، علاوه بر آن بسیاری از کاریکاتورهای صفحهٔ اول توفیق کار من و دوست همکلاسیم «مجید یاسری» بود. باید بگویم که این عشق و علاقه یعنی طراحی و نقاشی هنوز هم در من وجود دارد و گاه و بیگاه با طرح فلایر و پوستر و چیزهایی از این قبیل خودم را سرگرم می‌کنم.

به هر حال وقتی جلسه رسمی شد و شاعران یکی پس از دیگری اشعارشان را خواندند نوبت به آن دختر جوان رسید. او با کاغذی که در دست داشت پشت میز خطابه آمد و ایستاد. به نظم آمد که این دختر بچه، با استفاده از موقعیت پدر و مادرش می‌خواهد خودش را جزو شاعران جا بزند اما وقتی شروع به خواندن کرد من و دیگران با بهت و حیرت فراوان به او خیره شدیم، دخترک که «بعدها فهمیدم اسمش سیمین است» در یک قطعه شعر ماجرای خداحافظی یک عاشق را با معشوقه‌اش چنان ماهرانه تصویر کرده بود که با هر کلامش دل شنونده بی‌تاب می‌شد و دنیای خیالی شاعر در برابرش جان می‌گرفت و خودش را به جای آن عاشق و بی‌قرار و یا آن معشوقهٔ شوربخت می‌دید. یکی که در کنار

من نشسته بود با دوستش زمزمه کرد که: مادرش برایش ساخته است و «گلچین» در مقام دفاع از دخترک اخم‌ها را در هم کرد و گفت: لطفاً مزخرف نگویید آقا.

افسوس که از آن قطعهٔ شیوا فقط بیت آخر آن را به یاد دارم که عاشق می‌گوید:

ماه من آه، خداحافظ تو

آه‌ای ماه، خداحافظ تو ...

از آن شب سالها و سالها گذشت. دیگر هرگز نتوانستم در انجمن دانشوران شرکت کنم اما نام «سیمین خلعت‌بری» و بعدها «سیمین بهبهانی»را به کرات در مجلات و روزنامه‌های پس از شهریور بیست دیدم و اشعارش را با اشتیاق زیاد خواندم. به یاد آن شاعر افتادم که می‌گفت شعرهای سیمین را مادرش می‌سازد و به یاد«عباس فرات» شاعر توفیق که در اولین برخورد با من گفت: از قول من به آقاجانتان سلام برسانید و تبریک بگویید، اشعار خوبی می‌گویند ...

جالب این که در سال‌های ۱۳۲۱ و ۱۳۲۵ که من سردبیر روزنامهٔ فکاهی توفیق بودم بارها و بارها اشعار «فرات» را به علت تکراری بودن مردود شناختم و از چاپ آن‌ها خودداری کردم.

سال ۱۳۳۳ برخورد کوتاهی با «اسفندیار بزرگمهر» داشتم که در کالج آمریکائی او را دیده بودم. بزرگمهر در آن سال سردبیر کل روزنامه اطلاعات بود و من که هنوز نمی‌توانستم به رادیو برگردم و نیاز فراوانی به کار داشتم از او خواستم تا مرا در اطلاعات به کاری وادارد تا بتوانم زندگیم را اداره کنم. بزرگمهر بلافاصله مرا به «مهندس کردبچه» سردبیر وقت اطلاعات هفتگی معرفی کرد و من از فردای آن روز عضو هیئت تحریریهٔ اطلاعات هفتگی شدم. در بخشی از ادارهٔ روزنامهٔ اطلاعات چند اطاق را در اختیار کارکنان مجلهٔ هفتگی گذاشته بودند که در یکی از این اطاقها میز تحریر بزرگی به چشم می‌خورد و هر روز صبح از ساعت ۹ به بعد نویسندگان یکی یکی می‌آمدند و پشت آن میز می‌نشستند و مطالب مورد نظر را می‌نوشتند. در کنار من هر روز «جواد فاضل» قرار می‌گرفت و رو برویم «فرزانه» و آن طرفتر هم میز نقاشی «رشدی» بود، جواد فاضل آن روزها به خاطر ترجمهٔ «نهج‌البلاغه» و چاپ داستان‌های عاشقانه در اطلاعات هفتگی بین طبقات مختلف بخصوص جوان‌ها شهرت و محبوبیت خاصی داشت. او مردی بود متواضع، کم حرف و منطقی و در عین حال حساس و نازک دل که همین خصوصیات

دوستان زیادی را برایش دست و پا کرده بود. یکی از این دوستان یکدل و یکرنگ «سیمین بهبهانی» فرزند عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام بود «سیمین در واقع فرزند خلیلی و دخترخواندهٔ عادل خلعت‌بری است». سیمین و شوهرش همسایه دیوار به دیوار فاضل بودند. در ضلع جنوبی فرح‌آباد ژاله، در یک کوچه که تازه احداث شده بود و جزو چهارصد دستگاه محسوب می‌شد، فاضل و خانم و آقای بهبهانی در دو خانهٔ مشابه زندگی می‌کردند.

یک شب به اصرار فاضل و در معیت «جلال میزبان» که نویسنده «خواندنیها» بود به خانهٔ خانم و آقای بهبهانی رفتیم. زن و شوهر بسیار خون گرم و مهربانی بودند، توی حیاط کنار آن حوض کوچک که به گفتهٔ صاحب‌خانه تا مدتها بی‌آب مانده بود شامی خوردیم و در زیر نور مهتاب گپی زدیم و بعد سیمین به خواهش همسرش بعضی از اشعارش را که تازه سروده بود خواند، فاضل قبلاً گفته بود که یکی از بزرگ‌ترین مشوقین سیمین شوهر اوست و من امیدوارم که آقای بهبهانی هنوز هم در کنار همسر مهربانش باشد. آن شب نیمه شب من و جلال پای پیاده به خانه برگشتیم و من همیشه در آرزوی تجدید آن شب بودم و «فاضل» قول داد که به زودی آن شب را در خانهٔ خودش تجدید کند.

شب‌ها و روزهای دیگری آمدند و رفتند، فاضل گویا به علت اشتغال به ترجمهٔ کتابی تازه که ناشر برای چاپ آن موعدی تعیین کرده بود فرصت سر خاراندن نداشت و جلال هر وقت به دیدن من و او می‌آمد از آقا و خانم بهبهانی سراغ می‌گرفت و فاضل می‌گفت که آن‌ها هم در انتظار ملاقات مجدد شما هستند. کمی بعد «مهندس کردبچه» خبر داد که فاضل دچار بیماری قلبی است حتی چند روزی این همکارخوش صحبت ما غیبت کرد و پس از آن با چهره‌ای زرد و زار و تکیده به سر کارش برگشت. حالا دیگر خیلی کمتر از همیشه حرف می‌زد و به محض آن که کارش تمام می‌شد به خانه‌اش می‌رفت.

سرانجام یک روز صبح وقتی از در ادارهٔ اطلاعات وارد شدم، پیرمرد دربان را غمگین و اشک‌ریزان دیدم، پرسیدم چه شده است؟ گفت: خبر داده‌اند که دیشب آقای فاضل فوت شده است. خدا کند دروغ باشد. با عجله خودم را به دفتر اطلاعات هفتگی رساندم، کردبچه و سایرین را دیدم که ساکت و آرام به کار روزانه مشغولند، اولین کسی که به حرف آمد «فرزانه» بود، گفت: شنیدی یا نه؟ گفتم: بله، شنیدم چه شده است؟

گفت: هیچ. نیمه شب احساس کسالت می‌کند و لب حوض خانه که هنوز هم آبی در

آن نیست می‌نشیند. همسرش درمانده و سراسیمه به سراغ خانم و آقای بهبهانی می‌رود و آن‌ها با عجله نزدیک‌ترین دکتر محل را می‌آورند اما چند دقیقه پیش از رسیدن دکتر، فاضل در آغوش همسرش جان می‌دهد. خدا می‌داند که بر این دو همسایه چه گذشته است؟ مرگ دوست تلخ است و فراموش نشدنی. بخصوص برای شاعره‌ای حساس مثل «سیمین».

بچه‌ها سلام، بچه‌ها خدانگهدار با صدای گرم صبحی

شب سوم شهریور ۱۳۲۰ در خانه یکی از دوستان میهمان بودم که شنیدم جنگ به ایران هم سرایت کرده است و قوای روس و انگلیس از دو طرف وارد خاک ما شده‌اند. با عجله مجلس میهمانی را ترک کردم تا هر چه زودتر خودم را به خانه برسانم. درشکه‌چی از پشت سفارت انگلیس راهش را به طرف خیابان لاله‌زار کج کرد و اواسط خیابان نادری ناگهان چراغ‌ها خاموش شد. اوضاع شهر کاملاً غیرعادی به نظر می‌رسید و مردم با هیجان و اضطراب به سمت خانه‌ها در حرکت بودند، می‌گفتند امشب تهران بمباران خواهد شد و من بیشتر به خاطر مادرم که بیماری قلبی داشت نگران بودم. اوائل خیابان استانبول از درشکه پیاده شدم چون تعداد زیادی از عابران، پیاده‌روها و حتی وسط خیابان را اشغال کرده بودند و به نظر می‌رسید که درشکه به سادگی قادر به عبور از آن خیابان نخواهد بود. به محض آن که درشکه ایستاد قبل از این که کرایهٔ درشکه را بپردازم مرد نسبتاً تنومندی با سبیل پرپشت و چهره‌ای دوست داشتنی سوار درشکه شد و با لحنی که نگرانی و التهابش را آشکار می‌کرد گفت: درشکه‌چی، چهارراه عزیزخان.

درشکه‌چی بی‌آن که او را نگاه کند پول را از من گرفت و در جیب‌هایش به دنبال پول خرد گشت بعد با کمال خونسردی جواب داد که: شهر شلوغ و پلوغ است، می‌خواهم بروم طویله «وا» کنم.

مرد یک اسکناس دو تومانی توی مشت درشکه‌چی گذاشت و گفت: راه بیفت پدر، راه دوری نیست، من «صبحی» هستم، تو رادیو داری یا نه؟

درشکه‌چی جواب داد: کدام رادیو پدرجان؟ من گورم کجا بود که کفنم باشد.

بعد سر اسب‌ها را برگرداند و از خیابان نادری به طرف چهارراه عزیز خان رفت و من مات و متعجب سرجایم باقی ماندم. تا آن روز من صبحی را از نزدیک ندیده بودم ولی

صدایش را اغلب از رادیو می‌شنیدم. بیشتر روزها که من به رستوران زیرزمینی که در خیابان منوچهری واقع شده بود می‌رفتم رادیوی رستوران صدای صبحی را پخش می‌کرد. صبحی با آن صدای گرم «بچه‌ها سلام» می‌گفت و بعد اشعار مولانا را در مایه افشاری می‌خواند و بالاخره قصه‌ای را که هزاران کودک در انتظارش بودند نقل می‌کرد.

یکی دو بار تصادفاً صبحی را در قنادی فردوسی که پاتوق روشنفکرهای آن زمان بود دیدم که با «صادق هدایت» و دوستانش نشسته بود، بعدها فهمیدم که این دوستان افراد معروف و سرشناسی هستند. مشاهیری چون «بزرگ علوی، مجتبی مینوی، حسن قائمیان، رحمت الهی، و استاد حسین بهزاد» مینیاتوریست.

در شرح حال هدایت آمده است که صبحی در آغاز کار، برای تنظیم و تدوین برنامهٔ کودکان از هدایت الهام و کمک می‌گرفته است. هیچ‌کس به اندازهٔ هدایت دربارهٔ افسانه‌های کودکان و قصه‌های قدیمی ایرانی اطلاع و احاطه نداشت و صبحی با آگاهی از این موضوع تقریباً هر روز به دیدار هدایت می‌رفت و مسائل مورد نظر را با او در میان می‌گذاشت.

هدایت پس از شهریور بیست به خاطر دوستی با احسان طبری و یکی دوتن دیگر از سران حزب توده مدتی کوتاه در روزنامهٔ «رهبر ارگان مرکزی حزب توده» مقالاتی می‌نوشت ولی خیلی زود همکاری‌اش را با «رهبر» قطع کرد زیرا نسبت به اعمال و رفتار بعضی از سران حزب مشکوک شده بود، نه هدایت و نه صبحی هرگز عضویت حزب توده را قبول نکردند اما صبحی همیشه در کلوپ مرکزی حزب رفت و آمد داشت و اغلب ناهارش را در رستوران حزب صرف می‌کرد. به قول خودش ناهار کلوپ هم تمیزتر و هم ارزان‌تر بود در ضمن آدم می‌توانست تمام دوستان و آشنایان را در آن محل ببیند و یکی دو ساعتی با آنها «گپ» بزند. در میان مشتریان پروپا قرص رستوران حزب توده، مصطفی اسکوئی و اکبر مشکین هم همه روزه همراه چند دوست و آشنای قدیم و جدید دیده می‌شدند. مشکین به صبحی قول داده بود که هر روز برایش فلفل سبز بخرد و ببرد و من که با مشکین و اسکوئی همراه بودم گاهی با آن‌ها ناهار می‌خوردم و پای صحبت‌های شیرین صبحی می‌نشستم و شوخی‌های بجا و کاملاً تازهٔ او را به خاطر می‌سپردم، صبحی که همیشه سعی داشت لبخندی بر لب داشته باشد و زندگی را به بازی بگیرد و یا با مسائل جدی درگیر نشود اتفاقاً در برابر مردمی که مشکلی داشتند و یا در حقشان ظلم شده بود

گاهی به زانو درمی‌آمد و اشک می‌ریخت.

او که مورد احترام رجال و نمایندگان مجلس بود بیشتر اوقاتش را صرف رسیدگی به کار درماندگان می‌کرد و در این راه موفق هم می‌شد. بسیاری از وزیران و شخصیت‌های مهم همیشه درهای اطاقشان به‌روی صبحی باز بود.

صبحی که از یک خانواده بهائی بود، آن‌طور که خودش می‌گفت، در جوانی بنا بر عللی از این جامعه طرد شد. او سه روز تمام سختی کشید و اشک ریخت و با خدای خودش راز و نیاز کرد، در میدان راه‌آهن که در آن زمان سبزی کاری بود و آب و آبادانی وجود نداشت با ساقهٔ علف تغذیه کرد و روز چهارم با اراده‌ای راسخ، در حالی که به انسان دیگری تبدیل شده بود خودش را تسلیم حوادث کرد و تصمیم گرفت که با مشکلات دست و پنجه نرم کند.

آنچه بر صبحی جوان گذشته است و من از زبان خود او شنیده‌ام داستانی است پرهیجان که شاید بتوان از روی آن فیلمی ساخت اما در اینجا، صحبت از خاطره و یا خاطراتی است که من از صبحی دارم. دوستی و رفاقت صمیمانهٔ من با صبحی روزی شروع شد که او دفاع از حق مرا در کلانتری به عهده گرفت. آن زمان من تازه رانندگی با اتومبیل را یاد گرفته بودم و یک ماشین «فورد» قدیمی داشتم که بدون در دست داشتن گواهینامه با آن در شهر رفت و آمد می‌کردم. یک روز هنگامی که از خیابان عزیز خان می‌گذشتم مردی را دیدم که با یک طبق خالی درست از وسط خیابان عبور می‌کند و گوشش به بوق‌های پی در پی من بدهکار نیست، این عمل مرد طبق‌کش به قدری مرا عصبانی کرده بود که در کنارش ایستادم و گفتم: مگر صدای بوق را نمی‌شنوی؟ چرا از وسط خیابان که محل اتومبیل‌هاست حرکت می‌کنی؟ مرد طبق‌کش نگاهی به سر و وضع من کرد و یک مرتبه خودش را به داخل جوی آب انداخت و بنا کرد به ناله کردن. عده‌ای از رهگذرها جمع شدند و علت را پرسیدند، گفت:

ـ این آقا پسر با ماشینش مرا به داخل جوی آب پرت کرد. شما را به خدا آژان پست را صدا کنید.

در یک چشم به هم زدن پاسبانی از کلانتری محل که در چند قدمی ما بود آمد و حادثه ساختگی را صورت مجلس کرد و از چند نفر شاهد هم امضاء گرفت، من و پاسبان و شاکی که لنگ‌لنگان قدم بر می‌داشتیم و به کلانتری می‌رفتیم، وارد حیاط کلانتری که شدیم

مرد طبق‌کش ناله و فریادش بیشتر شد و جلوی اطاق افسر کشیک خودش را به‌روی زمین انداخت. من که مات و متحیر مانده بودم خواستم به خانه‌ام تلفن بزنم ولی پاسبان مانع شد و گفت تا به دادسرا نرفته‌ایم متهم حق ندارد با کسی تماس بگیرد.

نیم ساعت و شاید هم بیشتر طول کشید تا ما را به داخل اطاق افسر نگهبان بردند، به محض آن که وارد شدم صبحی را دیدم که قصد خروج دارد، پرسید چه شده است؟ قضایا را برایش شرح دادم اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت: نکند خودش باشد.

آن وقت سرش را به طرف حیاط کج کرد و مرد طبق‌کش را شناخت، از همانجا با صدای بلند گفت: رضا، بیا بالا ببینم. رضا طبق‌کش سرش را بلند کرد و تا چشمش به صبحی افتاد از جا بلند شد و سلام کرد، صبحی گفت: خانه خراب، باز بی‌پول شدی و برای مردم دردسر درست کردی؟ چرا نیامدی سراغ من؟ و مرد جواب داد که: روم نشد بیام.

صبحی به طرف افسر نگهبان برگشت و گفت که آن مرد یعنی طبق‌کش، شیاد بیکاره‌ای است که برای ارتزاق هر روز به حیله‌ای متوسل می‌شود، این سومین بار است که من مچش را می‌گیرم. افسر رضا را احضار کرد و او که دیگر پایش نمی‌لنگید آمد و با گردن کج ایستاد و اقرار کرد که دروغ گفته است و من با او تصادف نکرده‌ام. می‌گفت دیدم سر و لباسش شیک و تروتمیز است فهمیدم که می‌توانم حسابی تیغش بزنم.

افسر بر اساس گفته‌های رضا پرونده را بست و از من پرسید شکایتی ندارید؟ گفتم خیر و با صبحی از اطاق خارج شدم، توی حیاط رضا را دیدم که دنبال ما می‌دود، می‌گفت گرسنه‌ام و کمک می‌خواست، به توصیه صبحی ده تومان به او دادم و با ماشین به خانه صبحی رفتیم.

در خانه صبحی یک دنیا صفا و صمیمت موج می‌زد. یک آپارتمان سه اطاقه با اثاثهٔ مختصر و یک کشکول و دو عدد تبرزین که به دیوار کوبیده شده بود با تعداد زیادی کتاب و یک کرسی گرم و تمیز، پسرخواندهٔ صبحی که او را «اصغر دادادش» صدا می‌زد کاسهٔ «برش» را که به‌سبک روسی پخته شده بود روی کرسی گذاشت با چند تکه نان سیاه که به زبان روسی «چرنی خلپ» نامیده می‌شود.

برش را خوردیم و همانجا زیر کرسی به خواب رفتیم. هرگز لذت آن غذا و آن خواب را فراموش نمی‌کنم. کمی بعد صدای زنگ در بلند شد و اصغر داداش آمد و خیلی آهسته

بــه صــبحی گـفت کـه هـمان خـانم آن روزی است، صـبحی آهسـته و آرام بـه سـراغ صندوقچه‌اش رفت و عبای نائینی‌اش را که روی پشتی بود به کول گرفت و به طرف در خانه رفت. از دور صدای زنی را که با او حرف می‌زد مـی‌شنیدم، زن تشکـر مـی‌کرد و صبحی اصرار داشت که او را از سر باز کند، بعدها از مشکین شنیدم که صبحی به چند تن مرد و زن مستحق آبرودار کمک‌های مالی می‌کند، او که خودش از مال دنیا بهره‌ای نداشت معمولاً سرمایه‌داران نیکوکار را وا می‌داشت تا با پرداخت یک مقرری ماهانه، خانواده و یا خانواده‌هایی را اداره کنند.

یک شب در باغ سفارت شوروی صبحی را دیدم که با «علی‌اف» وابستهٔ مـطبوعاتی سفارت سرگرم صحبت کردن است، علی‌اف زبان فارسی را به خوبی تکلم مـی‌کرد امـا بالطبع نمی‌توانست آن‌طور که صبحی انتظار داشت کلمات فارسی را ادا کند. نـمی‌دانـم کدام کلمه را اشتباهاً تلفظ کرده بود که صبحی با لحنی اعتراض‌آمیز و با طعنه و کنایه گفت:

ـ رفیق علی‌اف، انگار استادان شما در دانشگاه مسکو خودشان کـمیتشان لنگ است وگـرنه شـما دچـار ایـن اشـتباه نـمی‌شدید. عـلی‌اف مـعذرت خـواست و صـبحی کـه نمی‌خواست بحث به درازا بکشد ما را به سر میز شام دعوت کرد.

صبحی با تمام سختی‌هایی که کشیده بود زندگی را دوست داشت و آرزو می‌کرد که عمر طولانی داشته باشد، اما متأسفانه چنین نشد. به دنبال دردهای شدیدی که ابتدا به نظر می‌رسید نتیجهٔ سرماخوردگی باشد به دکتر متخصص رجوع کرد و دکتر به او گفت کـه مبتلا به سرطان استخوان صورت شده است و هفت یا هشت ماه بعد این اتفاق رخ داد: در لندن روی استخوان فک او عمل جراحی کوچکی انجام شد که برای مدتی آرام بخش بود ولی مرگ که گویی در کمینش بود امانش نداد. خبر مرگ پر سر و صدای او به گوش همهٔ شهر رسید. مثل آوای گرم و پرطنین خودش که سال‌ها از رادیو گوش‌ها را نوازش می‌داد، بچه‌ها سلام ... بچه‌ها خدانگهدار شما.

آن آوای لطیف و بی‌دغدغهٔ فاخته‌ای

تازه به رادیو رفته بودم، دوستم محمود رجاء تازه به معاونت رادیو انتخاب شده بـود و حسینقلی مستعان نـویسندهٔ مـعروف ریـاست رادیـو را بـه عـهده داشت. گـویندگان و نوازندگان و کارکنان رادیو یک دوره هفتگی داشتند و شب‌هـای جـمعه دور هـم جـمع

می‌شدند. ساز بود و آواز و خنده و شوخی و این تفریح شبانه، گاهی تا صبح روز دوشنبه ادامه پیدا می‌کرد. در این ساعات اتومبیل استیشن رادیو وقت و بی‌وقت در مقابل محل میهمانی توقف می‌کرد و کسانی را که برنامه داشتند به بی‌سیم پهلوی می‌برد و پس از اجرای برنامه مجدداً به همان محل برمی‌گردانید.

یک روز برای اولین بار کوکب پرنیان گویندهٔ رادیو مرا هم به این جمع دعوت کرد. میزبان خودش و برادرانش بودند که یکی از آن‌ها یعنی رضا پرنیان افسر نیروی هوائی بود و متأسفانه در سقوط هواپیما کشته شد. در خانهٔ پرنیان، پدر و مادر و برادرانش با خوشرویی از من استقبال کردند. در یک سالن بزرگ تا چشم کار می‌کرد نوازنده و خواننده نشسته بود، حسین یاحقی ـ عبدالعلی وزیری ـ صبا ـ حسین تهرانی و برادران وفادار، مجید و حمید وفادار، مهدی غیاثی نوازنده معروف ضرب که مردی شوخ و بذله گو بود میاندار مجلس شده بود و به همه متلک می‌گفت. از گویندگان تقی روحانی و مصطفی شکوهی و بشیر فرهمند هم حضور داشتند.

از ساعت شش بعد از ظهر به بعد چند نفر دیگر هم آمدند که من یکی دو نفرشان را نمی‌شناختم، یکی از آن‌ها ستوانی بلند بالا و لاغر اندام بود با صورت آفتاب خورده و چشمان نافذ. آمد و نشست و رجاء گفت: این همان فاخته‌ای است که آواز می‌خواند. اسم واقعی او قوامی است، ارتش به او اجازه نمی‌دهد که با نام واقعی خودش بخواند.

راستش تا آن روز آواز فاخته‌ای را نشنیده بودم، نمی‌دانم چرا اندام باریک و موهای صاف او مرا ناگهان به یاد حبیب سماعی استاد سنتور انداخت، حبیب هم مثل او افسر امور مالی بود، لاغر و بلند بالا و خوش‌صورت، خواهرش محبوبه خانم همسر یکی از منسوبان نزدیک ما بود و به همین دلیل اکثر شب‌ها به اتفاق حسین یاحقی و مهدی غیاثی به خانه ما می‌آمد و تا پاسی از شب گذشته می‌نشست و بزمی به پا می‌کرد، دودانگ صدای گرم و پرسوز او به دل می‌نشست، گاهی هنگام خواندن اشکش سرازیر می‌شد، می‌گفتند عاشق «پروانه» خواننده قدیمی بوده که در جوانی به بیماری سل درگذشته است.

آن شب در خانه پرنیان عالمی داشتیم، وقتی فاخته‌ای شروع به خواندن کرد تمام حاضران سکوت کردند، آهنگی را در دستگاه همایون می‌خواند که سرایندهٔ شعرش حسینقلی مستعان بود، من این آهنگ و آن شعر را هنوز به یاد دارم:

باز دل زارم عاشق شد به مه مشکین موئی
وای که پریشان دل گشتم ز پریشان گیسوئی ...

آواز قوامی را حسین یاحقی و مجید وفادار با ویولن و حمید با تار همراهی می‌کردند، آن گروه هنرمند، در خلوتی که باب طبع و موافق میلشان بود چنان غوغائی برپا کردند که محفل شبانه کارش به صبح کشید و باز تا اواخر شب ادامه یافت. آن حال و هوای دلنشین را نه پول و نه زور و نه هیچ چیز دیگر بوجود نیاورده بود. همهٔ هنرمندان به خاطر خودشان و به خاطر دل در آن خانه جمع شده بودند، غروب جمعه روحبخش هم آمد، دلکش و خالدی و زاهدی هم آمدند و چند ساعتی نشستند و چون قراری داشتند رفتند.

برای من آن شب، شب قوامی بود و شب مجید و حمید وفادار. حمید که یکی از نوازندگان کم‌نظیر بود و صبح جمعه همراه مجید در رادیو تک‌نوازی می‌کرد متأسفانه خیلی زود نواختن تار را کنار گذاشت، اما مجید همچنان به کارش ادامه داد و خوانندگان زیادی از جمله الهه، مرضیه و داریوش رفیعی را همراهی کرد. آن شب صدای گرم قوامی مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، آرام و لطیف و بی‌دغدغه می‌خواند، شعر را که معلوم بود به خوبی درک کرده است با مهارت فراوان به شنونده القا می‌کرد و انسان وقتی از آن حالت بیرون می‌آمد به تفکر می‌نشست و بی‌اختیار اشعاری را که شنیده بود زیرلب زمزمه می‌کرد.

آن شب گذشت و من دیگر قوامی را ندیدم، تا یک شب گرم تابستان که با خالدی و زاهدی و نواب صفا به خانه یکی از تجار به‌نام اصفهان رفتیم. در پیچ و خم کوچه‌ای در کمرکش دزاشیب خانهٔ مصفائی بود که روزهای تعطیل، هنرمندان معروف در آنجا جمع می‌شدند، صاحبخانه آقای (ه) که خوب می‌دانست که این هنرمندان را به هیچ قیمتی نمی‌تواند بخرد قرار گذاشته بود که بدون ذکر تاریخ و ساعت، در تمام تعطیلات در خانه‌اش را باز بگذارد تا هر کس که دلش خواست میهمان او باشد.

آن شب در آن باغ مصفا، قوامی و وفادار هم بودند، به نظر می‌رسید که همه صاحب‌خانه‌اند، کسی با کسی تعارف نمی‌کرد، یکی می‌آمد و می‌نشست و یکی بلند می‌شد و می‌رفت. دو سه نفری هم که نشسته بودند اگر احساس کسالت و خستگی می‌کردند می‌رفتند توی یکی از اطاقها و می‌خوابیدند.

وارد باغ که شدیم جلیل شهناز را دیدم که تار می‌نوازد و قوامی می‌خواند، شهناز را

قبلاً در اصفهان دیده بودم، با حسن کسائی و منوچهر سلطانی که ویولنیست قابلی بود، صدای آواز قوامی که به راستی از دل می‌خواند آدم را منقلب می‌کرد. یک جذبه و کشش خاص در صدایش بود که در کمتر صدائی پیدا می‌شد، به قول حافظ شیراز که می‌گوید:

بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد.

این حنجره همان «آن» را داشت که گوش را نوازش می‌داد.

نمی‌دانم چه شد که آن جلسات هفتگی و آن میهمانی‌های گرم و پرشور دیگر تجدید نشد و اگر شد لطف و جذابیت سابق را نداشت، یادم می‌آید که یک شب در خانه خودمان بزمی تشکیل دادم، تمام نویسندگان توفیق حضور داشتند. مجید و حمید وفادار هم بودند اما قوامی نیامد، رجاء می‌گفت که به مأموریت رفته است. به جای قوامی آن شب عبدالعلی همایون و حسین عاطفی و صبحی مهتدی آواز خواندند، یک ماه بعد قوامی را در خیابان لاله‌زار دیدم. کمی نگران بود و می‌گفت ممکن است از شرکت من در برنامه‌های رادیوئی ممانعت کنند، از قضا همین‌طور هم شد و صدای فاخته‌ای را برای مدتی از رادیو پخش نکردند تا بالاخره قضیه به اطلاع شاه رسید و با موافقت او قوامی با نام خودش فعالیت‌های رادیوئی را از سر گرفت.

قوامی یکی از موفق‌ترین خوانندگان برنامه گلها بود. در تمام سال‌هایی که من از کارهای رادیوئی برکنار بودم، او در کنار همکاران هنرمندش به تولید قطعات تازه مشغول بود و به برنامه گلها رنگ و جلای دیگری می‌داد.

زمستان سال ۱۳۳۷ من درگیر پرونده‌ای بودم که پنج سال قبل به دادگستری احاله شده بود. یک جرم سنگین مطبوعاتی که مثل اختاپوس به دست و پایم پیچیده بود. سه وکیل مجرب از جمله غلامحسین محتشم برادر نصرت‌الله محتشم هنرمند معروف دفاع از این پرونده را به عهده گرفته بودند. هر چند ماه یک بار که از دادگاه احضاریه صادر می‌شد من به اتفاق وکلای مدافع به شعبه یک دادگاه جنائی می‌رفتم ولی پس از ساعتها معطلی، به علت عدم حضور هیئت منصفه، دست خالی بر می‌گشتم. آن روز سرد که زمین و زمان یخ بسته بود من و محتشم به دادگستری رفتیم، این بار اکثریت اعضای هیئت منصفه حاضر شده بودند و وکلای من عقیده داشتند که ممکن است اعمال نفوذ این گروه باعث محکومیت من شود.

وقتی دادگاه تشکیل شد و اعضای هیئت منصفه سرجایشان قرار گرفتند پیش از آنکه

کسی حرف بزند رئیس دادگاه دکتر پارسائی به سخن آمد و گفت: به موجب لایحه جدید که از تصویب مجلس گذشته است کلیهٔ پرونده‌هایی که پنج سال تمام از تشکیل آن‌ها می‌گذرد و منجر به صدور رای نشده‌اند مختومه تلقی می‌شوند. بعد از منشی دادگاه پرسید:

ـ تشکیل این پرونده در چه تاریخی بوده است؟

ـ منشی جواب داد؟ پنج سال و سه روز پیش

رئیس دادگاه رای محاکمه را اعلام کرد:

ـ به موجب این قانون پرونده متهم مختومه تلقی شده و قرار موقوفی تعقیب صادر می‌شود.

با شنیدن این خبر، مِن و محتشم سر از پا نمی‌شناختیم، ما آمده بودیم تا شاهد رأی محکومیت باشیم ولی ورق به کلی برگشته بود، با خوشحالی سوار اتومبیل شدیم و به تجریش رفتیم، خانه من و محتشم در خیابان خلیلی بود و فاصله زیادی از هم نداشت، قرار گذاشتیم که ناهار را با هم بخوریم ولی چون هنوز یک ساعت به ظهر مانده بود به اتفاق وارد دکهٔ عرق فروشی که نزدیک سه راه نیاوران بود شدیم، به محض ورود چشمم به قوامی و مجید وفادار افتاد، با یکی از دوستان مشترک که شازده خطابش می‌کردیم، نشستیم و وقایع آن روز را تعریف کردیم و اینکه در میان ناباوری ما حکم موقوفی تعقیب صادر شده است.

مجید گفت: پس باید جشن بگیریم. صاحب دکه فوراً مشروب و غذا آورد و بعد درِ مغازه را از داخل بست تا کسی مزاحم نشود. مرد خوش ذوقی بود و به تمام هنرمندان علاقه داشت. وقتی چهار پنج نفر نوازنده یا خواننده وارد دکانش می‌شدند دیگر به فکر کاسبی نبود، می‌گفت: این‌ها که بزنند و بخوانند برای من هم آب است هم نان.

کمی بعد مجید سازش را کوک کرد و با یک مقدمه اصفهان قوامی را سر شوق آورد، قوامی می‌خواند و او می‌نواخت و من در عالم دیگری سیر می‌کردم، در این مدت هر کس آمد صاحب دکه جوابش کرد، به یاد شعر فرخی یزدی افتادم که می‌گوید:

شب چودربستی و مست از می‌نابش کردم

ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

مجلس گرم و خودمانی ما کارش به درازا کشید، ظهر شد، عصر آمد و شب حدود

ساعت یازده به خودمان آمدیم، هنوز چشم و دلمان سیر نشده بود، به یاد آن جلسهٔ فراموش نشدنی خانه پرنیان افتادم، ای کاش امشب هم از همان شب‌ها بود اما دیگر نمی‌توانستیم بمانیم، باید به خانه می‌رفتیم تا اهل منزل را در شادی خودمان شریک کنیم، شادی یک موفقیت که نسیم خوش آزادی در پی داشت و حنجرهٔ طلائی قوامی که روز و شب مرا ساخته بود.

الان که این سطور را می‌نویسم آن لوحهٔ یادبود که دوستان هنرمندم از ایران برایم فرستاده‌اند جلوی چشمانم قرار دارد، علی تابش در این لوحه نوشته است: پرویز عزیزم ... خدا را شکر که عمری بود تا بدین وسیله توسط دوست عزیز امیر صبوری چند جمله به یاد گذشته بنویسم، البته ساعت ۳ بعد از ظهر است و در ختم حسین قوامی استاد مسلم آواز کشورمان شرکت دارم، از راه دوری روی زیبایت را می‌بوسم، قربانت. علی تابش.

یک ترانه عاشقانه برای عزت روحبخش

کلاس سوم ابتدائی بودم که آن اتفاق جالب رخ داد. خواهرزاده‌ام «مسعود» به خانهٔ ما آمده بود تا به یکی از بزرگ‌ترین روزهای من جامهٔ عمل بپوشاند. آمده بود مرا به سالن تئاتر مرکزی ببرد که جزو شاگردان یک کلاس روی صحنه بروم.

طبق معمول آن زمان مادرم مخالفت کرد و حرفش این بود که اگر آقا، یعنی پدرم بفهمد چه خواهد شد؟ و خواهر بزرگتر دفاع می‌کرد و می‌گفت: مگر زمین به آسمان می‌رود؟ این بچه ذوق این کار را دارد، ذوقش را نکشید، بگذارید به همان راهی که می‌خواهد برود، سرانجام مادر رضایت داد و قرار شد کسی از اهل خانه مطلب را با پدرم در میان نگذارد، اگر چه پدرم رابطه مستقیم با ما نداشت و در حیاط بیرونی زندگی می‌کرد و ما بچه‌ها در حیاط اندرونی در واقع همهٔ کارها را مادرم انجام می‌داد، پدر حتی نمی‌دانست ما به کدام مدرسه می‌رویم و کلاس چندم هستیم.

کمی از شب گذشته «مسعود خان» دست مرا گرفت و به محل تئاتر تابستانی که روبه روی خانهٔ خودمان «خیابان لاله‌زار محل فعلی سینما ایران» واقع شده بود برد، من با بسیاری از هنرپیشگان معروف آن زمان آشنا بودم، هنرمندانی چون «معزالدیوان فکری، پرخیده، نیکتاج صبری، گرمسیری، خیرخواه و نوشین».

نوشین تازه از اروپا برگشته بود و می‌خواست شیوهٔ تئاتر مدرن فرانسه را در ایران پیاده

کند. او سبک خاصی داشت که هنوز درست جا نیفتاده بود. نمایش «توپاز» اثر مارسل پانیول فرانسوی ظاهراً اولین نمایش مدرنی بود که نوشین به‌روی صحنه برد. توپاز یا «مردم» داستان معلم درستکاری بود که به خاطر عدم اطاعت از دستورات پدر پولدار که می‌خواست برای فرزند تنبلش نمره بخرد از کار بر کنار شد. در همین نمایش بود که شاگردان سر کلاس درس دیده می‌شدند و قرار بود من هم یکی از همان شاگردان باشم.

وقتی با مسعودخان داخل سالن تابستانی شدیم هنرپیشگان دلخواهم را در گوشه و کنار دیدم که هر کدام به کاری مشغول بودند. معزالدیوان فکری با ویولن آهنگی را می‌نواخت و خانمی با موهای بلند و صدائی گرم و رسا آواز می‌خواند، روی صحنه «نوشین» با چند تا پسر بچه سر و کله می‌زد و خیرخواه و «خاشع» هم تماشا می‌کردند. خاشع در مدرسهٔ ما «مدرسهٔ سیروس» کلاس هفتم بود و به عنوان مبصر صف، بر ما سومی‌ها ریاست داشت، خیرخواه را بارها و بارها در نقش «مشهدی عباد» دیده بودم که قبل از ازدواج، روی صحنه به حمام عمومی می‌رفت و «حسین» پسرک حمامی جنب خانه ما، نقش دلاک را بازی می‌کرد و به من افاده می‌فروخت که هنرپیشهٔ تئاتر است.

باید بگویم که مسعود خان خوهرزاده‌ام به دلیل خاصی مورد احترام آن گروه بود، او فرزند «علی‌اکبر نکوئی» صاحب و بنیان‌گذار «تئاتر نکوئی» بود که بعدها به «سینما هما» تبدیل شد. بر طبق قراردادی که «ارباب افلاطون شاهرخ» با نکوئی بسته بود، تئاتر نکوئی تا دو سه ماه دیگر در اختیار نوشین گذاشته می‌شد. تئاتر نکوئی در آن زمان «سال ۱۳۱۲ خورشیدی» یکی از مدرن‌ترین سالن‌ها بود که برای اولین‌بار از صحنه گردان استفاده می‌کرد، یعنی دکورهای مورد نظر در کنار هم و پشت به پشت چیده می‌شد و به هنگام تعویض، با یک سوئیچ، صحنهٔ باغ جای خودش را به صحنهٔ اطاق می‌داد.

آن شب من با شرم و خجالت و ترس و دلهره روی صحنه رفتم و روی نیمکت مدرسه نشستم و طبق دستور کارگردان به اتفاق بچه‌های دیگر به شیطنت و بازیگوشی پرداختم و همین که زنگ تفریح زده شد به طرف پشت صحنه دویدم. پشت سن همان خانم که همراه با ساز معزالدیوان فکری آواز می‌خواند و موهای بلند و فرفری داشت جلویم را گرفت و با لبخند گفت:

ـ آفرین آقا کوچولو، خیلی قشنگ بازی کردی.

من چیزی نگفتم و صورتم از خجالت سرخ شد، مثل برق آمدم بیرون، خواهرها که

برای تماشای نمایش آمده بودند دوره‌ام کردند و احسنت و آفرین گفتند، در حقیقت من کاری صورت نداده بودم ولی تشویق آن‌ها و حرفی که آن خانم مو بلند زده بود مرا به فکر واداشت. تا صبح نخوابیدم و روی پشت بام غلت زدم، صبح خیلی زود «حسین» را دیدم که لنگ‌های خیس را آویزان می‌کرد تا خشک شود، گفت:

ـ شنیدم دیشب بازی کردی؟

گفتم: آره، از کی شنیدی؟

گفت: از مشدی حسین، مستخدمتان، آخر صبح زود آمده بود حمام، می‌تونی مرا هم ببری؟

گفتم، تو که شاگرد مدرسه نیستی.

ساکت شد و به کارش ادامه داد، از حرفی که زده بودم پشیمان شدم و بلند شدم به طرف دیواری که رویش ایستاده بود رفتم، گفتم:

ـ به مسعود خان خواهرزاده‌ام می‌گویم یک کاری برایت بکنند.

گفت: خیلی دلم می‌خواد آرتیست بشم.

بعد ادای رقصیدن مشدی عباد را در آورد و هر دو خندیدیم، دو شب بعد دیدم حسین هم آمده است که جزو شاگردها سرکلاس بنشیند، پرسیدم: چطور شد قبولت کردند؟

گفت: آن خانم مو بلند سفارشم را کرد.

نگاه کردم و همان خانم را دیدم که با یکی دو نفر صحبت می‌کند، پرسیدم:

ـ تو این خانم را می‌شناسی؟

گفت: اسمش عزت خانم است. آواز خوبی می‌خواند، یک دفعه در نمایش مشدی عباد مرا دیده بود و می‌دانست که استعداد دارم، سفارشم را به آقای نوشین کرده.

آن شب گذشت و چند ماه بعد سالن تئاتر نکوئی با نمایشنامه نادرشاه افشار شروع به کار کرد، بعد نمایشهای دیگری روی صحنه رفت و بالاخره اپرت «یوسف‌وزلیخا» که آوازش را «لرتا» می‌خواند و یک کنسرت مجلل که خواننده‌اش همان خانم مو بلند بود، خانم عزت روحبخش.

مدتی بعد، صفحات روحبخش به بازار آمد، این صفحات بعد از صفحات قمرالملوک وزیری، روح‌انگیز، ملوک ضرابی و بدیع‌زاده برای من تازگی داشت. خواننده‌ای تازه نفس که من او را از نزدیک دیده بودم، آن زمان یک صفحه فروشی کنار در خانهٔ ما وجود داشت

که از صبح تا شب صفحات جدید را از بلندگو پخش می‌کرد. این صدا در حیاط خانهٔ ما می‌پیچید، همچنانکه صداهای مربوط به فیلم‌های سینمائی را از پشت دیوار مشترکی که حیاط خانه ما را از سینما ایران جدا می‌کرد می‌شنیدم، من تعداد زیادی صفحه خریده بودم که در اطاق خودم نگهداری می‌کردم، صفحات بدیع‌زاده، یکی یک پوله خروس و ماشین مشدی ممدلی با اشعار فکاهی «غلامرضا روحانی» از صفحات دلخواه من بود با صفحه‌ای از نمایش «یوسف‌وزلیخا» با صدای «لرتا» که بعدها فهمیدم آهنگش از سرهنگ شب‌پره است. حالا یکی دو تا از صفحات روحبخش هم به کلکسیون من اضافه شده بود که تا چند سال قبل پیش از فروختن خانه پدری و نقل مکان از آنجا حفظش کرده بودم.

بعد از ظهرهای تابستان کار من گوش دادن به این صفحات بود و خواندن مجله «گلهای رنگارنگ» که برای خواهرم می‌آمد. برای آن که سر و صدای گرامافون کسی را بیدار نکند به طبقهٔ دوم عمارت جدیدی که در ضلع جنوبی خانه ساخته بودند می‌رفتم و درها را می‌بستم، آنقدر از صفحات دلخواهم استفاده کرده بودم که بیشتر این صفحات به خش خش افتاده بود.

سالها گذشت، دوران دبستان و دبیرستان را طی کردم و سال ۱۳۲۲ به رادیو تهران رفتم. روحبخش با برادران وفادار برنامه‌هائی در رادیو اجرا می‌کرد و من اغلب روزهای جمعه که به محل فرستندهٔ «بی‌سیم» می‌رفتم آن‌ها را می‌دیدم، برادران وفادار، مجید و حمید مدت زمانی در کافه رستوران «قرنفل» که رو به روی خانه ما واقع شده بود کار می‌کردند، پدرشان آقای وفادار بزرگ ناظم کالج آمریکائی‌ها بود.

سال ۱۳۲۵ برای دومین بار به سردبیری روزنامه فکاهی توفیق انتخاب شدم، پیش از آن شخصاً روزنامهٔ بهرام را انتشار داده بودم که انتشار این روزنامه برایم دردسرهایی ایجاد کرد، به هر حال در این دوران دو شاعر جوان و تازه‌کار به جمع شعرا و نویسندگان توفیق اضافه شدند، نواب صفا و کریم فکور.

فکور دانشجوی سال دوم دانشکده ادبیات بود و نواب صفا از زادگاهش کرمانشاه آمده بود تا در وزارت بهداری استخدام شود، وقتی شنید که من در رادیو کار می‌کنم و با اکثر خوانندگان و نوازندگان آشنائی دارم گفت که برای اولین بار روی یک آهنگ کردی شعر فارسی گذاشته است و خیلی مایل است که آن را روحبخش بخواند. آن روزها اشعار و آهنگ‌های روحبخش خیلی گل کرده بود از جمله تصنیف «گاراژ بودم یارم سوار شد ـ

دل مسافران بر من کباب شد» که هنوز هم پیر و جوان آن را زمزمه می‌کنند.

به نواب صفا قول دادم با خانم روحبخش در این مورد صحبت کنم. اولین جمعه‌ای که روحبخش را دیدم موضوع را با او در میان گذاشتم، خیلی آرام و خونسرد گفت: باید ببینم چه جور شعری است.

با نواب صفا طبق قرار قبلی به خانه خانم روحبخش رفتیم، خانه‌اش در امیریه بود، انتهای یک کوچه معروف که طرفین در ورودی دو عدد «سکوب» به چشم می‌خورد. نواب صفا قبل از ورود به خانه کفش‌هایش را روی سکوب گذاشت و با دستمال پاک کرد، وارد هشتی که شدیم صدای روحبخش را شنیدم که می‌گفت بفرمایید تو.

نواب صفا شعرش را با همان آهنگ کردی خواند، به صورت روحبخش خیره شدم، به نظرم می‌آمد که خیلی خوشش آمده است. شعر را گرفت و چند بار مرور کرد و یک بار هم با آهنگ خواند، بعد گفت:

ـ چه شعر قشنگی ...

موسم گل شد وقت گل چیدن

خوش بود چهرهٔ گلرخان دیدن

به خیالم که زحالم با خبر هستی ای گل ـ نه

بر سر ماکشی دستی ای گل ـ نه ...

و این ترانهٔ عاشقانه، وقتی با صدای گرم و لطیف روحبخش از رادیو پخش شد ناگهان همه ایران را تسخیر کرد، ترانه سرای تازه نفسی متولد شده بود، به یمن صدای جادوئی روحبخش که تا در صحنه بود اسمش بود و احترامش را داشتند.

او همیشه با ترانه‌هایش می‌ماند...

شاپور نیاکان هنرمندی که زیاد می‌دانست

کمی به میدان فردوسی مانده، اوائل خیابان فرصت یک دکان کوچک عرق فروشی بود که هر روز نزدیک غروب چند نفر از هنرمندان در آنجا جمع می‌شدند و تا ساعاتی از شب گذشته می‌گفتند و می‌شنیدند و گاهی آثار تازه خودشان را برای همدیگر می‌خواندند. حسن این دکه در این بود که همه مشتری‌ها همدیگر را می‌شناختند و صاحب دکان که یک ارمنی مهربان بود همیشه این جمله را تکرار می‌کرد که: اینجا خانهٔ خودتان است.

جالب این که بحث‌های سیاسی و ادبی شعرا و نویسندگان سرشناس که اکثراً با هم اختلاف عقیده داشتند تمام مشتری‌ها را مشغول می‌کرد. آن روزها صحبت از حزب توده بود و سایر احزاب راست و میانه‌رو که طرفداران چندانی نداشتند، تقریباً بیشتر روشنفکران و هنرمندان بی‌آنکه عضو احزاب مختلف باشند به طریقی از چپ‌روها حمایت می‌کردند. گاه بحث و گفتگو کارش به جنگ و جدل می‌کشید و آنها که تماشاچی بودند میانه را می‌گرفتند و صلح و صفا برقرار می‌شد.

در میان آن عده از مشتریان هنرمند، یک جوان چشم و ابرو مشکی و کم حرف و گوشه‌گیر هم بود که فقط گوش می‌کرد. آنقدر ساکت بود که همه خیال می‌کردند وارد به امور سیاسی نیست و اصولاً به علت کم سوادی، خودش را وارد مباحث مختلف نمی‌کند.

یک شب که حنانه و نصرت رحمانی هم آمده بودند و نصرت مطابق معمول اشعار تازه‌اش را برای دیگران می‌خواند، مردی لاغر اندام که بعدها معلوم شد اسمش شهر آشوب است و شعر می‌گوید با اصرار فراوان از آن جوانک خواست تا یکی از اشعار خودش را بخواند. جوان اول امتناع کرد اما وقتی همه را مشتاق دید شعری را با آهنگ زیر لب زمزمه کرد:

غم اومده، غم اومده، انگشت بر در میزنه، انگشت بر در میزنه ...
از غم نیاموزی چرا؟ رسم وفا ای بی‌وفا
غم با همه بیگانگی ـ گاهی به ما سرمیزنه ...

آهنگ که در مایه «شوشتری همایون» بود به دلها نشست و حاضران برایش کف زدند. یک مرد گردو فروش که مشتری آخر شب آن دکان بود چند عدد گردوی پوست کنده را که در بشقاب گذاشته بود به او و سایرین تعارف کرد، شهر آشوب گفت:

ـ شاپور نیاکان از همکاران فرهنگی من است، هم خوب ساز می‌زند و هم خوب شعر می‌گوید، این آهنگ که شنیدید از خود اوست.

چشم‌ها به سمت نیاکان خیره ماند، مردی که خوب ساز می‌زند و خوب آهنگ می‌سازد ولی ناشناس مانده است. شهرآشوب که انگار این سوال را دریافته بود اضافه کرد که:

ـ شاپور کم ادعا و گوشه‌گیر است، شاید شما بسیاری از آهنگ‌ها و اشعار او را از دهان خوانندگان مختلف شنیده باشید. خوانندگانی مثل:

منوچهر همایون‌پور، قاسم جبلی، منوچهر شفیعی، بهرام سیر، خانم روح‌بخش و خیلی‌های دیگر.

مرتضی حنانه پرسید:

ویولن پیش چه کسی مشق کردید؟

نیاکان گفت: از ۱۶ سالگی پیش خودم ساز زدم تا بالاخره از کاشان به تهران آمدم و با یک استاد آلمانی آشنا شدم و نوشتن نت را از او یاد گرفتم.

آن شب من و شاپورنیاکان و اکبر مشکین و شهرآشوب تا سپیده صبح توی خیابان‌ها پرسه زدیم و صبح زود به یک حمام عمومی در «سرچشمه» رفتیم و تن خودمان را به آب دادیم تا رفع خستگی کنیم، شاپور پرتر از آن بود که ما فکر می‌کردیم، آنقدر پُر که هم از سیاست می‌گفت و هم از ادب و هنر و طرز بیانش و کلماتی را که ادا می‌کرد دلچسب و دلنشین بود. این مقدمهٔ دوستی ما بود و فردا شب و شب‌های دیگر هم شاپور را دیدم و پای حرفهایش نشستیم. یکی از بچه‌ها گفت:

ـ پس ما ساز ترا را چه وقت بشنویم؟

شاپور مکثی کرد و گفت: آبگوشت دوست دارید؟ منظورم آبگوشت قهوه‌خانه است. همه جواب مثبت دادند، من پرسیدم:

ـ منظورت چیست؟

گفت: بالاتر از مجلس شورای ملی نرسیده به سه راه ژاله، یک قهوه‌خانه است که یک باغچهٔ بزرگ دارد، فردا ناهار مهمان من باشید، به آبگوشت و ساز.

به قدری در حرف زدن صادق و بی‌ریا بود که فوراً قبول کردیم، روز بعد به آن قهوه‌خانهٔ بزرگ که گفته بود رفتیم، بوی آبگوشت فضا را پر کرده بود، زیر درخت‌ها، مشتری‌های قالیچه پهن کرده و نشسته بودند، آنقدر شلوغ بود که فکر کردم کسی به ما نخواهد رسید، اما ناگهان یک شاگرد قهوه‌چی زبر و زرنگ آمد جلو ما و گفت:

ـ بفرمائید، شاپور نیاکام «نیاکان را نیاکام می‌گفت» ته باغ زیر دیوار است.

راه افتادیم و به سمتی که نشان داده بود رفتیم، شاپور از مدتی پیش آمده بود و انتظار ما را می‌کشید. لخت شدیم و نشستیم. من بارها و بارها آبگوشت قهوه‌خانه را خورده‌ام، بوی بخصوصی دارد. اوائل که به مدرسه «سن‌لوئی» می‌رفتم، موقع ظهر، بوی آبگوشت یکی از همین قهوه‌خانه‌ها که چسبیده به مدرسه ما بود بی‌تابم می‌کرد، نمی‌دانم چرا آن روز

احساس کردم که این همان بوی آشناست.

آبگوشت را با میل و رغبت زیاد خوردیم و بعد شاپور ویولنش را برداشت، چنان مسلط بود و ماهرانه می‌زد که ما را به حیرت انداخته بود، از ساخته‌های خودش زد، از شعرهایی که برای اولین عشقش سروده بود خواند و از شوریدگی‌هایش و به قول خودش از دیوانگی‌های دوران نوجوانیش تعریف کرد.

می‌گفت: اولین روزهایی که به تهران آمدم عاشق دختری شدم که از اهالی شمال بود. خانوادهٔ سرشناس و متمول دختر، وقتی از عشق و آشنائی ما باخبر شدند به هر دو نفرمان اخطار کردند که دیگر هرگز نباید همدیگر را ببینیم، کارم به جنون کشیده بود، به هیچ چیز دلبستگی نداشتم، نه به کارم و نه به زندگیم. من بودم و سازم و اشک‌هایی که در تنهایی می‌ریختم. یک روز برای معشوقه‌ام نوشتم که می‌خواهم خودم را بکشم و آرزو دارم قبل از مرگ یک بار دیگر او را ببینم. به خواست او به بندر پهلوی رفتیم، در کنار دریا حرف‌ها زدیم و گریه‌ها کردیم، آنقدر مشروب خورده بودم که سر از پا نمی‌شناختم. قرار شد هر دو با هم دل به دریا بزنیم و آنقدر برویم تا امواج خروشان ما را ببلعند.

غروب شده بود، همان‌طور که روی ماسه‌ها خوابیده بودم افول خورشید را که رفته رفته رنگ می‌باخت می‌دیدم. به نظرم رسید که من و خورشید، هر دو در یک لحظه به تاریکی ملحق خواهیم شد، من و خورشید و آن دختر که عزمش را جزم کرده بود تا بمیرد.

در یک لحظه من و معشوقه‌ام وداع کردیم و دست در دست هم قدم در دریا گذاشتیم، سردی آب با تن داغ من برخورد عجیبی داشت، همانطور که جلو می‌رفتیم، دوران کوتاه زندگیم مثل پردهٔ سینما جلوی چشمم مجسم شد، هیچ‌کس نبود که شاهد خودکشی ما باشد. تنها در مسافت دور، سایهٔ مردی را می‌دیدم که رو به روی دریا نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود.

هر چه جلوتر می‌رفتم و خودم را در اعماق دریا می‌دیدم بیشتر نگران می‌شدم. نگران خودم نبودم، دلم راضی نمی‌شد که آن دختر جوان پاپای من بیاید و در عین جوانی چشم از زندگی ببندد. بی‌اختیار سرش داد زدم: برگرد ... برگرد و برو.

اما او هنوز مصمم بود تا بالاخره یک موج عظیم ما را از هم جدا کرد، من با سر به قعر دریا رفتم اما خیلی زود دست و پایم را جمع کردم و برای نجات او به سطح آب برگشتم، هیچ‌کس نبود، هیچ‌کس.

اسمش را فریاد زدم: رویا ... رویا ...

نه جوابی آمد و نه حرکتی جز حرکت موجها به چشمم خورد. دیگر حسی نداشتم، یقین پیدا کردم که دریا او را از من گرفته است. خودم را به امواج سپردم و چشم‌ها را بستم، به این امید که هر چه زودتر به او برسم.

چشمم را که باز کردم خودم را روی ماسه‌های ساحل دیدم، مردی که مرا نجات داده بود همان کسی بود که دورتر از ما نشسته بود و دریا را تماشا می‌کرد، گفت: وقتی دیدم شماها دل به دریا زده‌اید فهمیدم چه قصدی دارید، من شناگر ماهری هستم و همه ساله به عنوان «نجات‌غریق» در اینجا خدمت می‌کنم. خداوند یارت بود که زنده ماندی.

فریاد زدم که: چرا اول به سراغ او نرفتی؟ آن دختر بیچاره را می‌گویم.

گفت: او خودش، خودش را نجات داد، شناگر قابلی بود، هنوز ترا به ساحل نکشانده بودم که رفت.

نمی‌توانستم باور کنم، خیال می‌کردم برای دلخوشی من داستانی ساخته است. گریه‌ها کردم و ماسه‌ها را بر سر و رویم ریختم، قسم‌ها خورد که حرفش راست است اما من زیر بار نرفتم.

فردا صبح زود به تهران برگشتم. دو روز تمام در خانه ماندم، نه غذا خوردم و نه با کسی حرف زدم و نه صورتم را تراشیدم، روز سوم که می‌خواستم به سر خیابان بروم و چیزی بگیرم، بقال محله کاغذی به دستم داد، خط او بود، رویا ...

نوشته بود، معذرت می‌خواهم، من جرأت خودکشی نداشتم، حیف است که ما بمیریم. وقتی خاطرم جمع شد که تو نجات پیدا کردی آمدم خانه و همه چیز را به مادرم گفتم. لطفاً دیگر به سراغم نیا و فراموشم کن.

شاپورنیاکان عکس‌هایی را که برای دختر فرستاده بود به من نشان داد. پشت هر عکس شعری و سخنی عاشقانه نوشته شده بود و مادر دختر، همه آن‌ها را برای شاپور پس آورده بود. این عشق بی‌فرجام آتشی بود که همیشه در قلب شاپور زبانه می‌کشید و بسیاری از آهنگ‌ها و اشعار پرسوز و گدازش را به وجود آورد.

شاپور نیاکان لیسانسهٔ زبان فرانسه بود و غرور و مناعت طبع زیادی داشت. زمانی در رادیو سرپرست ارکستر شماره ۵ بود اما به علت برخورد با اعضای شورای موسیقی رادیو، سال‌ها پیش کار نوازندگی را کنار گذاشت.

آخرین بار که شاپور نیاکان را دیدم شب جشن رادیو «چهارم اردیبهشت» در هتل هیلتون تهران بود، می‌گفت:

ـ اظهار لطف کرده و برای من هم کارت دعوت فرستاده‌اند. ممنونم، چون امشب لااقل دوستانم را می‌بینم.

با خوانندگی من در پیست اسکی، محزون هم وارد عالم هنر شد!

سال‌های ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ تب ترانه‌های فکاهی من که هر جمعه بعد از ظهر از رادیو تهران پخش می‌شد همه جا را گرفته بود. ترانه‌هایی چون «ای خانم دبیر و خانم‌های اسکی‌باز» و بسیاری از تصنیف‌های دیگر را تقریباً تمام مردم زیر لب زمزمه می‌کردند. در این ترانه‌ها مسائل اجتماعی با زبان طنز مطرح می‌شد و همراه با یک موسیقی شاد به گوش شنوندگان می‌رسید و این راز موفقیت برنامه‌های فکاهی من بود.

وقتی ترانهٔ خانم دبیر را ساختم و قرار بود که روز جمعه، قبل از شروع امتحانات نهائی آخر سال پخش شود، تا آنجا که به یاد می‌آورم «قنبری» خواننده همیشگی تصنیف‌ها به عللی غایب بود و به دیگران هم دسترسی نداشتم تا آنجا که به یاد می‌آورم در یک آن تصمیم گرفتم خودم آن شعر را بخوانم. کاری که تا آن روز نکرده بودم ولی چون امکان داشت سوژهٔ نابی که پیدا کرده بودم کهنه شود ناچار تن به قضا دادم.

قسمتی از شعر که هنوز پس از گذشت چهل و پنج سال موضوع روز به حساب می‌آید این است:

من همون شاگرد کودنم خانم دبیر
از ریختت می‌لرزه بدنم خانم دبیر
جون من نمره‌مو نده کم خانم دبیر
چون دامن خوب میاد به تنم خانم دبیر
... وای ... ممتحن میگه به من
دارا کیه؟ اردشیر کدومه؟ اوا خانم من
چه می‌دونم مگه اردشیر پسر عمومه
بجای درس تاریخ ـ به کاموا می‌زنم سیخ
اگر ای خانم دبیر ای خانم دبیر نکنی رفوزم

خودم یک کت و دامن، یک کت و دامن از برات می‌دوزم ...

آن روز در رادیو خودم را به‌نام «میم ـ نون» معرفی کردم. اسم مستعاری که معنی «من» را می‌داد. شعر خانم دبیر آنقدر گل کرده بود که ده‌ها نفر به فرستنده رادیو تلفن زدند و خواهان تجدید آن شدند ولی چون نوار ضبط صوتی در کار نبود ناچار می‌بایستی تا جمعهٔ آینده صبر کنند. هفتهٔ بعد همین شعر را حمید قنبری خواند و سر و صدای آن بیشتر و بیشتر بلند شد.

در آن تابستان من در یک سفر کوتاه به شمال یک شب زنان و مردانی را دیدم که در کنار دریا شعر خانم دبیر را به طور دست و پا شکسته می‌خوانند. یکی از دوستان اهوازی هم خبر داد که بچه‌ها هر شب سرپل اهواز جمع می‌شوند و این شعر را دم می‌گیرند، خلاصه این که خانم دبیر به همه جا سرایت کرده بود و اسم مستعار «میم‌ـنون» بر سر زبان‌ها بود. گویا عده‌ای شرط بسته بودند که این «میم ـ نون» جمشید شیبانی است «صدای من شباهت زیادی به جمشید شیبانی داشت» ولی هنوز کسی به درستی نمی‌دانست که این خود من هستم که شعرم را خوانده‌ام.

اولین برف زمستان ۱۳۲۳ که بر زمین نشست عاشقان اسکی به لشگرک هجوم بردند. یک جمعهٔ گرم و آفتابی من و اکبر مشکین و علی محزون و اکبر گرجستانی بعد از اجرای برنامهٔ رادیوئی به لشگرک رفتیم. جمعیت انبوهی آن منطقهٔ وسیع را پوشانده بود. گویا مسابقه‌ای هم برگزار می‌شد چون زیر یک چادر میکروفون و بلندگو گذاشته بودند. بعد از ناهار به سیر و گشت در میان اتومبیل‌ها و مناطقی که به بازیگران اختصاص نداشت مشغول شدیم، ناگهان چند مرد و زن جوان ما را شناختند و با اشتیاق فراوان اطرافمان حلقه زدند، سؤالات مختلف شروع شد که اولین و مهمترین آن‌ها این بود:

ـ این «میم ـ نون» کیست؟

سکوت و نگاه‌های عجیب ما و لبخند و شوخی‌های همراهانم برای آن بچه‌های کنجکاو چندان خوشایند نبود. سؤال چند بار دیگر تکرار شد، ناگهان پسر جوانی صف را شکافت و جلو آمد و خطاب به من گفت:

ـ آقای خطیبی، بگوئید که خودتان هستید.

دیگر جای سکوت یا انکار نبود. نمی‌دانم آن پسر جوان از کجا فهمیده بود ولی به هر حال باید جواب درست می‌دادم.

ـ بله، من خودم «میم ـ نون» هستم اما بگذارید توضیح بدهم ...

به من فرصت توضیح دادن ندادند و دستم را گرفتند و به داخل چادر که میکروفن و بلندگو بود بردند، همه یک صدا می‌خواستند که شعر خانم دبیر را برایشان بخوانم.

مشکل من این بود که شعر را از بر نبودم، من تقریباً بیشتر اشعار خودم را از حفظ نیستم، اما مگر کسی باورش می‌شد؟

ده دقیقه مهلت دادند تا شعر را روی یک کاغذ بنویسم، ده‌ها قلم و مداد و صفحهٔ کاغذ به دستم رسید، به کمک دوستانم سرانجام توانستم شعر را روی کاغذ بیاورم و بعد، بدون ارکستر «خانم دبیر» را خواندم.

استقبال پرشوری که آن جماعت جوان و سرحال از خودشان نشان دادند برایم باورکردنی نبود، من پیش از آن هم معروف بودم اما این بار شهرت همیشگی‌ام در برابر شهرت خوانندگی رنگ می‌باخت. حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم بی‌جهت نیست که خوانندگان از شاعران و آهنگسازان معروف‌ترند.

صبح روز شنبه، در ادارهٔ رادیو همه از ماجرا باخبر شده بودند و می‌دانستند که من به خاطر آن گروه جوان در حضور مردم شعرم را خوانده‌ام. کمی بعد از این حادثه، کمپانی کلمبیا که مشغول ضبط صفحات تازه بود از من خواست که شعر خانم دبیر را همراه با چند شعر دیگر در اختیارش بگذارم تا با صدای قنبری و مجید محسنی ضبط شود، اما من ترانهٔ خانم دبیر را در اختیار «موزیکال کمپانی» گذاشتم. این آهنگ با چندین ترانهٔ فکاهی دیگر با صدای من ضبط شده است که متأسفانه صفحات آن را ندارم. تنها دو صفحه از صفحات کلمبیا باقی مانده بود که به آرشیو رادیو ایران سپردم.

بعد از آن روز که من در لشگرک ترانهٔ خانم دبیر را برای مردم خواندم، گویا علی محزون که از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود هنرپیشه شود عزمش را جزم کرد که با تمام مخاطراتی که در این راه وجود داشت به روی صحنه برود. آن زمان محزون مدیریت داخلی تئاتر فرهنگ را به عهده داشت و با علی جعفری، مدیر تئاتر همکاری می‌کرد. یک شب بعد از نمایش جعفری بدون مقدمه به من گفت: خبرداری؟ محزون هم وارد شد.

من که از هیچ کجا خبر نداشتم پرسیدم:

ـ وارد کجا؟

جواب داد:

ـ وارد عالم هنرپیشگی.

باورم نمی‌شد. چون محزون در طول چند سال آشنائی هرگز اظهار تمایل به کار هنرپیشگی نکرده بود، خصوصاً که در آن دوران، رقبای سرسختی بر سر راهش بودند، در واقع جاده شهرت، یک جاده سخت و در عین حال لغزنده بود اما محزون تصمیم گرفته بود، وقتی در این زمینه با او حرف زدم لبخندی زد و گفت:

ـ دلم می‌خواهد مردم با من همان برخوردی را داشته باشند که با تو دارند.

گفتم:

ـ بله، با مردم بودن همیشه برایم لذت بخش است.

آن وقت تمرینات شروع شد و شبی که قرار بود محزون در نمایش «نارنج مفقود» ظاهر شود بچه‌ها رفتند توی سالن نشستند تا تماشا کنند، بعضی از آن‌ها با هم شرط بسته بودند که «علی» از این آزمایش رو سفید بیرون نخواهد آمد اما به راستی آن شب معجزه شد. محزون نقشش را به خوبی ایفا کرد و آخر شب که با هم به اغذیه فروشی معروف خاچیک در بازارنو رفتیم و نشستیم سر از پا نمی‌شناخت.

پس از آن موفقیت، محزون به عنوان یک هنرپیشهٔ جوان همیشه مورد توجه کارگردان‌های تئاتر بود. در نمایشنامه‌های «اسرار حرم، کی به کیه، سه عروسی در یک شب» و بالاخره «برای شرف» استعداد و علاقه ذاتی خودش را نشان داد و از سال ۱۳۳۲ با فیلم «محکوم بیگناه» به سینما راه پیدا کرد.

پیش از بازی در فیلم محکوم بیگناه، علی محزون در فیلم «زنده باد خاله» که به کارگردانی من تهیه می‌شد شرکت کرد. در این فیلم قرار بود محزون از مقابل «مؤسسهٔ تی ـ بی ـ تی» اتوبوسی را که از مشهد وارد می‌شد زیر نظر بگیرد. از آنجا که هنگام فیلمبرداری از این گونه صحنه‌ها همیشه با هجوم تماشاگران و عابران و گاهی هم افراد مزاحم رو به رو می‌شدیم، سعی می‌کردیم دوربین را در محلی که دور از چشم همه باشد پنهان کنیم. در موقع فیلمبرداری از این صحنه هم دوربین داخل اتومبیل بود و کسی آن را نمی‌دید. همه چیز شکل عادی خودش را داشت ولی حرکت محزون به خاطر معایب فنی چند بار تکرار شد. وقتی از زیر لبهٔ کلاه به داخل گاراژ چشم می‌دوخت و دنبال گمشده‌اش می‌گشت جلب توجه می‌کرد. برای آخرین بار کلید دوربین را زدیم و به نظر می‌آمد که کارها به خوبی پیشرفت می‌کند، ناگهان یکی از کارکنان «تی ـ بی ـ تی» بیرون آمد و مچ

دست محزون را گرفت. تا ما آمدیم به خودمان بجنبیم پاسبانی که از آن نزدیکی می‌گذشت به کمک آن کارمند آمد و شروع کرد به پرس و جو و دنبال چه ماجرائی هستی؟

با آمدن ما و توضیحاتی که دادیم و دخالت مدیر مؤسسه که قبلاً با فیلم‌برداری موافقت کرده بود پاسبان رفت و فیلم‌برداری ادامه پیدا کرد.

این اولین باری نبود که دچار چنین اشکالی می‌شدیم ولی «محزون» که با چنین صحنه‌ای رو به رو نشده بود حسابی جاخورده بود.

فروغ فرخ‌زاد، عاشق سکوت و تنهائی

تیرماه سال ۱۳۳۲ من و گروهی از جوانان ایرانی برای شرکت در فستیوال صلح بخارست عازم کشور رومانی شدیم. علاوه بر من که به عنوان روزنامه نگار رسماً دعوت شده بودم، چند تن دیگر از همراهان که تمایلات چپ نداشتند به خرج خودشان به رومانی آمدند که در میان آن‌ها «لعبت والا» شاعرهٔ معروف و همسرش «هرمز شیبانی» هنرپیشهٔ تئاتر تهران هم حضور داشتند.

وقتی برنامه دو هفتگی فستیوال به پایان رسید دولت شوروی از ما دعوت کرد تا به مدت یک ماه از شهرهای عمده آن کشور بازدید کنیم.

یک هفته پیش از دیگران من با قطار از بخارست پایتخت رومانی به مسکو رفتم بعد سایر دوستان آمدند و سیر و سیاحت یک ماهه آغاز شد. جالب‌ترین قسمت سفر ما، سفر دریائی و تماشای کانال معروف «ولگا ـ دن» بود. ولگادن به خاطر اهمیت استراتژیکی و حفر دریای مصنوعی و اعجاز تکنولوژی به راستی دیدنی بود. وقتی کشتی ما به مدت بیست ساعت روی آب‌های دریاچه مصنوعی در حرکت بود «لعبت شیبانی» به یاد کارون خودمان افتاد و شعری را که برای آن ساخته بود خواند:

ماه بر گونه نرم کارون بوسه زد
بوسه‌ای گرم و شیرین ...

شعرش که تمام شد به درخواست یکی از همسفران قطعه شعر دیگری خواند و گفت که این از «فروغ فرخ‌زاد» است. من نام فروغ را به دفعات شنیده بودم و گاه و بیگاه اشعاری را که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ می‌کرد می‌دیدم اما با سبک و روش او موافقت زیادی نداشتم. آن روز «لعبت» اشعار دیگری را هم خواند و از فروغ و افکارش و این که

شاعره‌ای است نوپرداز که خود و شعرش را از قید معمولات نجات داده حرف زد. به باکو که رسیدیم «مرتضی اسکوئی» برادر «مصطفی اسکوئی» که با ما بود گفت که برادرش چند وقت پیش از آلمان نوشته است که «فروغ» در مونیخ به سر می‌برد و می‌خواهد با او در کار دوبلاژ فیلم همکاری کند، بعد اضافه کرد که فروغ مدتها با «حسین سرشار، مرتضی حنانه و نیکو خردمند» و چند نفر ایرانی دیگر در ایتالیا فیلم‌های سوفیالورن و ویتوریودسیکا را دوبله می‌کرده است.

پس از پایان سفر چند ماهه به کشورهای بلوک شرق و اتحاد شوروی کشتی ما به بندر پهلوی رسید و طبق دستور مرکز همگی بازداشت شدیم که این خود داستان مفصلی دارد.

مدتها از اسکوئی و برادرش بی‌خبر بودم تا یک روز کارتی از اسکوئی به دستم رسید.

در این کارت اسکوئی اظهار تمایل کرده بود که مرا در مونیخ ببیند، نوشته بود:

«... مقدماتی فراهم کرده‌ام تا بتوانم بعضی از فیلم‌های آلمانی را در اینجا به زبان فارسی دوبله کنم چون شنیده‌ام که فیلم‌های ایتالیائی که در رم دوبله می‌شود در ایران خیلی خوب کار می‌کنند».

اتفاقاً چند روز بعد «مرتضی» برادر مصطفی اسکوئی پیش من آمد و تأیید کرد مصطفی با حمایت برادر بزرگترش «روشنفکر» صاحب مؤسسه «لوان‌تور» شرکتی تشکیل داده و خواسته است که تو برای یکی دو ماه به مونیخ بروی تا به اتفاق، فیلم‌ها را بررسی و انتخاب کنید.

اوائل پائیز ۱۳۳۶ به مونیخ پرواز کردم در حالی که کارهای فنی فیلم «نردبان ترقی» هنوز در جریان بود. در مونیخ پس از یک استراحت دو روزه مشغول بازدید فیلم‌های جدید شدیم اما با کمال حیرت به این نتیجه رسیدیم که هیچ یک از آن فیلم‌ها باب بازار ایران نیست. در فیلم‌های آلمانی بر خلاف آنچه تبلیغ کرده بودند نه خشونت بود و نه حوادث عجیب و غریب. داستان‌ها ساده بود و آموزنده و اغلب با زندگی خانوادگی آلمانی‌ها ارتباط پیدا می‌کرد.

دو شب بعد با اسکوئی و دو تن دیگر از دوستانش به آبجو فروشی معروف مونیخ رفتیم که می‌گویند هیتلر و یارانش حزب فاشیست را در آنجا پایه‌گذاری کردند. جلوی در اسکوئی با دو دختر جوان گفتگوی کوتاهی داشت، وقتی نشستیم و مشغول نوشیدن آبجو در آن لیوان‌های بزرگ شدیم یکی از بچه‌ها گفت:

ـ شناختی؟ آن دختر که با مصطفی حرف می‌زد «فروغ» بود.

ـ کدام فروغ؟

ـ فروغ فرخ‌زاد را می‌گویم.

و اسکوئی اضافه کرد که:

ـ قرار است با ما همکاری کند، خیلی به این کار عشق دارد.

هفتهٔ بعد با اسکوئی و دوستش «تهرانی» به خانهٔ فروغ رفتیم. در راهرو، فروغ و صاحبخانه با هم جدال لفظی داشتند، مسئله بر سر مصرف زیاد آب بود و سر و صدا و رفت و آمد وقت و بی‌وقت فروغ و هم اطاقیش. به هر زبانی بود اسکوئی غائله را ختم کرد، به اطاق که وارد شدیم فروغ و دوستش که تازه از خواب بیدار شده بودند شروع به جمع‌آوری اشیائی که دور تا دور اطاق بود کردند، هم اطاقی فروغ ناله داشت که:

ـ این زن «صاحبخانه» عجیب سخت‌گیر است، بهانه‌هایی می‌گیرد که شنیدنی است، در تمام این مدت فقط یک بار سوراخ وان حمام گرفته بود که آمدند و درست کردند، هنوز که هنوز است وقتی به ما می‌رسد می‌گوید شما شرقی‌ها موهایتان بلند است و موقع استحمام می‌ریزد و باعث بند آمدن راه فاضلاب می‌شود.

بعد صحبت از کار دوبلاژ در ایتالیا شد، فروغ گفت:

ـ ایتالیا را دوست دارم ولی دلم می‌خواهد مدتی هم آلمان را ببینم و بشناسم.

اسکوئی پرسید:

ـ از دوستان چه خبر؟ (منظور مغفوریان و داود رشیدی است).

ـ هر وقت مرا می‌بینند سفارش می‌کنند که با تو کار نکنم. عجب دردی است درد حسادت.

اسکوئی گفت:

ـ من و مهین پدرمان در آمد تا در مسکو دورهٔ عالی کارگردانی را تمام کردیم، از این آقایان بپرسید کجا درس هنرپیشگی را خوانده‌اند و اصولاً به مدرسه می‌روند یا نه؟

دوست فروغ گفت:

ـ همیشه در رستوران‌ها و چای‌خانه‌ها صحبت اصلی بچه‌های ایرانی غیبت کردن از همدیگر است.

وقتی بلند شدیم اسکوئی از فروغ و دوستش دعوت کرد که برای صرف چلوکباب به

خانه‌اش که تا مونیخ بیست دقیقه راه بود بروند ولی فروغ گفت که: ماشین نداریم، اگر هم داشتیم نمی‌توانیم بیاییم، شهلا (دوستش) می‌خواهد برود «ژنو».

در آن سفر دو ماهه من دیگر فروغ فرخ‌زاد را ندیدم، تنها دو سه روز پیش از مراجعت من به ایران، اسکوئی مرد جوانی را در خیابان نشانم داد و گفت: این برادر فروغ است، فریدون.

چند سال بعد در تهران شاهد چاپ آثار فروغ بودم و این که دست به تهیهٔ فیلمی از جذامیان آسایشگاه «بابا باغی» مشهد زده بود. فیلم را تلویزیون نمایش داد و روزنامه‌ها نوشتند که فروغ برای تهیه و کارگردانی آن فیلم چند ماهی در آسایشگاه و در کنار جذامی‌ها زندگی کرده است.

در فیلم «خانه سیاه است» تماشاگر، همان سادگی و صمیمیتی را که در اشعار فروغ موج می‌زند می‌بیند. گویندگی فیلم را خودش به عهده گرفته است چرا که می‌خواهد زبان گویای فردفرد بیماران باشد. زبان مادران و کودکانشان و قصه‌گوی آن‌ها که در آسایشگاه ازدواج می‌کنند و سرنوشت سیاهشان به هم گره می‌خورد.

فیلم فروغ با آن همه احساس و در عین حال سادگی چشم‌ها را متوجه آسایشگاه بابا باغی کرد. در مدتی کوتاه برای آن گروه زنده به گور کارهای نسبتاً مهمی انجام شد، فروغ ثابت کرده بود که یک تصویر صاف و روشن و صادق با کلامی‌راحت خیلی خوب می‌تواند تأثیر گذار باشد.

سال ۱۳۴۰ که به رادیو برگشتم از «صادق بهرامی و مشکین» شنیدم که فروغ با «ابراهیم گلستان» و استودیوی او همکاری دارد. گلستان سرگرم ساختن دو فیلم بود، خشت و آئینه با شرکت تاجی احمدی و اسرار درهٔ جنی با بازیگری صادق بهرامی.

یک روز در کتابخانهٔ رادیو با خانمی رو به رو شدم که او را به نام «پوران بهمن» می‌شناختم. پوران همسر سیروس بهمن مدیر مجلهٔ آسیای جوان بود که مدتی هم «هفت مجله» را انتشار داد و من همراه سروش که سردبیری مجله را به عهده داشت چند هفته‌ای برای هفت مجله قلم زدم.

پوران بهمن آن روز خودش را پوران فرخ‌زاد معرفی کرد و توضیح داد که فرخ‌زاد نام فامیل خو اوست و چون از همسرش جدا شده بنابراین از این فامیل استفاده می‌کند.

روزهای زیادی در کتابخانه، پس از فراغت از نوشتن فوری برنامه‌های رادیو، من و

پوران دربارهٔ خواهرش فروغ حرف زدیم و من خاطره‌ای را که از سفر آلمان داشتم برایش نقل کردم و گفتم که در آن ملاقات فقط یک سلام و علیک بین ما رد و بدل شد و دیگر هیچ.

پوران هر بار می‌گفت و تأیید می‌کرد که: فروغ واقعاً کم حرف است، از بچگی هم همین‌طور بوده. او عاشق سکوت و تنهائی است. گویا فکر می‌کرد که من از برخورد با فروغ خاطرهٔ تلخی دارم به همین جهت یک روز بی‌مقدمه پرسید:

ـ ابراهیم گلستان را می‌شناسید؟

جواب دادم:

ـ لااقل بیست سال است که او را می‌شناسم.

گفت:

ـ پس من قرار ملاقاتی می‌گذارم که به استودیوی گلستان بروید و فروغ و ابراهیم را ملاقات کنید.

اما این ملاقات هرگز صورت نگرفت. در یکی از روزهای پائیز سال ۴۵، اتومبیل فروغ در پیچ و خم خیابان دولت شمیران با ماشین دیگری تصادف کرد و فروغ جابجا در گذشت و من هنوز که هنوز است گاهی این شعر زیبای او را زیر لب زمزمه می‌کنم:

مرگ من روزی فرا خواهد رسید ...

افسانهٔ زندگی: ترانهٔ دلخواه بدیعی و کوروس!

آن بعد از ظهر گرم تابستان را که آفتاب بی‌رحمانه به زمین می‌تابید هنوز هم بیاد دارم و آن گوشهٔ دنج و خنک استودیوی شمارهٔ (۸) رادیو که به راستی سکرآور بود چنان مرا گرفته بود که قدرت حرکت نداشتم.

معمولاً روزهای وسط هفته استودیوی بزرگ رادیو فقط تا ساعت یک بعدازظهر در اشغال هنرپیشگانی بود که داستان شب ضبط می‌کردند و تا حدود شش بعد از ظهر که ارکستر بزرگ می‌آمد کسی در آن رفت و آمد نداشت. برای من که پس از کار و فعالیت چند ساعته احساس کسالت می‌کردم آن هوای دلچسب حکم هوای خنک و نیمه مرطوب زیرزمین خانهٔ پدرم را داشت که اگر غافل می‌ماندی تا دمدمه‌های غروب در خواب بودی و قدرت حرکت نداشتی.

آن روز نوبت نوشتن برنامهٔ «همه روز همین ساعت همین جا» بود. من این برنامه را بیشتر اوقات در اداره رادیو می‌نوشتم و گاهی نوشتن آن تا پاسی از شب گذشته به طول می‌انجامید. تصمیم داشتم بعد از یک ساعت استراحت یکی دو ساعته به اطاقم بروم و مشغول شوم، با خیال آسوده روی یکی از مبل‌های لژ مخصوص تماشاچیان لمیده بودم و موضوعات مختلفی را که برای نوشتن در نظر گرفته بودم بررسی می‌کردم. ناگهان خوابم برد و چهل دقیقه بعد از سر و صدایی که داخل بلندگو پخش می‌شد بلند شدم، اعضای ارکستر آمده بودند تا یکی از آهنگ‌های حبیب‌الله بدیعی را با صدای کورس سرهنگ زاده ضبط کنند. صدای کوک کردن سازها، هم‌نوازی‌ها و تک‌نوازی‌ها و حرف‌هائی که بدیعی می‌زد و سؤالات «کوروس» دربارهٔ شعر ترانه، همه و همه را با کمال وضوح می‌شنیدم، کوروس می‌خواند و بدیعی راهنمائیش می‌کرد. کمی بعد همه آمدند و ترانه، یک بار به طور آزمایشی خوانده شد و دیگر صدائی نیامد.

کنجکاو شده بودم و می‌خواستم دلیل آن سکوت ناگهانی را بدانم، از پشت شیشه‌ای که لژ مخصوص را از سالن استودیو جدا می‌کرد بدیعی و کوروس را در اطاق فرمان «اطاقی که دستگاه‌های ضبط هست» دیدم که با هم بگومگو دارند. به نظر می‌رسید که یک جای قضیه لنگ است، از لژ مخصوص بیرون آمدم و خودم را به آن‌ها رساندم، کوروس می‌گفت:

ـ خودت بهتر می‌دانی که این شعر قالب آن آهنگ نیست.

بدیعی جواب داد:

ـ هر چه هست باید امروز ضبط شود وگرنه اداره نمی‌تواند دستمزد نوازندگان را بپردازد.

ـ ضبط را عقب بیندازیم تا شعر اصلاح شود.

ـ نمی‌توانیم، فقط دست من که نیست، وانگهی ساعات استودیو قبلاً بین ارکسترها تقسیم شده، نزدیکترین وقتی که ممکن است به ما بدهند سه هفتهٔ دیگر است.

هر دو سکوت کردند، شاهرخ نادری که موقع عبور سرک کشیده و مرا دیده بود پرسید:

ـ از برنامه همه روز همین ساعت فردا چه خبر؟

گفتم: تمام است.

خوشحال شد و گفت: پس بدهید ماشین کنند.

با صدای بلند خندیدم، فهمید که هنوز چیزی بر روی کاغذ نیامده است، گفت:

ـ حدس می‌زدم که هنوز خبری نیست؟ گرچه خاطرم جمع است که در یک چشم به هم زدن نوشته می‌شود، بعد رو کرد به بدیعی و کوروس و گفت: سریع‌تر از خطیبی کسی را سراغ ندارم، نوشتن برنامه برایش از آب خوردن آسان‌تر است.

این را گفت و رفت، من سیگاری آتش زدم و رفتم توی راهرو، پنج دقیقه نکشید که کورس به سراغم آمد، شعری که باید می‌خواند دستش بود، گفت:

ـ این شعر را نگاه کن و نظرت را به من بگو.

شعر را گرفتم و خواندم. به نظرم چیز خوبی نیامد، از قضا سازنده‌اش یکی از شاعران به‌نام بود، گفتم:

ـ چنگی به دل نمی‌زند، دلیلش هم این است که حتماً شاعر سرحال نبوده و آمادگی نداشته.

گفت:

ـ قربان آدم چیز فهم. من هم همین را می‌گویم «حبیب» زیر بار نمی‌رود. حیف این آهنگ نمی‌دانی چه قدر قشنگ است.

در این وقت بدیعی به ما ملحق شد، عین حرفی را که به کورس زدم به او هم زدم، گفت:

ـ تو خودت اهل شعر و شاعری هستی و در ضمن می‌دانم با گوینده این ترانه رفاقت داری و به او احترام می‌گذاری، ممکن است قسمت‌هایی از این شعر را تغییر بدهی؟

گفتم: حکم شاقی است، من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم دست به شعر کسی ببرم. اخلاقاً درست نیست، بدهید خودش اصلاح کند.

بدیعی گفت: این کار را کرده‌ایم، نه یک بار بلکه دو بار، می‌گوید همین است که هست.

کورس اضافه کرد که: اصولاً دل و دماغش را ندارد، این روزها توی مود خوبی نیست.

گفتم: بله، شعر گفتن دست خود شاعر نیست، باید به او الهام بشود، نمی‌شود پشت میز نشست و قلم کاغذ برداشت که می‌خواهم شعر بگویم، شعر خوب، خودش در مغز شاعر جاری می‌شود، زمان و مکان هم نمی‌شناسد.

گفت: اگر خود شاعر موافقت کند که تو بر روی این آهنگ ترانه دیگر بسازی، خواهی

ساخت؟

مکثی کردم و گفتم: شاید.

بدیعی دستم را گرفت و به دفتر شورای موسیقی برد و شماره تلفن شاعر را گرفت و چند لحظه بعد گوشی را به‌دست من داد، آن شاعر رنجور و رنجیده خاطر گفت: مسئله این است که آهنگی را در اختیار شاعر می‌گذارند و به او تکلیف می‌کنند که شعر را تا تاریخ معینی تحویل بدهد ولی شاعر به دلایلی آمادگی ندارد، در مورد این آهنگ اگرچه بسیار زیبا و دلنشین است اما من نمی‌دانم به چه دلیل نتوانستم حق مطلب را ادا کنم، باور کن نه تنها نمی‌رنجم بلکه خوشحال می‌شوم خودت شعری روی آهنگ بدیعی بگذاری.

بدیعی و کورس هر دو از این موضوع خوشحال شدند، تنها چیزی که باقی مانده بود این بود که وقت تازه‌ای برای ضبط نوار بگیرند. آنقدر کارها فشرده و سنگین بود که فقط فردای آن روز می‌توانستند آهنگ را ضبط کنند، مسئولان رادیو معتقد بودند که این آهنگ بایستی ماه آینده ضبط شود ولی هم بدیعی و هم کورس مخالف بودند.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت و بدیعی ویولن را برداشت و آن آهنگ را که در مایهٔ دشتی بود نواخت، آهنگی بود سنگین و پرجذبه که من می‌پسندیدم، پیش از آن یک شعر روی یکی از آهنگ‌های «خالدی» گذاشته بودم که آن هم در مایه دشتی بود و دلکش می‌خواند و آهنگ دیگری در بیات ترک به‌نام «در سکوت شب».

از بدیعی خواستم که آهنگ را یک بار دیگر بزند، این بار سوژهٔ جالبی به خاطرم آمد که با حالت آهنگ و فرم کار بدیعی کاملاً هم‌آهنگی داشت. ترانه‌ای دربارهٔ زندگی که امروز به نام «افسانهٔ زندگی» معروف است و جزو چند ترانه‌ای است که مورد علاقهٔ بدیعی است.

بدیعی آهنگ را می‌نواخت و کورس آن را زمزمه می‌کرد و من سرآغاز ترانه را ساختم:

ای زندگی در چشم من همچون سرابی
تو افسونی افسانه‌سازی
چو آرزو نقش بر آبی ...
چه هستی ندانم، بلائی به جانم
که در زندگی چو طایر پربستهٔ بی‌آشیانم ...

و کورس شروع به خواندن کرد، بدیعی همان‌طور که می‌نواخت گفت:

ـ بقیه‌اش، ... ادامه بده، ادامه بده.

هنوز یک ساعت نشده بود که شعر را تمام کردم، دوبار مرور کردیم، بدون ساز، با ساز و بعد با آواز، بدیعی چشمانش برق زد:

ـ این همان است که می‌خواستم.

کورس اضافه کرد:

ـ حالا می‌توانم با تمام وجود آن را اجرا کنم.

بدیعی از سر جایش بلند شد، انگار فکر تازه‌ای به خاطرش رسیده بود، با دستپاچگی گفت:

ـ بچه‌ها توی حیاط‌اند، برو نگذار بروند، ما این آهنگ را امشب ضبط می‌کنیم.

آن وقت کورس و بدیعی به اطاق دکتر نیرسینا رفتند، دکتر که مسئول ترانه‌های رادیوئی بود شعر را گرفت و با دقت بررسی کرد. پیشنهادش این بود که یک کلام را تغییر بدهم، نمی‌دانم کدام کلمه بود، به هر حال فوراً کلام دیگری جای آن گذاشتم. شعر تصویب شده بود، بچه‌ها را به داخل استودیو بردند و مقدمات کار فراهم شد، کورس با تمام وجودش خواند و ارکستر هم به راستی سنگ تمام گذاشت، حدود نیمه شب بود که همه خسته ولی مشتاق، نواری را که آماده شده بود گوش کردیم، آهنگ و شعر در یکدیگر حل شده بود.

ای زندگی در چشم من همچون سرابی، توافسونی افسانه‌سازی، چو آرزو نقش بر آبی ...

این اولین و آخرین شعری بود که برروی آهنگ بدیعی گذاشتم. نه من فرصت کردم و نه زمان اجازه داد، این آهنگ را که دلخواه بدیعی است من هم دوست دارم و شعرش، بی‌آن که تلاشی کرده باشم به من الهام شده است.

عباس مهرپویا، یا همان عباس آقای سینما ایران!

ساعت یک و نیم بعد از ظهر یک تابستان گرم و خشک تهران از «کافه نادری» بیرون آمدم تا به خانهٔ دوستی بروم، به یادم آمد که قرار من و او ساعت چهار بعد از ظهر است. دو ساعت وقت آزاد داشتم که بایستی آن را به طریقی صرف می‌کردم. به لاله‌زار که رسیدم دوست دیگری را دیدم که می‌خواست به سینما برود. به سینما ایران که به گمانم فیلم «سلیمان و ملکهٔ سبا» را نمایش می‌داد، پیشنهاد کرد که با هم آن فیلم را ببینیم، برای من که

به دنبال وقت‌کشی بودم مناسب‌ترین پیشنهادها بود. ده دقیقه از ساعت دو گذشته بود که وارد سالن تاریک سینما شدیم و مثل نابینای عصا گم کرده، محلی را که خالی بود یافتیم و نشستیم، فیلم شروع شده بود، دوستم از بغل دستی پرسید:

ـ تازه شروع شده؟

و آن آقا گفت: نه جانم، نیم ساعت است.

از شنیدن این حرف من و دوستم مثل ترقه از جا پریدیم و بنای اعتراض را گذاشتیم:

ـ یعنی چه؟ شروع سیانس اول ساعت دو بعد از ظهر اعلام شده است و حالا آن که یک پنجم فیلم را نشان داده‌اند.

دوستم فریاد زد: از سر ... از سر شروع کنید.

مأمور کنترل بلیت با شنیدن سر و صدا به سمت ما آمد و با ادب و احترام فراوان گفت: آقایان لطفاً شلوغ نکنید.

گفتم: مگر جلوی در ننوشته‌اید که شروع سیانس اول ساعت دو بعد از ظهر است؟

گفت: بله، نوشتیم.

گفتم: پس چرا فیلم را زودتر شروع کرده‌اید؟

گفت: آخر فیلم خیلی طولانی است، فکر کردیم حالا که سیانس اول است و جمعیت کمتری به دیدن فیلم می‌آیند بهتر است نمایش را کمی زودتر شروع کنیم که بتوانیم در سیانس بعدی سر ساعت مردم را به داخل بفرستیم.

دوستم گفت:

ـ ببین آقا جان، ما وقتمان را از سر راه نیاورده‌ایم حساب کردیم که تا ساعت چهار به تماشای فیلم بنشینیم و ساعت چهار به دنبال کارمان برویم. شما برای آن که برنامهٔ خودتان را رو به راه کنید در واقع برنامه ما را به هم زده‌اید.

طرف با لحن مؤدبانه گفت:

ـ میل دارید پول شما را پس بدهیم؟

وسط حرفش دویدم و گفتم: ابداً

گفت: پس چی؟

گفتم: فقط یک راه است فیلم را از اول بگذارید.

گفت: ما که چنین اختیاری را نداریم لطفاً تشریف بیاورید با مدیر داخلی صحبت کنید.

بلند شدیم و از سالن بیرون رفتیم. جلوی در آقای «جوانی» مدیر سینما ایستاده بود. من آقای جوانی را از دوران نوجوانی می‌شناختم، خانهٔ ما درست رو به روی سینما ایران واقع شده بود و من یکی از مشتریان پر و پا قرص این سینما بودم. آقای جوانی که مرد نیک‌نفس و مؤدبی بود به اعتراضات من و دوستم گوش داد و بعد خطاب به مأمور کنترل گفت:

ـ حق با آقایان است. عباس آقا بروید به آپارات‌چی بگوئید فیلم را از اول بگذارد.

عباس آقا دوان دوان به طرف پله‌ها رفت و آقای جوانی ما را به داخل لژ مخصوص هدایت کرد. این لژ را برای خانوادهٔ رئیس شهربانی و اعضای عالی رتبهٔ وزارتخانه‌ها ساخته بودند. بلافاصله چراغ‌های سالن روشن شد و در میان بهت و حیرت تماشاگران، فیلم را مجدداً از اول شروع کردند.

از آن روز به بعد چهرهٔ «عباس آقا» در ذهن من نقش بست. طرز حرف زدنش و رفتاری که با ما داشت نشان می‌داد که به کارش خیلی اهمیت می‌دهد. هر وقت فیلم تازه‌ای به بازار می‌آمد و جماعت کثیری جلوی در سینما ایران صف می‌بستند عباس آقا خودش را به من می‌رسانید و می‌پرسید: چند نفرید؟ و بعد از آن که تعداد را به او می‌گفتیم می‌رفت و بلیت‌های مورد نیاز ما را از گیشه می‌گرفت و به طریقی به دستمان می‌داد. راستش حالا که به این قانون شکنی فکر می‌کنم خودم را قابل سرزنش می‌دانم، اما در حقیقت این شخص عباس‌آقا بود که به خاطر ابراز محبت به من چنین کار غیراخلاقی را روا می‌دانست.

چندین بار در خیابان و یک بار در راهروهای تماشاخانهٔ تهران «عباس آقا» را دیدم که یک «عود» در دست داشت، در جواب سؤال من گفت: به این ساز علاقمند شده‌ام و در به در دنبال استادی می‌گردم که نواختنش را به من یاد بدهد، دیروز خبردار شدم که یک نوازندهٔ بغدادی برای ساختن آهنگهای نمایش «یوسف و زلیخا» به تهران آمده و در خدمت تماشاخانهٔ تهران است، با مدیر تئاتر «احمد دهقان» تماس گرفتم و خواهش کردم مرا به او معرفی کند. الان که اینجا ایستاده‌ام از خوشحالی روی پا بند نیستم چون استاد قبول کرده است که مرا تعلیم بدهد.

مدتها گذشت و من عباس آقا را ندیدم. حتی به سینما ایران هم نمی‌رفت، آقای جوانی با لحن مخصوص خودش می‌گفت:

ـ این جوان کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌دهد، روی هر پله‌ای که ایستاده باشد نقشه می‌کشد که چطور خودش را به پلهٔ بالاتر برساند، به گمانم چیزی خواهد شد. آقای جوانی حق داشت و «عباس آقا» را خوب شناخته بود. چند ماه بعد وقتی تصادفاً او را در لاله‌زار دیدم و حال و احوالش را پرسیدم خندید و با صدای بم مردانه‌اش گفت:

ـ عشق عود مرا به مصر برد. قاهره و شب‌های قشنگش و آبهای نیل بهترین مشوق من در فراگرفتن عود بودند، نمی‌دانم چرا مردم ما، این ساز اصیل ایرانی را فراموش کرده‌اند. بعضی‌ها خیال می‌کنند که عود یک ساز عربی است در حالی که این‌طور نیست، صدها سال پیش حافظ می‌گوید:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند.

به او گفتم: از قضا این روزها «یوسف کاموسی» هم برای شناساندن عود، این ساز از یاد رفته تلاش زیادی می‌کند، گفت: بله، از او خواستم مرا تعلیم بدهد ولی روی خوش نشان نداد می‌گوید حوصله ندارم.

باز هم مدتی از «عباس آقا» بی‌خبر ماندم، یکی از دوستانش می‌گفت: سرش توی لاک خودش است ولی به زودی با دست پر ظهور می‌کند.

پائیز سال ۱۳۳۳ که من فیلم کمدی «محکوم به ازدواج» را می‌ساختم عباس آقا به سراغم آمد که بگذار آهنگ‌های فیلمت را بسازم، با تعجب فراوان به او خیره شدم و به شوخی گفتم:

ـ حالا کارت به آهنگ‌سازی کشیده؟ به این زودی؟

گفت: بشنو، نخواستی مال خودم.

فردای آن روز به استودیوی کوچک ما آمد، چهار آهنگ مورد نظر را با عود در نوار ضبط کرده بود، یکی از دیگری بهتر، من هنوز هم یکی از آهنگ‌هایش را با این شعر زیر لب زمزمه می‌کنم: یار آمد، یار آمد، صدای پای اوست ...

آهنگها را ضبط کردیم. ارکستر و تنظیم آهنگها فوق‌العاده بود، یک مرد و زن جوان به توصیهٔ خود عباس آقا آهنگ‌ها را خواندند و فیلم به بازار آمد. همه می‌پرسیدند: این عباس مهرپویا کیست؟

بالاخره یک روز «مهرپویا» با آهنگ جدیدش به استودیو اطلس فیلم آمد، با آهنگ

جالب و صدای بم و گرم و پرنوازش یک خواننده که جز خود او کس دیگری نبود:

من از قبیلهٔ مجنون ـ تو از قبیلهٔ لیلی ... آه ...

آهنگ از خود مهرپویا بود، همچنین تنظیم آن، نحوهٔ اجرای موزیک بخصوص انتخاب سازها شنونده را تحت تأثیر قرار می‌داد، شعر که «نمی‌دانم از کیست» پخته و حساب شده بود. انگار که این حکایت عاشقانه چند هزار ساله را، عباس مهرپویا با قلم دیگر و مرکبی دیگر از نو نوشته است.

وقتی اولین صفحات با صدای مهرپویا به بازار آمد مخالفان و موافقان زیادی در باره‌اش به بحث و گفتگو نشستند و این همان چیزی بود که «عباس آقا» می‌خواست. یک روز «دلکش» به رادیو آمد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

ـ این آقا کیه که همراه با موزیک نعره می‌کشه؟

حتی بعضی‌ها به شوخی القاب مضحکی به عباس دادند، اما عباس به قول دوستش سرش توی لاک خودش بود. این بار به هندوستان رفته بود تا دربارهٔ «سی‌تار» مطالعه کند و او بود که اولین بار آهنگی را با سی‌تار خواند، پس از آن عازم آمریکا شد، به مکزیک و اسپانیا و بسیاری از کشورهای عربی سرزد، در مراجعت به من گفت: تمام سفرهایم به یک طرف، سفر هند برای من تولد تازه‌ای بود، دنیای دیگری را دیدم. دنیای فقر را در کنار ثروت، عشق را درون مذهب و هنر را در اوج و بیش از هر چیز موسیقی هند مرا تحت تأثیر قرار داد زیرا هندی‌ها با موسیقی متولد می‌شوند و با موسیقی می‌میرند.

آخرین‌بار که مهرپویا را دیدم در آغاز جشنهای بیست و پنجمین سال سلطنت محمد رضا شاه پهلوی بود، از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید چون طاق نصرتی را که در مقابل وزارت صنایع و معادن با ذوق و ابتکار خودش بنا کرده بود، اهل فن بهترین کار هنری دانسته بودند و قرار بود به سازنده‌اش یعنی عباس آقای سینما ایران پنجاه هزار تومان جایزه بدهند.

مهرپویا یکی از شعرهای مرا گرفته بود تا برروی آن آهنگ بگذارد اما این کار هرگز عملی نشد، او بی‌آنکه بخواهد سر از کارهای دیگر در آورده بود و من این سوی کرهٔ زمین به سر می‌بردم.

در اطاق صفحه‌بندی مجلهٔ جوانان در لس‌آنجلس وقتی عکس «عباس آقا» را دیدم کلی خوشحال شدم، فکر می‌کردم به کار تازه‌ای دست زده است اما ... خبر، خبر ناگواری

بود. مرگ هنرمندی که از سینما ایران شروع کرد و آوازهٔ شهرتش به تمام ایران رسید.

آمد اما در نگاهش، آن نوازش‌ها نبود ...

شهریور سال ۱۳۳۳ برای من که تازه از زندان سیاسی آزاد شده بودم تلخ‌ترین ماه سال بود. نه تنها اجازهٔ بازگشت به رادیو را نداشتم بلکه تلاش هر روزیم برای پیدا کردن کاری که بتواند مرا سرگرم کند و قسمتی از هزینهٔ زندگیم را جوابگو باشد به جائی نرسیده بود. دوستان و آشنایانم تقریباً پراکنده شده بودند و صمیمی‌ترین آن‌ها سعی می‌کرد در برخوردهای اتفاقی قضیه را با سلام و احوالپرسی شروع و تمام کند. یکی از آن‌ها چند ماه جلوتر گفته بود: برای این به ملاقات فلانی نمی‌روم که می‌دانم تحت نظر است و می‌ترسم موقعیت من هم به خطر بیفتد.

آن عصر جمعه از خانه‌ام در نیاوران بیرون آمدم و قدم زنان تا پل تجریش رفتم، هنوز آفتاب از نمایش روزانه‌اش دل نکنده بود و می‌رفت تا به خوابگاهش در پس کوه بخزد، گردو فروشها و بلالی‌ها، به امید یک کاسبی خوب، سینی‌ها را مرتب می‌کردند و دل و جگرکی‌ها، یکی یکی می‌آمدند و در مسیر رودخانه مقصودبیک جا می‌گرفتند.

به قصد پیاده‌روی بیشتر، از خیابان پهلوی سرازیر شدم، من آن راسته را از سال ۱۳۱۶ می‌شناختم. زمانی که دانش‌آموز بودم و با خانواده‌ام برای فرار از گرمای تهران به شمیران آمده بودیم، برروی بسیاری از درختهای جادهٔ پهلوی یادگاری‌هایی نوشته بودم و حالا به دنبال آن می‌گشتم. در مراجعت، کمی به سر پل مانده یکی از نزدیک‌ترین دوستانم را دیدم که با یک اتومبیل کروکی روباز به طرف تجریش می‌رفت. چند نفر از دوستان اداری هم با او بودند. ایستاد و با لحنی بی تفاوت از من دعوت کرد تا چند ساعتی را با هم بگذرانیم، به محض آن که جواب منفی مرا شنید دیگر اصراری نکرد و با سرعت دور شد.

چراغ‌های سر پل تجریش تازه روشن شده بود که به آنجا رسیدم. صاحب بستنی فروشی ویلا، که من یکی از اولین مشتریانش بودم خیلی گرم و صمیمانه با من سلام و علیک کرد. این هموطن ارمنی که ابتدا از یک دکان کوچک شروع کرده بود و شبها روی یک تخت سفری می‌خوابید و بر اثر صداقت و درستی کارش بالا گرفته بود همیشه به من می‌گفت:

ـ تو دستت خیلی خوب است، اولین بستنی را در این دکان به تو فروختم و برکت

داشت.

در آن لحظات که با صاحب بستنی‌فروشی در حال گپ زدن بودم دستی به پشت شانه‌ام خورد، برگشتم و عباس حریری را دیدم. عباس قهرمان کشتی بود و اگر اشتباه نکنم در خروس وزن در سطح بین‌المللی نفر سوم شده بود. من عباس را از مدتها پیش می‌شناختم، خونگرم و صمیمی و خوشرو بود، قدی بلند و سینهٔ ستبر و دستهای کشیده داشت. وقتی اتومبیل کوچکش از دور پیدا می‌شد بر و بچه‌ها فریاد می‌کشیدند که:

ـ آمد، عباس ۱۳۴ آمد، آخر شمارهٔ ماشینش ۱۳۴ بود.

با عباس که مدتی بود او را ندیده بودم راه افتادم و هر دو به طرف کافه رستوران فرد رفتیم. کافهٔ فرد که در ضلع جنوب غربی جادهٔ سعدآباد واقع شده بود مرکز تجمع افراد سرشناس و معروف شهر به حساب می‌آمد. مدتی دلکش در این رستوران برنامه اجرا می‌کرد و مردم برای پیدا کردن میز و صندلی خالی سر و دست می‌شکستند.

عباس با همان سادگی که خاص ورزشکاران زورخانه‌ای است گفت: کم پیدائی؟ چه می‌کنی؟

جواب دادم: از خانه کمتر بیرون می‌آیم، معاشرتی ندارم.

گفت: امشب را با ما بگذران.

و بعد که دید کنجکاو شده‌ام ادامه داد: رفقای دیگر را خوب می‌شناسی، تا یک ربع دیگر پیدایشان می‌شود.

حدود بیست دقیقه گذشت، اتومبیل‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و عباس با بی‌صبری این پا و آن پا می‌کرد. بالاخره دوستان آمدند، مهندس همایون خرم و تورج نگهبان، دو یار جدا نشدنی که همیشه با هم دیده می‌شدند. عباس اعتراض کرد:

ـ کجا هستید بابا؟

و آن‌ها بی‌آن که جوابی به این اعتراض بدهند به طرف من آمدند. چنان گرم و صمیمی دستم را گرفتند که همه گردش کنندگان سر پل متوجه ما شدند و من و تورج و همایون خرم سوابق دوستی زیادی نداشتیم، اما غیبت چند ماههٔ من از رادیو و اخبار ضد و نقیضی که درباره‌ام شنیده بودند آن‌ها را برای کسب اطلاعات تازه بی‌تاب کرده بود.

وقتی حرف‌ها و درد و دل‌ها تمام شد عباس گفت: راه بیفتید برویم.

خرم اسمی را به زبان آورد و گفت: باید منتظر او باشیم، الان پیدایش می‌شود.

تورج اشاره به یک جای خالی کرد که بین اتومبیل‌های پارک شده باز شده بود. عباس گفت: این جای پارک را برای او نگه می‌دارم.

اما دو دقیقه بعد یک ماشین سبز رنگ کروکی ام ـ جی آمد و بی‌محابا در محل خالی ایستاد، عباس با احترام و ادب گفت:

ـ قربان، اینجا را قبلاً گرفته‌ایم.

صاحب ماشین که مردی شیک‌پوش و میانه‌سال بود گفت: مگر تکیهٔ دولت است که جا گرفته‌ای ؟

همایون خرم و نگهبان دخالت کردند:

– آن طرف‌تر هم جا هست، ما می‌خواهیم در کنار همدیگر باشیم.

مرد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ می‌خواهم نباشین.

و به راه افتاد. عباس که از عصبانیت به خودش می‌پیچید گفت:

ـ آقای با ادب، اقلاً می‌خواستی احترام هنرمندانت را نگهداری.

مرد مکثی کرد و در حالی که دستکش‌های سفیدش را به‌رخ ما می‌کشید گفت:

ـ من با مطرب‌ها سر و کاری ندارم.

این حرف بر هر سه نفر ما گران آمد. عباس به طرف مرد هجوم‌برد ولی تورج مانع شد و من گفتم: کتک‌کاری نکن.

وقتی مرد رفت، عباس حریری ناگهان مثل شیری که خشمناک شده باشد به پشت ماشین «امی ـ جی» رفت، خم شد و با هر دو دستش سپر ماشین را گرفت و یک «یاعلی» بلند گفت و ماشین را به طرف جلو هل داد و در وسط جادهٔ سعد آباد قرارداد. مردمی که این منظره را دیده بودند برای قهرمان کف زدند و دورش جمع شدند، راه به بند آمده بود و پلیس‌ها از دور می‌آمدند تا ببینند چه خبر است؟

یک افسر جمعیت را شکافت و آمد جلو پرسید چه خبر شده است؟

تورج گفت: صاحب این ماشین اتومبیلش را وسط جاده پارک کرده و رفته است.

به دستورافسر، پاسبان‌ها کمک کردند و ماشین را به کنار خیابان بردند، بعد شماره‌اش را یادداشت کردند و افسر، پاسبانی را مأمور کرد که در کنار ماشین کشیک بدهد و صاحب اتومبیل را به پاسگاه جلب کند.

مدتی این ماجرا اسباب خنده و تفریح ما شده بود، آن آقای شیک‌پوش که آمد و از ماجرا با خبر شد قسم و آیه خورد که کار خلافی نکرده است. چند نفری که حرف‌هایش را شنیده بودند از او خواستند که عذرخواهی کند و مرد به‌ناچار جلو آمد. عذر تقصیر خواست و از ما دعوت کرد که به باغش در جادهٔ دربند برویم. عباس گفت:

ـ ما جای دیگری دعوت داریم.

بعد پیش افسر راهنمائی و رانندگی رفت و حقیقت را با او درمیان گذاشت، کمی بعد اتومبیلی جلوی پای ما ترمز کرد، سه نفر مرد و زن که گویا میزبانان آن شب بودند از تورج و خرم و عباس خواستند که سوار شوند، با آن که صاحبخانه‌ها با اصرار فراوان از من خواستند که در بزمشان شرکت کنم ولی من که احساس خستگی می‌کردم نپذیرفتم و به طرف خانه به راه افتادم.

در راه به مهندس همایون خرم فکر می‌کردم و یاد روزی افتاده بودم که او را به عنوان خردسال‌ترین نوازندهٔ ویولن به استودیوی رادیو آورده بودند. آنقدر کوچک بود که قدش به میکروفن نمی‌رسید، صندلی آوردند و زیر پایش قرار دادند و شروع به نواختن کرد، گویا ده یازده ساله بود، چنان شیرین و زیبا می‌زد که از فردای همان روز نامش بر سر زبان‌ها افتاد. نام همایون را مادرش که علاقهٔ زیادی به دستگاه همایون داشت برای او انتخاب کرده بود، خود همایون در میان دستگاهها و مقامهای ایرانی بـه اصفهان عشق می‌ورزد و اکثر آهنگ‌هایش که امروزه بر سر زبان‌ها افتاده در اصفهان ساخته شده است. او یکی از شاگردان زبدهٔ استاد صبا بود، در چهارده سالگی رسماً جزو نوازندگان سولیست بود، شبی که برای اولین بار همایون در رادیو ساز تنها می‌نواخت حسین تهرانی، استاد مسلم ضرب که در بوفه نشسته و به ساز او گوش می‌کرد از دوستانش می‌پرسد:

ـ مگر امشب صبا برنامه دارد؟

و جواب می‌شنود که:

این جوان چهارده ساله اسمش همایون خرم است.

حسین تهرانی آن شب همایون خرم را مورد تشویق قرار می‌دهد و همایون، سرشار از بوی خوش موفقیت مراحل ترقی را یکی یکی طی می‌کند. همایون خرم بعدها یکی از گلهای معطر برنامهٔ داود پیرنیا شد، آهنگهای دلچسب و زیبای او را بسیاری از خوانندگان مشهور خوانده‌اند اما آهنگ دلخواه من «آمد اما ...» است، شعری دلکش از ابوالحسن

ورزی با صدای پرشور الهه، همچنین ترانهٔ رسوای زمانه منم از شاعر فقید بهادر یگانه.

همانطور که پیش می‌رفتم نور چراغ اتومبیلی که از مقابل من مـی‌آمد چشـمم را زد، کمی پائین‌تر راننده توقف کرد و پائین آمد، او را شناختم، اسفندیار بزرگمهر هم مدرسه‌ای سابقم بود که به معاونت کل اطلاعات انتخاب شده بود. تا مرا دید خندید و دستم را گرفت و به داخل اتومبیل برد.

ـ کجائی؟ مدتهاست دنبالت می‌گردم، می‌خواهی در مجله اطلاعات هفتگی کار کنی؟

جوابم مثبت است.

شنبه صبح که به مهندس کردبچه سردبیر اطلاعات هفتگی معرفی می‌شوم خواهش می‌کند که صفحه‌ای از نوشته‌هایم را به هنرمندان اختصاص بدهم و من، اولین مطلبم را دربارهٔ همایون خرم می‌نویسم ...

انوشیروان روحانی، هنرمند بلند پرواز!

سال ۱۳۲۶ وقتی با قطار وارد شهر صنعتی «اشتوتکارت» شدم مصطفی اسکوئی و عباس شاپوری با یک دسته گل زیبا به پیشوازم آمده بودند. همراه آن‌ها یک پسربچهٔ خوشرو و همیشه خندان بود که عباس او را به نام «انوش» معرفی کرد. انوش در حقیقت مدتی در کلاس شاپوری تعلیم موسیقی می‌دیده است و حالا همراه با خانم و آقای شـاپوری بـه مونیخ آمده بود تا به قول خودش دنیا را سیاحت کند.

بین راه در اتومبیل، شاپوری گفت که انوش یکی از بهترین شـاگـردان استاد جـواد معروفی است و پنجهٔ شیرینی دارد. راستش من از دوران کودکی ابتدا با نوای پیانوی مشیر همایون شهردار صفحهٔ معروف راست پنجگاه و بعد با محجوبی و معروفی به این ساز دلبستگی پیدا کردم. محجوبی و معروفی اگر چه هر کدام بـا سـبک و سیاق خـودشان می‌نواختند اما برای من ارزش زیادی داشتند. هم این و هم آن با پنجه‌های سحرانگیز خود مرا ساعت‌ها از خودبیخود می‌کردند.

آن شب سر میز شام از انوش پرسیدم:

ـ چه وقت می‌توانم سازت را بشنوم؟

گفت: هر وقت دسترسی به پیانو پیدا کردم برایت می‌نوازم.

محل اقامت مصطفی و مهین اسکوئی یک دهکدهٔ زیبا به نام «دیسن» بود که تا مونیخ

بیست دقیقه فاصله داشت. شب‌ها کنار دریاچه و توی کوچه پس کوچه‌های دیسن محشری بود. ده‌ها دختر و پسر جوان سرمست و شاد سوار قایق موتوری می‌شدند و روی دریاچه می‌گشتند، کوچه‌های باریک و کج کوله ولی بسیار تمیز دهکده آدم را به یاد پاریس و محله‌های نزدیک به رودخانهٔ «سن» می‌انداخت. یک شب با داود خواهرزاده اسکوئی و انوش به سینما رفتیم و در مراجعت یک سری به بار زدیم، به محض ورود، خانمی که صاحب بار بود جلو آمد و با ادب و احترام گفت:

ـ متأسفانه ورود این آقا کوچولو به بار ممنوع است.

فهمیدم که منظورش انوش است، گفتم: او هیجده سال دارد.

گفت: قد و بالایش که نشان نمی‌دهد.

مجبور شدیم از انوش بخواهیم تا پاسپورتش را ارائه بدهد. در پاسپورت او نوشته شده بود: انوشیروان روحانی، فرزند رضا تولد ۱۳۱۸ که این تاریخ به تاریخ مسیحی هم ذکر شده بود.

آن شب در آن بار مدتی نشستیم، انوش اهل مشروب خوردن نبود و معمولاً وقتی اسم شراب یا آبجو را می‌بردی صورتش سرخ می‌شد، چند مشتری مست یا نیمه مست به‌طور متفرق صندلی‌ها را اشغال کرده بودند و یک زن سالخورده که بعدها معلوم شد مادر صاحب بار است پشت پیانو آهنگی را می‌نواخت. داود آهنگی را اسم برد و از خانم خواست که آن آهنگ را بنوازد ولی او گفت که چنین آهنگی را به یاد ندارد، حالا موقعی بود که انوش دستی به کلیدهای پیانو برساند اما این جوان کم‌رو امتناع می‌کرد. بالاخره ناچار شدیم از صاحب بار اجازه بگیریم، انوش پشت پیانو نشست، بار از صدای خنده و صحبت آن چند مشتری مست پربود ولی برخورد پنجه‌های انوش با کلیدهای پیانو و آغاز آن آهنگ که با قدرت شروع می‌شد همه را به سکوت واداشت. سه یا چهار دقیقه بعد که آهنگ به پایان رسید مشتریها بار به شدت برای آن نوازندهٔ کوتاه قد و خجالتی ابراز احساسات کردند. این حادثه یک بار دیگر هم در همان دهکده تکرار شد، در یک شب‌نشینی که در سالن هتل محل اقامت من برپا شده بود پنجه‌های سحرآمیز انوش کار خودش را کرد و همه را به سکوت واداشت.

چهار سال بعد یعنی در پائیز سال ۱۳۴۰ که من به رادیو برگشتم انوشیروان روحانی را دیدم که به شورای موسیقی می‌رفت تا آهنگ‌های تازه‌اش را عرضه کند. همان روزها از او

خواسته شده بود تا برای برنامهٔ شما و رادیوی صبح جمعه یک آرم بسازد. حاصل همکاری انوشیروان روحانی و کریم فکور آهنگ شاد اول برنامه بود که همه می‌خواندند:

ـ شنبه ... یکشنبه ... دوشنبه ... سه‌شنبه ... جمعه تعطیله. و بعد آهنگهای دیگرش را خوانندگان و بیشتر از همه پوران به گوش شنوندگان رادیو رساندند. آهنگ گل سنگم او با شعر بیژن سمندر اولین بار با صدای خوانندهٔ ترک «امل ساین» پخش شد، ماجرای ساختن شعر دیگر انوشیروان برای این خواننده که اسمش «عزیزجون» بود به این شرح است:

حدود ساعت ده شب تلفن خانهٔ من زنگ می‌زند، گوشی را که برمی‌دارم صدای انوش را می‌شناسم، مدتی احوالپرسی می‌کند و بر طبق معمول می‌خندد.

ـ خواب که نبودی؟

ـ نه، چه شده که این وقت شب یاد من کردی؟

ـ شب جمعهٔ آینده، امل‌ساین خوانندهٔ ترک کنسرتی دارد که من هم در آن شرکت می‌کنم. قرار است او دو آهنگ مرا با شعر فارسی بخواند. اولی «گل‌سنگ» است که شعرش را سمندر درست کرده ولی تکلیف شعر دوم روشن نیست و من می‌خواهم تو این شعر را برایم بسازی.

با تعجب می‌گویم: شوخی می‌کنی انوش جان.

ـ نه جان خودم جدی است.

ـ من فرصتی ندارم چون فردا صبح عازم آمریکا هستم، چرا به فکور مراجعه نمی‌کنی؟

ـ کریم در مسافرت است.

ـ متأسفم، من دارم چمدانم را آماده می‌کنم، وانگهی الان با این وضعیت توی مود شعر ساختن نیستم.

اصرار می‌کند:

ـ برای تو که کاری ندارد، مثل آب خوردن است.

و بعد شروع می‌کند به خواندن آهنگ که به قول خودش یک شعر روی آن گذاشته است، ناچار قلم و کاغذ برمی‌دارم و سیلاب‌های شعر را یکی یکی می‌نویسم، می‌گوید:

ـ کی پرواز داری؟

جواب می‌دهم: هفت صبح فردا ... بهتر است یک ساعت دیگر به من تلفن کنی.

راضی می‌شود و گوشی را می‌گذارد و من ضمن جمع کردن لباس و کفش و غیره

به‌فکر مضمون تازه‌ای هستم:

عزیز جون، بخدا دنیا وفا نداره
عزیز جون، بخدا دل شده پاره پاره
عزیز جون، نکته جدا بشیم دوباره
عزیز جون، خدا اون روزو نیاره ...

یک ساعت بعد تلفن مجدداً زنگ می‌زند، انوش است، می‌گویم یادداشت کن، من می‌خوانم و او می‌نویسد، با تشکر فراوان و آرزوی سفری خوش خداحافظی می‌کند، من به آمریکا می‌آیم و بر خلاف دفعات قبل ماندنی می‌شوم، یک سال بعد در خانهٔ دوستی در نیویورک نواری به دستم می‌رسد که خوانندهٔ آن امل‌ساین و سازندهٔ آهنگهایش انوشیروان روحانی است. نه از من،نه از شاعران دیگر اسمی روی نوار نیست.جالب است که این اتفاق، یعنی سفارش تلفنی برای ساختن شعر یک بار دیگر هم اتفاق افتاده بود، سال ۱۳۵۰ گویا کارخانهٔ پیکان قصد داشت سالگرد مونتاژ اتومبیل‌های خود را جشن بگیرد، از انوشیروان روحانی خواسته بودند تا در مقابل دریافت پنجاه هزار تومان دستمزد آهنگی را که مناسبت داشته باشد بسازد و در این مراسم با گرو «کر» اجرا کند، او باز هم به‌یاد من افتاد، در یک مکالمهٔ تلفنی گفت که:

می‌خواهم آهنگ تازه‌ای بسازم و آن را جانشین آهنگ خارجی «هپی‌برث‌دی» کنم که این روزها در جشن تولد بچه‌های ایرانی مرتباً خوانده می‌شود، و بعد اضافه کرد که: با یک کمپانی ژاپنی صحبت کرده‌ام تا این آهنگ را در دستگاه‌های مخصوص ضبط کند، دستگاهی که به در یخچال خانه وصل می‌شود و هنگام باز شدن در، صاحبخانه آهنگ تولد جدید را می‌شنود.

شعر مورد نظر انوش را دو سه روز بعد به او تحویل دادم اما با کمال تأسف باید بگویم که این شعر را تقریباً همه غلط می‌خوانند، اصل شعر این است:

تولد ـ تولد ـ تولدت مبارک
مبارک ـ مبارک ـ تولدت مبارک
دلت شاد و خودت شاد
چو گل پرخنده باشی
بیا شمع‌ها رو فوت کن

که صد سال زنده باشی

انوشیروان روحانی اولین کسی است که ارگ الکترونیکی را از ژاپن وارد کرد و رفته رفته آن را تعمیم داد. همچنین او اولین هنرمندی است که توانست در ایران هواپیمای شخصی بخرد، هواپیمای کوچک «سسنا» به قیمت هفتصد هزار تومان، شاید به همین دلیل است که دوستان انوش اسمش را هنرمند بلند پرواز گذاشته‌اند.

چگونه ترانهٔ «بهار عشق» را برای بنان ساختم؟

سال ۱۳۱۸ در یک شب سرد زمستانی به یک مجلس عروسی دعوت شدیم. داماد علی اکبر مشکین سلیمی، برادر مصطفی سلیمی شوهرخواهرم مؤلف و ناشر مجلهٔ گلهای رنگارنگ بود.

گلهای رنگارنگ اولین مجلهٔ دلخواه من بود که از کلاس سوم ابتدائی به خواندن آن عادت کرده بودم. علی اکبر سلیمی کسی است که با «میرزادهٔ عشقی» شاعر شهیر و آزادهٔ ایران همکاری نزدیک داشت و پس از ترور عشقی، دیوان اشعارش را چاپ کرد.

در آن شب سرد و بارانی، عروسی با وضعی خاص برگزار شد. بسیاری از افراد سرشناس و رجال نامی وقت مثل «علی دشتی، محمد سعیدی و نصرالله فلسفی» در آن مجلس حضور داشتند. در اطاق آقایان چند نوازنده آهنگ‌های شاد می‌نواختند و به همین جهت خانم‌ها پشت در جمع شده بودند تا شاهد آن منظره باشند. پس از صرف شام که بر طبق آن زمان مردانه ـ زنانه «سرو» می‌شد، مردها به اطاق خودشان برگشتند. باران با همان شدت سرشب می‌بارید و همه، به قول معروف دست به دست می‌کردند تا آسمان آرام بگیرد و یکی یکی مجلس را ترک کنند.

یک آواز خوان حرفه‌ای، با صدائی نه چندان خوش مدتی وقت حاضران را گرفت و بالاخره مرد جوانی که در بین میهمانان نشسته بود و به اصرار برادر عروس که گویا با او نسبتی داشت همراه با تار شروع به خواندن آوازی کرد و ناگهان مجلس آرام گرفت و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. صدای مرد جوان به زمزهٔ آرام جویباری می‌ماند که در قلب کوهستانها آدم را به یک خواب شیرین بهاری دعوت می‌کند. هنگام خواندن چهره‌اش آرام و نگاهش ثابت و معمولی بود، تحریر و کشش خاصی در آن صدا وجود داشت، یک چیز دیگر بود. چیزی سوای آنچه تا آن روز شنیده بودم، پیش خودم گفتم: کیست صاحب

این صدا؟ اقبال‌السلطان است که من صفحاتش را دارم و دلم می‌خواهد او را نزدیک ببینم؟

مجلس که به هم خورد سعی کردم از روی کنجکاوی صاحب صدا را پیدا کنم اما معلوم شد که او زودتر از دیگران رفته است، مصطفی خان برادر عروس او را اینطور معرفی کرد:

ـ غلامحسین بنان، پسر بنان‌الملک، از شاهزاده‌های قاجار است.

این اسم در گوشم ماند، دو سه سال بعد در دفتر مجلهٔ تهران مصور «رهی معیری» را دیدم که با یکی از دوستان دربارهٔ خوانندهٔ جدیدی حرف می‌زد که خالقی و صبا او را پسندیده‌اند و قرار است یکی از اشعار رهی را در رادیو بخواند. وقتی اسم این خواننده را شنیدم مدتی هیجان زده سرجای خودم میخکوب شدم. این همان خواننده‌ای بود که شب عروسی آقای سلیمی همه را به حیرت واداشته بود، با نوعی غرور به رهی گفتم:

ـ من صدای او را شنیده‌ام، محشر است.

و بعد رهی توضیح داد که او یعنی بنان هر هفته در رادیو برنامه دارد.

آن روزها من هنوز در خانه‌ام رادیو نداشتم، شاید علتش این بود فرصتی برای شنیدن برنامه‌های آن وجود نداشت، من در واقع تمام اوقات شبانه‌روزی‌ام را صرف نوشتن و خواندن می‌کردم، در دو سه روزنامهٔ توفیق، تهران مصور و امید مقالاتی می‌نوشتم و در سه تئاتر معتبر آن زمان، تماشاخانهٔ تهران، تئاتر فرهنگ و تئاتر هنر نمایشنامه‌های من بر روی صحنه بود.

فردای آن روز رفتم و یک رادیوی بزرگ «وستینگ هاوس» خریدم و در خانه گذاشتم، اولین شبی که بنان ترانهٔ معروف رهی یعنی «من بیدل ساقی به نگاهی مستم ـ تو به جامی دیگر چه بری از دستم» را خواند و من توی حیاط خانه، روی تخت دراز کشیده بودم، بوی باغچه‌های مرطوب و درخت ابریشمی که همیشه نگاهم به آن میخکوب می‌شد و حرکت آب حوض و صدای اردک‌ها و قال و مقال اهل خانه از کمی دورتر مرا به عالم دیگری برده بود.

از آن شب به بعد من به تمام برنامه‌های بنان گوش می‌دادم، «چنان بانگ نی آتش بر جان زد ـ که گویی کس آتش بر نیستان زد» با آهنگی دلنشین و جاودانه از مرتضی محجوبی را هنوز هم گاه و بیگاه زیر لب زمزمه می‌کنم و من از روز ازل دیوانه بودم او را

که آغاز شعر از خود محجوبی و بقیه از رهی معیری است.

چند ماه بعد، اوایل بهار با امیر فضلی و یکی دیگر از دوستان به کافه رستورانی رفتیم و سر راه مقداری نعناع و ترخون نوبرانه خریدیم، وقتی نشستیم و دستور غذا دادیم در یک چشم به زدن بچه‌ها نان و سبزی را خوردند و من به شوخی گفتم که هرکس سبزی را تمام کرده خودش هم می‌رود و می‌خرد. ظاهراً کسی حاضر نبود با شکم گرسنه به خودش زحمت بدهد و بحث ما به درازا کشید و این که آدم وقتی با دو سه نفر هم غذاست بایستی رعایت حال آن‌ها را هم بکند، در این بحث جدی شوخی غرق بودیم که یک آقای قد بلند چهارشانه از پشت میزش بلند شد و بشقابی را که پر از نعناع و ترخون بود در مقابل ما روی میز گذاشت. من که او را نشناخته بودم تعارف کردم ولی اصرار داشت که برگ سبزش را بپذیریم، تشکر کردم و او قبل از این که سرجایش بنشیند گفت: من بنان هستم، چندین بار در خیابان لاله‌زار شما را با عبدالعلی وزیری دیده‌ام.

از شنیدن این حرف یکه خوردم، پس او بنان است، همان خواننده‌ای که از شب عروسی آقای سلیمی تا به حال مرا مسحور صدایش کرده، همان کسی که هر وقت روزهای جمعه به محل فرستندهٔ بی‌سیم می‌روم می‌گویند: برنامه‌اش را اجرا کرده و رفته.

چند هفته بعد بنان را در اغذیه فروشی خاچیک دیدم، خاچیک که در بازار نو مغازه‌ای بزرگ و شیک و تمیز داشت توانسته بود تمام رجال و هنرمندان سیرشناس را جذب کند، آن روز بنان و لطف‌الله مجد و حسین تهرانی با هم بودند و من و دوستم مدت‌ها با آنها گپ زدیم.

دیگر بنان را ندیدم تا یک روز در خانه عبدالعلی همایون که تازه ازدواج کرده بود با نصرالله زرین‌پنجه استاد و نوازندهٔ تار رو به رو شدم. زرین‌پنجه آهنگی در سه گاه ساخته بود که می‌خواست شعر مناسبی روی آن بگذارد و به بنان بدهد. شعر ساختن برای خواننده‌ای چون بنان کار ساده‌ای نبود، او با اجرای ترانه‌های جاودانی رهی معیری کار سایر ترانه سرایان را مشکل کرده بود، همایون به زرین‌پنجه گفت که فلانی (یعنی من) یک ترانهٔ جدید خیلی لطیف برای من ساخته است که قرار است در صفحات بنگاه موزیکال ضبط شود، اگر بخواهید می‌توانم از او خواهش کنم که روی آهنگ شما شعری بگذارد.

زرین‌پنجه مدتی به من خیره شد، می‌خواست چیزی بگوید اما رویش نمی‌شد

همایون مقصودش را درک کرد:

ـ بله، شما فکر می‌کنید که خطیبی فکاهی‌نویس و سرایندهٔ تصنیف‌های فکاهی است، چه اشکالی دارد که او را امتحان کنید؟

نشستیم و آهنگ را یکی دو بار گوش کردیم، همایون زیر لب زمزمه می‌کرد و من چیزهایی روی کاغذ یادداشت می‌کردم، یکی دو ساعت بعد شعر آماده بود و من حالا فقط همین دو خط را به یاد دارم:

بهار عاشق رخ اوست
بهشت من روی نکوست
عیان بود هر دو جهان
در یک شکر خندهٔ دوست ...

استاد زرین‌پنجه شعر را یادداشت کرد و رفت. نه من و نه همایون هرگز به صرافت نیفتادیم که چه به سر شعر آمد؟ زرین‌پنجه که غالباً در رادیو مرا می‌دید حرفی نمی‌زد تا بالاخره دوازده سال بعد من تصادفاً رادیو را باز کردم و شعر خودم را از دهان بنان شنیدم.

در این دوازده سال وضع به کلی فرق کرده بود به این صورت که از سال ۱۳۲۷ من به دعوت مهدی خالدی اشعار زیادی بر روی آهنگ‌هایش گذاشتم و این ترانه‌ها با صدای دلکش جای خودش را بین مردم باز کرده بود، ترانه‌هایی چون «ما را بس و زده بر آتش من دامن و رفتی از نظر که نظر به ما نکنی و در سکوت شب» و بسیاری ترانه‌های دیگر، حالا مسئولان وقت رادیو اطمینان پیدا کرده بودند که شعر من با صدای بنان مطلوب طبع شنوندگان خواهد بود و ترانه‌های جدی که برای خالدی ساخته‌ام به عنوان پشتوانهٔ محکم، می‌تواند مدافع کارهای جدی من باشد.

متأسفانه دیگر فرصتی پیش نیامد تا برای بنان شعر بسازم، من و او دیگر هر روز سر چهارراه استانبول یا در اغذیه فروشی خاچیک همدیگر را می‌دیدیم، مخصوصاً وقتی «داریوش رفیعی» به سراغ من می‌آمد و به محلی می‌رفتیم که بنان در آن محل انتظار داریوش را می‌کشید.

حادثهٔ غم‌انگیزی که رخ داد و سبب شد تا بنان یک چشمش را از دست بدهد هرگز فراموش شدنی نیست، خودش ماجرا را این‌طور برای من شرح داد:

ـ سر شب بود و سوز و سرما خبر از برف سنگین شبانه می‌داد، در چند قدمی خانه، با

دوستی برخورد کردم که بیشتر ایام عمر در کنارم بود و صفا و صمیمت عجیبی داشت. اصرار کرد همراه او و میهمانانش به کرج بروم. با آن که مود خوبی نداشتم قبول کردم، بین راه برف شروع به باریدن کرد و هر لحظه سنگین‌تر شد، طوری بود که راننده به سختی جلویش را می‌دید، در میان خنده و شوخی دوستان ناگهان فاجعه آغاز شد، در یک لحظه چندین تیرآهن که بر روی کامیونی چیده بودند سینه شیشهٔ جلوی ماشین را شکست و با صدایی وحشتناک سرنشینان اتومبیل و قبل از همه مرا که جلو نشسته بودم درو کرد.

دیگر چیزی نفهمیدم و وقتی به هوش آمدم شنیدم که دکتر بیمارستان می‌گفت:

ـ معجزه شد ... باید همه‌شان از دم تلف می‌شدند.

دربارهٔ بنان و صدای او، روح‌الله خالقی این‌طور می‌نویسد:

صدای بنان بسیار لطیف و شیرین، زیبا و خوش‌آهنگ است. کوتاه می‌خواند ولی در همین کوتاهی ذوق و هنر بسیار نهفته است، غلت‌ها و تحریرهای او چون رشته مروارید غلطانی به هم پیوسته و چون آب روان است. من از صدای او مسحور می‌شوم، لذتی بی‌پایان می‌برم که فوق آن متصور نیست، تصور نمی‌کنم خواننده‌ای به ذوق و لطف و استعداد بنان در قدیم داشته باشیم و به این زودی‌ها هم پیدا کنیم، بنان در موسیقی ما از «گوهر هم گرانبهاتر» است.

نام من و قدکچیان در مجلهٔ مصری

سال ۱۳۲۱ برای فارغ‌التحصیلان هنرستان هنرپیشگی سالی سرشار از موفقیت بود زیرا تعدادی از نمایشنامه‌های معروف از جمله رستم و سهراب با شرکت این گروه به‌روی صحنه آمده بود و علاقمندان همه جا از آن گفتگو می‌کردند.

رستم و سهراب را معزالدیوان فکری از شاهنامهٔ فردوسی گرفته و به صورت نمایشنامه‌ای مهیج و دلنشین تنظیم و کارگردانی کرده بود، ایفاکنندگان نقش‌های اصلی این نمایش عبارت بودند از غلامحسین مفید در نقش رستم و نصرت‌الله محتشم در نقش سهراب و ایران قادری در نقش تهمینه مادر سهراب.

چند ماه پس از پایان این نمایش که هفته‌ها برروی صحنه بود یک دلال مصری به ایران آمد و با «سید علی نصر» رئیس هنرستان هنرپیشگی و صاحب تئاتر تهران مذاکراتی به عمل آورد. بر اساس این مذاکرات هنرپیشگان ایرانی برای ساختن فیلم رستم و سهراب به

دو زبان عربی و فارسی عازم قاهره می‌شدند و مدت اقامت آن‌ها حدود دوازده هفته «سه ماه» بود و کلیه مخارج رفت و برگشت و اقامت در قاهره را استودیو الاهرام می‌پرداخت.

همانطور که می‌دانید، ساختن فیلم در داخل ایران تا سال ۱۳۲۷ امکان‌پذیر نبود اما از شهریور بیست به بعد کوشش‌های زیادی شده بود تا شاید چند فیلم ایرانی در هندوستان و مصر و حتی لبنان ساخته شود، پیشنهاد دلال مصری از آن جهت جالب بود که بازیگران ایرانی می‌توانستند در اکثر کشورهای عربی و حتی اروپایی شهرتی دست و پاکنند چون با توجه به تولید فراوان و تکنیک نسبتاً خوب کمپانی‌های مصری ایرانی‌ها می‌توانستند با یکی دو فیلم برجسته بازارهای مهم را تسخیر کنند.

یک روز عصر، در یک جلسهٔ مشترک، هنرپیشگانی را که قرار بود نقش‌های اصلی رستم و سهراب را ایفا کنند انتخاب شدند اما علاوه بر آن عده، گروهی را هم به عنوان بدل یا «رزرو» در نظر گرفتند که در صورت وقوع هر حادثه‌ای فیلمبرداری دچار تعویق نشود، به عنوان مثال «هوشنگ بهشتی» که اندامی ورزیده داشت به عنوان بدل محتشم انتخاب شد و به جای ایران قادری که ایفاگر نقش تهمینه مادر سهراب بود «فخری شاه‌مرادی» نامش در قرارداد آمد و بالاخره قدکچیان برای نقش پیران ویسه وزیر سیاستمدار افراسیاب.

جالب این که در آخرین روزها که حضرات برای عقد قرارداد به دفترخانه می‌رفتند نام دو تن دیگر را هم به اعضای گروه اضافه کردند، یکی «زلیخا جهان‌بخش» برای اجرای نقش نوجوانی تهمینه و یکی هم من برای صحنه‌های اولیهٔ فیلم که قسمتی از زندگانی سهراب را نمایش می‌داد.

یک روز صبح همگی به دفترخانه‌ای در خیابان نادری رفتیم و اسنادی را که تهیه شده بود امضاء کردیم، حالا دیگر همه چیز آماده بود و بچه‌ها بسیار خوشحال به نظر می‌رسیدند. برای ما که تا آن روز قاهره را ندیده بودیم، مسافرت به مصر و بازی کردن در یک فیلم مشترک ایرانی ـ مصری افتخار بزرگی محسوب می‌شد. آن دسته از هنرپیشگان که انتخاب نشده بودند هر وقت ما را می‌دیدند با حرف‌های نیش‌دار و طعنه و کنایه تمام این اقدامات را باطل تلقی می‌کردند ولی ما همگی امیدواربودیم.

یک ماه بعد یک مجلهٔ سینمائی مصری به دستمان رسید که چند صفحه را به تهیهٔ فیلم رستم و سهراب اختصاص داده بود و عکس هنرپیشگان از جمله من و قدکچیان در آن به

چشم می‌خورد ولی زیر عکس قدکچیان اشتباهاً نوشته بودند «خطیبی» و زیر عکس من کلمهٔ «قدکشیان» دیده می‌شد. همانطور که می‌دانید در زبان عربی حرف «چ» وجود ندارد و اکثراً حرف «ش» جای آن را می‌گیرد. انتشار این مجلهٔ مصری در تهران باعث خوشحالی بیشتر هنرپیشگانی که عازم قاهره بودند و نگرانی و ناراحتی دیگران شد. سارنگ که او نیز جزو هنرمندان اعزامی به حساب می‌آمد هر وقت به آرایشگاه می‌رفت و یا به دوستان و آشنایانش می‌رسید می‌گفت: این آخرین ملاقات ما است، هفتهٔ دیگر، همین روز، در قاهره هستم.

تصادفاً حرکت هیئت ایرانی به قاهره با تأخیر رو به رو شد و «صبری» مدیر سینما خورشید که دوست و شریک دلال مصری بود خبر آورد که بروز اختلاف بین اعراب و اسرائیل سبب این تأخیر شده است با وجود این جای نگرانی نیست و هنرمندان به زودی عازم قاهره خواهند شد. بچه‌ها که بیشترشان کارمند دولت بودند و می‌بایستی قبل از حرکت وضعشان را روشن کنند کم کمک نگران و بی‌حوصله شدند و رفته رفته سفر مصر را، آن‌ها که انتخاب نشده بودند به صورت یک جوک برای همدیگر تعریف می‌کردند.از قضا یک روز همه قرار و مدارها به هم خورد و خبرگزاری‌ها خبر اولین برخورد اعراب و اسرائیل را به سراسر دنیا مخابره کردند و «صبری» پیغام آورد که مسئله سفر به قاهره فعلاً مطرح نیست اما در اولین فرصت در این باره اقدام خواهد شد.

با وصول این پیغام، بهشتی و سارنگ و قدکچیان به حالت اعتراض به دفتر صبری رفتند و از قضا دلال مصری که در آنجا بود از ترس فرار کرد و کار این سروصداها به مطبوعات کشید.

چند ماه بعد که اوضاع تا حدودی آرام گرفته بود یک روز «صبری» در خیابان لاله‌زار به من گفت که: حالا که سروصداها خوابیده استودیو الاهرام خواسته است که تو و یکی دو تن دیگر را برای شرکت در چند فیلم مصری به قاهره بفرستیم و اضافه کرد که: چون نام تو و قدکچیان در مجلهٔ مصری اشتباهاً نوشته شده آن‌ها به جای آن که بنویسند «خطیبی» را به مصر بفرستید اسم قدکچیان را برده‌اند که البته ما یقین داریم منظور از قدکچیان، خطیبی است. من که از پیش آمد قبلی به قول معروف آتشم سرد شده بود پیشنهاد کردم که موضوع را با قدکچیان در میان بگذارند که گویا او هم روی خوشی نشان نداده بود.

بروز این حادثه و عدم نتیجه‌گیری از قراردادی که مدتها ذهن ما را به خودش مشغول

کرده بود سبب شد تا من و قدکچیان که هر کدام در مجلهٔ مصری جای یکدیگر را گرفته بودیم در نمایشنامه‌های رادیوئی همکاری صمیمانه‌تری داشته باشیم. در گروه نمایشی ما، هنرمندانی چون: عصمت صفوی ـ نیکتاج صبری ـ رقیه چهره‌آزاد ـ عبدالله محمدی ـ عباس مصدق ـ اکبر مشکین ـ عبدالعلی همایون و عطاالله زاهد و قدکچیان و گاه حسین سرشار و مرتضی احمدی و انتظامی شرکت داشتند. این عده بی‌آنکه چشم داشت مادی داشته باشند شب‌ها و روزهای زیادی را با من در استودیوی رادیو تهران به سر بردند، در اعیاد و جشن‌های ملی، بخصوص به هنگام نوروز، ما همگی سرتاسر روز را از خانه و خانواده دور بودیم، در واقع فرستندهٔ رادیو خانهٔ دوم ما محسوب می‌شد.

به هر حال، پس از وقایع مرداد ۳۲ رابطهٔ من و قدکچیان برای مدتی قطع شد. در سال ۳۶ که من و وحدت تصمیم گرفتیم فیلم نردبان ترقی را با شرکت کاروان فیلم بسازیم نقش مدیر کل را به عهدهٔ قدکچیان گذاشتیم. قدکچیان به خاطر داشتن صدای بم و خشن تقریباً تمام نقش‌های جدی را در زمینه‌های اداری یا خانوادگی به خودش اختصاص داده بود، او در رادیو ایران هم تیپ خاص خودش را داشت و هرگز تغییر لحن نداد و بسیاری از نقش‌های اداری را طی سال‌ها اجرا کرد.

در فیلم نردبان ترقی، قدکچیان نقش مدیر کلی را بازی می‌کرد که نیمه شب به او خبر می‌دهند که سارقین صندوق اداره را زده‌اند. مدیر کل که از فرط عجله فراموش می‌کند شلوار بپوشد، در حالی که کت را به تن کرده و کلاه را بر سر گذاشته است دیوانه‌وار به خیابان می‌رود و مرتباً فریاد می‌زند که: صندوق را زدن ... صندوق را زدن ...

در جریان فیلم‌برداری که حوالی خانهٔ وحدت در خیابان اکباتان انجام می‌شد هر بار که قدکچیان با زیرشلواری کوتاه و کت و کلاه جلوی دوربین قرار می‌گرفت، اهالی محل که به عنوان تماشاچی دور و بر ما را گرفته بودند به او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند. طوری بود که قدکچیان از ظاهر شدن جلوی دوربین با آن شکل و قیافه اکراه داشت و اصرار می‌کرد که هر چه زودتر کلک آن صحنهٔ کذائی را بکنیم ولی از قضا هر بار که دوربین به کار می‌افتاد اشکالی پیش می‌آمد و ما مجبور بودیم صحنه را تکرار کنیم.

سرانجام صحنهٔ مورد نظر فیلم‌برداری شد و چند ماه بعد «نردبان ترقی» که یکی از پرفروش‌ترین فیلم‌های ایرانی بود در چند سینمای معروف به نمایش گذاشته شد. قدکچیان که خیال می‌کرد از دردسرهای فیلم‌برداری و نیشخند مردم نجات پیدا کرده

است، این بار گرفتار مشکل تازه‌ای شد و آن این بود که بینندگان فیلم هر وقت در کوچه و خیابان و اداره به او برخورد می‌کردند می‌گفتند: صندوق را زدن ...

قدکچیان تعریف می‌کرد که: یک روز در اطاق خودم در اداره کل پست و تلگراف کمیسیون داشتم و شرکت کنندگان که دور تا دور میز نشسته بودند همگی کارمندان زیر دستم بودند. این کمیسیون مواجه با نمایش فیلم نردبان ترقی شده بود و به نظر می‌رسید حاضران در اطاق فیلم را دیده‌اند چون هر بار من در مورد مسائل جدی اداری با آن‌ها حرف می‌زدم، آن‌ها با لبخندی ملیح و نگاهی غیرعادی به من خیره می‌شدند و من اصلاً نمی‌توانستم دلیل این بی‌بند و باری را بفهمم. بالاخره تنفس اعلام کردیم و هنگامی که مشغول چای خوردن بودیم ناگهان حضرات باتفاق دم گرفتند که، صندوق را زدن ... صندوق را زدن ...

قدکچیان می‌گفت: عیب ما ایرانی‌ها در این است که مسائل جدی و شوخی را با هم مخلوط می‌کنیم، مثلاً اگر کسی آکتور تئاتر یا سینماست و در ضمن در یکی از ادارات شغل و منصبی دارد غالباً با نگاه‌های عجیب و غریب و نیش و طعنه‌های دوستان و آشنایان یا حتی غریبه‌ها رو به روست. این گله را «نبی‌زاده» هم داشت. نبی‌زاده اولین کسی بود که در ایران در فواصل برنامه‌های تئاتر روی صحنه ظاهر شد و تماشاچیان را با شوخی‌ها و لطیفه‌هایش سرگرم کرد تا متصدیان صحنه بتوانند سرفرصت دکورها را عوض کنند، او می‌گفت:

ـ با آن که در شهرداری تهران سمت مهمی داشتم یک روز در خیابان لاله‌زار دو نفر از علاقمندان تئاتر جلوی مرا گرفتند و پس از سلام و علیک و احوالپرسی تقاضا کردند که همانجا، وسط خیابان صدای بوقلمون در بیاورم.

وقتی به آن‌ها گفتم تقلید صدای بوقلمون آن هم وسط خیابان «لاله‌زار» که شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر است امکان‌پذیر نیست گفتند: منظور ما صدای بوقلمون محرمانه است.

از قدکچیان سال‌ها بی‌خبر بودم تا دو سال پیش که عکس‌هایی از هنرمندان قدیمی که در تهران هر چند هفته یک بار دور هم جمع می‌شوند به دستم رسید. قدکچیان را با موهای سفید و با همان لبخند همیشگی شناختم. قدکچیان مدتی به همراه قنبری و چند تن دیگر در سندیکای هنرمندان فیلم ایرانی فعالیت می‌کرد و ریاست هیئت مدیرهٔ سندیکا را به عهده داشت، حمید قنبری دبیر و «فردین» مسئول تشکیلات بود.

مورین، یکی از درخشان‌ترین چهره‌های تئاتر و رادیو

وقتی اولین تئاتر دائمی تهران «تماشاخانهٔ تهران» افتتاح یافت دو گروه از هنرپیشگان در این تئاتر فعالیت می‌کردند، اول فارغ‌التحصیلان دورهٔ اول هنرستان هنرپیشگی مثل: سارنگ، نقشینه، بهرامی، شیبانی، مجید محسنی، تقی ظهوری، ایران قادری، بدری هورفر، ایران دفتری، عصمت صفوی و چند تن دیگر و دوم هنرجویان دوره دوم هنرستان مثل هوشنگ بهشتی و یکی دو نفر دیگر که هرگز از وجودشان استفاده نشد در حالی که از نظر استعداد دست کمی از دیگران نداشتند.

اوایل بهار سال ۱۳۲۱ گروهی از فارغ‌التحصیلان هنرستان هنرپیشگی و هنرآموزان دوره دوم جلساتی تشکیل دادند و طی این جلسات تصمیم گرفتند دومین تئاتر دائمی تهران را خودشان با سرمایهٔ شخصی تأسیس کنند اما انجام این کار به دو دلیل بسیار مشکل می‌نمود. اول این که بچه‌ها سرمایه کافی نداشتند دوم آن که افراد متنفذی مانند «سید علی نصر و احمد دهقان» مسلماً در مقابل آن‌ها ایستادگی و شاید هم کارشکنی می‌کردند. با وجود این تصمیمات لازم گرفته شد و شخص صاحب نفوذی به نام «جلال‌الدین دادستان» که شوهر خالهٔ شاه بود حاضر شد بیشترین سهام را بخرد و در ضمن با نفوذی که دارد در مورد دریافت اجازه شهرداری و سایر کارهای اداری اقداماتی صورت بدهد.

پیشنهاد شد که پانصد سهم صد تومانی صادر شود و بازیگران با توجه به قدرت مالی که دارند این سهام را خریداری کنند، در ضمن چند نفر و از جمله «محمود پورزنجانی» مأمور شدند تا محل مناسبی برای ساختن یک سالن تئاتر در نظر بگیرند و هرچه زودتر تئاتر را باز کنند.

پورزنجانی، عباس زاهدی، مهدی امینی و ذبیح‌الله صافی «رهگذر» به راه افتادند و تمام بناهای مورد نظر را که اطراف لاله‌زار و شاه‌آباد بود زیر نظر گرفتند و سرانجام محلی را که متعلق به «کافهٔ بین‌المللی» بود در خیابان شاه‌آباد پسندیدند و آن را از صاحبش اجاره کردند.

این محل یک باغچهٔ نسبتاً بزرگ بود که برای تأسیس یک تئاتر تابستانی مناسب به نظر می‌رسید، تصمیم گرفته شد که با عجله زیاد سالن را آماده کنند و اولین نمایشنامه را که به

گمانم یک واریتهٔ کمدی بود در نیمهٔ دوم خرداد ماه به روی صحنه ببرند. بچه‌ها با شوق و شور و علاقهٔ فراوان شروع به کار کردند، بیش از همه، پورزنجانی و مهدی امینی و عباس زاهدی فعالیت می‌کردند و دیگران به فراخور حال خود کاری را که بلد بودند انجام می‌دادند.

یک ماه بعد تقریباً همه چیز آماده بود،، صحنه را ساخته بودند و صندلی‌ها چیده شده بود و تمرین نمایشنامه‌ها بر طبق برنامه به پیش می‌رفت، در تماشاخانهٔ تهران، اگر چه نصر و دهقان به همه چیز واقف بودند و اخبار دسته اول را از یکی دو جاسوس دریافت می‌کردند ولی جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد و حرف و سخنی از تئاتر جدید گفته نمی‌شد، تنها عکس‌العمل احمد دهقان این بود که با تمام هنرپیشگان قرارداد پنج ساله بست و در این قرارداد شرط کرد که هنرپیشه بدون اجازهٔ مسئولان تئاتر حق ندارد در هیچ کار هنری فعالیت داشته باشد.

آن‌ها که قصد نداشتند به «شرکت سهامی هنر» بپیوندند قرارداد را امضاء کردند و دیگران یعنی سهامداران شرکت ناچار فاش کردند که در تئاتر جدیدالتأسیس دست به کار شده‌اند، نتیجه این شد که «شرکت سهامی هنری‌ها» از تماشاخانهٔ تهران مستعفی شدند و به امید افتتاح تئاتر هنر نشستند.

در تئاتر هنر، بسیاری از مردان با استعداد جمع بودند اما متأسفانه خانم‌ها چه فارغ‌التحصیلان دورهٔ اول و چه هنرآموزان دورهٔ دوم شرکت نداشتند. به هنرمندانی چون «ایران قادری و بدری هورفر و زلیخا جهان‌بخش» گفته شده بود که این تئاتر، یعنی «تئاتر هنر» اصولاً افتتاح نخواهد یافت زیرا تئاتر تهران مورد حمایت دولت است و صاحبان با نفوذ آن «سید علی نصر، وزیر پست و تلگراف و احمد دهقان، مدیر مجلهٔ تهران مصور» نخواهند گذاشت چنین رقیبی در برابرشان سر بلند کند. شاید اگر مردی مانند «دادستان» از سهامداران اصلی تئاتر هنر نبود این تئاتر هرگز جوازی به دست نمی‌آورد ولی دادستان می‌دانست که چه می‌کند و درست یک هفته پیش از افتتاح تمام کارهای لازم را انجام داده بود. اگر اشتباه نکرده باشم، غروب روز چهاردهم خرداد، در حالی که هنوز بوی گل و خشت و رنگ فضا را پر کرده بود، هنرمندان صاحب سهام می‌کوشیدند تا پردهٔ صحنه را آویزان کنند و صندلی‌ها را در سالن بچینند، گروه بازیگر، روی صحنه آخرین تمرین را می‌کرد و خلاصه این که همه به نحوی مشغول بودند. چیزی که مایهٔ نگرانی شده بود،

نبودن یک چهرهٔ زن هنرمند بود تا بتواند مشتریان دیر پسند تئاتر را به سالن بکشد، در مجموع فقط سه زن در میان هنرپیشگان تئاتر هنر وجود داشتند که این سه نفر ناشناس و تازه کار و وحشت زده از رفتن روی صحنه، نزدیک بود آخرین امیدهای گروه را به باد دهند.

به یاد دارم که تا نیمه شب در محل ماندیم و به بحث و گفتگو ادامه دادیم. بسیاری عقیده داشتند که نمایش به خودی خود قدرت لازم را دارد و قادر خواهد بود تا مردم را به سالن بکشاند اما چند نفر دیگر از جمله «صافی» می‌گفتند که برای رقابت با تئاتر تهران که پرقدرت‌ترین و در ضمن زیباترین بازیگران زن را در اختیار دارد نمی‌توان بی‌گدار به آب زد.

پاسی از نیمه شب گذشت وقتی به خانه برگشتم در این فکر بودم که با نداشتن بازیگران زن که در جلب مشتریان آن روز تئاتر متأسفانه نقش مهمی را ایفا می‌کردند تئاتر هنر بیش از یکی دو هفته روی پا نخواهد ایستاد و ما با خراب کردن پل‌های پشت سر دیگر روی بازگشت به تئاتر تهران را نخواهیم داشت.

فردا شب، یعنی شب افتتاح تئاتر هنر، بسیاری از دعوت شدگان نیامدند و پیدا بود که در برابر ما و نصر و دهقان، آن دو نفر را انتخاب کرده‌اند.

نمایش که تمام شد، ما از عده‌ای نظرخواهی کردیم، همه نظر موافق داشتند و از نمایشنامه‌ها تعریف می‌کردند اما این مسئله که وجود یک یا دو زن معروف در نمایش از واجبات است نکتهٔ اصلی سخنشان بود.

یک بار دیگر تمام سهام‌داران تئاتر هنر را برای جذب دو سه تن از زنان مشهور تئاتر کوشیدند اما جواب آن‌ها همان بود که روز اول داده بودند: با دهقان و نصر نمی‌شود در افتاد.

در این میانه، من بیش از سایرین در فکر بودم چون دومین نمایشنامه‌ای که قرار بود روی صحنه برود نوشتهٔ من بود. یک نمایش کمدی که احتیاج به بازیگران کمدی داشت. غروب روز چهارم یا پنجم افتتاح تئاتر بود که من در مقابل در تئاتر ایستاده بودم و به جمعیت انبوهی که در حال آمد و رفت بود نگاه می‌کردم، ناگهان دختر جوانی در کنارم ایستاد و عکسهای داخل ویترین را تماشا کرد و بعد نگاهی به سردر انداخت، خواست داخل شود ولی پشیمان شد، به طرف من آمد و خیلی جدی پرسید:

ـ ببخشید آقا، شما با این تئاتر همکاری می‌کنید.

ـ بله خانم، چطور مگر؟

ـ هنرپیشه لازم ندارید؟

ـ هنرپیشه؟ چرا ... چرا ... شما سابقهٔ هنرپیشگی دارید.

ـ فقط توی مدرسه، حرفه‌ای نیستم.

ـ فکر می‌کنید از عهده چه نقش‌هایی بر می‌آیید؟

ـ هر نقشی که به من واگذار کنند بازی می‌کنم، ضمناً زبان فرانسه را هم به خوبی می‌دانم و چند نمایشنامه ترجمه کرده‌ام.

مات و متحیر مانده بودم و او ادامه می‌داد:

ـ مدرسهٔ ژاندارک را تمام کرده‌ام، دلم نمی‌خواهد به دنبال کار دیگری بروم، عاشق هنرپیشگی هستم.

او را به سالن تابستانی هدایت کردم، چند نفر از بچه‌ها نشسته بودند و چای می‌خوردند، نزدیک که شدیم دختر جوان لبخندی زد و خودش را معرفی کرد:

ـ من «مورین امیر»، آسوری هستم.

نشست و مدتی گپ زدیم. اصلاً لهجه نداشت، از حرف زدنش پیدا بود که دختر فهمیده و باسوادی است. به همکارانم گفتم که به نظر می‌رسد که او برای اجرای یکی از نقش‌های نمایشنامه من مناسب است و آنها از او خواستند تا به عنوان آزمایش چند سطری را بخواند و آماده کند، نیم ساعت بعد «مورین» آماده بود و در بازی آزمایشی ثابت کرد که از استعداد سرشاری برخوردار است.

قرار و مدارهای لازم را با او گذاشتیم و رفت. باور نمی‌کردم که فردا برگردد چون در مورد مسائل مادی، به علت نداشتن بودجهٔ کافی مجبور بودیم دست به عصا راه برویم، با این حال «مورین» فردا برگشت و گفت که نمایشنامه را خوانده است و نقش اول آن را به نحو احسن بازی خواهد کرد.

در طول جلسات تمرین، هر بار که به بازی او دقت می‌کردم متوجهٔ نکات جالبی می‌شدم، مورین علاوه بر بازیگری یک فرد صاحب سلیقه هم محسوب می‌شد که می‌توانست در تمام موارد اظهارنظر کند، از تزیینات داخل صحنه گرفته تا کارهای کوچک و بزرگ دیگر و حتی تبلیغات مربوط به تئاتر اطلاعات داشت اما چه فایده که معروف

نبود.

در تمام مدتی که تمرین ادامه داشت دوستان من در تماشاخانهٔ تهران توصیه می‌کردند که به آنجا برگردم ولی من اصرار داشتم که به همکاری در تئاتر هنر ادامه بدهم چون در تماشاخانهٔ تهران به علت وجود تبعیض نمی‌توانستم آنطور که دلخواهم بود نشو و نما کنم.

وقتی نمایشنامهٔ من به‌روی صحنه آمد ناگهان ستاره‌ای متولد شد. ستاره‌ای که می‌بایست با هنرپیشگان نامدار آن روز دست و پنجه نرم کند. احمد دهقان که شنیده بود ما به یک آرتیست مستعد دسترسی پیدا کرده‌ایم صفحات متعددی را در مجلهٔ «تهران مصور» به چاپ عکس و شرح حال هنرپیشگان تئاتر تهران اختصاص داد و ما که به هیچ مجله و روزنامه‌ای دسترسی نداشتیم در برابر این مانور تازهٔ دهقان مستأصل مانده بودیم، تنها روزنامه‌ای که آن روزها ستونهایش در اختیار من قرار داشت «توفیق» بود که نمی‌توانست برای تبلیغات هنری محل مناسبی باشد.

در سه ماههٔ تابستان، تئاتر هنر با وجود امکانات کم و بودجهٔ ضعیف، نمایشنامه‌های جالبی را به‌روی صحنه برد، نمایشنامهٔ «بتکدهٔ سومنات» و چند نمایش پرخرج دیگر سبب شد تا رقبا، وجود تئاتر جدیدالتأسیس را جدی‌تر بگیرند. با این حال یک امید برای رقیبان و یک دل‌شوره برای بنیان‌گذاران تئاتر هنر وجود داشت و آن هم به پایان رسیدن فصل تابستان و نداشتن سالن زمستانی‌بود.

مورین، این هنرپیشهٔ از راه رسیده که به قول خودش فقط در مدرسهٔ فرانسوی‌ها روی صحنه رفته بود تقریباً در تمام نمایش‌ها شرکت داشت، از کمدی گرفته تا درام و تراژدی. هرجا نقشی وجود داشت، جامه‌ای بود که به قامت او دوخته بودند، همان گونه که نوشتم، اصولاً در تئاتر هنر دختر جوان دیگری بجز مورین وجود نداشت و اگر هم وجود داشت از نظر استعداد و آمادگی برای ایفای نقش‌های سنگین و پرتحرک با او قابل مقایسه نبود.

مورین در شرایطی به‌روی صحنه حاضر شد که «شرکت سهامی هنر» اکثراً پرداخت دستمزد هنرپیشه‌ها را به تأخیر می‌انداخت ولی بچه‌ها، و از جمله خود من به این مسئله توجهی نداشتیم اما معتقد بودیم در شهر بزرگی چون تهران بایستی بیش از یک تئاتر وجود داشته باشد. اوایل به نظر می‌رسید که طرفداران تئاتر که در حقیقت اشغال کنندگان سالن و پرداخت کنندهٔ حقوق هنرمندان هستند به همان تعداد مشخصی محدود می‌شوند

که پیش از ما، تماشاخانهٔ تهران آن‌ها را جذب کرده است ولی بعدها ثابت شد که هر روز بر تعداد علاقمندان افزوده می‌شود به طوری که هم سالن تئاتر تهران و هم سالن تئاتر هنر، در طول هفته پذیرای چهره‌های جدید است که به سوی هنر نمایش کشانده شده‌اند.

گفتنی است که بسیاری از ما، یعنی افراد گروه تئاتر هنر، از اولین ساعات صبح مشتاقانه به محل می‌رفتیم و بحث داغ و دلچسبمان نمایش‌ها و برنامه‌هایی بود که برای آینده تدارک دیده بودیم، آینده‌ای نامعلوم که عدم دسترسی به سالن نمایش زمستانی آن را تیره و تار و مغشوش می‌کرد، با وجود این مورین و سایر بازیگران تمام بعد از ظهرها را سرگرم تمرین بودند و شب، از ساعت هشت تا ساعت یازده روی صحنه می‌رفتند و آن چند ساعت باقی مانده را صرف استراحت می‌کردند، استراحتی که خواب‌های خوش به دنبال نداشت.

وقتی شهریور ماه آمد و باد خنک وزید غم‌های ما چندین برابر شد. این هشداری بود از جانب طبیعت به ما که مثل پرنده‌های بی‌آشیانه، در بند زمستانی که در راه بود نبودیم. هفته‌های آخر ماه را با ترس و دلهره از ریزش بی‌موقع باران سر کردیم، حالا وارد مهرماه شده بودیم، مهرماه، با آن هوای دلپذیر و لذت بخش و با وجود تمام زیبائی‌هایش ماهی نامعلوم بود که سرنوشت ما و بود و نبود ما در حقیقت به آن بستگی داشت.

در یک جلسهٔ دو ساعته، تصمیم گرفتیم که تمرین‌ها را تعطیل کنیم. ظاهراً در تهران بزرگ، برای این گروه کوچک که عاشقانه به کار تئاتر پرداخته بودند جایی وجود نداشت. بچه‌ها غمگین و ساکت بودند، مورین و «عباس زاهدی» که پرکارترین هنرپیشگان تئاتر بودند دیگر آن شور و نشاط همیشگی را نداشتند، همه این شعر را زیر لب زمزمه می‌کردند که:

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود ...

سرانجام یک شب، ریزش باران پائیزی تئاتر را به تعطیل کشانید ولی شب بعد باز هم ادامه دادیم. رفته رفته مشتری‌ها کم و کمتر می‌شدند، کسی حاضر نبود در هوای سرد و در مسیر سوز بی‌امان پائیزی در آن سالن تابستانی بنشیند و نمایش ما را ببیند. بچه‌ها که از پیدا کردن راه چاره ناامید شده بودند نشستند تا مقدمات برچیده شدن شرکت را فراهم کنند، شرکتی که اگر چه زیان فراوانی ندیده بود ولی سودی هم نشان نمی‌داد و سهام صد تومانی شرکا نتوانست تا حدود هفتاد یا هشتاد تومان جوابگو باشد. در همان لحظات که بحث و

گفت و گو بر سر برچیده شدن شرکت هنر ادامه داشت، مورین و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها در طول و عرض سالنی که قبلاً کافه رستوران بود و حالا امور اداری تئاتر در آن انجام می‌شد قدم می‌زدند ناگهان مورین با صدای بلند گفت: چرا همین جا را سالن زمستانی نکینم.

معترضین یکی یکی دلیل آوردند:

ـ نه جانم، این سالن خیلی کوچک است، دویست نفر بیشتر گنجایش ندارد.

ـ با این سالن کوچک می‌خواهید به جنگ رقیب بروید؟

ـ مردم که نمی‌توانند از این پله‌ها بالا بیایند.

ـ اصلاً ببینید شهرداری اجازه می‌دهد یا نه؟

موافقت و مخالفت و جنگ و جدل لفظی مدتی ادامه داشت تا بالاخره تصمیم گرفتیم آن سالن کوچک را به طور موقت به راه بیندازیم تا تئاتر تعطیل نشود و از فردا، هر کس در هر شرایطی که هست به دنبال یک محل مناسب بگردد. سالن با عجله و شتاب آماده شد، درست به یاد ندارم که چه نمایشی را برای افتتاح آن در نظر گرفتیم ولی این را به خاطر دارم که با دومین نمایشنامه، «وکیل زبردست» با شرکت «من، محسن ظهیرالدینی، محسن دولو و کاظم تهرانچی» بود که چند هفته‌ای ادامه داشت. جالب این که یک هفته پس از نمایش وکیل زبردست، دوستان موفق شدند یک زیرزمین نوساز را در لاله‌زار، کوچهٔ فردوسی پیدا کنند که این محل از سایر نقاط که قبلاً پیدا شده بود بهتر و مناسب‌تر به نظر می‌رسید. بچه‌ها از شادی و خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند و شاید باور کردنی نباشد که برای تزیین و آماده کردن سالن همه مثل یک کارگر ساختمانی دست به کار شدند و روزها و شب‌ها وقت صرف کردند، سالن که آماده شد نام «تئاتر هنر» را برای آن انتخاب کردند و تئاتر کوچک خیابان شاه‌آباد هم برای مدتی به نام «تئاتر گهر» باقی ماند و به کار ادامه داد.

اواسط سال ۱۳۲۲ یکی از چهره‌های معروف و مهرهٔ ارزندهٔ تماشاخانهٔ تهران یعنی «زلیخا جهانبخش» از تئاتر کناره گرفت و من با همکاری او نمایش «شوهرم را باختم» را در تئاتر هنر به‌روی صحنه بردم. موفقیت کم‌نظیر این نمایش سبب شد تا «اشکهای عشق» و بعد «حاکم یکروزه» را به معرض تماشا بگذارم. در شوهرم را باختم و اشکهای عشق، من و جهانبخش نقش‌های اصلی را به عهده داشتیم، از سال ۱۳۲۳ به بعد من دیگر روی صحنه ظاهر نشدم چون انتشار روزنامهٔ سیاسی «بهرام» را شروع کرده بودم.

اواسط سال ۱۳۲۲ گروه «نوشین» با عضویت توران مهرزاد، حسین خیرخواه، حسن خاشع، تفکری، رضا رخشانی، ایرن و لرتا، «تئاتر فرهنگ» را تأسیس کرد و نمایشنامهٔ معروف «ولپن» را بروی صحنه برد.

تئاتر فرهنگ برای تئاتر هنر رقیبی به حساب نمی‌آمد اما صاحبان تماشاخانهٔ تهران را به دلهره انداخته بود به همین جهت تئاتر تهران دست به یک کار تازه زد و آن هم پخش برنامه‌های نمایشی از رادیو تهران بود که ابتدا به کارگردانی «نقشینه» و بعدها به کارگردانی «صادق بهرامی» جمعه شب‌ها روی آنتن می‌رفت. برای هنرپیشگان، بخصوص که آن‌ها تازه قدم در این راه گذاشته بودند اجرای نقش در رادیو که آن روزها فقط در تهران و حومه صدایش شنیده می‌شد افتخار بزرگی به حساب می‌آمد اما با نفوذی که صاحبان تئاتر تهران داشتند برنامه‌های نمایشی را به خودشان اختصاص داده بودند و جالب این که پولی هم از این بابت دریافت نمی‌کردند.

تصادفاً یکی از مقالات منتشره در روزنامهٔ بهرام به مدیریت من سبب شد تا من و ابراهیم سپهری، سرپرست وقت رادیو و حسینقلی مستعان، رئیس رادیو و محمود رجاء معاون رادیو ملاقاتی داشته باشیم. در این ملاقات سپهری توضیح داد که بعضی از موارد که در آن مقاله عنوان شد شایعه است و قرار شد پاسخ رسمی رادیو را عیناً در روزنامه درج کنم، موقع خداحافظی «مستعان» مرا به دفتر خودش برد و پرسید: چرا با رادیو همکاری نمی‌کنی؟

جواب دادم: کسی از من دعوتی نکرده است، گفت: همین الان من از تو دعوت می‌کنم اما باید بگویم که بودجه‌ای در اختیار نداریم و شما بایستی چند ماه صبر کنید شاید بتوانیم از وزارت دارائی اعتباری دریافت کنیم.

پیشنهاد را پذیرفتم در حالی که تردید داشتم دوستان و همکارانم بدون دریافت دستمزد حاضر به اجرای نقش در رادیو شوند. اولین کسی که پذیرفت «اکبر مشکین» بود و بعد «مورین» و بعد «عصمت صفوی و نیکتاج صبری و عبدالله محمدی و عباس مصدق و عطاءالله زاهد» و بالاخره «عبدالعی همایون و محسن فرید».

برنامه‌های ما، هر جمعه ساعت نیم تا یک بعد از ظهر پخش می‌شد که چون در این برنامه‌ها مسائل اجتماعی روز را مطرح می‌کردیم شنوندگان احساس رضایت بیشتری می‌کردند، کم کم کار بالا گرفت و علاوه بر برنامه‌های جمعه به دعوت وزارت کار و امور

اجتماعی نمایشنامه‌ها و ترانه‌هایی هم برای کارگران می‌نوشتم که روزهای چهارشنبه نیم بعد از ظهر از رادیو پخش می‌شد.

اگر اشتباه نکنم شرکت سهامی هنر در سال ۲۴ و ۲۵ منحل شد. علت اصلی آن ازدیاد سالن‌های تئاتر در گوشه و کنار شهر و عدم درآمد کافی برای هنرمندان و دست‌اندرکاران بود. حالا دیگر فقط در خیابان لاله‌زار چندین تئاتر به وجود آمده بود: تئاتر گیتی به مدیریت صادق‌پور، تئاتر باربد به مدیریت اسماعیل مهرتاش، تئاتر پارس «فرهنگ سابق» به مدیریت علی جعفری و محزون و تئاتر کشور که آن هم یک شرکت سهامی بود و مدت زیادی دوام پیدا نکرد.

پس از تعطیل تئاتر هنر، مورین به تماشاخانهٔ تهران رفت و در آنجا درخشانترین بازی‌هایش را همراه با هنرپیشگانی بلندآوازه ارائه داد، بر طبق نوشتهٔ «دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی» در کتاب «بنیاد نمایش در ایران» مورین علاوه بر هنرپیشگی نمایشنامه‌های «بوسه در روشنائی شمع و شنل قرمز و عذر بدتر از گناه و سرسره» را هم نوشته که اکثراً به‌روی صحنه آمده بود.

مورین و تنها دخترش گویا در آمریکا به سر می‌برند، دختری که حاصل ازدواج او با «منصور متین» است.

اولین پیش‌پردهٔ معزالدیوان فکری

آن روزها که به مدرسهٔ فرانسوی «سن لوئی» می‌رفتم، از خانه که تقریباً متصل به کوچه برلین بود راه می‌افتادم و به کوچه‌ای وارد می‌شدم که «خندان» نامیده می‌شد و مدرسه در آن قرار داشت. لاله‌زار با تمام زیبائی و ابهتش برای من که زاده آن محل بودم، در دوران کودکی رنگ و جلای دیگری داشت. مغازه‌ها که اکثراً به هموطنان یهودی تعلق داشت هر روز مرا به سمت خودشان می‌کشیدند. از آنتیک فروشی «عظیمی» و پیراهن دوزی «رجبعلیخان» که شبهای عید برای من و پدرم پیراهن سفارشی می‌دوخت همه و همه مرا می‌شناختند چون پدرم یکی از اولین کسبهٔ لاله‌زار و مورد احترام مردم و ساکنان محل بود.

کمی به کوچهٔ خندان مانده، نبش کوچه «کلیسا» یا «نکیسا» که امروز روزنامه کیهان در آن واقع شده، یک مغازه آجیل فروشی دیده می‌شد که صاحبش همراه با گربهٔ ملوسی که داشت شب‌ها در همان دکان می‌خوابید. «آمیرزا علی‌آقا» از صبح تا شب با بچه‌ها سروکار

داشت و شاگرد مدرسه‌ها در مقابل دکانش صف می‌کشیدند تا نوبتشان برسد.

معمولاً بوی تخمه‌های تازه بوداده آمیرزا علی آقا پای همه را سست می‌کرد و بچه‌های «سن لوئی» هر روز با جیب‌های پر به مدرسه می‌رفتند و فریاد «مشهدی ابراهیم» فراش مدرسه بلند می‌شد که:

ـ آنقدر آت و آشغال نخورید مریض میشین، عصر دو ساعت طول می‌کشه تا این حیاط به این بزرگی جارو بشه.

اما بچه‌ها گوششان بدهکار نبود، چه صبح چه عصر، میرزا علی آقا را فراموش نمی‌کردند، یک روز که من داخل مغازهٔ آجیل فروشی ایستاده بودم ناگهان مردی لبخند به لب وارد شد و با میرزا علی آقا شروع به سلام و تعارف کرد، میرزا به او گفت:

ـ آقا از لطفتان ممنونم، دیشب آمدم «تیارت» را دیدم، خیلی قشنگ بود، شما را به خدا بگذارید پول بلیتم را بدهم.

آن مرد سری تکان داد و گفت: شما مهمان من بودید.

بعد کمی کشمش سبز و توت خشک خرید و رفت. آمیرزا علی آقا تا دم در دکان بدرقه‌اش کرد بعد که به پشت دستگاه برگشت گفت:

ـ شناختین؟ آرتیست تیارته، توی گراند هتل بازی می‌کنه، چه بازی ... حظ کردم.

یکی از مشتری‌ها پرسید: اسمش چیه؟

گفت: معزالدیوان فکری.

گوشم با این اسم آشنائی نداشت و تئاتر هم به نظر من همان تئاترهای روحوضی و خانگی بود که گاه و بیگاه در مجلس عروسی و میهمانی دیده بودم. عصر که از مدرسه بر می‌گشتم جلوی در «گراند هتل» ایستادم، به من گفته بودند که اینجا یک هتل قدیمی به سبک فرانسوی است که در سالن عمومی آن گاهی فیلم و گاهی تئاتر نشان می‌دهند.

بالای سر در یک تابلو نصب شده بود که با خط درشت رویش نوشته بودند: امشب نمایش «غیاث خشتمال» باشتراک معزالدیوان فکری و ... هنوز درهای سالن را باز نکرده بودند، معمولاً تئاتر و سینما در آن زمان تا پاسی از شب گذشته شروع می‌شد. با عجله به خانه رفتم و به مادر که همیشه به علت رماتیسم روی یک تشک نرم می‌نشست گفتم: من امشب می‌روم تئاتر.

و بعد برایش توضیح دادم که آن مرد را که آرتیست تئاتر است در آجیل فروشی

دیده‌ام، مادرم گفت: وسط هفته که نمی‌شود، باید درس و مشقت را حاضر کنی، شب جمعه تو و خواهرت را می‌فرستم بروید تئاتر.

تا شب جمعه انتظار کشیدم، وقت رفتن که شد خواهرم گفت که حوصله ندارد، مادر «مشهدی حسین» را که در خانهٔ ما خدمت می‌کرد صدا زد و مرا به دست او سپرد. با مشهدی حسین به گراند هتل رفتیم، بقدری شلوغ بود که حد نداشت بالاخره یک بلیت بالکن نصیبمان شد و رفتیم بالا. من چهارچشمی مراقب پرده بودم که قرار بود کنار برود و بازی شروع شود. داستان نمایش را که بعدها فهمیدم اثر «ابراهیم خان‌ناهید» مدیر روزنامهٔ فکاهی و سیاسی ناهید است هنوز به یاد دارم. تئاتر داستان مردی بود که بر اثر عصبانیت همسرش را سه طلاقه کرده و به دنبال یک «محلل» می‌گردد و با «غیاث» مرد خشتمالی که تمام آرزوهایش بر باد رفته بود رو به رو می‌شود و او را راضی می‌کند تا فقط یک شب با همسر او ازدواج کند و پولی بگیرد، اما مرد خشتمال که خود را صاحب یک زن زیبا و ثروتمند می‌دید از طلاق دادن او خودداری می‌کند و ماجرا از همین جا شروع می‌شود.

نقش غیاث خشتمال به عهدهٔ معزالدیوان فکری بود. او با آن چشمان نافذ و حرکات جالب توانست تماشاگران را در جای خودشان میخکوب کند. نمایش غیاث خشتمال بیش از آن که تصور می‌رفت ادامه پیدا کرد، حالا دیگر همه، این بازیگر توانا را می‌شناختند حتی من که شاگرد کلاس سوم ابتدائی بودم و نسبت به تئاتر و بازیگرانش شناخت درستی نداشتم.

تابستان همان سال یک سالن تابستانی به نام «تئاتر مرکزی» در لاله‌زار، مقابل خانهٔ ما افتتاح یافت. در این سالن، خیرخواه، گرمسیری، معزالدیوان فکری، پرخیده، نیکتاج صبری، پروین و چند آکتور معروف دیگر مثل «قدرت منصور، اسکندری‌پور، و ملک‌آرا» سریال بیست پرده‌ای «امیرارسلان نامدار» را به نمایش گذاشتند که خیرخواه نقش امیرارسلان و پرخیده نقش فرخ‌لقا را بر عهده داشت. نمایش امیر ارسلان یک نمایش پر خرج بود که با لباس‌ها و دکورهای جالب عرضه می‌شد و چون تئاترهای آن زمان هنوز از لحاظ تکنیک مراحل اولیه را طی می‌کردند نظم و ترتیب در کارشان وجود نداشت. نمایش به جای ساعت هشت، ساعت نه یا نه و نیم شروع می‌شد و یکی دوساعت پس از نیمه شب به پایان می‌رسید. فاصلهٔ بین پرده‌ها هم خیلی زیاد بود بطوری که گاه من و سایر بچه‌ها خوابمان می‌برد.

برای رفع این نقیصه و سرگرم کردن تماشاگران، «نبی‌زاده» کمدین معروف و «معزالدیوان فکری» در فاصله بین دو پرده قطعات کوتاه کمدی اجرا می‌کردند و نبی‌زاده صدای حیوانات وحشی و اهلی را تقلید می‌کرد و معزالدیوان با ویولن قطعه‌ای می‌نواخت و خودش هم می‌خواند. اولین شعری که از دهان او شنیدم این بود:

می‌گذشتم شبی زیر بازارچهٔ گلوبندک

چشمم افتاد و دیدم زنی را بزیر عینک ...

این شعر و آهنگ از «ابوالحسن صبا» بود که بعدها در صفحات گرامافون ضبط شد.

... و اما نقش معزالدیوان در نمایش امیرارسلان نامدار نقش «قمروزیر» یعنی وزیر خائن و خرابکار «پطرس شاه» آنقدر گل کرده بود که تماشاگران اکثراً نسبت به او احساس کنیه و دشمنی می‌کردند. با پایان تابستان، سالن تئاتر مرکزی هم بسته شد و این بار نوشین و همکارانش سالن تئاتر نکوئی «سینما همای فعلی» را به راه انداختند اما متأسفانه بین آن گروه و صاحب ملک هرگز حسن تفاهمی به وجود نیامد و «نکوئی» سالن را از گروه نوشین گرفت و در اختیار «ارباب افلاطون شاهرخ» گذاشت که نمایشنامه‌های تاریخی می‌نوشت و روی صحنه می‌برد.

معزالدیوان چندی با گروه شاهرخ همکاری کرد و بعد با گروه‌های دیگر هر چند ماه یک بار نمایشی را به‌روی صحنه برد تا سرانجام در سال ۱۳۱۸ سازمان پرورش افکار به وجود آمد و به دستور دولت، هنرستان هنرپیشگی افتتاح یافت و معزالدیوان به دعوت «سید علی نصر» رئیس هنرستان برای تدریس به آنجا رفت. بجز او، رفیع حالتی، گرمسیری، عنایت شیبانی، نعمت مصیری و چند نفر دیگر از هنرمندان با سابقه، تاریخ تئاتر و بیان و نرمش و غیره درس می‌دادند.

وقتی اولین دانشجویان هنرستان آمادگی کامل پیدا کردند «نصر» در یک سالن کوچک هفتاد هشتاد نفره، تماشاخانهٔ تهران یا تئاتر دائمی پایتخت را بوجود آورد، در این سالن هر هفته یک نمایش «واریته» گذاشته می‌شد که کارگردان‌های آن، معزالدیوان، حالتی، نصر و فضل‌الله بایگان بودند.

اولین روزی که معزالدیوان را در محل هنرستان دیدم احساس کردم که موجودی کم‌حرف، مهربان و گوشه‌گیر است بخصوص که زندگی خانوادگی جالبی داشت، خودش و همسرش و بچه‌هایش همیشه با هم دیده می‌شدند. وقتی کاری انجام می‌داد یا آهنگ

تازه‌ای می‌ساخت نظر همه را می‌پرسید، نمایشنامه تمام موزیکال او «بنگاه عشق» مدتها روی صحنه بود. بنگاه عشق سرنوشت یک ماشین‌نویس زیبا بود که تمام کارمندان، حتی پیشخدمتها به او نظر داشتند. یادم می‌آید من و جمشید شیبانی این نمایش را در یک شب‌نشینی در «انجمن موسیقی ملی» به‌روی صحنه بردیم ولی تماشاگران آنقدر شلوغ کردند که اواسط کار صدای من گرفت و نتوانستم درست بخوانم و نمایش بهم خورد.

معزالدیوان، وقتی تماشاخانه تهران به گراند هتل منتقل شد نمایش «رستم و سهراب» را به‌روی صحنه برد و خودش نقش «سهراب» را به عهدهٔ گرفت، اما وقتی محتشم به تئاتر تهران آمد داوطلبانه این نقش را به عهده او گذاشت و گفت:

ـ تا «نصرت» هست من نباید رل سهراب را بازی کنم.

از قضا، یک روز که سیزده نوروز بود و همه بچه‌ها در سالن تئاتر جمع شده بودند تا روزی را بخوبی و خوشی بگذرانند به پیشنهاد «احمد دهقان» من نقش بسیاری از هنرپیشگان منجمله معزالدیوان را با صدای خودشان بازی کردم، صداها آنقدر شبیه بود که «ملوک ضرابی» از خنده بی‌تاب شد و دست آخر نوبت به خود دهقان رسید که در نمایش «هردمبیل» نقش آخوند را بازی کرده بود و من هم در آن نمایشنامه با دهقان و معزالدیوان همبازی بودم. این اولین بار بود که می‌خواستم روی صحنه بروم، بقدری دلهره داشتم که در لحظات آخر تصمیم گرفتم بهانه‌ای بیاورم و نقش را به دیگری بسپارم ولی معزالدیوان فکری، این پیر دیر گفت:

ـ این صحنه تئاتر نیست، این صحنه زندگی است، اگر امشب جا بزنی و عقب‌نشینی کنی، هرگز در آینده موفقیتی نخواهی داشت.

و صادق بهرامی که آنجا بود اضافه کرد:

ـ من هنوز که هنوز است وقتی می‌خواهم به‌روی صحنه بروم دل‌پیچه می‌گیرم، نترس، فقط چند لحظه است، به زودی مثل قطره‌ای که به دریا می‌ریزد جذب خواهی شد.

نمایشنامهٔ یوسف و زلیخا تولد تازه‌ای برای فروغ سهامی

از دوران کودکی، به تماشای نمایش‌های تاریخی مثل نادرشاه افشار و یوسف و زلیخا علاقمند بودم و پس از نوشتن اولین نمایشنامه که در واقع چنگی به دل نمی‌زد به فکر نوشتن نمایشنامه‌های تاریخی افتادم. اولین تجربهٔ من در این راه نمایشنامهٔ «قصر موحش»

بود که در سالن تابستانی تماشاخانهٔ تهران به‌روی صحنه رفت و موفقیت چندانی نداشت. چهار سال بعد در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی به دیوان شعر «دقیقی طوسی» دسترسی پیدا کردم، دقیقی از جمله شعرائی است که داستان معروف یوسف و زلیخا را بـه نـظم آورده است. برای من که اولین بار به خواندن آن اثر پرداخته بودم کلمات و لغات و طرز بیان شخصیت‌های داستان تازگی داشت. به نظرم رسید که آن مفاهیم زیبا و دلنشین را نه به صورت شعر، بلکه به صورت نثر مسجع به شکل یک نمایشنامه تنظیم کنم اما می‌ترسیدم که اهل فن خرده‌گیری کنند و تمام زحماتم به هدر برود.

هفته‌ها روی این موضوع فکر کردم و بالاخره یک روز ماجرا را با «سارنگ» در میان گذاشتم. او گفت که بهتر است هر چه زودتر دست به کار شوی چون تماشاخانه تهران تصمیم دارد یوسف زلیخای «جلال شادمان» را به تماشا بگذارد. اگر نمایشنامه تو چیزی درخور توجه باشد مسلماً آقای «رفیع حالتی» آن را می‌پذیرد و چه بسا که اثر «شادمان» را کنار بگذارد و یوسف و زلیخای ترا دست بگیرد.

سه هفتهٔ تمام، صبح و بعد از ظهر به کتابخانهٔ مجلس رفتم تا توانستم نمایشنامه را تکمیل کنم، نسخهٔ اصلی را به سارنگ سپردم، گفت در اولین فرصت آن را می‌خواند و من یقین داشتم که آن آدم گرفتار و تا حدودی بدقول، به این زودیها اثر تازه مرا نخواهد خواند اما فردا صبح، قبل از ساعت هشت تلفن زد و مراکه هنوز خواب بودم بیدار کردند که بلندشو، سارنگ است، می‌گوید یک کار فوری دارم.

پای تلفن صدای سارنگ از شدت هیجان می‌لرزید، می‌گفت: دیشب، با آن که خسته بودم تصمیم گرفتم نمایشنامه‌ات را بخوانم. وقتی شروع کردم نتوانستم زمین بگذارم و تمامش کردم. به نظر من کار جالب و تازه‌ای است و مسلماً «حالتی» آن را می‌پذیرد.

قرار گذاشتیم طرفهای عصر همدیگر را در کافه قنادی لاله‌زار ببینیم و به اتفاق به‌سراغ استاد حالتی برویم، حدود ساعت پنج بعد از ظهر حالتی وارد تماشاخانهٔ تهران شد تا برای تمرین نمایشنامهٔ یوسف و زلیخا آماده شود. سارنگ که خودش هم جزو بازیگران آن نمایش بود سرراهش را گرفت:

ـ آقا رفیع خان، لطفاً یک نگاهی به این نمایشنامه بیندازید.

ـ کدام نمایشنامه؟

ـ ـ یوسف و زلیخا.

ـ حالا دیگه؟ می‌بینی که نمایشنامه «شادمان» را انتخاب کرده‌ایم.

ـ امشب موقع خواب یک نگاهی بهش بیندازید، ضرری ندارد.

حالتی کمی مکث کرد، نگاهی به سارنگ و نگاهی به من انداخت و نمایشنامه را از سر سیری گرفت و لای انبوه کاغذهایی که زیر بغلش بود گذاشت و به راه افتاد در حالی که می‌گفت: خبرش را می‌دهم، به شرطی که عجله نکنید.

دو روز بعد احمد دهقان مدیر تماشاخانهٔ تهران مرا به دفتر کارش برد و گفت: خبر خوبی برایت دارم، آقا رفیع خان تصمیم دارد نمایشنامهٔ شادمان را کنار بگذارد و به‌روی نمایشنامهٔ تو کار کند.

ماتم برده بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم، دهقان ادامه داد:

ـ نقش یوسف را قرار است «عبدالله والا» بازی کند و برای نقش زلیخا هم «فروغ سهامی» را در نظر گرفته‌ایم، این نمایش یکی از پرخرج‌ترین نمایشنامه‌های ما خواهد بود، با دکورها و لباس‌های مجلل، به مراتب قشنگ‌تر از امیرارسلان کمدی، حالا برو با حاجی حالتی تماس بگیر.

با حالتی که رو به رو شدم چشمانش از خوشحالی برق می‌زد، می‌گفت: تا به حال کسی نیامده بود که یوسف و زلیخائی بهتر از یوسف و زلیخای «شادمان» بیاورد، خوشحالم که تو این کار را کردی، این اثر از نظر دیالوگ‌ها کاملاً تازگی دارد و تو صحنه‌هایی را انتخاب کرده‌ای که پیش از این، دیگران به آن صحنه‌ها التفاطی نداشتند.

سرگرم صحبت بودیم که یک مرد کوتاه قد که فارسی را با لهجهٔ عربی صحبت می‌کرد با یک «عود» وارد شد. حالتی گفت که این آقا سازندهٔ آهنگ‌های ما هستند، چون زلیخا مصری است باید آهنگهایی هم که می‌خواند عربی باشد، در این نمایشنامه به طور متوسط سی قطعه موزیکال داریم که ساختن اشعارش به عهدهٔ خودت خواهد بود.

چند هفته‌ای در گرمای خفه کنندهٔ بعد از ظهر تابستان تهران، رأس ساعت دو بعد از ظهر سراغ نوازندهٔ عود رفتم و آهنگ‌ها را یکی یکی شنیدم و با دقت فراوان روی آن‌ها شعر گذاشتم، کار اشعار که تمام شد یک روز آن‌ها را به «رهی معیری» که در «تهران مصور» با همدیگر همکار بودیم نشان دادم، اظهار نظرهایی کرد که جالب بود و بعد نوبت به تمرین آهنگ‌ها رسید.

این اولین بار بود که من «فروغ سهامی» را می‌دیدم. پیش از آن فقط صدایش را از رادیو

تهران شنیده بودم که آهنگ‌های مجید وفادار را می‌خواند، می‌گفتند در گذشته در چند نمایشنامه هم شرکت داشته است، پوست سفید و چشمان زاغ داشت و همین مشخصات می‌توانست او را برای اجرای «زلیخا» یا لااقل زلیخائی که کارگردان ما می‌خواست، بیش از دیگران با صلاحیت نشان دهد. فروغ سهامی روزها و هفته‌ها برای تمرین موزیک و بعد برای تمرین نمایشنامه به تماشاخانهٔ تهران آمد. اشکال کار در این بود که تمام این آهنگ‌ها می‌بایستی روی صحنه به صورت زنده اجرا شود. برای هنرپیشه بسیار سخت است که هم مراقب بازیش باشد و هم مراقب ریتم موزیک و اشعاری که از حفظ کرده است. با وجود تمام این مشکلات وقتی نمایشنامه روی صحنه رفت، از همان شب اول تقریباً بدون عیب و نقص بود و کار فروغ سهامی که در واقع نقش اصلی را داشت بالا گرفت.

جالب است بدانید که پیش از نمایش به فکر افتادم تا دربارهٔ این هنرمند از راه رسیده تبلیغات کنم، مهم‌ترین و معتبرترین مجلهٔ آن زمان مجلهٔ «صبا» به مدیریت ابوالقاسم پاینده بود که تا به مطلبی ایمان و اعتقاد نداشت آن را چاپ نمی‌کرد. او را راضی کردم که ترجمهٔ متن عربی راکه در یکی از مجلات بغداد دربارهٔ «فروغ سهامی» چاپ شده بود منتشر کند. انتشار این مطلب از قضا خیلی به نفع فروغ تمام شد. خوانندگان صبا عکس خواننده‌ای را دیدند که مدتی در یکی از بهترین کاباره‌های بغداد آواز خوانده بود و حالا می‌رفت تا صحنه تئاتر را تسخیر کند. با نمایش «یوسف و زلیخا» فروغ سهامی بار دیگر متولد شد و گویا با یک کابارهٔ معتبر عراقی قرارداد تازه‌ای بست.

علاوه بر «فروغ سهامی»، مهندس والا هم که برای اولین بار نقش یوسف را به عهده گرفته بود، بر خلاف انتظار برخی از افراد بد بین درخششی چشمگیر داشت، او که قبلاً «مدیر داخلی» مجلهٔ تهران مصور بود بعد از یوسف و زلیخا در هیچ نمایشنامه‌ای شرکت نکرد، نقش یوسف اولین نقش زندگی او بود.

فروغ سهامی در آخرین سفرش به بغداد با یک هنرپیشه و فیلم‌ساز به نام «گرجی عبادیا» ازدواج کرد، گرجی که پس از انقلاب عراق از آن کشور به ایران گریخته بود در تهران استودیو «اطلس فیلم» را اداره می‌کرد. او چندین بار از فروغ خواست تا در فیلم‌هایش شرکت کند ولی فروغ نپذیرفت چون به قول خودش برای همیشه از عالم هنر کناره گرفته بود، تنها یک شب پس از پایان کار فیلم‌برداری حاضر شد تا همراه با «عود» شوهرش بخواند. صدایش گرم و خاطره‌انگیز بود، مرا به یاد روزی می‌انداخت که با دوستانم در مغازهٔ خاچیک صبح جمعه را با

عرق گلپر شیراز شروع کرده بودیم و چه عالمی داشت وقتی رادیو را باز کردیم و صدای ساز «مجید و حمید وفادار» را شنیدیم، بعد فروغ ابیاتی از حافظ خواند که در آن شرایط ما را مسحور کرده بود:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت   جانم بسوختی و به دل دوست دارمت ...

هوشنگ مستوفی، آقای نازک‌بین

یکی از پرشنونده‌ترین برنامه‌های رادیو ایران برنامه «همه روز همین ساعت همین جا» بود که مبتکر و نویسندهٔ آن «هوشنگ مستوفی» و مجریانش «مانی و فروزندهٔ اربابی» بودند. مستوفی که سالهای اول تاسیس رادیو در یک برنامهٔ ادبی، آثار نویسندگان بزرگ خارجی را ترجمه و شخصاً اجرا می‌کرد چند سال بعد به آمریکا مهاجرت کرد و نوشتن برنامهٔ او همان‌طور که قبلاً هم نوشتم به عهدهٔ من و دکتر محمود عنایت گذاشته شد.

نوشتن یک برنامهٔ روزانه، آن هم در چندین بخش مختلف کار آسانی نبود. گاه اتفاق می‌افتاد که من پس از انجام کارهای روزانه در ادارهٔ رادیو، ساعت هفت یا هشت شب پشت میز می‌نشستم و تا ساعت ۱۲ شب می‌نوشتم، به این امید که صبح فردا را، بی‌دغدغهٔ خاطر در رختخوابم دراز بکشم و به اصطلاح خستگی‌ها را بدر کنم. اما ساعت هشت صبح ناگهان تلفن زنگ می‌زد و «ملکی» مسئول تحریرات خبر می‌داد که «دکتر ضیاءالدین سجادی» تصویب کنندهٔ برنامه همه روز، همین ساعت، همین جا، دو قسمت از نوشته شما را رد کرده است.

خواب‌آلود و صبحانه نخورده بلند می‌شدم و پشت میز می‌نشستم تا به جای آن دو قطعه، قطعات دیگری بنویسم چون ساعت ۹ صبح «خرم» موتور سوار اداره می‌آمد تا آن را به دکتر سجادی برساند و پس از تصویب، برنامه را به اداره ببرد که ماشین‌نویس‌ها آن را تایپ کنند. ساعت ده صبح هر روز، این برنامه در حضور تعدادی از تماشاگران اجرا و ضبط می‌شد و بعد به یکی از بررس‌ها سپرده می‌شد تا بشنود و معایب احتمالی آن را گوشزد کند. برنامه سر ساعت پنج و سه دقیقه از شبکه سراسری پخش می‌شد و هزاران شنونده با اشتیاق فراوان به آن گوش می‌دادند.

از خصوصیات این برنامه، محاورهٔ طنزآمیز و صحنه‌های اجتماعی ـ انتقادی که مانی و اربابی با مهارت بسیار از عهدهٔ اجرای آن بر می‌آمدند. در میان برنامه، ناگهان صدای گرم آقای «نازک‌بین» شنیده می‌شد که یک مطلب کاملاً جدی را عنوان می‌کرد. سخنان او چنان به دل

می‌نشست که گاه در محافل و مجالس، شنوندگان به گفته‌های او استناد می‌کردند. در حقیقت آقای نازک‌بین همان مسائل را عنوان می‌کرد که ما در برنامه‌های صبح جمعه می‌گفتیم با این تفاوت که مطالب شما و رادیو طنزآمیز ولی «نازک بین» مسائل را خیلی جدی مطرح می‌کرد. او غالباً نامه‌های رسیده را اگر حائز اهمیت بودند بررسی و بر اساس آن‌ها سخن می‌گفت.

پس از مسافرت مستوفی یا همان آقای نازک‌بین به آمریکا، نوشتن این قطعات جدی به عهدهٔ من و دکتر عنایت گذاشته شد و ما هر روز از میان برنامه‌های رسیده و یا از دیده‌ها و شنیده‌های خودمان مطلبی را انتخاب می‌کردیم که به جای نازک‌بین، مانی آن را اجرا می‌کرد.

یک روز سرد زمستان، دوستی مرا به خانهٔ همکار اداریش برد. صاحب خانه مردی بود علیل‌المزاج که به گفتهٔ دوستم همیشه مست و لا یعقل بود، با آن که می‌گفت و می‌خندید ولی یک غم بزرگ در نگاهش موج می‌زد. یک پسر و سه دختر داشت که دختر بزرگش را شوهر داده بود و پسرش دنبال کار می‌گشت. دومین دخترش «منیر» معلم مدرسه بود و روی گردنش علائمی بسیار مشخص دیده می‌شد، از دوستم پرسیدم:

ـ چه به سر این دختر آمده است؟

گفت: وقتی هشت ساله بود بر اثر انفجار چراغ پریموس به این روز افتاده است.

و بعد ادامه داد که: او را به بیمارستان دولتی می‌رسانند و پزشکان نجاتش می‌دهند اما ترمیم جراحات وارده به خاطر عدم بضاعت مالی امکان‌پذیر نبوده است، غم بزرگ دوستم همین است که منیر را نمی‌تواند شوهر بدهد.

از آن روز به بعد بارها و بارها به آن دختر معصوم فکر کردم و به مشکلی که در پیش داشت، چند بار تصمیم گرفتم واقعه‌ای را که منجر به مجروح شدن او شده در برنامهٔ «همین روز همین ساعت همین جا» بنویسم ولی اشکال کار در این بود که ما اجازه نداشتیم از کسی کمک بخواهیم، تازه اگر هم این کار را می‌کردیم کسی باورش نمی‌شد و همه این ماجرا را یک قصه که ساخته و پرداخته نویسنده است تلقی می‌کردند.

تصمیم گرفتم قبل از همه، ماجرا را با «دکتر سجادی» در میان بگذارم، دکتر گفت:

ـ فکر خوبی است، ولی باید آقای معینیان موافقت کند.

گفتم: خودتان موضوع را با او در میان بگذارید.

قول داد و رفت، دو روز بعد مرا در حیاط دید و گفت: آقای معینیان بـه «روحـانی» مأموریت داده‌اند که در این مورد تحقیق کند، اگر واقعاً قضیه صحت داشته باشد می‌توانی این

موضوع را در رادیو مطرح کنی ولی نباید از کسی کمک بخواهی.

آن روز «تقی روحانی» رئیس رادیو بود و سعی داشت وظایفش را به نحو احسن انجام بدهد اما فراوانی کار و مسئولیت‌های گوناگون او را از این مسئله یعنی تحقیق دربارهٔ دختری که صورتش در انفجار پریموس مجروح شده و همچنین پرس و جو در مورد وضع مالی پدر او به دور انداخت. به فکر افتادم دوستی را که وسیلهٔ آشنائی من و پدر دختر شده بود وادار کنم تا بیشتر حرف بزند، وقتی ماجرا را با او در میان گذاشتم گفت:

ـ چه فایده دارد، دختر آنقدر غمگین و مأیوس است که تا به حال دوبار اقدام به خودکشی کرده است.

گفتم: تمام تلاش من این است که وسیله‌ای پیدا کنم تا بلکه بتوانم او را پیش یک جراح پلاستیک بفرستم.

فکری کرد و ناگهان از جا پرید:

ـ فهمیدم، دکتر «اصانلو». او خواهرزادهٔ «بدیع‌زاده» است، اگر قبول کند که ...

قرار گذاشتیم با بدیع‌زاده حرف بزنیم. او با خوشروئی پذیرفت و چند روز بعد به من خبر داد که اصانلو حاضر است و هیچ دستمزدی نمی‌گیرد فقط حدود چهار هزار تومان مخارج بیمارستان است که باید حتماً پرداخت شود.

شب حدود ساعت ۹ به خانه‌ام در تجریش خیابان خلیلی رسیدم. وضع ترافیک آنقدر آشفته و درهم بود که از میدان ارک تا شمیران را دو ساعته طی کردم، خسته و مانده روی تخت افتادم و پیش از آن که خوابم ببرد دربارهٔ مطالبی که می‌خواستم بنویسم فکر کردم. هر چه می‌خواستم آماده بود و در ذهنم مرور می‌کردم، اما برای نوشتن آن قصهٔ واقعی دستم پیش نمی‌رفت و حواسم مغشوش بود. فکر می‌کردم که اگر این موضوع را در رادیو مطرح کنم و به نتیجهٔ مطلوب نرسم به قول معروف قافیه را باخته‌ام.

دو ساعتی خوابیدم و آخر شب که اهل خانه پای تلویزیون نشستند قلم و کاغذ را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. آنقدر تحت تأثیر ماجرا بودم که کلمات راحت و آسان به روی کاغذ جاری می‌شد. یکی دو بار مطالب نوشته شده را مرور کردم و بالاخره آن را در میان برنامه جا دادم. فردا صبح به سراغ «مانی» رفتم. مانی را از سال‌ها پیش می‌شناختم و بازی هنرمندانهٔ او را در نمایش «مونتسرا» با رحیم «روشنیان» و دیگران دیده بودم، به او گفتم: خواهشی دارم، می‌خواهم نکتهٔ جدی امروز را با دقت بیشتری بخوانی چون روی آن نظر خاصی دارم.

پرسید: چه نظری؟

گفتم: بهتر است، خودت مطلب را بخوانی.

بعدها با هم به اطاق ماشین‌نویس‌ها رفتیم و من یک نسخه‌ای از برنامه را که تازه چاپ شده بود به دستش دادم، همانطور که سرپا ایستاده بود خواند و بی‌آن که حرفی بزند روی صندلی نشست. به چشم‌هایش خیره شدم، پر از اشک شده بود. به نظر می‌رسید که فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفته است، موقع رفتن پرسید: امروز خودت سر ضبط هستی؟

گفتم: بله، حتماً.

و یکی دو ساعت بعد ضبط برنامه شروع شد، مانی مطلب مرا با تمام وجودش خواند. آنقدر قشنگ و زیبا و گویا که تماشاگران را تحت تأثیر قرار داد. ضبط که تمام شد برنامه را «ادیت» کردند و کنترل کنندهٔ برنامه «زند» آن را شنید و ظهر در رستوران رادیو از من پرسید: این مطلب که دربارهٔ آن دختر نوشتی واقعیت دارد؟

گفتم: بله، صد در صد. گفت: دلم می‌خواست می‌توانستم این پول را فراهم کنم و در اختیار «منیر» بگذارم.

عصر، ساعت پنج و سه دقیقه، پس از پخش خلاصهٔ اخبار، برنامهٔ «مانی و اربابی» شروع شد. من معمولاً به علت گرفتاری زیاد به برنامه‌های خودم گوش نمی‌دادم اما آن روز پای رادیو نشستم و یک بار دیگر مطلب خودم را از دهان «مانی» شنیدم. خودم از آنچه نوشته بودم احساس رضایت می‌کردم ولی آن ترس و دل‌شوره که مبادا پدر دختر اعتراض کند عذابم می‌داد. هر چند من نام کسی را با صراحت نبرده بودم ولی اگر منظوری که من داشتم عملی نمی‌شد و کسی به کمک «منیر» نمی‌آمد، پدر دختر خیال می‌کرد که قصد من از نوشتن آن مطالب فقط بهره‌برداری از یک سوژهٔ داغ و یک ماجرای واقعی بوده است.

تا یک هفته خبری نشد. یک روز صبح شنبه «فروتن» معاون سیاسی وزارت اطلاعات به من خبر داد که آقای «ز» که از رجال سیاسی و عضو وزارت خارجه است تلفن زده و حاضر شده است که مخارج جراحی پلاستیک «منیر» را بدهد.

مدتی به او خیره شدم، نمی‌دانستم باید باور کنم یا نه؟ فروتن گفت:

ـ قدم اول این است که باید یک پزشک را ببینیم و مخارج این کار را برآورد کنیم.

گفتم: من این کار را قبلاً به وسیلهٔ بدیع‌زاده انجام داده‌ام، ما فقط محتاج پول بیمارستان هستیم.

با همت و پشتکار همکارانم در رادیو، فروتن ـ بدیع‌زاده ـ تقی روحانی، دو سه هفته بعد «منیر» به بیمارستان رفت و آن کابوس وحشتناک و آن همه بیم و امید جای خود را به آرامش خاطر داد. من دیگر هرگز «منیر» و پدرش را ندیدم اما از دوستم شنیدم که دخترک به خانهٔ بخت رفته است. شاید الان که این سطور را می‌نویسم او و فرزندانش در تهران باشند، به هر حال برای من این خاطره فراموش شدنی نیست.

اولین ترانهٔ هایده آخرین سرودهٔ رهی معیری!

از اوائل تابستان آن سال می‌دانستم که «تجویدی» خوانندهٔ جدیدی کشف کرده است. خود او حرفی نمی‌زد اما، دوستم «فریدون» که مدیر فروش کارخانه مهندس ارجمند بود و با خانواده این خواننده جدید رفت و آمد داشت می‌گفت:

تجویدی مشغول تعلیم دادن به خواهر مهستی است، به گمان من اوج صدای این خانم به مراتب بیشتر از مهستی است و به زودی در سراسر ایران مشهور خواهد شد.

یکی دو ماه گذشت، شبی که با تجویدی «و اسدالله ملک و محجوبی» در فشم میهمان بودیم بعد از شام تجویدی را زیر سؤال کشیدم.

ـ شنیده‌ام خوانندهٔ جدیدی کشف کرده‌ای؟

ـ از کجا شنیدی؟

ـ از یک دوست که با خانوادهٔ این خانم رفت و آمد دارد.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

ـ چه استعدادهایی در گوشه و کنار این شهر عاطل و باطل مانده‌اند و ما خبر نداریم.

گفتم:

ـ البته این افراد اکثراً به دلایلی حاضر نیستند قدم در عالم هنر بگذارند، مردم هنوز هم خوانندگان و نوازندگان را مطرب خطاب می‌کنند.

گفت:

بر حسب تصادف در یک مجلس میهمانی با این خانم آشنا شدم. اول خیال کردم او هم مثل خیلی‌ها که ادعا می‌کنند صدایی دلنشین دارند ولی آوازشان در حد آدم‌های معمولی است می‌خواند اما وقتی دهان باز کرد و یکی از آهنگ‌های مرا خواند مات و متحیر سرجایم میخکوب شدم، آن حنجرهٔ باز و صدای زنگ‌دار که درکمتر کسی یافت می‌شود یک لحظه مرا

به یاد «قمر و روح‌انگیز» انداخت. خواستم همان دقیقه از او دعوت کنم تا در برنامه‌های رادیو شرکت کند اما به نظرم رسید که ممکن است همسرش و اعضای خانواده‌اش مخالفت کنند در حالی که این‌طور نبود، هم خود خانم و هم اعضای خانواده‌اش موافقت کامل داشتند و من همان شب قول و قرارهایم را گذاشتم.

پرسیدم:

ـ چه مدت طول می‌کشد تا او آماده شود؟

جواب داد:

ـ شاید دو سه ماه.

بعد از آن هر وقت در راهروهای رادیو با تجویدی رو به رو می‌شدم می‌گفت: دیگر چیزی نمانده، به زودی یک تک خال بزرگ به زمین می‌زنم.

دو سه ماه بعد، گویا ماه آخر پائیز بود که شنیدم تجویدی می‌خواهد آخرین آهنگش را با صدای خواننده جدید ضبط کند، با عجله به شورای موسیقی رفتم، تجویدی نبود اما گفتند که از ارکستر برای ساعت ده شب دعوت شده است. برایم تعجب‌آور بود، معمولاً ارکسترهای بزرگ رادیو برای ضبط برنامه‌های تازه از ساعت هفت در استودیوی بزرگ رادیو ایران حاضر می‌شدند چون ضبط یک ترانه، ساعت‌ها وقت می‌گرفت و گاهی به روزهای بعد موکول می‌شد.

شب، تا ساعت هشت نشستم و برنامه‌های صبح فردا را آماده کردم. در حیاط رادیو «اکبر مشکین» را دیدم که با «سروش» قدم می‌زند. او هم خبر داشت که قرار است تجویدی خواننده جدیدش را امشب به استودیو بیاورد در ضمن خبر مهم دیگری هم داشت که برای من خیلی جالب بود. می‌گفت: گویا امشب رهی معیری هم می‌آید تا شاهد ضبط آهنگی باشد که شعرش از اوست. رهی مدتها بود که به علت بیماری به رادیو نمی‌آمد. او عضو شورای عالی موسیقی بود و خدمات او در تمام دورانی که در جلسات شورا شرکت می‌کرد مورد توجه قرار می‌گرفت زیرا در تصحیح اشعاری که در اختیارش می‌گذاشتند وسواس خاصی داشت و اجازه نمی‌داد اشعار سست و بی‌معنی به‌روی آهنگ‌ها گذاشته شود.

شب، اعضای ارکستر آمدند و تجویدی مدتی اصل آهنگ را با آن‌ها تمرین کرد، بعد خوانندهٔ جدید آمد، یک خانم خوش صورت و کمی چاق که همین مسئله او را زنی میانسال معرفی می‌کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، همه سکوت کرده بودند و منتظر آغاز ماجرا بودند، با

این حال جای تردید نبود که تجویدی با آن سوابق درخشان هرگز دچار اشتباه نمی‌شود و می‌داند چه کسی را انتخاب کند.

ساعت نزدیک یازده شب بود که یک اتومبیل جیپ جلوی در استودیوی شماره هشت توقف کرد، رهی‌معیری مثل همیشه تمیز و مرتب از داخل آن بیرون آمد، دستمالی به دست داشت که سعی می‌کرد با آن نیمی از چهره‌اش را بپوشاند. آخر او از سرطان استخوان رنج می‌برد و نمی‌خواست کسانی که چهرهٔ خندان و صورت باز شفافش را دیده بودند، صورت تکیده و بیمارگونه او را ببینند. تازه ما متوجه شدیم که چرا ساعت یازده شب را برای اجرای برنامهٔ موسیقی در نظر گرفته‌اند. این تقاضای رهی بوده که نمی‌خواسته است هنگامی به رادیو بیاید که دوستان و همکارانش هنوز مشغول کار هستند. رهی در طول مدت بیماریش، جز به چند تن از افراد فامیل هرگز به دوستانش اجازه نداد تا از او عیادت کنند.

با آمدن رهی که گویا همه انتظارش را می‌کشیدند، ارکستر آمادهٔ نواختن شد و خانم خواننده اولین آواز آزمایشی خودش را خواند. براستی که صدایی دلنشین داشت و به قول تجویدی، حق مطلب را ادا می‌کرد. ترانهٔ «آزاده‌ام من» در واقع آخرین ترانهٔ رهی بود. ترانه‌ای که با آن «هایده» متولد شد، و در مدتی کوتاه شهرت و معروفیت فراوانی پیدا کرد. از آن شب به بعد، تا روزی که ترانهٔ «آزاده‌ام» از برنامه «شما و رادیو» پخش شد من این خوانندهٔ تازه نفس را ندیدم. روزی که به استودیو آمد تا قبل از پخش ترانه از خودش صحبت کند، چهره‌اش پریده رنگ به نظر می‌رسید، حتی موقع حرف زدن چند کلمه را جابجا کرد که البته در رادیو از این اتفاقات زیاد می‌افتد و هر اشتباهی قابل جبران خواهد بود مگر آن که برنامه به طور مستقیم یا به قول معروف «زنده» پخش شود. هنگامی که به شهرت رسید و ترانه‌هایش که اکثراً از جهانبخش پازوکی بود بر سر زبان‌ها افتاد، رفته رفته روابطش با رادیو و رادیویی‌ها کمتر شد، به این صورت که مثلاً برای شرکت او در یکی از برنامه‌های شما و رادیو می‌بایستی یکی دو هفته قبل زمان اجرای برنامه را تعیین می‌کردند وگرنه این خوانندهٔ گرفتار و پرکار به این آسانی‌ها به دام نمی‌افتد.

به یاد دارم که یک روز قرار گذاشتیم هایده و مهستی، این دو خواهر هنرمند در یکی از برنامه‌های شما و رادیو شرکت کنند چون شایع شده بود که بین آن‌ها شکراب شده است. مسئولان رادیو، بنا به دلایلی می‌خواستند به این شایعات پایان بدهند و به همین جهت ترتیب اجرای آن برنامه را دادند.

روزی که قرار بود برنامه ضبط شود مهستی آمد ولی هایده حاضر نشد، به او تلفن زدند دلایلی آورد که ظاهراً قانع کننده نبود. مسئولان رادیو که از این «تمرد» ناخشنود به نـظر می‌رسیدند دستور دادند تا نوارهای هایده به مدت سه ماه از شبکهٔ سراسری رادیو پخش نشود و این در حقیقت یک ضربهٔ کاری بود چرا که با عدم پخش ترانه‌های یک خواننده از رادیو، چه بساکه بسیاری از مردم نام آن خواننده را نیز به فراموشی بسپارند، به علاوه هر شعر و ترانهٔ تازه‌ای که در صفحات گرامافون یا روی نوار ضبط می‌شد اولین بار از برنامهٔ شما و رادیو به گوش علاقمندان می‌رسید و این خود تضمینی بود برای فروش بیشتر صفحه یا نوار.

خوشبختانه هایده خیلی زود به اشتباهی که مرتکب شده بود پی برد و دو هفته بعد، هر دو خواهر یعنی مهستی و هایده در برنامه شما و رادیو شرکت کردند و گفت و گوی آن‌ها، در آغاز برنامه، خیلی به دلها نشست.

هایده را، از آن پس گاه و بیگاه در راهروهای رادیو می‌دیدم و عجیب این که با هم سلام و علیکی هم نداشتیم. او که هرگز خیال نمی‌کرد من در کار تنظیم و اجرای برنامه شما و رادیو دخالتی داشته باشم معمولاً با «شاهرخ نادری» مسئول تهیه برنامه تماس می‌گرفت و کارهایش را از طریق او انجام می‌داد.

وقتی به نیویورک کوچ کردم، یک شب در خانه دوستی (دکتر م ـ ز) هایده را با محمد حیدری و داریوش و چند نفر دیگر دیدم. این دوست من یعنی همین (دکتر م ـ ز) مـرد هنردوست و هنرمندپروری است. در خانه‌اش آرشیوی از ترانه‌های اصیل و قدیمی دارد که از ظلی و اقبال سلطان و تاج اصفهانی گرفته تا سعادتمند قمی و پروانه و هایده و مهستی و پوران و غیره را می‌توان در آن یافت. از قضا یک روز من هم با شنیدن یکی از صفحاتی که در سال ۱۳۲۵ خوانده بودم دچار بهت و حیرت شدم. دکتر از روی آن صفحه نواری گرفته بود که حالا من هم یکی کپی آن را دارم.

سعید فزونی مهندس‌الشعرای روزنامهٔ باباشمل

اوائل سال ۱۳۲۱ که فقط چند ماهی از آزادی مطبوعات می‌گذشت، در تهران و سراسر ایران صدها نشریه منتشر می‌شد که بسیاری از این نشریات خریداری نداشت اما روزنامه‌های با سابقه مثل: ستاره، اقدام، توفیق و چند روزنامهٔ جدید مورد توجه مردم قرار گرفته بود. در شرایطی که خوانندگان با عطش فراوان به دنبال مجلات و روزنامه‌های تازه با مطالب داغ

بخصوص مطالب سیاسی می‌گشتند ناگهان خبر رسید که به زودی یک نشریهٔ «سیاسی - فکاهی» به نام «باباشمل» منتشر خواهد شد.

مدیر و صاحب امتیاز «باباشمل» مردی خوش ذوق به نام «مهندس رضا گنجه‌ئی» بود که نویسندگان و شاعران نامدار روز از جمله «رهی معیری» را به همکاری دعوت کرده و در ضمن چند نویسنده و شاعر جوان نیز در هیئت تحریریه‌اش وجود داشتند که فقط با انتشار چند شماره «باباشمل» در صف شعرای معروف قرار گرفتند.

یکی از این شاعران تازه کار و جوان که پیش از آن در مطبوعات فعالیتی نداشت «مهندس سعید فزونی» بود که با نام مستعار «مهندس‌الشعرا» اشعارش را در باباشمل چاپ می‌کرد، از مزایای «باباشمل» لحن ساده و عوامانه‌ای بود که به سبک و سیاق «تهرانی‌ها»، کلمات و لغات و اصطلاحات مردم کوچه و بازار را به کار می‌گرفت و در حقیقت متن نوشته‌ها و اشعارش با نامی که بالای صفحهٔ اول چاپ شده بود هم‌آهنگی داشت.

در شمارهٔ اول، در یک کاریکاتور جالب که کار «داوری» بود، باباشمل بالباده و کلاه تخم مرغی و چوبدستی، قدم در میدان مبارزه می‌گذاشت و به زبان عامیانه می‌گفت: داش، ما هم اومدیم.

رهی معیری و ابراهیم صهبا در باباشمل اسامی مستعار «ب -م» زاغچه و شیخ سرنا» را انتخاب کرده بودند و «حسن قائمیان» دوست نزدیک «صادق هدایت» هم با آن‌ها همکاری داشت و با اشعار شیرین سیاسی، به بازار «باباشمل» گرمی بیشتر می‌بخشد. قائمیان یکی از برجسته‌ترین اقتصاددان‌های بانک ملی ایران و نیز یکی از پرکارترین مترجمان و نویسندگان دههٔ بیست به شمار می‌آمد که چندین کتاب او، به همراه آثار هدایت چاپ و منتشر شده است.

و اما مهندس فزونی که در آن زمان مدیر کل سازمان بودجه و برنامه بود قدی کوتاه، هیکلی وزین و شکمی نسبتاً بزرگ داشت و همیشه در کمال ظرافت می‌گفت که: می‌بینید که بیخود مدیر کل نشده‌ام، این شکم سند صلاحیت من است.

اولین بار که او را دیدم، یک صبح پنجشنبه بود و معمولاً «باباشمل» در این روز منتشر می‌شد. جلوی در خانه سرگرم مطالعهٔ دومین شمارهٔ این نشریهٔ جدیدالورود بودم که در واقع برای «توفیق» رقیب بزرگی به حساب می‌آمد، ناگهان مردی چاق و کوتاه و تا حدودی سیاه چرده در مقابلم ایستاد و با کمال ادب و احترام سلام کرد، او را نمی‌شناختم و طبعاً کنجکاو شده بودم، خودش فهمید و ادامه داد:

ـ سعید فزونی، مهندس‌الشعرا.

پرسیدم، از کجا مرا شناختید؟

خندید و گفت: من از خوانندگان پر و پا قرص توفیق هستم و اشعار و نوشته‌های شما را مرتباً می‌خوانم.

آنقدر خودمانی و راحت و بی‌تکلف بود که راه افتادیم و کمی بالاتر وارد کافه قنادی «فرد» شدیم. کافه قنادی فرد آن روزها محل آمد و رفت زنان و مردان شیک‌پوش و رجال و سیاستمداران و تعدادی از روزنامه‌نگاران بود. وارد قنادی که شدیم «منوچهر تیمورتاش» نمایندهٔ مجلس به طرف «فزونی» آمد و به گرمی با او و بعد با من دست داد و با لحنی گله‌آمیز گفت که:

ـ این بابا یعنی «باباشمل» ما را هم دراز کرده است.

فزونی گفت: شما بهترین سوژهٔ مطبوعات، به خصوص نشریات فکاهی هستید. به خاطر شیک‌پوشی و شهرتی که بین خانم‌ها دارید و به خاطر پدرتان که وزیر دربار «رضا شاه» بوده.

وقتی تیمورتاش رفت به فزونی گفتم که از قضا من برای هفتهٔ آینده توفیق شعری ساخته‌ام که به تیمورتاش و همکارانش مربوط می‌شود، بعد شعر را برایش خواندم:

فالوده و بستنی مهیا اینجاست

آن دلبر شوخ مجلس آرا اینجاست

مجلس چه روی؟ بیا به قنادی فرد

چون مجلس دختران زیبا اینجاست ...

خندید و گفت: مهم نیست، این وکلای مجلس از این مطالب طنزآمیز بدشان نمی‌آید، اصولاً اگر ما مطبوعات چی‌ها نباشیم که وکلای مجلس معروف نمی‌شوند.

آن وقت شعری را که خودش در هجو خودش ساخته بود خواند:

ای خدائی که خالق خرسی

بنده را آفریده‌ای، مرسی

او براستی مردی شوخ طبع و با ذوق و خوش قریحه بود، هر وقت با هم به رستوران می‌رفتیم تا ناهار بخوریم، دستمال کاغذی را برمی‌داشت و عکس خودش را می‌کشید. کشیدن عکس او بسیار ساده بود، یک عدد ۵ به جای صورت، دو عدد ۵ به جای دو چشم و یک عدد ۵ به جای دماغ و بالاخره دو عدد ۵ به جای دو گوش.

گاهی که با هم به تماشای جلسات علنی مجلس می‌رفتیم، همانجا، در لژ مخصوص مطبوعات فی‌البداهه برای وکلای آشنا شعر می‌ساخت و به وسیلهٔ مستخدم برای آن‌ها می‌فرستاد و این شعر در مجلس دست به دست می‌گشت و جلسهٔ علنی به جلسهٔ خنده و شوخی مبدل می‌شد و در نتیجه «سید محمد صادق طباطبائی» رئیس مجلس عصبی می‌شد و از «اکباتانی» رئیس بازرسی می‌خواست که به لژ مطبوعات تذکر بدهد که باعث برهم خوردن جلسه نشوند.

یک روز «مهندس‌الشعرا» مرا به دیدن «بابا» برد. بابا یا همان مهندس گنجه‌ئی که چند سال بعد به وزارت صنایع و معادن رسید به گرمی با من رو به رو شد، اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد که اهل شوخی و متلک‌گویی باشد ولی وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم که آدم پری است.

یکی از شوخی‌های «باباشمل» که تا حدودی جنبهٔ جدی داشته این است که یک روز او و همسرش قصد رفتن به یک مجلس میهمانی داشتند، خانم به مقتضای زمان دامن کوتاه «مینی‌ژوپ» می‌پوشد و «بابا» اعتراض می‌کند ولی همسرش با خونسردی می‌گوید: این مد روز است و تو باید آن را تحمل کنی. باباشمل که از این جواب خانم خوشش نیامده بود ناگهان پاچه‌های شلوارش را تا زیر زانو بالا می‌زند و در جواب اعتراض خانمش می‌گوید: این هم مد روز است و تو باید تحمل کنی. همسر بابا به ناچار به خانه بر می‌گردد و لباسش را عوض می‌کند.

مهندس فزونی برای اکثر سیاستمداران و وکلای مجلس اشعار طنزآلود می‌ساخت و مردم با اسامی‌ای که توفیق و باباشمل برای رجال وقت گذاشته بودند آشنائی کامل داشتند. یکی از سوژه‌های دائمی «مهندس‌الشعرا» سیدمحمد صادق طباطبائی، رئیس مجلس شورای ملی بود:

آمصندوق رئیس مجلس ماست
گر چه چشم چپش به ما و شماست
به وکیلی که می‌زند فریاد
وقت و نطق و بیان نخواهد داد

فزونی به قول خودش با آب حمام دوست می‌گرفت، با همان کلام اول، همهٔ کسانی که سر راهش قرار می‌گرفتند دلباختهٔ حرف‌های شیرین و اشعار ساده و روانش می‌شدند، ناهارش را

اغلب در «هتل آمریکا» می‌خورد و دور تا دور میزش دوستان و مریدانش حلقه می‌زدند، برای هر سوالی یک جواب خوشمزه در آستین داشت و در یک لحظه اشخاصی را که می‌خواستند سر به سر او بگذارند شعر باران می‌کرد.

در هجو خودش گفته است:

از قضا، هم طراز اسم «سعید»

نیست اسمی به غیر از اسم یزید

وقتی در دورهٔ چهاردهم، باباشمل تصمیم گرفت خودش را از تهران کاندیدای نمایندگی مجلس کند، بروبچه‌های روزنامه، از جمله «مهندس‌الشعرا» زیباترین و شیرین‌ترین جملات تبلیغاتی را برایش درست کردند. در بسیاری از خیابان‌های شهر، عکس بابا را با آن شال و کلاه روی پارچه کشیده بودند که در کنارش این جملات به چشم می‌خورد:

داش، ما هم آمدیم ...

در اعلانات دیواری می‌خواندید که:

همشهری، در انتخاب یازده وکیل آزادی، دوازدهمی باباشمل را انتخاب کن».

متأسفانه بنا به دلایلی، بابا به مجلس نرفت، تلخ‌ترین شوخی‌ها را با او کرده بودند، نفر سیزدهم شده بود و خودش می‌گفت:

ـ باید منتظر بمانم تا اعتبار نامه یکی از وکلا رد شود یا این که یکی از آن‌ها بمیرد تا من به جایش به بهارستان بروم! اما این اتفاق هرگز نیفتاد و باباشمل به مجلس نرفت. سال‌ها بعد او را به وزارت صنایع و معادن انتخاب کردند و پس از چند ماه بازنشسته شد.

مهندس‌الشعرا را، آخرین بار در شمال «متل قو» دیدم، آن روزها من به‌مأموریت رادیو دریا رفته بودم و عصرها با «فزونی» و دوستانش در بالکن رستوران متل می‌نشستیم و تا پاسی از شب گذشته از هنر و سیاست و خیلی چیزهای دیگر حرف می‌زدیم، یک سه‌شنبه شب فزونی گفت که برای انجام یک کار مهم ناچار است به تهران برود و پنجشنبه شب برگردد، حتی پرسید کاری در تهران نداری؟ گفتم نه، و او رفت که برگردد.

پنجشنبه شب، از اولین روزنامه فروش یک شماره کیهان خریدم و طبق معمول اول به سراغ ستون درگذشتگان رفتم، در میان بهت و حیرت و ناباوری خبر مرگ نابهنگام «مهندس سعید فزونی» را خواندم که به علت سکته درگذشته بود، به همین آسانی و سادگی. آنقدر متأثر شده بودم که شب را تا ساعت ۲ صبح در کنار دریا قدم زدم و به او فکر کردم، به او که اگر زنده

می‌ماند امروز یکی از بزرگ‌ترین طنزسرایان معاصر بود.

گرگین کیائی، اولین پدر فیلم ایرانی و هم‌رزم میرزا کوچک خان جنگلی

از سال ۱۳۲۶ که دکتر کوشان استودیو «پارس فیلم» را تأسیس کرد، مقدمات تهیهٔ یک فیلم ایرانی در داخل ایران فراهم شد. پیش از آن چند فیلم صامت در داخل و چند فیلم ناطق در خارج از ایران تهیه شده بود که طبعاً فیلم‌های ساخت هندوستان نمی‌توانست شناسنامهٔ ایرانی داشته باشد. عدم وسایل فنی و مواد خام و سایر چیزهای کوچک و بزرگ خصوصاً نبودن وسائل ضبط صوت در ایران سبب شده بود که پیشگامان و دست‌اندرکاران معدود، تهیهٔ فیلم در داخل را به فراموشی بسپارند و یا این مسئله را چندان جدی تلقی نکنند.

دکتر کوشان که پس از پایان تحصیلات عالیه و گرفتن درجهٔ دکترا برای چند کار تجارتی در استانبول به سر می‌برد به این فکر افتاد که چند فیلم خارجی را در ترکیه به فارسی برگرداند که اولی فیلم «دختر فراری» بود. استقبال کم‌نظیر تماشاگران از فیلم یاد شده، «کوشان» را بر آن داشت تا دست از حرفهٔ اصلی‌اش بکشد و به سینما و فیلم‌سازی رو کند.

پس از بازگشت به تهران، دکتر کوشان با چند تن از یاران قدیم «شرکت میترا فیلم» را تأسیس کرد تا پس از تهیهٔ وسائل فنی، به ساختن اولین فیلم ناطق ایرانی اقدام کند.

تصادفاً در جلسهٔ دوستانه «نظام وفا» شاعر معاصر با کوشان رو به رو می‌شود و وقتی می‌شنود که او تصمیم به ساختن یک فیلم ایرانی در تهران گرفته است با خوشحالی و علاقهٔ زیاد داستانی را که نوشتهٔ خود اوست به کوشان می‌دهد و کوشان بر اساس آن داستان، سناریوی «طوفان زندگی» را می‌نویسد.

به پیشنهاد «نظام وفا» برای کارگردانی فیلم «علی دریابیگی» که پس از تحصیل در آلمان اخیراً به تهران برگشته است انتخاب می‌شود و به خواست او و دکتر کوشان که معتقد بود «هنرپیشگان تئاتر به درد بازی در سینما نمی‌خورند» عده‌ای بازیگر غیرحرفه‌ای و یکی دو تن هنرپیشگان تئاتر رشت برای ایفای نقش‌های مختلف «طوفان زندگی» دعوت می‌شوند.

در میان چهره‌های با سابقهٔ تئاتر رشت، دو مرد نسبتاً مسن وجود دارند که یکی از آن‌ها «گرگین کیائی» یا در واقع اولین پدر فیلم‌های ایرانی است. او نقش خودش را در نهایت سادگی و ظرافت ایفا می‌کند اما به علت نداشتن تجربهٔ کافی و عدم دسترسی به وسایل فنی، فیلم «طوفان زندگی» با نقائص فراوان به روی پرده سینماها می‌رود و «کیائی» که مردی

شوخ‌طبع و بذله گو است پس از تماشای فیلم به طعنه می‌گوید، ما که خودمان را روی پرده ندیدیم، یا تصویر تاریک و سیاه بود، یا صحنه‌ها تند و زودگذر.

در سال ۱۳۲۷ هنگامی که به دعوت دکتر کوشان برای تهیه و دوبلاژ فیلم به «پارس فیلم» رفتم به مردی رو به رو شدم که با لحن شیرین گیلکی همه را هجو می‌کرد، وقتی به من رسید گفت: به تو نمی‌توانم چیزی بگویم چون تو خودت طنزپردازی و ممکن است مرا با متلک‌هایت بمباران کنی. یک روز همین مرد شوخ‌طبع برای ما تعریف کرد که چطور در خیابان استانبول، یک جیب‌بر چندین عینک را از جیبش زده است. قضیه از این قرار بود که «کیائی» برای اولین بار متوجه می‌شود که هنگام قدم زدن در خیابان، دزدی ماهر عینک آفتابی گران‌قیمت او را زده است، تصمیم می‌گیرد که به هر حیله‌ای که شده مچ دزد را بگیرد، به این امید روز بعد یک عینک کم قیمت در جیب «پوشت» می‌گذارد و ساعت‌ها در پیاده‌رو قدم می‌زند اما از دزد خبری نمی‌شود، این کار را کیائی روز بعد و روزهای بعد از آن هم تکرار می‌کند ولی اتفاقی نمی‌افتد، آن وقت با خیال راحت عینک گران‌قیمتی را که به تازگی خریداری کرده در جیب «پوشت» می‌گذارد و طبق معمول برای قدم زدن به خیابان استانبول می‌رود، نیم ساعت بعد متوجه می‌شود که دزد باهوش عینک قیمتی او را با تردستی از جیبش زده و او که ظاهراً مترصد بود تا دزد را دستگیر کند، در عالم خودش سیر می‌کرده است.

یکی از جالب‌ترین و پرمایه‌ترین اشعار طنز «گرگین کیائی» شعری است که بر اساس یک حادثهٔ خیلی ساده و معمولی زندگی روزمرهٔ خودش ساخته است، بر اساس این شعر، روزی شاعر در خیابان به دل درد شدید مبتلا می‌شود و احساس می‌کند باید هر چه زودتر خودش را به خانه برساند و به دستشویی برود، فوراً تاکسی صدا می‌کند و به راننده می‌گوید با سرعت هر چه زودتر مرا به فلان محل برسان، تاکسی حرکت می‌کند ولی تا خانه کیائی راه درازی در پیش است همچنین، راه‌بندان و شلوغی خیابان‌ها کوشش او را برای زودتر به خانه رسیدن خنثی می‌کند با این حال با چند دقیقه تأخیر کیائی به منزل می‌رسد و ناگهان متوجه می‌شود که اسکناس پنجاه تومانی دارد و راننده هم متأسفانه پول خرد همراهش نیست، ناچار راننده به مغازه‌های اطراف متوسل می‌شود اما چه فایده که شاعر بینوا به دستشویی نرسیده همانجا در خیابان کارش تمام می‌شود.

کیائی می‌گفت: اوائل که رضاشاه دستور داده بود القاب را حذف کنند و به اشخاص شناسنامه‌های جدید بدهند من که اسمم «میرزا آقاخان» بود به ادارهٔ ثبت احوال رفتم و گفتم به

داد من بیچاره برسید چون با مقررات تازه بنده اصلاً اسمی ندارم، اما مقامات ادارهٔ ثبت مرا دلداری دادند و بالاخره راضی شدم که به جای میرزا و آقاخان نام «گرگین» را برای خودم انتخاب کنم.

گرگین کیائی در نخستین روزهایی که من روزنامهٔ فکاهی ـ سیاسی «حاجی‌بابا» را پایه‌گذاری کردم برای انتخاب و ترسیم عکس حاجی روی سر در ادارهٔ روزنامه زحمات زیادی کشید، چندین بار قیافهٔ «حاجی بابا» را با آن ریش و سبیل و کلاه مخصوص به اشکال مختلفه طراحی کرد تا بالاخره یکی از آن طرح‌ها را به عنوان «لوگو» روی پاکت و همچنین بالای سر دفتر روزنامه قرار دادیم.

روز اول اردیبهشت سال ۱۳۳۰ که من قصد ازدواج داشتم، کیائی به عنوان شاهد مرا همراهی می‌کرد. وقتی جلوی پله‌های محضر رسیدیم به شوخی گفت: هنوز هم فرصت داری، خوب فکر کن، نبادا پشیمان بشوی؟

بعد توضیح دادم که: من خودم تا به حال چند بار ازدواج کرده‌ام و در زمینهٔ ازدواج و طلاق شعری دارم که بد نیست بشنوی:

دو روز، روز خوشم بود در زناشویی
که این دو روز نبودند جزو وصال و فراق
یکی حضور به محضر برای عقد عیال
دگر، رجوع به دفتر برای ثبت طلاق

کیائی، به گفتهٔ خودش از دوران جوانی سری پرشور و طبعی سرشار از حادثه‌جویی داشت، در آغاز ماجراهای جنگل و قیام «میرزا کوچک خان جنگلی» کیائی که از دوستان صمیمی میرزا بود قدم به قدم او را همراهی می‌کرد، او در میدان مبارزه هم دست از شوخی و بذله‌گویی بر نمی‌داشت، حال و هوای جنگل حتی در تیره و تارترین شب‌ها، با وجود کیائی فضایی پر از خنده و شادی و امید بود، بسیاری از اشعار کیائی که به زبان گیلکی سروده شده است دربارهٔ مبارزان جنگل و همراهان و هم‌رزمان میرزا کوچک خان است.

کیائی به جز فیلم «طوفان زندگی» در فیلم دیگری شرکت نکرد، هر وقت علت این خودداری را از او سوال می‌کردند می‌گفت:

ـ بس است آقا، ما به اندازهٔ کافی معروف شدیم.

در طول مدتی که فیلم‌برداری از صحنه‌های «طوفان زندگی» ادامه داشت، انس و الفتی که

بین بازیگران فیلم از جمله کیائی و هنرمندانی چون «بنان و حسین تهرانی و روح‌الله خالقی» بوجود آمد. حسین تهرانی، استاد ضرب که خود یکی از افراد شوخ‌طبع و بذله گوی زمانه بود در رودررویی باکیائی که سعی داشت او را «مات» کند استقامت و پایداری زیادی نشان می‌داد و در برابر هر جملهٔ طنزآمیز کیائی بلافاصله نکته‌ای می‌گفت که ذوق سرشار و حضور ذهن او را به ثبوت می‌رسانید. سرانجام «کیائی» حسین تهرانی را به بازی تخته نرد واداشت و چون در این بازی مهارت فراوانی داشت، توانست او را «مات» کند.

یک روز کیائی با پسر پنج ساله‌اش به دفتر روزنامهٔ «حاجی‌بابا» آمد، معمولاً حدود ساعت هفت بعد از ظهر کارهای اداری تمام می‌شد و دیگر مراجعین متعدد در آن محل رفت و آمد نداشتند، کیائی گفت: در را ببند و بیا، پسرم می‌خواهد برایت سنتور بزند، گفتم: این بچه؟ گفت بله همین بچه. در را بستم و نشستم. پیش خودم می‌گفتم سنتور بسیاری از افراد سالمند و کارکشته را شنیده‌ام که به پشیزی نمی‌ارزد، این بچهٔ کوچک چه کار جالبی می‌تواند ارائه بدهد که مقبول طبع من واقع شود؟

بچهٔ کوچک، بدون کمک پدر، جعبهٔ سازش را باز کرد و سنتور را بیرون کشید و روی یک میز گذاشت، بعد مضراب را به دست گرفت و شروع به نواختن کرد. راستش با یک ضربه که بر سیم‌ها فرود آمد از خواب غفلت بیدار شدم و با چشمان باز و گوش‌های بازتر متوجه ساز زدن آن پسر شدم.

نغمه‌ای را در همایون می‌نواخت که بسیار دلنشین بود، وقتی حرکت تند دست‌های او را می‌دیدم به یاد «حبیب سماعی» بودم که همیشه می‌گفت: برای خوب سنتور زدن باید نوازنده مضراب قوی داشته باشد، آن پسر در واقع همان مضرابی را داشت که «حبیب» می‌خواست.

امروز آن پسر خردسال بی‌شک یکی از بهترین نوازندگان سنتور است، مهندس بهمن کیائی که یکی از پسران هنرمند گرگین کیائی است می‌گوید: بایستی پای سنتور برادرم «میلاد کیائی» بنشینید تا معنی و مفهوم ساز زدن را درک کنید. او مقیم ایران و یکی از اساتید مسلم سنتور است که با شیوهٔ خاص خود، راه تازه‌ای را در نواختن این ساز اصلی و کهن باز کرده است.

گرگین کیائی خود در نواختن تاز، سه تار و سنتور مهارت کامل داشت و در ۹۳ سالگی در گذشت.

حسینقلی مستعان، مرد بی‌لبخند

سال ۱۳۱۶، اواخر بهار بود که ما امتحانات نهائی ششم ابتدائی را گذراندیم و با خیال آسوده به دنبال سرگرمی‌های تابستانی رفتیم. بسیاری از هم‌کلاسی‌های من برای رفتن به نقاط خوش آب و هوا آماده شده بودند ولی خانوادهٔ ما به علت ناراحتی قلبی مادرم تصمیمی برای رفتن به ییلاق نگرفته بود.

برای من که چند ماه آخر سال را صرف خواندن دروس امتحانی کرده بودم ماندن در شهر، با آن هوای داغ و سوزان امری محال به نظر می‌رسید اما وقتی مرداد ماه رسید و بعد از ظهرهای بلند و بی‌پایان را با مطالعهٔ چند جلد کتاب و مجله پشت سر گذاشتم به این فکر افتادم که آن تابستان را صرفاً با خواندن کتابهای تازه به پایان ببرم. خوشبختانه در کتابخانه خواهر بزرگترمان بسیاری از کتاب‌های فارسی و فرانسه وجود داشت که در میان رمان‌های موجود، من بی‌اختیار به طرف «بینوایان» ویکتورهوگو کشیده شدم.

دربارهٔ بینوایان جز قسمتهای کوتاهی که گاه و بیگاه خواهرم نقل می‌کرد چیز زیادی نمی‌دانستم، اما آن تابستان سرآغاز فصل تازه‌ای در زندگی من بود چراکه روزهای آن تابستان را با بینوایان هوگو، بر خلاف رمان‌هائی مثل «پاردایان» و غیره مرا به راستی تکان داد. تمام روزهای آن تابستان را با بینوایان سرگرم بودم و از روانی و سادگی جملات و کلمات کتاب لذت می‌بردم، پشت جلد کتاب، پس از ذکر نام ویکتور هوگو، تاآنجاکه به یاد دارم نام دیگری وجود نداشت، وقتی ماجرا را با خواهرم در میان گذاشتم گفت: این کتاب را همان نویسنده کتاب‌های ماهانه یعنی «ح ـ م ـ حمید» ترجمه کرده است.

من چند داستان از داستان‌های کوتاه این نویسنده را خوانده بودم، پیش از آن قصه‌های کوتاه نویسنده‌ای به نام «باقر عاملی» مرا جذب کرده بود، عاملی سبک خاصی داشت که با سبک «حمید» متفاوت بود. ترجمهٔ شیرین و روان بینوایان مرا واداشت تا به سراغ سایر آثار او بروم. تا اوائل پاییز آن سال که قرار بود به دبیرستان بروم و تحصیلات متوسطه را آغاز کنم بسیاری از نوشته‌ها و آثار ترجمه شدهٔ «حمید» را خواندم و لذت بردم.

تصور می‌کنم اواسط سال ۱۳۱۸ بود که یک مجلهٔ تازه، با قطع نسبتاً بزرگ شروع به انتشار کرد، نام این مجله «راهنمای زندگی» بود، راهنمای زندگی با صفحه‌بندی و کاغذ شفاف و مطالب شیرین و قصه‌های متعددش اگر چه مورد استقبال طبقهٔ روشنفکر قرار گرفت اما متأسفانه به علت هزینهٔ سنگین و شاید هم به دلایل دیگر نتوانست به انتشار خود ادامه بدهد و

پس از چند شماره تعطیل شد.

یک روز خواهرم با خوشحالی به سراغم آمد و مثل کسی که به کشف بزرگی نائل شده باشد گفت: می‌خواهی بدانی اسم واقعی «ح ـ م ـ حمید» چیه؟ اسم او حسینقلی مستعان است، همان کسی که مجلهٔ راهنمای زندگی را انتشار می‌داد.

این اسم در گوشم ماند تا زمانی که با جمعی از نویسندگان توفیق «توفیق دورهٔ اول» از چهارراه حسن‌آباد می‌گذشتیم، به ضلع جنوب غربی میدان حسن‌آباد که رسیدیم «ابوالقاسم حالت» گفت:

ـ بچه‌ها شما همین جا باشید تا من سری به آقای مستعان بزنم و برگردم. با اشتیاق پرسیدم: کدام مستعان؟ همان نویسنده معروف؟

گفت: بله، می‌خواهی با او آشنا بشی؟ بیا بریم تو.

آن وقت با هم وارد مغازهٔ کتابفروشی شدیم، انتهای مغازه پشت یک میز تحریر کوچک مردی با چشمهای درشت و ابروان پرپشت نشسته و قلم به دست داشت. حالت سلام کرد و طرف، که همان حسینقلی مستعان بود جوابی داد و کمی جابجا شد، به نظرم آمد که این نویسندهٔ پرآوازه موجودی تلخ و عبوس و خلاصه مردی بدون لبخند است. وقتی حالت مرا به او معرفی کرد از زیر چشم نگاهی به طرف من انداخت و سرش را کمی تکان داد. در تمام مدتی که حالت با مستعان حرف می‌زد من در عالم دیگری سیر می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم: این است آن نویسنده‌ای که مدتهاست افکار مرا به خودش مشغول کرده است؟ و این است آن مترجمی که ویکتورهوگو را با همهٔ عظمتش به من شناسانده؟ اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آید که نویسنده باشد، او بیشتر به کارمندان ثبت و یا کاغذفروشهای بازار شبیه است.

یکی دو سال بعد با «محمود رجاء» نویسنده‌ای که یکی از کتابهای تاریخیش را خوانده بودم آشنا شدم. رجاء تازه به رادیو تهران رفته بود و سمت معاونت رادیو را داشت. ریاست رادیو با حسینقلی مستعان بود، مستعان و رجاء تصمیم گرفته بودند که برنامه‌های تفریحی برای شنوندگان روز جمعه تدارک ببینند و رجاء که با آثار من در توفیق و همچنین پیش‌پرده‌هایی که برای تماشاخانهٔ تهران می‌ساختم آشنا بود از من دعوت کرد تا به رادیو بروم.

تشکیلات ناقص و سیستم اداری کاملاً ابتدائی آن روز رادیو تهران واقعاً تماشائی بود. رادیو یک سرپرست، یک رئیس و یک معاون و فقط یک ماشین‌نویس داشت، «کوکب پرنیان»

هم گویندهٔ رادیو بود و هم امور تحریری اداره را بر عهده گرفته بود. این تشکیلات وابسته به وزارت پست و تلگراف و در واقع جیره‌خوار آن بود بنابراین بودجه‌ای وجود نداشت که بتوانند از محل آن به من دستمزدی بپردازند.

چند ماهی مجاناً و بلاعوض در رادیو کار کردم و نمایشنامه‌ها و قطعات فکاهی برای برنامه‌های صبح جمعه نوشتم تا سرانجام یک شب در یک مجلس میهمانی به مستعان گفتم که اگر دستمزدی برای من و همکارانم تعیین نشود ناچار کناره‌گیری خواهم کرد. مستعان که بر خلاف تصورات قبلی من مردی افتاده و کم حرف و ساده دل و پر احساس بود قول داد که از فردا صبح به دنبال کار من برود، نتیجه فعالیت‌های مستعان و رجاء، حکمی بود که چندی بعد با امضای «ابراهیم سپهری» سرپرست وقت رادیو صادر شد من به عنوان کارمند روزمزد درجه یک رادیو رسماً شروع به کار کردم که البته کار من جنبهٔ اداری نداشت و من موظف بودم که در مقابل حقوق دریافتی، برنامه‌های روز جمعه را تهیه و اجرا کنم.

مدتی بعد یک کتاب کوچک که حاوی یک قصهٔ کاملاً عشقی بود به نام «ماه طلعت پسیان» منتشر شد. از آنجا که سبک و سیاق نوشتهٔ این خانم شباهت زیادی به نوشته‌های قبلی مستعان داشت در شهر شایع شد که مستعان به دنبال یک حادثه عشقی داستانی را که شخصاً نوشته به نام «ماه طلعت پسیان» منتشر کرده است. آن روزها مستعان از ریاست رادیو کناره‌گیری کرده بود و من با توجه به سر و صداهایی که دربارهٔ کتاب خانم پسیان بلند شده بود یک مطلب طنزآمیز در روزنامهٔ توفیق نوشتم که مورد توجه واقع شد.

یک روز سرد برفی که به دیدن یکی از دوستان در چهارراه پسیان می‌رفتم اتومبیلم را در خیابان پهلوی پارک کردم و پای پیاده قدم در خیابان پسیان که یک خیابان سر بالا بود گذاشتم. اواسط خیابان که رسیدم ناگهان پنجرهٔ خانه‌ای در طبقهٔ دوم باز شد و خانمی سفیدپوست با موهای کاملاً بور روی بالکن آمد و گفت:

- پرویز خطیبی تو هستی؟

گفتم: بله

گفت: همانجا باش تا بیایم پائین، کارت دارم.

همانجا توی برفها ایستادم تا خانم آمد. در آن هوای سرد فقط یک پیراهن نازک به تن داشت، تا رسید کراوات مرا گرفت و گفت: من ماه طلعت پسیان هستم، دست از سرت بر نمی‌دارم، باید بگویی چه کسی تو را تحریک کرده تا آن مطالب زننده را دربارهٔ من بنویسی؟

گفتم: باور کنید کسی مرا تحریک نکرده، من یک طنزنویس هستم و به دنبال سوژه می‌گردم.

با عصبانیت گفت: مگر سوژه قحطی است که من و شوهرم را سوژه قراردادی؟

پرسیدم: شوهر؟

گفت: بله، آقای مستعان را می‌گویم، با هم ازدواج کرده‌ایم.

با سادگی گفتم: مبارک است ولی تا آنجا که من خبر دارم آقای مستعان همسر دارند.

گفت: چه اشکالی دارد، من همسر دوم او هستم.

بعد کمی مکث کرد، ظاهراً آتشش کمی سرد شده بود، اشک در چشم‌هایش نشست و گفت:

ـ خدایا، چرا این مردم آنقدر دیر باورند؟ چرا نمی‌خواهند بفهمند که یک زن هم احساس دارد و می‌تواند بگوید و بنویسد.

این را گفت و موقع رفتن از من قول گرفت که دیگر درباره‌اش چیزی ننویسم. متعجب و خسته از آن پیش‌آمد غیر مترقبه به سراغ دوستم رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم و او به شوخی گفت که: این هم از مضرات معروف بودن است وگرنه این خانم چطور می‌توانست تو را بشناسد؟

یک هفته بعد مستعان را در آرایشگاه نیک دیدم و از این که خانمش در خیابان گریبان مرا گرفته و آن حرفها را زده است سخت گله کردم، گفت: این دختر، بسیار حساس است، باور کن اگر تن به ازدواج با او نمی‌دادم خودش را می‌کشت.

از آن روز به بعد هر وقت مستعان را در خیابان یا در آرایشگاه می‌دیدم با سردی سری تکان می‌دادم و می‌گذشتم. در آرایشگاه «محمد نیک» آرایشگر من و مستعان همیشه سعی می‌کرد که روابط تیرهٔ ما را مجدداً به یک رابطهٔ دوستانه تبدیل کند اما موفق نمی‌شد، یکی دو سال بعد «محمد» خبر داد که مستعان درصدد انتشار یک روزنامهٔ هفتگی است، روزنامهٔ دستور، این نامه را هم برای تو نوشته است.

نامه را باز کردم نوشته بود: دوست گرامی دلم می‌خواهد در اولین شمارهٔ دستور یک داستان منتشر نشده از ترا چاپ کنم، لطف کن و داستانت را پیش محمدآقا بگذار.

داستانی را که تازه نوشته بودم به محمد نیک سپردم، هفتهٔ بعد «دستور» منتشر شد.

بالای صفحهٔ اول با حروف درشت نوشته بود: پسر بیا این ملافه را عوض کن ـ یک

داستان منتشر نشده از پرویز خطیبی.

متأسفانه دستور هم بیش از سه شماره منتشر نشد.

از آرمائیس هوسپیان تا آرمان با ساموئل خاچکیان

سال ۱۳۳۲ قبل از سفر «رومانی و اتحاد شوروی» یک فیلم ناتمام در دست تهیه داشتم، فیلم «کینه» با شرکت «هوشنگ بهشتی، اکبر مشکین و زری ودادیان» به علت تنوع مکان و همچنین به خاطر عدم دسترسی به فیلم خام که آن روزها فقط بر طبق سفارش متقاضیان از اروپا و آمریکا وارد می‌شد پیش از حرکت من به نیمه رسیده بود و من تصمیم داشتم دو سه ماه بعد، پس از بازگشت از سفر آن را تکمیل کنم.

وقتی به سفر رفتم و در مراجعت به دلیل فعالیت‌های سیاسی بازداشت شدم، دوستانم و شرکای فیلم به من خبر دادند که بعضی از هنرمندان با فیلم‌سازان دیگر قرارداد بسته‌اند و برخی به سایر استان‌ها منتقل شده‌اند بنابراین اگر هم فرصتی برای تکمیل فیلم وجود داشته باشد به خاطر نبودن چند چهره یا در واقع مهرهٔ اصلی، این کار عملی نخواهد بود.

هشت ماه بعد، شب عید نوروز من به خانه‌ام برگشتم در حالی که سرمایهٔ اصلی و آخرین پس‌اندازی که در بانک داشتم بوسیلهٔ یکی از دوستان و همکارانم که حق داشت در غیاب من چک‌هایم را امضاء کند به تاراج رفته بود و من ناچار بودم که همه چیز را از اول شروع کنم. قبل از همه تمام کردن فیلم ناتمامی را که در دست داشتم افکار مرا مشغول کرده بود، نه تنها برای شروع فیلم‌برداری دستمایه‌ای وجود نداشت بلکه عقد قرارداد با هنرپیشگان جدید هم بدون پرداخت قسمتی از دستمزد یا به قول معروف «پیش‌پرداخت» امکان‌پذیر نبود.

با دوستان و شرکای خودم جلسه‌ای ترتیب دادیم و به این نتیجه رسیدیم که بایستی به جای چهره‌های سابق که حالا با ما نیستند چهره‌های تازه را به کار بگیریم. چهره‌هایی که برای اولین بار روی پرده ظاهر می‌شوند و به همین دلیل هم نه ادعای زیادی دارند و نه دستمزد کلانی مطالبه خواهند کرد.

یک روز با «هوشنگ سارنگ» به کافه نادری رفتم تا با مردی به نام «سرژ آزاریان» که مدعی بود کارگردانی با تجربه است در زمینه فیلم‌سازی به طور اعم و در زمینهٔ فیلم ناتمام «کینه» بالاخص صحبت کنم. سرژ پس از یک سخنرانی طولانی دربارهٔ سوابق کاری خودش در روسیه به چند هنرمند با سابقهٔ ارمنی اشاره کرد که یکی از آن‌ها «آرامائیس هوسپیان» بود. می‌گفت: این هنرمندان البته کار سینمائی نکرده‌اند ولی بارها در تبریز و سایر نقاط

آذربایجان به‌روی صحنه رفته‌اند. وقتی از سرژ خواستم که یکی دو تن از این هنرمندان را به من معرفی کند جواب داد که:

ـ اگر کارگردانی فیلمت را به من واگذار می‌کنی همهٔ این‌ها را معرفی خواهم کرد.

به «سرژ» گفتم: متأسفانه من هنوز کار شما را ندیده‌ام، اگر نمونه‌ای از کارهای سابقتان دارید لطفاً ارائه بدهید تا بتوانیم در این مورد تصمیم بگیریم. اما سرژ گفت که نمونه‌ای در اختیار ندارد ولی بهتر است دربارهٔ او از «استپانیان» سؤال کنم.

استپانیان یکی از بازیگران و کارگردانان با سابقهٔ تئاتر بود. بسیاری از نمایشنامه‌های کمدی که با شرکت «وحدت» در تماشاخانهٔ تهران به‌روی صحنه رفته ترجمهٔ استپانیان است. من و او به اتفاق نمایشنامهٔ کمدی «تاکسی بیا» را ترجمه کرده بودیم که مدتها روی صحنه بود، وقتی از استپانیان دربارهٔ «سرژ» سؤال کردم لبخندی زد و گفت:

ـ «سرژ» فقط خیاط خوبی است.

به هر حال، مسئلهٔ تکمیل فیلم «کینه» را برای مدت چند ماه به فراموشی سپردم و تصمیم گرفتم فیلم دیگری به نام «قیام پیشه‌وری» بسازم. در قیام پیشه‌وری تعداد هنرپیشگان و سیاهی لشکرها بسیار زیاد بود و من ناچار شدم یک آگهی در روزنامه‌ها چاپ کنم و از کسانی که استعداد هنرپیشگی داشتند دعوت کنم تا برای شرکت در فیلم جدید به استودیو اورینتال فیلم مراجعه کنند. از داوطلبان خواسته بودیم که چند قطعه عکس «آرتیستیک» خود را ضمیمهٔ درخواست‌ها کنند تا نسبت به انتخاب آن‌ها برای ایفای نقش‌های مختلف تصمیم گرفته شود.

در میان ده‌ها نامه که به استودیو رسیده بود چند نامه توجه مرا جلب کرد، یکی از نامه‌ها متعلق به هنرمند جوانی به نام «آرمائیس هوسپیان» بود. ناگهان به یادم افتاد که آرمائیس همان کسی است که سرژ از او نام برده بود ولی میل نداشت به سادگی او را به من معرفی کند.

یکی دو هفته بعد یکی از دوستان به من خبر داد که این «آرمائیس» در کفاشی طوطی کار می‌کند. از قضا من شخصاً مشتری طوطی بودم ولی قیافهٔ آن جوان را که به قول سرژ سابقه کار در تئاتر هم داشت به یاد نمی‌آوردم.

برای سفارش یک کفش تازه و در ضمن دیدن آرمائیس به مغازهٔ کفاشی رفتم و سراغ او را گرفتم، لحظه‌ای بعد یک جوان خوش‌رو و خوش هیکل و به قول تئاتری‌ها «هاتیپیک» در مقابل من ایستاد و گفت: من آرمائیس هستم.

به او گفتم که نامه و عکس‌هایش را دریافت کردم و به زودی دعوتش خواهم کرد تا در

فیلم «قیام‌پیشه‌وری» نقش سرهنگ ارتش فرماندهٔ قوای اعزامی به آذربایجان را بازی کند. خوشحال شد و رفت و من به تهیهٔ مقدمات فیلم پرداختم. برای اجرای نقش پیشه‌وری «نخست‌وزیر فرقه دموکرات» یکی از هنرمندان را که با او شباهت زیادی داشت انتخاب کردم، نامش «زندی» بود و در کنار او «عبدالله محمدی» نقش «زلفعلی گاریچی» رئیس شهربانی زنجان را بازی می‌کرد. برای ایفای سایر نقش‌ها بیشتر از افراد تازه‌کار ولی علاقمند استفاده کرده بودیم اما نوبت به نقش سرهنگ، فرماندهٔ نیروی اعزامی که رسید نمایندهٔ «ساواک» که ناظر بر فیلم‌برداری بود گفت که رؤسایش یکی از افسران شهربانی را برای انجام این منظور در نظر گرفته‌اند.

شاید در اینجا لازم باشد که توضیحی در مورد دخالت ساواک در کار فیلم‌برداری قیام پیشه‌وری بدهم. همان‌طور که اشاره کردم برای شروع فیلم جدید سرمایه کافی نداشتم و ناچار شدم به توصیهٔ پسر عمویم «حسین خطیبی» با «پورسرتیپ» نمایندهٔ مجلس شریک شوم. گذشته از این با توجه به شرایط زمان «سال ۱۳۳۳» و روی کار آوردن یک حکومت نظامی، سانسور در تمام شئون اداری و مملکتی رواج کامل داشت و ظاهراً «ساواک» بیش از سازمان‌های دیگر در نقاط مختلف سایه انداخته بود و دخالت‌های مستقیم و یا غیرمستقیم داشت.

به هر حال برای آن که ساختن فیلم دچار وقفه نشود آن افسر شهربانی را به جای آرمائیس نشاندیم و کار فیلم‌برداری به پایان رسید. چندی بعد یکی از دوستان مشترک از من پرسید که چرا «آرمائیس» را در فیلمت شرکت ندادی؟ من ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم به آرمائیس بگو در فیلم «کینه» من نقش اول را که متعلق به هوشنگ بهشتی بوده و حالا به دلایلی مایل به ادامهٔ کار با ما نیست به او خواهم داد.

ظاهراً آن دوست مشترک این خبر خوش را به آرمائیس داده و او را کلی خوشحال کرده بود. یکی دو ماه بعد که موجبات فراهم شد و ما قصد داشتیم فیلم ناتمام «کینه» را تمام کنیم سروکلهٔ بهشتی پیدا شد و گفت تصمیمش را عوض کرده و می‌خواهد نقشی را که در آن فیلم داشته بازی کند.

به این ترتیب این بار هم من نتوانستم از وجود آرمائیس استفاده کنم. او که مشتاق بازی در فیلم‌های سینمائی بود بارها به وسیلهٔ دوستانم مسئله را عنوان کرد و با لحنی بسیار مؤدبانه دلیل این بدقولی را پرسید و من به او پیغام دادم به زودی به محل کارش می‌روم و قضایا را

شرح می‌دهم تا سوءتفاهم برطرف شود.

پیش از آن که من موفق به دیدار آرمائیس بشوم او در اولین فیلم پر سر و صدایش «دختری از شیراز» به کارگردانی «ساموئل خاچکیان» به‌روی پرده آمد. نامش را به توصیه خاچکیان «آرمان» گذاشته بود.

وقتی فیلم دختری از شیراز و بازی جالب «آرمان» را تماشا کردم افسوس خوردم که چرا نتوانسته‌ام پیش از خاچکیان از وجود او استفاده کنم اما بعدها شنیدم که آرمان یا همان آرمائیس قبلاً با خاچکیان و واعظیان و آقامالیان در باشگاه آرارات «باشگاه ارامنهٔ تهران» بارها روی صحنه تئاتر رفته است.

آرمان را آخرین بار در سندیکای هنرمندان فیلم ایرانی دیدم، روزی که قرار بود بچه‌ها اعضای هیئت مدیرهٔ سندیکا را انتخاب کنند بسیاری از رأی دهندگان به آرمان اظهار تمایل کردند ولی او با فروتنی زیر بار نرفت و گفت از من واردتر و دلسوزتر هم هستند، لطفاً به آن‌ها رأی بدهید.

آرمان در بیش از چهل فیلم سینمائی شرکت کرد و در اکثر فیلم‌ها نقش خود را با دقت و علاقمندی کامل و وسواس زیاد در معرض قضاوت تماشاگران قرار داد. از فیلم‌های معروف آرمان می‌توان «چهارراه حوادث و طوفان در شهر ما و فریاد نیمه شب و دلهره و ضربت» و بالاخره «شب غریبان» را نام برد.

او در سال ۱۳۵۹ به بیماری قلبی در تهران درگذشت.

احمد ابراهیمی خوانندهٔ خستگی‌ناپذیر!

سال ۱۳۳۰ که می‌خواستم فیلم تازه‌ام «حاکم یکروزه» را شروع کنم احتیاج به خواننده‌ای داشتم که بتواند وقت بیشتری را با گروه ما صرف کند ولی سه یا چهار هفته که فیلم‌برداری ادامه دارد در تهران و حومه در کنار من باشد. علت این بود که آن زمان که بیش از سه سال از صنعت نوپای سینمای ایرانی نمی‌گذشت ما هنوز دستگاه‌ها و لوازم فنی و لابراتوارهای مجهز نداشتیم و ناچار بودیم از فیلمهای شانزده میلیمتری استفاده کنیم.

پیش از آن که دربارهٔ فیلم‌های شانزده میلیمتری توضیحی بنویسم بهتر است به این مسئله اشاره کنم که صنعت فیلم‌سازی در ایران حدود سال‌های ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۵ با ساختن چند فیلم صامت آغاز شد و بعد «عبدالحسین سپنتا» اولین فیلم ناطق فارسی را به نام «دختر لر» در

هندوستان تهیه کرد که بسیار مورد استقبال واقع شد اما اولین فیلم ناطق فارسی که در تهران به وسیلهٔ «دکتر اسماعیل کوشان» عرضه شد «طوفان زندگی» بود. طوفان زندگی در واقع اولین فیلم ناطق فارسی و سرآغاز جنبش فیلم‌سازی در ایران است و به همین دلیل است که من صنعت سینما را در سال ۱۳۳۰ یک صنعت نوپا قلمداد کرده‌ام.

و اما فیلم‌های شانزده میلیمتری در برابر فیلم‌های معمولی «سی و پنج میلیمتری» از نظر من که برای اولین بار در ایران آن را به کار گرفته‌ام چند مزیت داشت. اول این که ارزان‌تر بود، دوم آن که ما می‌توانستیم هنگام فیلم‌برداری صدا و تصویر را یکجا برداریم در حالی که استفاده از فیلم‌های ۳۵ میلیمتری ما را ملزم می‌کرد که بعد از برداشتن تصویر، صدابرداری کنیم و این نه تنها مستلزم مخارج اضافی بود بلکه به علت نداشتن وسایل کافی معمولاً فیلم با نقائص زیادی به‌روی پردهٔ سینماها می‌رفت که یکی از این نقائص مسئله منطبق نبودن صدای بازیگر و حرکات لب او بود.

نوشتم که احتیاج به یک خواننده تمام وقت داشتم که در تمام مراحل فیلم‌برداری همراه ما باشد، چنین خواننده‌ای مسلماً بین خوانندگان باسابقه وجود نداشت تنها افراد تازه کار و علاقمند به خوانندگی و هنرپیشگی بودند که می‌توانستند منظور مرا برآورده کنند.

یک شب که با «لطف‌الله مجد و نواب صفا» سرپل تجریش بودیم من مسئله را با آن‌ها در میان گذاشتم. هر دو گفتند که «مرتضی محجوبی» خوانندهٔ خوش صدایی را می‌شناسد که هنوز شهرت آنچنانی ندارد ولی به زودی معروف خواهد شد.

خوشبختانه «محجوبی» را همان شب در دکهٔ دوست صنعتگرش «عشقی» پیدا کردیم. عشقی کسی است که یک سری از بهترین سه تارها را ساخته و مهارت و استادی او مورد تأیید اهل فن قرار گرفته است. وقتی به محجوبی گفتم که برای تهیه فیلم تازه‌ام احتیاج به یک خواننده دارم با خوشحالی گفت:

ـ از «ابراهیمی» استفاده کن، هم صدایش خوب است و هم پسر نیکی است. از نظر مالی هم می‌توانی با او کنار بیایی چون خوشبختانه مثل بعضی‌ها دست به دهن نیست.

دو روز بعد مرد جوانی وارد دفتر روزنامه شد و سلام کرد و چون من گرفتار چند تن از ارباب رجوع بودم روی یک صندلی ساکت و آرام نشست. شاید نیم ساعت یا بیشتر گذشت تا سرم خلوت شد. رو کردم به او و پرسیدم:

ـ جنابعالی با من فرمایشی داشتید؟

بلند شد و به طرف میز آمد و گفت: من احمد ابراهیمی هستم، آقای محجوبی فرمودند شما با من کار دارید.

گفتم: بله، من برای تهیه فیلم تازه‌ام احتیاج به خواننده‌ای دارم که در اندرون حاکم آواز بخواند. آیا شما حاضرید در فیلم من شرکت کنید؟

جواب داد: با کمال میل، ولی ... شما نمی‌خواهید صدای مرا بشنوید.

گفتم: وقتی استاد محجوبی می‌گویند که شما آواز خوشی دارید دیگر برای من جای تردیدی باقی نمی‌ماند.

گفت: با وجود این بهتر است مرا امتحان کنید.

ناچار در دفتر را قفل کردیم و منتظر ماندیم. ابراهیمی بر خلاف بعضی از خوانندگان که قبل از خواندن بهانه می‌آورند که سینه‌ام درد می‌کند، یا این که بدون ساز نمی‌شود خواند، شروع به خواندن کرد، آنقدر آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید که انگار من و همکارانم را سالهاست می‌شناسد. صدایش صاف و رسا بود و اشعار را به خوبی تلفظ می‌کرد، در واقع این همان کسی بود که دنبالش می‌گشتم، خواستم قرار و مداری با او بگذارم گفت: شیر مرغ که نمی‌خواهم بفروشم، هر چه دادید خدا برکت بدهد.

یکی دو هفته بعد به همت دوستم «محمد علی مسعودی» توانستیم محوطهٔ انجمن روزنامه‌نگاران را که یک باغ نسبتاً وسیع بود در اختیار بگیریم و دکورها و ابزار فنی را به آنجا منتقل کنیم. دکور که آماده شد به بازیگران «عبدالله محمدی و محمد علی سخی و سودابه» و سایرین اطلاع دادیم و از ابراهیمی هم خواستیم که روز معهود سر ساعت ۹ صبح حاضر شود. علاوه بر ابراهیمی که یک عده نوازنده هم دعوت شده بودند تا به سرپرستی «صدری» آواز او را همراهی کنند.

آن زمان مسئول تدارکات ما «حسین محسنی» برادر بزرگتر «مجید محسنی» بود. وقتی کار تمرین ارکستر با ابراهیمی تمام شد و دوربین را آماده کردیم تا صحنهٔ مربوط به خواندن و نواختن را فیلمبرداری کنیم «حسین محسنی» با یک آفتابه آب بالای شیروانی رفت تا از لولهٔ لاستیکی به داخل فوارهٔ حوضخانهٔ حاکم آب بریزد. فیلمبردار اعلام آمادگی کرد و من به عنوان کارگردان دستور حرکت دادم، محسنی آب را در لوله ریخت و فواره تا ارتفاعی که لازم بود بالا رفت اما کوک «تار» هنگام فیلمبرداری باز شد و مجبور شدیم آن صحنه را مجدداً تکرار کنیم.

مجدداً دستور حرکت دادم، فواره به کار افتاد و نوازندگان نواختند و ابراهیمی شروع به خواند کرد، درست هنگام تحریر دادن بود که آب آفتابه تمام شد و فوارهٔ حرمخانهٔ حاکم از کار ایستاد. محسن با نگاه حق به جانب گفت که گناه از من نیست، فکر می‌کردم آب آفتابه تا پایان این صحنه کافی است.

ناچار یک نفر را از نردبان بالا فرستادیم تا آفتابه را بگیرد و مجدداً آن را بالای شیروانی ببرد، ظاهراً همه چیز آماده شده بود، ابراهیمی که هنوز سرحال بود یک بار دیگر شروع به خواندن کرد، این بار، فیلم در داخل دوربین گیر کرد و فیلمبرداری را متوقف کردیم، کند و کاو کردن با دوربین بیش از یک ساعت به طول انجامید، بچه‌ها کمی خسته به نظر می‌رسیدند، قبل از ادامه کار یکی از هنرپیشه‌ها پیشنهاد داد برای صرف نهار یک ساعت تعطیل کنیم، همه موافق بودند، بساط ناهار را آوردند، بازیگران با لباس‌های قدیمی و ریش و پشم کنار سفره نشستند و شوخی و خنده آن‌ها، بخصوص حرفهایی که حسین محسنی می‌زد تا حدوُدی خستگی را از تنمان بیرون آورد. یک ساعت بعد از ظهر بود و ما هنوز بر سر همان صحنه اول بودیم.

بچه‌ها ناهار خورده و سنگین شده بودند با وجود این ناچار بودیم کار را ادامه بدهیم، باز هم همه چیز آماده بود، خدا خدا می‌کردیم که اشکالی پیش نیاید اما ... اما ارکستر این دفعه جواب ابراهیمی را اشتباهی داد. خود «صدری» رهبر ارکستر با لهجهٔ شیرین اصفهانی فریاد زد: نگهش دارین ... خراب شد.

کم کم داشتم عصبانی می‌شدم ولی کاری که ما شروع کرده بودیم در واقع یک عمل غیرمتعارف بود. در فیلم «دستکش سفید» با شرکت «قنبری و تفکری و عبدالله محمدی» من آهنگها را قبلاً روی نوار ضبط کرده بودم که هنگام فیلمبرداری اشکالی پیش نیامد اما در «حاکم یکروزه» ناچار بودیم خواننده را با ارکستر زنده نشان بدهیم و به همین جهت مشکلاتمان چندین برابر شده بود.

برای آخرین بار به همه اخطار کردم که وقت دارد می‌گذرد، سعی کنید تمام کارها درست از آب در بیاید و گرنه یک روز کامل را بدون نتیجه از دست داده‌ایم. فکر می‌کردم بار آخر موفق خواهم شد و اتفاقاً همین‌طور هم بود به شرطی که آن اتفاق خنده‌آور نمی‌افتاد.

وقتی دوربین به کار افتاد و ارکستر نواخت تا ابراهیمی آوازش را بخواند «حسین محسنی» که ناهار خورده بود و خواب‌آلود بود اواسط صحنه دستش لرزید و آفتابه را کج گرفت و در

نتیجه فواره بند آمد.

بقول معروف این اتفاق حال همه را گرفته بود اما فقط ابراهیمی بود که می‌گفت: اشکالی ندارد، اگر تا غروب هم تکرار کنید من می‌خوانم، همان‌طور که اول صبح می‌خواندم.

جالب است که بدانید فیلم‌برداری از آن صحنه ساعتها طول کشید، همه خسته و عصبانی بودیم جز ابراهیمی که می‌گفت برای خواندن تازه سر ذوق آمده‌ام.

احمد ابراهیمی که از سال ۱۳۳۳ رسماً در ارکستر محجوبی شروع به کار کرده بود از سال ۱۳۳۵ به هنرهای زیبای کشور رفت و همکاریش را با هنرمندانی چون «علی محمد خادم میثاق و فروتن‌راد و فرامرز پایور» آغاز کرد و علاوه بر شرکت در برنامه‌های رادیو تلویزیونی برای اجرای چند کنسرت به خارج از کشور از جمله هندوستان و پاکستان رفت، در پاکستان در مراسم بزرگداشت «اقبال لاهوری» شرکت کرد اما هنگام مراجعت به ایران هواپیما دچار نقص فنی شد و اجباراً با چرخ بسته در کویر یزد به زمین نشست. ابراهیمی و همراهانش مدت چهل و هشت ساعت بدون آب و غذا ماندند تا سرانجام هلی‌کوپترها آن‌ها را از مرگ نجات دادند.

در ادارهٔ هنرهای زیبای کشور ظاهراً بین ابراهیمی و معاون وزارت فرهنگ و هنر بگومگویی در می‌گیرد که این بگومگو موجب می‌شود تا در حقوق و مزایای این هنرمند تغییراتی داده شود. ابراهیمی که تا فروردین ۱۳۵۹ در هنرهای زیبا به کار اداری مشغول بود در این سال بنابر تقاضای خودش بازنشسته شد.

تاجی احمدی، از لباس پرستاری تا پیراهن شهرت و افتخار

اولین بار پشت صحنهٔ تئاتر جامعهٔ باربد او را دیدم. دختر جوانی بود با قدی متوسط و چهره‌ای گندمگون که در نمایش آن شب نقش کوچکی به عهده داشت. حرف زدنش تند و بی‌امان و تلفظش درست و کامل بود. با هر حرکت و هر کلمه حرفی که می‌زد می‌خواست علاقهٔ فراوانش را به کار هنرپیشگی ثابت کند.

بعدها از دوستی شنیدم که «نرس» بیمارستان است و عشق به هنر او را به تئاتر کشانده است. به قول خودش حالا به این فکر می‌کند که بین خدمت به بیماران و خدمت به تماشاگرانی که نیاز به تفریح دماغی دارند کدام یک را انتخاب کند؟

یکی دو ماه بعد او را در یکی دو نقش مهم دیدم. به نظرم رسید که نقش‌های پر سر و صدا

و پر حرکت را بهتر از دیگران اجرا می‌کند. پیش از او «توران مهرزاد، مهین دیهیم، نیکتاج صبری» و یکی دو تن دیگر هم بودند که در اجرای این گونه نقش‌ها مهارت کامل داشتند.

مدتی گذشت و از او خبری نداشتم تا بالاخره در سال ۱۳۲۸ «عبدالحسین نوشین» و همکارانش در تئاتر فردوسی نمایشنامهٔ «پرندهٔ آبی» اثر «موریس مترلینگ» را به‌روی صحنه بردند. در این نمایشنامه آن دختر جوان که در جامعهٔ باربد دیده بودم یکی از نقش‌های مهم را ایفا می‌کرد، اسمش را پرسیدم گفتند: «تاجی احمدی» است.

تاجی احمدی تا زمانی که نوشین در تئاتر فردوسی بود با او و گروهش همکاری داشت، متأسفانه درگیریهای مدیر تئاتر «عبدالکریم عموئی» و دولت وقت که مدعی بود گروه نوشین یک گروه سیاسی است و با نمایش‌های خود تبلیغات مضره می‌کند، منجر به تعطیل تئاتر فردوسی شد.

همکاران نوشین و از جمله تاجی احمدی که البته تمایلات چپی نداشت مدتی بیکار بودند اما بالاخره ناچار شدند به سراغ تئاترهای دیگر بروند. در این میان تاجی احمدی تصمیم گرفت به کار گویندگی «دوبلهٔ فیلم‌های خارجی به فارسی» مشغول شود. در این راه تاجی با شتابی باور نکردنی پیش رفت تا آنجا که در مدتی کوتاه صدای او به جای صدای هنرمندان بزرگ هالیوود مورد قبول مشتریان سینماها واقع شد. بی‌شک یکی از نامداران دوبلاژ در ایران تاجی احمدی بود که سالیان دراز به این کار اشتغال داشت.

چندی بعد شهرت و معروفیت او سبب شد تا برای اجرای نقش‌های مختلف به رادیو ایران دعوت شود. در رادیو خیلی زود کارش بالا گرفت، برنامه‌های شما و رادیو «صبح جمعه» با حضور او و هنرمندانی مثل مهین دیهیم، مورین، شمسی فضل‌الهی، مشکین، قنبری، نوذری، مقبلی، تابش، قدکچیان، بهمنیار، سخی و علی زرندی «شاباجی خانم» به محفل شنوندگان رادیو گرمی خاصی بخشیده بود. سال ۱۳۴۰ هنگامی که من مجدداً همکاری با رادیو را شروع کردم، تاجی و نوذری در نقش زن و شوهر جالب‌ترین بازی‌ها را ارائه دادند.

گفتنی است که من این نمایشنامه‌ها را با توجه به خصوصیات این دو هنرمند می‌نوشتم و آنها هنگام اجرا واقعاً اعجاز می‌کردند. یادم می‌آید تاجی احمدی همانقدر که در اجرای نقش‌های کمدی مهارت داشت نقش‌های جدی یا بقولی «دراماتیک» را به نحو احسن ارائه می‌داد. به عنوان مثال یک بار در ماه رمضان نمایشنامهٔ «قلک شکسته» را که یک داستان کاملاً جدی و انسانی بود در اختیارش گذاشتم و از او خواستم تا نقش یک دختر خردسال را بازی

کند، دختری که برای کمک به یک انسان دردمند قلک پولش را می‌شکند و تمام موجودی خودش را که چیزی در حدود بیست تومان است به آن شخص هدیه می‌کند. نمایشنامهٔ قلک شکسته به خاطر بازی جالب تاجی احمدی و محتوای انسانی بارها و بارها در رادیو ایران تجدید پخش شد.

پیش از بازگشت به رادیو من در استودیو «اطلس فیلم» فیلمی به نام «انسان پرنده» ساختم که در این فیلم قنبری و تاجی احمدی و چند تن دیگر از هنرمندان شرکت داشتند. در انسان پرنده با وجود نداشتن وسائل فنی کافی توانستیم صحنه‌های جالبی را روی پردهٔ سینما بیاوریم که در این راه فیلم‌بردار با ذوق ما «فریدون قوانلو» نقش اساسی را به عهده داشت.

در این فیلم قنبری در دو نقش ظاهر می‌شد، یکی مرد جوانی که ساده دل و پاک بود و دیگری مردی ناپاک و نابکار که شباهت این دو نفر با هم ماجراهای جالبی را به وجود می‌آورد، مثلاً مرد نابکار در یک صحنه با بطری به سر مرد ساده دل می‌زند، در واقع روی پردهٔ سینما قنبری خودش با خودش می‌جنگید و یا این که در صحنه‌ای مرد خوب داستان روی آسمان تهران پرواز می‌کرد.

زمستان سال «۱۳۳۶» قرار شد صحنه‌هایی از اسکی‌بازی قهرمانان فیلم «قنبری و تاجی احمدی» را فیلم‌برداری کنیم، تاجی که اسکی‌بازی بلد نبود حاضر نشد که شخص دیگری به جای او از بالای قله‌های پر از برف سرازیر شود و خودش با شهامت‌ زیاد آن کار را انجام داد.

او خوب می‌دانست که این کار خطرناک ممکن است به شکستن دست و پاهایش منجر شود با وجود این چندین ساعت تلاش کرد تا توانست صحنه اسکی بازی را به خوبی اجرا کند اما افسوس که وقتی فیلم به لابراتوار رفت معلوم شد که به علت ابری بودن هوا صحنه‌ها تاریک و غیرقابل استفاده است.

یک بار دیگر گروه فیلم‌برداری عازم «آبعلی» شد و این بار در زیر آفتاب سوزان همان صحنه‌های قبلی را فیلم‌برداری کردم اما به علت عدم همکاری اسکی‌بازان یا در حقیقت «سیاهی لشکرها» یک روز تمام وقت صرف شد. در تمام این مدت «تاجی» خم به ابرو نیاورد اما به محض آن که کار تمام شد و در ماشین نشستیم تا به تهران برگردیم شروع کرد به گریه کردن و گفت:

ـ من به خاطر همکاری با افراد گروه چیزی نگفتم ولی تمام روز پاهایم از سرما می‌لرزید و سرم به شدت درد می‌کرد. من نباید همراه شما می‌آمدم اما نخواستم کار فیلم‌برداری عقب

بیفتد.

این حرف نشان می‌داد که تاجی هنرمندی مسئول و متعهد است.

ازدواج بی‌مقدمهٔ تاجی احمدی در حالی که تصمیم به این کار نداشت یکی از جالب‌ترین خاطراتی است که از او دارم، یک صبح سه‌شنبه پائیز «تاجی» برای تمرین برنامه شما و رادیو به استودیوی شماره ۸ آمد، بیشتر از همیشه سر حال و خندان بود، تا از راه رسید گفت:

ـ بچه‌ها من ازدواج کردم.

همکارانش در شما و رادیو مات و متحیر ماندند. صادق بهرامی کارگردان برنامه با صدای بلند خندید و یکی دو نفر از خانم‌ها قضیه را به شوخی برگزار کردند اما دیگران با کنجکاوی تمام پرسیدند:

ـ با کی ازدواج کردی؟

تاجی روی صندلی در کنار دوستش نشست، نفسی تازه کرد و جواب داد:

ـ با همکارم «محمد علی زرندی».

محمد علی زرندی که همه او را با «علی زرندی» شاباجی خانم معروف عوضی می‌گرفتند همان است که در فیلم‌ها به جای خیلی از هنرپیشگان خارجی صحبت کرده است. مهم‌ترین هنرمندی که زرندی به جای او حرف زده «نورمن ویزدم» هنرپیشهٔ انگلیسی است.

به هر حال تاجی شوهر کرده بود و به قول خودش زرندی او را غافلگیر کرده بود، خود زرندی می‌گفت:

ـ مدتها بود که از تنهائی خسته شده بودم و دنیای تجرد عذابم می‌داد. یک روز با خودم گفتم فردا صبح از اولین زنی که سر راهم سبز شود تقاضای ازدواج خواهم کرد، خدا را شکر که اولین زن تاجی بود چون از مدتها پیش با او کار می‌کردم و تا حدودی با اخلاق و رفتار او آشنائی داشتم.

ازدواج تاجی و زرندی خیلی ساده و بی‌پیرایه برگزار شد. تاجی قبلاً شوهر کرده و از همسر دومش «هوشنگ مرادی» یک پسر داشت. تصادفاً روابط این پسر با زرندی آنقدر دوستانه بود که باور کردنی نیست.

در سال ۱۳۵۰ زرندی از من خواست تا داستان رادیوئی «هردمبیل» را برای ساختن یک فیلم سینمائی به او واگذار کنم. بیش از یک سال طول کشید اما فیلم هردم بیل هرگز ساخته نشد، در سال ۱۳۵۲ من همین داستان را به صورت یک سریال تلویزیونی در آوردم که در

اردیبهشت همان سال به عنوان بهترین سریال شناخته شد.

زرندی به مقامات تلویزیون شکایت کرد و من مبلغ ده هزار تومانی را که به عنوان بیعانه گرفته بودم به او برگرداندم.

یک سال بعد زرندی از روی یکی دیگر از داستان‌های رادیوئی من به نام «فاطی» یک سریال تلویزیونی ساخت که این مسئله با اعتراض من رو به رو شد زیرا در اصل داستان را بدون اجازه و نظر من تغییراتی داده بودند، پس از سه ماه من و زرندی به توافق رسیدیم.

متأسفانه مجموعه تلویزیونی «غریبه» با شرکت تاجی احمدی توفیق زیادی به دست نیاورد اما فیلم جالب «خشت و آینه» که در سال ۱۳۴۴ به وسیله ابراهیم گلستان ساخته شده بود برای تاجی احمدی شهرت و اعتبار فراوانی به بار آورد. تاجی احمدی به عنوان یک بازیگر توانا در خشت و آینه نهایت قدرت و شایستگی خودش را نشان داد.

در سال ۱۳۵۷ تاجی به همراه شوهر و بچه‌هایش به پاریس مهاجرت کرد و سرانجام در تابستان ۱۳۶۳ به بیماری سرطان درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

استاد حسین بهزاد و تابلوی نیمه تمام صحرای محشر!

اوائل پائیز سال ۱۳۲۱ بود، بعد از یک تابستان گرم و طولانی، آن‌ها که به ییلاق رفته بودند کم کم به شهر بر می‌گشتند و خیابان‌های مهم تهران رفته رفته شلوغ می‌شد. در حاشیهٔ خیابان استانبول، مثل همیشه هزار و یک انسان رنگ و وارنگ در هم می‌لولیدند و کثرت عبور و مرور نفس پیاده‌روها را تنگ کرده بود.

با «اکبر مشکین» آمده بودیم تا به سینما پالاس برویم ولی آن روز تصادفاً سیانس پیش از ظهر در کار نبود و ما ناچار به کافه قنادی فردوسی پاتوق همیشگی روشنفکران و خانم‌ها و آقایان شیک پوش آن زمان پناه بردیم. من این کافه قنادی را از مدتها پیش می‌شناختم و در آن آمد و شد داشتم. صاحب کافه یک مرد ارمنی پاکدل بود که سبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش او را شهرهٔ عام و خاص کرده بود و مردم به خاطر دیدن سبیل‌های «موسیو» هم که شده بود صبح یا عصر سری به قنادی فردوسی می‌زدند.

حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم یکی از پربارترین روزهای زندگی من بوده است زیرا در مدتی کمتر از نیم ساعت با مشاهیری آشنا شدم که هرگز حتی در عالم خیال هم تصور آشنائی و دوستی با آن‌ها را نمی‌کردم. سمت راست کافه، پشت یک میز چهارگوش مردی

لاغر اندام با چشمان نافذ و عینک ذره‌بینی نشسته و سیگار دود می‌کرد، اطراف او، چندین نفر دیگر نشسته بودند و صندلی‌ها طوری قرار گرفته بود که به شکل یک نیم‌دایره دیده می‌شد. تقریباً آن گوشه از قنادی را این عده اشغال کرده بودند و عجبا که همه نگاه‌ها متوجه آن گروه بود.

«مشکین» با مرد لاغراندام عینکی سلام و علیک کرد و بعد مرا که کمی دورتر ایستاده بودم صدا زد تا به آن گروه ملحق شوم، وقتی جلوتر رفتم مرا به آن‌ها اینطور معرفی کرد:

ـ پرویز خطیبی، نویسنده و شاعر و نمایشنامه‌نویس.

بعضی‌ها سری تکان دادند و بعضی دیگر با نگاه اعجاب‌انگیز به من خیره شدند، هیچ‌کس از جای خودش تکان نخورد و کسی به عنوان تعارف صندلی خودش را در اختیار من نگذاشت، مشکین رفت و دو صندلی آورد و هر دو نشستیم.

حالا نوبت آن رسیده بود که من نام آن افراد را بدانم:

ـ ایشان صادق هدایت هستند، آن آقا احسان طبری، این آقا هم مجتبی مینوی است این جناب یزدان بخش قهرمان شاعر و قصیده سرای معروف و آن جناب هم آقای حسین بهزاد مینیاتوریست معروف‌اند که لابد کارهای جالبشان را دیده‌ای.

مثل آدم‌های صاعقه زده یک لحظه سر جای خودم میخکوب شدم، من «هدایت» را با کتاب «علویه خانم» شناخته بودم و نام مجتبی مینوی یار همیشگی او برایم تقریباً آشنا بود، با احسان طبری «که تازه از زندان سیاسی آزاد شده بود» همچنین با یزدانبخش قهرمان «داماد ملک‌الشعرای بهار» همان روز آشنا شدم اما مینیاتورهای بهزاد که کم و بیش در کتاب‌ها و روزنامه‌ها چاپ می‌شد مدتها بود که مرا تحت تأثیر قرار داده بود. بهزاد آرام و کم حرف، انگار در دریای افکار خودش غوطه می‌خورد و سعی داشت جز در مواردی که سؤال از او می‌کنند کلامی به زبان نیاورد، آنقدر جدی و خشک به نظرم رسید که پیش خودم گفتم این مرد با خودش هم قهر است.

وقتی «مینوی» و احسان طبری رفتند به اصرار «هدایت» یزدانبخش قهرمان قصیده‌ای را که درباره محافل عیش و نوش بزرگان و رجال وقت ساخته بود خواند و بعد نوبت به «بهزاد» رسید.

استاد بهزاد بر وزن اشعار فردوسی «که به بحر تقارب معروف است» ابیاتی سروده بود که به راستی جالب و پرمغز و در عین حال شیرین و لطیف بود، باورم نمی‌شد که یک مرد، یک

نقاش و یک مینیاتوریست چیره‌دست تا این حد در کار شعر گفتن نکته سنج و خوش قریحه باشد، از شما چه پنهان از همان لحظه احساس کردم که بهزاد بیش از آنچه که تصور می‌کردم به من نزدیک است و سبک و روش و روحیهٔ او با سبک و روش من کاملاً منطبق است.

از آن روز هفته‌ها گذشت و من دیگر موفق به دیدن استاد بهزاد نشدم، هر وقت به کافه قنادی فردوسی می‌رفتم و سراغش را می‌گرفتم دوستانش می‌گفتند: دیروز اینجا بود یا این که همین الان رفت.

یک شب با مشکین و سرهنگ مین‌باشیان «رئیس اسبق هنرستان موسیقی و سرهنگ فرهاد دادستان» که بعدها فرماندار نظامی تهران شد به یک رستوران جدید واقع در چهارراه شاه رفتیم، شاید شنیده باشید که چهارراه شاه قبلاً سه راه شاه بود و بعد به موجب قانون توسعهٔ معابر ضلع غربی آن را خراب کرده و سه راه را به چهارراه تبدیل کرده‌اند، آن شب ضمن صحبت‌های گوناگون سرهنگ مین‌باشیان گفت: هیچ می‌دانید که خانهٔ استاد بهزاد همین جا بیخ گوش ما است؟

با شنیدن این حرف دلم از شوق دیدار استاد تپید و پیشنهاد کردم که همگی به دیدارش برویم اما دادستان گفت که بی‌وقت است و ممکن است استاد خواب باشد.

اکبر مشکین داوطلب شد که برود و سر و گوش آب بدهد، کمی بعد برگشت و گفت: مژده بدهید که استاد بیدار است و از دیدن شماها خوشحال خواهد شد.

خانهٔ بهزاد دقیقاً در اولین نقطهٔ ضلع شمال غربی چهارراه شاه واقع شده بود که هنوز عملیات ساختمانی آن جریان داشت، خانه‌ای بود کوچک و محقر با دو اطاق و یک حوض مدور که گلدان‌های گل آن را محاصره کرده بود، اولین اطاق سمت چپ متعلق به استاد، به محض ورود تابلوی بزرگ و نیمه کارهٔ «صحرای محشر» نظر بیننده را جلب می‌کرد که تمام مساحت دیوار اطاق را پوشانده بود، در قسمت پائین، جلوی در اطاق قوطی‌های رنگ و مدادهای بزرگ و کوچک به طور درهم و مغشوش ریخته بود و سمت راست یعنی بالای اطاق میز پایه کوتاه استاد با انواع و اقسام قلم‌موها دیده می‌شد.

راستش با ورود چند نفر به آن اطاق کوچک دیگر جائی برای نشستن نبود، بهزاد بلند شد و صندلی را که بغل دستش بود حرکت داد تا جای بیشتری باز شود، می‌گفت:

ـ با این قد کوتاه مجبورم روی صندلی بروم و قسمت‌های بالای تابلو را نقاشی کنم. بعد از جابجا کردن صندلی خندید و سرش را تکان تکان داد که: تابحال سه چهار بار از بالای این

صندلی سقوط کرده‌ام، خانم عقیده دارد باید دست از کشیدن این تابلو بردارم چون کشیدن تابلوی صحرای محشر معصیت دارد.

تابلوی صحرا محشر به ارتفاع دو متر و نیم و به عرض سه متر و نیم بود استاد بهزاد آن را به دیوار اطاقش کوبیده بود و از مدت‌ها پیش روی آن کار می‌کرد، شبی که ما به خانه او رفتیم تقریباً نیمی از تابلو را تمام کرده بود و خودش عقیده داشت که تا پایان کار راه درازی در پیش دارد.

ظاهراً حق با استاد بهزاد بود چون تا مدت‌ها بعد هر وقت که ما به خانه‌اش می‌رفتیم می‌دیدیم که با علاقمندی زیاد روی تابلوی صحرای محشر کار می‌کند، تابلوی استاد بهزاد در حقیقت بازتابی از عقاید و نظرات کسانی بود که روز محشر را با آب و تاب فراوان توصیف می‌کردند، یک طرف ترازوی عدالت و طرف دیگر صف زنده شدگان و بالاخره «اسرافیل» که در صورش می‌دمید دیده می‌شدند، مناظری از جهنم و جهنمی‌ها مجسم شده بود و صحنه‌هایی از بهشت برین و چهره حور و پری و خیلی چیزهای دیگر به چشم می‌خورد، به‌روی هم استاد آنچه راکه در ذهنش بود با مهارت کامل به تصویر کشیده و روی تابلو ثبت کرده بود، جالب است که برای ارضای طبع و سلیقه دیرپسند مردی که در کارش وسواس دارد تغییر و تبدیل بعضی از صحنه‌ها ضروری به نظر می‌رسد و استاد در رابطه با این موضوع می‌گفت:

ـ بارها اتفاق افتاده که نیمه شب از خواب پریده و با عجله و شتاب به سراغ تابلوی صحرای محشر رفته‌ام تا قسمت‌هایی از آن را تغییر بدهم، ذوق این کار تا حدی مرا زیر فشار قرار می‌داد که شبانه به ساختن رنگ و اصلاح کارم مشغول می‌شدم و زمانی به خودم می‌آمد که چیزی به ظهر نمانده بود، نه به فکر ناهار بودم و نه به گذشتن زمان توجهی داشتم، تا آن کاری را که مورد نظرم بود انجام نمی‌دادم آرام می‌نشستم.

از آنجا که کارهای بهزاد جنبهٔ جهانی به خود گرفته بود مینیاتورهایش را هنردوستان سراسر دنیا مظهری از هنرهای ظریفه شرق می‌دانستند بارها و بارها او را به کشورهای مختلف از جمله روسیه «شوروی» دعوت کردند، در بازگشت از اولین سفر خارج روزنامه‌ها بخصوص مطبوعات چپ‌رو با انتشار آثار برجستهٔ استاد و شرح مسافرتش چهره دوست‌داشتنی او را بیش از پیش در دسترس علاقه‌مندان قرار دادند و رفته رفته نام بهزاد مینیاتوریست در کنار نامداران و سرشناسان عالم هنر قرارگرفت و مطبوعات اکثر کشورهای

اروپائی و آمریکائی دربارهاش مطالبی نوشتند.

در خرداد ماه ۱۳۳۲ که هواداران صلح کنفرانسی در سالن سینما کریستال برگزار کردند استاد بهزاد عضو افتخاری هئیت رئیسه بود، قرار بر این شده بود که عدهای از جوانان برای شرکت در فستیوال صلح به «بخارست» پایتخت کشور رومانی بروند، در جمعیت هواداران صلح افرادی چون ملک‌الشعرای بهار و پرتو علوی و بسیاری از مردان و هنرمندان سرشناس عضویت داشتند، در جلسه سینما کریستال استاد بهزاد پیشنهاد کرد که مرا هم به عضویت افتخاری جمعیت انتخاب کنند که این پیشنهاد با اکثریت آرا تصویب شد.

دو هفته بعد دعوت نامهای به دستم رسید که کمیتهٔ برگذاری فستیوال بخارست رسماً از من خواسته بود تا در فستیوال پانزده روزه صلح شرکت کنم، راستش در پذیرفتن این دعوت مردد بودم و سرانجام موضوع را با نخست‌وزیر «مرحوم دکتر مصدق» در میان گذاشتم، نخست‌وزیر گفت که: اگر مایلید می‌توانید به این سفر بروید.

پیش از حرکت به بخارست یک روز به خانهٔ استاد بهزاد رفتم، هنوز روی تابلوی صحرای محشرش کار می‌کرد با این حال یک چهارم تصویر رنگ‌آمیزی نشده بود، بهزاد گفت:

ـ می‌ترسم عمرم کفاف ندهد تا این تابلو را تمام کنم.

گفتم: برای شما که زحمت زیادی ندارد، اگر اراده کنید زودتر تمام می‌شود.

خندهای کرد و گفت: جانم چه حرف‌ها می‌زنی، خوب است که خودت نویسندهای و می‌دانی که برای تمام کردن یک اثر اراده کردن کافی نیست بلکه آدم باید توی «مود» خوبی باشد.

حرف استاد درست بود، اگر یک نقاش، یک موسیقی‌دان و یا یک نویسنده هر وقت که اراده می‌کرد می‌توانست اثری مطلوب طبع خودش خلق کند دنیا پر از آثار زیبا و دلنشین می‌شد.

در بازگشت از سفر متأسفانه فرصتی دست نداد تا با استاد بهزاد ملاقاتی داشته باشم، تنها یک شب چهرهٔ دوست داشتنی او را بر صفحهٔ تلویزیون دیدم که پیرتر و شکسته‌تر از پیش بود، چند ماه بعد خبر ناگوار در گذشتش را شنیدم، دوستانی که روزهای آخر به دیدارش نائل شده بودند گفتند که تابلوی صحرای محشر ناتمام مانده است، انگار حق با او بود که می‌گفت:

می‌ترسم عمرم کفاف ندهد تا این تابلو را تمام کندم.

دکتر نیرسینا یک تنه، در مقابل صنف خیاط!

سال یک هزار و سیصد و هجده خورشیدی، سال ازدواج محمدرضا پهلوی «ولایتعهد» با فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه مصر بود که برای اولین بار یک کاروان شادی در تهران به راه افتاد. در این کاروان که به همت «تالبرگ» دکوراتور با ذوق آلمانی و همکارانش با صرف هزینهٔ زیاد تهیه شده بود علاوه بر حیوانات و پرندگان بزرگ و گل ها و درخت های دست ساز، گروه‌های پسر و دختر هم به‌روی ارابه‌ها در حال حرکت بودند و با صدای بلند سرودهایی را که به خاطر آن مراسم ساخته شده بود می‌خواندند.

به یادم می‌آید که مطلع یکی از این سرودها چنین بود:

بر افق خورشید بخت پهلوی سر زد ـ برقی به خاور زد.

در کتابچه‌ای که همان روزها به دستم رسید دو سه نام به چشم می‌خورد، نام «حسین گل‌گلاب و امیر جاهد» که از آن‌ها به عنوان سراینده این سرودها یاد شده بود، اگر اشتباه نکنم نام «نیرسینا» را هم در همان کتابچه دیدم با آن که بعدها در سالنامه معتبر پارس از این شاعر و سراینده سخنی به میان آمده بود، به هر حال این سه نام را من برای همیشه بخاطر سپردم تا روزی که چهارمین نام بر زبان‌ها افتاد، «رهی معیری» با تصنیف دلپذیر «خزان عشق» که آهنگش از «بدیع‌زاده» بود آمد و عجبا برای همیشه ماندنی شد.

کمی بعد صفحات آواز «تاج اصفهانی» به بازار آمد، صفحاتی که سراینده اشعارش امیر جاهد و نیرسینا و «همایون» برادر بزرگتر «عبدالعلی همایون» بودند، من از آن جهت اسامی شاعران و ترانه سرایان وقت را به خاطر سپرده بودم که قصد داشتم در زمینهٔ ترانه‌سازی، اعم از جدی و فکاهی ذوق آزمائی کنم، در واقع این گروه چند نفری همه حواس مرا مشغول کرده بود و هر وقت صفحه تازه‌ای به بازار می‌آمد من یکی از اولین خریدارانش بودم.

سال‌ها گذشت و من به رادیو رفتم، در آنجا قبل از تصدی «معینیان» مدتی مسئولیت برنامه‌های نمایشی رادیو را داشتم، وقتی بر اثر حوادث مرداد ۱۳۳۲ برای مدتی از کار کردن در انتشارات و رادیو محروم شدم از طریق «دکتر شاه‌حسینی» با موافقت مقامات بالاتر به نوشتن نمایشنامه‌های رادیوئی پرداختم که این نمایشنامه‌ها اکثراً از برنامهٔ خانه و خانواده پخش می‌شد و قبل از ضبط «دکتر شاه‌حسینی و دکتر نیرسینا» آن‌ها را مطالعه و تصویب می‌کردند.

الان که این سطور را می‌نویسم اصل نمایشنامه «دوست متشخص» که در تاریخ بیستم

اسفند ماه یک هزار و سیصد و سی و پنج به تصویب این دو رسیده در مقابل من است شاید لازم به یادآوری باشد که حدود یک سال پیش به همت خواهرزاده‌ام «مجید خطیبی» بسیاری از نمایشنامه‌های رادیوئی من که در تهران در حال پوسیدن بود بوسیلهٔ پست به آمریکا فرستاده شد که نمایشنامه دوست متشخص یکی از آن‌ها است.

با دکتر نیرسینا یکی دو بار بیشتر رو به رو نشدم اما همیشه از زبان دکتر شاه‌حسینی و دیگران می‌شنیدم که او مردی است جدی، مؤدب و با نزاکت که با استفاده از ذوق و دانش خود دوستانش را در ادارهٔ رادیو همراهی می‌کند، پنج سال بعد که به رادیو برگشتم او را بیشتر و بهتر شناختم، در میان برنامه‌هایی که می‌نوشتم برنامهٔ پرشنوندهٔ «گفتنی‌ها» با اجرای جالب «مستجاب‌الدعوه» هم بود که تصویب آن را به عهده دکتر نیرسینا گذاشته بودند، دکتر آنقدر دقیق و حساس و نکته سنج بود که به قول معروف از یک «واو» نمی‌گذشت و اگر در مطالبی که می‌نوشتیم اشکالی وجود داشت با یک دنیا صمیمت و علاقه با ما به گفت و گو می‌نشست و مواردی را که یادداشت کرده بود تذکر می‌داد.

اوائل سال ۱۳۴۲ بود که زمزمه انتخابات بلند شد و گروهی از سیاستمداران جوان به اتفاق عده‌ای از سران اصناف من جمله عباس روستا «که خیاط بود» به مجلس شورای ملی راه پیدا کردند، عباس روستا صاحب دوزندگی «لگا» بود و من طی سال‌های جوانی یکی از مشتری‌های پر و پا قرص او محسوب می‌شدم، وقتی روستا به وکالت مجلس انتخاب شد یک روز از او پرسیدم: چطور شد که وکیل شدی؟ خندید و جواب داد: راستش اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، یک روز «ارتشبد خاتمی» برای امتحان لباسش آمد اینجا، طبق معمول از هر دری صحبت می‌کردیم تا رسیدیم به انتخابات مجلس، گفتم راستی شنیده‌ام آقای ... هم فعالیت می‌کنند، گفت: بله، تو چرا فعالیت نمی‌کنی؟

گفتم: من! من یک معلم ورزش بودم و حالا شده‌ام خیاط، شکر خدا کار و بارم بد نیست، ولی آخر من کجا و سیاست‌بازی؟

گفت: کدام سیاست‌بازی؟ وکالت مجلس، آن هم در این دوره احتیاجی به سیاست بازی ندارد، برو شروع کن من هوایت را دارم.

و حالا من وکیل مجلس شده‌ام.

دربارهٔ عباس روستا یا «اوس عباس خیاط» توفیق همان روزها کاریکاتور جالبی چاپ کرده بود به این شکل که روستا از مجلس برگشته و وارد مغازه‌اش می‌شود و می‌بیند شاگردش

هنوز جادگمه‌ای را که قرار بود باز بکند باز نکرده است، با عصبانیت خطاب به او می‌گوید:

ـ پسر، صبح تا حالا چکار می‌کردی؟ ما توی مجلس در عرض یک ساعت سیصد تا لایحه تصویب کردیم ولی تو نتوانستی یک جادگمه‌ای باز کنی؟

به هر حال وقتی عباس روستا به مجلس رفت و به قول خودش گرفتار کارهای سیاسی شد من به ناچار خیاط دیگری را در نظر گرفتم که در چهارراه شاه مغازه داشت، یک روز با دو قواره پارچه به سراغ خیاط جدید رفتم و چون عجله داشتم قرار شد روز بعد برای اندازه‌گیری بروم و ظرف ده روز هر دو دست لباس آماده باشد، متأسفانه نتوانستم روز بعد سری به خیاط بزنم و یک هفته بعد به سراغش رفتم اما شخص دیگری را پشت دستگاه دیدم، سراغ خیاط‌باشی را گرفتم، گفت:

ـ ایشان اینجا را به من فروخته و رفته‌اند.

گفتم دو قواره پارچه اینجا گذاشته بودم که الان هم آن پارچه‌ها را بالای قفسه شما می‌بینم، ممکن است پارچه‌های مرا پس بدهید؟

نگاه تعجب‌آمیزی به من انداخت و با خونسردی کامل گفت:

ـ این پارچه‌ها متعلق به بنده است، پولش را هم با آن آقا حساب کرده‌ام.

گفتم: پارچه مال من است آن وقت آن آقا پولش را از شما گرفته؟

گفت: بله

گفتم: ممکن است آدرس یا شماره تلفن او را به من بدهید؟

صدایش را کلفت کرد که: من هزار تا کارم دارم آقا، سر به سر من نگذارید.

دیگر خونسردیم را از دست داده بودم، سرش داد زدم که مرد حسابی، تو مجبوری یکی از این دو کار را انجام بدهی، یا پارچه‌هایم را به دستم بسپاری یا آدرس خیاط قبلی را بگویی تا به سراغش بروم.

گفت: من مجبور نیستم کاری انجام بدهم، بفرمایید بیرون.

و من ناراحت و عصبی به خانه برگشتم، تمام شب در این فکر بودم که با این آدم یک دنده که پیرو هیچ منطقی نیست چه بکنم؟

بالاخره تصمیم گرفتم شرح واقعه را در برنامه گفتنی‌ها بگنجانم و همین کار را کردم.

برنامه را به رادیو سپردم و دکتر نیرسینا آن را تصویب کرد و دو روز بعد با صدای مستجاب‌الدعوه از رادیو پخش شد، ناگهان تلفن‌ها به کار افتاد و شکایت و شکوه صنف

خیاط به سردمداری «عباس روستا» یا همان اوس عباس معروف شروع شد، آن‌ها معتقد بودند که حیثیت صنف خیاط با آن برنامه گفتنی‌ها لکه‌دار شده است، نامهٔ شکوائیه به دست «معینیان» سرپرست انتشارات و رادیو رسید و او هم رسیدگی به این موضوع را به عهده دکتر نیرسینا گذاشت.

دکتر نیرسینا یکی دو جلسه با «روستا» و دوستانش مذاکره کرد و کوشید تا آن‌ها را قانع کند اما حضرات به اتکای قدرت صنفی و شاید هم حمایت مقامات دولتی زیر بار نرفتند و خواستار آن شدند که رادیو به نحوی مطلب پخش شده را تکذیب کند غافل از این که «دکتر نیرسینا» بیدی نبود که با این بادها بلرزد، او با صراحت و صداقت کامل گفته بود که: وقتی یک مشتری پارچه‌ای به خیاط می‌سپارد آن پارچه در واقع امانتی است که بایستی در هر حال محفوظ بماند، اگر به هر دلیلی پارچهٔ مشتری حیف و میل شود صاحب خیاط خانه جوابگوی آن خواهد بود، در این مورد بخصوص هم یا خیاط قبلی مسئول است یا خیاط جدید.

ماجرا هفته‌ها و هفته‌ها ادامه داشت و نیرسینا همچنان پافشاری می‌کرد، حتی یک بار در مقابل معینیان گفت که حاضر است استعفا بدهد اما زیر بار حرف زور آقایان نرود.

با صلاح دید دوستانم قرار گذاشتم برای مدتی از نوشتن برنامه گفتنی‌ها خودداری کنم. ظاهراً بهانه‌ام این بود که گرفتار برنامه‌های دیگری هستم که در واقع این چندان از واقعیت دور نبود. همان روزها من علاوه بر سرپرستی شما و رادیو و نوشتن چندین برنامه مهم رادیوئی برای خوانندگان هم ترانه‌هایی می‌ساختم، از قضا یک روز دکتر نیرسینا به من گفت که ترانه‌ای که قرار بود شما روی آهنگ «سلیم فرزان» بسازید امروز باید ضبط شود، آیا شعر را آماده کرده‌اید؟ یادم افتاد که ساختن آن شعر را به کلی از یاد برده‌ام اما به دکتر گفتم: شعر آماده است، فقط چند دقیقه‌ای مهلت بدهید تا آن را پاکنویس کنم و به اطاق دیگر رفتم و شروع به ساختن شعری کردم که قرار بود ساعتی بعد ضبط شود.

نیم ساعت بعد شعر حاضر بود، دکتر نیرسینا آن را خواند و تصویب کرد و در اختیار سرپرست ارکستر گذاشت تا ضبط شود. خدا خدا می‌کردم که آن ترانه که با دست‌پاچگی ساخته بودم خوب از آب در بیاید، یک هفته بعد «تورج فرازمند» در محوطه رادیو مرا دید و گفت:

ـ آن ترانه که برای «روانبخش» ساخته بودی بسیار جالب بود.

جلوگیری دولت از اجرای نمایش توپاز یا مردم!

قبلاً هم نوشته‌ام که شوهر خواهرم «علی‌اکبر نکوئی» یکی از ثروتمندان به‌نام ایران حدود سال‌های ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ در ملک شخصی خودش واقع در خیابان فردوسی جنب بانک رهنی اقدام به ساختن یک سالن تئاتر کرد که این سالن در زمان خودش یکی از مدرن‌ترین و مجهزترین سالن‌ها به حساب می‌آمد، برای اولین‌بار در ایران صحنه‌ای ساخته شده بود که به کمک پایه‌های گردان قادر بود در عرض چند ثانیه دکور نمایش را تغییر بدهد، مهندس طراح این صحنه گردان «مهندس تالبرگ» آلمانی بود که در مطلب گذشته از او یاد کرده‌ام.

علی‌اکبر نکوئی که یک سرمایه‌دار و در واقع از صفر به همه جا رسیده بود تحت تأثیر دوستی با «ارباب کیخسرو شاهرخ» نمایندهٔ زرتشتیان در مجلس حاضر به ساختن این سالن شده بود و پس از اتمام آن‌را در اختیار افلاطون، فرزند ارباب کیخسرو قرار داد که در نوشتن نمایشنامه‌های تاریخی ید طولانی داشت گروهی از هنرمندان نامی آن روزگار را به خدمت گرفته بود که در میان آن‌ها «محمود ظهیرالدینی و خیرخواه و نوشین و لرتا و نیکتاج صبری و پرخیده» معروف‌تر بودند، متأسفانه تئاتر نکوئی در مدت کوتاه عمرش نتوانست تعدادی زیادی از علاقمندان را به سالن بکشاند، به نظر می‌رسید که برای تهران کم مشغلهٔ آن زمان، وجود یک تئاتر دائمی ضرورتی ندارد و شاید هم مردم هنوز به هنر نمایش به‌صورت جدی نگاه نمی‌کردند.

در چنین شرایطی بود که «نکوئی» بنای ناسازگاری را با افلاطون شاهرخ گذاشت و به آن‌ها اخطار کرد که با آن درآمد کم حاضر به ادامهٔ کار نیست، اصرار فراوان «شاهرخ» و دلایل منطقی «نوشین و خیرخواه» در مورد کار تئاتر و این که رفته رفته مردم به تماشای تئاتر عادت خواهند کرد نتوانست نکوئی را از خر شیطان پائین بیاورد، او می‌خواست که ارباب افلاطون و یارانش هر چه زودتر بساطشان را جمع کنند و سالن را به دست صاحبش بسپارند.

آن روزها من در کلاس سوم ابتدائی بودم و اغلب شب‌ها پس از انجام تکالیف مدرسه به تماشای نمایشنامه‌ای که روی صحنه بود می‌رفتم، از قضا روزی که کار هنرمندان و نکوئی به بن‌بست کشیده شده بود من در سالن حضور داشتم، نوشین و خیرخواه و چند تن دیگر از بازیگران در سالن انتظار ایستاده بودند و نکوئی مثل یک فرمانده مغرور، در حالتی که دستهایش را پشت سرش گذاشته بود و با عصبانیت قدم می‌زد می‌گفت:

ـ اگر روز اول این جا را انبار لوازم صنعتی کرده بودم تا حالا مخارجی را که متحمل شده

بودم به دست آورده بودم، آمدید گفتید تئاتر مشتری دارد، تئاتر فلان و بهمان است ما هم گول خوردیم و به بلندی این ستون‌ها اسکناس چیدیم، پس کو آن تئاتر بروهایی که می‌گفتید؟ می‌دانید آقایان، من در این خراب شده را می‌بندم و بجای این دنگ و فنگ‌ها یک توالت عمومی می‌سازم، از هر آدمی که وارد می‌شود یک شاهی بگیرم درآمدم بیشتر از حالا است.

این اولین بار بود که من عبدالحسین نوشین را در چند قدمی خودم می‌دیدم، رنگش به سفیدی گچ شده بود و از فرط عصبانیت و ناراحتی لبهایش را به دندان می‌گزید، وقتی نکوئی آخرین حرفش را زد نوشین با لحنی آرام و صدائی گرفته گفت:

ـ من اینجا را ترک می‌کنم؟ کسی با من می‌آید یا نه؟

همهٔ حاضران به دنبال نوشین راه افتادند، فقط ارباب افلاطون مانده بود، شاید به‌این امید که بتواند آن مرد سرکش را رام کند اما نکوئی راه برگشتی باقی نگذاشته بود، پسرش را صدا زد و گفت:

ـ مسعود، برو توی روزنامه اعلان بده تئاتر بی‌تئاتر.

تئاتر نکوئی که رفته رفته سروسامانی می‌گرفت به همان سادگی تعطیل شد. من در آن سالن امیرارسلان نامدار را که در چهار سری و بیست پرده بود تماشا کرده بودم، هم چنین نمایش نادرشاه و فتح هندوستان، یوسف و زلیخا، بتکده سومنات و خیلی از نمایشنامه‌های تاریخی و مدرن مثل «وکیل زبردست» با شرکت «محمود ظهیرالدینی» که در زمان خودش یکی از بهترین بازیگران نقش «کاکاسیاه» بود.

بعد از آن شکست، نوشین به اتفاق «لرتا و خیرخواه» و دیگران گروهی تشکیل داد و چون تازه از فرانسه برگشته بود و در زمینهٔ تئاتر تحصیلات عالیه داشت نمایشنامه «توپاز» را روی صحنه برد که در این نمایشنامه خود نوشین نقش یک معلم پاکدامن را بازی می‌کرد و «خیرخواه» در نقش «آمیرزا پرنده» نقش مدیر مدرسه را به عهده داشت، در این نمایش من هم جزو شاگردان کلاس بودم، نمایش در سالن تابستانی خانم «خاکپور» واقع در لاله‌زار اجرا شد.

اجرای نمایش «توپاز» ظاهراً به دلایل سیاسی با مشکلاتی رو به رو شد تا آنجا که شهربانی از ادامه آن جلوگیری کرد. از آن پس نوشین فعالیت چشمگیری نداشت تا سرانجام با پیش آمدن حوادث بیست شهریور و تغییراتی که در جو سیاسی ایران پیش آمد توانست نمایشنامه توپاز را به نام «مردم» در سالن سینما پالاس به‌روی صحنه ببرد.

نمایش مردم با استقبال شدید تماشاگران رو به رو شد، آن شب من و یکی دو تن از

اعضای خانواده‌ام نتوانستیم بلیت پیدا کنیم و به خانه برگشتیم، حالا دیگر نوشین به فکر تأسیس یک تئاتر دائمی بود، پیش از آن تماشاخانه تهران به همت «سید علی نصر و کمک احمد دهقان» شروع به کار کرده بود و نوشین در واقع بزرگ‌ترین ضربه را به تماشاخانه تهران وارد آورد زیرا با افتتاح تئاتر «فرهنگ» مردم عامی هم به تماشای نمایشنامه‌های کلاسیک نشستند، نمایشنامه‌هایی چون «ولپن و تارتوف» یا میرزا کمال‌الدین و «تاجر ونیزی».

وقتی تئاتر فرهنگ باز هم به علت ناسازگاری صاحب یا صاحبان آن تعطیل شد، نوشین و یارانش تئاتر «فردوسی» را جانشین آن کردند با این حال نوشین از همکاری با کسانی که در تئاتر فرهنگ باقی مانده بودند دریغ نداشت.

یادم می‌آید «استپانیان» که یکی از کارگردان‌های ورزیده دهۀ بیست بود می‌خواست نمایشنامه «سگ دریا» را با بازیگری من و «توران مهرزاد» به‌روی صحنه ببرد. در همان جلسات اول احساس کردیم که این سبک نمایش احتیاج به یک کارگردانی دقیق و حساب شده دارد، خود استپانیان موافقت کرد که «نوشین» کارگردانی «سگ دریا» را به عهده بگیرد. این فرصتی بود برای من تا از محضر استاد نهایت استفاده را ببرم، وقتی نوشین آمد و گفت تمرین‌های این نمایش را به ساعت دو بعد از ظهر موکول کرده زیرا فرصت دیگری ندارد با آن که عادت به خواب بعد از ظهر داشتم فوراً پذیرفتم.

در نمایش سگ دریا، یک زن و یک مرد در عرشۀ قایق بادبانی افسارگسیخته به راستی طوفان برپا می‌کنند، من که خودم را برای این نقش بزرگ صالح نمی‌دانستم پس از یک هفته بهانه آوردم و می‌خواستم نقش را به دیگری بدهند اما نوشین زیر بار نرفت و گفت چرا خودت را دست کم می‌گیری؟ در حقیقت من بیشتر به دنبال نمایشنامه‌نویسی بودم نه بازیگری اما نوشین معتقد بود که آن نقش، مرد نمایش «سگ دریا» برای من بسیار مناسب است، تمرین چهار ماه تمام ادامه داشت. تمام آن بعد از ظهرهای گرم را نوشین با من و توران مهرزاد سر و کله می‌زد. وقتی نمایشنامه کاملاً آماده شد مدیران تئاتر تصمیم گرفتند اجرای آن را به تأخیر بیندازند چون معتقد بودند که نمایشنامه‌هایی نظیر «سگ دریا» با دو بازیگر از نظر مالی موفق نخواهد بود.

اگر چه زحمات نوشین به هدر رفته بود اما من و شاید توران مهرزاد حداکثر استفاده را از وجود او برده بودیم، آن‌ها که تئاترهای نوشین را دیده‌اند خوب می‌دانند که بیان تئاتر صحیح را او در ایران باب کرد و او بود که «میزآنسن» یا حرکات حساب شده بازیگران را روی صحنه

مثل یک قرار محکم و پابرجا بنیان گذاشت و رواج داد. نوشین با ادای بعضی کلمات روی صحنه مخالف بود، هرگز در نمایشنامه‌های او کلمه «ولی» به کار گرفته نشد چون «اما» را قشنگ‌تر و تئاتری‌تر می‌دانست و همیشه می‌گفت:

ـ اما، به هنرپیشه فرصت خوب اداکردن را می‌دهد در حالی که «ولی» صدائی ندارد و حرکات لب را که باید مشخص باشد محو می‌کند.

در حوادث بهمن ۱۳۲۷ نوشین به اتفاق گروهی از سران حزب توده محاکمه و به یک سال و نیم زندان محکوم شد اما چند ماه بعد توسط شاخه نظامی حزب توده از زندان قصر فرار کرد و به روسیه شوروی رفت، سال‌ها گذشت و کسی از او خبری نداشت اما وقتی «محمد علی جعفری» از سفر مسکو برگشت به ماگفت که با اصرار فراوان موفق شده است نوشین را ملاقات کند، نوشین به شاگرد قدیمی خودش گفته بود:

ـ در اینجا بالاخره دو چیز مرا خواهد کشت، درد دوری از وطن و رنج دوری از صحنه.

مصطفی اسکوئی یکی از شاگردان نوشین در کتاب «پژوهشی در تاریخ تئاتر ایران» دربارهٔ استادش نوشین این‌طور می‌نویسد:

نوشین و لرتا از تابستان سال ۱۳۳۳ در شهر مسکو اقامت جستند و چون ضابطهٔ سنی مانع از ورود آن‌ها به فاکولته کارگردانی «انستیتوی دولتی هنرهای تئاتر» بود، لرتا به استودیوی بازیگری «تئاتر هنری» وارد شد و نوشین در دانشکده ادبیات ماکسیم گورکی نام نوشت و دکتر علوم فیلمولوژیک شد.

لرتا در سال ۱۳۴۴ به ایران بازگشت اما نوشین در مسکو ماند و در سال ۱۳۵۰ در این شهر، دور از وطن و دور از صحنه در گذشت.

ابوالقاسم حالت سرآمد طنزسرایان معاصر

اولین بار که قدم در دفتر روزنامه توفیق گذاشتم با او رو به رو شدم، موهای بور و چشمان زاغ داشت و نگاه نافذش از پشت عینک ذره‌بینی جلب توجه می‌کرد، بسیار آرام و خونسرد بود اما وقتی لبش به سخن باز می‌شد کسی از نیش طعنه‌ها و حرف‌های دو پهلویش در امان نمی‌ماند، درباره آن روزها خودش این‌طور می‌نویسد:

... به سال ۱۳۱۷ در هفته‌نامه توفیق که تازه فکاهی شده بود، با مدیر آن «شادروان حسین توفیق» همکاری کردم و این همکاری را تا آخرین شماره توفیق که به مدیریت حسن توفیق

انتشار می‌یافت ادامه دادم. در سراسر این مدت که بالغ بر بیست و دو سال می‌شد، بحرطویل‌های من به امضای «هدهد میرزا» و اشعارم به امضای «خروس لاری و شوخ و فاضل مآب و ابوالعینک» مرتباً در توفیق به چاپ می‌رسید ...

از قضا سه هفته پیش بود که «مولود زهتاب» در برنامه رادیوئیش اشعاری از دیوان «ابوالعینک» خواند و بعد که اشتیاق مرا به داشتن دیوان او دید از برادرش در تهران خواست که یک جلد از این دیوان را برای من بفرستد، شبی که زهتاب زنگ زد و خبر داد که دیوان رسیده است، سه روز از مرگ حالت می‌گذشت.

حالت، بر خلاف آنچه که تصور کرده بودم، همان روزهای اول با من جوشید، من و او و دوست گرمابه و گلستانش «مهندس امین احمدی» چه روزها و شب‌هائی را که با هم سر کردیم، در جمع ماگاهی «عَبدالله هاشمی» هم بود که در توفیق با امضای مستعار «قناری» قلم می‌زد، همچنین «نورالله خرازی یا نوری» که خیلی زود به آمریکا مهاجرت کرد.

ابوالقاسم حالت با آن که در یک خانواده مذهبی نشو و نما کرده بود معهذا از نظر فکری یکی از طنزنویسان و طنزسرایان پیشرو که موافق با تجدد خواهی و رفورم کامل در تمام شئون جامعهٔ ایرانی است به حساب می‌آید، او اگر چه غالباً از سرودن اشعار سیاسی طفره می‌رفت و خود را درگیر مبارزات قلمی حاد نمی‌کرد اما از سوی دیگر با خرافات و جهل و بی‌سوادی در ستیز بود، در غزلی می‌سراید:

هر که دانشمند شد بی‌دین از آب آمد برون
لاکتابی آخر از لای کتاب آمد برون.

شاید سیاسی‌ترین شعر حالت، شعری است که در نخستین روزهای شهریور ۱۳۲۰ پس از خروج رضا شاه پهلوی در نامه توفیق چاپ کرده است، قسمتی از این شعر چنین است:

اکبر آواز خوان به اصغربزاز
گفت که: رازی‌همی کنم به تو ابراز
مطرب و ساقی عوض شده است ولی باز
نغمه همان باده است و ساز همان ساز
باده همان باده است و جام همان جام
بین‌لشان محله آشپزی داشت
کرد پریروز راز جامعه را فاش

داد زد و گفت کای جماعت اوباش
کاسه همان کاسه است و آش همان آش
دانه همان دانه است و دام همان دام

حالت به راستی پر کار و پر تلاش بود، در زیر آن قیافه آرام و چشمان آبی، هر لحظه جوششی بود که منجر به خلق یک اثر بدیع و تازه می‌شد. او در عین حال که سردبیر توفیق بود با روزنامه‌های دیگر هم همکاری می‌کرد. هفته نامه‌های امید، تهران مصور، قیام ایران و خبردار آثار حالت را چاپ می‌کردند و آثار جدی او در نشریاتی چون آئین اسلام و مجله تلاش به مدیریت «هویدا» درج می‌شد.

ترانه سرائی نیز یکی از سرگرمی‌های حالت بود، ترانهٔ فکاهی «بچهٔ چاقوکشم گردنم کلفته» که به وسیله «حمید قنبری» در تماشاخانهٔ تهران خوانده شده است از اوست.

همچنین ترانه‌های دیگر که در جامهٔ باربد و برروی آهنگهای «اسماعیل مهرتاش» ساخته و «عباس حکمت شعار» آن ترانه‌ها را اجرا کرده است. یکی از معروف‌ترین ترانه‌های جدی حالت ترانهٔ «مرا بوسه‌ای ده» با آهنگ «اکبر محسنی» و با صدای «اکبر گلپایگانی» است که سالها از رادیو ایران پخش شده و نوار آن در دسترس است.

حالت برای اولین بار در بهار ۱۳۲۵ آثار فکاهیش را در دو جلد تحت عنوان «فکاهیات حالت» منتشر کرد و اخیراً در تهران بیشتر آثار نظم و نثرش تجدید چاپ شد.

برخی از کتاب‌های چاپ شدهٔ حالت به این شرح است:

آثار جدی:

دیوان حالت: شامل قطعات، مثنویات، قصائد، غزلیات و رباعیات.

پروانه و شبنم: شامل قصائد اخلاقی و عرفانی.

کلیات سعدی با ترجمهٔ عربی آن به فارسی.

تذکرهٔ شاهان شاعر.

آثار طنز:

گلزار خنده، *دیوان ابوالعینک*، *دیوان شوخ*، *دیوان خروس لاری* و *بحر طویل‌های هدهد میرزا*.

عیالوار «اشعار و لطائفی درباره عشق و ازدواج»

رقص کوسه: شامل بیست داستان کوتاه.

مقالات طنزآمیز «شامل مقالات انتقادی‌که درروزنامه کیهان قبل از انقلاب چاپ شده».

علاوه بر کتاب‌های یاد شده، حالت چندی کتاب هم از عربی و انگلیسی به فارسی ترجمه کرده که مهم‌ترین آن‌ها عبارت است از:

فروغ بینش «سخنان محمد(ص)»، *شکوفه‌های خرد* «سخنان حسین(ع)»، *تاریخ کامل ابن‌اثیر*، *تاریخ فتوحات مغول*، *تاریخ تجارت*، *ناپلئون در تبعید*، زندگی مـن «اثـر مـارک تواین» و *پیروان موشک‌سازی* و چند کتاب دیگر.

اولین سفر خارج از کشور حالت، سفر هندوستان بود که بر طبق قراردادی که با کمپانی «اورگرین پیکچرز» بسته بود عازم بمبئی شد تا اشعار هندی را به فارسی برگرداند، متأسفانه دوبله فیلم‌های هندی به فارسی در آن زمان چندان موفقیت‌آمیز نبود و حالت پس از بیست ماه اقامت در هندوستان به ایران برگشت و به استخدام اداره انتشارات شرکت نفت ایران و انگلیس در آمد، خودش در این باره می‌نویسد:

... شرکت نفت در آبادان سه نشریه داشت، یکی روزنامه‌ای به نام خبرهای روز، دیگری مجله‌ای به نام اخبار هفته و سومی نشریه‌ای به‌زبان انگلیسی برای استفاده کارکنان خارجی شرکت. تمام مطالب ادبی و تفریحی و خبرهای روز و اخبار هفته، یا به قلم من بود یا زیر نظر من تهیه و تنظیم می‌شد و به همین جهت چنانچه نگاهی به دوره‌های مجله اخبار هفته بیفکنید، از اواسط سال ۱۳۲۷ تا اواخر سال ۱۳۲۹ در هر شماره این مجله یک قطعه شعر و یک داستان کوتاه از من خواهید یافت ...

در سال ۱۳۲۹ حالت با دختر دائیش ازدواج کرد، حاصل این ازدواج دو پسر است «ماهور و مانی»، در نوروز ۱۳۳۶ شبی که من میهمان حالت در آبادان بودم فلسفهٔ «ماهور» و این که چرا پسرش را به این اسم می‌خواند برایم روشن شد، حالت می‌گفت:

ـ به گمان من در دستگاه ماهور حالت‌هایی وجود دارد که در سایر دستگاه‌های ایرانی نیست، با ماهور می‌توان هر شنونده‌ای را به گریه انداخت و یا به رقص و پایکوبی واداشت، ماهور همیشه مرا مسحور کرده است و من به همین دلیل اسم پسرم را ماهور گذاشته‌ام.

ابوالقاسم حالت در کنگره نویسندگان که در سال ۱۳۲۵ به ریاست ملک‌الشعرای بهار و عضویت بسیاری از شعرا و نویسندگان تشکیل شد شرکت داشت، نویسندگان و شاعرانی چون رهی معیری، نواب صفا، حمیدی شیرازی و فریدون توللی «لازم به تذکر است که در این کنگره که به ابتکارخانهٔ فرهنگی ایران و شوروی برپا شده بود نویسنده حضور نداشت

زیرا علیرغم خواستهای رفقا! با اعطای امتیاز نفت شمال به روسها مخالفت کرده بودم و این کار را به منزلهٔ انتزاع قسمتی از خاک ایران می‌دانستم.»

حالت پس از یک سفر نسبتاً طولانی به اروپا، در بازگشت به ایران به فرا گرفتن زبان فرانسه علاقمند شد، جمع سالهای خدمت او در آبادان یازده سال است و بالاخره در سال ۱۳۵۲ به «نوشتهٔ خودش» به سن شصت سالگی رسیده و بازنشسته شده است، با توجه به این نکته که تاریخ تولد حالت در شناسنامه‌اش ۱۲۹۲ نوشته شده شاید بازنشستگی او در سال ۵۲ و در سن شصت سالگی درست باشد اما حالت خودش می‌گوید که متولد سال ۱۲۹۸ شمسی است، بنابراین مرگ او در هفتاد و سه سالگی و به علت سکته قلبی اتفاق افتاده، مرگی که به هیچ وجه انتظار آن نمی‌رفت زیرا حالت کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید و همیشه در جلسات هفتگی و ماهانه هنرمندان در تهران شرکت می‌کرد.

به گمان من، او سرآمد طنزنویسان و طنزسرایان عصر خودش بود و جای خالیش به این زودی‌ها پر نخواهد شد، به نظر می‌رسد که با مرگ طنزسرایان و طنزنویسان، دنیا چهره‌ای تلخ و عبوس به خود می‌گیرد، دنیای بی‌تبسم، دنیایی بی‌ترحم است.

نسبت عباس مصدق، جوانمرد سینما با دکتر مصدق

از اولین روز فعالیت در تماشاخانه تهران و آشنایی با هنرمندان سرشناس او را می‌دیدم که مثل یک سایه آرام و بی‌صدا می‌آمد و می‌رفت، آنقدر با ادب و اجتماعی بود که هرگز به کسی مهلت سلام کردن نمی‌داد. وقتی سلام می‌کرد به رسم تهرانی‌های اصیل دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و به اصطلاح تواضع می‌کرد، قدش خیلی بلند نبود اما شانه‌های پهن و بازوهای ورزیده داشت و کاملاً آشکار بود که ورزشکار است.

در تماشاخانه تهران خیلی‌ها آمدند و رفتند، گروهی به اوج شهرت رسیدند و گروه دیگر که روی صحنه موفقیتی به دست نیاورده بودند همان اوائل کار به دنبال شغل و حرفه دیگری رفتند اما او ماندگار شد و با نقش‌های کوچک و به قول معروف دم پا افتاده ساخت و صدایش در نیامد چرا که هنرپیشگی را واقعاً دوست داشت و این راه را بیهوده انتخاب نکرده بود.

روزهای چهارشنبه ساعت نیم بعد از ظهر در رادیو تهران برنامه‌ای پخش می‌شد که اختصاص به کارگران داشت. من و همکارانم، عصمت صفوی، نیکتاج صبری، چهره‌آزاد، مورین و اکبر مشکین، عبدالعلی همایون، عبدالله محمدی، محسن فرید و عده‌ای دیگر در

این روز یک نمایشنامه کمدی اجرا می‌کردیم که در آن به مسائل کارگری می‌پرداختیم، البته برنامه کارگران شش روز هفته پخش می‌شد و مسئول آن هم «عبدالعلی عاطفی» بود که ویولن را در نهایت ظرافت می‌نواخت.

یک روز که موضوع نمایشنامه مربوط به کارگران گرمابه‌ها بود و ما به تعداد بیشتری هنرپیشگان مرد احتیاج داشتیم، مشکین پیشنهاد کرد از وجود آن هنرپیشهٔ کم حرف و گوشه‌گیر استفاده کنیم، اسمش «عباس مصدق» بود و چون آن روزها یک بار دیگر در عالم سیاست نام «دکتر مصدق» بر سر زبان‌ها افتاده بود ظاهراً مردم کنجکاو و پرس و جو می‌کردند تا بدانند آیا آن مصدق با این مصدق نسبتی دارد یا نه؟ مصدق خودش می‌گفت: بارها و بارها توضیح داده‌ام و همه می‌دانند که من منسوب دکتر مصدق نیستم اما هنوز که هنوز است اشخاص در راه و نیمه راه جلوی مرا می‌گیرند و سئوال پیچم می‌کنند.

به هر حال نقش آن روز مصدق در نمایشنامه رادیوئی، نقش پادوی حمام عمومی بود که بایستی از داخل گرمابه فریاد می‌زد: قدیفه شخصی جواد آقا ... هو ...

خوشبختانه صدای مصدق به اندازه کافی بم و قوی بود و آن‌ها که نمایشنامه را شنیده بودند می‌پرسیدند که این پادوی حمام واقعاً پادوی حمام واقعی بود یا این که هنرمندان شما عهده‌دار این نقش بودند؟

به هر حال مصدق از آن روز به اعضای گروه ما پیوست اما هرگز با کسی نجوشید، همیشه تنها می‌آمد و تنها می‌رفت، قبل از شروع برنامه معمولاً در محوطه باغ بی‌سیم پهلوی می‌گشت و درست سر ساعت معین به سراغ ما می‌آمد. نه چایی می‌نوشید و نه ناهار می‌خورد و نه دعوت دوستانش را برای صرف غذا می‌پذیرفت، رویهم رفته رفتارش به قول همکارانش کمی مرموز می‌نمود با این حال همه معتقد بودند انسان صادقی است که روی مرز خودش راه می‌رود و ترجیح می‌دهد که از هر گونه جار و جنجالی به دور بماند.

در سال ۱۳۳۳ سرهنگ درم بخش تصمیم به ساختن فیلمی گرفت که داستان آن بر اساس زندگی یک سرباز جوان بود که برای خدمت از زادگاهش به تهران می‌آید و با ماجراهای عجیبی رو به رو می‌شود، برای اولین بار مصدق به دعوت درم بخش در فیلم «نقلعلی» نقشی را به عهده گرفت اما چون فیلم درخشش خاصی نداشت برای او منافع مادی یا معنوی بوجود نیاورد، پس از نقلعلی، مصدق در فیلم‌های فرزند گمراه، خورشید می‌درخشد و بازگشت به زندگی ظاهر شد تا بالاخره در سال ۱۳۳۷ من از او دعوت کردم تا در فیلم «دشمن زن» همراه

ناصر ملک‌مطیعی و ویدا قهرمانی شرکت کند. در جریان فیلم‌برداری از صحنه‌های دشمن زن اتفاقات عجیبی رخ داد مثلاً در یک صحنه که اتومبیل «فولکس واگن» ناصر ملک‌مطیعی خاموش شده بود «مصدق» می‌بایستی اتومبیل را هل بدهد تا روشن شود و بعد از روشن شدن مدتی به دنبال آن بدود، وقتی اتومبیل روشن شد و مصدق مسافتی را به دنبال آن دوید من فریاد زدم کافی است اما مصدق همچنان می‌دوید و از دور چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود. بالاخره مجبور بود در حال دویدن کتش را بیرون بیاورد و خودش را نجات بدهد، تازه ما فهمیدیم که چه اتفاقی افتاده است، گوشهٔ کت مصدق زیر در موتور ماشین گیر کرده بود و او هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست آن را بیرون بکشد.

در صحنه دیگر آب پاش آبی که دخترهای مدرسه شبانه‌روزی بالای در کوبیده بودند تا به اصطلاح با ناصر ملک‌مطیعی «آقا معلم» شوخی کنند بر اثر اشتباه مسئول تدارکات روی سر مصدق ریخت. در فیلم دشمن زن «زینت مؤدب، عبدالعلی همایون و شهرام شاهرودی» هم شرکت داشتند، نقش پدر دختر «ویدا قهرمانی» به عهده یک بازیگر تازه کار و مسن بود که هنگام فیلم‌برداری بارها و بارها دچار اشتباه می‌شد و در یک صحنه که با مصدق همبازی بود کاری کرد که او درخواست کرد بساط فیلم‌برداری را جمع کنیم و بقیه کارها را روز دیگر انجام بدهیم.

مصدق که از سال ۱۳۳۶ به رادیو ایران رفته بود در برنامه‌های صبح جمعه نقش افراد گردن کلفت یا «جاهل» را بازی می‌کرد، او و «بهمنیار» دو یار جدا نشدنی بودند که هم در رادیو اجرای نقش می‌کردند هم در باشگاه جعفری به ورزش‌های مختلف می‌پرداختند.

در سال ۱۳۴۵ که من فیلم «کمربند زرین» را کارگردانی می‌کردم مصدق هم جزو بازیگران بود. حالا دیگر همه او را می‌شناختند چون شرکت او در فیلم «اول هیکل» همراه با «پوران» برایش شهرت و موفقیت زیادی کسب کرده بود، اکثر مردم، خصوصاً جاهل‌ها مصدق را از خودشان می‌دانستند زیرا از نظر آن‌ها این هنرمند ورزیده، مظهر قدرت و سمبول جوانمردی بود.

روزی که برای فیلم‌برداری از صحنه‌های کشتی «کچ» به سالن کشتی ورزشگاه امجدیه رفته بودیم اتفاق جالبی رخ داد، مأمور سالن که نمی‌دانست ما قبلاً کسب دستور کرده‌ایم برای هیئت فیلم‌برداری تعیین تکلیف می‌کرد که در کدام قسمت سالن می‌توان رفت و در کدام قسمت نباید قدم گذاشت، مصدق که ناراحت شده بود شاید برای اولین بار در حضور

همکارانش عصبانی شد و مسئول سالن که یک ستوان دوم ارتش بود گفت:

ـ وقتی ادارهٔ تربیت بدنی به ما اجازه کار در این محل را می‌دهد معنی‌اش این است که ما می‌توانیم از تمام امکانات سالن استفاده کنیم.

اما آن آقای افسر زیر بار نمی‌رفت و اصرار داشت که ما را هم مثل سربازان زیر دست خودش مجبور به اطاعت کند. وقت به سرعت می‌گذشت و در آن ساعت از روز دسترسی به مسئولان تربیت بدنی نداشتیم، دو فیلم‌بردار و چند کمک و بسیاری از هنرپیشگان و سیاهی لشکرها بلاتکلیف بودند، عده‌ای می‌گفتند با وجود این افسر سخت‌گیر امکان فیلم‌برداری وجود ندارد و بهتر است یک روز دیگر را برای فیلم‌برداری از کشتی کج تعیین کنیم اما مصدق پافشاری می‌کرد و اصرار داشت که آن صحنه‌ها همان روز فیلم‌برداری شود.

برای آخرین بار تهیه‌کننده با افسر صحبت کرد اما او برسر حرفش ایستاده بود که فیلم‌برداری از سالن کشتی کج فقط از یک سمت انجام‌پذیر است و او نمی‌تواند تمام سالن را در اختیار ما بگذارد، اینجا بود که فریاد مصدق بلند شد و خطاب به افسر گفت:

ـ مرد حسابی، شاه مملکت به هنرمندانش احترام می‌گذارد، تو از کجا آمده‌ای که خودت را از شاه بالاتر می‌دانی؟ لااقل آبروی لباسی را که به تنت کرده‌ای حفظ کن.

یک لحظه سالن را سکوت کامل فرا گرفت، افسر به طرف تهیه کننده فیلم آمد و آهسته پرسید:

ـ این آقا کی هستند؟

تهیه کننده (جواهری) جواب داد:

ـ ایشان آقای عباس مصدق هنرپیشهٔ معروفند.

افسر ناگهان یکه خود، انگار از خواب بیدار شده بود، با عجله به طرف مصدق رفت و ضمن عذرخواهی گفت:

ـ من مدتهاست که با اسم شما آشنا هستم اما چون فیلم‌هایتان را ندیده‌ام قادر به شناختن شما نبودم، از این لحظه تمام سالن در اختیار شماست.

آخرین سالهایی که من در ایران بودم و در رادیو خدمت می‌کردم باز هم مصدق را می‌دیدم که با وجود شهرت فراوان مثل روزهای اول، آرام می‌آید و آهسته می‌رود و بی‌صدا بر می‌گردد. یک روز که با احمد سروش و اکبر مشکین برای صرف ناهار به یک کافهٔ کوچک واقع در سبزه میدان رفته بودیم، صاحب کافه که او را «حاجی» صدا می‌کردند با یک ظرف ته

دیگ که رویش قورمه‌سبزی و قیمه ریخته بودند پیش ما آمد و پس از یک سلام و علیک گرم گفت:

ـ این ته دیگ سفارش عباس آقا است که تقدیم می‌کنم.

پرسیدم: کدام عباس آقا؟

جواب داد: عباس آقای خودتان، مصدق را می‌گویم.

و بعد اضافه کرد که: عباس آقا همیشه ناهارش را توی آشپزخانه ما می‌خورد و الان هم آنجاست.

احمد سروش با اشاره به بلندی و سفیدی برنج‌ها از حاجی پرسید: شما قبل از خرید برنج آن را امتحان می‌کنید؟

حاجی که مرد پخته و ساخته‌ای بود با لبخند جواب داد: نه جانم، ما صاحبش را امتحان کرده‌ایم، هر چه به دستمان بدهد چشم بسته قبول می‌کنیم.

من هر وقت به یاد «عباس مصدق» می‌افتم این جمله قشنگ و پر معنی حاجی را هم به یاد می‌آورم. بیخود نبود که مصدق سالیان دراز مشتری رستوارن او بود، صداقت و درستکاریش را آزموده بود و به همین جهت یقین داشت که غذای سالم و مرغوب می‌خورد.

شبی که محمد علی سخی زنده بگور شد!

سال ۱۳۲۳ پس از کناره گیری از روزنامهٔ توفیق تصمیم گرفتم شخصاً روزنامه‌ای منتشر کنم اما اشکال در این بود که هنوز به سن قانونی یعنی سی سال نرسیده بودم و گرفتن امتیاز با آن سن و سال کم غیر ممکن به نظر می‌رسید.

یک روز ماجرا را با پسر عمویم «حسین خطیبی» در میان گذاشتم، باید بگویم این حسین خطیبی غیر از آن حسین خطیبی مدیر عامل سابق شیر و خورشید و نایب رئیس مجلس است، پسر عموی من با «عبدالرحمن فرامرزی» مدیر روزنامه کیهان دوستی نزدیک داشت و یک روز او را برای صرف ناهار به خانه ما آورد. آن روز به یادم افتاد که فرامرزی را فقط یک بار آن هم در پشت میز ریاست اداره نگارش دیده‌ام که کار بررسی و سانسور مطبوعات را به عهده داشت. در مقاله‌ای که برای توفیق نوشته بودم به چند نوع سبیل اشاره شده بود که یک نوع آن سبیل «چخماقی» بود، همین مسئله برای من که آن زمان دانش‌آموز دوره متوسطه بودم دردسرهایی ایجاد کرد زیرا به ادعای مأمور اداره نگارش «علی‌اصغر شمیم» سبیل رضا شاه

پهلوی نیز چخماقی بوده و ظاهراً بنده در نوشتن آن مطلب قصد اهانت به سبیل شاه را داشته‌ام! متأسفانه حزم و احتیاط بیش از حد مدیر توفیق «محمد علی توفیق» سبب شد تا چند جلسه‌ای شخصاً برای ادای توضیحات به ادارهٔ نگارش بروم و با نگاه‌های غضب‌آلود مسئولان رو به رو شوم تا سرانجام «ناظرزاده کرمانی» مداخله کرد و قضیه را فیصله داد.

به هر حال صرف ناهار دوستانه در خانهٔ ما، بین من و فرامرزی الفتی به وجود آورد و در همان جلسه قرار گذاشتیم که من روزنامه «بهرام» متعلق به او را به مدیریت و با مسئولیت خودم انتشار بدهم، قبلاً امتیاز «کیهان» به فرامرزی تعلق داشت که آن را به دکتر مصباح‌زاده واگذار کرد و امتیاز بهرام را از شورای عالی فرهنگ گرفت.

وقتی اولین شمارهٔ «بهرام» به مدیریت من منتشر شد به علت حملات شدیدی که به دولت وقت کرده بودم در مدتی کوتاه به فروش رسید، یک روز عصر «محمد علی سخی» که او را از تماشاخانه کشور می‌شناختم سراغم آمد، کتاب کوچکی دستش بود که روی میز من گذاشت و گفت: این اهدائی یکی از همکاران اداری من است که در وزارت کشاورزی خدمت می‌کند.

عنوان کتاب «صدای خدا» بود، یک مثنوی به امضای «محمد حسین شهریار» که تا آن زمان حتی نامش را هم نشنیده بودم، «سخی» کتاب را ورق زد، پشت صفحه اول، شاعر به خط خودش نوشته بود: به دوست عزیز نادیده‌ام، پرویز خطیبی.

قسمتی از آن مثنوی را همانجا خواندم، اشعاری نغز و کلامی شیرین که از دل برآمده بود چشم و دلم را روشن کرد، چنان مسحور آن جزوه کوچک شده بودم که صدای سخی را به زحمت می‌شنیدم، می‌گفت:

ـ این همان شاعر آذربایجانی است که به خاطر عشق در آخرین سال دورهٔ پزشکی دست از دانشگاه کشیده و به کنج عزلت و تنهایی نشسته است. تمام روز با من که در کنار میز او قرار دارم از شعر و شاعری می‌گوید، خودش هم مات است که در وزارت کشاورزی چه می‌کند؟! او کجا و زراعت؟ اما ناچار است که برای کسب روزی دست به کاری بزند و ظاهراً این تنها کاری بوده که به او پیشنهاد کرده‌اند، دیروز که روزنامه ترا دید آنقدر خوشش آمد که این کتاب را برایت پشت‌نویسی کرد و به من داد که به دستت برسانم. گفتم خوشحال می‌شوم اگر یک روز او را با من آشنا کنی، سخی قول داد و رفت اما دیگر از او خبری نشد. یک روز که در خیابان لاله‌زار با هم روبه رو شدیم و من جویای حال شهریار شدم گفت به زادگاهش آذربایجان رفته و معلوم نیست کی برگردد.

از آن به بعد هر وقت «محمد علی سخی» را می‌دیدم به یاد شهریار و «صدای خدایش» می‌افتادم، این کتاب کوچک ولی گرانبها جزو اشیا و کتابهایی است که در تهران جاگذاشته‌ام و گمان نمی‌کنم اگر هم روزی بختم یاری کند و به تهران، شهر خاطره‌هایم برگردم بتوانم آن را پیدا کنم. کتابهای من از نخستین سال هجرت «اردیبهشت ۱۳۵۶» تا به حال در زیرزمین خانه خواهرم خاک می‌خورد، تنها چند جلد از این کتابها به همت بعضی از افراد فامیل به‌دستم رسیده است.

از شما چه پنهان، تا پیش از آن روز که سخی کتاب شهریار را برایم آورد با او رابطهٔ نزدیک نداشتم، بیشتر اوقات در کالباس فروشی خاچیک واقع در بازار نو «خیابان استانبول» او را می‌دیدم که یکه و تنها پشت میزی نشسته و آبجو می‌خورد، آنقدر کم حرف و خجالتی بود که وقتی کسی با لحن شوخی آمیز او را مخاطب قرار می‌داد تا بناگوش سرخ می‌شد، قدش بلند بود و هیکل استخوانی داشت و حرکات عصبیش، دوستان را وا می‌داشت تا سر به سرش بگذارند، با این حال سخی در برابر حملات دوستانه، با یک لبخند تلخ و کوتاه اعلام صلح و آشتی می‌کرد و می‌گذشت.

سال ۱۳۲۴ سال جهش سخی در کار تئاتر بخصوص در ساختن پیش پرده‌های فکاهی بود که اغلب به وسیلهٔ «مرتضی احمدی» اجرا می‌شد، شاید هنوز کسی نداند که سخی یا در واقع «خان عموی رادیو» نویسنده و شاعری خوش ذوق بود اما چون در این زمینه ادعایی نداشت هرگز معروف نشد، شهرت او هنگامی به اوج رسید که به رادیو ایران رفت و در کنار «علی زرندی» به هنرنمائی پرداخت. از سال ۳۶ تا ۴۰ سخی و زرندی در بسیاری از نمایشنامه‌های کمدی صبح جمعه شرکت کردند و هر دو با هم ترانه‌های فکاهی «مهدی سهیلی» را خواندند که بسیار مورد توجه قرار گرفته بود. «سخی» مدتی هم اشعارش را در توفیق چاپ می‌کرد.

همکاری نزدیک من و سخی هنگامی شروع شد که شروع به ساختن فیلم «حاکم یکروزه» کردم. در این فیلم علاوه بر «عبدالله محمدی، سودابه و ودادیان» سخی هم شرکت داشت و نقش وزیر اعظم را بازی می‌کرد که در حقیقت مرد بدقلب بارگاه به حساب می‌آمد و سرانجام به مکافات جنایتی که مرتکب شده بود زنده به گور شد.

جالب‌ترین خاطرهٔ من از سخی مربوط به شبی است که صحنه زنده‌بگور شدن او را فیلم‌برداری می‌کردیم. در آن شب سرد پائیزی، سخی حاضر شد که به عنوان یک محکوم نیمی از بدنش را در خاک فرو کند و در آخرین لحظات که چهره‌اش ناپدید می‌شود دستهایش

را از زیر خاک بیرون بیاورد و با چند حرکت مرگ قطعی محکوم را مجسم کند.

صحنه آنقدر مشکل و در عین حال جالب بود که فیلم‌برداری از آن ساعت‌ها طول کشید سخی مثل همیشه در برابر آن اعمال سخت، صبر و شکیبائی نشان داد. یادم آمد که در یکی از صحنه‌های همین فیلم «عبدالله محمدی» حاضر شد تا در سوز و سرمای ماه آذر، در باغ منظریه با آب سرد استحمام کند، به راستی هنرپیشه باید عاشق باشد تا بتواند تن به چنین مشقاتی بدهد.

و اما در سال ۱۳۴۰ که من مجدداً به رادیو برگشتم «سخی» و همکارش «زرندی» در اوج اشتهار و معروفیت بودند، مردم در دورترین نقاط ایران از آنها و از «آقاکوچول» و عزیزجان و «دردونه حسن‌کبابی» و چند تیپ رادیوئی دیگر حرف می‌زدند. بر خلاف زرندی که زود آشنا و زود جوش بود و در هر جَمعی می‌توانست خودش را نشان بدهد، سخی مردی بود کمرو و خجالتی و بیش از همه حساس. وقتی برای اجرای برنامه به اتفاق سایر همکارانش وارد استودیوی شماره هشت می‌شد و جمعیت یک صد نفری را در سالن می‌دید خودش را جمع و جور می‌کرد و یا پشت سر دیگران موضع می‌گرفت تا کمتر خجالت بکشد و بتواند نقشش را بهتر ایفا کند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که در همان جلسات و در حضور تماشاگران، زرندی کلمهٔ طنزآمیزی به زبان می‌آورد و خان عمو را در واقع خجالت می‌داد. در این صورت «سخی» دچار لرزش بدن می‌شد و دست و پایش را گم می‌کرد مسئولان ناچار بودند آن قسمت را تجدید ضبط کنند، برای تجدید ضبط قسمت‌های خراب شده معمولاً تاکتیک جالبی به‌کار گرفته می‌شد به این صورت که برق سالن را خاموش و روشن می‌کردند و تهیه کننده آن را بهانه قرار می‌داد تا هنرپیشگان شرمنده نشوند.

در سال ۱۳۳۷ زرندی و سخی به دعوت دکتر کوشان به استودیوی پارس فیلم رفتند تا در فیلمی به نام «شاباجی خانم» شرکت کنند، متأسفانه این فیلم به دلایلی که یکی از آنها ضعف داستان بود با استقبال تماشاگران رو به رو نشد، حتی فیلم‌های بعدی سخی از «پاریس برگشته، می‌میرم برای پول و سایه» نیز برای او موفقیتی به همراه نداشت.

در سال ۱۳۴۶ خورشید بخت و اقبال سخی رو به افول گذاشت، شایع شده بود که او در نوشیدن مشروب الکلی افراط می‌کند و دیگر قادر به کنترل اعصاب خودش نیست. گزارش مسئول ضبط برنامه حاکی از این بود که سخی در حضور جمعیت و به هنگام ایفای نقش

دچار لکنت زبان می‌شود و گاه ناچاریم که ضبط برنامه را برای سومین و یا چهارمین بار تجدید کنیم. شورای عالی برنامه‌ها تصمیم گرفت که مسئله را با «سخی» در میان بگذارد و او را از نوشیدن الکل منع کند اما سخی، آن مرد تنهای همیشه غمگین دیگر راه بازگشت نداشت، هر شب تا نیمه شب در بیغوله‌هائی که در گوشه و کنار شهر به نام پیاله فروشی وجود داشت وقت صرف می‌کرد و از عالم بی‌خبر بود. رادیو برایش شش ماه مرخصی با دستمزد در نظر گرفت و سخی برای مدتی نسبتاً طولانی در میدان ارک آفتابی نشد. کسانی که به عرق‌فروشی‌ها می‌رفتند می‌گفتند دیگر در هیچ دکه‌ای نمی‌شود او را دید. به نظر می‌رسد دست به یک مبارزه سخت زده تا خودش را از چنگال الکل نجات دهد.

حدود چهار ماه بعد به شورای عالی برنامه‌ها گزارش رسید که سخی حالش خوب است و می‌تواند مثل سابق در برنامه‌های شما و رادیو شرکت کند. قرار شد برای «خان عمو و شاباجی خانم» که مدتی از صحنه کنار بودند مطلب تازه‌ای تهیه کنم تا در اولین سه‌شنبه با حضور تماشاگران اجرا شود.

سخی بعد از آن غیبت طولانی، با حضور در جمع دوستان همگی ما را خوشحال کرد، رنگ و رویش برگشته بود و آن صورت پف‌آلود و چشم‌های همیشه سرخ حالت طبیعی خودشان را داشتند، کمی پیش از ورود به سالن و قرار گرفتن پشت میکروفن به من گفت: برای اجرای نقشی که به عهده‌ام گذاشتی آمادگی کامل دارم.

چراغ قرمز به علامت سکوت روشن شد و دستگاه ضبط به راه افتاد، زرندی نقش خودش را بازی کرد و نوبت به خان عمو رسید که به قول شاباجی خانم علت غیبتش ازدواج با یک زن دیگر بود، اما سخی با تمام کوششی که به خرج داد نتوانست نقش خودش را به خوبی ایفا کند، ضبط که تمام شد از در بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید تا روزی که شنیدم او را با عصا و لنگ‌لنگان در خیابان «گلوبندک» دیده‌اند که به دکهٔ «یحیی خان» می‌رفته است.

مرگ او در سن پنجاه و یک سالگی در حقیقت یک مرگ طبیعی نبود. او به خاطر دوری از میکروفن و رادیو و جدا شدن از جمع هنرمندان دق کرد. درباره‌اش نه چیزی گفتند و نه چیزی نوشتند، انگار غریبی بود از دیار دیگر که سایه‌وار آمد و سایه‌وار رفت. خبر مرگ سخی را که شنیدم باز هم به یاد «شهریار» افتادم و به یاد شعری که همیشه در خاطرم هست و خواهد بود:

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم — روزی سراغ وقت من آیی که نیستم ...

مرتضی احمدی، پیش‌پرده خوان مردم جنوب شهر!

زمستان سال ۱۳۲۳ تئاتر فرهنگ که زیر نظر «نوشین» اداره می‌شد و نمایشنامه‌های پر سر و صدای آن، گروه‌های مختلف جامعه را به رؤیاهای شیرین فرو برده بود در اختیار «علی جعفری و حبیبی» قرار گرفت.

ظاهراً ادامه کار نوشین و همکارانش در آن سالن غیر ممکن به نظر می‌رسید زیرا صاحب ملک «صائبی» مردی سخت‌گیر و بی‌گذشت بود.

با خروج نوشین و لرتا و خیرخواه و مهرزاد و سایر هنرمندان گروه از تئاتر فرهنگ، جعفری و حبیبی درصدد برآمدند تا رأساً به ادارهٔ امور بپردازند و سالن را در اختیار دستجات و گروه‌های دیگر بگذارند. علی جعفری که قبلاً به کار نشر کتاب اشتغال داشت مردی ساده دل و خوش قلب بود که زود عصبانی می‌شد و خیلی زود از کاری که انجام داده بود اظهار پشیمانی می‌کرد، در عین حال بذل و بخشش و گذشت او تا حدی بود که افراد سودجو به آسانی کلاه سرش می‌گذاشتند، بر خلاف جعفری همکارش «حبیبی» مردی زرنگ و حسابگر و جدی به نظر می‌رسید که در پشت لبخندهای دوستانه‌اش هزاران معنی خوابیده بود.

حبیبی گویا از اقوام نزدیک صاحب ملک بود و از جانب او وکالت تام داشت. به هر حال «جعفری» با دعوت «تفکری» به تئاتر فرهنگ توانست این تئاتر را همچنان سرپا نگه دارد، تنها یک چیز باقی مانده بود آن هم رقابت با تماشاخانه تهران بود که علاوه بر نمایشنامه‌های سنگین و پر خرج پیش‌پرده‌های فکاهی ـ سیاسی مرا به وسیلهٔ مجید محسنی و جمشید شیبانی و حمید قنبری به‌روی صحنه می‌برد. این پیش‌پرده‌ها به قدری طرفدار داشت که گاهی مشتریان قبل از خریدن بلیت نمایش از وجود یا عدم وجود آن اطمینان حاصل می‌کردند.

برای خواندن پیش پرده در فاصلهٔ دو پرده نمایش یک خواننده و یک ترانه ساز لازم بود، علی جعفری ابتدا با من صحبت کرد ولی وقتی شنید که با تماشاخانه تهران قرار دارم تا به مدت یک سال برای تئاترهای دیگر پیش پرده بسازم اخم‌هایش را در هم کشید و بعد با حالت عصبی گفت که: از زیر سنگ هم که باشد پیش‌پرده خوان پیدا می‌کنم، شاعر هم که فراوان است.

راستش من تهدید جعفری را زیاد جدی نگرفتم ولی یک ماه بعد شنیدم که یک جوان تازه کار در تئاتر فرهنگ پیش‌پرده می‌خواند که سازندهٔ این پیش‌پرده‌ها «محمد علی سخی» است.

سخی که فارغ‌التحصیل دوره دوم هنرستان هنرپیشگی بود هرگز ادعای شاعری نداشت

اما در آن شرایط زیر فشار علی جعفری دست به کار سرودن اشعار فکاهی شده بود و اما خوانندهٔ پیش پرده‌ها جوانی بود بلند بالا و لاغر اندام به نام «مرتضی احمدی» که تازه در راه‌آهن دولتی ایران استخدام شده بود. احمدی در پیش پرده خوانی سبک و روش خاصی داشت و طرز کارش بیشتر مورد توجه جنوب شهر یا در واقع «جاهل‌ها» بود.

یک شب که به تماشای برنامهٔ او رفته بودم پی به استعدادش بردم و او اظهار علاقه کرد که یکی از پیش‌پرده‌های مرا بخواند، متأسفانه انجام این تقاضا دو سالی به طول انجامید و من که سرگرم کارهای خودم بودم مرتضی احمدی را از یاد بردم. ناگفته نماند که من به خاطر «محمد علی سخی» که در تئاتر فرهنگ ترانه ساز بود تمایلی به ساختن شعر برای احمدی نداشتم اما یک روز سخی که در بانک کشاورزی کار می‌کرد با یک کتاب کوچک به سراغ من آمد و گفت که: این کتاب را همکار اداری من «دکتر محمد حسین شهریار» برای تو فرستاده است. کتاب را گرفتم، عنوانش «صدای خدا» بود و پشت صفحهٔ دوم شهریار شاعری که آن روزها از نظر من شناخته نشده بود با خط خودش نوشته بود: به دوست عزیز نادیده‌ام پرویز خطیبی تقدیم می‌کنم.

صدای خدا منظومهٔ جالبی بود که سبب شد تا من شهریار شاعر را بشناسم و بعدها به سراغ سایر آثارش بروم.

و اما سخی در این ملاقات با همان سادگی و آرامش همیشگی، درحالی که لبخندی بر لب داشت گفت که: من آمده‌ام بگویم که «احمدی» میل دارد یکی از تصنیف‌های فکاهی شما را بخواند و من هم در این مورد نه تنها کوچکترین اعتراضی ندارم بلکه خیلی هم خوشحال می‌شوم که بار سنگین مرا سبک‌تر کنید و گاهی اوقات ترانه‌ای در اختیار احمدی بگذارید.

دیدم «سخی» واقعاً جدی حرف می‌زند و به قول معروف صداقت از نگاهش می‌بارد. قول دادم خیلی زود به وعده‌ای که داده بودم عمل کنم، فردای آن روز با یک شعر به سراغ احمدی رفتم، شعری که بر اساس موضوع روز یعنی ورود سی و شش میلیون دختر فرانسوی به ایران ساخته بودم.

این مسئله اگر چه از حد یک شایعه تجاوز نکرد ولی برای مدتی توانست به عنوان یک سوژهٔ نان و آب‌دار، مطبوعات و خوانندگان آن‌ها را سرگرم کند. چند بیت از شعر به این شرح است:

دو سه شب پیش رفیقم می‌گفت به خنده

جون تو غنج می‌زنه این دل بنده
موقع بشکن و عیش و نوش و دانسه
چون که وارد می‌شه دختر از فرانسه
سی‌وشش میلیون نگارآسمانی
همه چاق و تپل، همه مامانی
نرخ زن ارزون می‌شه چون آب خوردن
من و تو گیج می‌شیم از دختر شمردن
رو الاغ بار می‌کنن زن خوش اطوار
میگن، آی جنس لطیف یه من سی‌صنار ...

با خواندن این پیش‌پرده که طرفداران زیادی پیدا کرده بود مرتضی احمدی چند قدم به جلو برداشت و بزودی به اتفاق دوستش «عزت‌الله انتظامی» که ترانه‌های فکاهی ـ سیاسی «پیشه‌وری» را اجرا کرده بود، ترانهٔ «غلام یحیی» را خواند. برای شنیدن این پیش‌پرده‌ها مردم علاقمند از شهرهای دور و نزدیک به تهران می‌آمدند و سالن تئاتر فرهنگ هر شب مملو از جمعیت بود، همزمان با اجرای برنامه‌های پیشه‌وری و غلام یحیی، انتظامی که از هواداران حزب توده بود احضار شد و مورد بازخواست قرار گرفت. جواب او به مسئولان این بود که: ما خیال می‌کردیم پیشه‌وری به قول خودش می‌ایستد تا کشته شود در حالی که به محض رسیدن ارتش به تبریز خودش و یارانش پا به فرار گذاشتند و مردم بی‌گناه را به حوادث احتمالی سپردند.

به این ترتیب انتظامی از حزب توده کناره گرفت و اوقات بیکاریش را صرف کارهای هنری کرد. مدتی با گروه سیار «خیرخواه» به شهرستان‌های مختلف رفت و بعد از آن که در چند نمایشنامه نقش‌های کوچک و بزرگ را به عهده گرفت راهی آلمان شد.

حالا دوست و همکار صمیمی «انتظامی» یعنی «احمدی» تنها مانده بود. من و او اغلب به یاد روزهایی می‌افتادیم که انتظامی به کت چرمی احمدی اشاره می‌کرد و او را «احمد قصاب» می‌نامید، می‌گفت: وقتی این کت را می‌پوشی درست مثل قصاب‌ها می‌شوی.

«احمدی» چند ماه پس از سفر انتظامی کار تئاتر را ترک کرد و به کارهای اداریش پرداخت، تصادفاً در راه‌آهن مشاغل مهمی هم به او واگذار شد اما او بنابر گفتهٔ خودش همیشه خواب هنرپیشگی را می‌دید. متأسفانه در فاصلهٔ سالهای ۲۵ و ۲۷ من به ندرت با رادیو همکاری

می‌کردم ولی هرگاه فرصتی دست می‌داد و نمایشنامه‌ای برای پخش از رادیو می‌نوشتم، احمدی یکی از مهره‌های اصلی آن بود، در فاصلهٔ سال‌های ۳۲ تا ۴۰ که من سرگرم کارهای دیگری غیر از رادیو بودم یکی دو بار احمدی را در برنامهٔ «بگو من کیستم» تلویزیون ثابت پاسال دیدم که جزو پرسش کنندگان بود و می‌بایستی با چند سوال شغل شرکت کننده در مسابقه را پیدا کند.

اوائل سال ۱۳۴۱ یک روز هنگامی که با عجله به استودیوی بزرگ رادیو ایران می‌رفتم تا مطلبی را ضبط کنم احمدی را دیدم که بی‌صبرانه در راهروها قدم می‌زند، پرسیدم: اینجا چه می‌کنی؟ گفت: پیشنهاد شده به رادیو بیایم ولی نمی‌دانم چرا آنقدر امروز و فردا می‌کنند.

بلافاصله به اطاق مهندس عاطفی که آن روزها مدیر کل رادیو بود رفتم و جریان کار احمدی را با او در میان گذاشتم. عاطفی که در نخستین سال‌های ورود من به رادیو مهندس بی‌سیم پهلوی بود بلافاصله دستور صدور حکم احمدی را داد و احمدی به جرگهٔ هنرمندان «شما و رادیو» پیوست.

با ورود احمدی به رادیو، ما برای ضبط ترانه‌های فکاهی می‌توانستیم از وجود او، زرندی، مشکین، نوذری و گاهی هم علی تابش استفاده کنیم.

یکی از جالب‌ترین کارهای احمدی همراه با «عزت‌الله مقبلی» اجرای شعر ضربی «آقا دکتر جونم» است که بارها از برنامه صبح جمعه پخش شده است.

احمدی در رادیو هم هنرپیشهٔ موفقی بود و نقش‌های مهمی را ایفا می‌کرد، متأسفانه با در گذشت همسرش، احمدی دچار غم و اندوه شد و چند ماهی کار بازیگری را در رادیو و تئاتر کنار گذاشت ولی در سال (۱۳۴۹) با فیلم «میوهٔ گناه» وارد عالم سینما شد و جمعاً در ۲۲ فیلم شرکت کرد.

در مجموعهٔ تلویزیونی «تک مضراب» که من برای کانال «۳ تلویزیون ثابت» می‌نوشتم و علی تابش آن را کارگردانی می‌کرد، مرتضی احمدی در کنار «امیر فضلی و عبدی» نقش‌های جالبی را به عهده می‌گرفت.

یکی از بهترین بازی‌های احمدی در تک مضراب، ماجرای «شب تابستانی روی پشت بام» بود که فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت، پس از آن من احمدی را برای اجرای نقش «هردمبیل» انتخاب کردم.

هردمبیل گدای بلند طبعی بود که سال‌ها پیش سرگذر تقی خان «نزدیک میدان حسن آباد»

از مسافران واگون پول می‌گرفت و غروب آفتاب، آنچه راکه جمع کرده بود با سایر فقرا تقسیم می‌کرد.

بر اساس این موضوع و با توجه به شخصیت هر دم بیل که معمولاً پدرم درباره‌اش حرف می‌زد داستانی ساختم که در تلویزیون ملی ایران تهیه شد و در اردیبهشت ۱۳۵۲ با نظرخواهی که مجلهٔ تماشا از بینندگان کرده بود عنوان بهترین سریال سال را به خودش اختصاص داد.

در «هردمبیل» مرتضی احمدی با اکبر مشکین، توران مهرزاد، سرور رجائی، آراسته و چند نفر دیگر از هنرپیشگان معروف همبازی بود و با وجود مشکلات زیادی که بر سر راه تهیه این سریال قرار داده بودند تا آخرین لحظه ایستادگی کرد، در حالی که یکی دو تن از هنرپیشگان به خاطر مشکلات فنی و صرف وقت بیش از حد تصمیم داشتند اواسط کار کنار بنشینند که خوشبختانه چنین نشد.

یکی از مشکلات و دردسرهایی که ضمن فیلمبرداری از سریال «هردمبیل» به آن دچار شدیم مسئله چوبدستی هردمبیل بود که از نظر تلفیق دو صحنه با هم جور در نمی‌آمد. به این صورت که در یک صحنه احمدی چوبدستی را در دست راستش گرفته بود و در صحنه دیگر که بلافاصله بایستی به صحنه اول چسبانده می‌شد چوبدستی به دست چپ پریده بود و کارگردان فنی «کامبیز آزردگان» عقیده داشت که باید این صحنه‌ها از نو فیلمبرداری شود ولی من به او یادآوری کردم که با اضافه کردن چند تصویر واسطه «اینسرت» می‌توانیم نقائص فیلم را برطرف کنیم و همین هم شد.

جالب است که بچه‌ها گفته بودند اگر واقعاً قصد تجدید صحنه را داشته باشید ما زیر بار نخواهیم رفت.

ظاهراً حق با آن‌ها بود، برای کسانی که کار تلویزیونی و سینمائی نکرده‌اند مشکل است ساعتها بنشینند تا متصدی نور چراغهای سقف را روی صورت تک‌تک هنرپیشگان تنظیم کند و با آن که حرکات حساب شده دوربین در حال عقب و جلو رفتن، پیش از آخرین فیلمبرداری بارها مورد آزمایش واقع شود و تازه بعد از فیلمبرداری کارگردان هنری یا کارگردان فنی آن را نپسندد.

وقتی «هردمبیل» روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر شد، مرتضی احمدی که چهره‌ای شناخته شده بود بیش از پیش محبوبیت پیدا کرد، شاید هم شخصیت هردمبیل، گدای انسان دوست و دل‌رحم به این موضوع کمک کرده بود.

به هر حال هر چه بود احمدی در آن سریال تلویزیونی درخشش خاصی داشت و همکارانش بخصوص «مشکین» همیشه او را به خاطر ایفای نقش هردمبیل ستایش می‌کردند.

احمدی را تا سال ۱۳۵۶ که در ایران بودم همیشه روزهای سه‌شنبه می‌دیدم، سه‌شنبه‌ها روز ضبط برنامهٔ شما و رادیو بود ولی این روز برای هنرمندان بیشتر از این اهمیت داشت که یک روز تمام را در کنار هم بودند و با هم می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند.

بعد از انقلاب ۱۳۵۷، احمدی در جلسه‌ای با حضور قطب‌زاده «سرپرست وقت رادیو تلویزیون» از وضع نابسامان تولید رادیو به شدت انتقاد کرد و به عنوان اعتراض از کار هنرپیشگی دست کشید.

اکبر مشکین گفت: ما هم سکوت درویش را شکستیم هم دلش را!

از سالن تئاتر تابستانی کشور شروع شد. تئاتری که به همت چند تن از بازیگران ناراضی تماشاخانهٔ تهران و شرکت سهامی هنر «تئاتر هنر» افتتاح یافت و در حقیقت سومین تئاتر دائمی تهران به حساب می‌آمد، قدی بلند و چشمانی گیرا و صدائی گرم داشت. شیک‌پوش و تمیز و مبادی آداب بود، هرگز کسی به یاد نداشت که او را با صورت نتراشیده و لباس اطو نکرده دیده باشد.

وقتی از خانه‌اش بیرون می‌آمد با همه اهل محل به خصوص کسبهٔ قدیمی سلام و علیک می‌کرد، خاکی بود و بی‌تکبر و آنقدر کم حرف و کم ادعا که انگار از مردم این دنیا نیست. نه چیزی می‌گفت نه چیزی می‌پرسید، کسی نمی‌دانست در خانه‌اش چه می‌گذرد؟ شنیده بودیم که همسر دارد ولی خودش و همسرش را یکجا ندیده بودند، در جواب تمام سوالاتی که گاه مثل رگبار مسلسل بر سر و رویش می‌بارید فقط لبخند می‌زد، همین و همین

شبی که او را در صحنهٔ تئاتر کشور دیدم یکی از نقش‌های مهم نمایش «عمو رجب بچه شده» را به اتفاق «احمد ایروانلو» آکتور قدیمی تئاتر ایفا می‌کرد. کارش جالب و حرکاتش دلچسب بود. روی صحنه کوچکترین شباهتی با خودش و شخصیت اصلیش نداشت و این اولین درس هنرپیشگی است که یک بازیگر خوب همیشه روی صحنه شخصیت خودش را فراموش می‌کند و به قالب شخصیت مورد نظر فرو می‌رود.

آن شب با عبدالله محمدی و مشکین به مغازه اغذیه فروشی «خاچیک» رفتیم، کمی بعد او هم آمد و به اصرار ما سر میز ما نشست، اسمش «کاظم تهرانچی» بود، اگر اشتباه نکنم کاشف

استعداد ذاتی او «سرهنگ محمد شب‌پره» است که کاشف بسیاری از هنرمندان و خوانندگان طراز اول ایران محسوب می‌شود، این اولین بار بود که از نزدیک با «کاظم» حرف می‌زدم. پیش از آن، آشنایی ما منحصر به یک سلام ساده بود که به هنگام برخوردهای اتفاقی رد و بدل می‌کردیم و عجبا که او همیشه پیش‌دستی می‌کرد، نه به من و نه به هیچ‌کس دیگر فرصت سلام کردن نمی‌داد. به هر حال همان شب در مغازه خاچیک رشته دوستی من و او بافته شد و از آنجا به سراغ درویش «سکوت علی» رفتیم.

دربارهٔ درویش سکوت علی و رفتار عجیب و غریب او قبلاً چیزهایی شنیده بودم و حالا برای اولین بار می‌رفتیم تا از نزدیک او را ببینیم، می‌گفتند درویش سالیان متمادی است که زبان در دهان گرفته و کاملاً سکوت کرده است. حرف زدنش، اگر لازم باشد، فقط با اشارهٔ چشم و ابرو و دست است. لال نیست اما در توجیه مسئلهٔ سکوت، با خط خوشی که دارد روی کاغذ می‌نویسد:

سکوت کنید و به قناری‌ها فرصت خواندن دهید.

وقتی به اقامتگاهش که یک قهوه‌خانه در میدان قزوین بود رفتیم، چهار قفس بزرگ را با چهار جفت قناری نر و ماده دیدیم که اطرافش چیده بود، قناری‌ها گاه و بیگاه فضای شلوغ و پرجمعیت قهوه‌خانه را با آوازهای شورانگیزشان پر می‌کردند.

استکان‌های چای بود که پر و خالی می‌شد و قهوه‌چی زرنگ و در عین حال حق‌شناس در گوش مشتری‌ها می‌خواند که: این همه نعمت و برکت را از تصدق سر این بنده خدا دارم، مردم به شوق دیدن او می‌آیند و به لطف و کرم آن‌ها سوروسات ما هم علم می‌شود، چه از این بهتر؟

روی نیمکت‌های پت و پهن قهوه‌خانه نشستیم و دستور چایی دادیم، درویش به کار خودش مشغول بود و ما به حرکاتش خیره شده بودیم، او، فارغ از آمد و رفت مردم و جنجالی که به پا بود به یک نقطه نامعلوم زل زده بود، به نظر می‌رسید به حرف‌ها و شوخی‌های ما توجهی ندارد ولی احساس من این بود که گوشش را تیز کرده تا از مکالمات ما دو سه نفر سر در بیاورد.

سؤالات پی در پی ما شروع شد:

ـ درویش، چند سال است سکوت کرده‌ای، چرا سکوت کرده‌ای؟ نکند حرف زدن بلد نیستی ... یا این که به صلاحت نیست که لب از لب برداری؟

و درویش، آرام و خونسرد نگاه می‌کرد و عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

عبدالله محمدی می‌گفت: هزار شب آمده‌ایم اینجا، به این قصد که درویش را به حرف واداریم اما هرگز موفق نشده‌ایم.

من گفتم: درویش، برای ما چیزی روی کاغذ بنویس.

نگاهش را به چشمهایم دوخت و مداد و کاغذ را برداشت و نوشت: سکوت ...

محمدی به شوخی گفت: اگر سکوت خوب است به قناری‌هایت بگو نخوانند.

یک مشتری جاهل مسلک از آن طرف گفت: آخرش یک شب خودم با این چاقو زبان این قناری‌ها را می‌برم.

نگاه غضب‌آلود درویش پاسخ قانع کننده‌ای بود تا مرد مست را متوجه عواقب افکار و اندیشه‌های شیطانیش کند، ما هم دست و پایمان را جمع کردیم اما محمدی ول کن نبود و می‌گفت: امشب تا این «نادرویش» را به حرف نیاورم از اینجا نمی‌روم.

تهرانچی که تا آن وقت ساکت مانده بود، با همان خونسردی همیشگی گفت:

ـ این چه اصراری است که می‌خواهی صدای درویش را بشنوی؟ من صدایش را قبلاً شنیده‌ام، از تو چه پنهان صدای خوبی نیست، شاید به همین دلیل است که درویش ترجیح می‌دهد سکوت کند.

همه کنجکاو شدیم، حرفهای تهرانچی آنقدر آرام و در عین حال جدی بود که باورمان شده بود و خیال می‌کردیم او به راستی صدای درویش سکوت علی را شنیده است، از او پرسیدیم: صدایش را از کجا شنیده‌ای؟

گفت: مدتها ساکن قهوه‌خانهٔ محله ما بود، سر تخت بربری‌ها را می‌گویم، کمی پائین‌تر از خانه ما است، درویش آنجا که بود گاهی حرف می‌زد و گاهی هم توی لاک خودش فرو می‌رفت.

یک مرتبه درویش سکوت از جا پرید، از عصبانیت می‌لرزید و رگهای گردنش متورم شده بود، فریاد زد:

ـ اینجای آدم دروغگو ... من به عمرم سر تخت بربری‌ها نبودم.

خندهٔ بلند تهرانچی ما را متوجه کرد که او برای به حرف افتادن درویش متوسل به این حیله شده و حالا دیگر عبدالله محمدی می‌تواند ادعا کند که صدای درویش سکوت علی را شنیده است.

موقع برگشتن، مشکین ناراحت به نظر می‌رسید، می‌گفت: ما، هم سکوت درویش را شکستیم هم دلش را.

محمدی می‌گفت: آخر این سکوت دکان اوست.

تهرانچی گفت: هر کس دکانی دارد و متاعی می‌فروشد، من دل درویش را شکستم که دل «عبدالله» خوش باشد، نگران نباشید، آن مرد باز هم می‌تواند سکوت کند.

چند ماه بعد، تهرانچی با آن که شهرتی به هم زده بود، یک نقش کوچک را در یک نمایشنامه خارجی به عهده گرفت، نقش او نقش یک پیشخدمت بود که در قصر یکی از ثروتمندان خدمت می‌کرد و در تمام مدت روز تکیه کلامش این بود: خیلی خوب، خیلی قشنگ ...

در اجرای آن نقش کوچک، تهرانچی آنقدر مهارت به خرج داده بود که همهٔ تماشاگران از او حرف می‌زدند و تکیه کلامش، تکیه کلام مردم شده بود. مدت‌ها در شهر تهران، علاقمندان تئاتر وقتی به یکدیگر می‌رسیدند، جملهٔ خیلی خوب، خیلی قشنگ را تکرار می‌کردند.

در واقع تهرانچی با این کار مهر تأییدی بر گفتهٔ «عبدالحسین نوشین» زد که گفته بود: نقش کوچک وجود ندارد، هنرپیشهٔ کوچک وجود دارد.

در سال ۱۳۲۵ دو نمایشنامه من به اسامی «اولتیماتوم و مسافرت به کرهٔ ماه» با شرکت «اصغر تفکری و تهرانچی» مدت طولانی روی صحنه بود. در اولتیماتوم «پرخیده» و در مسافرت به کرهٔ مریخ «مهین دیهیم» با این دو نفر همکاری داشتند. اولتیماتوم برای تهرانچی وسیله‌ای بود تا ثابت کند که در اجرای نقش‌های اول هم همان قدر مهارت دارد که در اجرای نقش‌های کوچک ولی پر اهمیت. اولتیماتوم به او راه می‌داد تا هنر و استعدادش را آن‌طور که باید و شاید به مردم نشان بدهد، روی صحنه آن روزها بازی کردن با تفکری آسان نبود اما خود تفکری اذعان داشت که تهرانچی به راستی «پارتنر» خوبی است و پا به پای او صحنه را می‌گرداند.

در مسافرت به کرهٔ مریخ، صمد و شازده «شخصیت‌های اصلی نمایشنامه» به عنوان سرنشینان یک موشک، قدم در کرهٔ مریخ می‌گذاشتند و ناگهان با گروه بی‌شماری زن مواجه می‌شدند که این زن‌ها، به علت کمبود مرد در گروه‌های ده نفره به همسری مردها در می‌آمدند. وقتی تفکری و تهرانچی در موشکی که ساخته شده بود به داخل صحنه کشیده شدند فریاد تماشاگران خوشحال و بهت زده بلند شد اما تفکری و تهرانچی داخل موشک با

مشکل بزرگی دست به گریبان بودند، دستگیرهٔ داخل موشک به قدری محکم بود که باز نمی‌شد و آن‌ها محبوس شده بودند. بازیگران و تماشاگران انتظار می‌کشیدند و رفته رفته همه نگران می‌شدند که چه اتفاق افتاده است. سرانجام تهرانچی به تفکری پیشنهاد کرد که موشک را که با تخته سه لائی ساخته شده در هم بشکنند و خودشان را خلاص کنند. در یک لحظه موشک متلاشی شد و شازده و صمد از داخل آن بیرون آمدند، کف زدن ممتد تماشاگران امان نمی‌داد تا حرفی زده شود، تفکری و تهرانچی خنده‌شان گرفته بود و خندهٔ آن‌ها سبب خنده‌های طولانی مردمی شده بود که تصور می‌کردند در هم شکستن موشک هم جزئی از برنامه است.

تهرانچی پس از چند سال که در یکی دو تئاتر لاله‌زار کار می‌کرد از صحنه کناره‌گیری کرد و من که مدتها بود از او خبری نداشتم خبر مرگش را از یک دوست مشترک شنیدم. مرگی بی‌صدا و پر از رمز و راز، برای هنرمندی که بیشتر اوقات سکوت می‌کرد و حالا در سکوت ابدی فرو رفته است.

به یادم می‌آید که از روز اول «تهرانچی» را با یک دندان شکسته جلوی دهان دیده بودم، هر وقت از او می‌پرسیدند که چرا دندان مصنوعی نمی‌گذاری؟ به آرامی می‌گفت، از هر چیز مصنوعی بیزارم. این دندان شکسته هر عیبی داشته باشد حسنش این است که طبیعی است.

آخرین روزهای علی آزاد، بازیگر نقش‌های منفی سینما

سال ۱۳۱۷ من با خانواده‌ام به یک مجلس میهمانی که آن را اصطلاحاً «شب شش» می‌گفتند دعوت شدیم. آن زمان مرسوم بود که به خاطر تولد فرزند، بخصوص اولین فرزند ولیمه می‌دادند. خانه بزرگ و مجلل «حسن آقا» پسر خاله مادرم پر از زن و مرد و بچه بود، حسن آقا تقریباً در میانسالی ازدواج کرده بود و حالا می‌خواست تولد پسرش را جشن بگیرد.

آن روز از ظهر تا پاسی از شب گذشته مطرب‌ها می‌زدند و می‌خواندند و خانم‌ها و آقایان که در اطاق‌های جداگانه بودند آنچنان سرگرمی و شادمانی را به یاد نداشتند زیرا حسن آقا از مردان دست و دلباز و پر در آمد عصر خودش بود. او قد بلند و شانه‌های پهن داشت و در جوانی آن‌طور که می‌گفتند ریخت و پاش‌ها کرده و در پای زنان زیبائی که به دامشان اسیر می‌شد پول و جواهر و طلا می‌ریخت.

ماجرای عروسی حسن آقا با همسرش داستان جالبی بود که یک شب مادر او «خاله خانم»

برای ما تعریف کرد، می‌گفت:

ـ به حسن گفتم این دفعه که به خانه می‌آیی باید بدانی که من همسر آینده‌ات را انتخاب کرده‌ام، خوب یابد، هر کس را من پسندیدم تو هم باید بپسندی.

حسن در مقابل من هرگز نه نگفته است، این یکی از نشانه‌های مردی و مردانگی است که حتی پهلوان‌ها هم همیشه در مقابل مادرشان مثل موم نرم هستند، به هر حال من انتخابم را از پیش کرده بودم و خودم با دو تا از دخترانم به خواستگاری «ماهرخ» رفتم و او که بارها حسن را در خیابان دیده بود همان ساعت اول موافقتش را اعلام کرد. عروسی که تمام شد من احساس کردم که این دختر جوان و ساده حسابی حسن را مهار کرده است و هنگامی که شنیدم به زودی صاحب یک نوه خواهم شد خدا را هزار بار شکر کردم چون از شما چه پنهان گفته بودند ممکن است حسن‌آقا بچه‌دار نشود، اما شد چون من دست به دامن حضرت علی شدم و به همین جهت اسم نوزاد را «علی» گذاشتم.

من یکی دو بار «علی» را در سنین دو تا پنج سالگی دیدم، اما با پدرش غالباً رو در رو می‌شدم آن هم سر پل تجریش که روزگاری تفرجگاه طبقهٔ متجدد جامعه بود و تابستان‌ها جمعیت انبوهی را تحمل می‌کرد. حسن‌آقا که بی‌نهایت به علی علاقه داشت قسم راستش «به مرگ علی‌آقا» بود. وقتی اشخاص این جمله را از دهان او می‌شنیدند یقین داشتند که دروغی در کار نیست یکی از عمه‌های «علی آقا» که بیش از سایر افراد فامیل با ما رفت و آمد داشت هر وقت به خانهٔ پدری من می‌آمد از حسن‌آقا و پسرش علی می‌گفت و این که برادرش یعنی حسن آقا چه آرزوهای طلائی به سر دارد و می‌خواهد علی را برای تحصیلات عالیه به اروپا بفرستد، اما چند سال بعد، زمانی که من تازه به رادیو رفته بودم و اکثر نمایشنامه‌هایم را تئاترهای پایتخت نشان می‌دادند، یک روز خاله خانم به خانهٔ ما آمد و در میان بهت و حیرت حاضران خبر داد که: علی‌آقا هوس هنرپیشگی به سرش افتاده و برای تعلیم این کار به ادارهٔ هنرهای دراماتیک رفته است. دقیقاً به خاطر دارم که سال ۱۳۳۹ «علی آزاد» پسر یکی یکدانه حسن آقا در اولین کار نمایشی خود به نام «ویولن‌ساز کره مونا» روی صحنه ظاهر شد. شاید گفتنی باشد که وقتی من خبر هنرپیشه شدن علی را از دهان خاله خانم شنیدم گفتم که این جوان در این کار موفقیتی به دست نمی‌آورد. دلیلی که برای خودم می‌آوردم این بود که «علی» جوانی است بسیار کم‌رو و خجالتی، اما من خوشبختانه دچار اشتباه شده بودم، علی از همان نمایش اول خودش را نشان داد. انگار که گوشت و پوستش را برای هنرپیشگی ساخته‌اند. با

وجود این من توصیهٔ عمه خانم «علی» راکه پیشنهاد می‌کرد او را در یکی از فیلم‌هایم شرکت بدهم آنچنان جدی نگرفتم، بخصوص که علی تیپ و کاراکتر خاصی داشت، چهره‌اش و اندام ورزیده و در عین حال گوشت‌آلودی که داشت اجازه نمی‌داد تا از او به عنوان «جوان اول» فیلم استفاده کنم، او فقط می‌توانست در نقش مردان خشن و خطاکار ظاهر شود و از قضا سینمای ایران در طول سال‌ها «علی آزاد» را برای ایفای نقش‌های منفی بکار گرفت.

سال ۱۳۴۱ که علی آزاد در اولین فیلم سینمائی‌اش «اهریمن زیبا» ظاهر شد، دوستانش او را تشویق کردند که به هنرمندان رادیو ایران ملحق شود. بعد از مدت‌ها علی به خانه‌ما آمد و از من خواست تا در این باره نظر بدهم. گفتم فکر خوبی است و شخصاً با مسئولان رادیو صحبت می‌کنم تا ترتیب کار را بدهند.

یک هفته بعد «علی آزاد» برای آزمایش هنرپیشگی خودش را به رئیس رادیو مهندس عاطفی معرفی کرد. او را به صادق بهرامی (کارگردان داستان‌های شب و شما و رادیو) سپردند. بهرامی که به راستی صادق و صریح‌اللهجه بود ضمن ستایش استعداد شگرف «علی» صدای او را برای اجرای نقش‌های رادیوئی مناسب تشخیص نداد، علی که با یک دنیا غرور به رادیو آمده بود و اطمینان داشت که موفق خواهد شد، سرافکنده و خجالت‌زده از ادارهٔ رادیو بیرون رفت، در حالی که تصور می‌کرد هنرپیشگان دیگر برایش زده‌اند، غافل از این که بهرامی زیر بار توصیه و یا مخالفت اشخاص نمی‌رفت. به هر حال «علی آزاد» ازین که قوم و خویشش بودم انتظاراتی داشت که برآورده نشده بود.

چندین بار توسط عمه‌اش پیغام دادم و خواستم که بیاید با هم صحبت کنیم، هر بار به بهانه گرفتاری طفره رفت و من در واقع به او حق می‌دادم چون اگر چه کار خلافی انجام نشده بود اما غرور «علی» در برابر سایر همکارانش شکسته بود و او به گفته عمه‌اش از این مسئله رنج می‌برد.

یک سال بعد در عرض بیست و چهار ساعت همه چیز عوض شد و به علت وقایع پانزدهم خرداد ورق برگشت، معینیان از رادیو به وزارت نفت رفت و به جای او «جهانگیر تفضلی» آمد که وزیر مشاور و سرپرست وزارت اطلاعات بود. یک هفته پس از مستقر شدن وزیر جدید که در مدرسهٔ ابتدائی معلم من بود، علی آزاد و دکتر تقی تفضلی برادر جهانگیر تفضلی را در باغ ادارهٔ رادیو دیدم. می‌دانستم که دکتر تفضلی شوهر خواهر «علی» است، سلام و علیک گرمی کردیم و علی با لحنی محکم و خیلی قاطعانه گفت که: بالاخره آمدیم.

اتفاقاً یک ساعت بعد حکم استخدام «علی آزاد» به عنوان هنرپیشهٔ روزمزد صادر شد و به بهرامی دستور دادند تا در نمایشنامه‌های رادیوئی از وجود او استفاده کند، من عصبانیت بهرامی را زیاد دیده بودم، وقتی حرف ناحق می‌شنید و یا کاری بر خلاف میلش انجام می‌شد فریاد می‌زد و موهای سرش را با انگشت‌هایش می‌کشید و به اصطلاح کف به دهان می‌آورد اما آن روز بر خلاف همیشه از فرط عصبانیت می‌خندید، از آن خنده‌ها که مدت‌ها طول می‌کشید و دیگران را هم به خنده وا می‌داشت.

حکم را که گرفت به من گفت: مبارک است.

گفتم: چرا به من تبریک می‌گویی؟

گفت: آخر قوم و خویش شماست، پارتی‌بازی کرده و چه پارتی‌بازی جالبی، برادر وزیر را آورده است.

علی آزاد به جمع هنرمندان رادیو پیوست اما هرگز نتوانست نقشی را که دلخواهش بود اجرا کند، سهم او از آن همه نمایشنامه و داستان شب سهمی ناچیز بود که به قول خودش ارزش آمدن و رفتن نداشت. در طول یکی دو ماهی که علی در رادیو بود، بهرامی را مقصر می‌شناخت، حال آن که بهرامی واقعاً قصدی نداشت و در برابر اعتراض «علی» می‌گفت:

ـ من چه تقصیری دارم؟ به نویسنده‌ها بگویید در نمایشنامه‌هایشان نقش‌هایی بیافرینند که به درد شما بخورد.

وقتی علی آزاد رادیو را ترک کرد سینما را که امکان هنرنمائی در آن بیشتر بود انتخاب کرد. در عرض بیست و پنج سال، آزاد در بیش از شصت فیلم سینمائی ظاهر شد، آخرین کار او مجموعهٔ تلویزیونی غارتگران بود، پس از آن هنرپیشگی را کنار گذاشت و خودش را خانه‌نشین کرد، او علاوه بر مسئولیت اعضای خانواده، سرپرست و مراقب دائمی عمه‌اش هم بود که روزگار پیری را طی می‌کرد.

وقتی خبر مرگش در پنجاه و چهار سالگی منتشر شد همه دوستان و دوستدارانش حیرت کردند اما آخرین مسافری که از ایران می‌آمد و از خویشان من و علی بود می‌گفت: در واقع علی دق کرد، مثل ده‌ها هنرمند دیگر که زیرسقف آسمان وطنشان تنها بودند.

وقتی به مرگ زودرس هنرمندانی که سال‌های اخیر از دست رفته‌اند فکر می‌کنم به یاد آن جملهٔ پرمغز می‌افتم که متأسفانه نمی‌دانم از کیست؟

وقتی می‌خواهی مردی را از پای درآوری، کار مورد علاقه‌اش را از او بگیر.

به گمان من برای یک هنرمند گوشه‌نشینی و کناره‌گیری سم مهلکی به حساب می‌آید، کسی که کارش و خلاقیتش مورد توجه مردم است دوست دارد همیشه در مسیر خودش حرکت کند و آنی از حرکت بازنایستد، سکوت و سکون این گونه افراد به منزله زخم‌هایی است که به گفته «صادق هدایت» نویسنده نامدار ایرانی، روح را در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

علی آزاد، به گواهی کسانی که روزهای آخر ملاقاتش کرده بودند با روحیهٔ خراب و اعصاب در هم شکسته به گوشهٔ تنهائی نشسته بود، مرگ او فریاد ده‌ها هنرمند دیگر بود که دستشان از کار مورد علاقه‌شان کوتاه شده است.

سکوت مصطفی اسکوئی در مسکو، فریاد هزاران کلام ناگفته!

سال ۱۳۳۶ من به «مونیخ» سفر کردم تا در آنجا به اتفاق «مصطفی اسکوئی» که تازه از مسکو به آلمان آمده بود چند فیلم آلمانی را به فارسی برگردانیم. در ایستگاه راه‌آهن «عباس شاپوری و اسکوئی» و خواهرزاده‌اش «داود» با یک دسته گل از من استقبال کردند، آخرین بار اسکوئی و همسرش مهین را دیده بودم مرداد ۱۳۳۲ در هتل «مسکوآ» بود که در آن اقامت داشتم.

قبلاً به وسیله نامه قرار و مدارها را گذاشته بودیم و من در دفتر شرکت لوان‌تور متعلق به برادر بزرگتر اسکوئی عده‌ای از داوطلبان را که استعداد هنری داشتند از طریق آزمایش بیان انتخاب کرده بودم که «عباس جوانمرد» هنرپیشهٔ معروف تئاتر هم جزو این گروه بود. ما قصد داشتیم افراد مورد نظر را به عنوان گوینده به مونیخ ببریم و در طول یک سال به طور آزمایشی دست به دوبلهٔ فیلم‌های آلمانی بزنیم که البته تا آن روز هیچ فیلم آلمانی به فارسی برگردانده نشده بود و بازار فیلم ایران در انحصار فیلم‌های ایتالیائی بود، فیلم‌های «سوفیالورن، ویتوریودسیکا، لاندوبوزانکا و آلبرتوسوردی» در واقع پرفروش‌ترین فیلم‌های سینمائی آن زمان محسوب می‌شدند.

وقتی وارد شهر مونیخ شدم، اسکوئی مرا به دهکده زیبا و خوش آب و هوائی که «دیسن» نام داشت و در سی کیلومتری مونیخ واقع شده بود برد. محل اقامت او و همسرش یک قصر نسبتاً بزرگ قدیمی بود که فضای وسیع و اطاق‌های متعدد داشت، در طبقهٔ دوم عمارت، در یک سالن پذیرائی، اسکوئی صحنهٔ تئاتر بر پا کرده و پرده و نورافکن و دکورهای لازم را سفارش داده بود و می‌گفت: بچه‌ها که آمدند باید مدتی روی این صحنه تمرین کنند و آموزش ببینند.

از طرف دیگر، برای اقامت هفت هشت گوینده که قرار بود به وسیلهٔ شرکت هوائی «اس ـ آ ـ اس» به آلمان بیایند، اسکوئی با مدیر هتل در دهکده «دیسن» صحبت کرده و قرارهای لازم را گذاشته بود. این هتل که معمولاً در فصل پاییز و زمستان مشتری ندارد و تمام درآمدش منحصر به فصل تابستان است قبول کرده بود که به بچه‌ها اطاق و صبحانه بدهد و مبلغی بسیار ناچیز دریافت کند، وقتی من وارد مونیخ شدم ماه اول پائیز بود و چون در خانهٔ اجاره‌ای اسکوئی‌ها علاوه بر «داود» عباس و پوران شاپوری و انوشیروان روحانی و مادر پوران و همسرش هم به عنوان میهمان اقامت داشتند، ترجیح دادم در همان هتل که با اسکوئی قرار بسته بود بمانم.

اولین شب وقتی وارد اطاق تروتمیز ولی کاملاً سرد هتل شدم مستخدم را صدا زدم و پرسیدم:

ـ چرا اینجا آنقدر سرد است؟ مگر بخاری‌ها روشن نیست؟

شانه‌ها را بالا انداخت و رفت، کمی بعد مدیر هتل آمد، خوش و بشی کرد و گفت:

ـ هر اسکوئی می‌داند که ما در این فصل اصلاً مشتری نداریم بنابراین صرف نمی‌کند که شوفاژ را به کار بیندازیم. قرار من و او این بود که اطاق‌ها را به همین شکل در اختیار مسافران بگذاریم.

آن شب را به هر زحمتی که بود زیر چندین پتو و لحاف به سر کردم و صبح ساعت هشت زنگ اخبار را فشار دادم، ده پانزده دقیقه‌ای گذشت و کسی به سراغم نیامد، ناچار داخل راهرو شدم تا سر و گوشی به آب بدهم، در آن ساعت هیچ جنبنده‌ای در هتل وجود نداشت، صدای پای من روی کف چوبی راهرو انعکاس عجیبی داشت، هر چه صدا زدم جوابی نشنیدم، مأیوس و ناامید به اطاق برگشتم و روی تخت نشستم، کمی بعد صدای پائی به گوشم خورد و بعد دستی چند ضربه به در زد. در را که باز کردم با یک پیرزن خواب‌آلود رو به رو شدم که گویا سرایدار هتل بود، با بی‌زبانی پرسید: چیزی می‌خواستی؟

از چند کلمه آلمانی که بلد بودم استفاده کردم و گفتم: بله، هایس واسر «یعنی آب گرم» می‌خواهم صورتم را بتراشم.

با علم و اشاره به من حالی کرد که در لوله‌ها آب گرمی وجود ندارد ولی او می‌تواند کمی آب گرم برایم تهیه کند.

صورتم را که تراشیدم اسکوئی آمد که برویم خانه صبحانه بخوریم. موقع صبحانه خوردن

برایم توضیح داد که: با این بودجه ضعیف که ما داریم چاره‌ای نبود جز این که با این هتل قرارداد ببندم، از بدبختی مدیر هتل هر روز جلوی مرا می‌گیرد و قسط اول قرارداد را که پانصد مارک است مطالبه می‌کند ولی من هر بار با زبان گرم و نرم حالیش می‌کنم که منتظر پولی هستم که باید از تهران برسد. به اسکوئی گفتم حاضرم مقداری پول در اختیارش بگذارم تا به مدیر هتل بدهد، او تشکر کرد و پول را گرفت و فردا مرا به اطاق تمرین برد و پردهٔ مخملی را که برای صحنه خریده بود نشانم داد، معلوم شد آن پول را به جای آن که به مدیر هتل بدهد به پرده فروش داده و به قول خودش صحنه را تکمیل کرده است.

در طول دو هفته من و اسکوئی بیش از چهل فیلم آلمانی را در کمپانی‌های مختلف تماشا کردیم و من به این نتیجه رسیدم که فیلم‌های آلمانی به علت ضعف محتوا و مطرح کردن موضوعات بسیار ساده نمی‌توانند در برابر فیلم‌های ایتالیائی به رقابت بپردازند. در بین آن همه فیلم، اسکوئی فیلمی از «کورت یورگنس» را انتخاب کرد که نسبت به فیلم‌های دیگر تا حدودی برتری داشت، با این حال من حاضر نشدم که در دوبله آن با اسکوئی شریک شوم و موضوع را با برادرش در تهران تلفنی در میان گذاشتم. اسکوئی از من که قصد بازگشت به ایران را داشتم خواست که دو هفته دیگر بمانم تا بتوانم قسمت‌های جالب و دیدنی شهر مونیخ را تماشا کنم، در ضمن چون مادر پوران و همسرش عازم یکی دیگر از شهرهای آلمان بودند من از هتل به خانه اسکوئی نقل مکان کردم و اولین شب را در کنار «شومینه» گرم اطاق با اسکوئی و شاپوری‌ها گذراندم، یادم می‌آید که همان شب رادیو آلمان گزارش سفر فضائی اولین فضانورد روسیه شوروی «یوری گاگارین» را پخش می‌کرد و گوینده می‌گفت که دنیا چگونه با شگفتی این سفر حیرت‌انگیز و در عین حال جسورانه را دنبال می‌کند.

آن شب از خاطرات چهار سال پیش خودمان گفتیم و از این که «رفقا» حاضر نبودند که من با اسکوئی در مسکو به ملاقات یکدیگر برویم، وقتی میهمان‌دار ما که یک ارمنی اهل ارمنستان بود آمد و گفت که با کمال تأسف ملاقات شما و دوستتان اسکوئی امکان‌پذیر نیست سرش فریاد کشیدم که: پس هر چه دربارهٔ این کشور می‌گویند درست است. من و اسکوئی سالیان دراز در کنار هم بودیم، شب‌ها و روزها، حالا شما می‌گویید که ملاقات با دوستم ممکن نیست.

و بعد خواستم که پاسپورتم را آماده کنند تا به ایران برگردم و این در حقیقت به منزلهٔ اعتراض من بود، اگر سفری را که رسماً شروع کرده بودم و مدت زمان آن دو ماه بود نیمه کاره

می‌گذاشتم هم در میان همسفرانم و هم در میان هواخواهان شوروی ایران انعکاس بدی داشت.

میهمان‌دار رفت و غروب آن روز برگشت و مژده داد ساعت هشت شب اسکوئی و همسرش به هتل می‌آیند تا با هم دیدار کنیم. این خبر مرا خوشحال کرد چون چهار پنج سالی بود که اسکوئی را ندیده بودم و هیچگونه خبری هم از او نداشتم فقط شنیده بودم که زن و شوهر مشغول گذرانیدن دورهٔ تئاتر در انستیتوی دولتی شوروی هستند.

سر ساعت هشت یک اتومبیل «پابدا» جلوی در هتل توقف کرد و اسکوئی‌ها از آن پیاده شدند، من از پشت پنجره اطاقم که مشرف به ورزشگاه «دینامو» بود آن‌ها را می‌دیدم. کمی بعد اسکوئی‌ها در اطاق من بودند و پشت سرشان هم «رافیک» همان جوان ارمنی ایستاده بود.

مدتی به هم خیره شدّیم و بعد به رسم همه مردهای ایرانی بوسه‌های گرم به گونه‌هایمان نشست. اسکوئی یک کلاه «کپی» سرش بود با یک کت و شلوار تیره‌رنگ که شلوار پاچه گشادش نظر مرا جلب کرد و مدتی آن را سوژه قرار دادم، پرسیدم:

ـ خوب چه خبرها؟

دست پاچه شد و گفت: هیچی، همه چیز رو به راه است، ما مشغول درس خواندن هستیم و فرصت سرخاراندن نداریم.

فهمیدم که چیزی نمی‌تواند بگوید، احتمالاً که «رافیک» که با من به زبان انگلیسی حرف می‌زد زبان فارسی را هم می‌دانست، گفتم: من از ایران خبرهای زیادی دارم.

مهین اسکوئی گفت: ما هم داریم، اینجا تمام رادیوهای خارجی اخبار ایران را می‌دهند.

در واقع منظورش این بود که در اتحاد شوروی سانسور برقرار نیست. آن ملاقات به قدری خشک و بی‌روح بود که من هنوز هم لحظات آن را به یاد دارم. از نگاه‌های اسکوئی و همسرش یک دنیا گفتنی می‌بارید و آن سکوت سرد نشانهٔ هزاران کلام بود که در دهان من و آن‌ها یخ زده بود ...

بی‌آن که از سفر آلمان نتیجهٔ مثبت گرفته باشم به تهران برگشتم ولی اسکوئی به تنهائی آن فیلم را دوبله کرد و به وسیلهٔ برادرانش به روی پردهٔ سینما دیانا فرستاد که درآمد حاصله از آن حتی مخارج خرید و دوبله فیلم را جبران نکرد.

در سال ۱۳۳۸ اسکوئی‌ها به ایران آمدند و در انتهای خیابان یوسف‌آباد تئاتر «آناهیتا» را پایه‌گذاری کردند. اولین نمایشنامه‌ای که در این تئاتر به‌روی صحنه رفت «اتللو» اثر «ویلیام

شکسپیر» بود که فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت، بعد نمایشنامه‌های دیگر از جمله «خانهٔ عروسک» به کارگردانی مهین اسکوئی نظر علاقمندان و دوستداران نمایش‌های کلاسیک را جلب کرد اما متأسفانه ادامه کار با شرایط سخت مادی و دشواری‌های معنوی امکان‌پذیر نبود و تئاتر آناهیتا پس از مدتی تعطیل شد.

مصطفی اسکوئی اینک در مسکو به سر می‌برد و در آنجاکتابی تحت عنوان «پژوهشی در تاریخ تئاتر ایران» به چاپ رسانده که نسخه‌ای از آن به دست من رسیده است، در صفحه «۱۸۲» این کتاب اسکوئی از دوست دیرینه‌اش اینطور یاد می‌کند:

تماشاخانه‌ها، هنگام تعویض دکورها و ایجاد فواصل، جو تالار را با نواختن آهنگ به وسیله ارکستری که در جلوی کف تالار قرار داشتند پر می‌کردند. یکنواختی این کار سبب شد که تصنیف‌های به عنوان میان پرده بر آن افزوده شود. ماهرترین تصنیف‌ساز این دوره پرویز خطیبی یکی از استعدادهای با ذوق ادبی ـ هنری زمان بود. چیزی نگذشت که خواندن چنین تصنیف‌های میان پرده‌ای از ضروریات نمایش در کلیه تماشاخانه‌ها شد. پرویز خطیبی در عین حال نویسنده نمایشنامه‌های سرگرم‌کننده‌ای نظیر «کوه شیطان، چهل دزد بغداد و شب‌ها دجله» نیز بود.

با اوج گرفتن جنبش ملی‌گرائی، وی اقدام به نشر مجلهٔ فکاهی هفتگی «حاجی‌بابا» کرد. این نشریه در نهضت ملی‌گرائی در مردم تأثیر داشت، چاپ کاریکاتور در رابطه با عقیم ماندن یکی از کودتاها علیه دکتر مصدق در این مجله، بی‌گمان جائی بزرگ در تاریخ روزنامه نگاری خواهد یافت.

جایزه سید علی‌خان نصر به امیرارسلان نامدار!

زمستان سخت و سرد آن سال را هرگز از یاد نمی‌برم، زمستان سال ۱۳۱۹ را می‌گویم که کوهی از برف راه عبور و مرور را در خیابان لاله‌زار بند آورده بود و در خانه ما هم بچه‌ها، از بالای پشت بام به میان توده‌های برف می‌پریدند. آن روز غروب در اطاق «پنج دری» زیر کرسی لمیده بودم که «مجید محسنی» آمد، مثل همیشه سرخوش و سرحال و قبراق بود. مدتی جلوی کفش کن اطاق ایستاد و حرفهایش را زد و هر بار که مادرم تعارفش کرد که بنشیند به بهانه گرفتاری قبول نکرد و همان‌طور سرپا از تازه‌های عالم هنر گفت که مورد علاقهٔ من و خودش بود.

مجید مدتی پیش در هنرستان هنرپیشگی نام نویسی کرده بود ولی چون از خانواده‌ای متدین و متعصب بود و یقین داشت که هنرپیشگی را بسیاری از مردم آن زمان کاری زشت و پست می‌دانند به مادرش گفته بود که به کلاس شبانه می‌رود تا زبان انگلیسی یاد بگیرد. آن شب مجید به من گفت که آقا اظهار تمایل کرده‌اند تا با ایشان ملاقاتی داشته باشم. آقا، لقب «سید علی خان نصر» بود که ریاست هنرستان هنرپیشگی را بر عهده داشت، یکی دو بار من او را در راهروی باغ سهم‌الدوله «محل هنرستان هنرپیشگی» دیده و سلام کرده بودم و او در جواب من با لبان متبسم و چهرهٔ گشاده کلاهش را از سر برداشته و جواب را با یک دنیا محبت و لطف پدرانه نثارم کرده بود، مجید می‌گفت:

ـ به آقا گفته‌ام که تو هم مثل من عاشق هنرپیشگی هستی ولی به خاطر پدرت که از تجار با سابقهٔ لاله‌زار است نمی‌توانی در هنرستان اسم بنویسی و حالا قرار بر این شده که بیایی تا دربارهٔ اشعار فکاهی «پیش پرده» مذاکره کنیم.

روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر مجید مرا در آرایشگاه فیض‌الله خان پیدا کرد و هر دو سر و صورتی آراستیم، از شما چه پنهان آن روزها «مجید» موهای انبوهی داشت به طوری که آرایشگر، یعنی همان فیض‌الله خان موقع شانه کردن سر او یکی دو تا شانهٔ استخوانی می‌شکست. در دفتر هنرستان هنرپیشگی «آقا» با قد بلند و موهای کوتاه فلفل نمکی و لباس بسیار شیک و تمیز خاکستری ایستاده بود و فنجان چای را از دست مستخدم می‌گرفت. پشت سرش «عنایت‌الله‌خان شیبانی» پدر جمشید شیبانی و ناظم هنرستان، همچنین فضل‌الله بازرگان، هنرپیشه قدیمی و استاد هنرستان ایستاده بودند. من و مجید وارد شدیم «آقا» استکان چای را به دستمان داد و پس از صحبت‌های مختصر اصل قضیه را شروع کرد:

ـ این آقا سید مجید خیلی از شما تعریف می‌کند و دلش می‌خواهد اشعار فکاهی را که می‌سازید در «آوانسن» اجرا کند. از قضا شعری را که در دست تمرین دارد دیده‌ام و خوشم آمده است، اگر خدا خواست و این سبک کار طرفدارانی پیدا کرد آن وقت دستور می‌دهم که دستمزدی هم به شما بدهند.

اولین شبی که پیش پردهٔ فکاهی من اجرا شد روی آخرین صندلی سالن کوچک تماشاخانهٔ تهران خزیده بودم و منتظر عکس‌العمل تماشاگران معدودی بودم که حضور داشتند. باید بگویم که سالن تئاتر دائمی که جنب هنرستان هنرپیشگی تأسیس یافته بود

فقط گنجایش هشتاد نفر را داشت. برای اولین‌بار در ایران، سید علی نصر و دستیارش «احمد دهقان» کار شماره‌گذاری صندلی‌ها و شروع به موقع نمایش را تجربه کردند، تجربهٔ نتیجه بخشی بود اما دردسرهای زیادی داشت. اول این که تماشاگرانی که قرار بود در ردیف‌های عقب‌تر بنشینند بر طبق معمول اعتراض داشتند و با اشاره به صندلی‌های خالی که «البته صاحب داشت» می‌پرسیدند که چرا نباید آنجا بنشینند؟

دومین اشکال بر سر شروع بموقع نمایش بود که دقیقاً رأس ساعت هفت بعد از ظهر بود.

در اولین شب، فقط هفت نفر تماشاگر در سالن وجود داشتند، باقی تماشاگران که خیال می‌کردند این نمایش هم مثل تئاترهای سابق با نیم ساعت و حتی یک ساعت تأخیر شروع خواهد شد اواسط کار از راه رسیدند و چون نیمی از نمایش را ندیده بودند بنای اعتراض را گذاشتند، احمد دهقان با یک یک تماشاگران معترض صحبت کرد و یادآور شد که تماشاخانهٔ تهران از یک ماه پیش در مطبوعات اعلام کرده است که از فلان تاریخ، نمایش‌ها را سر ساعت معین شروع خواهد کرد.

جالب این است که این ماجرا، یعنی شماره‌گذاری کردن صندلی‌ها سبب شد تا برای سوار شدن در اتوبوس‌های شهری هم مقرراتی وضع شود و مسافران ملزم به ایستادن در صف شوند که این کار هم در آغاز با مشکلات فراوان رو به رو شد.

به هر حال پیش‌پرده فکاهی من همان شب اول بقول معروف گل کرد و «آقا» که از این پیش‌آمد مسرت خاطری به دست آورده بود از من خواست که به کار پیش‌پرده سازی ادامه بدهم. با آن که قرار نبود بابت اولین شعر پولی دریافت کنم اما پس از اجرای سه پیش‌پرده، احمد دهقان به دستور «نصر» صد تومان به من پرداخت. برایم قابل قبول نبود که روزی بتوانم از طریق شعر ساختن پولی به دست بیاورم مخصوصاً که آن روزها برای روزنامه فکاهی توفیق هم مجانی یا به قولی «افتخاری» کار می‌کردم.

یک روز بعد از ظهر که «آقا» فراغتی داشت و لبخند زنان با اطرافیان صحبت می‌کرد جرأت کردم و به او گفتم: دلم می‌خواهد یکی از نمایشنامه‌های من در تماشاخانهٔ تهران به‌روی صحنه برود.

«آقا» خندید و گفت: این که آرزوی محالی نیست پسرجان ولی رسیدن به آن شرط و شروطی دارد. شرطش این است که نمایشنامه‌های زیادی بخوانی.

بعد منشی‌اش را صدا کرد و دستور داد تا چند نسخه از نمایشنامه‌هایی را که خودش نوشته بود در اختیارم بگذارد، معمولاً «نصر» که به زبان فرانسه تسلط داشت نمایشنامه‌های تک پرده‌ای را به زبان فارسی ترجمه و تلفیق می‌کرد. تلفیق به این شکل بود که اسامی به فارسی بر می‌گشت و مکان نمایش در ایران قرار می‌گرفت و نیز کلمات و لغات و اصطلاحات عامیانه در نمایشنامه گنجانده می‌شد که برای تماشاگر ایرانی بیشتر قابل لمس باشد.

نمایشنامه‌هایی را که به من سپرده بودند با «ولع» زیاد خواندم، حسن کار «نصر» در این بود که علاوه بر نویسندگی، هنرپیشه و کارگردان با تجربه‌ای هم محسوب می‌شد. او سال‌ها قبل با یک نمایشنامهٔ کمدی ـ انتقادی سبب شد تا وزیر پست و تلگراف را تغییر بدهند. در نمایشنامه «قوزی» سید علی خان نصر نقش «میرزا موسی‌خان» یعنی وزیر پست و تلگراف وقت را بازی می‌کرد. نصر در سال ۱۲۹۸ «کمدی اخوان» را تأسیس کرد که گروهی از نامداران تئاتر ایران در آن شرکت داشتند. در سال ۱۳۱۷ نصر که معاون وزارت پیشه و هنر بود به ریاست سازمان پرورش افکار انتخاب شد که هنرستان هنرپیشگی زیر نام این سازمان به وجود آمد. نصر در واقع بسیاری از هنرمندان و هنرپیشگان طراز اول را که به شاگردی او افتخار می‌کردند به جامعه تحویل داد و نام هنرمند را که به عنوان مطرب شناخته شده بود تا به آنجا رساند که «احمد دهقان» و بعد «مجید محسنی» یعنی دو هنرپیشهٔ با سابقه به وکالت مجلس انتخاب شدند.

چند ماه گذشت تا اولین نمایشنامهٔ من آماده شد. نمایشنامهٔ «امیرارسلان نامدار» قهرمان افسانه‌ای که این بار نوع ترسوی آن به‌روی صحنه می‌رفت. در طول نمایش قطعات موزیکال به تنوع برنامه کمک می‌کرد و از همه مهم‌تر این که سراسر مکالمات قهرمانان طنز بود.

نصر نمایشنامه را خواند و تصویب کرد. حالا نوبت «رفیع حالتی» کارگردان بود که دربارهٔ نوشتهٔ من نظر بدهد، خوشبختانه با نظر موافق حالتی مقدمات کار فراهم شد و «ولی‌الله‌خان خاکدان» طرح جالب دکورهای نمایش را آماده کرد. چندین قطعه آهنگ بوسیله «حسن رادمرد» یکی از آهنگسازان و موسیقی‌دان‌های به‌نام ساخته شد تا من برروی آن آهنگ‌ها اشعار مناسب بگذارم و بالاخره این که حالتی برای ایفای نقش‌های مختلف جمعی از هنرپیشگان به‌نام را انتخاب کرد، هنرمندان این نمایش عبارت بودند از:

جمشید شیبانی «امیرارسلان»، نصرت‌الله محتشم «پترس شاه»، صادق بهرامی «الماس‌خان داروغه» و اکبر دست‌ورز «غلام سیاه». متأسفانه نام بقیه هنرپیشگان را به یاد ندارم اما به هر حال تمام بازیگران جزو بهترین‌ها بودند.

نمایش در سالن تابستانی تماشاخانهٔ تهران شروع شد و سه هفتهٔ متوالی ادامه پیدا کرد. شاید لازم باشد بگویم که آن روزها معمولاً برنامه‌ها بیش از یک هفته یا حداکثر ده روز روی صحنه نمی‌ماند اما استقبال کم‌نظیر مردم از نمایشنامه کمدی موزیکال من سبب شد تا مسئولان تئاتر که مخارج هنگفتی هم متحمل شده بودند آن را به دو و بعد سه هفته بکشانند که مسلماً همین مسئله در آینده من و دنبال کردن راهی که آغاز کرده بودم تأثیر فراوان داشت.

وقتی امیر ارسلان نامدار سه هفته نمایش را پشت‌سر گذاشت ناگهان خبر رسید که جمشید شیبانی بیمار شده است، بیماری او «دیفتری» بود. تماشاخانه تهران که هنوز نمایش بعدی خود را آماده نکرده بود بر سر این مسئله که آیا بایستی تئاتر را چند شب تعطیل کند یا نه به تصمیم‌گیری پرداخت. ساعت پنج بعد از ظهر که به تماشاخانه رفتم گفتند «آقا» با تو کار مهمی دارد. با عجله پیش «نصر» رفتم، با همان لبخند و نگاه پدرانه مرا نگاه کرد و گفت:

ـ خطیبی، می‌خواهم ترا آزمایش کنم. تو امشب روی صحنه می‌روی و نقش امیر ارسلانت را بازی می‌کنی.

از شنیدن این حرف یکه خوردم ولی نصر فرصت نداد:

ـ جمشید دیفتری گرفته و نمی‌تواند بازی کند.

پرسیدم: حالا چرا من؟

گفت: کسی جز خودت نمایشنامه را از بر نیست و آهنگ‌های آن را نمی‌تواند بخواند، تو هم اشعار خودت را به یاد داری و هم آهنگ‌ها را، خوب چه می‌گویی؟

یک لحظه سکوت کردم و به این نتیجه رسیدم که برای حفظ موقعیت خودم در مقام یک نویسنده بهتر است نقش مورد نظر را بازی کنم وگرنه دوران نمایش «امیر ارسلان» کوتاهتر خواهد شد.

ساعت شش بعد از ظهر اعضای ارکستر حاضر شدند و من یک بار تمام آهنگ‌ها را با موزیک تمرین کردم، بعد حالتی آمد که اگر اشکالی در «میزآنسن» داری بپرس.

گفتم: خوشبختانه سه هفته است که هر شب در میان تماشاگران نشسته‌ام و تمام حرکت‌ها را به یاد دارم.

ساعت هفت و نیم پرده کنار رفت و من نقش امیرارسلان را آنطور که در نظرم بود ایفا کردم و حالا باید اقرار کنم که بازی من هرگز به پای بازی جمشید شیبانی نمی‌رسید، با این حال تمام سعی خودم را کردم تا تماشاچی متوجه نکات ضعف نمایش نشود. پس از پنج شب متوالی «جمشید» حالش خوب شد و به سر کارش برگشت. حاصل آن برای من حداقل یک درس بزرگ از استادی بود که مرا بی‌پروا تشویق کرد و به‌روی صحنه فرستاد. علاوه بر آن یک هدیه از او دریافت کردم که برایم بسیار ارزنده بود ساعت مچی «امگا».

و حالا، هر وقت به گذشته‌ها بر می‌گردم می‌بینم که من از استادانم «نصر، دکتر مهدی نامدار، رفیع حالتی و نوشیّن» خیلی چیزها آموخته‌ام، بخصوص از نصر که در تئاتر نویسی مشوق اصلی من محسوب می‌شود.

قاسم‌قره‌داغی سرباز گمنام صحنهٔ تئاتر و سینما

سر چهارراه پهلوی، مقابل کافه شهرداری یک دکان کوچک عرق‌فروشی بود که هر روز صبح، بعد از ساعت ده عده‌ای از کارمندان راه‌آهن در آن جمع می‌شدند. اینها ظاهراً اول وقت سری به اداره می‌زدند و پس از امضای دفتر حضور و غیاب و سلام و احوالپرسی با کارمندان دیگر با اتوبوس به طرف چهارراه پهلوی می‌رفتند. بیشتر رانندگان خط راه‌آهن با این دسته از کارمندان آشنائی کامل داشتند و قبل از حرکت از ایستگاه چند لحظه‌ای هم به خاطر آن‌ها لنگ می‌کردند.

هر کس با افراد سرشناسی مثل «عبدالله محمدی» کار داشت پیغامش را به صاحب عرق‌فروشی می‌داد و یا این که بسته‌ها و نامه‌های خصوصی را به او می‌سپرد و صاحب دکان هم که به گمانم اسمش «تومیک» بود در نهایت صداقت، امانت دوستانش را حفظ می‌کرد و به دست صاحبش می‌رساند.

یک صبح بهاری که قرار بود با «محمدی» به محلی برویم طبق قرار قبلی به چهارراه پهلوی رفتم. جلوی دکان «تومیک» چند نفری ایستاده بودند و «محمدی» سرگرم صحبت کردن با یکی از آن‌ها بود که جوان‌تر و شیک‌پوش‌تر از دیگران به نظر می‌آمد. لباس خاکستری راه راه به تن داشت با کراواتی خوش‌رنگ و خوش‌گره و یک «پوشت» قرمز که

آن روزها مد بود. صورتش را از ته تراشیده بود و بوی ادوکلنش از یکی دو قدمی به مشام می‌رسید. به محض آن که از راه رسیدم آن مرد مثل کسانی که سال‌هاست مرا می‌شناسد سلام گرم و نرمی کرد و محمدی گفت:

ـ با قاسم آقا آشنا هستی؟

گفتم: تا به حال خدمتشان نرسیده‌ام.

گفت: قاسم یکی از کارمندان عالی رتبه بنگاه راه آهن دولتی است، منتها از کارمندان فراری.

و هر دو با صدای بلند خندیدند. قاسم مردی را که کمی آن طرف‌تر مشغول باد زدن دل و قلوه روی یک منقل زغالی بود مخاطب قرار داد و گفت: بجم بابا، شب شد. بعد نزدیک‌تر رفت و باد بزن حصیری را از دست طرف گرفت و با سرعت زیاد شروع به باد زدن دل و قلوه کرد، جالب این که ضمن باد زدن آتش، با صدای بلند تکرار می‌کرد که: کار اصلی ما این است، من نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده‌ای ما را در راه‌آهن سر کار گذاشته است؟

محمدی می‌گفت: این قاسم از آن بچه‌های بانمک روزگار است. هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل متلک‌هایش مقاومت کند، در حاضر جوابی غوغا می‌کند، گویا قرار شده است در اپرت «اصلی و کرم» روی صحنه برود چون صدای خوبی هم دارد.

اپرت اصلی و کرم را در تماشاخانه هنر به نمایش گذاشتند. این نمایش که از زبان ترکی به فارسی ترجمه شده بود بی‌اندازه مورد توجه بینندگان قرار گرفت چون علاوه بر داستان جالب، آهنگ‌های دلنشینی هم داشت که طبعاً مورد قبول مردم واقع شده بود. بازی قاسم با آن که کلاسی ندیده بود چشمگیر و حرکاتش نرم و طبیعی به نظر می‌رسید، شاید به همین دلیل بود که پس از «اصلی و کرم» او را در نمایش‌های دیگری مثل «آرشین مالالان و مشهدی عباد» شرکت دادند.

مدت‌ها «قاسم» همراه من و دوستانم بود اما هرگز نه من و نه دیگران او را جدی نمی‌گرفتیم زیرا بی‌نهایت کم‌توقع و صبور و آرام بود، به هنرپیشگی عشق می‌ورزید اما اصراری نداشت که معروف عام و خاص شود، حتی در کار اداری هم بلند پروازی نمی‌کرد و برای ارتقاء مقام به این و آن متوسل نمی‌شد.

سال ۱۳۳۳ من تصمیم به ساختن فیلم «محکوم به ازدواج» گرفتم. در محکوم به

ازدواج، محمدی، پرخیده، تابش، هایده و زری ودادیان شرکت داشتند. متأسفانه در اولین روز فیلمبرداری، هنگام پریدن از یک دیوار کوتاه، پاشنهٔ پای علی تابش ضربهٔ سخت دید به طوری که پزشک فعالیت‌های او را به مدت دو ماه ممنوع کرد، از آنجا که ما برای نمایش فیلم در تاریخ معین قراردادی با سینما سهیلا داشتیم با موافقت خود تابش به سراغ هنرپیشگان دیگر رفتیم اما تقریباً تمام افراد مورد نظر گرفتار کارهای خود بودند و سرانجام قرعهٔ فال به نام قاسم قره‌داغی افتاد.

اولین صحنهٔ فیلم محکوم به ازدواج را در خانه یکی از دوستان، محمد خرم واقع در خیابان سفارت فرانسه فیلمبرداری کردیم، شروع داستان به این شکل بود که خانم جوان «هایده» اسباب و اثاثه شوهر سابقش را از بالکن به خیابان می‌ریخت و فریاد می‌کشید که: برو پی کارت و دیگر به اینجا برنگرد.

بر طبق معمول عده‌ای تماشاچی مزاحم و غیرمزاحم اطراف ما حلقه زده بودند اما چون دوربین فیلمبرداری از ساختمان رو به رویی این منظره را ثبت می‌کرد و دیده نمی‌شد بسیاری از تماشاگران قضیه را جدی تلقی کرده بودند از جمله یک آقای چاق شکم گنده که وقتی دید مردی به وسیله همسرش از خانه رانده می‌شود خونش به جوش آمد و داد زد: خانم خجالت دارد، چرا با این بنده خدا چنین رفتاری می‌کنید؟

قره‌داغی که تصادفاً در کنار این مرد قرار گرفته بود بر سبیل شوخی گفت:

ـ ولش کنید آقا، این خانم عاشق من است و می‌خواهد با من ازدواج کند.

مرد چاق که انتظار شنیدن این حرف را نداشت یک مرتبه رگهای گردنش متورم شد و بی‌اختیار به قره‌داغی حمله کرد. قره‌داغی که سخت ترسیده بود فرار را بر قرار ترجیح داد ولی با پا درمیانی عده‌ای که سعی داشتند به آن مرد حالی کنند که موضوع جدی نیست و مربوط به یک فیلم سینمائی است، قضایا با خوبی و خوشی پایان گرفت.

یک هفته بعد برای فیلمبرداری از یک صحنهٔ دیگر، احتیاج به یک شتر داشتیم زیرا شوهر سابق خانم در عالم رؤیا خودش را مجنون و همسرش را لیلا می‌دید. قرار بر این شد که «محمدی» به میدان امین‌السلطان برود و از «طیب حاج‌رضائی» خواهش کند تا یک نفر شتر برای مدت چند ساعت در اختیار ما بگذارد. روز موعود محمدی در راه‌آهن به قره‌داغی می‌گوید که بهتر است برای تحویل گرفتن شتر به میدان برود و آن را تا قبل از ساعت دو بعد از ظهر به تپه‌های ونک «محل فیلمبرداری» برساند، قره‌داغی به میدان

می‌رود و اتفاقاً با خود «طیب» رو به رو می‌شود، طیب می‌پرسد: چند تا شتر لازم دارید؟! او هم به شوخی می‌گوید:

ـ یک قطار.

ساعت دو بعد از ظهر در تپه‌های ونک دوربین و سایر وسایل را آماده کرده بودیم که ناگهان یک قطار شتر به طرف هیئت فیلمبرداری آمد، دیدن آن همه شتر اسباب حیرت من و سایر اعضای گروه شده بود، از محمدی پرسیدم: تو یک قطار شتر خواسته بودی؟ گفت: نه، من فقط یک شتر خواستم.

سرانجام قره‌داغی از راه رسید و قضیه روشن شد، او گفت که بعنوان شوخی از «طیب» یک قطار شتر خواستم او هم نامردی نکرد و این شترها را روانه میدان ونک کرد.

به هر حال به لطف هنرپیشهٔ شوخ طبعمان، مجنون را همراه یک قطار شتر روانه صحرای جنون کردیم و فیلمبرداری به پایان رسید اما من از قره‌داغی خواهش کردم که دیگر با آن شوخی‌ها دردسری فراهم نکند، او قول صد درصد داد ولی در آخرین صحنه فیلمبرداری دست به یک کار تازه زد که همگی را به حیرت انداخت.

آخرین صحنه فیلم را در حوالی کارخانه سیمان فیلمبرداری می‌کردیم. موضوع از این قرار بود که پس از ازدواج خانم و آقا (قره‌داغی و هایده) خدمتکار زن و مرد (محمدی و ودادیان) هم با یکدیگر ازدواج می‌کنند و برای ماه عسل به اطراف کارخانه سیمان می‌روند و در میان باد و طوفان سفره ناهارشان را پهن می‌کنند اما موقع غذا خوردن دست به هر چیز که می‌زنند، باد آن شیء را می‌برد و محمدی به دنبال بشقاب و کاسه می‌دود، فیلمبرداری با موفقیت تمام شد و همه بازیگران و کارکنان فنی نفس راحتی کشیدند، بساط ناهار پهن شد و غذاهایی را که همراه آورده بودیم توی سفره گذاشتیم، اولین بار که فیلمبردار اکیپ دستش را دراز کرد تا لقمه‌ای بردارد بشقاب محتوی کالباس به حرکت در آمد و به آن طرف صحرا رفت، این «تروک» را ما برای صحنه فیلمبرداری به کار گرفته بودیم، یک نخ سیاه نازک با مقدار کمی موم که به ته بشقاب می‌چسبید می‌توانست بشقاب غذا را به هر طرف بکشاند و حالا همین تروک را قره‌داغی برای خودمان بکار گرفته بود که مدتی باعث خنده و تفریح بچه‌ها شد.

در فیلم خانهٔ شیاطین، محمدی و قره‌داغی نقش دو آشپز بی‌شعور را بازی می‌کردند که قرار بود قابلمه‌های غذا را به مدرسه بچه‌ها ببرند، در کوچه پس کوچه‌های «ولنجک»

یکی از نواحی شمیران، هنگامی که آن دو نفر قابلمه به دست راه می‌رفتند از مقابل باغی عبور کردند که یک سگ بزرگ قهوه‌ای رنگ در کنار در ورودی آن خوابیده بود. ظاهراً سگ بسیار آرام و بی‌خطر به نظر می‌رسید و به همین جهت قره‌داغی هنگام عبور از کنار او صدای پارس کردن سگ را تقلید کرد، ناگهان سگ از جا پرید و به آن‌ها حمله‌ور شد. با شنیدن صدای آن سگ چهار سگ بزرگ سگ بزرگ دیگر از در باغ بیرون آمدند و بنای پارس کردن را گذاشتند. محمدی و قره‌داغی که اوضاع را ناجور دیده بودند شروع به دویدن کردند و فیلمبردار هم با استفاده از فرصت از این منظره فیلم گرفت، به قدری حرکت سگ‌ها و دویدن هنرپیشگان طبیعی و جالب بود که هنگام نمایش در سینما تماشاگران تصور می‌کردند که ما آن چند تا سگ را برای بازی کردن در فیلم تربیت کرده‌ایم، در حالی که به قول قره‌داغی در آن لحظه فقط ترس جان بود که به پاهای او و محمدی قدرت می‌بخشید تا بتوانند بدوند و خودشان را از مهلکه نجات بدهند.

میرزا عباس، فشنگ!

حدود سال‌های ۲۱ و ۲۲ بود که یک نمایشنامه کمدی از رادیو تهران پخش شد. نمایشی تخیلی دربارهٔ سفر سه مرد معتاد به فضا و قدم گذاشتن در کره مریخ که البته در آن روزگار چنین سفری به گمان مردم ایران و شاید هم جهان غیرممکن و محال می‌نمود.

نمایشنامه را «مهدی سهیلی» نوشته و «مستجاب‌الدعوه» با کمک «بهمنیار و حسن رضیانی» و چند تن دیگر آن را تنظیم و اجرا کرده بود. در یکی از بخشهای این نمایشنامه رادیوئی هنگامی که سرنشینان موشک به علت اختلالات جوی دچار ترس و وحشت می‌شدند، «میرزا عباس» یعنی بهمنیار ناچار بود که به همراهانش «فشنگ» برساند که این فشنگ در واقع چیزی جز «حب تریاک» نبود.

از فردای شبی که این نمایش از رادیو پخش شد، جمله «میرزا عباس، فشنگ!» در دهان مردم افتاد و به دنبال تقاضاهای بی‌شمار، نمایشنامه بارها و بارها تجدید شد تا آنجا که لقب «میرزا عباس، فشنگ» روی بهمنیار ماند و او رسماً کار بازیگری در تئاتر را با نمایش «عشق پیری» شروع کرد.

پیش از آن که من مسئولیت برنامه‌های نمایشی رادیو را به عهده بگیرم گروه مستجاب‌الدعوه نمایشنامه جالب دیگری را در رادیو اجرا کرد. این نمایشنامه که اسمش

«یک روز در چلوکبابی» بود، ماجراهایی را که در دکان «حاجی نایب چلوئی» می‌گذشت به صورت طنز مطرح می‌کرد. مثلاً در قسمت آخر، هنگام تصفیه حساب که مشتری پای دخل می‌آمد، نایب با عجله و شتاب یک ناهار را دو ناهار و یک دوغ را سه دوغ و یک شربت را چهار شربت حساب می‌کرد که چون جنبهٔ طنز داشت به لطف مطلب می‌افزود اما اجرای همین نمایشنامه در رادیو سبب شد تا بـه دستور «حـاجی نـایب» بـهمنیار و مستجاب‌الدعوه را به چلوکبابی راه ندهند، حـتی یک روز کـه مـن و دوسـتانم قـدم در چلوکبابی گذاشتیم «نایب» خطاب به شاگردش گفت:

ـ پسر، بگو برای آقایان کباب «پشت ماز» بگذارن تا باز هم توی رادیو ادای ما را در بیارن.

چون می‌دانستم که «نایب» اشتباهی گرفته است با او وارد مذاکره شـدم و تـوانسـتم قانعش کنم که نمایشنامه‌های کمدی رادیو فقط به منظور تفریح و سـرگرمی شـنوندگان پخش می‌شود و به هیچ وجه قصد توهین در کار نیست، نایب با ناباوری مرا نگاه کرد و با سادگی گفت: اگر خاطر جمع هستی که این‌ها نمی‌خواستن بساط ما را به هم بریزند یک روز ناهار بیارشون اینجا.

چند روز بعد با مستجاب‌الدعوه و بهمنیار به چلوکبابی نایب رفتیم و پس از صرف غذا وقتی من برای پرداخت جلوی دخل رفتم نایب گفت: حواست رو جمع کـن بگـو چـی خوردین تا من یکی یکی «چرتکه» بیندازم.

گفتم: احتیاجی به این کار نیست، همه شما را قبول دارن.

گفت: فردا باز دوباره توی رادیو نگذارین که «نایب» یک چلوکباب را دو تا حساب می‌کند.

گفتم: مسلماً این نمایش تکرار نخواهد شد.

وقتی حساب را تسویه کردم «نایب» که بسیار شوخ و بذله‌گو بـود گـفت: نـصیحتی برایت دارم.

گفتم: بفرمائید.

گفت: وقتی با رفقا می‌آیی اینجا با دست چلوکباب بخورنه نه با قاشق و چنگال.

پرسیدم: فرقش چیه؟

لبخندی زد و جواب داد: فرقش اینه که تا بری دم دستشوئی دستت را بشویی آن‌ها

می‌آیند دم دخل و حساب را می‌پردازن.

از آن به بعد هر وقت به چلوکبابی نایب می‌رفتم میز نزدیک بـه «نـایب» را انـتخاب می‌کردم تا از شوخی‌ها و متلک‌ها و حاضر جوابی‌هایش لذت ببرم. یک روز که با بهمنیار و محمدی در چلوکبابی نشسته بودیم چند نفر جوان با لباس‌های شیک آخرین مدل وارد شدند. نایب همچنان که مشغول کار خودش بود و به حساب و کتاب مشتری‌ها می‌رسید فریاد زد: آی پسر مواظب اون آقایون باش. کسی که کباب می‌داد «گویا اسمش حـجت بود» با صدای بلند گفت: براشون کباب پشت ماز گذاشتم. نـایب سـری تکـان داد کـه: مقصودم این بود که هواشونو داشته باش قاشق چنگال‌ها را تو جیبشون نگذارن.

در سال ۱۳۳۸ بهمنیار به گروه هنرمندان «شـما و رادیـو» پـیوست. مـهم‌ترین نـقش رادیوئی او نقش «آقای‌شنوا» بود که همهٔ حرف‌ها را عوضی می‌شنید، مـثلاً اگـر کسـی می‌گفت: در می‌زنند، آقای شنوا می‌پرسید: به کجا سر می‌زنند؟ یا مـی‌گفت: چـیه؟ چـه خبره؟ ها؟ و بعد خودش از خودش می‌پرسید: چی گفتم؟ گـفتم چـی بـود؟ چـی شـد بالاخره؟

بهمنیار علاوه بر اجرای نقش‌های کمدی در تقلید صدای حیوانات هم مهارت زیادی داشت. وقتی صدای پارس کردن سگ‌های جوان، میانه‌سال و خیلی پیر را در مـی‌آورد، تماشاگران را از خنده بیخود می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بـود کـه هـمراه هـنرمندان اعزامی رادیو به آمریکا آمد و درباره این سفر برای من و دوستان دیگرش این‌طور شرح داد:

ـ محل اقامت ما یک هتل بسیار شیک درجه یک بود. در اولین شب ورود ما، سـفیر ایران در آمریکا میهمانی شامی برپا کرد که علاوه بر ما، عده‌ای از شخصیت‌های معروف ایرانی مقیم نیویورک هم حضور داشتند. سر میز شام من در کنار یکی از آن‌ها قرار گرفته بودم و چون اولین بار بود که به یک مسافرت خارج می‌آمدم از دیدن آن همه بشقاب و قاشق و چنگال و سوپ‌خوری و غیره حیرت کردم و نمی‌دانستم که با کدام یکـی بـاید شروع کنم. تصمیم گرفتم بنشینم و دست به چیزی نزنم تا یکی از حـاضران شـروع بـه خوردن کند و من هم با تقلید از او کارد و چنگال و قاشق را مورد استفاده قرار بدهم. اما متأسفانه بغل دستی من به قدری تند و سریع این کار را انجام داد که من نتوانستم به گردش برسم، سوپ را که آوردند از دست پاچگی با قاشق چای‌خوری خوردم و بعد هم آن را

به‌روی میز پاشیدم و خلاصه طوری شد که اجباراً از سر میز بلند شدم و عذرخواهی کردم و گفتم بیمارم و باید زودتر بروم بخوابم.

گرسنه و تشنه از سالن پذیرائی بیرون آمدم و سوار اسانسور شدم تازه یادم افتاد که کلید اطاق پیش هم‌اطاقی من است و باید صبر کنم تا بیاید. ساعت‌ها در راهرو قدم زدم و بعد بوسیلهٔ آسانسور به طبقه اول آمدم و نشستم اما از هم‌اطاقی من خبری نشد، ظاهراً برنامه پذیرائی آن‌ها بسیار مفصل بود و من حدودسه ساعت انتظار کشیدم و آخر شب از گرسنگی ناچار شدم که در اطاق هتل نان و کره بخورم.

بهمنیار با آن قد کوتاه، بازوانی ورزیده داشت و فوق‌العاده پرتحرک بود. او و دوست همیشگیش «عباس مصدق» عضو باشگاه ورزشی «جعفری» بودند و به قول مصدق اگر نمازشان ترک می‌شد ورزششان را ترک نمی‌کردند. بهمنیار که در بیش از چهل فیلم سینمائی شرکت کرده است در سال‌ها ۵۲ و ۵۳ در سریال‌های تلویزیونی خانه به دوش و آدم و حوا آنچنان گل کرد که تصمیم گرفت شخصاً دست به کار تهیه یک سریال تلویزیونی شود.

یک روز عصر که در حیاط خانه قدم می‌زدم بهمنیار به سراغم آمد و از من خواست تا داستانی را که به نظرش رسیده بود به صورت یک سریال تلویزیونی سیزده قسمتی بنویسم. داستان به طور خلاصه ماجرای مردی بود که به خاطر بچه‌دار شدن، دور از چشم همسرش زن دیگری می‌گیرد و بی آن که بخواهد گرفتار دو مادرزن بدخلق و بدرفتار می‌شود.

مدت‌ها طول کشید تا من توانستم داستان کوتاه بهمنیار را سر و سامان بدهم و از آن ماجرای کوچک یک قضیهٔ نسبتاً طولانی بسازم. خلاصه داستان که تنظیم شد به بهمنیار پیشنهاد کردم آن را از نظر مسئولان تلویزیون بگذراند تا چنانچه اشکالی در موضوع هست رفع کنم اما او با خاطر جمعی کامل گفت که: سفارشات لازم از مقامات بالا شده است و جای کوچک‌ترین نگرانی نیست.

داستان را نوشتم و بهمنیار با عجلهٔ فراوان آن را تایپ کرد و به شورای برنامه‌های تلویزیون سپرد، باز هم باید یادآوری کنم که آن روزها با وجود این که رادیو و تلویزیون درهم ادغام شده بود و سازمان رادیو تلویزیون ایران را تشکیل داده بود معهذا بین کارکنان قدیمی رادیو و کارکنان و هنرمندان تازه‌کار تلویزیون تفاهمی وجود نداشت و این دو

گروه اگر چه زیر سقف یک سازمان بودند اما جام جم «مرکز پخش و تولید برنامه‌های تلویزیونی» مثل پاکستان و میدان ارک «مرکز پخش تولید برنامه‌های رادیوئی» مانند بنگلادش بود که دربارهٔ این عدم هماهنگی و حتی نفاق و کارشکنی‌ها من و بیژن سمندر قصیده‌ای سروده‌ایم که مطلع آن چنین است:

دوستان در دست خصم افتاد کار رادیو

وز حصار نای بدتر شد حصار رادیو

به هر حال هفته‌ها گذشت و از شورای برنامه‌ها خبری نرسید. تلاش بهمنیار و تلفن‌های مکرر شخص بانفوذی که از او حمایت می‌کرد اثری نداشت تا سرانجام یک روز پرویز ظهوری، کارمند دفتری شورا به بهمنیار می‌گوید:

ـ بیخود انتظار می‌کشی، این داستان تصویب نخواهد شد چون اعضای شورا با نویسنده‌اش میانه‌ای ندارند.

بهمنیار که حاضر نبود این حرف را باور کند موضوع را با من در میان گذاشت، به او گفتم که: حق با ظهوری است. از وقتی که سریال تلویزیونی من «هردمبیل» برندهٔ بهترین جایزهٔ سریال سال ۱۳۵۲ شده تلویزیونی‌ها چشم دیدن مرا ندارند بخصوص که جای پای یکی دو تهیهٔ کنندهٔ سریال هم در شورای برنامه‌ها دیده می‌شود.

بهمنیار رفت و آن موضوع را فراموش کرد. یکی دو سال بعد که به آمریکا آمدم شنیدم به لندن رفته و در کابارهٔ «ابونواس» برنامه اجرا می‌کند. در مراجعت به تهران گویا طوطی بهمنیار که فوق‌العاده مورد علاقه‌اش بود دق کرده و مرده بود.

دربارهٔ مرگ طوطی بهمنیار، دوستانش مضمونی ساخته بودند و می‌گفتند طوطی که معتاد بوده پس از عزیمت بهمنیار به لندن از خماری مرده چون «میرزا عباس» نبوده که به او «فشنگ» برساند.

ازدواج مصلحتی ژاله و نصرت‌الله محتشم!

پائیز سال ۱۳۲۵ یکی از نمایشنامه‌های کمدی من به نام «اولتیماتوم» در تئاتر فرهنگ به‌روی صحنه رفت. در این نمایش «اصغر تفکری، تهرانچی و پرخیده» شرکت داشتند. هر روز بعد از ظهر از ساعت سه تا شش بازیگران روی صحنه تمرین داشتند و من هم در اکثر تمرین‌ها حاضر می‌شدم تا اگر مواردی پیش می‌آمد و نیازی به تغییرات کلی و جزئی

بود انجام بدهم.

یکی از روزها که به تنهائی در سالن نشسته و غرق تماشا بودم یکی از کارگران تئاتر آمد و گفت: یک خانم جوان با شما کار دارند.

لحظه‌ای ساکت ماندم و به نظرم آمد که آن خانم داوطلب هنرپیشگی است به همین جهت گفتم: این خانم را به دفتر بفرستید، حتماً می‌خواهد هنرپیشه شود.

ـ اتفاقاً از او سوال کردیم، می‌گوید داوطلب هنرپیشگی نیست، می‌خواهد شما را ببیند.

کمی بعد دختر جوان که پشت در سالن نمایش انتظار می‌کشید وارد شد و با کمال تعجب او را نگاه کردم. بیست ساله به نظر می‌رسید، قدی بلند و چشمانی درشت و گیرا داشت و مهم‌تر از همه خال درشتی که گوشه لبش بود او را به شکل یک زن کامل شرقی نشان می‌داد، تعارفش کردم، نشست و بی‌مقدمه گفت:

ـ اشعاری که شما برای آقای قنبری می‌سازید واقعاً جالب است، منظورم شعرهای جدی شما است، هیچ نمی‌دانستم شما در ساختن اشعار جدی و عاشقانه هم دست دارید.

بعد خودش را معرفی کرد: اسمم شوکت است و نام خانوادگی‌ام «علو»، عاشق خوانندگی هستم اما حیف که برادرم مخالفت می‌کند، او افسر ارتش است و می‌گوید اگر روزی بشنوم که در محلی آواز خوانده‌ای ترا خواهم کشت.

گفتم: مگر شما صدا دارید؟

با کمی شرم و حیا جواب داد: ای ... تقریباً ... شما باید بشنوید و قضاوت کنید.

پرسیدم: خوب، حالا من چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟

گفت: یک شعر به من بدهید، یک شعر قشنگ عاشقانه، می‌خواهم در آسایشگاه مسلولین شاه‌آباد بخوانم، آخر دوست جوانی دارم که در آنجا بستری است.

قرار گذاشتیم که چند روز دیگر بیاید و شعر را بگیرد اما به علت گرفتاری‌های فراوان موفق نشدم به وعده‌ای که داده بودم وفا کنم. روز موعود که شوکت آمد او را به کافه قنادی لاله‌زار بردم که آن روزها پاتوق من و عده‌ای از دوستانم بود، پرسید شعر چه شد؟ گفتم آماده است فقط باید پاکنویس کنم.

کاغذ و مدادی از گارسن کافه «گارنیک» گرفتم و همانطور که با شوکت و گاهی هم اطرافیانم حرف می‌زدم شعر مورد نیاز را ساختم و یک بار مرور کردم. به نظرم رسید که با آن همه عجله و شتاب نتوانسته‌ام حق مطلب را درست ادا کنم ولی وقتی «شوکت» شعر را

خواند اشک در چشمانش حلقه زد و با نگاهی که حاکی از حق‌شناسی و تشکر بود گفت: مرسی، این همان چیزی است که می‌خواستم، ای کاش بتوانم از عهدهٔ خواندنش بر بیایم.

رفت و دیگر از او خبری نشد.

ماه‌ها بعد وقتی از پله‌های ساختمان قدیمی رادیو «میدان ارک» بالا می‌رفتم او را دیدم که همراه یک دختر جوان دیگر در راهرو ایستاده و هر دو به من لبخند می‌زنند. بعد از یک سلام و علیک گرم، شوکت دختر جوان را معرفی کرد و گفت: این همان دوست من است که در آسایشگاه بستری بود، خوشبختانه ضایعهٔ ریوی او به قدری کم بود که در مدتی کوتاه معالجه شد و حالا چند روزی است که ما در کنار هم هستیم، من آمدم اینجا بگویم که شعر شما در دوستم بسیار اثر گذاشته، ممکن است آن را امضاء کنید و به‌رسم یادگار به او بدهید؟

شعر را که به خط خودم بود به دستم داد و من زیر آن را امضا کردم و رفتم، بعدها همان دختر جوان به رادیو تهران آمد و به عنوان گوینده استخدام شد.

زمستان سال ۱۳۲۷ بود که یک بار دیگر شوکت به سراغم آمد. آن روزها من روزنامه فکاهی علی بابا را منتشر می‌کردم و با سپهبد رزم‌آرا رئیس ستاد ارتش درگیری‌هایی داشتم، شوکت آمد و گفت: از طرف دکتر کوشان مأموریت دارم که شما را به استودیوی او ببرم.

دکتر کوشان و خانواده‌اش را از سال‌ها پیش می‌شناختم. او پس از بازگشت از آلمان مدتی هم مستأجر ما بود و در خیابان لاله‌زار شرکت «میترا» را تأسیس کرد که لوازم آرایش می‌ساخت، متأسفانه این کار برای کوشان موفقیتی به همراه نداشت و ناچار شد شرکت را تعطیل کند و به ترکیه برود. در ترکیه با دوبلهٔ فیلم «دختر فراری» کوشان به کار تازه‌ای علاقمند شد که دوبله و ساختن فیلم سینمائی بود. چندی بعد در تهران استودیو میترا فیلم در شرایطی سخت و با حداقل بودجه شروع به کار کرد و چون کوشان در ساختن فیلم مهارت و اطلاع کافی نداشت از «خان بابا معتضدی» یکی از پیشگامان کارهای سینمائی در ایران کمک گرفت، اولین محصول به نام «طوفان زندگی» و نیز دومین فیلم به‌نام «زندانی امیر» به خاطر نبودن وسائل فنی کافی و همچنین به علت نداشتن داستان قوی و پر کشش حتی مخارج اولیه را هم جبران نکردند به طوری که کوشان مجبور شد روزها در شرکت «ثابت پاسال» کار کند و با حقوق ماهانه‌اش دستمزد کارمندان استودیو را بپردازد.

دو روز بعد کوشان را در آخرین طبقهٔ مرتفع سینما «متروپل» ملاقات کردم، قرار شد که یک فیلم کمدی موزیکال بسازیم که ابتدا نامش «نرگس آبی» بود. برای ایفای نقش‌های اول و دوم فیلم، دکتر کوشان اشخاصی را در نظر گرفته بود ولی در طول این مدت به دفعات این شخصیت‌ها عوض شدند و کسان دیگری به جای آن‌ها آمدند.

مهم‌ترین مسئله برای تهیه فیلم مورد نظر هنرپیشهٔ زن اول بود. کوشان «شوکت» را انتخاب کرده بود ولی من اعتقاد داشتم که باید از یک چهرهٔ سرشناس تئاتر استفاده کنیم چون به هر حال شهرت یک هنرپیشه می‌توانست هم فروش فیلم را تضمین کند و هم بر قدرت فیلم بیفزاید اما دکتر کوشان قانع نمی‌شد و سرسختانه در برابر این فکر که باید تئاتری‌ها را به سینما آورد مقاومت می‌کرد.

به هر حال، عدم توافق من و دکتر کوشان سبب شد که آن داستان یعنی «نرگس آبی» را موقتاً فراموش کنیم و به ساختن یک واریته بپردازیم که تمام بازیگرانش تئاتری باشند. فیلم واریتهٔ بهاری در فروردین ماه ۱۳۲۸ روی پردهٔ سینماها آمد و هنرپیشگانش عبارت بودند از: تقی ظهوری، عبداله محمدی، نیکتاج صبری، عزت‌الله انتظامی، مرتضی احمدی همراه با ناصر ملک‌مطیعی «برای اولین بار ژاله شوکت علو،» ابراهیم کوشان، زینت مؤدب «که در فیلم‌های طوفان زندگی و زندانی امیر رل اول زن را داشت» و بالاخره خود من.

یکی از قسمت‌های واریته به شب عید نوروز مربوط می‌شد و نشان دهندهٔ آداب و رسوم قدیم و سفره هفت سین و طرز برخورد افراد خانواده با یکدیگر بود. مثلاً بر سر سفرهٔ هفت سین «حاجی آقا» و همسر عقدی او «ژاله» و همسر صیغه‌ی‌اش «زینت مؤدب» حضور داشتند و ظاهراً به‌روی هم لبخند می‌زدند.

ژاله که برای اولین بار در تئاتر فردوسی به‌روی صحنه رفت در نمایش «ماری مادلن» نقشی به عهده گرفت، در همان نمایش مورد توجه «نصرت‌الله محتشم» واقع شد و محتشم از او دعوت کرد تا در نمایشنامه «در سایهٔ حرم» نقش اول زن را که روزگاری «ایران قادری» ایفا کرده بود بازی کند. این سرآغاز فصل تازه‌ای در زندگی ژاله بود.

یک روز در خیابان استانبول «ژاله» مرا دید و گفت که به زودی ازدواج خواهد کرد. به گفتهٔ خودش این ازدواج در واقع یک ازدواج عاشقانه نبود، او می‌خواست به عقد ازدواج مردی در آید که همسر و فرزندانی داشت، محتشم.

وقتی علت را جویا شدم گفت:

ـ به چند دلیل این کار را می‌کنم. اول این که از شر مزاحمینی که هر روز و هر ساعت در گوشه و کنار موی دماغم می‌شوند راحت شوم. دوم این که احساس می‌کنم برای پیشرفت در کار تئاتر به مردی مثل محتشم نیاز دارم و بالاخره این که مسئولیت‌های خانوادگیم کمتر می‌شود و مخالفت برادرم نمی‌تواند مانع از کار بازیگری‌ام شود.

ژاله خوشبختانه به آنچه که می‌خواست رسید. در تئاتر و سینما شهرت زیادی به دست آورد، نه به این دلیل که همسر محتشم، مرد پرقدرت صحنه شده بود بلکه به خاطر استعدادی که داشت و کوششی که برای رسیدن به هدف به عمل آورد تا آخرین روزهایی که من در رادیو ایران خدمت می‌کردم «ژاله» یکی از هنرپیشگان پرکار رادیو به حساب می‌آمد، او یک بار به همراه روح‌الله خالقی، محتشم، محزون، مهین دیهیم و دلکش بنابه دعوت دولت شوروی به روسیه رفت و از این سفر با دست پر برگشت.

آخرین سریال تلویزیونی او پس از «امیرکبیر، گرگها خاکستری‌اند» نام دارد که در سال ۱۳۶۷ تهیه شده است.

محمدرضا شاه و نوای ساز عبدالعلی وزیری

از کنسرت انجمن ملی موسیقی شروع شد، از آن شب که همهٔ سرشناس‌های شهر در آن سالن جمع شده بودند تا آوای گرمش را بشنوند. سالن از جمعیت موج می‌زد و زن و مرد انتظار می‌کشیدند، پرده که کنار رفت «خالقی» و یارانش ظاهر شدند، گروهی که بی‌اغراق می‌توانم بگویم دیگر با آن خصوصیات تا سالیان سال شکل نخواهد گرفت. بعد از یک مقدمهٔ چند دقیقه‌ای خواننده به‌روی صحنه آمد، با آن قد بلند و چهرهٔ سوخته و تیره رنگ و در نهایت شیک‌پوشی که بعدها دانستم عادت همیشگی اوست، آوازش در نوای «دشتی» در فضای سالن پیچید ... یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت .. داد خود را از آن مه بیدادگر خواهم گرفت ... اسمش عبدالعلی وزیری بود.

و چه شبی بود آن شب، که من و همراهانم با همهٔ جوانی و سبکسری‌هایی که داشتیم سخت تحت تأثیر قرار گرفتیم. تلفیق شعر و موسیقی چنان بود که انگار شهد و شراب را در یک قالب ریخته‌اند و مستی آن ساعت‌های متمادی هر صاحبدلی را بی‌خود می‌کند.

پس از پایان کنسرت، شب ما هنوز پایان نگرفته بود و تا سپیده صبح که با دوستانم بودم آن شعر را زیر لب تکرار می‌کردم، تقدیر چنان بود که من و او از طریق یک دوست

مشترک یکدیگر را بشناسیم. در خیابان لاله‌زار، مهم‌ترین و معروف‌ترین خیابان آن زمان، جلوی کافه قنادی فرد ساعت‌ها با هم گپ زدیم، از دلکش می‌گفت و این که چگونه او را کشف کرد و تعلیمش داده است و حالا، دلکش با دیگری (مقصود خالدی است) به رادیو رفته است.

برخوردهای من و «عبدالعلی وزیری» در خیابان لاله‌زار چندین‌بار تکرار شد تا سرانجام در میهمانی بزرگی که «کوکب پرنیان» یکی از اولین گویندگان زن رادیو ترتیب داده بود، شبی را با او و دوستان هنرمند دیگر به صبح رساندم، شبی که از خواب خبری نبود و میزبان و میهمان به طور کلی یا نوازنده و یا خواننده بودند.

از عبدالعلی وزیری خواستم که آن شعر را بخواند، همان شعر که در انجمن موسیقی ملی خوانده بود و او، در حالی که خودش تار می‌نواخت شروع به خواندن کرد ... یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت ... و بعد نوبت «قوامی» شد که آن زمان به نام «فاخته‌ای» می‌خواند و بعد «بنان و دلکش» و خیلی‌های دیگر که درست به یاد نمی‌آورم.

راستش تا پیش از آشنائی با وزیری و بنان توجه زیادی به رادیو نداشتم، حتی یکی دو سال اول در خانه ما رادیو وجود نداشت، اما این آشنائی‌ها سبب شد تا یک رادیوی بزرگ آلمانی بخرم که حدود ششصد تومان ارزش داشت. تصادفاً همان روزها «محمود رجاء» از من خواسته بود که با رادیو همکاری کنم که این همکاری ابتدا بااجرای چند نمایشنامه آغاز شد و بعد ترانه‌های فکاهی و جدی که اهل خانه مایل به شنیدنش بودند.

یک روز در خیابان استانبول «عبدالعلی» را دیدم که از سفر بختیاری برگشته بود و می‌خواست به خانه «قمرالملوک وزیری» برود. نام خانوادگی قمر و عبدالعلی مشابه بود اما با یکدیگر نسبتی نداشتند، اصرار کرد که من هم همراهش باشم بخصوص که اتومبیل نداشت و من داشتم. وقتی به خانه قمر رسیدیم بعد از سلام و احوال‌پرسی «عبدالعلی» در کیفش را باز کرد و خطاب به قمر گفت: من تمام این‌ها را برای تو آورده‌ام، بردار.

قمر نگاهی به داخل کیف انداخت و با تعجب گفت: این همه سوغات برای من تنها؟ نه ... زیاد است.

عبدالعلی وزیری گفت: تعارف نداریم، این‌ها را «صمصام بختیاری» برای تو فرستاده است.

اسم صمصام که آمد «قمر» لبخند زد: راستی حالش چطور است؟

ـ بسیار خوب، همین روزها می‌آید.

از خانه قمر که بیرون آمدیم عبدالعلی وزیری گفت: برویم رادیو.

ادارهٔ انتشارات و رادیو آن روزها در خیابان لاله‌زار انتهای یک کوچه بن‌بست بود، در یک محیط کوچک که بیشتر از سه چهار اطاق نداشت، امور اداری رادیو تهران در آن قرار گرفته بود. ابراهیم سپهری کفیل اداره بود و حسینقلی مستعان رئیس رادیو «محمود رجا» هم سمت معاونت رادیو را داشت. بی‌اغراق هر دو سه ماه یک بار مدیر کل انتشارات و رادیو تغییر می‌کرد و این مسئله برای روزنامه‌ها سوژهٔ نان و آب‌داری شده بود.

عبدالعلی به خاطر صدای گرم و پرشوری که داشت با اکثر رجال رفت و آمد می‌کرد، حتی مورد توجه شاه و خانواده سلطنتی بود، هر وقت دربار میهمانی‌های خصوصی برپا می‌کرد، عبدالعلی و یکی دو تن از هنرمندان در مجلس بزم حاضر بودند. خودش همیشه می‌گفت: ملکهٔ مادر شیفتهٔ صدای من است.

در سال ۱۳۲۵ عبدالعلی وزیری در محل انجمن روزنامه نگاران کنسرتی داد و بلیت‌های این کنسرت به قیمت صد تومان به فروش رسید، روی کارت ورودی این شعر حافظ به چشم می‌خورد:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟

وقتی داود پیرنیا به رادیو رفت و برنامه گلهای جاویدان را پایه‌گذاری کرد «عبدالعلی وزیری» اولین خواننده‌ای بود که در این برنامه شرکت جست، بسیاری از آهنگ‌ها و اشعار دلنشین او هنوز هم بر سر زبان‌ها است.

در سال‌های آخر اقامت من در ایران عبدالعلی وزیری یک کوچه پائین‌تر از من می‌نشست و ما اکثر اوقات همدیگر را می‌دیدیم. تابستان‌ها روی ایوان خانهٔ کوچکش که با کمک بنیاد پهلوی خریده بود قالیچه‌ای می‌انداخت و تا پاسی از شب گذشته می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، از اینجا و از آنجا، از همه جا. یک شب گفت:

ـ خبر داری پریشب چه شد؟

پرسیدم: چه شد؟

گفت: این مطلبی که می‌گویم کاملاً خصوصی است، نبادا جائی درز کند.

و بعد ادامه داد که پریشب «اعلیحضرت» اینجا بودند. ساعت یک بعد از نیمه شب، تازه رفته بودم بخوابم که همسرم آمد و گفت: عبدل، بلند شو که میهمان داری.

با عجله بلند شدم خودم را مرتب کردم و دم در رفتم، در تاریکی کوچه «شاه» را دیدم که تک و تنها ایستاده است، تا مرا دید گفت: خوابم نبرد، گفتم یک سری به تو بزنم و چند ساعتی وقت کشی کنم، فوراً کنار رفتم و اعلیحضرت را به خانه دعوت کردم، شاه آمد و توی ایوان، همانجا که من همیشه می‌نشستم به دیوار تکیه داد.

پرسیدم: چیزی میل دارید بیاورم؟

فرمودند: شام صرف شده است، فقط اگر ویسکی داری کمی بیار.

عرض کردم: ویسکی ندارم، عرق هست.

فرمودند: همان را بیار لبی تر کنیم.

رفتم از یخچال بطری عرق کشمش را آوردم و جلوی شاه گذاشتم، با دو سه تا خیار سبز که باقی مانده بود.

اعلیحضرت گفتند: سازت را بردار و بیا و بنشین رو به روی من، آهسته آهسته، طوری که همسایه‌ها بیدار نشوند بزن و بخوان.

فوری اطاعت کردم و رفتم سازم را آوردم و نشستم، سرشب تار را در دستگاه «شور» کوک کرده بودم، در همان دستگاه شروع به نواختن و خواندن کردم. یک وقت متوجه شدم و دیدم قطرات اشک از گوشهٔ چشم‌های اعلیحضرت سرازیر شده است.

چیزی به صبح نمانده بود که اعلیحضرت عزم رفتن کردند، تا سر کوچه ایشان را همراهی کردم. آن موقع پرنده در خیابان پر نمی‌زد، سر کوچه اتومبیل کوچک شاه را دیدم با یک ماشین دیگر که دو نفر محافظ ایشان را اسکورت می‌کردند.

آن شب فرصتی شد تا قسمتی از مشکلاتم را برای اعلیحضرت تشریح کنم، سر کوچه، موقع رفتن فرمودند:

ـ عبدل، فردا برو پیش بهبهانیان «مدیر عامل بنیاد پهلوی» و بگو به من تلفن بزنند.

فردا صبح نزد بهبهانیان رفتم و او تلفن را برداشت و با شاه صحبت کرد، اعلیحضرت به او فرموده بودند:

ـ این خانه که وزیری خریده اگر چه کوچک است ولی جالب به نظر می‌رسد، تنها عیبش این است که مبلمانشان خوب نیست، یک چک صد هزار تومانی در اختیارش بگذارید که مبل و اثاث خانه بخرد.

شاید در مورد آمدن شاه به خانهٔ «عبدالعلی» تردیدی داشتم اما چک صد هزار تومانی

بنیاد را شخصاً در دست او دیدم که به‌نامش صادر شده بود.

شعر استاد شهریار در وصف ساز پرویز نجومی

نوشته بودم که از دوران کودکی با موسیقی آشنائی داشتم، در خانه ما، یکی از خواهرانم نزد «توران خانم» خواهر حسین یاحقی و مادر «پرویز یاحقی» مشق تار می‌کرد، دو خواهر دیگرم که ویولن می‌نواختند شاگرد حسین یاحقی و ابوالحسن صبا بودند.

از همان خردسالی انواع سازها را می‌شناختم و در میان تار و ویولن و سنتور عشق عجیبی به صدای سنتور داشتم زیرا «حبیب سماعی» بزرگ‌ترین نوازنده سنتور در آن روزگار اغلب شب‌ها به خانهٔ ما می‌آمد و اگر سرحال بود قطعه‌ای می‌نواخت و همهٔ اهل خانه، حتی بچه‌ها را به سُکوت وا می‌داشت.

حبیب برادر همسر سرهنگ زمانی بود که برادرش با خواهر بزرگتر من ازدواج کرده بود.

برای من، سنتور حکم یک ارکستر کامل را داشت. اگر کسی به درستی این ساز را می‌زد و مضرابش قدرت کافی داشت می‌توانست ساعت‌های متمادی حاضران در یک مجلس را تسخیر کند و این کاری بود که از «حبیب» ساخته بود.

پس از حبیب نوازندگان دیگر هم آمدند اما هیچکدام حبیب نشدند تا روزگاری یک جوان خوشرو از یک خانوادهٔ معروف به رادیو تهران آمد و مدتی به نواختن سنتور تنها پرداخت، اسمش «پرویز نجومی» بود و چندی بعد، چون در آخرین کابینهٔ «حسین علا» پست ریاست دفتر نخست‌وزیری را به عهده‌اش گذاشتند کار نوازندگی را کنار گذاشت.

غیر از «نجومی» در هنرستان هنرپیشگی، هنرجوئی به نام «رفیعی» توانسته بود در نواختن سنتور مقام بلندی را به دست بیاورد، رفیعی با ذوق و ابتکاری که داشت سنتور را نوعی دیگر بکار گرفته بود و برای انجام این مقصود برای سنتور، مثل پیانو «پدال» ساخته بود تا هر کجا که بخواهد بتواند طنین سازش را مهار کند.

حقیقت این است که بعد از «سماعی» من مسحور پنجهٔ «نجومی و رفیعی» بودم. سازی که آن‌ها می‌زدند، با تکنیک خاص و البته با حفظ اصالت‌هایی بود که شنوندگان انتظارش را داشتند. دربارهٔ پرویز نجومی، شهریار شاعر معروف سروده است که:

تا کجا بینم ای پسر بازت با جگر حرف می‌زنت سازت ...

از آن روزگار سالها و سالها گذشت، من دیگر نه «پرویز نجومی» را دیدم و نه با «رفیعی» برخوردی داشتم تا یک روز، یک حادثه کوچک مرا با «رفیعی» رو به رو کرد و در ضمن همان حادثه باعث شد که یک نوازندهٔ دیگر را که در نواختن سنتور مهارت داشت بشناسم. این نوازنده را من بارها همراه «حسین تهرانی» و «مرتضی محجوبی» دیده بودم اما برای شناسائی او کنجکاوی به خرج نمی‌دادم، آرام و کم حرف و مطیع به نظر می‌رسید، یکی دو بار «عبدالله جهان‌پناه» و «حسین تهرانی» دربارهٔ او و ساز افسونگرش حرف‌هایی زده بودند اما کمتر اتفاق افتاده بود که من صدای سازش را بشنوم، او در برنامهٔ گلهای جاویدان داود پیرنیا با اغلب خوانندگان مشهور ساز زده بود، خوانندگانی چون گلپایگانی، شجریان، محمودی خوانساری، ایرج، عبدالوهاب شهیدی و دیگران. اسمش «مجید نجاحی» بود.

یک روز که در خانه دوستی میهمان بودیم، حسین تهرانی و صبا هم آمدند. بعد از ناهار، حدود ساعت چهار یا پنج، حسین از صاحبخانه خواست که رادیو را باز کند چون «نجاحی» قرار است «سنتور تنها» بزند، اولین بار بود که من فرصتی پیدا می‌کردم و می‌توانستم ساز نجاحی را بشنوم، وقتی برنامه‌اش شروع شد ناگهان احساس کردم که در خانهٔ پدری‌ام نشسته‌ام و به ساز «حبیب» گوش می‌دهم. سازی که به قول شهریار با جگر حرف می‌زد و یک دنیا سوز داشت، ساز، ساز حبیب بود اما با نوائی دیگر.

حسین تهرانی دربارهٔ نجاحی و این که چگونه به‌سوی ساز کشیده شد این‌طور گفت:

ـ خانه‌شان دیوار به دیوار خانه «عبدالعلی وزیری» بود، هر وقت وزیری تارش را بر می‌داشت و با آن صدای گرم و دلنشین شروع به خواندن می‌کرد، مجید هر کجا که بود دوان دوان خودش را به خانه او می‌رساند و مدتها گوش به ساز و آوازش می‌داد، از همان زمان بود که به موسیقی اصیل ایرانی دل سپرد، پس از «عبدالعلی وزیری» وجود «محسن بی‌آزار» که یکی از نوازندگان به نام سنتور بود در پرورش ذوق و تمایل شدید مجید به یادگیری سنتور مؤثر بود. مجید که با برادر محسن بی‌آزار هم‌کلاس بوده در اثر آمد و رفت به خانهٔ آن‌ها تصمیم به فرا گرفتن سنتور می‌گیرد اما چون پدرش از مخالفان سرسخت نوازندگی بود، مخفیانه و دور از چشم پدر دستور ساختن یک سنتور کوچک را به نجار سر کوچه می‌دهد و با سیم‌هائی که از بی‌آزار گرفته آن را رو به راه می‌کند و به مدت یک سال به طور سرخود سنتور می‌نوازد. پس از آن پدر به راز او پی می‌برد و چون ذوق

سرشار و عشق و علاقهٔ زیاد پسرش را می‌بیند، یک سنتور کوچک را به مبلغ هفتاد تومان می‌خرد و در اختیار او می‌گذارد.

سرانجام نجاحی به وسیلهٔ داود پیرنیا به رادیو دعوت می‌شود و در مدتی کوتاه در ردیف نوازندگان چیره‌دست قرار می‌گیرد و ...

من هنوز با چهرهٔ این نوازندهٔ مستعد آشنائی نداشتم اگر چه گاه و بیگاه او را در کنار سایر هنرمندان می‌دیدم. تا یک روز، هنگام غروب آقای «الف» صاحبخانهٔ ما به دیدنم آمد، مثل همیشه خوش و بشی کرد و نشست. آن روزها همسر و فرزندانم در آمریکا به سر می‌بردند و قرار بود خود من هم در اردیبهشت ماه برای همیشه به نیویورک پرواز کنم و خانه را در اختیار آقای «الف» بگذارم اما پیش از آن که من حرفی بزنم، آقای «الف» شروع کرد:

- ببین فلانی، پسر بزرگم با زن انگلیسی‌اش از لندن آمده و جائی برای اقامت ندارد، این خانهٔ کوچک که پهلوی خانهٔ شماست کفاف آن‌ها را نمی‌دهد، یا اینجا را خالی کن و یا باید ماهی پنج‌هزار تومان اجاره بدهی.

دهانم از تعجب باز مانده بود، خانه‌ای که اجاره‌اش از ششصد تومان شروع شده و حالا به یک هزار و چهارصد تومان رسیده چرا ناگهان پنج هزار تومان قیمت پیدا کرده؟ ضمناً آقای «الف» کارمند بازنشسته شرکت ملی نفت ایران علاوه بر خانهٔ مسکونی من یازده خانهٔ دیگر هم دارد.

جواب آقای الف این بود که: خانم انگلیسی پسرم از این حیاط خوشش آمده!

کارمان به بحث شدید و سرانجام بگومگو کشید، گفتم: با آن که عازم آمریکا هستم و نیازی به این خانه ندارم معهذا ملک شما را فقط به حکم قانون تخلیه می‌کنم.

رفت و مدتی بعد عرض حالی به دادسرای شمیران داد، با آن که رئیس دادسرا یکی از خویشان نزدیکم بود از او خواستم که در کار پروندهٔ من به هیچ وجه مداخله نکند و فقط ترتیبی بدهد که پرونده را یک قاضی پاک و بی‌طرف رسیدگی کند.

دو ماه بعد به دادگاه رفتیم و به قاضی گفتم چون عازم آمریکا هستم طبعاً نیازی هم به خانهٔ آقای «الف» ندارم اما دلم می‌خواهد پیش از عزیمت به خارج به این مسئله پی ببرم که چگونه یک مالک با داشتن یازده خانه در شمیرانات می‌تواند حکم تخلیه یکی از خانه‌هایش را تقاضا کند؟

قاضی گفت: مدرکی دارید که این آقا یازده خانه دارد؟

گفتم مدارکش مسلماً در اداره ثبت هست.

گفت: اگر این مدارک را بیاورید آقا محکوم است.

فردا صبح به اداره ثبت قلهک مراجعه کردم، گفتند به دستور دادگاه نمی‌توانیم مدرکی در اختیار شما بگذاریم. نزد قاضی جوان و پاک رفتم که به قول خودش در یک اطاق اجاره‌ای نزدیک راه‌آهن زندگی می‌کرد و خواستم که به نام قانون کاغذی به دستم بدهد تا بتوانم مدارک لازم را از ادارهٔ ثبت بگیرم، بهانه‌هائی آورد و همراه تبصره‌هایی از قانون و این که چنین کاری سابقه نداشته و مداخله غیرقانونی در کار مردم است.

از دادسرا بیرون آمدم، گیج و گم بودم، آنقدر عصبانی که می‌خواستم زمین و زمان را به هم بریزم، ناگهان در مقابل در ورودی اداره برق تجریش یک آقای جوان عینکی را دیدم که با من سلام و علیک می‌کند، بی‌آن که او را شناخته باشم سری تکان دادم و گذشتم ولی او به دنبالم آمد و تقریباً جلوی راهم را گرفت:

ـ چه خبر شده؟ برویم بالا یک چایی بخوریم.

پرسیدم: شما؟

گفت: من مجید نجاحی هستم.

در اطاق نجاحی نیم ساعتی نشستم و ماجرا را برایش شرح دادم، خنده‌ای کرد و با خونسردی گفت: حلال مشکلات تو من هستم، من می‌توانم شماره تمام کنتورهای برقی را که به نام آقای «الف» است در اختیارت بگذارم.

رفت و ده دقیقه بعد با یک ورقه که بر روی آن شماره یازده کنتور نوشته شده بود برگشت. با عجله از پله‌های اداره برق پائین آمدم و از پله‌های دادسرای شمیران بالا رفتم و نامه اداره برق را جلوی قاضی گذاشتم.

یک هفته بعد حکم دادگاه به سود آقای «الف» صادر شد و من به علت تخلفی که در صدور حکم شده بود آن قاضی را تحت تعقیب دادسرای انتظامی قضات قرار دادم، حتی رئیس دادسرای شمیران هم چند روزی تمارض کرد و ظاهراً در خانه‌اش پنهان شد و من همچنان مصمم بودم که ماجرا را تا به آخر تعقیب کنم اما یک روز با مردی رو به رو شدم که سال‌ها بود از او خبری نداشتم، با همان رفیعی که سنتور را با چیره‌دستی می‌نواخت و حالا چند سالی بود که به سراغ تجارت رفته بود، لبخندی زد و گفت:

ـ فلانی، آمده‌ام بین تو و آقای «الف» که شوهرخواهر من است صلح و صفا برقرار کنم.

منتظر ماندم تا حکمی که آن قاضی بر خلاف عدل و انصاف صادر کرده بود لغو شد و بعد به خاطر «رفیعی» و خاطراتی که از سازش داشتم خانه را در اختیار آقای «الف» قرار دادم و به نیویورک پرواز کردم. در هواپیمای «ایران ایر» موسیقی دلنواز ایرانی با مسافران همراه بود، آهنگ‌هایی از «انوشیروان روحانی و ساز تنهای نجاحی» که هنوز در خاطرم مانده.

صدای دردشتی فضا را پر می‌کند:

«دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را»

پائیز ۱۳۵۳ ـ با دوستی در یک بستنی‌فروشی نشسته‌ایم و لیوان شیر داغ را به هم می‌زنیم، رادیو باز است و خواننده‌ای خوش صدا و خوش نفس آوازی را در سه گاه می‌خواند. صدایش رسا و پرقدرت است و هنگامی که به اوج می‌رسد، آرام و بی‌دغدغه از پیچ و خم‌ها می‌گذرد و باز به خانه اول فرود می‌آید، دوستم می‌پرسد: این کیست که می‌خواند؟ تصادفاً خود من هم همین سؤال را از او می‌کنم و سرانجام صاحب بستنی‌فروشی که آشنا است به کمکمان می‌آید:

ـ نمی‌شناسیدش؟ دردشتی است، بنازم، عجب نفسی دارد، مثل بلبل چهچه می‌زند.

و این نام در گوش من می‌ماند.

تابستان همان سال ـ اتومبیل «فورد» من خراب شده است و قرار می‌شود اتومبیل «استیشن» رادیو ساعت ۱۲ ظهر مرا در چهارراه مخبرالدوله سوار کند و به فرستندهٔ رادیو «بی‌سیم پهلوی» ببرد. کمی به ساعت ۱۲ مانده در محل حاضر می‌شوم و انتظار می‌کشم، یک مرد کوتاه قد و سفید رو در همان نقطه قدم می‌زند و چشم به راه است. رانندهٔ استیشن «شادرام» با کمی تأخیر از راه می‌رسد، اول من و بعد آن مرد را سوار می‌کند، من ردیف جلو نشسته‌ام و آن مرد در آخرین ردیف «کز» کرده است.

بین راه از همه جا صحبت می‌شود و راننده طبق معمول مشکلاتش را با من در میان می‌گذارد و می‌خواهد که آن حرف‌ها را با حسن نیت کامل به «محمود رجا» معاون وقت رادیو که از دوستان نزدیک من است برسانم و من قول می‌دهم اما یادآوری می‌کنم که

برای ادارهٔ رادیو فعلاً بودجه‌ای که قابل توجه باشد در نظر نگرفته‌اند، بنابراین خریدن یک اتومبیل نو بستگی به نظر وزارت دارائی دارد، بعد اضافه می‌کنم که: من هم دستمزدی نمی‌گیرم، همکاران من هم چشمداشتی ندارند و فقط به خاطر عشق و علاقه در برنامه‌های نمایشی رادیو شرکت می‌کنند.

به محل فرستنده می‌رسیم، راننده خوشحال است که اتومبیل قراضهٔ رادیو بر طبق معمول ما را بین راه جا نگذاشته است و حرف آخرش این است که: ای کاش حداقل چهار حلقه لاستیک برای این ماشین می‌خریدند.

در اینجا، همسفر من یعنی همان مرد سفید روی قد کوتاه، زبان باز می‌کند:

ـ چهار حلقه لاستیک، آن هم در زمان جنگ؟ می‌دانی چقدر قیمت دارد؟

راننده می‌گوید: بله، حدود هفت هزار تومان، اما برای دولت که چیزی نیست.

جلوی ساختمان پیاده می‌شویم، برو بچه‌ها انتظار مرا می‌کشند و می‌پرسند شعر فکاهی امروز چیست؟

می‌گویم: خود من هم خبر ندارم. بعد یک پیشخدمت سراسیمه از پله‌ها سرازیر می‌شود و به طرف همسفر من می‌آید:

ـ کجایی آقای دردشتی؟ همه دلشان به شور افتاده بود، زودتر برو بالا که دیر شده.

ناگهان به یادم می‌آید که این همان خواننده‌ای است که من و دوستم در بستنی فروشی صدایش را از رادیو شنیده‌ایم. دنبالش می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم. در اطاق فرمان، «رجاء و کوکب پرنیان و محنک» مهندس رادیو را می‌بینم، هنوز «دردشتی» از راه نرسیده او را به داخل اطاق پخش می‌فرستند، می‌پرسد: موضوع چیه؟ می‌گویند: پیش از ورود تو اعضای ارکستر برنامه را شروع کرده‌اند چون امیدی نداشتند که به موقع برسی، حالا برو برنامه‌ات را اجرا کن.

دردشتی به داخل اطاق پخش می‌رود و نوازندهٔ تار به او اشاره می‌کند، دردشتی بی‌آن که ترس و وحشتی به خودش راه بدهد می‌خواند، چنان مسلط است که انگار ساعت‌ها با اعضای ارکستر تمرین کرده است، شعری از سعدی در مایه «دشتی» فضا را پر می‌کند ...

گرمخیر بکنندم در قیامت که چه خواهی؟

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را ...

و من مسحور این صدا می‌شوم تا آنجا که فراموش می‌کنم آمده‌ام تا برای برنامه

«قطعات فکاهی» که ساعت یک و پانزده دقیقه پخش می‌شود آماده شوم. با اکراه اطاق فرمان را ترک می‌کنم و به «بوفه» فرستنده رادیو در طبقه هم کف می‌روم و قلم و کاغذ بر می‌دارم تا شعری بسازم.

تابستان ۱۳۳۱ ـ در محل جدید رادیو «میدان ارک» با محمود رجاء و «بشیر فرهمند» رئیس رادیو گرم صحبت هستم، ظاهراً بشیر فرهمند از جانب نخست‌وزیر «دکتر مصدق» کاندیدای ریاست اداره انتشارات و تبلیغات شده است. ناگهان در باز می‌شود و «دردشتی» قدم در اطاق می‌گذارد و چون ما را می‌بیند که سرگرم صحبت هستیم عذرخواهی می‌کند و می‌خواهد برگردد اما رجا مانع می‌شود و او، به دعوت ما روی صندلی می‌نشیند، محمود رجاء می‌گوید:

ـ آقای دردشتی، با خطیبی آشنائی دارید؟

دردشتی جواب می‌دهد: بله، مدتها است، نمایشنامه‌ها و اشعارشان را از رادیو می‌شنوم.

رجا می‌گوید: آقای خطیبی یک «جوک» برای شما درست کرده، می‌گوید این آقای دردشتی موقع آواز خواندن هم «چانه» می‌زند، منظور این است که تحریرهای شما بسیار طولانی است و شما به آسانی حاضر نیستید حنجره را راحت و آسوده بگذارید.

دردشتی متوجه نکته می‌شود و غش‌غش می‌خندد، بشیر فرهمند می‌گوید: این دردشتی همیشه می‌خندد، همیشه خونسرد و متعادل است، نه سیگار می‌کشد نه مشروب می‌خورد و نه اهل قمار است.

۱۳۳۷ ـ داریوش رفیعی، خواننده جوان در گذشته است. گورستان ظهیرالدوله مملو از جمعیت است، در میان مشایعت کنندگان، بسیاری از چهره‌های سرشناس هنری دیده می‌شوند که در مرگ «داریوش» ندبه می‌کنند و یا سعی دارند در مقابل دوربین خبرنگاران قرار بگیرند. تنها یک نفر از مشایعت کنندگان است که در انتهای گورستان به دیوار تکیه داده. نه حرفی می‌زند و نه جنب و جوشی نشان می‌دهد، از دور نظاره‌گر آن تشریفات است، او همان «دردشتی» است.

به طرفش می‌روم، لبخند تلخی می‌زند و فقط یک کلمه می‌گوید: حیف ... و بعد اضافه می‌کند که: نگذاشتند به حال خودش باشد، اگر نه جوانمرگ نمی‌شد.

۱۳۵۰ ـ رادیو و تلویزیون در هم ادغام شده است، تغییراتی در شرف انجام شدن

است. بسیاری از هنرمندان قدیمی را عملاً کنار گذاشته‌اند. در آن گیرودار که هنوز کسی به کسی نیست، دردشتی را می‌بینم که حیران و سرگردان است، حال و احوالی می‌کنیم و می‌پرسم: هنوز هم موقع خواندن چانه می‌زنی؟

می‌خندد و جواب می‌دهد: از بس چانه زدیم ما را کنار گذاشتند. البته قرار است که حقوقمان را بپردازند اما با این تغییر و تبدیل‌ها نمی‌دانم چه خواهد شد.

سال ۱۳۶۰ ـ در نیویورک یک رادیوی نیم ساعتهٔ هفتگی داریم که قبلاً به وسیلهٔ «آرتوش» اداره می‌شد و حالا من با او همکاری می‌کنم. رادیوی ما به خاطر صداقت و صراحت و پخش اخبار صحیح و بررسی وقایع روزانهٔ ایران فوق‌العاده مورد توجه ایرانیان مقیم نیویورک واقع شده، به همین جهت است هموطنان از ما خواسته‌اند تا مدت برنامه را بیشتر کنیم اما به توجه به بودجه ضعیفی که داریم این کار بدون کمک علاقمندان عملی نیست. قرار می‌گذاریم به مجامع مختلف برویم و توجه آن‌ها را به این مسئله جلب کنیم.

در یکی دو مورد تلاش ما به نتیجه مثبت می‌رسد ولی در ملاقات باگروهی از هموطنان در سازمان دیگر با سخنان دلسرد کنندهٔ یکی از ایرانیان رو به رو می‌شویم که معتقد است نباید جانب احتیاط را از دست داد و در سیاست دخالت کرد! بخصوص که خود او مسیر زندگیش عوض شده و سال‌ها است به عنوان «سیتی‌زن» در آمریکا به سر می‌برد. ناگهان «دردشتی» که در میان آن جمع است و من تا آن لحظه او را ندیده‌ام جلو می‌آید، سلام و علیکی می‌کند و خطاب به آن آقا می‌گوید:

ـ من خودم هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام اما مسئله‌ای که امروز مطرح است موضوع کمک به یک رادیوی فارسی زبان است نه چیز دیگر. برای ما غربت نشین‌ها وجود یک رادیو که به زبان مادری صحبت کند از نان شب واجب‌تر به نظر می‌رسد و شما هم خودتان این مسئله را می‌دانید.

حرف‌های دردشتی آن آقا را به تفکر وا می‌دارد ولی به هر حال اقدامی نمی‌کند و پی کار خودش می‌رود. ما از کمک گرفتن به خاطر وقت اضافی رادیو صرف‌نظر می‌کنیم و صدای آشنای نیم ساعته به کار خودش ادامه می‌دهد. دردشتی در شهری که محل اقامت اوست «میامی» بر می‌گردد و من مدتها به فکر او هستم، براستی چه شد که آن مرد کم حرف و آرام به حمایت از ما، یا در واقع حمایت از فرهنگ ادب ایران برخاست؟ جواب

روشن است، دردشتی هنرمندی است که عمر پرثمرش را در راه هنر ترویج موسیقی اصیل ایرانی صرف کرده است.

چگونه «بردی از یادم» به وجود آمد؟

از سال ۱۳۲۷ که من همکاری با «مهدی خالدی» را شروع کردم، هر هفته روزهای سه شنبه در خانه خالدی و یا در خانهٔ دلکش جلسات خصوصی داشتیم. در این دوره‌ها علاوه بر من، لطف‌الله مجد و نواب صفا و گاهی هم یکی دو نفر از رفقا که به اصطلاح اهل دل بودند شرکت می‌کردند.

دستور جلسه این بود که پس از صرف ناهار مدتی «یله» می‌دادیم و از هر دری سخنی به میان می‌آمد، گاه چرتّ بعدازظهر، من و دیگران را غافلگیر می‌کرد و بعد که بیدار می‌شدیم چای بود و تنقلات و ساز و آواز. در حقیقت آن چه در آن جلسات عرضه می‌شد حال و هوای دیگری داشت و خواننده و نوازنده به خاطر دل خودشان می‌خواندند و می‌نواختند. در همین جلسات بود که آهنگی ساخته می‌شد و من با «نواب صفا» شعری بر روی آن آهنگ می‌گذاشتیم. اولین شعری که من برای خالدی ساختم در دستگاه همایون بود به نام «باغ و چمن» که دلکش می‌خواند. راستش خالدی که سخت دلباخته دختری به نام «نزهت» شده بود میل داشت که در یکی از ترانه‌هایش نام معشوقه را ببرد و من این کار را کردم:

ای روی ماهت نزهت باغ و چمن　　　ای یاد عشقت مونس خاطر من ...

و این نزهت همان کسی بود که بعدها همسر خالدی شد و خواهر او با «علی زاهدی» ازدواج کرد. در طول سه سال بسیاری از ترانه‌ها در خانهٔ دلکش و یا خالدی به وجود آمد و سرانجام دلکش و خالدی از هم جدا شدند.

من هنوز هم نمی‌دانم چه اتفاقی رخ داد، نه خالدی و نه زاهدی لب از لب باز نکردند. هر دو نفر رازدار و محتاط بودند. دلکش مدتی با «بزرگ لشکری» همکاری کرد ولی خالدی کنار نشست و بی‌سر و صدا چند آهنگ برای «پروین» ساخت که معتقد بود پس از دلکش صدائی رسا و شنیدنی دارد.

جلسات هفتگی ما حالا فقط منحصر به خانهٔ دلکش شده بود. هر سه‌شنبه ما می‌دانستیم که ناهار را باید در خانهٔ دلکش صرف کنیم و چه غذاهای مطبوعی. پس از

ناهار همان برنامهٔ همیشگی تکرار می‌شد، یله دادن و چرت زدن در هوای دلنشین باغ فردوس تجریش. آنوقت زرآبادی «مسئول ارکستر شما و رادیو» ویولن را بر می‌داشت و دلکش آهنگی را زمزمه می‌کرد:

ـ این آهنگ به نظر شما چه طور است؟

و ما اظهار نظر می‌کردیم، دلکش با علاقمندی می‌گفت:

ـ مایهٔ سه گاه است، با ریتم سنگین محشر می‌شود، چی به نظرت می‌رسد؟

و یکی از همین روزها بود که شعر و آهنگ «نمی‌ترسی» به وجود آمد. شعری از من با آهنگ دلکش و تنظیم «زرآبادی»:

نمی‌ترسی، نمی‌ترسی، تو از دل شکستن نمی‌ترسی
زسوز دل من نمی‌ترسی
چه خواهی زجانم، دل ناتوانم؟
چو اشکم هر دم ریزد زمژگان نمی‌ترسی
زهجران نمی‌ترسی ...

و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. زمستان ۱۳۳۶ پیش از سفر من به آلمان یک روز سه‌شنبه باز هم دور هم جمع شدیم. یادم می‌آید «شاپور یاسمی» همسر دلکش، کله‌پاچه بار گذاشته بود و دوستان آن را با ترشی خوردند و چیزی جز استخوان باقی نگذاشتند. بعد از ناهار همانجا روی پتو دراز کشیدم، آفتاب گرمی که از پشت پنجره می‌تابید همراه با حرارت مطبوع داخل اطاق، مرا به خواب عمیقی فرو برد، وقتی بلند شدم دلکش استکان چایی را جلویم گذاشت و گفت:

ـ چیزی در مایه اصفهان به یادم آمده است ببین می‌پسندی؟

و آهنگ را زمزمه کرد، بلافاصله کاغذ و قلم برداشتم و یادداشت کردم:

بردی از یادم ... دادی بر بادم ... با یادت شادم ...

چشمهای دلکش برق زد، کمی بعد به من خیره شد، انگار به دنبال بقیه آهنگ می‌گشت و به مغزش فرمان می‌داد، دنباله‌اش را من پیشنهاد کردم و خواندم، گفت: آره، آره، همین است، بعد قسمت سوم را خواندم. همانطور که آهنگ به وجود می‌آمد شعر هم به سادگی و روانی آب چشمه‌ها در قالب آن می‌نشست:

دل بتو دادم، فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم بخند ...

و «زرآبادی» نت آهنگ را به سرعت می‌نوشت، ساعت هشت شب که خانهٔ دلکش را ترک می‌کردیم یک شعر و آهنگ کامل ساخته شده بود. هفتهٔ بعد دلکش این آهنگ را در رادیو خواند و من ناگهان خودم را در میان امواج رادیوئی دیدم که به اقصی نقاط ایـران پرواز می‌کنم، پیش از آن شعر دیگر من «ما را بس» که به اصطلاح مـوسیقی‌دان‌هـا یک آهنگ «شش و هشتی» بود در مدتی کوتاه بر سر زبانها افتاده بود که البته مهارت و استادی سازنده آهنگ «مهدی خالدی» آن را در ردیف بهترین ترانـه‌های روز قـرار داد و حـالا، نوبت به «بردی از یادم» رسیده بود که می‌رفت همه را جلب کند.

چند هفته بعد به خانهٔ «مرضیه» رفتم، آن روزها در کوچهٔ «صالح» تجریش می‌نشست. من او را از دورانی که به مدرسه می‌رفت می‌شناختم و اولین کسی بودم که او را به استاد «مهرتاش» معرفی کردم. مرضیه هرگز این موضوع را فراموش نکرده و همیشه گفته است که اگر تو نبودی شاید من خواننده نمی‌شدم، این حق‌شناسی را در کمتر هنرمندی دیده‌ام و شخصاً معتقدم که کار مهمی انجام نداده‌ام که شایستهٔ این حق‌شناسی باشم.

در خانه مرضیه، من بودم و او و پدرش و کرسی گرم و حرف‌هایی که فقط جنبهٔ هنری داشت. در مورد پدر مرضیه باید بگویم که سال‌های اول هـمراه پـدرخـوانـده‌اش «داود ارمند» در محافل حاضر می‌شد و همه تصور می‌کردند که ارمند پدر واقعی مرضیه است در حالی که ارمند همسر دوم مادرش بود، پدر مرضیه مردی بود که آن روز برای اولین‌بار می‌دیدمش. آرام و کم حرف و دوست‌داشتنی، چهره‌اش شباهت زیادی با مرضیه داشت. به هر حال مرضیه که شعر و آهنگ «بردی از یادم» را شنیده بود سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ خیلی دلم می‌خواست این شعر و آهنگ را می‌خواندم.

ـ متأسفانه امکان ندارد، شعر از من است و آهنگ را دلکش با کمک من و زرآبـادی ساخته است.

آن وقت مرضیه شروع به خواندن شعر کرد و بردی از یادم را با سبک خودش برای من خواند، بعد پرسید: چطور بود؟

گفتم: عالی ... بخصوص که تحریرهای ریز تو آهـنگ را بـه شکـل دیگـری عـرضه می‌کند.

گفت: نمی‌خواهی شعری برای من بسازی؟

گفتم: اگر آهنگ مناسبی باشد چرا نه؟

گفت: پس بنشین تا تجویدی بیاید، او آهنگی دارد که قرار است من بخوانم، اگر دوست داشتی شعرش را بساز.

نیم ساعت بعد «تجویدی» آمد، ساده و بی‌تکلف. مثل همیشه سلام و علیک کرد و زیر کرسی نشست، صحبت از آهنگ جدید که شد مرضیه گفت: تصنیف تازه دلکش را شنیدی؟

تجویدی گفت: بله، خوب بود، خیلی خوب بود.

مرضیه گفت: آن آهنگ را بده خطیبی رویش شعر بگذارد.

و تجویدی شروع به خواندن کرد:

عاشق شیدا من ـ واله و رسوا من

آفت دلها تو ... عزیزم ...

و توضیح مرضیه باعث شد تا متوجه این مسئله باشم که تجویدی علاقمند است «ترجیع‌بند» شعر را که خودش ساخته همچنان حفظ کند و در حقیقت من بایستی مضمون شعر را طوری انتخاب کنم که با ترجیع‌بند آن جور در بیاید، کمی فکر کردم و گفتم:

ـ یکی از این روزها می‌آیم سراغ شما و آهنگ را می‌گیرم و رویش کار می‌کنم.

چندین ماه گذشت و من و تجویدی با هم رو به رو شدیم، از آن آهنگ و شعری که قرار بود من بسازم حرفی نزدیم.

سرانجام، تابستان سال بعد، یک جمعه تجویدی را در «فشم» باغ یکی از دوستان مشترک دیدم، بعد از شام روی ایوان نشستیم. در آن هوای خوش به صدای آبشاری که از دور می‌آمد گوش می‌دادیم، تجویدی ویولن را برداشت و همان آهنگ را که در خانه مرضیه شنیده بودم نواخت و بعد گفت: هنوز شعری روی این آهنگ نگذاشته‌ام.

ـ چرا؟

ـ منتظر تو هستم.

لحظه‌ای سکوت کردیم، باغ زیر سایهٔ مهتاب آرام آرام نفس می‌کشید و جغدی از دور می‌نالید، شعری را که به خاطرم رسیده بود روی پاکت سیگار یادداشت کردم ...

ننشستی در خلوت من که دهی بر بادم
نشوی گر یارم
بخدا نروی از یادم ...

ساعت یک بعد از نیمه شب بود که شعر آماده شد. تجویدی چندین بار آن را خواند و با ویولنش نواخت، آن عده از دوستان که تازه به رختخواب رفته بودند بلند شدند و به ایوان آمدند. هوا خنک ولی دلچسب بود، صدای ساز تجویدی در باغ پیچیده بود و با دو دانگ صدای گرمی که دارد شعر مرا می‌خواند.

دو سه هفته بعد، مرضیه مرا دید و گفت: آن آهنگ را ضبط کردیم، به زودی پخش می‌شود.

درخشش توران مهرزاد در نقش دختر شکلات فروش

سال یک هزار و سیصد و بیست و یک، هنگام افتتاح تماشاخانهٔ هنر، دختر جوانی که برای اسم‌نویسی در تئاتر آمده بود در پاسخ این سؤال که: آیا سابقهٔ کارهای هنری دارید یا نه؟ جواب داد:

ـ من در نمایشنامه‌های زیادی که در محل «کانون بانوان» به‌روی صحنه رفته ایفای نقش کرده‌ام. به گمان خودم حالا دیگر هنرپیشهٔ با تجربه‌ای هستم اما البته به پای «خانم بزرگمهری» نمی‌رسم.

و بعد دربارهٔ خانم بزرگمهری توضیح داد و در یک جمله خلاصه کرد که: او «خدای استعداد» است اما خانواده‌اش موافقت ندارند که کار تئاتر را به صورت جدی و حرفه‌ای دنبال کند.

شاید به جا باشد که من در اینجا از کانون بانوان و بنیان‌گذار آن، خانم «صدیقه دولت‌آبادی» یاد کنم که یکی از خادمان راستین فرهنگ و هنر بود و کانون بانوان را با عشق و علاقهٔ فراوان بوجود آورد و به زنان و دوشیزگان فرصت داد تا زیر پوشش این سازمان فرهنگی استعدادهای نهفته را آشکار کنند و به رشته‌های مختلف هنری، از جمله بازیگری در تئاتر بپردازند.

نام خانم بزرگمهری و کانون بانوان همیشه در گوشم بود تا یکشب همراه شوهر خواهرم که با خانم دولت‌آبادی خویشاوندی نزدیک داشت به کانون بانوان رفتم که شاهد

یک نمایش «کمدی ـ اخلاقی» باشم. این نمایشنامه را خانم دولت‌آبادی شخصاً نوشته بود. داستان نمایش را هنوز به خاطر دارم. دختری متجدد و هنردوست در قفس خانه پدر و مادری کوتاه بین و متعصب گرفتار شده بود و مثل یک پرندهٔ اسیر در هوای آزادی پروبال می‌زد، در حالی که پدر و مادر منتظر بودند تا او درسش را تمام کند و هر چه زودتر به خانه شوهر برود.

در میان بازیگران که انصافاً نقش‌های خودشان را به خوبی اجرا می‌کردند یک نفر بیش از سایرین می‌درخشید، ایفاگر نقش دختر که حدس می‌زدم باید همان خانم بزرگمهری باشد. تئاتر که تمام شد از یکی از کارکنان اسم آن بازیگر را پرسیدم گفت اسمش «بزرگمهر» است.

دو سال گذشت و تئاتر فرهنگ به همت «نوشین» و همکارانش با نمایشنامه «ولپن» شروع به کار کرد. یکی از بازیگران این نمایش که هنوز هم خاطره‌اش در ذهن بسیاری از علاقمندان باقی است دختر جوانی به نام «مهرزاد» بود. کنجکاو شده بودم که آیا این همان بزرگمهر کانون بانوان است و یا نه و عاقبت «علی جعفری» مدیر تئاتر فرهنگ به دادم رسید و گفت:

ـ خیرخواه که برای کارگردانی نمایشنامه‌ها به کانون بانوان می‌رفته این دختر را دیده و از او دعوت به همکاری کرده اما پدر و مادرش به هیچ وجه رضایت نمی‌دادند، ناچار «خیرخواه» از راه ازدواج وارد می‌شود و با وجود بیست سال تفاوت سنی با «توران» عروسی می‌کند.

چند روز بعد، پس از تمرین نمایشنامه «مردم» که قرار بود پس از «ولپن» به‌روی صحنه برود مهرزاد را موقع نوشیدن چای در بوفهٔ تئاتر زیر سؤال کشیدم:

ـ شما در کانون بانوان بازی می‌کردید؟

ـ بله.

ـ من یکی از نمایش‌های شما را دیده‌ام.

کمی سکوت کرد و گفت:

ـ آن نمایش در واقع داستان زندگی خود من بود که خانم دولت‌آبادی به خواهش من نوشت.

گفتم:

ـ خانواده سخت‌گیر و متعصب را می‌گویید؟! از این خانواده‌ها کم نیستند، خود من با آن که مرد هستم به خاطر حفظ آبروی پدرم نمی‌توانم روی صحنه بروم در حالی که عاشق کار تئاتر هستم.

گفت:

ـ اگر بیان گرم و دلچسب «خیرخواه» نبود من هرگز نمی‌توانستم با یک گروه حرفه‌ای روی صحنه بروم و حالا خیلی خوشحالم، بخصوص که نمایش «ولپن» مورد استقبال شدید تماشاگران واقع شده.

مدتی بعد که تئاتر فرهنگ به خاطر رقابت‌های نامعقول سایر تماشاخانه‌ها به ارائه یک فیلم سینمائی دست زد و گروه تازه از راه رسیدهٔ «نوشین» در حقیقت از هم پاشید، خیرخواه و مهرزاد و چند تن دیگر از همکارانش گروه سیار تئاتر تشکیل دادند و به سفرهای دور ودرازو یا کوتاه مدت در اطراف مملکت پرداختند. پس از بازگشت از آخرین سفر، نوشین مجدداً دست به کار تمرین نمایشنامه تاجر ونیزی شد اما پیش از آن خاشع و اصغر تفکری «کمدین معروف دههٔ بیست» نمایشنامهٔ «دختر شکلات فروش» را به‌روی صحنه بردند. درخشش «مهرزاد» در اجرای نقش اول این نمایش کم‌نظیر بود. تا آن زمان «لرتا» همسر نوشین پر قدرت‌ترین زن گروه به حساب می‌آمد، اما کار مهرزاد در «دختر شکلات فروش» نام او را به عنوان یک رقیب تازه نفس در برابر «لرتا» برسر زبان‌ها انداخت.

در نمایش «میرزا کمال‌الدین» که خیرخواه کارگردان و بازیگر نقش اول آن بود، توران مهرزاد نقش خدمتکاری را بازی می‌کرد که سعی داشت با طعنه‌ها و کنایه‌های گوناگون پرده از ریا کاری «میرزا» که پیش اهل محل مردی متدین و خدا پرست معرفی شده بود بردارد. به گفتهٔ بسیاری از اهل فن، همبازی شدن با هنرپیشهٔ کارکشته‌ای چون «خیرخواه» کار آسانی نبود اما «مهرزاد» علیرغم کمی سن و تجربه، پا به پای شوهرش روی صحنه هنرنمائی کرد. حالا دو نمایشنامهٔ مهم یعنی «دختر شکلات فروش و میرزا کمال‌الدین» پشتوانهٔ هنری او محسوب می‌شد.

هنگامی که نوشین و گروهش به علت عدم توافق با صاحبان تئاتر فرهنگ در کوچهٔ سینما «ملی» تئاتر فردوسی را افتتاح کردند، صحبت از این بود که «مهرزاد» از زندگی با «خیرخواه» راضی نیست، خود خیرخواه یک شب برای من تعریف کرد و گفت: ازدواج

من و توران در واقع یک ازدواج هنری بود نه ازدواج واقعی. من حدود بیست سال از او بزرگترم و حالا وقت آن رسیده که این دختر را به حال خودش بگذارم تا برود با هرکس که دلش می‌خواهد زندگی کند. خوشبختانه او حالا هنرپیشهٔ معروفی است و طلسم «مخالفت خانواده» را هم من شکسته‌ام.

خیرخواه تقریباً مست بود، در یک عرق‌فروشی واقع در کوچه‌های لاله‌زار نشسته بودیم، توی آن دکه همه جور آدمی رفت و آمد داشت ولی ما چشم‌ها را به دهان خیرخواه دوخته بودیم.

ـ دلم نمی‌خواهد بدبخت شود، به شرطی طلاقش می‌دهم که با مرد دلخواهش ازدواج کند.

نگاهی به چشمان ما انداخت که هزار و یک سؤال در آن موج می‌زد، می‌دانست که مایلیم اسم مرد دلخواه «توران» را بدانیم، بغضش را فرو داد و خندهٔ تلخی کرد و گفت:

ـ توران و حسن همدیگر را دوست دارند، آره همین حسن خودمان را می‌گویم، «حسن خاشع».

حسن خاشع، دوست و همگام او در تمام مراحل زندگی، هنرپیشه‌ای که در کنار مهرزاد در نمایشنامهٔ دخترک شکلات فروش روی صحنه رفته بود و در اجرای نقش اول «عاشق گیج» اثر «مولیر» مهارت غریبی داشت، خیرخواه می‌گفت:

ـ حسن تا به حال چیزی به من نگفته ولی من از زبان خود توران شنیده‌ام، آن‌ها واقعاً خیال ازدواج دارند، من مطمئن هستم.

و بالاخره آن اتفاق افتاد. خیرخواه و خاشع با هم گفتگو کردند و خیرخواه حاضر شد «توران» را طلاق بدهد تا خاشع بتواند با او ازدواج کند. جالب است که این موضوع هرگز در رابطه دوستانهٔ این سه نفر اثر نامطلوبی به جا نگذاشت و خیرخواه که ذاتاً آدم خوش و بذله‌گویی بود همیشه می‌گفت:

ـ حق به حق دار رسید.

پس از وقایع ۲۸ مرداد ۳۲، خاشع مثل بسیاری از افراد سیاسی دیگر متواری و مخفی شد. در بهار سال ۱۳۳۳ که من تازه از زندان سیاسی آزاد شده بودم، دوست مشترک من و خاشع، مرتضی لنکرانی به سراغم آمد و گفت:

ـ حسن مایل است ترا ببیند.

گفتم: من هم مشتاق دیدارش هستم، اما کجا؟

گفت: ما یک خانه امن در خیابان فروردین داریم که متعلق به یکی از دوستان است، ساعت ۸ شب جمعه به آنجا بیا.

بعد نشانی خانه را داد و از من خواست که آن را به ذهن بسپارم. شب معهود به آن خانه رفتم، نیم ساعت بعد از من حسن خاشع آمد. هرگز او را با آن چهره ندیده بودم. سبیل پرپشت با عینک دودی و موهای بلند شناسائی او را کمی مشکل کرده بود. نشستیم و گفتیم و شنیدیم. از گذشته‌های دور و دراز، آن روزها که من در کلاس سوم مدرسه ابتدائی سیروس درس می‌خواندم و او در کلاس ششم بود و هر روز صبح در کار به صف کردن بچه‌ها نظارت داشت. یک روز ظهر که بچه‌ها را برای خواندن نماز به زیرزمین می‌فرستادند و من برای رفتن به نمازخانه تردید داشتم، خاشع به دادم رسید و به آقای ناظم گفت که این شاگرد در مدرسه فرانسوی‌ها بوده و تازه به مدرسهٔ ما آمده، بهتر است به او فرصتی بدهید تا نماز خواندن را کاملاً یاد بگیرد، بعد من او را در نمایش «عاشق گیج» دیدم که بسیار عالی بازی می‌کرد و سرانجام من و او در آرایشگاه «نیک» با هم رو به رو شدیم که «محمد آقا و مهدی خان» صاحبان آرایشگاه از علاقمندان هنر و هنرمندان بودند.

به هر حال، آن شب در آن خانهٔ امن، خاشع به من پیشنهاد کرد که برای ادامه مبارزه مخفی شوم و گرنه بطور علنی راهی وجود ندارد. او قصد داشت که هر چه زودتر ایران را ترک کند ولی اسمی از کشور مورد نظر نبرد. این اولین‌بار نبود که حزب توده مرا به همکاری دعوت می‌کرد، پیش از آن در سی‌ام تیرماه ۱۳۳۱، خاشع، خیرخواه، و محمد علی افراشته، مدیر روزنامهٔ «چلنگر» از من خواسته بودند تا به قول خودشان در صف زحمتکشان و رنجبران مبارزه کنم اما من از آن جهت که می‌دانستم هر گونه وابستگی، آزادی مرا در انتقاد در مسائل مختلف سلب خواهد کرد قبول نکردم و تا این لحظه در هیچ‌یک از احزاب سیاسی نام‌نویسی نکرده‌ام.

وقتی خاشع رفت هرگز فکر نمی‌کردم که دیگر او را نخواهم دید. در آن ملاقات شبانه از سخنان خاشع و بغضی که در گلو داشت بخوبی دریافتم که دوری از همسر و پسرش برای او تا چه حد دشوار است اما این دوری و فراق سال‌ها به طول انجامید. خاشع در آلمان شرقی به تدریس زبان فارسی مشغول بود و «توران» به کار گویندگی فیلم و هنرپیشگی در نمایشنامه‌های رادیو اشتغال داشت. دو سال پیش از طریق دوستی با خبر

شدم که خاشع در آلمان شرقی درگذشته است.

مرتضی‌حنانه، موسیقیدانی در جستجوی روح موسیقی ایران

از خیابان شاهرضا به طرف میدان فردوسی که می‌رفتیم، به دو خیابان معروف می‌رسیدیم، خیابان فرصت و خیابان ایرانشهر. جزو اولین مغازه‌های خیابان ایرانشهر یک دکان کوچک بود که به اصطلاح «پاتوق» هنرمندان به حساب می‌آمد. اوائل شب دیگر راهی برای عبور نبود. شاعر، موسیقی‌دان، نویسنده همه در آن فضای کوچک گرم گفت و گو بودند و در این میان افراد متفرقه هم می‌آمدند و می‌رفتند و برخی از آن‌ها اصولاً نمی‌دانستند که با چه کسانی رو به رو هستند.

اواسط یک شب تابستان گذارمان به آن دکه افتاد، اولین کسی که برایم آغوش باز کرد، نصرت رحمانی شاعر نوپرداز بود که من همیشه آثارش را به خاطر صداقت و تصویر خوب و از همه مهم‌تر احساس کم‌نظیرش می‌خواندم اما هر وقت در راه و نیمه راه به او می‌رسیدم از سر شوخی با طعنه و کنایه چیزی می‌گفتم و چیزی می‌شنیدم و هر یک به راه خودمان می‌رفتیم.

آن شب در کنار «نصرت» دوست دیگری هم بود که من او را نمی‌شناختم. مردی خوش‌رو و خوش‌بیان که «مرتضی» صدایش می‌کردند. مشکین کمبا من بود در گوشم گفت:

ـ این مرتضی حنانه یکی از بهترین شاگردان هنرستان موسیقی است، بسیار آگاه و مستعد و پرکار است.

من گفتم: من تا به حال او را ندیده‌ام.

گفت: یادت نیست، چندین‌بار او را همراه «حسن شیروانی و غلامحسین غریب» دیده‌ای. آنقدر افتاده و کم ادعا است که آدم خیال می‌کند چیزی سرش نمی‌شود.

آن شب گذشت و چندی بعد «پرویز محمود» به ریاست هنرستان عالی موسیقی انتخاب شد. من و پرویز از مدت‌ها پیش همدیگر را می‌شناختیم، در سال ۱۳۲۵ من و او و دائیش «حسین استوار» شرکتی تشکیل دادیم تا برای ضبط صفحه به انگلستان برویم اما متأسفانه این کار به دلایلی انجام نگرفت. به هر حال روزهایی که من برای دیدار «محمود» به هنرستان می‌رفتم، «حنانه» را هم می‌دیدم. او که توانسته بود یکی از آثارش را در حضور

عده‌ای از بزرگ‌ترین شرق‌شناسان اجرا کند و شرکت‌کنندگان جشن هزارهٔ ابوعلی سینا را به تحسین وادارد، هنرآموز هنرستان شده بود. پرویز محمود همیشه از او به عنوان یک موسیقی‌دان کم‌نظیر یاد می‌کرد.

شرکت در جشن هزارهٔ ابوعلی سینا برای «حنانه» شگون داشت چون آقای «چرولی» سفیر ایتالیا در ایران با توجه به ذوق و استعداد فراوان «حنانه» بورس هنری آن کشور را در اختیار او قرار داد. حنانه عازم ایتالیا شد و طی چند سال اقامت در رم توانست معلوماتش را تکمیل کند. در مراجعت به ایران حنانه به عضویت شورای عالی موسیقی رادیو درآمد.

در ایتالیا، حنانه به گفتهٔ خودش گاه و بیگاه با ایرانی‌های دیگر که سرگرم دوبله فیلم‌های ایتالیائی به زبان فارسی بودند همکاری می‌کرد، صدای او به‌جای چند شخصیت سینمائی معروف در گوش بینندگان فیلم‌های ایتالیائی نشسته بود بخصوص در فیلم‌های «ویتوریو دسیکا» که مردم ایران در دههٔ سی فیلم‌هایش را بیش از دیگران می‌پسندیدند.

یک روز برفی در محوطهٔ رادیو، میدان ارک، ایستاده بودم و به فکر ساختن شعر تازه‌ای برای یکی از خوانندگان رادیو بودم که حنانه از راه رسید و گفت:

ـ زیر برف دنبال چه می‌گردی؟

گفتم: یک موضوع داغ!

گفت: چه موضوعی داغ‌تر از برف؟

کمی مکث کردم و بعد به آسمان خیره شدم، تکه‌های برف معلق‌زنان از روی آسمان به طرف زمین می‌آمدند. من آن‌ها را به چتربازانی تشبیه می‌کردم که در قلب خاک دشمن پیاده می‌شوند، با این تفاوت که برف غالباً برای مردم وطن ما خیر و برکت می‌آورد. به هرحال پیشنهاد حنانه پیشنهاد جالبی بود، بلافاصله گفت:

ـ یک آهنگ حاضر و آماده دارم، بیا و شعری با سوژهٔ برف روی آن بگذار، ماه آینده می‌دهم «پوران» آن را بخواند.

با هم به یکی از اطاقهای محوطه رادیو رفتیم و نشستیم. حنانه آهنگ را با دهانش نواخت و بعد گفت: آن شعر قدیمی یادته؟

پرسیدم: کدام شعر ...

گفت: برف میاد ... برف میاد ... تو کوچه صدای حرف میاد.

من این شعر را با آهنگ مخصوص خودش از دوران کودکی به خاطر داشتم، یک ترانهٔ

عامیانه است که آن روزها همه کس می‌خواند. روزهای برفی که به مدرسه می‌رفتیم، با آن چکمه‌های لاستیکی و آن کلاه و شال‌گردن پشمی، این آواز، زمزمهٔ راه ما بود و توی خانه با نزول دومین و یا سومین برف زمستانی به یاد «برف و شیره» می‌افتادیم که به راستی زیر کرسی گرم خوردنش لذت داشت، به دلم افتاد که شعر خوبی از آب در خواهد آمد.

به حنانه گفتم: برویم توی استودیو، آهنگ را با پیانو بزن تا من سیلاب‌هایش را بنویسم.

آن روز عصر وقتی به خانه بر می‌گشتم، پشت فرمان ماشین به فکر سرودن ترانه‌ای بودم که قرار بود پوران بخواند اما نمی‌دانم چه شد که یکی دو هفته گذشت و من فرصت ساختن شعر را پیدا نکردم، حنانه هر وقت در رادیو مرا می‌دید می‌پرسید: چه شد؟

و جواب من این بود که: مشغولم.

مدت‌ها طول کشید تا آن شعر را ساختم. خودم هم نمی‌دانم چرا آنقدر طول کشید، شاید دلم می‌خواست شعری را که روی آهنگ حنانه می‌گذارم متناسب آن باشد چون آهنگ، حال و هوای دیگری داشت و تکنیکی که در ساختن آن به کار رفته بود در کمتر آهنگی پیدا می‌شد. روزی که شعر را به حنانه دادم یک بار خواند و بعد پشت پیانو نشست و چندین‌بار شعر را با آهنگ تطبیق کرد:

باز داره برف میاد ...

پشت دیوار خونه، صدای حرف میاد ...

شعر را پسندیده بود، حالا می‌بایستی شعر و آهنگ را در اختیار پوران بگذارد، خوشبختانه پوران در یادگیری آهنگها استعداد و قدرت شگرفی داشت. کافی بود که آهنگ را یکی دو بار بنوازد، اگر باب طبع و مورد قبولش بود فوراً به ذهنش می‌سپرد.

دو سه هفته بعد «حنانه» به من خبر داد که آهنگ را یکی از شب‌های آخرین هفتهٔ ماه ضبط خواهد کرد و بهتر است من هنگام ضبط حضور داشته باشم. معمولاً برای ضبط یک آهنگ که قرار بود از برنامهٔ «گلها» پخش شود ساعتها وقت صرف می‌شد، گاهی کار ضبط به سه یا چهار جلسه هم می‌کشید. اگر چه امکانات زیادی وجود داشت تا به طریقی که امروز متداول است هر ساز جداگانه ضبط شود و در پایان، خواننده شعر را روی موزیک آماده بخواند اما این رویه را مسئولان وقت موسیقی رادیو، بخصوص «داود پیرنیا» مردود می‌دانستند زیرا معتقد بودند که خواننده و نوازنده بایستی وجود یکدیگر را حس کنند و

در کنار هم حال و هوای مناسبی را که شنونده انتظار دارد بسازند. در تمام مدتی که من شاهد ضبط برنامه‌های موسیقی رادیو بودم شاید چهار یا پنج بار اتفاق افتاد که خواننده‌ای روی یک آهنگ ضبط شده آواز بخواند.

برای ضبط آهنگ «برف» دو هفته وقت صرف شد. هفتهٔ اول فقط نوازندگان بودند که زیر نظر «حنانه» کار می‌کردند و در هفتهٔ دوم «پوران» آمد تا با همکاری ارکستر، ترانه را بخواند. تمرین‌های اولیه موفقیت‌آمیز بود. هم ارکستر و هم خواننده آمادگی کامل داشتند، اما پیش از ضبط قطعی نیم ساعت تنفس داده شد و نوازندگان به محوطهٔ رادیو رفتند تا در هوای آزاد گشتی بزنند و برگردند. ساعت حدود ۹ شب بود که همگی به استودیوی بزرگ رادیو «استودیو ۸» برگشتند. قبلاً از همه، حنانه ایستاد و به کوک کردن سازها گوش داد و بعد سکوت برقرار شد. مسئول ضبط مطابق معمول چراغ قرمز را روشن کرد و ضبط موسیقی شروع شد.

پس از پایان ضبط، نوار را گذاشتند تا همه بشنوند. همه چیز خوب بود ولی «پوران» از قسمت آخر آوازش راضی به نظر نمی‌رسید. وقتی این موضوع را با حنانه در میان گذاشت، او که از وسواس پوران برای اجرای کارهای متفاوت اطلاع داشت پذیرفت که ضبط را تجدید کند. معمولاً دستور تجدید ضبط برای نوازندگان ارکستر حکم شاقی بود که به هیچ‌وجه حاضر نبودند به آن روی خوش نشان بدهند، معهذا نفوذ «حنانه» و محبوبیت پوران سبب شد تا همگی به این حکم شاق گردن بگذارند.

این بار هنوز بچه‌های ارکستر جمع و جور نشده بودند که یکی از راه رسید، چیزی در گوش مسئول ضبط گفت و او خودش را به داخل استودیو رساند و با حنانه گفت و گو کرد. من از پشت شیشهٔ اطاق فرمان قیافهٔ او را می‌دیدم اما چون میکروفن‌ها بسته بود نمی‌توانستم صدایشان را بشنوم. ناگهان دیدم که حنانه روی صندلی پشت پیانو نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت، هنوز کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است اما پیدا بود که خبر خوشی در کار نیست و مسئول ضبط پیامی را به حنانه داده بود که انتظار شنیدنش را نداشت.

از مهندس ضبط پرسیدم: چه خبر شده است؟

گفت: گمانم حنانه حالش خوب نیست.

به داخل استودیو رفتم، حنانه سرش را بالا کرد، صورتش از اشک‌هایش خیس شده

بود، ناله‌ای کرد و گفت: خالقی مرد ... او را هم از دست دادیم، پس دیگر کی باقی مانده؟

پرسیدم: حالا چی می‌کنید؟

جواب داد: به احترام استاد، ضبط برنامه را تعطیل می‌کنیم.

ضبط آن برنامه به احترام درگذشت خالقی، مردی که برگردن موسیقی ما حق زیادی دارد تعطیل شد. روزها و هفته‌ها گذشت و تابستان به پائیز و زمستان رسید. سرانجام، یکی از روزها، هنگامی که در اطاق کارم نشسته بودم صدای پوران را که از رادیو آهنگ «برف» را می‌خواند شنیدم. این همان شعر من و آهنگ حنانه بود. به آسمان نگاه کردم، برف‌ها با همان سرعت و سماجت به پائین می‌غلتیدند و من به یاد شبی بودم که خبر مرگ خالقی، حنانه را منقلب کرده بود.

امروز حنانه و پوران هم به ابدیت پیوسته‌اند، همانجا که خالقی و هزاران هنرمند دیگر رفته‌اند ولی نامشان و یادشان همیشه با ما است.

چگونه رفیع حالتی نقش مرا به محمد علی جعفری داد؟

سال ۱۳۲۳نمایشنامه‌ای از من به‌روی صحنهٔ تئاتر تهران می‌رفت، نمایشی با توجه به داستان‌های شرقی به نام «قصر موحش» که یک نوشتهٔ جدی و پرماجرا بود. کارگردان نمایشنامه «رفیع حالتی» اصرار داشت نقش جوان اول داستان را به یک هنرپیشهٔ کارآمد و باتجربه بدهد اما «احمد دهقان» مدیر تئاتر معتقد بود که باید رفته رفته نقش‌های اساسی را در اختیار جوانانی که از هنرستان هنرپیشگی فارغ‌التحصیل شده‌اند گذاشت. در حقیقت، صاحب و رئیس تماشاخانهٔ تهران «سید علی نصر» یکی از پیشگامان کار تئاتر در ایران بود ولی دستیارش «احمد دهقان» با نفوذی که داشت معمولاً حرف خودش را به کرسی می‌نشاند.

در تمرین‌های اولیه، کسانی که برای ایفای نقش اول نمایش «قصر موحش» کاندیدا شده بودند نتوانستند نظر کارگردان را جلب کنند و در نتیجه «حالتی» به دهقان یادآور شد که ناچار است آن نمایشنامه را موقتاً کنار بگذارد مگر آن که هنرپیشهٔ مورد نظر پیدا شود و در فاصلهٔ کوتاهی که تا شب نمایش باقی است خودش را به سایر بازیگران برساند.

شب در محوطهٔ تابستانی تماشاخانه واقع در لاله‌زار، کوچهٔ سهم‌الدوله، دهقان مرا به گوشه‌ای کشید و گفت معتقد است که نقش اول نمایشنامه را خود من بازی کنم چون

علاوه بر این که حضور یک نویسنده به عنوان بازیگر در صحنه ارزش و اعتبار نمایش را بالا می‌برد، می‌توانی یک بار دیگر استعداد هنرپیشگیت را آزمایش کنی و اضافه کرد که:

ـ اگر موضوع را پشت گوش بیندازی، حاجی (منظورش حالتی بود) نمایشنامه‌ات را کنار می‌گذارد.

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم، تجربهٔ بازیگری من تا آن زمان محدود به نقش‌هایی بود که در مدرسهٔ ابتدائی با «مجید محسنی» به دست آورده بودم و اولین نقش من در یک تئاتر عمومی، نقش جوان «ژیگولو» در نمایشنامهٔ «هردم‌بیل» اثر معزالدیوان فکری بود، بعلاوه، پدرم و شاید تمام اعضای خانواده‌ام با توجه به شرایط محیط، حاضر نبودند مرا روی صحنه تماشاخانه‌ها ببینند.

به دهقان گفتم: مهلت بدهید تا درباره‌اش فکر کنم.

گفت: مهلتی وجود ندارد، بر طبق برنامه‌های پیش‌بینی شده این نمایشنامه یا باید دوشنبهٔ آینده روی صحنه برود یا این که مجبورم باز هم به سراغ نمایش‌های تکراری بروم. به نظر من برای تو که در ابتدای کار نمایشنامه نویسی هستی لازم است که پشتکار و علاقمندی خودت را نشان بدهی، مگر این که مایل به ادامهٔ این کار نباشی.

همان لحظه تصمیم خودم را گرفتم و دهقان از من خواست تا فردا بعد از ظهر در جلسهٔ تمرین حاضر باشم، فردا وقتی وارد جلسه شدم نه خودم قلباً راضی بودم و نه کارگردان. او که مردی صریح‌اللهجه بود در همان حرکت‌های اولیه آب پاکی را روی دست من ریخت:

ـ نه جانم، آن که من می‌خواهم تو نیستی، ولی چه می‌شود کَرد؟ ما همه مطیع دستورات آقا «سید علی نصر» و معاونش «احمد دهقان» هستیم.

تمام آن چند ساعت که در محل تمرین گذشت خودم را در جهنم واقعی می‌دیدم. چه موقعیتی بدتر از این که یک کارگردان تئاتر فردی را نه به خاطر استعداد و لیاقتش بلکه به خاطر ملاحظات شغلی بپذیرد ولی صریحاً از همکاری با او احساس دلسردی کند؟

شب با «مصطفی اسکوئی و اکبر مشکین» درد دل کردم، آن‌ها پرسیدند: خودت چه می‌گویی.

جواب دادم: دلم می‌خواهد نمایشنامه‌ام به نحو احسن روی صحنه برود، شما دو نفر بهتر از همه می‌دانید که من اصراری به بازی کردن روی صحنه ندارم.

مشکین گفت: ممل جعفری ... آره او مناسب است. تازه از هنرستان بیرون آمده و دنبال یک نقش خوب می‌گردد.

من تا آن روز با جعفری روابط نزدیک نداشتم، گاهی می‌دیدمش که آرام و خونسرد از راهروهای هنرستان می‌گذرد و سلامی می‌کند و تبسمی، نظیر لبخندهای «معزالدیوان فکری» بر لبهایش نقش می‌بندد و دیگر هیچ.

بچه‌ها می‌گفتند قوم و خویش «محمود آقا ظهیرالدینی» یکی از بازیگران به‌نام تئاتر گذشته است که به بیماری «سل» در گذشت، به نظرم رسید که انتخاب خوبی است، گفتم: یکی باید با او حرف بزند.

اسکوئی گفت: من و ممل در هنرستان صنعتی همدرس بودیم، این کار با من، به شرط آن که یک نسخه از نمایشنامه را به دستش بدهیم، وقت تنگ است.

به خانه رفتم و تنها نسخه از نمایشنامه را که داشتم برای «جعفری» فرستادم، بعد قضایا را برای «دهقان» شرح دادم و گفتم که «حالتی» راه دستش نیست که مرا در نمایشنامهٔ خودم به عنوان بازیگر بپذیرد، با اجازهٔ شما قرار شده است که جعفری این نقش را بازی کند.

گفت: پسر با استعدادی است ولی تا به حال نقشی به این بزرگی بازی نکرده است، به‌هر حال من مخالفتی ندارم و با «حاجی حالتی» هم صحبت می‌کنم.

شب خبردار شدم که همه چیز بر طبق مراد پیش رفته و حالتی و جعفری قرار و مدارهای لازم را گذاشته‌اند اما تنها یک مسئله باقی می‌ماند و آن این که شب اول نمایش من شخصاً بایستی این رل را بازی کنم تا جعفری به عنوان تماشاگر در سالن بنشیند و نگاه کند چون معتقد است که از لحاظ تمرین از سایر بازیگران عقب‌تر است و اگر یک یا دو شب به او فرصت داده شود بی‌آن که برای کارگردان دردسری فراهم کند تمام حرکات روی صحنه را یاد می‌گیرد و در شب دوم یا سوم به موقع اجرا می‌گذارد.

این پیشنهاد را حالتی و دهقان نیز پذیرفتند اما من وحشت داشتم. می‌ترسیدم تماشاگران شب‌های اول و دوم بازی مرا با بازی جعفری مقایسه کنند که البته این مقایسه به نفع من نبود.

شب نمایش، سالن تابستانی تئاتر غوغا بود، تئاتر تهران آن روزها به نام یک تئاتر پیشگام توانسته بود جماعت کثیری از مردم تهران را جذب کند، هر وقت نمایش تازه‌ای

به‌روی صحنه می‌رفت کلیه بلیت‌ها قبل از ساعت شروع به فروش می‌رسید و این حرکت تازه‌ای بود برای هنر تئاتر که در دههٔ بیست بار دیگر به همت «نصر و دهقان» از نیمه راه مرگ به زندگی بازگشت.

در صحنه‌ای از نمایش «قصر موحش» من «یا در واقع جوان اول نمایشنامه» می‌بایستی با یکی از قراولان قصر خلیفه خنجر بازی کنم که راستش ترسم از این بود که با آن خنجرهای واقعی، من و طرف «عبدالله بقائی» دست و صورت همدیگر را مجروح کنیم. خنجرها و لباس‌های جالبی که اوائل کار از «سلیمان» عتیقه‌فروش لاله‌زار اجاره می‌شد ولی بعدها انواع و اقسامش در انبار تماشاخانه‌ها جا گرفته بود. به هر حال آن شب و شب بعدش بخیر گذشت و خوشبختانه اتفاق بدی رخ نداد اما من یک بار دیگر مطمئن شدم که در کار بازیگری آنچنان مّوفق نخواهم بود و چه بهتر که به نویسندگی ادامه بدهم.

از شب سوم، محمد علی جعفری جای مرا گرفت، بازی او با آن همه قدرت و تسلط و مهارت همه را به حیرت واداشت، چنان تحت تأثیر بازی او قرار گرفته بودم که آخر شب پشت صحنه رفتم و او را بوسیدم، حالا دیگر «محمد علی جعفری» یا همان «ممل» خودش را به صاحبان تئاتر و تماشاگران شناسانده بود، حالتی آمد به طرف من و گفت:

ـ دیدی؟

گفتم: بله، دیدم و لذت بردم.

ساعت یازده و نیم شب همگی یعنی من، اسکوئی، مشکین، حالتی و جعفری در مغازهٔ خاچیک جمع شدیم. جعفری مثل همیشه کم حرف می‌زد و فقط در یکی دو جملهٔ کوتاه گفت که: معذرت می‌خواهم که نقشت را از دستت گرفتم.

از این حرف همه خندیدند، اما من جوابم این بود:

ـ متشکرم که این بار سنگین را از روی دوشم برداشتی، نمی‌دانستی چقدر رنج می‌بردم.

آن نمایش بر طبق معمول آن زمان دو هفته روی صحنه بود اما «جعفری» پس از اجرای دو سه نمایش، به گروه «نوشین» پیوست و نقش «کروینو» را در نمایش «ولپن» به عهده گرفت. در این نمایش و در چند تئاتر دیگر که در «تئاتر فردوسی» به روی صحنه رفت، جعفری به راستی درخشید اما اوج شکوفائی او در نمایش «چراغ گاز» بود. چراغ گاز را می‌توان یکی از شاهکارهای او به حساب آورد. جعفری به خاطر فعالیت‌های

سیاسی پس از ۲۸ مرداد ۳۲ مدتی به زندان رفت و چهار سال پس از انقلاب در سال ۱۳۶۱ مجدداً دستگیر و زندانی شد، از او فیلم‌هایی به یادگار مانده که عبارتند از:

مردی که رنج می‌برد، آفت زندگی، عشق بزرگ، ساحل انتظار، دختر کوهستان، لذت گناه، سهامداران جنایت، اشکها و لبخندها، زشت و زیبا و کلبه‌ای آنسوی رودخانه.

مرگش به گفتهٔ دوستانی که این اواخر دیده بودندش، در سکوت و انزوا اتفاق افتاد «۱۳۶۵ خورشیدی».

در خانهٔ عنایت‌الله خان شیبانی با استاد سه تار، احمد عبادی

سال ۱۳۲۷، جمشید شیبانی در آمریکا به سر می‌برد، همان سال اولین صفحات سی و سه دور او در لس‌آنجلس ضبط شد که حاصل همکاری من و کریم فکور و خود او بود. پیش از آن من و حسین استوار و پرویز محمود قراردادی بسته بودیم تا در انگلستان اقدام به ضبط صفحه کنیم ولی متأسفانه بنا بر دلایلی این کار انجام نگرفت. استوار با «نعمت‌الله مین‌باشیان» برای تهیهٔ صفحه به هندوستان رفت و من به گروه دو نفرهٔ «شیبانی ـ فکور» پیوستم. با تمام کوششی که به عمل آمده بود تا صفحات ساخت آمریکا زودتر وارد بازار شود این کار به خاطر مسائل مادی و معنوی به عهدهٔ تأخیر افتاد و در نتیجه «استوار و مین باشیان» صفحات ساخت هندوستان را در دسترس علاقه‌مندان قرار دادند.

بی‌مورد نیست بنویسم که من و جمشید از دوران مدرسهٔ ابتدائی آشنا بودیم. خانهٔ ما در لاله‌زار بود و خانهٔ آن‌ها در میدان بهارستان، کوچهٔ نظامیه. گاه و بیگاه من و مجید محسنی، جمشید و احمد فرنیا همراه با چند تن دیگر در خانه‌های دوستان و آشنایان تئاتر می‌دادیم، تئاتری که بیشتر به سبک «روحوضی» بود و داستان مشخصی نداشت و بر طبق معمول یک «ارباب» و یک «کاکا سیاه» در آن وجود داشت و یا نوکری که در مقابل آقای خانه فضولی می‌کرد. عصرها که مدرسه تعطیل می‌شد «پاتوق» ما سر کوچهٔ نظامیه جلوی بستنی‌فروشی «مشهدی مهدی» بود که در مقابل «پنج‌شاهی» یک بستنی به وزن تقریباً یک چهارم پوند، توی ظرف و بالای نان می‌گذاشت و به دستمان می‌داد.

وقتی هنرستان هنرپیشگی تأسیس شد و پدر جمشید «عنایت‌الله خان شیبانی» به نظامت هنرستان انتخاب شد، جمشید و مجید محسنی به عنوان شاگردان دوره اول رسماً اسم‌نویسی کردند و یک سال بعد هر دو به خاطر استعداد فراوان موفق شدند نقش‌های

نسبتاً مهمی را روی صحنهٔ تماشاخانهٔ تهران بازی کنند.

به هر حال انتظار من و فکور برای دریافت صفحاتی که جمشید در آمریکا ضبط کرده بود مدتی مدید به طول انجامید تا بالاخره «عنایت‌الله خان شیبانی» پیغام فرستاد که صفحات رسیده است. برای دریافت صفحات که قرار بود از هر لحاظ بهتر و برتر از صفحات مشابه باشد یک روز عصر به خانهٔ جمشید رفتم. من بارها به خانهٔ او رفته بودم، حتی اگر به خاطر خود او هم نبود من به خاطر انس و الفتی که با پدرش داشتم غالباً از فرصت استفاده می‌کردم و پای سخن و ساز مردی می‌نشستم که به خاندان هنر علاقه داشت و از گذشته‌های دور و نزدیک حرف‌های جالبی می‌زد، از «عارف قزوینی و علی‌اکبر شیدا» می‌گفت و با نوای تارش بعضی از آثار این بزرگان موسیقی سنتی ایران را می‌نواخت و به راستی مرّا به عالم دیگری می‌برد.

وقتی وارد خانه شدم جز عنایت‌الله خان کسی نبود. مثل همیشه با همان سادگی و محبت و گرمی برایم چایی آورد و چون می‌دانست که برای دیدن صفحات عجله دارم، جعبه چهارگوشی را که از پست‌خانه دریافت کرده بود آورد و روی میز گذاشت، بعد با لحنی جدی گفت:

ـ من این صفحات را یک بار گوش کرده‌ام، نمی‌دانم چه بگویم؟ امروزه جوان‌ها چیزهایی را می‌پسندند که هیچ شکل و شباهتی به موسیقی خودمان ندارد.

عنایت‌الله خان خودش در دوران جوانی چند صفحهٔ ۷۸ دور پر کرده ولی روی صفحه فقط به ذکر حروف «ع ـ ش» اکتفا کرده بود. من یکی از صفحات آواز او را سال‌ها پیش در خانهٔ دوستی شنیدم و مجید محسنی هر وقت به جمشید شیبانی می‌رسید به طعنه و کنایه می‌گفت: آقای «عین ـ شین» چطورند؟

در خانهٔ شیبانی بحث من و پدر جمشید بر سر این موضوع که آیا موسیقی مدرن هم در جامعهٔ ایرانی باید راهی داشته باشد یا نه به درازا کشید، عنایت‌الله خان می‌گفت این راهی که شماها باز کرده‌اید موسیقی اصیل ایرانی را به به خطر می‌اندازد ولی من معتقد بودم که جامعه حکم یک مغازه را دارد که باید در آن انواع و اقسام اجناس وجود داشته باشد تا هر کس هر جنسی را دوست دارد بخرد.

بحث‌های ما بی‌اغراق یکی دو ساعت به طول انجامید، ناگهان زنگ زدند و عنایت‌الله خان از دری که به هشتی دالان منتهی می‌شد رفت و در را باز کرد. کمی بعد مردی بلند بالا

و لاغر اندام وارد اطاق شد و آقای شیبانی اول مرا به او معرفی کرد و مهلت داد تازه وارد روی مبل بنشیند. برای چند لحظه سکوت مطلق در اطاق پذیرائی حکم‌فرما شد آن وقت عنایت‌الله خان گفت: آقای عبادی، دائی جمشید هستند.

به لباس‌های عبادی که بسیار خوشرنگ بود خیره شدم و به کفش‌هایش که انگار تازه از کفاشی خریده است، کراوات و «پوشت» او که با لباسش هماهنگی کامل داشت و بوی ادکلنی که در فضای اطاق پیچیده نشان می‌داد که تا چه حد به نظافت و حفظ ظاهر اهمیت می‌دهد. شاید خنده‌دار باشد اگر بگویم که جوراب‌های عبادی هم از نظر رنگ و فرم برای من تازگی داشت.

صدای آقای شیبانی یک بار دیگر سکوت را شکست:

ـ آقای عبادی سه تار را خیلی عالی می‌نوازند.

عبادی سرش را پائین انداخت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. پیدا بود که مایل نیست تعریفش را بکنند. آنقدر مؤدب و مأخوذ به حیا بود که موقع حرف زدن در چشم‌کسی نگاه نمی‌کرد. حرف زدنش کوتاه و صدایش آرام بود. هر وقت او را دیدم لبخند شیرینی به لب داشت و با تواضع و فروتنی جواب سلام دوستان را می‌داد، هر چند که اغلب اوقات خودش «پیش‌سلام» بود.

حالا که این سطور را می‌نویسم به یادم می‌آید که در میان هنرمندان به نام روزگار ما، رهی معیری و عبادی در ادب و نزاکت و شیک‌پوشی مقام اول را داشتند، شاید دیگران هم شیک‌پوش بودند اما از نظر صفات اخلاقی به پای این دو نفر نمی‌رسیدند.

مدتی گذشت و من با جوانی به نام «فرامرز» آشنا شدم که مادرش نوه عموی «جمشید» بود و پدرش «آقای فؤادی» از کارمندان برجستهٔ مجلس شورای ملی به حساب می‌آمد. یک بار دیگر من در خانهٔ فؤادی با عبادی رو به رو شدم و بعدها شنیدم که او پسر کوچک «میرزا عبدالله» نوازندهٔ معروف تار است که خدمات بی‌شماری به موسیقی ایران کرده و با جمع‌آوری ردیف‌ها و آموزش آن به شاگردانی چون «مخبرالسلطنه هدایت» سبب شده است تا موسیقی ایرانی از هر گزندی در امان بماند و از این نسل به آن نسل برسد، جالب است که عبادی از هفت سالگی در محضر پدر به فراگیری‌ساز و مخصوصاً سه تار مشغول می‌شود و پس از مرگ پدر، خواهرانش «مادر و خالهٔ» جمشید استادی او را می‌پذیرند.

در تابستان سال ۱۳۳۰ یک روز من و «فرامرز» به دنبال کاری رفتیم و حدود ساعت ۲

بعد از ظهر به حوالی خانه «عبادی» رسیدیم، فرامرز پیشنهاد کرد که سری به او بزنیم ولی من که مایل نبودم آن وقت روز مزاحم کسی بشوم در اتومبیل نشستم تا او برود و برگردد. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که «استاد عبادی» در حالی که «پیژاما» به تن داشت به سراغم آمد و با اصرار زیاد مرا به خانه‌اش برد، خانهٔ آن‌ها در طبقهٔ دوم اطاقی داشت که درش به سمت بیمارستان پانصد تختخوابی باز می‌شد و نسیم خنکی که از آن سمت می‌آمد روح و جسم را در آن تابستان گرم زنده می‌کرد.

ظاهراً عبادی تازه از سر کار برگشته بود. سفرهٔ کوچک او را خانمش با سلیقهٔ مخصوص روی زمین پهن کرده بود، همه چیز سر جای خودش قرار داشت، کاسه آب یخ، سبزی خوردن و تربچه و نان سنگک برشته و بالاخره خربزه که برای «دسر» صرف می‌شد. ناهار را که طاس‌کباب بود با لذت فراوان خوردیم و من که عادت به خواب بعد از ظهر داشتم در گوش فرامرز گفتم که باید برویم اما «عبادی» متوجه منظورم شد و گفت: همین جا می‌توانی بخوابی.

آن وقت خودش بلند شد رفت و ملافه و متکا آورد و روی زمین پهن کرد، اجازه گرفتم و دراز کشیدم، فرامرز و عبادی صحبت می‌کردند و بحث بر سر تصنیف افشاری بود که آهنگش از «عارف قزوینی» است و «رضا محجوبی» بر روی آن شعر طنزی گذاشته است، پیش از آن روز خود من هم فکر می‌کردم آهنگ از رضا محجوبی است.

فرامرز «که او هم طبعاً منسوب عبادی بود» سه تاری را که پشت سر استاد به دیوار تکیه داده شده بود برداشت و پرسید:

ـ برای خودتان هم ساز می‌زنید؟

استاد جواب داد: هر روز ...

و ساز را برداشت و کوک کرد، چنان انگشتان بلند و باریکش روی سیم‌ها می‌دوید که باور کردنی نبود، قطعه‌ای را در همایون شروع کرد که خواب را از چشم من گرفت، تا آن روز شاید نمی‌دانستم که با سه سیم، فقط سه سیم چه‌ها که نمی‌شود کرد، وقتی سازش تمام شد سکوت ادامه پیدا کرد، عبادی نگاهی به من انداخت و پرسید: نگذاشتم بخوابی؟

گفتم: اختیار دارید، ساز شما اعصاب مرا تخدیر کرد.

گفت: تا به حال این ساز را از نزدیک گوش کرده بودی؟

گفتم: یک بار در خانهٔ دوستی شنیده‌ام، البته او کجا و شما کجا؟

گفت: صبا از من هم بهتر می‌زند، همه خیال می‌کنند او ویولونیست خوبی است در حالی که باید به سه تارش گوش بدهند.

سال‌ها بعد وقتی این موضوع را با «صبا» در میان گذاشتم خندید و گفت: احمد شکسته‌نفسی کرده است. در نواختن سه تار همتا ندارد.

از قضا «ابوالحسن صبا و احمد عبادی» هر دو سه تار را در محضر مادر جمشید شیبانی تکمیل کردند، مردی که سازش و خلق و خویش به برنامه «گلهای جاویدان» عطر می‌پاشید امروز خاموش شده است اما من همیشه آن چهرهٔ دوست داشتنی را در مقابل چشمانم می‌بینم.

ماجرای آتش گرفتن اتومبیل داود رشیدی!

سال ۱۳۳۶ در مونیخ او را دیدم که دورهٔ تئاتر را می‌دید. به جز او «عباس مغفوریان» و یکی دو نفر دیگر هم بودند که نامشان را به یاد ندارم.

آن روزها «مصطفی اسکوئی» و همسرش «مهین» در آلمان به سر می‌بردند، آن‌ها تحصیلات عالیه را در کنسرواتوار دولتی اتحاد جماهیر شوروی به انجام رسانده و در نیمه راه به دلایل سیاسی ساکن مونیخ شده بودند. حضور من در مونیخ و در کنار اسکوئی‌ها به قصد دوبلهٔ فیلم‌های آلمانی به زبان فارسی بود که این کار پس از سه ماه مطالعه و بازبینی بیش از یکصد فیلم عملی نشد و من دست خالی به تهران برگشتم و اسکوئی بر خلاف توصیهٔ من یک فیلم آلمانی را به فارسی برگرداند و به وسیلهٔ برادرانش در تهران به‌روی اکران برد که نه تنها سودی نداشت بلکه مبلغ قابل توجهی زیان به بار آورد.

در مونیخ بیشتر روزها در کافه قنادی که پاتوق برو بچه‌های ایرانی بود می‌نشستیم و همانجا بود که من دوستان زیادی پیدا کردم اما هرگز با او هم‌صحبت نشدم. او کی بود؟

جوانی تنومند و جدی و دیرجوش که وقتی با انبوهی کتاب به کافه قنادی می‌آمد فقط از دور سری تکان می‌داد و با انتخاب آخرین میزی که فاصله‌اش تا میز ما خیلی زیاد بود حسابش را از دیگران جدا می‌کرد و غرق مطالعه می‌شد، اسکوئی دربارهٔ‌اش می‌گفت:

ـ اسمش داود رشیدی است، خودش را از همه کنار می‌کشد و در واقع ماها را به بازی نمی‌گیرد، این‌ها چند نفری هستند که هرگز در این شهر به سایر ایرانی‌ها بخصوص ما تئاتری‌ها روی خوش نشان نمی‌دهند.

در طول سه ماهی که من در مونیخ بودم همیشه می‌شنیدم که «آن گروه» در حق این گروه بی‌انصافی کرده است، اما جوانکی که در بین هر دو گروه رفت و آمد داشت و در حقیقت نقش بی‌طرف را ایفا می‌کرد معتقد بود که: داود و دوستانش به خاطر دور ماندن از کارهای سیاسی با این طرفی‌ها گرم نمی‌گیرند، چون ممکن است ارسال پول ماهانه آن‌ها از ایران دچار اشکال شود.

به نظر من این حرف چندان هم دور از واقعیت نبود، در جمع دوستان «اسکوئی» کسانی بودند که علناً علیه رژیم فعالیت می‌کردند، علاوه بر این هنوز پرونده خود اسکوئی سر و سامان نگرفته بود و برادرانش در تهران سخت در تلاش بودند تا بتوانند او و همسرش را که سالیان دراز در مسکو به سر می‌بردند به تهران برگردانند که خوشبختانه یکی دو سال بعد این کار عملی شد و اسکوئی نه تنها به تهران برگشت بلکه با کسب اجازه از دولت توانست سینما ـ تئاتر آناهیتا را در انتهای یوسف‌آباد تأسیس کند.

در تهران کار اسکوئی‌ها گل کرد و نمایش اتللوی آن‌ها هفته‌ها و ماه‌ها ادامه یافت، همزمان با او سایر دست‌اندرکاران نیز گاه و بیگاه نمایشنامه‌هائی را بر روی صحنه می‌بردند که در بسیاری از آن‌ها «داود رشیدی» شرکت داشت. نمایشنامه‌هایی چون «گمشدگان، در انتظار گودو، پرواربندان و رؤیای نیمه شب تابستان» که من موفق به دیدن هیچیک از آن‌ها نشدم ولی در سال ۱۳۵۰ برای اولین بار «رشیدی» را در فیلمی از «جلال مقدم» به نام «فرار از تله» دیدم و بازی گیرای او به دلم نشست.

«اصغر بیچاره» عکاس و مدیر تهیه فیلم که همراه اکیپ به خوزستان رفته بود از «رشیدی» داستان‌ها می‌گفت. از عشق و علاقه‌اش و گذشت و فداکاری‌هایش در گرمای طاقت‌فرسای خردادماه و این که چند روزی بیمار و بستری شد و آخرین روز با تب چهل درجه جلوی دوربین فیلمبرداری رفت تا کار را که تقریباً در حال تمام شدن بود یکسره کند.

در تمام این مدت من حتی یک بار هم با داود رشیدی رو به رو نشدم، او همچنان به بازی در فیلم مشغول بود و من به کار در رادیو سرگرم بودم تا روزی که تصمیم گرفتم یکی از داستان‌های شب رادیو به نام «هردمبیل» را به صورت سریال تلویزیونی در بیاورم که این کار در همان قدم‌های اول دچار اشکال شد زیرا همان‌طور که قبلاً نوشته‌ام با وجود این که رادیو و تلویزیون در هم ادغام شده بود معهذا کارکنان تلویزیون و کارکنان رادیو که

در حقیقت حقوق بگیر یک دستگاه بودند با یکدیگر سازشی نداشتند و جبهه‌گیری این گروه در برابر آن گروه کاملاً مشخص بود، نتیجهٔ این عدم هماهنگی و لجاجت‌ها و رقابت‌های بی‌دلیل این شد که پس از سه چهار ماه متن سریال تلویزیونی مرا به این عنوان که قبلاً در رادیو پخش شده رد کردند و من که در برابر این تصمیم تسلیم نشده بودم یک روز به دیدن «فریدون رهنما» رئیس قسمت «پژوهش» که ضمناً سرپرستی امور نمایش تلویزیون راهم به عهده داشت رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم، رهنما که مردی مطلع و منطقی بود وقتی علت رد کردن برنامه را شنید پوزخندی زد و گفت:

ـ اگر اثر خوبی است چندین بار می‌شود آن را خواند یا تماشا کرد.

بعد «ایرج زهری» عضو زیردستش را احضار کرد و به او مأموریت داد هر چه زودتر داستان مرا بخواند و نظرش را برای او بفرستد، سه چهار روز بعد «زهری» نظرش را نوشت و به راهنما داد:

داستان جالبی است. با یک کارگردانی دقیق و حساب شده می‌تواند جزو بهترین داستانهای تلویزیونی قرار گیرد.

رهنما به وسیلهٔ دخترم «فیروزه» که با او کار می‌کرد از من خواست که به دیدارش بروم، از در که رسیدم «مهین اسکوئی» را دیدم که می‌خواهد از اطاق خارج شود، وقتی به او گفتم می‌خواهم یک سریال تلویزیونی بسازم و فکر می‌کنم باید کارگردانی آن را به یک نفر دیگر بسپارم مخالفت کرد و گفت:

ـ هیچ‌کس از خودت صالح‌تر نیست.

در طول شش ماهی که من و همکارانم در استودیو «تخت جمشید» متعلق به «وحدت» مشغول تمرین بودیم اتفاقات مهمی رخ داد. متأسفانه «فریدون رهنما» سازندهٔ فیلم «مادر ایران از پسرش بی‌خبر است» پس از چند سفر کوتاه به فرانسه به علت ابتلا به سرطان مغز درگذشت و به جای او، مردی نشست که من فقط با نامش و چهره‌اش از دور آشنائی داشتم، داود رشیدی.

داود رشیدی که گفته می‌شد با رهنما نسبتی هم دارد، اوائل کار به احترام او تمام کارهای مربوط به سریال را در اسرع وقت انجام می‌داد اما رفته رفته کارهای ضروری ما، از جمله کار ساختن دکورها با اشکالات و حتی کارشکنی‌های گوناگون رو به رو می‌شد. برای استفاده از دستگاه سیار فیلم‌برداری و برای تعیین وقت استودیو معمولاً می‌بایستی

سه تا چهار هفته قبل وقت بگیریم و روز موعود با بهانه‌های کوچک و بزرگ مسئولان و این که دستگاه‌ها خراب شده و تمام وسایل فنی در اختیار کسانی است که برای جشنهای بیست و پنج ساله سلطنت کار می‌کنند، به خانه برگردیم و مجدداً برای تعیین وقت قبلی به قول معروف پاشنه‌های گیوه را بالا بکشیم.

با تمام این اشکال تراشی‌ها و مشکلات گوناگون که ریشهٔ اصلیش اختلاف بین «رادیوئی‌ها و تلویزیونی‌ها» بود سرانجام کار فیلمبرداری تمام شد ولی برای مونتاژ (پیوند صحنه‌ها به هم) باز با مشکل نبودن دستگاه و مهندس رو به رو شدیم، کارگردان فنی «کامبیز آزردگان» به مناسبت ایام نوروز قصد سفر به خوزستان را داشت ولی من که شخصاً به کار مونتاژ فیلم وارد بودم تصمیم گرفتم به اتفاق یکی از مهندسین، شب تا صبح کار کرده و برنامه را برای پخش روز اول فروردین ۱۳۵۲ آماده کنم. بعدها شنیدم که بچه‌ها شرط بسته بودند که «هردمبیل» به پخش نخواهد رسید ولی پشتکار و شاید هم سماجت من سبب شد تا یکی دو ساعت به زمان پخش مانده نوارها را به مسئولان تحویل بدهم و در ساعت یک بعد از ظهر همان روز به تماشای آن بنشینم.

موفقیت سریال هردمبیل بار «فراندوم» مجلهٔ تماشا به سردبیری «ایرج گرگین» در اردیبهشت ۱۳۵۲ سبب شد تا مسئولان رادیو تلویزیون جشنی برپا کنند و در این جشن به من به عنوان کارگردان و به «توران مهرزاد، اکبر مشکین، مرتضی احمدی» و سایر هنرپیشگان جوایزی اهدا کنند.

همان روزها تمام کسانی که «هردمبیل» را دیده بودند از جمله هنرپیشگان سریال، مرا برای ادامهٔ آن تحت فشار قرار دادند اما من که در تدارک سفر آمریکا بودم پس از مذاکره با عزت‌الله مقبلی از او خواستم که کارگردانی بقیه قسمت‌ها را به عهده بگیرد، مقبلی قبول کرد و من به دیدن داود رشیدی رفتم و او گفت: یا خود شما یا هیچ‌کس.

ناچار پذیرفتم که مسافرتم را یکسال به تأخیر بیندازم در حالی که اصولاً دوستان تلویزیونی ما تصمیم گرفته بودند که مانع از ادامه یافتن این سریال که هم در رادیو و هم در تلویزیون موفق شده بود بشوند، حتی در محفلی گفته بودند اگر به این رادیوئی‌ها راه بدهیم بساط ما را جمع خواهند کرد.

وقتی احساس کردم که به فرض موافقت با ادامه کار سریال باز هم با دردسرها و کارشکنی‌هایی مواجه خواهم شد تصمیم به عزیمت گرفتم، جالب این که سه شب قبل از

حرکتم به آمریکا، ساعت ده و نیم در جاده قدیم شمیران مقابل «پل رومی» اتومبیلی را دیدم که در حال آتش گرفتن است، دوستم که مرا به خانه می‌برد در ماشینش دستگاه آتش‌نشانی داشت، فوراً از ماشین پیاده شد و با دستگاه به طرف اتومبیل دوید، من در ماشین نشسته بودم و به این منظره نگاه می‌کردم، خوشبختانه اتومبیل خیلی زود خاموش شد و رفیقم که لبخند پیروزی بر لب داشت برگشت و گفت: می‌دانی صاحب اتومبیل کی بود؟

ـ کی بود؟

ـ داود رشیدی ... می‌خواستم کمکش کنم اما دلم نیامد.

هر دو خندیدیم.

ایرج حرف می‌زند، فردین دهانش را تکان می‌دهد!

نوروز سال ۱۳۵۱ را مثل همه سال‌های دیگر در اهواز و آبادان بودم، در واقع بهار در روزهای آخر اسفند بیش از همه جا در خوزستان جلوه می‌کند، برای آن که به پیشواز عید و بهار برویم من و افراد خانواده‌ام همیشه به جنوب می‌رفتیم. شوق تماشای بهار رنگین که عطر گلهای وحشی را آغشته با بوی نفت و گاز به مشام ما می‌رساند در آن لحظات که تهران شلوغ را پشت سر می‌گذاشتیم غیر قابل توصیف است. مخصوصاً که بار سنگین کارهای روزانه را بر دوش نداشتیم و می‌رفتیم تا یکی دو هفته را در بی‌خبری و گشت و گذار بگذرانیم.

از تهران تا اهواز شاید بیش از ده بار لنگ می‌کردم تا چای و آبگوشت و خورش قیمه قهوه خانه‌های بین راه را که عاشق طعم و مزه‌اش بودم بخورم، بعد از یک سال رانندگی در شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر، وقتی جادهٔ بی‌انتهای اهواز را پیش‌رو می‌دیدم مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد بی‌امان و مشتاقانه می‌تاختم، گاهی شب را در همدان می‌خوابیدیم و من سرمای طاقت‌فرسائی را که هنوز دست‌بردار نبود با تمام وجودم حس می‌کردم، برف زمستانی همدان که در گذرگاه ما فرش سفید پهن کرده بود تا چند فرسخی بیرون شهر مسافران را بدرقه می‌کرد.

در همدان، مقابل هتل محل اقامتمان مردی که «برزنت» زرد رنگ را روی باربند ماشین آریای من دیده بود به این تصور که من یک افسر ارتش هستم گفت: جناب

سرهنگ عیدتان مبارک، کجا می‌روید؟ گفتم: می‌روم اهواز ... گفت مراقب جاده‌ها باشید غافل‌گیرتان نکنند.

فکر کردم شاید مقصودش این است که در جاده‌ها ناامنی وجود دارد ولی بعد که توضیح داد متوجه شدم که منظورش پلیس راه است که به قول او «مثل اجل معلق نازل می‌شود.»

خاطرش را جمع کردم که با افراد خانواده برای گشت و گذار می‌رویم و عجله‌ای درکار نیست، در ضمن من به تمام پیچ و خم‌های جاده واردم و می‌دانم کجا تند بروم و کجا نروم.

بعد از ظهر راه افتادیم و غروب نشده به اهواز رسیدیم. تصادفاً پیش از رسیدن به اندیمشک در خم جاده یک اتومبیل پیکان با سه سرنشین چپه شده بود و مأموران پلیس مشغول رسیدگی بودند، صاحب قهوه‌خانه که شاهد عینی تصادف بود می‌گفت:

ـ سرعت آقا ... سرعت ... این سه تا جوان انگار سر می‌بردند، هر سه شان هم از دست رفتند.

منظرهٔ عجیبی بود، شاید همان حادثه سبب شد که من از سرعت اتومبیلم بکاهم، وقتی چشممان به چراغهای شهر اهواز افتاد خستگی از تنمان بیرون رفت، اهواز مثل همیشه به‌روی ما آغوش باز کرده بود. ده‌ها و صدها تهرانی و شیرازی و شمالی وضعیت عادی شهر را تغییر داده بودند، اما اهواز همان اهواز بود، با همان لوله‌های نفت و همان بوی گاز که به مشام من مطبوع می‌آمد و همان کارون و امواجش که گل‌آلود بود و خروشان.

شب جمعه در منزل «سرهنگ اعلامی» معاون شهربانی‌ها خوزستان مهمان بودیم، اعلامی را از رادیو ایران می‌شناختم، شاعر و ترانه سرا بود و چون می‌دانست من ایام نوروز را به خوزستان می‌روم اصرار کرده بود که یک شب به خانه‌اش برویم، شبی را با شعر و سخن و موسیقی اصیل ایرانی طی کردیم و موقع خداحافظی اعلامی گفت: راستی خبرداری که «ایرج» هم اینجاست؟

گفتم: چه خوب ... و فکر می‌کردم او هم برای گذراندن ایام مرخصی به خوزستان آمده، معمولاً در ایام عید نوروز خیلی‌ها را می‌توانستیم در شهرهای مختلف ببینیم، در اهواز خیابان‌ها آنچنان از مسافران رنگ به رنگ پر می‌شد که خود اهوازی‌ها کنار می‌کشیدند تا به قول معروف «تنه نخورند».

دو سه روز بعد از اهواز عازم آبادان و خرمشهر شدیم، در جاده وسیع اهواز ـ آبادان معمولاً رانندگان متعدد با سرعت سرسام‌آور می‌راندند ولی من که بین راه آن تصادف خونین را دیده بودم با سرعت مجاز پیش می‌رفتم و به برنامه‌های رادیو ایران که بوسیلهٔ رادیو اهواز «رله» می‌شد گوش می‌دادم. بچه‌ها عقب ماشین من شلوغ کرده بودند و من که برف‌های همدان را پشت سر گذاشته بودم احساس می‌کردم که در آن هوای نیم روز صورتم دچار سوزش شده است، ناگهان اتومبیل پلیس را دیدم که به دنبال ما است، اول اعتنائی نکردم اما کمی بعد راننده آژیر کشید و به من فرمان ایست داد، در حالی که سخت تعجب کرده بودم سمت راست جاده ایستادم، افسر پلیس پیاده شد و به طرف ماشین ما آمد.

ـ ببخشید آقا، گواهینامه.

ـ چرا؟

ـ سرعت داشتید.

یک مرتبه جا خوردم و پرسیدم:

ـ من سرعت داشتم؟

ـ بله.

ـ حتماً اشتباه شده.

افسر تکرار کرد: گواهینامه‌تان را لطف کنید.

عصبانی شده بودم و نمی‌خواستم زیر بار بروم، گفتم:

ـ گواهینامه‌ام همراهم نیست.

افسر کمی مکث کرد و نگاهی به اتومبیل خودش و سرنشین آن انداخت بعد به من گفت:

ـ بهتر است خودتان با رئیس پلیس راه که در ماشین من است صحبت کنید.

پیاده شدم و به طرف اتومبیل پلیس رفتم، در زیر تابش نور خورشید ابتدا نتوانستم تشخیص بدهم ولی چند قدم که جلوتر رفتم سرنشین اتومبیل را شناختم ... ایرج بود، سرگرد خواجه امیری.

صدای غش غش خنده‌اش بلند شد و من در یک قدمی ماشین ایستادم، با صدای بلند گفت:

ـ ترسیدی؟

رفتم جلو و سرم را از پنجره داخل ماشین کردم، ایرج گردنم را گرفت و شروع به ماچ و بوسه کرد.

ـ صد سال به این سال‌ها ...

با ناراحتی گفتم: هیچ معنی دارد؟

گفت: مگر ما حق نداریم شوخی کنیم. یادت می‌آید وقتی فیلم «الماس ۳۳» ساختهٔ مهرجوئی را افتتاح می‌کردند و فردین رفته بود جلوی صحنه سخنرانی می‌کرد چه گفتی؟

ـ یادم نیست.

ـ با صدای بلند جلوی میهمان‌ها گفتی «این فردین نیست که حرف می‌زند، ایرج است و فردین دارد لب‌هایش را تکان می‌دهد.»

گفتم:

پس تو مأمور شده‌ای انتقام فردین را بگیری؟

باز هم خندید و گفت: نه بابا، یک شوخی ساده بود ... فقط همین.

وقتی تعطیلات عید گذشت و ما به تهران برگشتیم در رادیو همه بچه‌ها از ماجرا خبر داشتند، در صدد بودم شوخی ایرج را به نحوی پاسخ بدهم ولی چطور و با چه وسیله‌ای؟ خودم هم نمی‌دانستم تا بالاخره یک روز هنگام بررسی نوارهای برنامه شما و رادیو بـه گزارش تهیه کننده برخوردم که نوشته بود «بیست دقیقه مطلب زیاد داریم، چه باید کرد؟»

فوراً با تلفن به تهیه کنندهٔ برنامه «شاهرخ نادری» گفتم که: بهتر است آوازی را که اخیراً ایرج خوانده حذف کنی و بگذاری برای هفتهٔ آینده.

شاهرخ نادری گوشی را گذاشت و پنج دقیقهٔ دیگر به سراغم آمد.

ـ نمی‌شود به جای آواز ایرج قسمت دیگری را حذف کنیم؟

ـ نه ... مطالب روز را نمی‌شود برای هفته آینده گذاشت، کهنه می‌شود. ضمناً به ایرج هم از این بابت چیزی نگو.

شاهرخ نادری سکوت کرده بود و من می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، گفتم:

ـ بله، به او گفته‌ایم که آوازت همین هفته پخش می‌شود ولی اشکالی ندارد.

ـ پس بگذارید به او خبر بدهیم.

ـ نه ابداً ...

آن وقت ماجرا را برایش شرح دادم، کلی خندید و گفت:

ـ حالا که این طور است من هم موضوع را پیچیده‌تر می‌کنم، معمولاً وقتی برنامه‌ای حذف می‌شود روز جمعه هنرمندان مورد نظر به خانه من تلفن می‌زنند و من دلیل عدم پخش را به آن‌ها می‌گویم ولی این دفعه می‌خواهم به ایرج رو نشان ندهم تا ببینم عکس‌العملش چیست؟

صبح شنبه خبردار شدم که ایرج پای رادیو کلی انتظار کشیده و چون آوازش پخش نشده مدتی به دنبال شاهرخ نادری گشته ولی پیدایش نکرده است.

از قضا پس از آن ماجرا من و ایرج هرگز با هم رو به رو نشدیم، چون ساعاتی که او برای ضبط برنامهٔ گلها به رادیو می‌آمد معمولاً خارج از ساعات اداری بود. به هر حال آوازی که از ایرج ضبط شده بود هفتهٔ بعد از رادیو پخش شد و بسیار گل کرد، «نادری» به ایرج گفته بود که این نوار از طرف شورای موسیقی رد شده بود ولی با پافشاری خطیبی از رادیو پخش شد.

شاید کمتر کسی بداند نام اصلی ایرج حسین خواجه‌امیری است، ایرج در واقع نام برادر اوست، برادری که نامش با صدای برادر بلند آوازه شده بود.

در کتاب «مردان موسیقی سنتی ایران» که در سال‌های اخیر در ایران چاپ شده مؤلف کتاب «حبیب‌الله نصیری‌فر» ضمن ستایش از مقام هنری ایرج ظاهراً برای خوش آیند گروهی که اجازهٔ انتشار این کتاب را صادر کرده‌اند این‌طور می‌نویسد:

«... صد افسوس که این هنرمند خوش صدا، اشتباه بزرگی را در زندگی هنری خود مرتکب شد و آن این که یکی از کارگردانان ابن‌الوقت سینمای آن زمان «منظور زمان قبل از انقلاب است» که ضربات فراوان و سنگینی به صنعت فیلم‌سازی کشور زده بود، وی را اغوا کرد و در بسیاری از فیلم‌های ساختهٔ او آهنگ‌های «آن چنانی» خواند که ای کاش نمی‌خواند و به شهرت و مقام والا و اصیل هنری خود خدشه وارد نمی‌کرد. به هر حال صاحب‌نظران در موسیقی ایران متفق‌القولند که وی یکی از بهترین‌های آواز ایران بوده که هیچوقت خاطرهٔ او در آواز و موسیقی سنتی ایران فراموش نخواهد شد. به قول معروف اگر درو گوهر در لجن‌زار هم بیفتند اصلیت خود را از دست نخواهند داد.

حسین خواجه‌امیری «ایرج» هم حکم همین درو گوهر را دارد».

کاش می‌توانستم از مؤلف محترم کتاب که خود اهل موسیقی است بپرسم که منظور از

آهنگ آن چنانی چگونه آهنگی است که از نظر «صاحب‌نظران» مردود است؟ آیا آهنگ جاودانی «باباکرم» را هم که جزو اشعار و آهنگ‌های فولکلوریک ما است باید «آنچنانی» به حساب بیاوریم؟

فیلمی با شرکت مهدی مصری، شاری ماری گل و حسین حوله‌ئی!

یک شب سرد زمستان، به خاطر عروسی پسر عمویم در خانهٔ ماهیاهوئی به‌پا شده بود، از دو سه روز قبل که مقدمات را فراهم می‌کردند به ما گفته بودند که شب عروسی مطرب‌ها می‌آیند و می‌زنند و می‌رقصند و یک نفر خودش را سیاه می‌کند و با حرکات خنده‌دار تمام شب حاضران را به وجد و نشاط می‌آورد. پیش از آن، من نمایش‌هایی را که در سالن گراند هتل و سایر نقاط می‌دادند دیده بودم اما بدون نقش سیاه که معمولاً نمک بازی و مورد توجه بینندگان بود. نمایش سیاه بازی شب عروسی برای من تازگی داشت و به دلم نشست، بازیگر نقش سیاه «عباس مؤسس» بود که بعدها یکی از بنگاه‌های تئاترال را پایه‌گذاری کرد و به شهرت زیادی رسید اما بدبختانه در فقر و تنگدستی مرد.

وقتی آن زمستان سرد تمام شد و به تابستان رسیدیم، خبر رسید که در خیابان «چراغ برق» یک تئاتر دائمی باز شده که مدیر و مؤسس آن مردی به نام سعادت است و به همین جهت اسم تئاتر را «تئاتر سعادت» گذاشته است. تئاتر سعادت عبارت بود از یک گاراژ نسبتاً وسیع که آن را به صورت تماشاخانه در آورده بودند، بهترین نقطهٔ این سالن تابستانی یا در واقع «لژ» آن پنج ریال و سایر نقاط دو ریال و یک ریال بود.

بازیگرانی که در نمایش کمدی تئاتر سعادت روی صحنه ظاهر شده بودند جزو سرشناس‌ترین مطرب‌های آن زمان به حساب می‌آمدند، رئیس دسته و ایفاگر نقش حاجی «حسین حوله‌ئی» نام داشت و نوکر سیاه او «ذبیح‌الله ماهری» بود که با شیرین زبانی و حرکات جالب باعث خنده و تفریح تماشاگران می‌شد، به قدری تحت تأثیر بازی «ذبیح» قرار گرفته بودم که چند شب متوالی همراه خواهرم به تئاتر سعادت رفتم. همراه گروه «حسین حوله‌ئی» زنی به نام «شاری ماری گل» هم بود که نقش اول زن نمایش را داشت و می‌گفتند همسر «سعادت» است. جالب این که در یکی از شب‌ها، هنگامی که «شاری ماری گل» مشغول رقصیدن بود «کلاه گیس» از سرش افتاد و سیاه «ذبیح ماهری» آن را برداشت و به سر او گذاشت و گفت: نگفتم با عطاری سر کوچه معامله نکن

«سریش»هایش خوب نیست.

کمی به آخر تابستان مانده بین مدیر تئاتر و «ذبیح» اختلاف افتاد و ذبیح جای خودش را به «مهدی مصری» داد، مهدی که به اصطلاح دسته‌های روحوضی جزو اولین «سیاه‌پوش»ها بود در نقش غلام سیاه واقعاً محشر به پا کرده بود، بخصوص که در جواب حرف‌های سایر هنرپیشگان به هیچ‌وجه در نمی‌ماند و جملات شیرین و متلک‌های آبدار می‌گفت.

حالا دیگر نام «مهدی مصری» آنچنان در ذهن من جا گرفته بود که به یاد «ذبیح و عباس مؤسس» نبودم، هر وقت به تماشای نمایش‌های مهدی و دوستانش می‌رفتم سعی می‌کردم عین آن نمایشنامه‌ها را در خانه خودمان پیاده کنم و چقدر جالب بود وقتی که با بچه‌ها قرار می‌گذاشتیم و در بالاخانه و یا سطح پشت‌بام صندلی می‌گذاشتیم و خودمان را به صورت حاجی و سیاه در می‌آوردیم و هنوز تئاتر به نیمه نرسیده خسته می‌شدیم و تئاتر به هم می‌خورد.

وقتی نمایشنامه «امیرارسلان» را که در چهار سری و بیست پرده بود نشان دادند و من بازی استادانه غلام امیرارسلان نامدار، یعنی «محمود ظهیرالدینی» را دیدم پیش خودم گفتم که این یکی هم دست کمی از آن ندارد، غافل از این که فرق است بین بازی «مهدی مصری و محمود آقا» چون مهدی و دوستان اصولاً سواد خواندن‌و نوشتن نداشتند اما محمود آقا که مرد با سوادی بود نوشته‌های نمایشنامه را به زبان می‌آورد و در ضمن گاه و بیگاه حرف‌هایی از خودش می‌زد که شنیدنی بود.

در سال ۱۳۲۱ یک بار دیگر در مجلس عروسی باز هم «مهدی مصری» را روی تخت حوض دیدم، در این شب بود که وقتی من، «سارنگ، صادق بهرامی، و مشکین» وارد مجلس شدیم، عباس مؤسس، رئیس دسته با صدای بلند گفت:

ـ به سلامتی همکاران عزیزم کف مرتب بزنید.

و ناگهان «بهرامی» به او پرخاش کرد که: مرد حسابی، ما همکار تو نیستیم.

مهدی مصری که بین همکارانش از احترام فوق‌العاده‌ای برخوردار بود این اواخر کمتر در نمایش‌های روحوضی ظاهر می‌شد، در حقیقت او از راه مطربی نان نمی‌خورد و کار و کاسبی دیگری داشت اما وقت و بی‌وقت مدیران بنگاه‌های شادمانی بنابر تقاضای صاحبان مجالس از مهدی می‌خواستند که با آن‌ها همکاری کند و مهدی هم روی این اصل

که ذوق هنرپیشگی داشت و نمی‌توانست از کار مورد علاقه‌اش دل بکند، درخواست رؤسای بنگاه‌های شادمانی را قبول می‌کرد.

سال ۱۳۴۷ که من به دعوت «نصرت‌الله منتخب» برای ساختن دو فیلم به استودیو پلازا رفتم با فیلمبرداری به نام «عباس دستمالچی» آشنا شدم، دستمالچی که قبلاً فیلم‌های خبری تهیه می‌کرد به عنوان فیلمبردار «تهران می‌رقصد» با من همکاری داشت. در فیلم تهران می‌رقصد «عزت‌الله وثوق» نقش یک حاجی عاشق پیشه را بازی می‌کرد و یک روز ناخودآگاه مرا به یاد بازی «حسین حوله‌ئی» انداخت که اولین و بهترین «حاجی‌پوش» بود.

شب در خانه به فکر فرو رفتم، به این مسئله فکر می‌کردم که اگر فیلمی از کارهای «مهدی مصری و حسین حوله‌ئی» و سایر بازیگران روحوضی بسازم مسلماً با استقبال تماشاگران رو به رو خواهد شد، گذشته از این من می‌توانم چهره‌های دوست داشتنی و مردمی این هنرمندان را برای همیشه روی فیلم ثبت کنم تا به عنوان یک یادگار خوب در آرشیو استودیو و یا اداره امور سینمائی کشور باقی بماند.

فردا صبح موضوع را با «منتخب» در میان گذاشتم، پسندید و دستمالچی را مأمور کرد تا به اتفاق من وسائل کار را فراهم کند. اولین قدم، دیدار با مهدی مصری و مذاکره با او بود که خوشبختانه خیلی زود عملی شد، بر طبق گفتهٔ یکی از دوستان، مهدی مصری هر روز صبح به قهوه خانه‌ای واقع در میدان «سید اسماعیل» می‌رفت و ما می‌توانستیم او را در همان محل غافلگیر کنیم. یک روز من و دستمالچی به طرف میدان سید اسماعیل و بازار کهنه چین‌ها راه افتادیم. در منتهی‌الیه یک کوچهٔ تنگ و خاکی بازار کهنه چین‌ها واقع شده بود و سمت چپ بازار یک قهوه‌خانه بود که از دور صدای چهچه قناری‌هایش و برخورد استکان نعلبکی‌هایی که شسته می‌شدند و قال و مقال مشتری‌های جوراجور، آدم را به حال و هوای دیگری می‌برد و اگر نزدیک ظهر بود، بوی عطر آبگوشت مزید بر علت می‌شد و اشتها را تحریک می‌کرد.

داخل قهوه‌خانه واقعاً شلوغ بود. جلوی در، هنگام ورود قهوه‌چی که چشمش به سر و لباس ما افتاده بود یک بفرمای جانانه زد و در پاسخ ما که سراغ مهدی مصری را گرفته بودیم گفت:

ـ آقا مهدی هنوز نیامده، اما تا یک چایی میل کنید پیدایش می‌شود.

نشسته و ننشسته شاگرد قهوه‌چی استکان چای را به دستمان داد، داغ و تازه دم و

خوشرنگ بود. آن طرف‌تر عده‌ای سرگرم صحبت و یا داد و ستد بودند. اولین استکان چای خالی شد و مهدی مصری نیامد، قهوه‌چی یک جفت چای داغ دیگر به دست ما داد و گفت:

ـ دیر کرده ... اما دل‌نگران نباشید، هر جا باشه پیداش می‌شه، آخه بندهٔ خدا این روزها کمی مریض احواله.

به چای سوم نرسیده بودیم که مهدی وارد شد. دم در قهوه‌چی با او نجوا کرد و بعد با انگشت ما را نشان داد. مهدی به طرف سکوئی که من و دستمالچی روی آن نشسته بودیم آمد و سلام کرد. بلند شدیم و تواضع کردیم و او با یک دنیا شرمندگی گفت:

ـ ترا به خدا خجالتم ندین.

جا باز کردیم و در کنارمان نشست، هنوز نمی‌دانست با چه کسانی روبروست و مردد بود که چطور صحبت را ادامه بدهد، من سر حرف را باز کردم:

ـ ما خیال داریم از یکی از نمایش های شما فیلمی بسازیم، برای همین است آمده‌ایم اینجا تا با شما حرف بزنیم.

مهدی کمی مکث کرد:

ـ فیلم ... چه جور فیلمی؟

ـ داستانش به شما مربوط می‌شود، خودتان انتخاب کنید.

ـ ما خیلی قصه داریم از سلیمان و بلقیس بگیر تا یوسف و زلیخا و چهار درویش و حاجی خسیس، شما کدامش را می‌خواهید؟

دستمالچی گفت:

ـ هر کدام که خنده‌دارتر است.

ـ تمامش خنده‌دار است، اصلاً کارمون همینه، اما خوب، در ضمن نمایش‌های ما اخلاقی هم هست.

صحبت ما با «مهدی مصری» تا نیم ساعت بعد از ظهر به طول انجامید، قرار شد با دوستان همکارش از جمله «حسین حوله‌ئی» حرف بزند و جواب بدهد. دم رفتن اصرار عجیبی داشت که بمانیم و ناهار از آبگوشت‌های قهوه‌خانه بخوریم. به او وعده دادیم که دفعهٔ بعد حتماً این کار را خواهیم کرد. مهدی که به خاطر ناراحتی چشم‌هایش عینک بزرگ ذره‌بینی زده بود تا بیرون در قهوه‌خانه ما را بدرقه کرد.

هفتهٔ بعد «منتخب» خبر داد که «مهدی مصری» تلفن‌زده و می‌خواهد با شما صحبت کند. این بار مهدی و «حسین حوله‌ئی» را که جلوی میدان سید اسماعیل منتظرمان بودند سوار ماشین کردیم و به دفتر استودیو پلازا بردیم. در دفتر سینما مهدی گفت:

ـ چند روز کار دارید و چقدر دستمزد می‌دهید؟

منتخب گفت: شما خودتان پیشنهاد بدهید.

حسین حوله‌ئی گفت:

ـ ما مجلس که می‌رویم از دویست تا هفتصد هشتصد گاهی هم هزار می‌گیریم.

مهدی اضافه کرد که: این فیلم است باید بیشتر هم بدهید.

منتخب پیشنهادش را داد:

ـ پنج هزار تومان برای اعضای گروه شما ... یک هفته، حداکثر ده روز هم فیلم‌برداری طول می‌کشد.

چشم‌های مهدی مصری برق زد، برگشت و نگاهی به صورت «حسین» انداخت، حسین لبخند رضایت‌آمیزی زد و سرش را تکان داد و گفت:

ـ خدا برکت بدهد، قبول است، از کی شروع می‌کنید؟

منتخب جواب داد: از دو یا سه هفتهٔ دیگر. این آقا «به من اشاره کرد» کارگردان ما است و شما زیر نظر ایشان کار می‌کنید.

حسین حوله‌ئی وسط حرفش پرید:

ـ ما خودمان کارگردان داریم، اما خوب ایشان هم باشند اگر نظری داشتند اجرا می‌کنیم.

منتخب یک چک هزار تومانی به عنوان پیش قسط نوشت و به مهدی داد، قرار شد من و دستمالچی و مهدی و حسین دربارهٔ چگونگی کار صحبت کنیم، به اطاق دیگر رفتیم و من پرسیدم: کدام داستان را در نظر می‌گیرید؟

مهدی مصری گفت: پسر پادشاه که عاشق دختر سلطان شامات و حلبات می‌شود و به دنبال عشقش می‌رود.

حسین حوله‌ئی گفت: چهار درویش بهتر است.

مهدی مخالفت کرد:

ـ کو درویش‌هایت؟ دو تا برادری‌ها که یکی‌شان به‌رحمت خدا رفت، یکی دیگر هم

رفته خراسون مجاور شده.

حسین گفت: پس حاجی خسیس را فیلم کنیم.

مهدی موافقت کرد: آره، حاجی خسیس.

دستمالچی گفت: ممکن است یک نسخه از داستان را بدهید به ما که بخوانیم؟

مهدی مصری لبخندی زد و گفت:

ـ ما کاغذ ماغذ نداریم، همینجوری می‌رویم بالا و هر چه دلمان خواست سر هم می‌کنیم.

من گفتم: خلاصهٔ قصه را که می‌توانید تعریف کنید.

حسین گفت: بله، اوائلش را میشه تعریف کرد ولی معلوم نیست اواخرش به کجا می‌رسه. چون ما می‌گوئیم و می‌رویم جلو.

با این حساب تکلیف من و دستمالچی معلوم شده بود، این ما هستیم که بایستی مطیع مهدی مصری و همکارانش باشیم، بنابراین سه دوربین فیلمبرداری لازم داریم که از سه زاویه فیلم برداریم، علاوه بر این چون مهدی و همکارانش عادت به دوبله کردن حرفهایشان نداشتند چاره‌ای نبود جز این که صدا را سر صحنه بگیریم.

دو روز بعد فعالیت‌های ما برای تهیهٔ مقدمات فیلمبرداری شروع شد، قبل از هر چیز در زیرزمین وسیع ساختمان سینما پلازا، چند نفر دکوراتور صحنهٔ اطاق و راهرو و حیاط خانهٔ حاجی را آماده کردند، بعد لوازم، بر طبق صورتی که مهدی مصری داده بود خریداری شد. مسئلهٔ نور و صدا را هم حل کردیم و به حضرات پیغام دادیم که شنبه صبح برای فیلمبرداری حاضر باشند.

صبح شنبه، درست سر ساعت هشت چندین نفر مرد و زن وارد استودیو شدند و مهدی مصری پرسید:

ـ صورت خانه کجا است؟

آنها را به محل «گریم» راهنمایی کردیم و خودمان به سراغ صحنه رفتیم تا آخرین بررسی‌ها را بکنیم که مبادا چیزی کم و کسر باشد. وقتی به محل گریم برگشتیم دیدیم آرتیست‌ها لباس پوشیده و آمادهٔ فرمان‌اند و همگی، مرد و زن مشغول خوردن دل و جگر و عرق هستند. به مهدی گفتم: اول صبح و مشروب؟

گفت: ما تا نخوریم نمی‌توانیم برویم بالا.

به هر حال فیلم‌برداری با یکی دو ساعت تأخیر شروع شد، صحنهٔ اول را که اطاق بود گرفتیم و به صحنهٔ دوم رسیدیم. مسئول صدابرداری که اشکالی در کار ضبط دیده بود از من خواست که آن صحنه را تکرار کنم، وقتی موضوع را با «مهدی مصری» در میان گذاشتم گفت:

ـ به ... ما که یادمون نیست چی گفتیم ... با این حال اگر بخواهید تکرارش می‌کنیم ولی انتظار نداشته باشید که همان حرف‌ها را بزنیم.

صحنه تکرار شد ولی با جملات دیگر. قرار شد دوربین فیلم‌برداری یکسره کار کند و ما به بازیگران فرصت بدهیم تا گرم هستند نقش خودشان را ایفا کنند، باور نکردنی است، یک نمایش دو ساعته را بدون مکث فیلم‌برداری کردیم و بازیگران منجمله مهدی مصری که از ناراحتی و کم سوئی چشم رنج می‌برد سنگ تمام گذاشتند و ما، بعد از خاتمهٔ کار با حیرت فراوان به آن‌ها خیره شدیم. در واقع این کوتاه‌ترین زمانی بود که برای تهیهٔ یک فیلم صرف کرده بودیم، فیلمی که حتی به «تدوین» هم نرسید و ماه‌ها و سال‌ها در انبار سینما پلازا ماند و من هنوز هم نمی‌دانم چه بر سرش آمده است.

نقش رحیم روشنیان در صحنهٔ دادگستری!

در قسمت جنوب غربی میدان مخبرالدوله یک کوچهٔ تنگ و باریک وجود داشت که خیابان لاله‌زار را به میدان متصل می‌کرد، اسم این کوچه «رفاهی» بود و به موازات آن در فاصله‌ای بسیار کوتاه کوچه مهران واقع شده بود که مرکز داد و ستد و منبع جار و جنجال و هیاهو محسوب می‌شد. در فاصلهٔ بین این دو کوچه یک پاساژ بود که آن‌هم به‌نام مالک یعنی آقای مهران نامیده می‌شد. در انتهای این پاساژ، طبقهٔ سوم دفتر روزنامه حاجی‌بابا واقع شده بود و همسایه‌های ما غالباً خیاط‌های معروف آن زمان بودند که من نام خیاطی مهر را هنوز به یاد دارم و علت هم این است که «اکبر محسنی» هنرمند و موسیقی‌دان معروف با صاحب خیاط نسبت نزدیک داشت.

قبل از آن که ما به طبقهٔ سوم پاساژ مهران نقل مکان کنیم در طبقهٔ دوم آن یک تئاتر کوچک تأسیس شده بود که در مدت کوتاهی جلب توجه کرد. بازیگران این تئاتر اکثراً از هنرپیشگان تماشاخانه‌های رشت بودند مثل: مانی، و منیرهٔ تسلیمی، و رحیم روشنیان و چند نفر دیگر. در شهر شایع شده بود که این تئاتر به حزب توده وابستگی دارد و به همین

جهت از نمایش‌های آن استقبال زیادی به عمل نیامد تا آن که گروه تصمیم گرفت نمایشنامهٔ «مونتسرا» را به‌روی صحنه ببرد. مونتسرا یک تئاتر سنگین کلاسیک است که مانند «ولپن و پرندهٔ آبی» و خیلی از تئاترهای دیگر در شب‌های اول نمایش چنانکه باید و شاید شناخته نشد اما مهارت بازیگران تئاتر، بخصوص «منیره تسلیمی و رحیم روشنیان» را بر سر زبان‌ها انداخت و تئاتر کوچک رفته رفته خودی نشان داد و جماعت بی‌شماری را جلب کرد.

در کوچه مهران، همه، حتی آن‌ها که اهل تئاتر نبودند «مونتسرا» را تماشا کرده بودند و مردم از نقاط دور و نزدیک برای دیدن آن می‌آمدند. و هنگام پایین آمدن از پله‌های تئاتر، هنرمندان را تحسین می‌کردند. این مسئله یک بار دیگر ثابت کرد که هنرپیشهٔ خوب، یک داستان خوب را به اوج می‌رساند درحالیکه اگر ضعفی در داستان وجود داشته باشد، قدرت بازی و مهارت هنرپیشه هرگز نمی‌تواند آن را بپوشاند.

به هر حال با پیش آمدن حوادث مرداد ۱۳۳۲، دفتر روزنامهٔ حاجی‌بابا بدست مخالفان غارت شد و در کنار آن سالن تئاتر هم از غارت و آتش‌سوزی بی‌نصیب نماند. بیشتر هنرمندان تئاتر، خصوصاً آنهاکه برچسب چپی داشتند باتوجه به اوضاع و احوال کنار نشستند و یا از مملکت خارج شدند. تئاتر منحصر به تئاترهای مبتذل شد و هنرپیشگان جدیدی رو صحنه رفتند و داستانها و نمایشنامه‌ها بکلی تغییر کرد.

سال ۱۳۳۳ برای من نیز سال خوبی نبود و ماههای اول آن را در بیکاری و قلمزدنهای بی‌حاصل و گاه تفکر برای یافتن یک راه حل معقول که بتواند زندگی خودم و خانواده‌ام را اداره کند گذراندم اما در پاییز همان سال در یک ملاقات غیرمنتظره با اسفندیاربزرگمهر که سرپرست کل روزنامهٔ اطلاعات شده بود به همکاری با مجلهٔ اطلاعات هفتگی دعوت شدم و این در حالی بود که مقامات امنیتی هنوز با کار کردن من در ادارات دولتی یا غیردولتی موافقت نکرده بودند، در اطلاعات هفتگی با مهندس کردبچه سردبیر مجله و جواد فاضل نویسندهٔ معروف آشنا شدم و قرار شد دو صفحهٔ آخر مجله را زیر عنوان زنگ تفریح با مطالب فکاهی پرکنم و در ضمن توجه داشته باشم که مؤسسهٔ اطلاعات با پیروی از روش موسس آن عباس مسعودی یک مؤسسهٔ محافظه کار به حساب می‌آید.

با آنکه سفارش بزرگمهر و کردبچه و نصایح پدرانهٔ فرزانه نویسندهٔ قدیمی اطلاعات را آویزهٔ گوش کرده بودم و همیشه سعی می‌کردم از نوشتن مطالب تند و زنندهٔ سیاسی خودداری

کنم، معهذا تمام نگاه‌ها متوجهٔ من بود و از رئیس حسابداری گرفته تا مدیر آگهی‌ها و مسئولان حروفچینی به من توصیه می‌کردند که هوای کار دستم باشد وگرنه سروکارم با دادسرای نظامی خواهد بود.

یک روز صبح زود، قبل از اینکه از خانه بیرون بروم یک مأمور دادگستری به سراغم آمد و احضاریه‌ای را که به امضای دادپرور بازپرس یکی از شعبات بازپرسی بود بدستم دد. در احضاریه قید شده بود که برای ادای توضیحات بایستی هرچه زودتر خودم را به بازپرس معرفی کنم.

با وکیلم صحبت کردم و او گفت که اشکالی ندارد، چند سئوال و جواب کوتاه برای تکمیل پرونده‌ات وقتی نمی‌گیرد.

فردای آن روز، از مؤسسهٔ اطلاعات با دادگستری رفتم، وارد اتاق بازپرس که شدم حس کردم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است چون آقای بازپرس سلام و علیک خشکی کرد و منشی او «رحیم روشنیان» هم اصلاً آشنایی نداد و به کارهای جاریش پرداخت. نیم ساعتی به سکوت گذشت، نه من حرفی زدم و نه آن‌ها. در این فاصله یکی از قضات که از دوستانم بود آمد و پس از سلام و علیک پرسید کاری داری؟ اما من به این خیال که کار مهمی در پیش نیست به شوخی گفتم: خیر، آمده‌ام خدمت آقای بازپرس سلامی عرض کنم.

آقای قاضی رفت و بازپرس پروندهٔ مرا که قبلاً در شعبهٔ ۲۷ بازپرسی تکمیل و بسته شده بود تا به دادگاه جنائی برود جلو کشید و شروع به شمردن موارد اتهام کرد، گفتم:

ـ به تمام این سؤالات قبلاً جواب داده‌ام.

گفت: نکات مبهمی وجود دارد که باید روشن شود.

پرسیدم: چرا خود بازپرس شعبه ۲۷ «تقی‌زاده» مرا احضار نکرده؟

با خونسردی گفت: آقای تقی‌زاده به مرخصی رفته و دادیار مرا مأمور رسیدگی به این پرونده کرده.

روشنیان با استفاده از فرصت، چشم و ابرویش را تکان داد و اشاراتی کرد. می‌خواست به من بفهماند که این یک توطئه است که دادیار (فرشاد) به کمک بازپرس چیده است، اما من خاطرم آسوده بود چون هنگام آزاد شدن از زندان، تضمین ملکی بـه مـبلغ ده هـزار تومان سپرده بودم و تا روز تشکیل دادگاه این حکم به قوت خودش باقی بود.

بازپرس رو کرد به من و گفت: دادیار دستور بازداشت شما را داده است.

گفتم: تا آنجا که من اطلاع دارم وقتی از متهمی تضمین ملکی گرفته می‌شود نمی‌توان حکم را تبدیل به حکم بازداشت کرد مگر این که موارد اتهامی تازه پیدا شود که در جرائم مطبوعاتی امکان آن بسیار کم است چون هر چه نوشته شده در پرونده وجود دارد و روزنامه هم از ۲۸ مرداد توقیف شده و شمارهٔ تازه‌ای انتشار نیافته است تا موارد جدیدی به دست آید.

کمی فکر کرد و گفت: باید بروم با دادیار مشورت کنم.

بعد پرونده را برداشت و خارج شد. روشنیان به طرف من آمد و با ناراحتی گفت: چند روز است که من در جریان این توطئه هستم، ظاهراً «فرشاد» دادیار دادسرا با تو مخالف است و تصمیم دارد برای یکی دو روز هم که شده حکم بازداشتت را صادر کند در حالی که این عمل صد در صد بر خلاف قانون است.

پرسیدم: می‌گوئی چه کنم؟

ـ تا برنگشته بلند شو برو و خودت را به اطاق دادستان برسان، او مرد بسیار خوبی است و مسلماً از این توطئه خبر ندارد.

گفتم: می‌نشینم تا این آقای بازپرس بیاید و حرفم را بزنم.

دستم را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و با لحنی التماس‌آمیز گفت: برو ... ترا به خدا برو ...

از در بیرون آمدم و در انتهای راهرو خودم را به اطاق دادستان رساندم. در اطاق باز بود و ارباب رجوع روی صندلی‌ها نشسته بودند و آقای دادستان پشت میزش حضور نداشت، از پیشخدمت سراغش را گرفتم گفت: خدمت جناب وزیر شرفیاب شده‌اند.

مدتی در راهرو ایستادم از دادستان خبری نشد، ناچار به روزنامه اطلاعات برگشتم و ماجرا را با «مهندس کردبچه» در میان گذاشتم. اصرار کرد که با هم به دفتر کار «عباس مسعودی» برویم، در آنجا مسعودی و برادرش «میرزا حسن خان و سید محمد علی شوشتری» نمایندهٔ مجلس نشسته بودند و گرم صحبت بودند. وقتی «کردبچه» ماجرا را تعریف کرد «مسعودی» گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ مستقیم وزیر دادگستری «دکتر هدایتی» را گرفت:

ـ آلو ... سلام جناب وزیر ... من امروز عصر عازم سوئیس هستم ولی پیش از رفتن می‌خواستم خداحافظی کنم و در ضمن سوالی هم داشتم. آیا می‌توان حکم ضمانت را

بدون این که موارد اتهامی جدید وجود داشته باشد تبدیل به حکم بازداشت کرد؟

و مدتی سکوت کرد تا به جواب وزیر دادگستری گوش بدهد.

ـ می‌فرمایید چه کسی دستور داده؟ آقای دادپرور بازپرس پرونده گفته‌اند که دستور، دستور آقای دادیار یعنی آقای فرشاد است ... پس به نظر جنابعالی خلاف قانون است، الساعه طرف را می‌فرستم پیش آقای دادستان.

از اطاق مسعودی یکسر به سراغ دادستان رفتم، در اطـاق او «بـازپرس» و روشـنیان ایستاده بودند، روشنیان توضیح می‌داد:

ـ جناب دادستان، اول این که هنوز قرار بازداشت صادر نشده بود، ثانیاً بنده رئیس دفتر بازپرسی هستم نه مأمور اجرا. به فرض این که آقای بازپرس قرار بازداشت آقای خطیبی را صادر می‌کردند، من نمّی‌توانستم مانع از خروج ایشان از اطاق بشوم، این کار به عهدهٔ مأموران اجرائیات است.

دادستان حرف‌های روشنیان را تصدیق کرد:

ـ حق با ایشان است آقا ... اصلاً علت اتخاذ این تصمیم یعنی تبدیل حکم ضـمانت ملکی به قرار بازداشت چه بوده؟

بازپرس خودش را جمع و جور کرد:

ـ قربان، نظر، نظر دادیار بوده.

دادستان گفت: ولی به موجب قانون شما حق دارید با نـظر دادیـار، در صـورتی کـه قانونی نباشد مخالفت کنید، چرا نکردید؟

بازپرس ساکت مانده بود، روشنیان که مرا دیده بود گفت: جناب دادستان، مـتهم در خدمت شماست.

دادستان که عصبانی به نظر می‌رسید گفت: با ایشان کاری نداریم جز این که آقایان یک عذرخواهی هم بدهکار هستید، و بازپرس جلوتر رفت و در گوش دادستان حرف‌هایی زد، بعد به دنبال من که قصد خارج شدن از اطاق را داشتم آمد و گفت:

ـ بله، من باید از شما عذر بخواهم، هم از شما و هم از آقای روشنیان، من متوجه نبودم دادیار نظر خصوصی دارد.

وقتی او رفت روشنیان سر تکان داد، پرسیدم بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاد؟

گفت: تهدیدها کرد، حرف‌هایی زد که بیا و ببین تا بالاخره خونم به جوش آمد و سرش

فریاد زدم، یک لحظه خیال کردم روی صحنه هستم و دارم نقشم را در «مونتسرا» اجرا می‌کنم.

ـ خوب، بعد؟

ـ بعد یک مرتبه آرام شد و گفت: این فلان فلان شده مرا گول زده، اما من شکایتت را به دادستان کرده‌ام، بیا با هم به اطاق او برویم.

در اطاق دادستان با استفاده از تروک‌های تئاتری چنان از خودم دفاع کردم که همه، حتی دادستان تحت تأثیر قرار گرفته بودند و چون حرفهایم حسابی و قانونی بود پذیرفته شد، کم مانده بود گریه کنم، آخر تا کی باید در این دستگاه شاهد حق‌کشی‌های بی‌جا باشم؟ به خدا قسم صبح امروز که از خانه بیرون آمدم با خود عهد بسته بودم که تقاضای بازنشستگی کنم اما ... اما نمی‌شود .... می‌بینی که تئاتری وجود ندارد و با حقوق بازنشستگی هم نمی‌شود زن و بچه را نان داد.

گفتم: با وجود این، تو بدون توجه به مشکلات مالی و وضعیت خانوادگیت جلوی بازپرس ایستاده‌ای.

گفت: دیر یا زود خودم را بازنشسته می‌کنم، این کار کار من نیست.

می‌خواستم از او تشکر کنم اما مهلت نداد و به این بهانه که باید به اطاقش برگردد از من جدا شد و رفت. مدتها او را ندیدم تا یک روز «عبدالله محمدی» خبر داد که «سرهنگ شب‌پره» در فیلم عروس دجله نقشی به روشنیان داده است.

و این آغاز ماجرا بود، در سال ۱۳۴۰ که روشنیان در فیلم «گربهٔ وحشی» با من همکاری داشت گفت که پس از عروس دجله، با دعوت‌های مکرر برای بازی در فیلم، از ادامهٔ خدمت در دادگستری خودداری کرده و تمام اوقاتش را صرف کار مورد علاقه‌اش می‌کند.

چرا محسن آراسته سینما را کنار گذاشت؟

سینمای ایران مثل سینمای همهٔ کشورهای جهان سرگذشت جالبی دارد.

بسیاری از هنرپیشگان معروف سینما بی‌آن که خواسته باشند در این مسیر قرار گرفتند و به شهرت رسیدند و بسیاری، با وجود تلاش فراوان موفقیتی کسب نکردند. به عنوان مثال در مورد هنرپیشه شدن «فردین» دکتر کوشان بنیان‌گذار استودیو پارس فیلم می‌گفت:

برای تهیهٔ یک فیلم رنگی به نـام «چشـمهٔ آب حـیات» بـه دنـبال یک چـهرهٔ جـدید می‌گشتم، یک شب در سینما سهیلا چشمم به فردین قهرمان سابق کشتی افتاد که در میان صف ایستاده بود. فوراً جـلو رفـتم و او را بـه داخـل سـالن بـردم و دسـتور دادم در لژ مخصوص برایش صندلی بگذارند، وقتی فیلم تـمام شـد او را در دفـتر کـارم نشـاندم و پرسیدم:

ـ میل داری در فیلم بازی کنی؟

و او کمی مکث کرد و گفت: تا به حال فکرش را نکرده‌ام، اما بدم نمی‌آید، مخصوصاً که پدرم اوائل جوانی با گروه‌های تئاتری همکاری می‌کرد.

فردین آن روزها به این دلیل که پایش آب آورده بود کشتی نمی‌گرفت و ظاهراً گمان می‌کرد که دوران شهرت و افتخارش به پایان رسیده است و حال آن که با روی پرده آمدن فیلم «چشمهٔ آب حیات» یک بار دیگر متولد شد و در مدت کوتاهی به شهرت رسـید، شهرتی متفاوت با آنچه که در گذشته داشت.

یکی دیگر از چهره‌های سرشناس سینمای ایران، «محسن آراسته» است. آراسته که با سر تراشـیده و چشم و ابروی مشکی به «یول‌براینـر» ایـران مـعروف شـده بـود داسـتان هنرپیشه شدنش را برای من اینطور تعریف کرد:

ـ سال ۱۳۴۰ جوانی به نام «رضا صفائی» به سراغم آمـد. مـن و او از پـیش آشـنایی مختصری داشتیم چون هر دو رانندهٔ تاکسی بودیم، صفائی گفت: خودت و تاکسیت را برای دو هفته اجاره می‌کنم و بعد که تعجب مرا دید توضیح داد که:

ـ من این روزها دسـتیار کـارگردان یک فـیلم فـارسی هسـتم و بـرای جـابجا کـردن هنرپیشه‌ها از این نقطه به نقطهٔ دیگر شهر احتیاج به وسیله نقلیه دارم، آنچه مسلم است کار تو زیاد هم دشوار نیست، قول می‌دهم بیشتر ساعات روز را در حال استراحت بگذرانی.

روز بعد با صفائی به محل فیلم‌برداری رفتم، استودیو پارس فیلم در نیمه راه کرج یکی از معروف‌ترین استودیوها بود، عده‌ای زن و مرد که به گفتهٔ صفائی جزو سیاهی لشکرها بودند در باغ استودیو انتظار می‌کشیدند، بالاخره انتظار به پـایان رسـید و هـنرپیشه‌های معروف فیلم با اتومبیل‌های شخصی از راه رسیدند.

من دو سه نفر از آن‌ها را می‌شناختم، یعنی روی پرده سینما دیده بودمشان. وقتی تمام وسائل را در ماشین وانت گذاشتند من چند نفر از خانم‌ها و آقایان را سوار کردم و به دنبال

وانت به راه افتادم (فیلم‌برداری در نقطه‌ای بین کرج و چالوس انجام می‌شد). در مقصد، لوازم کار را چیدند و هرکسی مشغول کار خودش شد. فیلم‌بردار و کمک فیلم‌بردار و متصدی نور و چند نفر پادو همه و همه در انتظار دستور کارگردان بودند. کارگردان دستور داد تا اتومبیلی که سرنشین آن جوان اول فیلم بود با سرعت از رو به رو به طرف دوربین بیاید و از طرف دیگر اتومبیل دیگری چنین وانمود کند که در حال برخورد با اتومبیل هنرپیشهٔ اول فیلم است. دوربین به کار افتاد و دستور حرکت به اتومبیل‌ها داده شد اما اتومبیلی که قرار بود از این طرف به سمت ماشین اصلی برود نتوانست خودش را به موقع برساند بنابراین فیلم‌برداری بایستی تجدید می‌شد دو سه بار این قسمت را فیلم‌برداری کردند اما هر بار کارگردان اظهار عدم رضایت کرد تا بالاخره من جلو رفتم و از کارگردان «محمود کوشان» خواستم تا اجازه بدهد به جای آن راننده پشت رل بنشینم، او هم اجازه داد و من پشت ماشین قرار گرفتم و در همان حرکت اول، کاری را که کارگردان انتظار داشت انجام دادم، وقتی از ماشین پیاده شدم بچه‌ها برایم دست زدند، کارگردان گفت: چنان توی شکم آن ماشین رفتی که یک لحظه خیال کردم تصادف شدیدی روی خواهد داد ولی معلوم شد تو رانندهٔ زبردستی هستی و می‌دانی چه بکنی، بنابراین خواهش دارم تا آخر فیلم با ما همکاری کن، البته دستمزد ترا هم جداگانه خواهیم داد.

راستش، آن پیشنهاد جالب و آن همه تشویق که از من به عمل آمده بود مرا واداشت تا بدون معطلی تصمیم خودم را بگیرم، برای من که از رانندگی تاکسی خسته شده بودم و جسم و روحم در عذاب همیشگی بود، این کار، یعنی شرکت در فیلم‌برداری، یک استراحت و یک تفریح دماغی به حساب می‌آمد.

چندین روز همراه اکیپ فیلم‌برداری به نقاط مختلف رفتم و هربار که لازم بود پشت رل نشستم و صحنه‌های خطرناک را، آن‌طور که کارگردان می‌خواست مجسم کردم، حتی در یکی از صحنه‌ها، از دور به جای هنرپیشهٔ اول پشت فرمان قرار گرفتم و در مقابل دوربین فیلم‌برداری که در ماشین دیگری بود به قول معروف «آرتیست‌بازی» در آوردم.

حالا دیگر بیشتر روزها در استخدام استودیو بودم و به دنبال کار روزانه نمی‌رفتم. بچه‌ها، یعنی همان آرتیست‌های معروف با من دوست شده بودند و هر فیلمی که تهیه می‌شد من هم در تهیه آن به نحوی سهم داشتم تا بالاخره آن روز فراموش نشدنی رسید. روزی که هنوز هم وقتی به یادش می‌افتم احساس عجیبی به من دست می‌دهد.

محمود کوشان مرا صدا کرد و گفت:

ـ آراسته، دوست داری در فیلم بازی کنی؟

دهانم از تعجب باز مانده بود، فکر می‌کردم شوخی می‌کند، ولی مسئله جدی بود.

ـ زودباش جواب بده، یک نقش خوب برایت دارم. فیلمی در دست تهیه داریم به نام عروس دهکده و من یک نقش منفی برایت کنار گذاشته‌ام.

گفتم: منظور از نقش منفی چه نقشی است؟

ـ نقش «مرد بد» دهکده ... مردی که خواستار عروس است و چون او را به کس دیگری می‌دهند تصمیم می‌گیرد تا دامن عفت دختر جوان را لکه‌دار کند.

پرسیدم: فکر می‌کنید من از عهده بر می‌آیم؟

ـ چرا از من می‌پرسی؟ از خودت بپرس.

گفتم: امتحانش ضرری ندارد، اگر شد که شد، نشد کس دیگری را پیدا کنید.

و تصادفاً شد. بله، من آن نقش را بازی کردم. بعد از عروس دهکده نوبت به عروس فرنگی رسید و بعد جاهل محل و بعد جاهل‌ها و ژیگولوها ... و تا امروز در بیش از هفتاد فیلم ایرانی شرکت کرده‌ام.

در مجموعهٔ تلویزیونی «هردم‌بیل و هردم‌کلنگ» که خود شما نویسنده و کارگردان آن بودید نقش داشتم، همان نقش «مرد بد» را.

روزی که من از «محسن آراسته» دعوت کردم تا در سریال تلویزیونی «هردم‌بیل» شرکت کند، از کارهای هنری کناره گرفته بود و می‌گفت: تا ابد هم که نقش آدم‌های بد را بازی کنم به هیچ کجا نمی‌رسم، تازه تماشاچی‌ها هم با من بد می‌شوند.

حق با او بود، نه تنها تماشاچی‌ها بلکه همکاران خودش هم رغبتی به بازی کردن با او نشان نمی‌دادند، اظهارنظرها تقریباً یکسان بود:

ـ سرش را تیغ انداخته که ادای یول‌براینر را در بیاورد.

ـ قیافه‌اش کریه و حرکاتش وحشتناک است.

ـ کلاس ندارد ... و ...

اما با تمام این حرف‌ها من او را انتخاب کردم، همان شب اول فیلم‌برداری در محل تلویزیون ملی ایران بچه‌ها زهر خودشان را ریختند، به کارگردان فنی «کامبیز آزردگان» و متصدی نور سفارش کرده بودند که تا بتوانند سر به سر آراسته بگذارند، به همین جهت

هر وقت «برداشت‌ها» تجدید می‌شد این «آراسته» بود که بایستی برای تنظیم نور زیر تابش پروژکتورهای قوی بایستد و جور سایرین بخصوص خانم‌ها را بکشد، آراسته آنقدر ساکت و آرام به نظر می‌رسید که هیچ‌کس باور نمی‌کرد «مرد بد» فیلم‌های فارسی تا این حد «خوب» باشد. خوب بودن آراسته در روزها و شب‌های بعد بیشتر به ثبوت رسید.

او یار و مددکار همه بود. از گروه فنی گرفته تا هنرپیشگان سریال، بخصوص شبی که یکی از بازیگران، منیژهٔ زرین را که بچهٔ شیرخوار داشت دو سه بار خانه‌اش برد و برگرداند و شب دیگر که تا صبح روی موزائیک‌های استودیو خوابید و صدایش در نیامد و بالاخره روزی که در «چیذر» یکی از نواحی شمیران برای هنرپیشگان ناهار و میوه و نوشیدنی آورد و همه فهمیدند که با چه کسی رو به رو هستند، مرد بد فیلم‌ها طینت واقعی خودش را نشان داده بود.

کار فیلمبرداری سریال که تمام شد آراسته همه جا با من بود تا امور فنی را، با تمام مشکلاتی که برای ما ایجاد کرده بودند تمام کنم. یک شب ساعت چهار بعد از نیمه شب، وقتی به در خانه رسیدیم گفت:

ـ فردا صبح باید به دادسرای شمیران بروم.

پرسیدم: چرا؟

گفت: از دو سال پیش پرونده‌ای دارم که مربوط به یک تصادف ماشین است. نمی‌دانی چقدر اذیتم می‌کنند، بدتر از همه که یکی از دوستان و همسرش از سرنشینان اتومبیل بوده‌اند از من شکایت کرده‌اند و دست‌بردار نیستند.

بی آن که به او بگویم، صبح روز بعد به دادسرای شمیران رفتم، رئیس دادسرا با من نسبت فامیلی داشت. از او خواستم که به بازپرس دستور بدهد تا پرونده را با کمال بی‌طرفی تکمیل کند و به دادگاه بفرستد. معلوم شد «آراسته» متهم به رانندگی در حال مستی است و بر اثر تصادف در جادهٔ پهلوی هم خودش و هم آن دو تن به شدت صدمه دیده‌اند، آراسته با پس‌اندازی که داشت مخارج بیمارستان دوستانش را داده ولی وکیل آن زن و شوهر مطالبه سی‌هزار تومان وجه نقد می‌کند. سی‌هزار تومان برای آراسته که آن روزها فعالیت چندانی نداشت پول زیادی بود.

با وکیل طرف و بازپرس صحبت کردم و نتیجه‌ای نگرفتم، حتی حاضر شدم از طرف آراسته مبلغ ده هزار تومان چک بدهم ولی آن‌ها نپذیرفتند. بازپرس می‌گفت: اگر پرونده به

دادگاه برود برای متهم خیلی بد می‌شود، محکومیتش حتمی است.

ناچار به سراغ دوستم «غلامحسین محتشم» وکیل دادگستری و برادر هنرمند معروف «نصرت‌الله محتشم» رفتم و از او خواستم که وکالت آراسته را به عهده بگیرد، محتشم قبول کرد و پرونده را خواند و تصمیم گرفت در دادگاه از آراسته دفاع کند، او معتقد بود آن خانم و آقا خودشان هم مقصرند، چون ساعتی قبل از حرکت، مشروب زیادی خورده‌اند و برای دیدار از یک دوست مشترک به آراسته اصرار کرده‌اند که با حال مستی پشت رل بنشیند و رانندگی کند.

دو سه ماه بعد آراسته به دادگاه رفت، بختش بلند بود که پزشک قانونی در گزارش خود بسیاری از صدمات بدنی خانم را نتیجهٔ حادثهٔ اتومبیل آن شب ندانسته و عقیده داشت که آن آثار مربوط به زمان گذشته است.

این گزارش و دفاع جانانه محتشم که بیانی گرم و شیرین داشت سبب برائت آراسته شد و او به گفتهٔ خودش، پس از سال‌ها نفسی به آسودگی کشید. مرد بد فیلم‌های فارسی، تا سال ۱۳۵۶ که در فیلم‌های ایرانی شرکت می‌کرد نقشی به جز منفی نداشت، انگار به قول خودش از روز اول این قبا را به قامت او دوخته بودند.

زنده باد آقای سپنتا

تازه از مدرسه آمده بودم که خواهرم سر راهم را گرفت و گفت: خبرداری؟ یک فیلم نمایش می‌دهند که آرتیست‌هایش به زبان فارسی حرف می‌زنند.

با آن که از خستگی و گرسنگی بی‌طاقت شده بودم، چشم‌هایم را به او دوختم و پرسیدم:

ـ فیلم؟ به زبان فارسی؟

گفت: آره، اسمش «دختر لر» است.

کیف پر از کتاب را به گوشه‌ای پرت کردم و به سراغ مادرم رفتم، سلام گرم و نرمی کردم و در کنارش نشستم. مادر از حرکاتم متوجه شد که حرفی دارم و به چشم‌هایم نگاه کرد، گفتم:

ـ من امشب با خواهرم به سینما می‌روم.

مادر اخمهایش را توی هم کرد: وسط هفته؟ مگر درس و مشق نداری؟

ـ چرا ... اما پیش از رفتن مشق‌هایم را می‌نویسم.

ـ نه، باشد شب جمعه ...

خواهرم از آن طرف حیاط صدایش را بلند کرد: شب جمعه خیلی شلوغ است، زیر دست و پا له می‌شویم.

مادر گفت: اصلاً با کی می‌خواهید بروید؟ دو تا بچه تک و تنها را که نمی‌توانم به سینما بفرستم.

ناگهان صدائی از آن طرف اطاق به گوش رسید:

ـ اگر اجازه بدهید من با بچه‌ها می‌روم.

صاحب صدا «عصمت خانم» بود که هفته‌ای یک بار به خانه ما می‌آمد و لباس‌های شسته شده را اطو می‌زد. آنقدر شوخ و بذله گو بود که بچه‌ها دست از سرش بر نمی‌داشتند. بیشتر اوقات خودش به تنهائی یا همراه خواهرهایم به سینما می‌رفت و وقتی بر می‌گشت تمام جزئیات داستان را برای اهل خانه شرح می‌داد و گاهی هم به تقلید از بازیگرها، دست به حرکات خنده‌داری می‌زد که واقعاً تماشائی بود.

مادر نمی‌خواست رضایت بدهد ولی حریف من و خواهرم نشد و بالاخره پول گرفتیم و راه افتادیم، سینما مایاک با خانهٔ ما فاصلهٔ زیادی نداشت. آنقدر نزدیک بودیم که وقتی این سینما آتش گرفت پدرم تصمیم داشت ما را به محل دیگری انتقال بدهد، محل سینما داخل کوچه‌ای بود که امروز تئاتر پارس «تئاتر فرهنگ سابق» در کنار آن است.

به سر کوچه که رسیدیم غوغائی بود. صدها تماشاچی علاقمند به تماشای اولین فیلم ناطق فارسی آمده بودند که توسط یک ایرانی در هندوستان «بمبئی» تهیه شده بود.

بر خلاف امروز که مشتری‌ها در مقابل سینما صف می‌کشند، آن زمان «۱۳۱۲ خورشیدی» صفی وجود نداشت و هرکس که زورش می‌رسید، به هر نحوی که بود خودش را به گیشه فروش بلیت می‌رساند و چه بسا که در این راه صدمات بدنی هم می‌دید.

دیدن آن هیاهو و جنجال باعث شد که «عصمت خانم» و خواهرم از تماشای فیلم منصرف شوند، اما من سخت پافشاری کردم تا بالاخره اعضای یک خانواده دو بلیت اضافی خودشان را به ما فروختند. حالا ما سه نفر دو بلیت داشتیم و خواهرم نگران شده بود، عصمت خانم گفت:

ـ بچه هفت ساله که بلیت نمی‌خواهد و دست ما دو تا را گرفت و به طرف در سینما برد. گذشتن از میان آن جمعیت انبوه که به همدیگر فشار می‌آوردند کار ساده‌ای نبود اما عشق به سینما و دیدن فیلمی که آرتیست‌هایش برای اولین بار فارسی حرف می‌زدند ما را در این مرحله به پیروزی رساند.

جلوی در سینما، دو نفر مرد قلچماق بلیت‌ها را کنترل می‌کردند، با وجود این گاه و بیگاه یکی دو نفر بچه و بزرگ از زیر دستشان فرار می‌کردند و داخل سالن غیبشان می‌زد. خوشبختانه مردی که بلیط ما را پاره می‌کرد چشمش به خواهر کوچک من نیفتاد و ما هر سه قدم در محوطهٔ سینما گذاشتیم.

در راهروئی که حد فاصل بین سالن نمایش و در ورودی سینما بود «مسیو مایاک» صاحب سینما ایستاده بودّ و از خوشحالی سوت می‌زد. مسیو مایاک یک روس فراری بود که پس از انقلاب روسیه همراه همسرش به ایران آمده و در تهران سینما مایاک را بنیان گذاشته بود. او که مردی قد بلند و نسبتاً لاغر اندام بود دائماً با سبیل‌های مشکی و سربالایش بازی می‌کرد و گاهی که تخلفی از کارکنان سینما یا تماشاگران می‌دید با خشونت هر چه تمامتر طرف را مورد بازخواست قرار می‌داد. وقتی سینما مایاک سوخت و تقریباً تمام ساختمانش از بین رفت، «مسیو مایاک» به چهارراه لاله‌زار آمد و سینما «دیده‌بان مایاک» را به راه انداخت که بعدها به سینما «سهیلا» تبدیل شد.

جالب است که موسیو مایاک یک روز بی‌مقدمه غیبش زد و شایع شد که روس‌ها او را دزدیده‌اند و به خاک شوروی برده‌اند. وقتی جستجوی شبانه‌روزی مأموران امنیتی ایران برای پیدا کردن «مایاک» به جائی نرسید، همسرش صاحب و وارث بلامعارض سینما و اموال او شد.

به هر حال آن شب وقتی فیلم با ساعتی تأخیر شروع شد و قهرمانان داستان «جعفر و گلنار» روی پردهٔ سینما به زبان فارسی صحبت کردند، تماشاگران که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند پشت سر هم کف زدند و به خیال خودشان هنرپیشگان را تشویق کردند.

تا آن زمان فیلم‌ها عموماً به زبان انگلیسی و یا فرانسه بود و صاحبان سینما برای آسان شدن کار، قسمت‌های مهم داستان فیلم را به زبان فارسی ترجمه می‌کردند و لابلای صحنه‌های فیلم می‌گذاشتند، آن وقت جماعتی برابر با تمام گنجایش سالن با صدای بلند شروع به خواندن ترجمه فارسی می‌کرد که این خود عالمی داشت اما پیش از آن که

چسباندن ترجمه به قسمت‌های مختلف فیلم باب شود، معمولاً یک مرد که داستان را از پیش می‌دانست وسط سالن قدم می‌زد و بعضی از مکالمات آرتیست‌ها را بـرای اطـلاع بینندگان با صدای بلند تعریف و تفسیر می‌کرد. این رویه بیشتر در فیلم‌های صامت به کار می‌رفت که در آن صورت یک نوازنده پیانو هم پائین پـرده مـی‌نشست و بـا تـوجه بـه وضعیت صحنه‌ها آهنگ‌های به اصطلاح مهیج می‌نواخت و جالب این که اواخـر شب، گاهی از فرط خستگی خوابش می‌برد و صدای پیانوئی به گوش نمی‌رسید.

آن شب نمایش فیلم «دختر لر» مدت دو ساعت به طول انجامید. عـصمت خـانم و خواهرم بلند شدند که به خانه بروند ولی من می‌خواستم یک بار دیگر فیلم را تماشا کنم، نمایش بعدی در ساعت ده شب شروع می‌شد و تا نیمه شب ادامه داشت. عصمت خانم گفت:

ـ اگر الان به خانه نرویم همه دلواپس می‌شوند.

و خواهرم التماس می‌کرد که من خوابم می‌آید. فردا صبح هم که باید به مدرسه بروم، بلند شو برویم. بعد هر دو نفر دست مرا گرفتند تا به زور از سالن بیرون ببرند. جمعیتی که فیلم را دیده بود حالا جای خودش را به یک عده از تماشاگر دیگر می‌داد، جلوی در هنوز عده‌ای از زن و مرد التماس می‌کردند که ما از راه دور آمده‌ایم. محض رضای خدا بگذارید بیاییم تو.

و مسیو مایاک قسم می‌خورد که جائی وجود ندارد، حتی روی بـالکن هـم عـده‌ای ایستاده‌اند و از آن می‌ترسد که سقف بالکن روی سر مشتریان پائین خراب شود، اما مردم دست بردار نبودند. بالاخره مرد جوانی که کمی دورتر از «مسیو مایاک» ایستاده بـود بـا لبخندی دوستانه جلو آمد و با صدای بلند خطاب به مردمی که پشت در مانده بودند گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان، ناراحت نباشید، این فیلم حالا حالاها نمایش داده می‌شود، من بـه شما قول می‌دهم.

یک مرتبه صدائی از وسط جمعیت بلند شد:

ـ نگاه کنید، خودش است، آقای «سپنتا» ... آرتیست اول فیلم.

و دیگران شعار دادند:

ـ زنده باد آقای سپنتا ...

«سپنتا» تشکر کرد و با چند نفر از مردهایی که جلوتر بـودند دست داد و بـه عـقب

برگشت، من که تازه متوجه قضایا شده بودم مات و متحیر ماندم. مگر می‌شود کسی را که روی پرده سینما دیده‌ام در مقابل خودم ببینم؟

عصمت خانم خندید و در گوش خواهرم گفت:

ـ آن سبیل کوچک که توی فیلم روی لبش دیدی مصنوعی بود.

و خواهرم رو کرد به من که: چقدر شبیه خودش است، جعفر را می‌گویم!

«سپنتا» هنوز برای طرفدارانش دست تکان می‌داد و آن‌ها هم به شعار دادن مشغول بودند. بالاخره پاسبان‌ها سر رسیدند و جمعیت را متفرق کردند.

راه باز شده بود اما من به رفتن رضایت نمی‌دادم، سمت چپ من گیشهٔ فروش بلیت بود که به علت گرمی هوا درش را باز گذاشته بودند و یک پاسبان در کنار در کشیک می‌داد. خانم بلیت فروش چیزی به پاسبان گفت و او به «مسیو مایاک» اشاره‌ای کرد، فوراً دو نفر مرد که هر کدام دو عدد پیت بنزینی دستشان بود اسکناس‌هایی را که خانم تحویلشان داده بود با فشار زیاد داخل پیت‌ها ریختند و از پله‌ها به سمت طبقه دوم سینما که گویا دفتر سینما در آنجا واقع شده بود رفتند. «مسیو مایاک» آنقدر خوشحال و سردماغ بود که آنی از سوت زدن غافل نمی‌ماند. عصمت خانم کمی جدی‌تر از همیشه نهیب زد که: نصف شب شد برویم. و من باز امتناع کردم و سرجایم ایستادم تا «سپنتا» را ببینم. مسیو مایاک به ما نزدیک شد و پرسید: چی شده خانم:

ـ عصمت خانم گفت: این بچه «اشاره به خواهرم» حالش به هم خورده، می‌خواهیم برگردیم خانه.

مسیو مایاک با سادگی گفت:

ـ پس بلیتتان را بدهید امضاء کنم فردا شب بیایید.

عصمت خانم دست در کیفش کرد و بلیت را به مسیو مایاک داد، مسیو مایاک پشت بلیت‌ها را امضاء کرد و چون دید ما سه نفر هستیم پشت یکی از بلیت‌ها نوشت برای دو نفر.

و ما راضی و خوشحال به خانه برگشتیم، بچه‌ها تازه شامشان را تمام کرده و به رختخواب رفته بودند اما من و عصمت خانم ول کن نبودیم، می‌بایستی تمام داستان فیلم را برای آن‌ها تعریف می‌کردیم، و چقدر هم با آب و تاب و همراه با ریزه‌کاری خاص.

نتیجه این شد که خواهرهای بزرگ‌تر هم به تماشای «دختر لر» علاقمند شدند و با

استفاده از همان بلیت‌هایی که «مسیو مایاک» امضاء کرده بود، شب بعد همراه من آن فیلم را دیدند. شاید باور کردنی نباشد اما من فیلم دختر لر را بیش از هفتاد بار تماشا کـردم. هنوز هم مذاکرات و اشعار و آهنگ‌های آن در خاطرم هست.

از آن روزها که من کودکی ده ساله بودم چهارده سال گذشت. در سال ۱۳۲۶ در سفری که به اصفهان داشتم در خانهٔ دوستی مردی را دیدم که چشمانش را می‌شناختم، خیلی زود فهمیدم که او آرتیست مورد علاقهٔ من و ایفا گر نقش «جعفر» در فیلم «دختر لر» است، صاحبخانه در مورد آقای سپنتا توضیحات کافی داد:

ـ ادیب، شاعر، روزنامه‌نگار و صاحب روزنامهٔ «سپنتا».

خیلی دلم می‌خواست با او دربارهٔ فیلم و سینما حرف بزنم، اما پیش از ورود ما قصد رفتن داشت و هنگامی که می‌خواست با عجله خارج شود از همگی عذرخواست.

هفته نامهٔ «سپنتا» اگر چه یک نشریهٔ ادبی بود اما در عین حال منافع طبقات محروم را در نظر داشت و درد و رنج مردم ایران را هر بار به نحو شایسته‌ای منتشر می‌کرد. سپنتا در سال ۱۳۲۶ به حمایت از کارگران شرکت نفت ایران و انگلیس مقالات تندی نوشت و در همان سال در جواب دعوت‌نامه شرکت نفت نامه‌ای فرستاد و از قبول دعوت عذرخواست.

عبدالحسین سپنتا، علاوه بر «دختر لر» فیلم‌های «شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون و چشم‌های سیاه و فردوسی» را هم در بمبئی ساخت و پس از آن دست از کار سینما کشید و صرفاً به کارهای ادبی پرداخت.

خان بابا معتضدی بنیان‌گذار اولین سینمای زنانه

روز سوم اسفند ۱۳۱۳ که مصادف با کودتای سال ۱۲۹۹ بود، قوای نظامی و همچنین دختران و پسران پیشاهنگ در میدان جلالیه از برابر جایگاه رضاشاه پهلوی رژه می‌رفتند، من و «مجید محسنی» که در دبستان امیر معزی تحصیل می‌کردیم، آن روز جزو پیشگاهنگان حاضر در جلالیه بودیم و جالب این که به دستور «سررسد» قرار بود در آن هوای نسبتاً سرد و غبارآلود شخصاً غذا بپزیم و بخوریم، غذائی که ما پختیم و تصادفاً بوی دود گرفته بود اسمش طاس‌کباب بود.

وقتی ناهار را با هزار مکافات خوردیم و برای رژه رفتن آماده شدیم «مجید» در مقابل جایگاه سلطنتی مردی را به من نشان داد که از جریان رژه فیلم‌برداری می‌کرد، دوربین او

یک دوربین نسبتاً کهنه بود که با دست می‌چرخاند، آن روزها بقدری عاشق سینما بودم که از دیدن آن مرد و دوربینش به وجد آمدم و هنگام رژه رفتن سعی کردم نگاهم را به داخل دوربین فیلم‌برداری بیندازم، آنقدر محو فیلم‌بردار شده بودم که از رضا شاه و همراهانش که در جایگاه ایستاده بودند جز سایه‌ای ندیدم.

کمی پس از عبور ما از برابر جایگاه اتفاق عجیبی رخ داد و یک هواپیمای یک موتوره که با چند هواپیمای دیگر روی آسمان جلالیه مشغول عملیات آکروباسی بود در فاصله پانصد متری ما سقوط کرد و آتش گرفت، خوشبختانه مهارت خلبان سبب شده بود تا هواپیما روی سر افراد حاضر در میدان نیفتد، ناگهان جنب و جوشی در میان شاهدان این فاجعه دیده شد اما رضا شاه آرام و خونسرد در حال رژه گرفتن بود.

مردی که فیلم‌برداری می‌کرد ابتدا کوشید تا از این منظره فیلمی بگیرد اما ...

خودش بعدها به من گفت:

«بقدری دست و پایم را گم کرده بودم که ابتدا سر دوربین را به جای آن که به محل سانحه بچرخانم به طرف جایگاه برگرداندم و حس کردم که رضا شاه به شدت عصبانی است اما فعلاً قصد ندارد عکس‌العملی نشان بدهد، چند لحظه‌ای که از صورت شاه فیلم گرفتم شاه با دست اشاره به محل سقوط هواپیما کرد و با صدای بلند گفت: از آن طرف فیلم بگیر ... از آن طرف، و من با دست‌پاچگی مقداری فیلم از هواپیمای در حال سوختن برداشتم و دوباره فیلم را به طرف جایگاه گرفتم، این بار صدای نخست‌وزیر را شنیدم که فریاد زد: بگیر آن طرف سرش را ...»

من آن مرد فیلم‌بردار را یک بار دیگر هم دیدم، موقعی که یک فیلم کوتاه مستند از «اصغر زنجانی» معروف به اصغر قاتل در جلوی ساختمان شهربانی بر می‌داشت و من جزو انبوه تماشاگرانی بودم که آن طرف شهربانی گردن می‌کشیدند تا اصغر قاتل را که خودش ایفاگر نقش خودش بود ببینند. این فیلم که صامت بود متأسفانه فقط یک شب در سینما رویال واقع در خیابان لاله‌زار نشان داده شد و بنا بر دلایلی شهربانی «مختاری» از نمایش آن جلوگیری کرد.

سال ۱۳۲۷ وقتی برای کارگردانی فیلم «واریته بهاری» به استودیو پارس فیلم رفتم یک روز همان فیلم‌بردار را دیدم که با دکتر کوشان گرم صحبت بود. دکتر کوشان مرا به او معرفی کرد و بعد گفت: ایشان آقای خان بابا معتضدی هستند که حق بزرگی بر گردن من و

امثال من دارند چون در کار فیلم‌سازی پیش کسوت و راه‌گشا بودند.

معتضدی با قد نسبتاً کوتاه و چهرهٔ جذاب بقدری خونگرم و خوش صحبت بود که در همان جلسهٔ اول خودم را با او نزدیک حس کردم، بعدها فهمیدم «امیر معتضدی» یکی از دوستان کوشان فامیل نزدیک خان بابا خان است و از او خواستم که مرا به خانهٔ او ببرد. امیر می‌گفت: خان بابا خان کار عکاسی و فیلم‌برداری را به کلی کنار گذاشته، تنها در ساختن فیلم «طوفان زندگی» به عنوان مشاور با دکتر کوشان شرکت داشته و حالا دیگر فقط حواسش مشغول سینماداری است، سینما میهن در چهارراه حسن‌آباد متعلق بـه او است.

یک شب با امیر و بر و بچه‌های استودیو به تماشای فیلمی در سینما میهن رفتیم. خان بابا خان را بسیار فعال و پرتحرک و علاقمند در کارش دیدم، مثل همیشه با کنجکاوی خواستم که در مورد اولین قدم‌هایی که در راه سینما برداشته برایم توضیحاتی بدهد ولی او این مسئله را موکول به وقتی کرد که فرصت و حوصلهٔ کافی داشته باشد.

بعد از اتمام فیلم «واریته بهاری» و دوبلهٔ چند فیلم خارجی به زبان فارسی به اتفاق «واهان» صاحب «فتوواهه» دست به تهیه و کارگردانی فیلم دستکش سفید زدم که بسیار موفق و پول‌ساز بود «سال ۱۳۳۰» این همان فیلمی است که بازیگرانش اصغر تفکری، حمید قنبری و ناهید سرفراز بودند و «جواد فاضل» نویسنده معروف در مجله اطلاعات هفتگی نوشت: بهترین فیلم ایرانی که دیده‌ام دستکش سفید است.

پس از موفقیت دستکش سفید به اتفاق «واهان و ابوالقاسم رضائی» استودیو البرز فیلم را تأسیس کردیم و من دست به انتشار یک مجله سینمائی به نام «عالم سینما» زدم، انتشار عالم سینما وسیله‌ای بود برای رو در رو شدن با هنرمندان تئاتر و سینما و «تکنیسین‌هایی» که راه را برای فیلم‌سازان صاف کرده بودند، با امیر معتضدی یک روز به خانهٔ «خان بابا خان» رفتم تا با او مصاحبه‌ای به عمل بیاورم.

خانهٔ خان بابا خان در خیابان منوچهری، شرق خیابان فردوسی واقع شده بود، باغی بود بزرگ و دلگشا که هنوز استیل معماری قدیم را حفظ کرده بود، ایوان بلند خانه و ستون‌های گچی و نرده‌های زیبائی که دور تا دور آن کشیده بودند مرا به یاد قصور سلطنتی قدیم می‌انداخت. با خان بابا خان به گفتگو نشستیم که قسمتی از این گفتگو در کتاب تاریخ سینمای ایران آمده است، نویسنده کتاب در پاورقی صفحه ۶۴ می‌نویسد: معتضدی

در گفتگوئی با مجله عالم سینما، نشریه استودیو فیلم‌برداری البرز، شماره اول، سوم فروردین ۱۳۳۱ اشاره کرده است که یک روز در حراج تکیه دولت چشمم به چند دستگاه فیلم‌برداری از نوع «گومون» افتاد و توانستم یکی از آن‌ها را به قیمت صد تومان خریداری کنم.

ظاهراً این دوربین‌ها را جهانگردان خارجی با خودشان به ایران می‌آوردند و چون دچار بی‌پولی می‌شدند به گرو می‌گذاشتند و در نهایت کار به حراج اشیاء گروئی می‌کشید.

خان بابا خان در همان مصاحبه گفت که با دوربین خریداری شده از حراج، فیلم‌های رضا شاه و مجلس مؤسسان، تاج‌گذاری رضا شاه در کاخ گلستان، افتتاح مجلس شورای ملی، نخستین کلنگ بنای راه آهن ایران، جشن اعطای دیپلم در مدرسه نظام، افتتاح بانک ملی، مراسم اسب‌دوانی دَر استرآباد گرگان، رژه قشون لشکری، مراسم پیشاهنگی و افتتاح رادیو تهران را تهیه کرده است. اما مهم‌ترین و طولانی‌ترین فیلمی که به دست معتضدی تهیه شده فیلم سفر رضا شاه به ترکیه است.

درباره این فیلم و سفر به ترکیه، خان بابا خان گفت:

ـ از آنجا که کمال آتاتورک رئیس جمهوری وقت ترکیه برای سفر رضا شاه به ترکیه اهمیت زیادی قائل بود، با وجود ده‌ها و بلکه صدها عکاس و فیلم‌بردار، در تمام مدت بهترین نقطه را در اختیار من گذاشتند، در واقع من جزو یکی دو نفری بودم که اجازه داشتم به رضا شاه و آتاتورک نزدیک شوم، آنقدر نزدیک که حرف‌های آن‌ها را هم می‌شنیدم.

خان بابا خان معتضدی بنیان‌گذار اولین سینمای زنانه ایران در ایران است.

در این مورد خان بابا خان گفت:

ـ در سال ۱۳۰۷ به پیشنهاد کلنل علینقی خان وزیری، در خیابان لاله‌زار، پشت سینما رکس سینما صنعتی را افتتاح کردم، این سینما مخصوص بانوان بود، قیمت بلیت‌های این سینما ۲ و ۳ و ۵ قران «ریال» بود، متأسفانه یک شب که مشغول نمایش فیلم «دزد بغداد» بودیم سینما آتش گرفت. علت آتش گرفتن سینماها در آن زمان این بود که فیلم‌ها عموماً قابل احتراق بودند و بر اثر برخورد فیلم بالامپ برق که معمولاً به شدت داغ می‌شد قسمتی از فیلم و بعد تمام حلقه آن می‌سوخت و با نبودن وسائل آتش‌نشانی، آتش فوراً به بخش‌های مختلف سالن سرایت می‌کرد. در آتش سوزی سینما صنعتی خسارت مالی

زیاد بود اما خوشبختانه تلفات جانی نداشتیم.

از معتضدی پرسیدم: پس از آتش‌سوزی کار سینما را کنار گذاشتید؟

ـ بر عکس، این دفعه به فکر تأسیس یک سینمای مختلط افتادم که هم خانم‌ها و هم آقایان بتوانند از آن استفاده کنند، البته به این صورت که خانم‌ها سمت راست و آقایان سمت چپ بنشینند، اتفاقاً! شهربانی با این نظر موافقت کرد ولی مشکل بزرگ نداشتن محل مناسب بود چون صاحبان ملک با توجه به آتش‌سوزی سینما صنعتی مایل نبودند ملک خودشان را برای تأسیس سینما در اختیار ما بگذارند.

ـ خوب، این مشکل را چطور حل کردید؟

ـ با مذاکراتی که با دکتر آقابابیان و مادام آقابابوف کردم آن‌ها که مالک یک سالن در چهارراه مخبرالدوله بودند و گهگاه نمایشی را در آنجا به‌روی صحنه می‌بردند موافقت کردند که محل را به من اجاره بدهند، به این ترتیب سینما «پری» به وجود آمد.

حالا یک مشکل بزرگ داشتیم، مردم از فیلم‌های ما استقبالی نمی‌کردند و بیشتر به طرف تئاتر که دیر به دیر در دسترسشان قرار می‌گرفت کشیده می‌شدند، علت این بود که داستان فیلم را نمی‌فهمیدند، تصمیم گرفتم قسمت‌هایی از داستان فیلم را به خط فارسی بنویسم و از روی آن فیلم‌برداری کنم و لا به لای فیلم بچسبانم، این کار نه تنها برای خود من مفید واقع شد بلکه روزانه حدود هشتصد نهصد متر فیلم برای سینماهای دیگر هم چاپ می‌کردم و دستمزد خوبی می‌گرفتم.

در سال ۱۳۳۵ معتضدی که با دکتر کوشان روابط خوبی داشت فیلم امیر ارسلان نامدار او را در سینما میهن به‌روی پرده برد.

ـ اوائل خیال می‌کردم این فیلم بیشتر از سه چهار هفته کار نمی‌کند اما استقبال مردم به قدری شدید و بی‌سابقه بود که ناچار شدیم آن را هفت ماه تمام ادامه بدهیم، در این مدت صاحبان فیلم که با ما قرارداد داشتند فشار می‌آوردند که برای نمایش فیلم‌های آن‌ها اقدام کنم ولی من بر طبق قراردادی که با دکتر کوشان داشتم نمی‌توانستم فیلم امیر ارسلان نامدار را مادام که فروش آن از هزار تومان پائین‌تر نیامده عوض کنم.

ناهید و حمید در فیلم دستکش سفید

پس از کارگردانی فیلم «واریته بهاری» که به دلیل نداشتن وسائل کافی از نظر تکنیکی فیلم

موفقی نبود تصمیم گرفتم داستانی را که قرار بود برای «پارس فیلم» کارگردانی کنم موقتاً کنار بگذارم. جالب است که در فیلم «واریته بهاری» هنرپیشگان سرشناس تئاتر چون نیکتاج صبری، تقی ظهوری، عبدالله محمدی و عبدالعلی همایون و چند نفر دیگر شرکت داشتند اما حضور آنها در این فیلم نتوانست چندان کارساز باشد چرا که صحنه‌ها اکثراً تاریک و صداها خراب و ترتیب لب زدن بازیگران نامتناسب بود.

در آن زمان تازه یک نوع دوربین فیلم‌برداری به ایران وارد شده بود که جنبهٔ حرفه‌ای نداشت و آماتورها برای ثبت صحنه‌های خصوصی از آن استفاده می‌کردند. این نوع دوربین «دابل سیستم» تصویر و صدا را در آن واحد ضبط می‌کرد در نتیجه حرکات لب با صدا کاملاً منطبق بود. اولین کسی که توانسته بود از این دوربین استفاده کند مردی بود به نام «واهان» که در خیابان نادری «فتوواهه» را اداره می‌کرد.

یک روز عصر که من در دفتر روزنامه‌ام نشسته بودم و با چند نفر از نویسندگان درباره مطالب شماره آینده بحث می‌کردم، مظفر میزانی پسر صاحب سینما پارک با دو نفر دیگر وارد شد و آن‌ها را «واهان و سیمیک» معرفی کرد. من مظفر را از مدتی پیش می‌شناختم، او و دوستش «ایرج فره‌وشی» عاشق کار سینما بودند اما نبودن وسائل فنی و از طرف دیگر نداشتن سرمایه کافی تمام کوشش‌های ابن دو عاشق را بی‌نتیجه گذاشته بود. فره‌وشی که فیلم‌بردار بود با یک دوربین کوچک کوکی شروع کرده بود، همان کاری که «ابوالقاسم رضائی» انجام داد و مراسم تشییع جنازه رضا شاه را از اهواز تا آرامگاه فیلم‌برداری کرد اما چون فیلم رنگی بود و آن موقع «سال‌های ۲۸ و ۲۹» هنوز لابراتوار رنگی در ایران نبود فیلم‌های برداشته شده را به هندوستان فرستاد.

مسئله مهم این بود که فیلم به طریقه «ریورسال» تهیه می‌شد و فقط یک کپی بود و نگاتیوی وجود نداشت.

به هر حال، مظفر میزانی سر صحبت را باز کرد:

ـ این آقایان می‌خواهند یک فیلم سینمائی بسازند، البته با دوربین ۱۶ میلیمتری.

از تعجب روی صندلی خشکم زد، واهان این‌طور توضیح داد:

ـ وقتی صدا و تصویر با هم روی فیلم ضبط شود اشکال عدم تطبیق لب و صدا را نخواهیم داشت، بعلاوه چون من مدتهاست که مشتری لابراتوار «گورت» بلژیک هستم مطمئنم که آن‌ها می‌توانند فیلم‌های برداشته شده را به طور روشن و واضح به ما تحویل

بدهند.

مدتی سکوت کردم و بعد گفتم: خوب مشکل نمایش در سینماها را چطور حل می‌کنید؟

سیمیک گفت: بگذارید اول از این مرحله بگذریم درباره آن هم صحبت می‌کنیم.

مظفر میزانی گفت: می‌خواهید فیلمی را که «مسیوواهان» به عنوان نمونه برداشته ببینید؟

طبعاً مایل به دیدن چنان فیلمی، با آن مشخصات که واهان می‌گفت بودم، میزانی معطل نشد و با عجله از دفتر بیرون رفت و چند دقیقه بعد با آپارات نمایش ۱۶ میلیمتری و یک لوله نسبتاً بلند که پرده سفید بود برگشت، آپارت را آماده کردند و نمایش شروع شد. صحنه‌هایی بود از خیابان‌های تهران با «ساند افکت»های واقعی، صحبت با فروشندگان اجناس در لاله‌زار و نادری و بالاخره مکالمات واهان و سیمیک با دوستانشان، فیلم کاملاً واضح و روشن بود، پرسیدم:

ـ روی پرده بزرگ هم امتحان کرده‌اید؟

واهان گفت: دیروز دستگاه نمایش را به سینما ایران بردیم و از روی بالکن همین فیلم را به‌روی پرده بزرگ انداختیم، نتیجه کاملاً رضایت بخش بود، تنها مسئله‌ای که به عنوان یک مشکل به چشم می‌خورد، کم بودن نور لامپ آپارات ما است که آن هم حل شدنی است.

و میزانی توضیح داد که آقای اسحق زنجانی یکی از مدیران سینما ایران موافقت کرده‌اند که ما دستگاه ۱۶ میلیمتری را جلوی نور آپارات بزرگ ۳۵ میلیمتری قرار بدهیم، در این صورت هیچ تفاوتی بین فیلم ۳۵ و ۱۶ میلیمتری نیست.

حرف‌های آن سه نفر مرا تهییج کرد که به تماشای فیلم ۱۶ میلیمتری روی پردهٔ بزرگ سینما بنشینم. دو روز بعد ساعت ۹ صبح همگی در سالن سینما ایران حاضر شدیم، میزانی به کمک مسئول فنی سینما محفظهٔ نور آپارات‌های بزرگ را که با نوعی زغال می‌سوخت و حرارت زیادی داشت پشت آپارات ۱۶ میلیمتری گذاشت و فیلمی که واهان برداشته بود به‌روی پرده افتاد، اصلاً باور کردنی نبود، تصویرها روشن و صداها صاف و قابل شنیدن بود فقط کادر این فیلم به مقدار خیلی کم از کادر فیلم‌های ۳۵ میلیمتری کوچکتر به نظر می‌رسید که اشکال عمده‌ای محسوب نمی‌شد.

همان روز عصر نشستیم و با واهان و سیمیک و میزانی قرار و مدارمان را گذاشتیم. هیچگونه قرارداد نوشتنی یا ثبتی رد و بدل نشد، حرف این بود که: کلیه امور فنی با آنها و کلیه امور هنری و استخدام و پرداخت دستمزد هنرپیشگان با من، پنجاه پنجاه.

سیمیک و واهان به همدیگر نگاه کردند، به نظرم رسید که از این معامله راضی نیستند، گفتم: پس از کسر مخارج منافع بطور پنجاه پنجاه تقسیم می‌شود.

با هم دست دادیم و من از همان لحظه به دنبال هنرپیشگانی که از مدتها پیش به فکرشان بودم رفتم، اولین نفر «اصغر تفکری» بود که آن روزها به نام قهرمان کمدی کشور شهرت داشت، تفکری در نمایشنامه‌های من، اولتیماتوم، حاکم یک روزه و علی‌بابا و چهل دزد بغداد واقعاً درخشیده بود و اولین فیلمش به نام «شکار خانگی» به علت نداشتن داستان گرم و پرکشش با توفیقی که انتظار می‌رفت رو به رو نشد. وقتی به او پیشنهاد کردم که می‌خواهم با تو فیلمی بسازم اخمهایش را در هم کشید و گفت:

ـ نه، فیلم نه. من به اندازه کافی «خیط» شده‌ام.

برایش توضیح دادم که من پس از نوشتن چندین نمایشنامه که با بازیگری او به‌روی صحنه آمده با تیپ و شخصیتش آشنائی کامل دارم و موفقیت فیلم را تضمین می‌کنم.

با اکراه قبول کرد و روز بعد یک نسخه فیلم نامه را در اختیارش گذاشتم، شب بعد در تئاتر پارس به من گفت:

ـ عالی است، به شرط این که از نظر نور و صدا خوب از آب در بیاید.

گفتم: وقتی اولین صحنه را روی پرده تماشا کردی خودت تصدیق می‌کنی که من قصد لطمه زدن به تو را ندارم.

بعد از تفکری می‌بایستی به سراغ جوان اول فیلم بروم. آن روزها که آغاز کار فیلم‌سازی بود همه جوان‌ها طالب شهرت و آمادهٔ بازی کردن در فیلم بودند اما من می‌خواستم در کنار آرتیست مشهوری مثل «تفکری» آکتورهای معروف بگذارم، حتی به این مسئله راضی بودم که آرتیست اول فیلم من اگر هنرپیشه نیست لااقل خواننده باشد تا بتواند آهنگ‌های فیلم را شخصاً بخواند.

اولین کسی که به من پیشنهاد شد «محمد نوری» یکی از دوستداران موزیک کلاسیک و یکی از اولین خوانندگان آوازهای جاز ایرانی بود، متأسفانه به دلایلی «گویا گرفتاری بیش از حد نوری» نتوانستیم با هم کنار بیاییم و من به سراغ «حمید قنبری» رفتم.

قنبری که مدتها بود با من کار می‌کرد فوری پذیرفت اما مشکل بزرگ عدم دسترسی به یک دختر جوان بود که بایستی نقش مقابل قنبری را بازی کند. در میان هنرپیشگان تئاتر کسی را که دارای مشخصات مورد نظر باشد پیدا نکردیم و من ناگهان به یاد «ناهید» افتادم.

«ناهید سرفراز» یک دختر جوان نسبتاً زیبا و سبزه‌رو بود که یکی دو سال قبل با قنبری در رادیو تهران ترانه‌های جدی می‌خواند. او بسیار سنگین، با وقار، فهمیده و اهل کتاب بود اما با هیچ‌کس معاشرت نداشت، قنبری می‌گفت: هنوز خانواده‌اش نمی‌دانند که او با من در رادیو آواز می‌خواند، اصلاً افکار این دختر با افکار اعضای خانواده‌اش زمین تا آسمان فرق دارد، حالا چطور ممکن است چنین دختری راضی شود که تصویرش روی پرده سینما بیاید؟

گفتم: با او صحبت کن، من می‌خواهم یک فیلم خوب بسازم، این داستان را بده بخواند حتماً موافقت خواهد کرد.

دو سه روز بعد قنبری خبر آورد که ناهید داستان را خوانده و برای بازی کردن این نقش آماده است.

از این بهتر نمی‌شد، پیشنهاد کردم که در فیلم «دستکش سفید» ناهید و حمید با اسامی واقعی خودشان نامیده شوند چون در این صورت تبلیغات رادیوئی چند ساله، به نفع «فیلم» ما تمام خواهد شد. با وجود این من سعی خواهم کرد تا پیش از روی پرده آمدن فیلم، «ناهید» بیش از این‌ها معروف شود.

و بعد سایر هنرپیشگان را انتخاب کردم، عبدالله محمدی، چهره‌آزاد، اکبر مشکین و چند تن دیگر. برای ساختن آهنگ‌های فیلم با مجید وفادار قراردادی گذاشتم و اشعار را هم «کریم فکور» ساخت.

حالا باید یک مجله پر تیراژ با «ناهید» مصاحبه کند. به نظرم آمد که «اطلاعات هفتگی» از تمام مجلات بهتر است، فوراً به محمد علی مسعودی نماینده مجلس و برادرزاده عباس مسعودی مراجعه کردم و به توصیه او خبرنگار اطلاعات هفتگی به سراغ ناهید رفت.

در یک مصاحبه داغ و پر سر و صدا، ناهید حرف‌هایی زد که تماماً تازگی داشت، در قسمتی از مصاحبه گفته بود: من اهل نوشیدن مشروب نیستم اما شراب را به خاطر رنگش و این که با ادب و عرفان ایرانی مخلوط شده دوست دارم و آرزو می‌کنم که یک روز سر از خواب بردارم و همهٔ شهر را به رنگ شراب ببینم.

این مصاحبهٔ جنجالی و انتشار خبر بعدی مبنی بر شرکت «ناهید و حمید» در یک فیلم ایرانی سبب شد تا در همه جا شایع شود که حمید و ناهید عاشق یکدیگر هستند، مخصوصاً پس از نمایش فیلم «دستکش سفید» تماشاگران که شاهد اشک‌های ناهید بودند بر این شایعه مهر تأیید زدند، اشک‌های ناهید واقعاً طبیعی بود و سر صحنه فیلم‌برداری همه را به گریه انداخت، اینجاب بود که افسانه «اشک‌های گلیسیرین» با اشک‌های مصنوعی سینمائی به فراموشی سپرده شد.

بلبل پر شکستهٔ باغ فشم

همین که اولین جوانه‌های سبز، تن عریان درخت‌ها را می‌پوشانید و بنفشه‌ها و شمعدانی‌ها توی باغچه می‌خندیدند، فصل گریز از خانه فرا می‌رسید و کوه و دشت مشتاق میزبانان بهار می‌شد. در فاصلهٔ سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۵۶ اگر چه خانه ما در بهترین نقطهٔ جاده در بند «خیابان خلیلی» واقع شده بود اما هفته‌ای یک بار به نقاط با صفای اطراف رفتن و شب و روزی را با چند دوست مشفق گذراندن وسوسه‌ای بود که هرگز دست از سرم بر نمی‌داشت.

در میان دوستان آن زمان «آقای مکارم» تنها کسی بود که در «فشم» باغ بزرگی داشت و این باغ هر هفته، از غروب روز پنج‌شنبه تا صبح روز شنبه شاهد رفت و آمد کسانی بود که مردم اشتیاق دیدارشان را داشتند. واضح‌تر بگویم، باغ آقای مکارم پاتوق نوازندگان، خوانندگان و هنرمندان شهر بود و این افراد، با هر خصوصیت اخلاقی و رفتار و کردار در آن خانه پذیرائی می‌شدند. آقای مکارم شخصاً اهل هیچ فرقه‌ای نبود اما برای خاطر دوستان وسائل لازم را تدارک می‌دید، از مشروب گرفته تا سیگار و نظائر آن و خوش بود که دوستان ساعاتی را به خوشی بگذرانند و اگر سر حال بودند از ساز و آوازشان بهره‌ای برسانند اگر هم غیر از این بود، یعنی هنرمندی صرفاً می‌آمد تا شبی را استراحت کند فرقی نمی‌کرد، اما کدام هنرمند است که در هوای بهاری و در میان انبوهی گل دست به ساز نبرد یا آوازی سر ندهد؟

آقای مکارم می‌گفت: آوازی که دوستان در این شرایط به طور خودمانی می‌خوانند رنگ و بوی دیگری دارد، اینجا نه پای دستمزد در بین است نه ملاحظات دیگر ...

و راست می‌گفت،من بارها ساز «مجد» و یا ویولن «اسدالله ملک» و آواز «ابراهیمی» را

در شرایط مختلف شنیده بودم اما آن سی و چند ساعتی که ما با هنرمندان در باغ «فشم» دمخور بودیم جزو ساعات فراموش نشدنی زندگی من است، یکبار به شوخی به «مرتضی محجوبی» گفتم:

ـ آقای محجوبی، ممکن است یک شب جمعه شما هم سازتان را بیاورید و ما را محظوظ کنید؟

محجوبی جواب داد: من حرفی ندارم، شما فکر کامیونش را بکنید، حمل پیانو از شهر تا «فشم» با من.

از این گفت و گوی کوتاه یک ماهی گذشت. یک شب جمعه هنگام غروب، درهای باغ را باز کردند تا یک «وانت» بزرگ وارد باغ شود، همهٔ برو بچه‌ها که روی ایوان باغ نشسته بودند کنجکاو شدند، آقای مکارم با پیژامه آمد و به باغبان دستوراتی داد و بعد نشست.

پرسیدم: چیزی قرار بود بیاورند؟

مکارم با خونسردی جواب داد: بله، پیانوی آقای محجوبی را.

ـ پیانوی آقای محجوبی؟

ـ بله، مگر خودتان پیشنهاد نکرده بودید؟

دوستان که باورشان شده بود دسته جمعی به آن همه لطف و توجه آفرین گفتند، مکارم تشکر کرد، یکی پرسید:

ـ پس خود محجوبی کجاست؟

مکارم جواب داد: تا یک ساعت دیگر می‌آیند.

تا آن لحظه اتومبیل که برای جابجا شدن در باغ به عقب و جلو می‌رفت در محل مناسبی ایستاده بود، باغبان‌باشی یکی دو نفر از کارگرها را صدا زد تا به کمکش بروند، مکارم بلند شد و گفت: جای پیانو در همین ایوان است.

کارگرها و باغبانباشی درهای عقب وانت را باز کردند و یک تختخواب یک نفره پایه‌دار را که مردی به‌روی سینه رویش قرار گرفته بود روی دست به طرف ایوان آوردند. همه حضار جا خوردند و هیچ‌کس نمی‌دانست که این مرد بیمار چرا باید در آن شرایط سخت به جمع ما بپیوندد؟

تخت را آوردند و در همان محل که مکارم از پیش آماده کرده بود گذاشتند، مردی که به روی تخت افتاده بود و صورتی سرخ و سبیل و ابروی پرپشت داشت سلام کرد و با

صدای رسا گفت:

ـ بنده حسن یکرنگی، مخلص همگی شما هستم.

مکارم و دیگران تعارف کردند: خوش آمدید، صفا آوردید.

مرد گفت: ممنونم، مطمئن باشید من اصلاً مزاحم کار شما نمی‌شوم، من خودم اهل دلم و یک دو دانگ آوازی هم دارم، امشب به عشق شما آمده‌ام تا حالی بکنم.

بعد به طور اختصار تاریخچه بیماریش را این‌طور شرح داد:

ـ تقریباً جوان بودم که این بلا سرم آمد، عده‌ای از بدخواهان و دشمنان دوست‌نما یک روز مرا از بالای پشت‌بام به پائین انداختند و در این حادثه نخاع شوکیم قطع شد و دچار فلج شدم، الان سال‌ها است که قادر به حرکت نیستم اما باز هم خداوند را شکر می‌کنم که زنده‌ام.

آن شب تا پاسی از نیمه شب گذشته در کنار تخت «یکرنگی» محفلی داشتیم، دو دانگ صدای گرم و دلنشین داشت و اشعار مناسبی را که انتخاب می‌کرد با چنان دلسوختگی و شور و هیجانی می‌خواند که در دل شنونده می‌نشست، می‌گفت:

ـ گاهی برای دل خودم شعر می‌گویم، اشعار سوزناک و غمگین، آنقدر غمگین که خودم هم اشکم سرازیر می‌شود، در عوض گاهی هم سعی می‌کنم شعرهای امیدوار کننده بگویم، از شما چه پنهان من انسان مقاومی هستم اما اغلب شب‌ها از خدای خودم می‌خواهم که خواب گذشته‌ها را ببینم، خواب آن روزها که سرپا بودم.

وقتی به سحر نزدیک می‌شدیم و هوای ایوان بیشتر رو به سردی می‌گذاشت، بچه‌ها یکی یکی به اطاق‌ها می‌رفتند تا بخوابند، برای من، محفل گرم یکرنگی براستی مغتنم بود. او، با آن که سواد کامل نداشت اما مثل یک فیلسوف صحبت می‌کرد و عقایدش را دربارهٔ همه چیز بیان می‌کرد، به نظرم آمد که آدم منصفی است، پیر دیری است که تمام زیر و بم‌ها را می‌شناسد مثلاً افسوس می‌خورد از این که فلج و زمین‌گیر است و دولت بیشتر مخارج معالجه و نگهداریش را می‌دهد:

ـ مگر من برای این ملت چه کرده‌ام که پول مالیاتشان باید خرج من بی دست و پا شود؟

آن شب دیر وقت به رختخواب رفتم، یک ساعت شاید هم بیشتر به او فکر کردم، به کسی که امیدی به علاج شدن نداشت و طبعاً از آینده هم قطع امید کرده بود.

فردا صبح، پیش از آن که آفتاب نیش بزند، آواز خوش «یکرنگی» ما را از خواب بیدار کرد. به بلبل پرشکسته‌ای می‌مانست که در کنج قفس و برای دل خودش می‌خواند، وقتی دور و برش را گرفتیم که در کنارش صبحانه بخوریم با یک دنیا ادب عذر تقصیر خواست:

ـ مرا ببخشید که بیدارتان کردم، حیف است در این هوا بخوابیم و زیبائی‌های طبیعت را نبینیم، به زودی خواب بزرگ ما سر می‌رسد و قرن‌ها و قرن‌ها سر به‌بستر می‌گذاریم، پس چه بهتر که قدر این لحظه‌ها را بدانیم.

و بعد این شعر را زیر لب زمزمه کرد:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم　　　که تا ناگه زیکدیگر نمانیم ...

صبح شنبه که با ماشین «مکارم» به شهر بر می‌گشتیم، ذهنم متوجه آن مرد بود که در عمق ظلمت به روشنائی فکر می‌کرد،او به من گفت که سرلشکر پاکروان «وزیر اطلاعات وقت» قول داده که مخارج سفرش را به اسرائیل تأمین کند چون ظاهراً در آن کشور پزشکانی وجود دارند که می‌توانند او را درمان کنند.

آقای مکارم می‌گفت: با آن که دستش تقریباً خالی است اما در خانه‌اش همیشه باز است، اغلب روزها شعرا و موسیقی‌دان‌ها و خوانندگان در خانه «یکرنگی» جمع می‌شوند و در محفل آن‌ها از هر مقوله‌ای سخن به میان می‌آید.

از موضع سیاسی او پرسیدم، گفت:

ـ اگر چه همه آدم‌ها سیاسی‌اند اما حسن یکرنگی موضع سیاسی خاصی ندارد، یا لااقل این‌طور نشان می‌دهد.

به شهر که رسیدیم موقع خداحافظی از «مکارم» خواستم که یک روز مرا به خانه یکرنگی ببرد، بدبختانه هرگز چنین فرصتی را به دست نیاوردم، تنها یک روز در وزارت اطلاعات «میدان ارک» وانت او را دیدم که از در آهنین وارد می‌شد، بله، این یکرنگی بود که برای ملاقات وزیر اطلاعات آمده بود، وقتی مرا دید چشم‌هایش برق زد و گفت:

ـ خدا خدا می‌کردم که وقتی به اینجا می‌آیم شما را ببینم.

از حالش جویا شدم گفت تعریفی ندارد، حالا دیگر کلیه‌ها هم خوب کار نمی‌کنند، احتیاج به عمل جراحی دارم ... اگر دردم یکی بودی چه بودی؟

گفتم: شما انسان درد کشیده و مقاومی هستید، یقین دارم که تمام مشکلات را پشت سر می‌گذارید.

آهی کشید و گفت: من به زندگی پس از مرگ اعتقاد دارم و حالا هم امیدم این است که پس از مرگ، خودم را سالم و سرپا ببینم.

از هم جدا شدیم و من ساعت‌ها به این فکر بودم که راستی چطور ممکن است یک موجود حساس مثل یکرنگی آن همه درد و رنج را تحمل کند؟

چند ماه بعد آقای مکارم، با یک دنیا غم و اندوه و با چشم‌هایی که پر از اشک شده بود خبر مرگ یکرنگی را به من داد. مرگ انسانی والا شاید به آنچه می‌خواست رسیده بود ولی عشق به زندگی همیشه مثل شعله‌ای در چشمانش برق می‌زد.

یوسف خاکپور، حسن خردمند و اولین نمایشنامهٔ من

شاگرد کلاس پنجم ابتدائی بودم که در یک نمایشنامه مربوط به گروه پیشاهنگان شرکت کردم. معلم ما آقای روشن‌ضمیر می‌گفت تو استعداد فراوانی داری اما حیف که خجالتی هستی، در واقع حق با او بود چون پنج دقیقه قبل از شروع نمایش که در حضور اولیای شاگردان اجرا می‌شد تصمیم گرفتم از ورود به صحنه خودداری کنم. بر خلاف من، مجید محسنی و هم کلاس دیگرمان احمد فرنیا «که بعدها به نام فراز در رادیو ایران اجرای نقش می‌کرد» آمادگی کامل داشتند و مرا دلداری می‌دادند. آنقدر هیجان زده و دست‌پاچه بودم که یکی از جملات نمایشنامه را فراموش کردم ولی در آخرین لحظات چیزی در همان زمینه‌ها ساختم و گفتم و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

چند ماه بعد به یک جشن بزرگ که در مدرسه دخترانه برپا شده بود رفتم، از چند هفته قبل یکی از خواهرانم که به همان مدرسه می‌رفت درباره نمایشی که قرار بود در شب جشن اجرا شود توضیحاتی داده بود و من هر شب در جریان تازه‌ترین اخبار قرار می‌گرفتم.

ـ دو نفر مرد سرپرستی و کارگردانی این نمایش را به عهده دارند، اولی یک استوار نیروی هوائی به نام «عباس شاهنده» است و دومی برادر همسر او «حسن خردمند» که نقاش و مجسمه‌ساز و آکتور است، داستان را خردمند نوشته و شخصاً نقش اول آن را ایفا می‌کند ولی شاهنده فقط مسئول تدارکات است، در کنار خردمند قرار است یک کمدین جوان هم به‌روی صحنه برود، اسمش بنی‌احمد است، او هم استوار نیروی هوائی است و در ایفای نقش کلفت خانه مهارت زیادی دارد. «بنی‌احمد بعدها یکی از قهرمانان سریال

تلویزیونی خانه قمرخانم شد».

شب جشن، من و خواهرانم به دیدن نمایش رفتیم، اگر چه چیزی در حد تئاترهای معمولی یا بقولی «حرفه‌ای» نبود ولی از آنجا که بیشتر بازیگرانش دختران مدرسه بودند مورد پسند بینندگان واقع شد. مخصوصاً نقش جالب «بنی‌احمد» که لباس زنانه پوشیده بود و حرف‌های شیرینی می‌زد. آن روز چشم‌های بنی‌احمد را با چشم‌های درشت «ادی کانتر» کمدین آمریکائی مقایسه کردم و به نظرم رسید که این بازیگر ایرانی دست کمی از آن بازیگر آمریکائی ندارد.

با تماشای نمایش در مدرسه دخترانه و آشنائی با «حسن خردمند» که عضو رسمی وزارت معارف بود به این فکر افتادم که یک نمایشنامه کمدی بنویسم و آن را در یکی از سالن‌های معروف به‌روی صحنه ببرم، اول با مجید محسنی حرف زدم ولی او مخالفت کرد و گفت آن سالن‌های تئاتر مال ما بچه‌ها نیست، مال آدم‌هائی است که این کار را بلدند!

وقتی از مجید ناامید شدم به «احمد فرنیا» پیشنهاد دادم:

ـ ببین، آقای خردمند در وزارت معارف همه کاره است، به وسیله او می‌توانیم نمایشنامه را به تصویب برسانیم.

سؤال فرنیا این بود که: کدام نمایشنامه؟

ـ می‌نویسم، خیلی زود.

ـ در چه زمینه‌ای؟

سؤال خوبی بود، من هنوز درباره موضوع نمایشنامه فکر نکرده بودم، با فرنیا به دکان بستنی فروشی مشهدی مهدی رفتیم که سر کوچه نظامیه دکان داشت و همه بر و بچه‌ها را می‌شناخت، جلوی دکان یک چرخ بستنی رنگ و وارنگ با عکس‌هایی از رستم و اسفندیار و اشکبوس جلب توجه همه را می‌کرد و هنگام عصر که مدرسه‌ها تعطیل می‌شد مشهدی مهدی نمی‌توانست سرش را بخاراند.

به هر حال در مورد سوژه اصلی نمایشنامه این طور تصمیم گرفتیم که اخلاقی و خنده‌دار و آموزنده باشد. فرنیا گفت هر وقت داستان را تمام کردی خبر بده تا به سراغ آقای خردمند برویم. نوشتن داستان، به خاطر اشتیاق فراوانی که داشتم یک هفته بیشتر طول نکشید، یک بعد از ظهر من و فرنیا زودتر به مدرسه رفتیم و من تمام نمایشنامه را برایش خواندم، خوشش آمد و گفت:

ـ نقش پسر ارباب را تو بازی می‌کنی و من هم نقش نوکر خانه را به عهده می‌گیرم.

صبح روز شنبه، پیش از رفتن به مدرسه به محل کار آقای خردمند رفتیم، دربان گفت ایشان ساعت ده و یازده سر و کله شان پیدا می‌شود و تا پنج و شش بعد از ظهر می‌مانند. ساعت چهار بعد از ظهر همان روز به کارگاه مجسمه‌سازی خردمند رفتیم، دست‌ها را تا بازو توی گچ فرو برده بود و مشغول ساختن یک مجسمه بسیار بزرگ بود، مجسمه‌ای از یک سرباز عهد ساسانی که سوار بر اسب است و اسب او را سر دست بلند کرده است.

نمایشنامه را به دستش دادیم و قرار شد دو سه روزه بخواند و نظرش را بگوید. اواخر هفته به سراغش رفتیم، گفت هنوز فرصت نکرده که نمایشنامه را بخواند ولی تا اوائل هفتهٔ آینده این کار را خواهد کرد.

اوائل هفته و اواخر هفته هم خبری نشد تا بالاخره یک روز بارانی هنگام بازگشت از مدرسه او را دیدم، گفت: فردا قبل از این که زنگ کلاس‌های بعد از ظهر بخورد بیایید می‌خواهم درباره نمایشنامه صحبت کنم. فردا من و فرنیا خوشحال و ذوق زده به کارگاه مجسمه سازی رفتیم، آقای خردمند ما را به تماشای مجسمهٔ ناتمام واداشت و پرسید:

ـ این مجسمه زیبا است؟ مسلماً نه، کاری است نیمه کاره و ناپخته، متأسفانه نمایشنامه شما هم همین حالت را دارد، خیلی ساده و بچه‌گانه است، برای نوشتن نمایشنامه، مطالعه و تجربه کافی لازم است. من خودم دست به قلم هستم ولی تا به حال جرأت نکرده‌ام نمایشنامه‌ام را در سالن‌های عمومی به‌روی صحنه ببرم، توصیه می‌کنم که قدری مطالعه کنید، تئاتر ببینید، بنویسید و پاره کنید تا مهارت‌های لازم را به دست بیاورید.

از کارگاه آقای خردمند بیرون آمدیم در حالی که حرف‌هایش در گوشم زنگ می‌زد، به فرنیا گفتم بهتر است همه چیز را فراموش کنیم اما او گفت نگران نباش، برادرم که وکیل دعاوی است از دوستان صمیمی «یوسف خاکپور» است، خاکپور مسئول بررسی نمایشنامه‌ها در اداره انطباعات وزارت معارف و یکی از هنرپیشگان قدیمی است، نمایشنامه را می‌دهیم به او بخواند و اگر قابل اجرا بود تصویب کند.

دو روز بعد من و فرنیا به سراغ خاکپور رفتیم، در اطاقش نشسته بود و با بی‌حوصلگی یکی از دندان‌هایش را که لق بود آینه جیبی نگاه می‌کرد، چشمش که به ما افتاد گفت: بنشینید بچه‌ها، و ما نشستیم، مدتی از درد دندان حرف زد و بالاخره پرسید:

ـ چکار دارید؟

برایش توضیح دادیم که می‌خواهیم یک نمایشنامه کمدی ـ اخلافی را روی صحنه ببریم. و نمایشنامه را جلوی او گذاشتیم، با دو انگشت اوراق را به هم زد و نگاهی سرسری به سطور انداخت، بعد به فرنیا گفت:

ـ برادرت مختصری درباره منظوری که دارید به من گفته است اما بر طبق مقررات تا وقتی که شما پنج تومان تمبر به این الصاق نکرده‌اید نمی‌توانم آن را بررسی کنم.

من و فرنیا به هم نگاه کردیم، پنج تومان، در شرایطی که نه من و نه او دیناری پس‌انداز نداشتیم.

خاکپور گفت: چیه؟ پول ندارید؟ خوب، پس چطور می‌خواهید این نمایشنامه را به‌روی صحنه ببرید؟ کرایه سالن، خرج دکور و لباس، پول چاپ بلیت را چه کسی می‌دهد؟

و ما همچنان ساکت نشسته بودیم، خاکپور که با دندان لق شده‌اش درگیری داشت بالاخره فشاری آورد و دندان را کند و در برابر نور آفتاب به پایه‌های دراز آن خیره شد، ما بلند شدیم، گفت: می‌خوانم و خبرش را به آقای فرنیا می‌دهم.

از وزارت معارف که بیرون آمدیم فرنیا گفت: خاطرت جمع باشد، جواب رد نمی‌دهد، اما پول تمبر را چکار کنیم؟ گفتم: از خواهر بزرگترم قرض می‌گیرم.

سر راه به چاپخانه حسینی که اول کوچهٔ رفاهی، حد فاصل بین لاله‌زار و مخبرالدوله واقع شده بود رفتیم و درباره چاپ بلیت سؤال کردیم، آقای حسینی آن مرد مهربان آذربایجانی گفت: اول باید از اداره نظمیه اجازه بگیرید، ما بدون نظر آن‌ها حق چاپ کردن چیزی را نداریم.

مشکل تازه‌ای پیدا شده بود، با این حال دست از تلاش بر نداشتیم، ده روز، پانزده روز، یک ماه گذشت و از آقای خاکپور خبری نشد، بالاخره به دربان جلوی اطاقش رجوع کردیم، گفت آقا به مرخصی رفته‌اند ولی اگر چیزی روی میزشان باشد که مربوط به شما است به دستتان می‌دهم، با هم وارد اطاق شدیم، نمایش «جوان گمراه» نوشته من روی تمام کاغذها بود، خاکپور روی یک یادداشت با خط درشت نوشته بود: بچه‌ها فعلاً به فکر درس خواندن باشید، تئاتر بازی کردن دیر نمی‌شود.

از در وزارت معارف که بیرون آمدیم آقای خردمند را دیدیم، با خوشروئی از ما استقبال کرد، ماجرا را برایش تعریف کردیم، گفت: من هم همین عقیده را دارم.

سال‌ها بعد یعنی در سال ۱۳۲۱ وقتی سالن تئاتر «هنر» در فضای تابستانی شروع به کار کرد، خردمند را دیدم که یک نمایش تک‌پرده‌ای به نـام ازدواج فـوری تـمرین مـی‌کند. ازدواج فوری آنقدر جالب بود که مدت‌ها روی صحنه ماند، بعد خردمند وارد عالم سینما شد و فیلم رنگی «گرداب» را کارگردانی کرد.

هوس خوانندگی حسین سرشار آن بچهٔ شیطان و سمج!

یک روز جمعه بود، اوائل تابستان سال ۱۳۲۵ که کار ترانه‌سرائی من به اوج رسیده بود و ساعت یک و پانزده دقیقه، صدها شنونده انتظار شنیدن آخرین سروده‌های فکاهی مـرا داشتند. همانطور که قبلاً نوشته‌ام روال کار من این بود که همیشه در آخرین ساعات اشعار فکاهی را برروی یکی از آهنگ‌های معروف می‌گذاشتم و به خواننده می‌دادم تا چند بار تمرین کند و بعد به پشت میکروفن برود و آن اشعار را بطور زنده همراه با ارکستر بخواند.

معمولاً بچه‌های ارکستر و خواننده ترانه‌های فکاهی در چایخانه بی‌سیم پهلوی جمع می‌شدند و ضمن صحبت گاهی نان و تخم‌مرغ نیمرو هم صـرف مـی‌کردند، در هـمین چایخانه بود که سایر هنرمندان، اعم از خواننده یا نوازنده به ما ملحق می‌شدند و با حضور آن‌ها، بحث‌های شیرین هنری ـ سیاسی در می‌گرفت و مدت‌ها ادامه داشت.

آن روز وقتی من وارد چایخانه شدم بر طبق معمول سرپرست ارکستر آقای صدری بنای غرولند را گذاشت، حرفش این بود که اقلاً از چند ساعت جلوتر به ما بگو روی کدام آهنگ شعر امروز را می‌سازی تا من آن را با اعضای ارکستر تمرین کـنم و مـن جـواب همیشگی را تحویلش می‌دادم:

ـ راستش خودم هم تا همین نیم ساعت پیش نـمی‌دانسـتم روی کـدام آهـنگ شـعر می‌گذارم.

مسئول چای‌خانه یک فنجان چای تازه دم جلوی من گذاشت و من شروع به کار کردم، خواننده پرسید: امروز چه موضوعی را در نـظر گـرفتی؟ گـفتم: آش رشـته پـزان را... و توضیح دادم که خانم‌های متجدد امروزی وقتی هوس آش رشته می‌کنند از چـند هـفته جلوتر خاله خان‌باجی‌ها را صدا می‌زنند و با تشریفاتی که بارها شاهدش بوده‌ام دیگ آش رشته را بار می‌گذارند.

یکی از بچه‌های ارکستر از آن طرف سالن گفت: ممکن اسم «مـلیحه» را هـم جـزو

خانم‌ها بیاوری؟

دیگری اضافه کرد که: ملیحه اسم نامزدشه.

چای را خورده و نخورده قلم را برداشتم و مشغول شدم، هنوز ده دقیقه نگذشته بود که یکی از پاسبان‌های جلوی در بی‌سیم آمد تو و گفت: آقای خطیبی، شما را به خدا ما را از دست این بچهٔ تخس نجات بدهید.

ـ کدام بچه؟

ـ یک پسربچه دوازده ساله ـ سیزده ساله چند هفته است که می‌آید و موی دماغ ما می‌شود، می‌خواهد بیاید تو و با شما حرف بزند.

پیش خودم گفتم: پسر بچه دوازده سیزده ساله با من چکار دارد؟ بعد خودم را قانع کردم که ممکن است یکی از افراد فامیل باشد، به پاسبان گفتم: راهنمائیش کنید بیاید اینجا.

چند لحظه بعد یک پسربچهٔ سبزه رو و تند و تیز در حالی که لبخندی بر لب داشت وارد شد و یکراست به طرف من آمد.

ـ آقا من می‌خواهم در برنامه‌های شما شرکت کنم، صداهم دارم.

و شروع کرد به خواندن:

دل ... به تو دادم که یار من باشی

در شب تیره کنار من باشی ...

پرسیدم: این شعر و آهنگ را از کجا یاد گرفتی؟

گفت: بر و بچه‌های مدرسه بیشتر وقت‌ها آن را زمزمه می‌کنند، آنقدر می‌دانم که این اولین آهنگ خارجی با شعر فارسی است که از رادیو پخش شده، خیلی این شعر را دوست دارم، اگر اجازه بدهید یک بار هم من این شعر و آهنگ را در رادیو می‌خوانم.

برای این که از سر بازش کنم گفتم:

ـ فعلاً من دنبال کارهای فکاهی هستم.

گفت: اشعار فکاهی شما را هم از حفظ هستم ... و شروع به خواندن کرد:

دیشب تو لاله‌زار ـ می‌رفتم از کنار ـ دیدم مادمازل شیکی ـ

موهای او فری ـ اطواری و قری ـ لبهایش سرتاسر ماتیکی ...

این تصنیف مال شما است مگر نه؟ این را مجید محسنی در تماشاخانه تهران می‌خواند، یک شعر تازه درست کنید بدهید بخوانم تا خودتان تصدیق کنید که دست کمی

از دیگران ندارم.

در مقابل آن پسربچه جسور و حاضر جواب و بسیار مصمم زبانم بند آمده بود، در آن لحظه فقط به این فکر بودم که او را از سر باز کنم و به ساختن شعر فکاهی آن روز بپردازم که قرار بود تا یکی دو ساعت دیگر از رادیو پخش شود، گفتم:

ـ یک هفته به من فرصت بده ببینم چه کار می‌توانم بکنم.

خوشحال شد و رفت، یک هفته بعد پنج‌شنبه شب در انجمن موسیقی ملی بودم که در میان انبوه جمعیت مرا پیدا کرد، لباس مشکی به تن داشت و پاپیون قشنگی زده بود، راستش از دیدن او خشکم زد، خندید و چشم‌هایش را که موقع خندیدن ریز می‌شد به من دوخت:

ـ شعر من حاضر استً آقای خطیبی؟

خودم را به آن راه زدم: کدام شعر؟

ـ همان که وعده داده بودید.

ـ آها ... یادم افتاد، نه هنوز تمام نیست.

ـ ممکن است بگویید در چه موردی است؟

ـ الان یادم نیست، بهتر است چند روز دیگر بیایی تا باهم صحبت کنیم.

ـ کجا بیایم؟ رادیو؟ شما که همیشه آنجا نیستید.

ـ چرا، چرا، غالباً آنجا هستم.

خداحافظی کرد و در میان جمعیت غیب شد، دو سه روز بعد که به اداره رادیو رفتم دربان جلویم را گرفت:

ـ آقا، این پسره امان ما را بریده، هر روز می‌آید اینجا شما را می‌خواهد.

ـ کدام پسره؟

ـ می‌گوید اسمم حسین است. الان هم توی آبدارخانه نشسته، نمی‌دانید چه سماجتی دارد، چه سماجتی و چه سر و زبانی.

به آبدارخانه رفتم، حسین آنجا بود، تا مرا دید از جا پرید و سلام کرد:

ـ می‌دانستم که امروز دیگر شعر من حاضر است، این بود که مزاحم شدم.

او را به حیاط رادیو بردم و برادرانه نصیحتش کردم: ببین جانم، تو هنوز بچه هستی، درست است که عشق این کار را داری ولی می‌ترسم خوانندگی به درس و مشقت لطمه

بزند و آن وقت است که من احساس گناه می‌کنم.

ـ شما یک شعر بدهید به من، فقط یک شعر ... من شب‌ها توی خواب آواز می‌خوانم، آخر عاشق خواندنم ... می‌دانم آقای ... برای من زده است، او دلش نمی‌خواهد رقیبی داشته باشد، ولی شما نباید گوشتان به این حرف‌ها بدهکار باشد. همیشه که نمی‌شود روی یکی دو نفر تکیه کرد، بگذارید ما جوان‌ترها هم جلو بیاییم.

آنقدر گفت و گفت تا بالاخره تصمیم خودم را گرفتم:

ـ ببین حسین ... راستی نام فامیلت چی بود؟

ـ اسم من حسین سرشار است.

این را گفت و با صدای بلند خندید، از خنده‌اش تعجب کردم پرسیدم: چرا می‌خندی؟

گفت: شنیده‌ام یک مطرب روحوضی است که با من هم اسم است، حسین سرشار ... خوب دیگر، این اسم من است، کاری هم نمی‌توانم بکنم.

گفتم: تصنیف «خانم دبیر» را شنیده‌ای که از رادیو پخش شده؟

گفت بله ... و شروع به خواندن کرد:

اگه ای خانم دبیر، ای خانم دبیر، نکنی رفوزم ـ خودم یک کت و دامن، یک کت و دامن از برات می‌دوزم ...

من این تصنیف را از بر هستم.

ـ بسیار خوب، جمعه آینده می‌توانی این تصنیف را در رادیو بخوانی.

آنقدر خوشحال شد که خنده بلندی سر داد و بعد مثل تیر شهاب از در باغ بیرون رفت. جمعهٔ بعد، اولین کسی که به محل فرستنده رادیو آمد و جلوی در ایستاد «حسین» بود. وقتی من از راه رسیدم گفت: این ارکسترها حاضر نیستند با من بزنند، آقای صدری می‌گوید بچه جان برو دنبال گردو بازی، ترا به چه خواندن تصنیف؟

گفتم: نگران نباش، هر چه من بگویم آن‌ها انجام می‌دهند، تو نباید قبل از آمدن من با آن‌ها صحبت می‌کردی.

با هم وارد چاپخانه شدیم، به محض آن که به صدری گفتم ترانهٔ خانم دبیر را حسین قرار است بخواند اخمش توی هم رفت و گفت: خراب می‌کند می‌رود پی‌کارش.

گفتم: اشکالی ندارد، شعر مرا خراب می‌کند، بعد نزدیکتر رفتم و توضیح دادم که: این دفعه اول و آخری است.

به هر حال ارکستر شروع به تمرین کرد، ضمن کار «حسین» به نوازندگان هم دستوراتی می‌داد ولی من به او گفتم که بهتر است کوتاه بیاید و کار خودش را بکند. موقع پخش برنامه همه نگران بودند جز خود «حسین»، با همان لبخند همیشگی پشت میکروفن رفت و تصنیف خانم دبیر را با مهارت خواند.

انگار با همان یک بار خواندن هوس خوانندگی از سرش افتاده بود چون دیگر پاپی من نشد، گاهی می‌آمد و مرا می‌دید و می‌رفت، تا یک روز شنیدم که به ایتالیا رفته تا دوره کنسرواتوار آواز را ببیند، در ضمن همراه «مرتضی حنانه» و چند نفر دیگر اوقات فراغت را صرف دوبله فیلم‌های ایتالیائی می‌کند، صدای «ویتوریودسیکا و آلبرتورسوردی» از اوست. آن بچهٔ شیطان و سمج که در چند فیلم ایرانی بازی کرده این روزها شصت ساله است.

مهدی امینی، برادر دوقلوی مجید محسنی؟!

قبلاً نوشته‌ام که تماشاخانه دائمی تهران برای اولین بار در محل کوچکی اوائل لاله‌زار «باغ سهم‌الدوله» شروع به کار کرد، سالن زمستانی این تئاتر جمعاً گنجایش هفتاد یا هشتاد نفر تماشاچی را داشت ولی چون صندلی‌ها را شماره‌گذاری کرده بودند و به همت «احمد دهقان» نظم و ترتیب خاصی برقرار شده بود مردم از برنامه‌های آن استقبال می‌کردند و معمولاً بلیت‌ها از چند شب پیشتر به‌فروش می‌رسید.

بازیگران و کارکنان تماشاخانه اکثراً فارغ‌التحصیلان دوره اول هنرستان هنرپیشگی بودند مثل «عصمت صفوی» که علاوه بر ایفای نقش، بلیت‌فروشی هم می‌کرد و بعد ذبیح‌الله صافی، عزت‌الله وثوق، غلامحسین نقشینه، فضل‌الله بایگان، معزالدیوان فکری، (بایگان و فکری استاد هنرستان بودند) بدری هوفر، علی‌اصغر گرمسیری، جمشید شیبانی، مجید محسنی و مهدی امینی.

جالب این که مهدی امینی و مجید محسنی از لحاظ قد و قواره و صورت و حالت موهای سر با همدیگر شباهت زیادی داشتند، بر اساس همین شباهت بود که «سید علی نصر» رئیس هنرستان هنرپیشگی به فکر افتاد تا «مجید محسنی و مهدی امینی» را در نقش دو برادر دوقلو به‌روی صحنه ببرد.

مجید در رابطه با این موضوع به من گفت که:

ـ چند روز پیش «آقای نصر» مرا صدا کردند توی سالن، وقتی رفتم «امینی» را دیدم که در کنارشان ایستاده، آقا گفتند:

ـ سید مجید، تو و امینی بیایید اطاق گریم.

من و امینی به اطاق کوچکی که آینه بزرگی به دیوارش چسبانده بودند و مخصوص آقایان بود رفتیم، آقا گفتند هر دو در کنار همدیگر، رو به روی آینه بایستید، ما همین کار را کردیم، آقا گفتند شما دو نفر مثل دو برادر دوقلو هستید، من و امینی به آینه خیره شدیم، در واقع حق با آقای نصر بود، عارض صورت ما دو نفر، طرز شانه کردن موها و حالت چشم‌هایمان یکی بود، مدتی ساکت ماندیم و بعد که برگشتیم و به همدیگر نگاه کردیم خنده‌مان گرفت، آقا گفتند:

ـ می‌خواهم یک نمایشنامه بنویسم و شماها را در نقش دو برادر دوقلو در مقابل یکدیگر قرار بدهم.

و آن نمایشنامه یکی دو ماه بعد به‌روی صحنه رفت، باید اذعان کنم که با مختصر گریمی که گریمور تئاتر «کنعانی» کرده بود مجید محسنی و مهدی امینی کاملاً به شکل دو برادر دوقلو در آمده بودند، بسیاری از تماشاگران که شب اول این نمایش را دیده بودند باورشان نمی‌شد که این دو بازیگر برادران دوقلو نیستند، به زودی در شهر پیچید که در تماشاخانه تهران یک نمایش تازه به‌روی صحنه آمده که بازیگرانش دو قلو هستند! بازیگر دیگر این نمایش «ذبیح‌الله صافی» می‌گفت:

ـ از بس برای مردم توضیح دادم و گفتم که ابن دو نفر برادر دوقلو نیستند خسته شدم و «بدری هوفر» همکار آن‌ها به شوخی می‌گفت که قرار است تماشاخانه تهران یک بیانیه انتشار بدهد و در آن قید کند که مجید و امینی برادران دوقلو نیستند.

به هر حال انتشار اخبار و شایعات درباره بازیگران نمایش سبب شد که بسیاری از اهالی تهران فقط از روی کنجکاوی به تماشای آن نمایشنامه بروند، در واقع مجید و امینی می‌رفتند تا با استفاده از این موقعیت پله‌های شهرت را یکی یکی طی کنند و به اوج برسند.

شاید کسانی که عکس‌های مجید محسنی را در سال‌های اخیر دیده‌اند باور نکنند که او در دوران جوانی موهای بلند و مجعد داشت اما از سی‌سالگی به بعد ناگهان موهای سرش شروع به ریختن کرد و به طاسی رسید، یادم می‌آید وقتی من و مجید به آرایشگاه

«فیض‌الله خان» که در کوچه خندان بین لاله‌زار و فردوسی واقع شده بود می‌رفتیم صاحب آرایشگاه می‌گفت: من برای شانه زدن موهای شما دو نفر در ماه سه چهار تا شانه جدید می‌خرم که البته این یک شوخی بود ولی من بارها شاهد بودم که شانه آرایشگر موقع شانه کردن موهای پر پشت مجید شکسته بود.

وقتی نمایش برادران دوقلو به پایان رسید و نمایشنامه دیگری جای آن را گرفت یک روز مهدی امینی در خیابان لاله‌زار جلوی مرا گرفت و گفت: فلانی، کار واجبی با شما دارم.

امینی بسیار مؤدب و مبادی آداب بود، از طرز صحبت‌کردنش و کلماتی که به کار می‌گرفت کاملاً پیدا بود که اهل کتاب است، زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست و گاه و بیگاه در مکالمات روزمرّه از کلمات و اصطلاحات فرانسوی کمک می‌گرفت.

وقتی به کافه قنادی لاله‌زار رفتیم و پشت میز نشستیم امینی سفارش چای داد و گفت:

ـ من خودم با مجید دوستم اما چون می‌دانم دوستی و رفاقت شما با او ریشه‌دارتر است می‌خواهم حرف دلم را با شما در میان بگذارم.

یک آن به این فکر افتادم که امینی از مجید دلخوری پیدا کرده و حالا می‌خواهد به وسیله من برای او پیغام بفرستد در حالی که مجید اصولاً اهل این حرفها نبود، در تمام مدت عمر سعی می‌کرد دل همه را به دست بیاورد، آرام و ملایم و مهربان صحبت می‌کرد، تکیه کلامش «داداش جان و عزیز جان» بود، از امینی پرسیدم: طوری شده؟

تبسمی کرد و جواب داد: نه، اتفاق مهمی نیفتاده ولی فکر کردم با شما حرف بزنم تا شاید به نحوی مشکلی که بر سر راهم سبز شده حل شود.

آن وقت توضیح داد که: چند روز است که یک خانم سر راه من را می‌گیرد و به من اظهار علاقه می‌کند، روز اول که با او برخورد کردم گمانم این بود که او به راستی عاشق من شده ولی دفعات دوم و سوم به این نتیجه رسیدم که مرا با «مجید» عوضی گرفته.

پرسیدم: اسمش احترام نیست؟

خنده‌ام گرفت و با صدای بلند خندیدم، امینی گفت که او ظاهراً نمایش ما را دیده و خیال می‌کند که من مجید هستم، متأسفانه هر چه می‌خواهم او را قانع کنم که مجید کس دیگری است و من مهدی امینی همکار او هستم موفق نمی‌شوم.

بعد کمی سکوت کرد و گفت: من دوست ندارم هر روز صبح زنی سر راهم را بگیرد.

لطفاً شما و مجید ترتیبی بدهید که که مرا از این گرفتاری نجات بدهد.

فردا مجید را دیدم و ماجرا را با او در میان گذاشتم، گفت: خبر نداری که این خانم امان مرا هم به طریق دیگری بریده، همین دیروز آمده نزدیک خانه‌مان، سر سه راه سیروس و گفته است که: حالا برای این که مرا سر بدوانی اسم دیگری روی خودت می‌گذاری؟

در حقیقت احترام خانم، دوستدار و عاشق سینه چاک مجید، خیال کرده است که آن چند نوبت را با مجید هم کلام بوده در حالی که با مهدی امینی حرف می‌زده، مجید گفت:

ـ به جان تو این خودش یک سوژه حسابی است، بیا و بر اساس آن یک نمایش کمدی بنویس.

گفتم: شاید حق با تو باشد ولی عجالتاً بهتر است کاری بکنی که آن خانم دست از سر امینی بردارد.

مجید به فکر فرو رفت، انگار دنبال راه چاره می‌گشت، قبل از آن که چیزی بگویم به حرف آمد:

ـ به این خانم گفته‌ام که به دنبال کارم و عشق واقعیم که تئاتر است هستم ولی دست بردار نیست، راستش، با آن که زن نسبتاً زیبائی است معهذا چنگی به دلم نمی‌زند، تو فکر می‌کنی چطور باید دست به سرش کنم؟

ـ باز هم با او صحبت کن.

ـ فایده‌ای ندارد.

پرسیدم: منظورش چیست؟

صدای غش غش خندهٔ مجید بلند شد:

ـ می‌خواهد با من ازدواج کند. آخر من که قصد ازدواج ندارم، آن هم ازدواجی که عشقی در آن نیست و اگر هم باشد یکطرفه است.

از مجید جدا شدم و به خانه رفتم، جلوی در تماشاخانه آن خانم با بی‌صبری ایستاده بود، وقتی چشمش به من افتاد آمد جلو و گفت:

ـ مجید را ندیدید؟

جواب من منفی بود، خانم که احساس کرده بود من مایل نیستم درباره مجید اطلاعاتی به او بدهم گفت: می‌دانم چه فکر می‌کنید، من آمده‌ام یک خبر به او بدهم.

ـ چه خبری؟

ـ قرار است به زودی شوهر کنم، با یک بچه تاجر خوب و خوش اخلاق که پولش از پارو بالا می‌رود.

نفس راحتی کشیدم و بی آن که حرفی بزنم خداحافظی کردم، خواب بعد از ظهر آن روز من شیرین‌ترین خواب‌ها بود چون «مجید و امینی» از یک دردسر بزرگ نجات پیدا کرده بودند.

انجوی شیرازی و ماجرای «ایران غول»

اولین بار او را در کافه قنادی فردوسی که پاتوق صادق هدایت و یارانش بود دیدم، چهره‌ای خندان و چشم و ابروی مشکی و ریش و سبیل نسبتاً بلند داشت. صدای خنده‌های بلندش در فضای قنادی می‌پیچید شوخی‌ها و متلک‌هایش اهل ذوق را به وجد و سرور می‌آورد. اسمش «سید ابوالقاسم انجوی شیرازی» بود و هدایت به شوخی او را «سید انجو» صدا می‌زد.

انجوی روزنامه‌ای به نام «آتشبار امروز» منتشر می‌کرد که بسیار تند و انتقادی بود و به مذاق دولتمردان و صاحبان زر و زور خوش نمی‌آمد. آتشبار امروز بارها و بارها از جانب فرمانداری نظامی توقیف شد اما «انجوی» مقاومت کرد و به انتشار آن ادامه داد تا سرانجام در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آتشبار او برای همیشه از کار افتاد.

روز اول که انجوی را دیدم به خیالم رسید که چهل و چند ساله است اما دوست مشترکمان «محسن هنریار» گفت که «سید» بیش از ۲۸ سال ندارد و امتیاز روزنامه هم به نام برادر بزرگتر او است. هنریار که امتیاز روزنامه «علی‌بابا» را داشت همان روزها «پائیز ۱۳۲۷» پیشنهاد کرد که نشریه‌اش را به صورت فکاهی ـ سیاسی انتشار بدهیم و من به عنوان سردبیر مسئول و رئیس شورای نویسندگان انجام وظیفه کنم.

گفتنی است که روزنامه‌های فکاهی ـ سیاسی در آن روزگار طرفداران زیادی داشتند و بعد از شهریور بیست که «باباشمل» به مدیریت مهندس رضا گنجه‌ای پا به میدان گذاشت، روزنامهٔ فکاهی توفیق یکه‌تاز بود اما باباشمل یکی دو سال بعد تعطیل شد و رندان شایع کردند که: مهندس گنجه‌ای برای راه یافتن به مجلس چهاردهم باباشمل را به راه انداخته بود و حالا که به وکالت انتخاب نشده کنار رفته است.

انتشار روزنامه فکاهی ـ سیاسی علی‌بابا مصادف بود با حکومت «ساعد مراغه‌ای» که

ما به شوخی اسمش را «ساعت ملاقه» گذاشته بودیم، ساعد که مردی شوخ و بذله‌گو و هوشیار بود چنان خودش را به ساده‌لوحی می‌زد که مردم را به اشتباه می‌انداخت و اهل ذوق برایش لطیفه‌ها می‌ساختند، از جمله این که می‌گفتند: به آقای ساعد خبر می‌دهند چه نشسته‌اید «نامجو» قهرمان وزنه‌برداری «رکورد» را شکسته است و آقای نخست‌وزیر می‌گوید: شکسته؟ پس باید خودش تاوانش را بدهد.

در روزنامه «علی‌بابا» علاوه بر من و مهندس امین محمدی چند تن دیگر هم قلم می‌زدند که یکی از آن‌ها «انجوی شیرازی» بود. انجوی به هنگام انتخابات مجلس شورای ملی مطلب کوتاهی نوشت که فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت اما متأسفانه دردسرهایی هم به دنبال داشت. آن روزها وقتی انتخابات نزدیک می‌شد معمولاً کاندیداها یک آگهی به روزنامه‌ها می‌دادند به این مضمون که: کلیه آرائی که از صندوق آراء تهران به نام «محمد اصغری‌فرد» یا «اصغری فرد» یا «اصغری مطلق» استخراج شود متعلق به اینجانب «محمد اصغری فرد» می‌باشد.

و اما مطلبی که انجوی شیرازی نوشته بود در ارتباط با ظهور زنی غول‌پیکر به نام «صغری علی‌آبادی» بود که به خاطر گردش به دور ایران با پای پیاده در مطبوعات شهرتی به هم زده بود. صغری علی آبادی مدعی شده بود که هنگام سفر به نواحی مازندران چند گرگ و روباه را با دستهای خودش خفه کرده است و نیز قادر است که زنجیر آهنین را با دست پاره کند.

صغری در میان بر و بچه‌های تهرانی به «ایران غول» معروف شده بود و اغلب به داشتن چنین لقبی افتخار می‌کرد، وقتی انتخابات شروع شد صغری علی‌آبادی خود را کاندیدای نمایندگی مجلس کرد و طی یک آگهی بزرگ در اطلاعات و کیهان نوشت که: چون پای پیاده دور تا دور ایران را گشته‌ام بنابراین از هر شهر و استانی می‌توانید مرا به نمایندگی خودتان انتخاب کنید. غافل از این که قانون انتخابات اجازه انتخاب شدن به زنان نداده بود تنها پس از تغییراتی که در سال ۱۳۴۲ رخ داد زنان ایران حق انتخاب کردن و انتخاب شدن را به دست آوردند.

انجوی در یک قطعه فکاهی اگهی مانندی نوشت که:

«کلیهٔ آرائی که از صندوق‌های آراء تهران و شهرستان‌ها به نام «صغری علی‌آبادی یا صغری یا علی‌آبادی و یا آبادی علی و یا صغری علی و یا صغری آبادی» یا «صغ علی و

صغ علی‌آبادی و صغ بادی و بادی مطلق و علی‌آباد و آباد علی» همچنین «ایران غول و غول مطلق و غولیران و ایران غووران غو یا ایران» استخراج شود مربوط و متعلق به ایران غول خواهد بود.

انتشار این قطعه فکاهی در روزنامه «علی‌بابا» سبب شد که خانم «صغری علی‌آبادی» برای اعتراض به دفتر روزنامه مراجعه کند. آن روز، تنها کسی که در دفتر حضور داشت «حسین خدابخش» مدیر امور اداری بود. حسین ماجرا را این‌طور تعریف کرد:

ـ نزدیک غروب بود که در باز شد و یک زن بلند قد و چهارشانه قدم در دفتر روزنامه گذاشت، هنوز نپرسیده بودم چه فرمایشی دارید که صدای فریادش بلند شد:

ـ تو مدیر این روزنامه هستی؟

ـ نخیر

ـ پس مدیرش کجاست؟

ـ تا یک ساعت دیگر می‌آید

کوله پشتی را که روی شانه‌اش بود به زمین پرت کرد و یک شماره روزنامه علی بابا را از توی آن بیرون کشید و در حالی که انگشت روی مطلب مربوط به خودش گذاشته بود پرسید:

ـ این چرند پرندها را کی نوشته؟

به نوشته نگاه کردم و ناگهان از دهانم پرید: این مطلب مال آقای انجوی شیرازی است.

زن که همان صغری علی‌آبادی بود مثل شیر غرید:

ـ همان ریشو را می‌گویی؟ خدمتش می‌رسم، هر جا باشد توی چنگ من است ...

به مدیرت بگو با من در نیفتد وگرنه بد می‌بیند. و کوله‌بارش را برداشت و رفت، وقتی من و هنریار به دفتر آمدیم حسین خدابخش هنوز منگ بود، می‌گفت: تا به حال او را از نزدیک ندیده بودم، واقعاً غولی است.

بعد ماجرا را تعریف کرد، از این که اسم «انجوی شیرازی» از دهانش پریده بود پشیمان بود، لازم بود موضوع را با انجوی در میان بگذاریم تا غافلگیر نشود اما ظاهراً همان روز بعد از ظهر «صغری» جلوی قنادی فردوسی در بحبوحهٔ شلوغی خیابان استانبول در مقابل انجوی سبز شده بود و انجوی که از ماجرا بی‌خبر بوده فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

یک روز دیگر «خانم علی‌آبادی» که نشانی‌های «محسن هنریار» را از یک روزنامه

فروش گرفته بود رو در روی او ایستاد و با فریادی که بر سرش کشید او را تهدید کرد و گفت: اگر یک دفعه دیگر اسم مرا در روزنامه‌ات ببری کاری می‌کنم که بگذاری از این شهر بروی.

مدتها، به هرکس که می‌رسیدیم و به هر کجا که می‌رفتم صحبت از این بود که خانم علی‌آبادی برای ما نقشه کشیده است، برای آن که به نحوی شر او را از سرمان کوتاه کنیم به یکی از دوستان «محمود غ» مأموریت دادیم تا با «صغری خانم» صحبت کند.

چند روز بعد محمود به دفتر آمد، سر و صورتش کمی زخمی شده بود، پرسیدم چه شده است؟

گفت: چیزی نیست، والیبال بازی می‌کردم با صورت به میان بوته‌های گل سرخ افتادم و صورتم خراشیده شد.

معلوم بود داستانی ساخته و واقعیت چیز دیگری است. از او خواستم که ماجرا را فقط با من در میان بگذارد، قبول کرد و با هم به یک رستوران رفتیم، گفت:

ـ برادرم که قاضی دادگستری است از مدتها پیش با ایران غول آشنائی دارد، از طریق او به «ایران» معرفی شدم و قرار گذشتیم در میدان فردوسی همدیگر را ببینیم، سر ساعت آمد و من با احترام فراوان شروع به صحبت کردم:

ـ ببینید خانم، این‌ها آدم‌های بدی نیستند، یک روزنامه فکاهی سیاسی دارند که باید به آن خوراک برسانند، چه اشکالی دارد که گاهی هم از شما که شخصیت معروفی هستید اسم ببرند؟

به محض این که این حرف‌ها از دهانم در آمد مچ دستم را گرفت و با یک تکان شدید مرا به طرف جوی آب پرتاب کرد، با تمام قوا سعی کردم که به جوی آب نیفتم و به همین جهت تنهٔ درختی را که سر راهم بود دو دستی چسبیده و صورتم به تنهٔ درخت خورد، مردم یکی یکی جمع می‌شدند که خودم را به داخل یک تاکسی انداختم و از آن مکان دور شدم.

برای مدتی طولانی هر وقت من و هنریار و انجوی شیرازی «ایران غول» را از دور می‌دیدیم راهمان را به طرف دیگر کج می‌کردیم و سعی داشتیم که با او روبرو نشویم اما ظاهراً یک روز «خانم علی‌آبادی» در فرمانداری نظامی تهران «که محل آن عمارت شهربانی بود» انجوی را غافلگیر می‌کند منتها به علت حضور مأموران حرفی نمی‌زند و

قضیه با یک چشم غره به پایان می‌رسد.

نعمت عبدی و «جنون حکمت»

سال ۱۳۳۴ بود که برای اولین‌بار به سراغم آمد. جوانکی بود با ادب و کمی چاق با یک دندان طلا که موقع خندیدن کاملاً مشخص بود، آن روزها نمایش «جنون حکومت» من که بعدها به نام «حاکم یکروزه» بر پردهٔ سینماها رفت و رکورد فروش فیلمهای ایرانی را شکست در «تماشاخانه هنر» اجرا می‌شد و نظر تماشاگران را جلب کرده بود. اجرا کنندهٔ نقش اول جنون حکومت ابتدا «فضل‌الله بایگان» بود ولی در تئاتر فرهنگ این نقش را کمدین معروف آن زمان «اصغر تفکری» به عهده گرفت.

آن روز عصر پشت میز کارم نشسته بودم و به اتفاق استپانیان کارگردان تماشاخانه تهران یک نمایشنامه فرانسوی را به فارسی بر می‌گرداندم. استپانیان که فرانسه و ترکی را به خوبی می‌دانست متأسفانه از خواندن و نوشتن فارسی بی‌نصیب مانده بود و به همین جهت برای ترجمه نمایشنامه‌ها از من و یکی دو تن دیگر مثل «عطاءالله زاهد و امینی» کمک می‌گرفت. به این ترتیب نمایشنامه‌های مورد نظر استپانیان با نثر قابل درک و کلمات و جملات محاوره‌ای ساده به معرض تماشای عموم گذاشته می‌شد.

دفتر روزنامه من «بهرام» در قسمتی از خانه پدری و مشرف به در اصلی قرار گرفته بود، ما در واقع دیوار به دیوار سینما البرز و همسایه روبروئی سینما ایران بودیم. لاله‌زار آن زمان بهترین تفرجگاه مردم بود و قیمت املاک و مغازه‌های آن هر روز به طرز سرسام‌آوری بالا می‌رفت. خانهٔ پدری ما در دست چند بنگاه معاملات ملکی بود و روزانه چندین نفر از خریداران برای مشاهدهٔ آن مراجعه می‌کردند و پس از سؤالات کوچک و بزرگ می‌رفتند.

در آن لحظات که من و استپانیان سرگرم ترجمه نمایشنامه «تاکسی بیا» بودیم سر و کله آن جوان پیدا شد، هنگام ورود سلامی کرد و همانجا جلوی در اطاق ایستاد، من که گمان کرده بودم یکی از خریداران خانه است و یا دلالی است که قصد فروش خانه را دارد همان‌طور که سرگرم کار بودم گفتم:

ـ یک گشتی توی حیاط بزنید الساعه سرم خلوت می‌شود.

از خجالت سرخ شد و گفت: می‌روم یک روز دیگر می‌آیم.

ـ نه، نه، ما تقریباً کارمان در حال تمام شدن است.

بعد یکی از اهالی خانه را صدا زدم و تازه وارد را به دستش سپردم:

ـ این آقا را ببر هر سه حیاط را نشانشان بده.

طرف که مات و مبهوت مانده بود آمد حرفی بزند ولی «مشهدی حسین» همه کارهٔ خانه ما دستش را گرفت و به طرف حیاط برد و من برای چند لحظه صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت:

ـ اینجا حمام خصوصی است، اینجا انبار و اینجا هم آشپزخانه است و ...

بیست دقیقه بعد استپانیان بلند شد تا برود، موقع خروج گفت که جلسه آینده کار ترجمه نمایشنامه تمام خواهد شد به شرطی که این دلال‌ها مزاحم نشوند.

بعد از رفتن استپانیان آن جوانک آمد و به دعوت من روی صندلی نشست، پرسیدم:

ـ چطور بود؟

لبخندی زد و گفت: خانه بزرگ خوبی است ولی بنده خریدار نیستم.

ـ دلال هستید؟

ـ نخیر، من هنرپیشه‌ام، اسمم «نعمت عبدی» است.

این اسم را تا آن روز نشنیده بودم، خودش متوجه شد و در ادامه حرفهایش گفت:

ـ من هنوز در تئاترهای معروف بازی نکرده‌ام، بیشتر اوقات با گروهی که خودم تشکیل داده‌ام در شهرهای مختلف نمایش‌هایی ترتیب می‌دهم، مشکل اساسی ما نداشتن نمایشنامهٔ خوب است، اگر شما به من نمایشنامه بدهید ممنون می‌شوم ... حرفش را قطع کردم:

ـ ببینم، کار اصلی شما چیست؟

ـ من کارگر چاپخانه هستم، درآمدم بد نیست ولی عشق به تئاتر آسوده‌ام نمی‌گذارد.

چند لحظه‌ای سکوت کردم و بعد گفتم: چند روز مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم و ببینم کدام نمایشنامه را می‌توانم در اختیار شما بگذارم.

ـ فکر کردن ندارد، بنده دنبال همین نمایشنامه «جنون حکومت» آمده‌ام، قول می‌دهم در تهران آن را به‌روی صحنه نبرم، گفتم که من اغلب به شهرستان‌ها می‌روم.

ـ بسیار خوب، حرفی ندارم، ولی من فقط نسخهٔ اصل نمایشنامه را در اختیار دارم. باید مهلت بدهید یک نسخه از روی آن ماشین بکنند.

گفت: من خودم این کار را به عهده می‌گیرم.

ـ نه، نمی‌توانم نسخهٔ اصلی را به شما بدهم.

ـ پس بگذارید همین الان بنشینم و از روی آن نسخه‌ای بنویسم.

معلوم بود که دست بردار نیست و مصمم است که همان روز نمایشنامه را از من بگیرد، ناچار قبول کردم و نسخه اصل را در برابر او، روی میز گذاشتم، با خوشحالی قلم و کاغذ برداشت و مشغول شد، پرسیدم:

ـ فکر می‌کنید چند ساعت طول بکشد؟

گفت: شما دنبال کارتان بروید من هر وقت کارم تمام شد نمایشنامه اصلی را روی میز می‌گذارم و در را می‌بندم و می‌روم.

باید به او اطمینان می‌کردم، موقع خروج به یادش آوردم که باید چراغ‌ها را هم خاموش کند، سری تکان داد و لبخندی زد و من از دفتر خارج شدم، آخر شب که آمدم نمایشنامه اصلی را روی میز کارم دیدم با یک اسکناس صد تومانی که به آن سنجاق شده بود و یک نامهٔ کوتاه تشکرآمیز.

روز بعد «مشهدی حسین» گفت که آن آقا تا حدود ساعت ۱۲ شب مشغول کار بوده و موقع رفتن سعی کرده که مزاحم ما نشود، ضمناً اشاره کرد که خواستم شام برایش ببرم ولی قبول نکرد و گفت که اشتها ندارد.

مدتها از «عبدی» خبر نداشتم و نمی‌دانستم چه می‌کند تا بالاخره یک روز سر و کله‌اش پیدا شد، خوشحال و خندان به طرف من آمد و یک اسکناس صد تومانی دیگر جلوی من گذاشت و گفت:

ـ فکر نمی‌کردم این نمایشنامه تا این حد کار کند، در اهواز و آبادان استقبال مردم بی‌نظیر بود بنابر این حق شما است که صد تومان دیگر بگیرید.

تشکر کردم و از آن همه صداقت و سادگی به حیرت افتادم، موقع رفتن گفت:

ـ اگر ممکن است نمایشنامه «جن در قصر خلیفه» را هم بدهید تا روی صحنه ببرم.

گفتم: متأسفانه نسخه‌های این نمایشنامه را در اختیار ندارم.

خندید و گفت: اشکالی ندارد، من یک پولی به مسئول بایگانی وزارت کشور می‌دهم و یک نسخه از نمایشنامه را می‌گیرم، فقط بگویید ببینم که راضی هستید من «جن در قصر خلیفه» را به‌روی صحنه ببرم؟

جواب من مثبت بود، عبدی رفت و چند روز دیگر با صد و پنجاه تومان پول برگشت:

ـ این را داشته باشید تا بعد.

و بعد نوبت به نمایشنامه‌های دیگر رسید، علی بابا و چهل دزد بغداد، سه تفنگدار، اولتیماتوم و ... نعمت عبدی حالا در شهرستان‌ها کاملاً معروف شده بود ولی در تهران کسی او را نمی‌شناخت تا سرانجام یک روز به وسیلهٔ دوستی برای تهیه یک فیلم تبلیغاتی در نظر گرفته شد، فیلم تبلیغاتی «عمو ویتانا».

فیلم تبلیغاتی عمو ویتانا که فوق‌العاده مورد توجه بچه‌ها و حتی بزرگ‌ترها قرار گرفت برای عبدی شهرتی به وجود آورد و در نتیجه نمایشنامه‌های او در شهرهای مختلف ایران تماشاگران بیشتری را جلب کرد، در سال ۱۳۲۵ برای اولین بار «سرهنگ شب‌پره» عبدی را در نمایشنامه «ملانصرالدین» همراه «یوسف خاکپور» شرکت داد، بعد در اولین فیلم‌سینمائی خود به نام «شب‌های معبد» نقشی به عهده گرفت و در سال ۱۳۳۴ من او را برای شرکت در فیلم کمدی «خانه شیاطین» دعوت کردم که سایر بازیگرانش، عبدالله محمدی، زری ودادیان و قاسم قره‌داغی بودند.

در جریان فیلمبرداری خانه شیاطین اتفاق جالبی رخ داد، در یکی از صحنه‌های فیلم که قرار بود هنرپیشگان به صرف ناهار مشغول شوند «محمدی و عبدی» همه غذاها را خوردند غافل از این که صحنه باید تجدید شود، اما بدون غذا تجدید صحنه امکان‌پذیر نبود، به ناچار «سرور عیوقی» همسر محمدی که او هم نقشی در فیلم داشت با صرف یکی دو ساعت وقت مجدداً چلوخورش مورد نیاز را پخت اما این بار در موقع فیلمبرداری، هنگامی که قرار بود عبدی دیگ را از سر اجاق بردارد آن را به علت داغی زیاد وسط آشپزخانه رها کرد.

فیلمبرداری یک ساعت دیگر به تأخیر افتاد و این بار هنرپیشگان مجبور شدند چلوی دم نکشیده و خورش جانیفتاده را در مقابل دوربین با اشتهای کامل ببلعند.

ملوک ضرابی ستارهٔ اپرت «خسرو و شیرین»

در اولین قسمت از خاطراتم نوشته‌ام که: در خانه ما یک گرامافون بوقی بزرگ بود که بچه‌ها حق دست زدن به آن را نداشتند، فقط مادر و خواهران بزرگتر از من می‌توانستند از آن استفاده کنند. من برای اولین بار صدای تار «آقا حسینقلی» و آواز «سید احمد خان» پدر

«هوشنگ سارنگ» هنرپیشه معروف و ترانه‌های «طاهر زاده و زهرا سیاه» را که از خوانندگان دوره کودکیم بودند از همین گرامافون شنیدم، گرامافونی که حمل آن به علت سنگینی زیاد آسان نبود و در کنارش توی یک صندوقچه بیش از یکصد صفحهٔ «یک رو» از خوانندگان و نوازندگان مختلف وجود داشت. وقتی حیاط را جارو می‌کردند و باغچه‌ها را آب می‌دادند به محض غروب آفتاب بساط شبانه در قسمتی از حیاط که نزدیک به اطاق نشیمن بود قرار می‌گرفت و اگر مادر حالش خوب بود گرامافون هم می‌آمد و به قول معروف شب ما را می‌ساخت.

پدر، در حیاط بیرونی زندگی می‌کرد هرگز به حیاط اندرونی نمی‌آمد و از آنچه که بین ما بچه‌ها می‌گذشت خبردار نمی‌شد، او نه اهل موسیقی بود و نه اهل تئاتر و سینما، تنها تئاتری که دیده بود امیرآرسلان نامدار بود که در سالن تئاتر نکوئی «داماد پدرم» به نمایش گذاشته بودند و اصرار نکوئی و ارباب افلاطون و شاهرخ «نویسنده نمایشنامه» او را وادارد کرد تا بر خلاف میل همیشگیش همراه ما قدم در سالن تئاتر بگذارد، با تمام این احوال پدرم از علاقه بی‌حد و حصر من نسبت به تئاتر و موزیک خبر داشت. مادرم بارها به او گفته بود که پسرمان عاشق صفحات گرامافون و تئاتر است و فیلم «دختر لر» را بیش از هفتاد بار دیده است و صدا و حرکات آرتیست‌ها را چنان تقلید می‌کند که انگار خودشان هستند که حرف می‌زنند. پدرم که بسیار کم حرف و مؤدب و مهربان بود یک بار به من گفت: پسر جان، سینما و تئاتر به جای خودش، شما باید به این فکر باشید که بعد از من مغازه‌ام را اداره کنید. اما آنچه که به خاطرم خطور نمی‌کرد این بود که به کسب و کار و تجارت و کارهایی شبیه به آن بپردازم. به هر حال، آن روزها که من ده ساله بودم نمایشنامه‌ای به‌روی صحنه رفته بود که همه جا از آن صحبت می‌کردند. این نمایشنامه «اپرت خسرو و شیرین» بود با آهنگ‌هایی از «اسماعیل مهرتاش» و خوانندگی و بازیگری «ملوک خانم ضرابی» که شنیدم بلیت‌هایش به چند برابر قیمت در بازار آزاد به فروش رسیده و علاقمندان در به در دنبال صفحات آن می‌گردند. چند ماه بعد این صفحات با مارک کمپانی «پولیفون» به بازار آمد با یک برچسب زرد رنگ و کاغذی تمبر مانند که روی هر صفحه چسبانده بودند و امضای «ملوک خانم ضرابی کاشانی» را داشت.

برای خریدن این صفحه به مادر رجوع کردم ولی فایده‌ای نداشت. با همان قدرت و قاطعیت همیشگی گفت که آقا «یعنی پدرم» باید اجازه بدهند، معلوم بود که افراط و تفریط

من در مورد خرید وسائل گوناگون از جمله صفحات گرامافون به گوش آقا هم رسیده است. عزمم را جزم کردم که موضوع را با پدرم در میان بگذارم. خوشبختانه تنها کسی که اجازه داشت وقت و بی‌وقت به حیاط بیرونی برود و مزاحم «آقا» بشود من بودم، وقتی وارد اطاق شدم پدرم دفاتر حساب را جلوی رویش گذاشته بود و با دقت کامل که از خصوصیات او بود چرتکه می‌انداخت، مرا که دید سلام کردم و جوابی داد و و دوباره مشغول شد، می‌دانست که سلام لر بی‌طمع نیست و هر وقت به سراغش می‌روم چیزی می‌خواهم.

ـ چطورید آقا جان؟ کاری داشتید؟

ـ پول لازم دارم.

ـ پول پیش خانم هست.

ـ می‌دانم اما ... اما باید به شما بگویم که چرا پول می‌خواهم. دلم می‌خواهد صفحه خسرو و شیرین را بخرم، می‌گویند قیمتش بیست‌و پنج قران است.

عجالتاً من سرم شلوغ است، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

دست از پا درازتر به حیاط اندرونی برگشتم و غرولند را شروع کردم، مادر جدی و آرام و در عین حال در نهایت مهربانی نگاهم می‌کرد، آخر من تنها پسر خانواده بودم، یک پسر در کنار هفت خواهر. آن روز شاید تمام شب را با ناراحتی گذراندم، روزی چند بار صدای ملوک خانم ضرابی را از مغازهٔ صفحه‌فروشی که کمی بالاتر از خانه ما واقع شده بود می‌شنیدم و داغم تازه می‌شد، ملوک خانم می‌خواند:

من خسرو حسنم شه اگر صاحب گاه است

مرا نیز زخورشید کلاه است ...

برگوی به خسرو بتو شیرین شده مایل ...

هنگام عصر که از مدرسه برگشتم خواهرانم خبر می‌دادند که دوستانشان این صفحه را خریده‌اند آن هم به چندین برابر قیمت اصلی، آن مبلغ که درباه‌اش حرف می‌زدند چیزی در حدود هفت تومان بود، جالب است که آن زمان حقوق کارکنان سطح بالا در دستگاه‌های اداری بین پنجاه تا هفتاد تومان بود و رقم هفت تومان اهمیت و اعتبار خواننده‌ای را اثبات می‌کرد که مردم او را پذیرفته بودند و صدایش را دوست می‌داشتند.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم در دوران کودکی من تعداد خوانندگان به ده نفر نمی‌رسید.

مهم‌ترین خوانندگان تا آنجا که به یاد دارم «قمرالملوک و ملوک ضرابی و رضاقلی میرزا ظلی» و بعدها «روح‌انگیز و جواد صفوی و ادیب خوانساری» بودند که علاقمندان آرزوی دیدارشان را داشتند. نداشتن وسائل ارتباط جمعی مثل رادیو و تلویزیون ارزش و اعتبار هنرمندان را بیشتر کرده بود به طوری که وقتی «عارف یا عشقی» یا «قمر و ملوک» در سالن گراند هتل کنسرت می‌دادند بلیت‌ها که قیمت اصلی‌شان پنج یا ده تومان بود به پنج یا ده برابر قیمت فروخته می‌شد.

یک روز اتفاق جالبی رخ داد و پدرم هنگام ورود به خانه مرا صدا زد، با عجله به اطاقش دویدم، در دستش یک پاکت چهارگوش با مارک «پولیفون» بود، آن را به من داد و گفت: ببین همان است که می‌خواستی؟

از فرط خوشحالی صفحه را با دستهای لرزان از توی جلدش بیرون آوردم و فوراً مارک زرد رنگ روی آن را شناختم، به حیاط اندرونی، یعنی حیاط خودمان دویدم و فریاد زدم: مشهدی حسین گرامافون را بیار.

گرامافون که آمد صفحه را گذاشتم و گوش‌ها را تیز کردم، ارکستر جامعه باربد صدای ملوک خانم را همراهی می‌کرد، این را روی صفحه نوشته بودند، نه یک بار و دو بار، شاید پنج شش بار صفحه را گذاشتم و با ملوک خانم خواندم، آن زمان که هر وقت دو روی یک صفحه گرامافون را روی دستگاه می‌گذاشتیم ناچار بودیم سوزن گرامافون را عوض کنیم تا صفحه خراب نشود، این سوزن‌ها در بسته‌های کوچک از انگلیس یا آلمان وارد می‌شد و بزرگترها مدام سفارش می‌کردند تا کسی به این سوزن‌ها دست نزند چون اگر زیرپا بیفتد کار دست آدم می‌دهد.

از آن روز که پدرم صفحه دلخواهم را برای من خرید و در واقع باعث تعجب همه شد چندین ماه گذشت، یک شب خواهر بزرگترمان خبر داد که به زودی «ملوک خانم» در سالن نکوئی کنسرتی خواهد داد. معمولاً در چنین مواقعی ما به خواهرزاده‌ام «مسعود خان» رجوع می‌کردیم و او بود که برای من و اهل خانه بلیت افتخاری می‌آورد، حتی آشپز و خدمتکار و خانه شاگرد هم از تماشای برنامه‌های تئاتر نکوئی محروم نمی‌ماندند. به زودی مسعودخان با بلیت‌ها آمد و من شمارش معکوس را برای رسیدن به شب کنسرت آغاز کردم.

شب کنسرت غوغائی برپا بود، تمام سطح پیاده‌رو که نزدیک به سالن تئاتر بود به زن‌ها

و مردها و بچه‌هایی اختصاص داشت که بی‌صبرانه منتظر ورود به سالن نمایش بودند. پاسبان‌ها و افسران کلانتری «ناحیه ۲ دولت» برقراری نظم را به عهده داشتند ولی زورشان به مردم نمی‌رسید و ناچار هر چند دقیقه یک بار با چوب قانون به طرف آن‌ها حمله‌ور می‌شدند تا مانع از شکسته شدن در ورودی شوند. آنقدر شلوغ بود که کنترل کننده بلیت‌ها «آقای فغانی ناظم مدرسه تمدن» قادر به پاره کردن بلیت افراد نبود. در آن گیرودار مسعودخان به داد ما رسید و از در پشت صحنه من و خواهرانم را به داخل سالن برد، وقتی از توی صحنه میان بر زدیم تا به سالن برویم نوازندگان را دیدم که با لباس‌های مشکی و پاپیون سازهایشان را کوک می‌کردند، دلم می‌خواست همانجا پشت صحنه بمانم و با کنجکاوی همیشگی جزئیات کار را بررسی کنم اما فرصتی باقی نمانده بود و به زودی کنسرت شروع می‌شد. در سالن که به طرز قشنگ و بدیعی ساخته شده بود بعضی از تماشاگران که روی صندلی‌ها نشسته بودند سیگار می‌کشیدند و من برای اولین بار دیدم که مسئولان و پاسبان‌ها آن‌ها را به خارج از سالن بردند.

کنسرت که شروع شد، ملوک خانم در حالی که نیم‌تاج الماس بر سرش گذاشته بود قدم در صحنه گذاشت. لباس مخمل تیره‌اش برق می‌زد، انگار سنگ‌های قیمتی روی آن دوخته بودند. نه میکروفنی بود و نه بلندگوئی، با این حال صدایش تا آخر سالن می‌رسید.

این اولین بار بود که ملوک خانم را از فاصله نزدیک می‌دیدم اما جالب‌تر از همه این که وقتی کنسرت تمام شد، خواهرزاده‌ام «مسعودخان» مرا به پشت صحنه برد. آنجا من ملوک ضرابی، خواننده سرشناس و همچنین «آقای تالبرگ» دکوراتور و یکی دو تن از نوازندگان مشهور را ملاقات کردم و غرق لذت شدم.

سال‌ها گذشت و من به تماشاخانهٔ تهران رفتم. احمد دهقان مدیر تماشاخانه اکثراً هنرمندان را دعوت می‌کرد تا به تماشای برنامه‌ها بیایند. یکی از این هنرمندان ملوک ضرابی بود که به وسیله «رضا سجادی» مأمور کنترل بلیت‌ها که بعداً گوینده رادیو و شهردار مشهد و نماینده مجلس شد با او آشنا شدم. از خصوصیات ملوک خانم داشتن گردنبند گرانبها بر گردن و انگشترهای خیلی بزرگ برلیانت در انگشتان دست بود که کاملاً جلب توجه می‌کرد. ملوک خانم که وضع مالی خوبی داشت همیشه در مقام رقابت با «قمرالملوک وزیری» دست به کارهای عجیبی می‌زد، مثلاً به روایت «موسی‌خان نی‌داود» که به اتفاق برادرش «مرتضی خان» با قمر کار می‌کرد یک شب که قمرالملوک در کافه

رستوران قصر شیرین واقع در خیابان نادری آواز می‌خواند «ملوک» اولین میز نزدیک به صحنه را می‌گیرد و هنگامی که قمر روی صحنه ظاهر می‌شود یک اسکناس پنج تومانی در بشقاب می‌گذارد و برای قمرالملوک می‌فرستد، قمر هم همانجا روی صحنه پنج تومانی را به پیشخدمتی که آورنده پول بوده می‌بخشد.

در تماشاخانه تهران یک روز که سیزدهم نوروز بود، بچه‌ها و میهمانهایشان جمع شدند تا روزی را با خنده و تفریح در کنار هم بگذرانند. این ابتکار احمد دهقان بود چون قصد داشت آن روز برنامه تئاتر را در دو سیانس نشان بدهد پس چه بهتر که مانع از رفتن هنرپیشگان به شمیران و سایر نقاط شود و جلوی احتمالات را بگیرد.

در میان دعوت شدگان آن روز، ملوک ضرابی و چند نفر از نوازندگان هم بودند. از ساعت ده صبح بچه‌ها جمع شدند و با ساز و آواز و رقص و پایکوبی برنامه را شروع کردند. بعد از ناهار آقای نصر هم آمدند و دهقان که می‌دانست من گاهی صدای هنرپیشگان و استادان هنرستان هنرپیشگی را تقلید می‌کنم گفت که بهتر است این کار را در حضور خود آن‌ها انجام بدهی و از من و دکتر نامدار و معزالدیوان فکری شروع کنی.

کمی بهانه آوردم ولی دهقان دست بردار نبود بالاخره روی صحنه رفتم و آنچه را که در چنته داشتم بیرون ریختم یک وقت متوجه شدم و دیدم ملوک ضرابی که از خنده بی‌تاب شده روی صندلی پیچ و تاب می‌خورد و اشک از چشمانش جاری است. بعدها که به رادیو رفتم هر وقت با ملوک خانم رو به رو می‌شدم از آن روز حرف می‌زد و خنده‌ای که به قول خودش نزدیک بود نفسش را ببرد.

قبل از عزیمت به آمریکا آخرین بار که خانم ضرابی را دیدم روز عید فطر در ورزشگاه شعبان جعفری بود.

با «ولی خاکدان»، زیر سایهٔ موشک

مصطفی اسکوئی، هنرپیشه و کارگردان و بنیانگذار «تئاتر آناهیتا» در کتابی زیر عنوان «پژوهشی در تاریخ تئاتر ایران» می‌نویسد: دکور برای اولین بار در ایران توسط میرسیف‌الدین کرمانشاهی به کار برده شد در حالی که چنین چیزی بعید به نظر می‌رسد زیرا قبل از ورود کرمانشاهی به تهران من در یکی از نمایش‌های کمدی که آن زمان در باغ ملی «محل فعلی وزارت خارجه» اجرا می‌شد و بازیگرانش «کنگرلو و تفکری» بودند

دیوارهای پارچه‌ای را که اصطلاحاً «دکور» می‌نامند دیده بودم. آنچه کـه دکـور نـمایش «سینما زنده» کرمانشاهی را از سایر دکورهای رایج متمایز کرده بود، همانطور که قبلاً هم اشاره کرده‌ام، طرز به کار بردن سریع و تعویض بدون وقفه آن بود که برای تماشاگر ایرانی کاملاً تازگی داشت. مثلاً نمایش در یک خیابان آغاز می‌شد و بعد، بی آن که پرده کشیده شود با خاموش و روشن شدن چراغ صحنه، اطاق کار یا اطاق دفـتر بـه جـای آن قـرار می‌گرفت.

در واقع «کرمانشاهی» معجزه نمی‌کرد و این روش را از خارجی‌ها آموخته بود. طرز چیدن سه یا چهار دکور پشت سر هم و کنار بردن آن‌ها در لحظاتی کوتاه بعدها در «تئاتر نکوئی» مورد استفاده قرار گرفت که صحنهٔ گـردان داشت و در هـر نـمایش، کـارگردان می‌توانست چهار دکور را در کنار هم و یا پشت به هم ببندد و در یک چشم به هم زدن عوض کند. این سیستم در نمایش عظیمی چون «امیر ارسلان نامدار» که در چهار سری و در هر سری پنج پرده تنظیم شده بود اهمیت و ارزش فراوان خود را نشان داد و مردی مثل «مهندس تالبرگ» آلمانی سازنده و پایه‌گذار آن در ایران بود.

وقتی تئاتر سعدی به همت «عبدالکریم عموئی» و با شرکت تواناترین هنرپیشگان دهه بیست در خیابان شاه‌آباد افتتاح یافت، پس از مدتها علاقمندان تـئاتر انـواع جـدیدی از دکورسازی را دیدند که در موفقیت‌های نمایشی گروه بی‌تأثیر نبود دکور نمایش «چراغ گاز، بادبزن خانم ویندمیر» و چند نمایش پر سر و صدای دیگر برای اولین‌بار نام هنرمندی را بر سر زبان‌ها انداخت که تا آن روز ناشناس مانده بود. او در سال ۱۳۲۴ از تبریز به تهران آمد و برای نمایشنامه «سویل» دکورهایی ساخت که تحسین بینندگان معدود آن تئاتر را برانگیخت، اما از آنجا که تئاتر سعدی از نظر موقعیت سیاسی مورد حمایت کامل حزب توده بود و بین تماشاگران اهمیت و اعتبار فراوانی داشت توانست «ولی خاکدان» را آن طور که شایسته و سزاوار بود به مشتریان بی‌شمار خود بشناساند.

ولی خاکدان، مردی که از تبریز آمده بود قدی بلند و اندامی لاغـر و صـورتی نـیمه استخوانی داشت، بسـیار جـدی بـود و لبـخند بـر لب‌هـایش نـمی‌نشست، وقـتی از او می‌خواستند درباره یک طرح جدید فکر کند فوری سیگاری آتش می‌زد و چشم‌هایش به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد و بعد مداد و کاغذ بر می‌داشت و طرح مورد نظر کارگردان و تهیه کننده را از ذهنش بیرون می‌کشید و به صفحه کاغذ منتقل می‌کرد.

اولین بار «مجید محسنی» از خاکدان خواست تا برای اولین فیلمش «خواب‌های طلائی» دکور بسازد، خواب‌های طلائی که تم شرقی داشت پس از مدتی صرف وقت با دکور و لباس‌های مجلل، پردهٔ سینماها را مدتی نه چندان طولانی اشغال کرد و از آن پس فیلمسازان به سوی «خاکدان» هجوم بردند. خاکدان که یک تنه برای اکثر تئاترها دکور می‌ساخت حالا مشغلهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود که بیش از تئاتر وقتش را می‌گرفت به همین جهت وقتی از او می‌خواستند که دکورهای یک فیلم جدید را دست بگیرد، مهلتی در حدود سه یا چهار ماه می‌خواست تا آن‌ها را آماده کند.

جالب است که من خاکدان را هرگز ندیده بودم تا روزی که قرار شد در «کاروان فیلم» از روی نمایشنامه موفق «مسافرت به کره مریخ» فیلمی بسازیم، خاکدان سر وقت آمد و پس از یک سلام و علیک کوتاه و شاید هم خشک نشست و نمایشنامه را که هفتهٔ قبل به دستش داده بودند روی میز گذاشت، اولین حرفش این بود:

ـ این دکورها را کجا می‌خواهید ببندید؟

منظورش این بود که ساختن فیلم پرخرجی مثل مسافرت به کره مریخ احتیاج به یک «پلاتو» وسیع دارد تا دکوراتور بتواند تمام صحنه‌ها را که جنبه فانتزی آن بر سایر جنبه‌هایش می‌چربد یک جا آماده کند. به این ترتیب صحنه‌هایی که به یکدیگر ارتباط دارند بدون وقفه و در یک زمان فیلمبرداری می‌شود و مسلماً در وقت و هزینه‌های لازم هم صرفه‌جویی خواهد شد.

متأسفانه آن فیلم به علت عدم توافق با صاحبان استودیو هرگز ساخته نشد و من همیشه درصدد بودم تا به نحوی از ذوق و هنر «خاکدان» استفاده کنم. در فیلم نردبان ترقی که من و وحدت از یک سو و کاروان فیلم از سوی دیگر شرکت داشتیم، توانستیم از وجود او، هم به عنوان دکوراتور و هم مشاور فنی بهره ببریم.

در همان سال من برای تبلیغ روغن نباتی «قو» یک فیلم موزیکال نوروزی درست کردم که در آن «اکبر مشکین و عبدالعلی همایون» شرکت داشتند. عامل اجرا و مسئول مالی فیلم «علی اصغر گرمسیری» ریاست روابط عمومی شرکت بود. فیلم به قدری مورد توجه قرار گرفت که مدتی مدید، حتی پس از ایام نوروز بر پرده سینماها ماند.

کمی بعد گرمسیری به سراغ من آمد تا یک فیلم تبلیغاتی دیگر برای روغن اطلس محصول جدید کارخانهٔ قو بسازم و در آن یک موشک به فضا بفرستم.

خاکدان با همان خونسردی همیشگی به من خیره شد، از چشمانش خواندم که می‌خواهد بگوید این فیلم پرخرجی است، گفتم:

ـ فکر بودجه‌اش را نکنید، حدود بیست هزار تومان محل داریم.

آن وقت موضوع را برایش شرح دادم:

ـ یک موشک در کره مریخ به زمین می‌نشیند و یک فضانورد از داخل آن بیرون می‌آید، ساکنان کره مریخ که همگی افراد کوتاه قدی هستند «البته به تعبیر من!» دوروبر او جمع می‌شوند و وقتی می‌فهمند از زمین آمده از او می‌پرسند چه سوغاتی برای ما آورده‌ای؟ و فضا نورد یک قوطی روغن اطلس به دست یک مریخی می‌دهد و باعث خوشحالی آن‌ها می‌شود.

خاکدان کمی فکر کرد و گفت: قبول می‌کنم، من این موشک را می‌سازم، فضانورد را سوارش می‌کنم و به فضا می‌فرستم.

قرارداد با شرکت «قو» بسته شد و خاکدان به دنبال تهیه مقدمات رفت. من و گرمسیری به این فکر بودیم که خاکدان چطور می‌خواهد موشک را به فضا بفرستد؟ تکلیف آدم‌های کوتاه چه می‌شود و فضای کره مریخ چگونه ساخته خواهد شد؟

یک روز گرمسیری به دنبال من آمد. سوار شدیم و به جاده «کن» رفتیم. کمی آن طرف‌تر از جاده اصلی «خاکدان» بساطش را چیده بود، یک قسمت از موشک که شامل بدنه جلو و یکی از چرخ‌ها می‌شد و یک داربست بلند در ارتفاع ده متری که نردبانی بلند فضانورد را به در موشک می‌رساند، به چشم می‌خورد. شاگرد خاکدان به جای فضانورد از نردبان بالا و پائین می‌رفت تا خاکدان دوربین فیلمبرداری را طوری میزان کند که «ماکت» موشک که در یک متری دوربین قرار گرفته بود با آن داربست که در صد متری دوربین کاشته شده بود در تصویر، برروی هم قرار بگیرند و تماشاگر در سالن سینما فضانوردی را ببیند که از نردبان بالا می‌رود و با ساک آذوقه و محموله‌اش که همان روغن نباتی اطلس است داخل موشک می‌شود.

این در حقیقت یک حقهٔ سینمائی بود و آدمی که صدمتر دورتر از نردبان بالا می‌رفت جثه‌اش آنقدر کوچک می‌شد که می‌توانست از در کوچک «ماکت موشک» داخل موشک شود.

خاکدان مرا به تماشای منظره‌ای که از داخل دوربین به چشم می‌خورد دعوت کرد.

وقتی پشت دوربین قرار گرفتم شاگرد او از پله‌ها بالا رفت و من دیدم که با بارو بنه‌اش قدم در موشک می‌گذارد. براستی غیر قابل قبول بود، البته اگر ما هم در آن روزگار وسائل فنی پیشرفته داشتیم ایجاد چنان صحنه‌هایی با صرف وقت و هزینه کمتر کاملاً امکان‌پذیر بود ولی خاکدان در واقع از هیچ، همه چیز ساخته بود.

خاکدان در قسمتی دیگر از بیابان یک دکور کوه نصب کرده بود که قسمت پائین آن دکور کاملاً باز بود، وقتی دوربین فیلمبرداری را جلوی این دکور می‌گذاشت و در صد قدمی مردی راه می‌رفت و مرد دیگری در فاصله سی‌متری دوربین می‌ایستاد تماشاگر هر دو را در یک سطح می‌دید و خیال می‌کرد غولی در برابر یک عروسک کوچک ایستاده است.

قرار شد دو روز بعد یک فیلم آزمایشی برداریم فیلم که بیرون آمد نتیجه کاملاً رضایت بخش بود. حالا می‌بایستی خاکدان به دنبال نوعی مواد محترقه برود که موشک کوچک او به هنگام پرواز، درست مثل موشک‌های بزرگ آتش فشانی کند، پیدا کردن چنین وسائلی آسان نبود ولی خاکدان به هر حال تصمیم داشت به طرحش جامه عمل بپوشاند. از طرفی صاحبان شرکت اصرار داشتند هر چه زودتر فیلم را ببینند.

سرانجام یک روز غیر تعطیل را برای فیلمبرداری در نظر گرفتیم، فضانورد با لباس مخصوص و گروهی سیاهی لشکر مریخی، فیلمبردار و کمک فیلمبردار، خاکدان و من و گرمسیری کاملاً آماده بودیم که جیپ ژاندارمری سر رسید و رئیس پاسگاه همراه یک ژاندارم مسلح به سراغ ما آمد که اینجا چه می‌کنید و این چه الم شنگه‌ای است که برپا کرده‌اید؟

توضیحات من و گرمسیری قانعش نکرد و دستور داد آن بساط را جمع کنیم و متفرق شویم، جمع‌آوری و کندن آن داربست و دکور مخصوص مریخ تقریباً غیرممکن بود و اگر چنین کاری را انجام می‌دادیم فیلمبرداری حداقل یکی دو ماهی به تأخیر می‌افتاد چون خاکدان قرار داد دیگری داشت و مجبور بود که به اجرای آن بپردازد.

با هزار زحمت از رئیس پاسگاه چند ساعت مهلت گرفتیم و گرمسیری سوار ماشینش شد تا به شرکت برود. در شرکت «قو» شرکای اصلی که دارای نفوذ کافی بودند با رئیس کل ژاندارمری تماس گرفتند و یک ستوان مأمور شد به همراه گرمسیری در محل حاضر شود و دستور رئیس کل ژاندارمری را به رئیس پاسگاه ابلاغ کند.

تا آمدن گرمسیری، من و خاکدان زیر سایهٔ بال موشک نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. وقتی اتومبیل گرمسیری از دور پیدا شد و در چند قدمی ما ایستاد نفسی به راحتی کشیدیم، آن افسر ژاندارمری که دستور رئیس کل را به‌گروهبانی که مانع کار ما شده بود نشان داد و ما توانستیم کار فیلمبرداری را شروع کنیم.

دو هفته بعد، مدیران شرکت و گرمسیری به تماشای فیلم آمدند و آنقدر تحت تأثیر قرار گرفتند که خاکدان مورد تشویق واقع شد و گویا مبلغی اضافه بر آنچه قرار بود به او پرداختند.

فیلمبرداری رضائی از مراسم حمل جنازهٔ رضا شاه

عصر یک روز پائیزی «رحمت الهی» نویسنده و مترجمی که بسیاری از آثار نویسندگان دنیا را از زبان آلمانی به فارسی برگردانده به دفتر من آمد. آن روزها دفتر «حاجی بابا» از ساعت شش یا هفت بعد از ظهر به بعد مرکز تجمع دوستانی بود که بیشترشان اهل قلم و یا دست‌اندرکاران تئاتر بودند. من و «الهی» که از یاران «صادق هدایت» بود در کافه قنادی فردوسی آشنا شده بودیم. از جالب‌ترین حرف‌هایی که می‌زد یکی هم این بود که:

هنگام برخورد به دوستان سلام و علیک داریم اما در موقع جدا شدن، یعنی اواخر شب به خاطر مستی و خواب‌آلوده بودن، خداحافظی نباید در کار باشد.

«الهی» که خیلی ساده و خودمانی حرف می‌زد با همان لحن همیشگی گفت:

ـ چون می‌دانم مشغول تهیه فیلم‌های سینمایی هستی می‌خواهم دوستی را به تو معرفی کنم که از هر جهت به دردت می‌خورد، ساعت ۹ شب دربار «لاماسکوت» می‌بینمت.

در مورد بار «لاماسکوت» لازم است که توضیحات مختصری بدهم. بالای خیابان فردوسی شمالی، کمی مانده به مجسمه فردوسی یک بار کوچک وتر و تمیز واقع شده بود که به وسیله یک دختر جوان فرانسوی و مادرش اداره می‌شد. دختر که بچه‌ها او را «کوکو» صدا می‌زدند از زیبائی ظاهری بهرهٔ چندانی نداشت، گذشته از آن هنگام تولد دچار نقص عضو شده و یک پا و یک دستش را به زحمت تکان می‌داد. بار «لاماسکوت» را صادق هدایت که سالیان دراز در پاریس زندگی می‌کرد کشف کرده بود و دوستان او می‌دانستند که شب‌ها پس از ساعت ۸ «صادق خان» را فقط در آن بار کوچک می‌توانند پیدا کنند.

«کوکو» آنقدر مهربان و صمیمی بود که اغلب اوقات سر میز مشتری‌های همیشگیش می‌نشست و به درد و دلشان گوش می‌داد. اگر کسی پول می‌داد یا نمی‌داد برای «کوکو» فرقی نمی‌کرد، او می‌دانست بچه‌ها گاه به علت مستی و یا به علل دیگر فراموش می‌کنند به حسابشان برسند و مسلماً روز بعد خودشان به صرافت می‌افتند و این کار را انجام می‌دهند.

در «لاماسکوت» هدایت و دوستانش اکثراً سرگرم بازی شطرنج بودند و در گرماگرم بازی حرف‌های شیرینی می‌زدند که واقعاً شنیدنی بود.

به هر حال شب ساعت ۹ به بار لاماسکوت رفتم. «رحمت» و دوستش که مردی بلند قد و چهارشانه بود سر میزی نشسته بودند، به رسم معمول بدون تعارف و تکلف روی صندلی بین آن دو نفر قرار گرفتم، «الهی» گفت:

ـ آقای رضائی ساکن مشهد و عضو شرکت نفت هستند و گاهی به خاطر دل خودشان فیلم‌برداری می‌کنند.

به چشمان نافذ و چهرهٔ گندمگون رضائی نگاه کردم و به نظرم آمد که بسیار جدی است، به او گفتم که تا به حال یک فیلم ۱۶ میلیمتری ساخته‌ام که بسیار موفق بوده است. رضائی گفت که فیلم را در مشهد دیده است و به گمان او «دستکش سفید» پرفروش‌ترین فیلمی است که تا به حال در مشهد نمایش داده شده.

آخر شب از بار «لاماسکوت» به رستوران «پرنده آبی» که در ضلع جنوب غربی میدان فردوسی قرار داشت رفتیم و بعد، راهی خیابان‌ها شدیم که در آن ساعات خلوت و کم رفت و آمد بود، به رضائی گفتم: ما در صدد تهیه یک فیلم جدید هستیم. البته منظور از ما خودم و شرکای دیگر در «استودیو البرز» بود. قرار شد روز بعد رضائی به استودیو بیاید تا او را با «واهان و سیمیک» دو تن از سهامداران استودیو آشنا کنم.

وقتی رضائی آمد، در یک جلسه یک ساعته کاملاً به توافق رسیدیم و من مشغول بررسی و تدارک وسائل لازم برای فیلم‌برداری از سناریوی «عمر دوباره» شدم. در عمر دوباره «حسین غفاری» که حالا به نام «امیر شروان» معروف است، «سودابه، زری ودادیان، اکبر مشکین و چند تن دیگر شرکت داشتند.

پیش از آن که فیلم‌برداری را شروع کنیم یکی از روزها، رضائی به سراغ من آمد و خبر داد که به زودی جنازهٔ «رضا شاه» را از قاهره به اهواز می‌آورند و قرار است از اهواز تا

تهران جسد شاه سابق طی مراسم با شکوهی حمل و در مقبره خانوادگی «حضرت عبدالعظیم» به خاک سپرده شود.

از برق چشمانش فهمیدم که نقشه‌ای دارد، پرسیدم:

ـ علت مطرح کردن این مسئله چه بود؟

گفت: می‌خواهم از مراسم حمل جسد یک فیلم مستند رنگی بردارم.

ـ فیلم رنگی؟

ـ بله، فیلم رنگی ۱۶ میلیمتری.

ـ ما که در تهران لابراتوار رنگی نداریم.

ـ مهم نیست، می‌فرستم هندوستان ظاهر می‌کنند و برمی‌گردانند. تنها مشکلی که دارم این است که نمی‌دانم چطور خودم را به اهواز برسانم، چون بیش از دو روز فرصت باقی نمانده.

کمی مکث کردم و فوراً به یاد «محمد علی مسعودی» افتادم که آن روزها نماینده مجلس بود، در واقع «محمد علی خان» تنها کسی بود که به علت آشنائی و دوستی با رجال و سران ارتش می‌توانست مشکل ما را حل کند.

همان روز عصر به دیدار محمد علی خان رفتم و او در عرض یک روز اجازه نامه ستاد ارتش را که موافقت کرده بود «رضائی» با هواپیمای مخصوص ارتشی به اهواز برود در اختیار من قرار داد. در آن هوای گرم و سوزان «تابستان ۱۳۲۸» رضائی به اهواز پرواز کرد و با دوربین «بولکس کوکی» توانست از اولین لحظات تا آخرین لحظات دقایق مراسم حمل جنازه فیلمبرداری کند.

در مراجعت از اهواز، هنگامی که رضائی را در خیابان نادری دیدم که همچنان مشغول فیلمبرداری است، احساس کردم که بسیار خسته و ناتوان شده است و چهره‌اش زیر آفتاب سوزان خوزستان بکلی رنگ عوض کرده، بعدها خودش گفت که: به علت گرما و صدمات شدید جسمی که حاصل کار روزانه بود، شب‌ها جز چند ساعت نمی‌خوابیده و هر روز ناچار سه یا چهار پیراهن را که از عرق خیس بود تعویض می‌کرده است.

پس از به خاک سپردن جنازه رضاشاه، رضائی فیلم‌ها را به بمبئی فرستاد و سه هفته بعد با یک دنیا امید آن را تحویل گرفت، خوشبختانه حدود یک ساعت و بیست دقیقه از فیلم کاملاً روشن و قابل استفاده بود که بعد از ادیت کردن صدای «تقی روحانی» به عنوان

گوینده روی آن گذاشته شد، جالب این که به علت نبودن وسائل فنی کامل در ایران، صدای روحانی برروی یک ضبط صوت با نوار سیمی ضبط شده بود و رضائی ناچار بود که هنگام نمایش آن در آپاراتخانه حاضر باشد و دستگاه ضبط صوت را شخصاً به کار بیندازد و هر کجا که صدا جلو یا عقب می‌رود آن را تنظیم کند.

یکی از عجیب‌ترین کارهایی که من و رضائی انجام دادیم دوبله یک فیلم خارجی «لورل و هاردی» در سالن بزرگ سینما «هما» به وسیله ضبط صوت سیمی بود. آن زمان هنوز سینماها به طور مرتب سیانس‌های صبح «۱۱ به بعد» نداشتند و طبعاً سالن خالی و بلا استفاده می‌ماند. رضائی پس از مذاکره با «سلیم خان» یکی از شرکای سینما موافقت او را برای دوبله فیلم به دست آورد و ما، یعنی من، عبدالله محمدی، اکبر مشکین و چند نفر دیگر روزهای متوالی وَقت صرف کردیم تا توانستیم فیلم «عشق هاردی» را به فارسی برگردانیم. اهمیت قضیه در این بود که ما می‌بایستی هر پرده فیلم را که معمولاً به مدت ده دقیقه است یکسره دوبله کنیم و هر وقت که دچار اشتباه یا لکنت زبان شدیم مجدداً به اول پرده برگردیم و کارمان را از سر بگیریم.

وقتی کار دوبله فیلم به پایان رسید تازه دردسر «رضائی» شروع شد، او می‌بایستی برای نمایش فیلم، از اول تا آخر، شخصاً در آپاراتخانه حضور داشته باشد و حرکات لب هنرپیشگان را با صدایی که ما روی آن‌ها گذاشته بودیم تطبیق دهد. چه بسا که صدا جلو یا عقب می‌رفت و رضائی با مهارت کامل یعنی با نگه داشتن یا تند راندن نوار سیمی کار را به روال عادی بر می‌گرداند.

در حقیقت پشتکار و جدیت رضائی همه را مبهوت کرده بود. او بعدها هم که چاه شماره پنج آبادان آتش گرفت با همان دوربین بولکس به آبادان رفت و به مدت چند ماه از عملیات «کینلی» متخصص خاموش کردن چاه‌های نفت فیلم‌برداری کرد.

به زودی کار فیلم‌برداری از سناریوی «عمر دوباره» را شروع کردیم. این بار رضائی در کنار من و «واهان» که کار فلیم‌برداری را به عهده داشت ایستاده بود و «عمر دوباره» با تکنیک بهتر و برتر به بازار آمد و فروش آن در مشهد رکورد فروش «دستکش سفید» را شکست.

همان روزها بود که من و رضائی مقدمات تهیه فیلم «زنده باد خاله» را با شرکت «حبیب اژدری» کمدین معروف مشهدی «و عبدالله محمدی و پرخیده و تهرانچی» آماده

کردیم. در این فیلم «علی محزون» هم نقشی داشت.

آنچه که از «زنده باد خاله» به یادم مانده این است که من این سناریو را از روی نمایشنامه موفق «اولتیماتوم» نوشته خودم اقتباس کردم که در صحنه تئاتر ایفاکننده نقش اول آن «تفکری» بود. در فیلم زنده باد خاله «اژدری» با لهجه شیرین خراسانی حرف می‌زد، همچنین «ناصر زرآبادی» که آهنگ خاطره‌انگیزی برای مسابقهٔ هوش رادیو درست کرده بود برای مقدمه آن آهنگ جالبی ساخت که هنوز در گوشم زنگ می‌زند.

متأسفانه بعد از نمایش «زنده باد خاله»، بین من و سایر شرکای «البرز فیلم» اختلافاتی به وجود آمد و در نتیجه من سهم خودم را واگذار کردم و کنار نشستم. رضائی چندی بعد با کمک «اسفندیار بزرگمهر و نایمن» که یک فیلمبردار آمریکائی بود استودیو «برناتون» را تأسیس کرد تا به دوبله فیلم‌های خارجی بپردازد. یکی و دو سال بعد شنیدم که رضائی قصد دارد از مراسم حج یک فیلم مستند رنگی بردارد. فیلمی که با زحمات فراوان و به کمک بیش از ده نفر فیلمبردار برجسته در مکه تهیه شده و مردم مسلمان جهان آن را به چندین زبان روی پرده سینماها تماشا کردند، اسم این فیلم «خانه خدا» بود.

متأسفانه رضائی پس از تهیه این فیلم مورد حمله یک فرد متعصب واقع شد اما از سوءقصد جان سالم به در برد. او که سال‌ها استودیو ایران فیلم را اداره می‌کرد سرانجام دست از کارهای هنری کشید و این روزها بین کالیفرنیا و لندن در رفت و آمد است زیرا دیدار فرزندان و نوه‌ها را به ادامه کارهای هنری ترجیح می‌دهد و سرگرمیش مثل خیلی از آقایان پختن نان شیرینی و بازی با گل‌ها است.

محمد امین محمدی: طوطی شیرین سخن توفیق

اولین بار که به جلسه هفتگی نویسندگان توفیق دعوت شدم گذشته از «ابوالقاسم حالت» که مدیر داخلی روزنامه بود جوان سبزه‌رو و خوش‌برخوری را دیدم که اسمش «محمد امین محمدی» بود و در توفیق با امضای مستعار «طوطی» مقالات جالبی می‌نوشت. می‌دانید که نویسندگان توفیق (توفیق سال ۱۳۱۷) اکثراً اسامی پرندگان را برای خود انتخاب کرده بودند. مثلاً امضای «محمد علی افراشته» که بعدها روزنامه «چلنگر» را انتشار داد «میم ـ پرستو چلچه زاده» بود. «حالت» زیر اشعارش امضای خروس لاری می‌گذاشت و «نورالله خرازی» ن ـ سبزه‌قبا و خود من «دارکوب» را انتخاب کرده بودیم.

جالب این که در همان اولین ملاقات، مـن و «مـحمدی» بـه قـول جـهانگیر جـلیلی نویسنده کتاب «کاروان عشق» مثل شیر و شکر با هم جوشیدیم و شب بعد یـعنی شب جمعه به اتفاق او و حالت و چند تن دیگر از نویسندگان توفیق به کافه رستوران شایان که در یکی از بالاخانه‌های چهارراه حسن‌آباد واقع شده بود رفتیم. این همان کافه رستورانی بود که بعدها یکی دو بار «سید جعفر پیشه‌وری» هم در آنجا میهمان ما شد و به پاس این میهمانداری، پس از حوادث آذربایجان «سال ۱۳۲۵» مرا به تبریز دعوت کرد تا از تحویل و تحولاتی که به دست فرقهٔ دموکرات انجام شده بود دیدن کنم.

محمدی آن روزها در کارخانه روغن‌کشی ورامین کار می‌کرد. انسانی بود صـدیق و درستکار و جدی، شاید همین خصوصیات بود که او را به مقامات بالا از جمله عضویت در هیئت مدیره «سازمانِ اتکا» رسانید. در مقالات انتقادی محمدی آنقدر نکات تـازه و جالب یافت می‌شد که خواننده را مجذوب می‌کرد. نوشته‌های او، به خاطر ارتباطش بـا دستگاه‌های دولتی و به خاطر تیزبینی که خاص خود او بود ضمن سادگی و روانی، عمق و استحکام عجیبی داشت. بسیار شوخ طبع و زنده دل و رفیق باز بود. یکی از کسانی کـه مدت طولانی از دوستی و رفاقت با «حالت» سر باز نزد و تا همین ده سال پیش که در ایران به سر می‌برد لحظه‌ای او را تنها نگذاشت همین «طوطی» بود که امروز هـم آنـی از یـاد دوست فقیدش غافل نیست.

«امین محمدی» از سال ۱۳۲۸ که من انتشار روزنامه فکاهی و سیاسی «حاجی‌بابا» را آغاز کردم به عنوان سردبیر کنارم بود. سرمقاله‌های شیرین او با امضای «وردست حاجی» خوانندگان بـی‌شماری داشت. پس از حـوادث بـهمن ۵۷ کـه مـن بـرای انـتشار مـجدد حاجی‌بابا به ایران رفتم طی یک ملاقات کوتاه به من گفت که متأسفانه به دلایلی قادر به همکاری با ما نیست. این آخرین دیدار من و او بود تا روزی که مجدداً به آمریکا برگشتم و سال‌ها از او بی‌خبر ماندم، سرانجام از طریق دکتر عباس توفیق باخبر شدم که «محمدی» در پاریس به سر می‌برد، بلافاصله برایش نامه‌ای فرستادم و دو هفته بـعد پـاسخی از او دریافت کردم، پاسخی که ساعات طولانی مرا به دنیای دیگری برد، نه یک بار که چندین بار آن نامهٔ پراحساس را خواندم. به نظرم رسید که محمدی در مقابل من نشسته و حرف می‌زند. با همان صداقت و صراحت همیشگی، اما این بار یک فاصله چند هزار کیلومتری ما را از دیدار یکدیگر محروم کرده است و گذشته از آن، محمدی نامه‌اش را، روی تخت

بیمارستان نوشته است. نامه‌ای تقریباً مفصل که متأسفانه عطش دوری چندین ساله‌ام را رفع نمی‌کند، او به نوشته خودش مبتلا به یک نوع بیماری خونی است.

نامه محمدی گرچه نامه‌ای است که از دوستی به دوست دیگر می‌رسد و طبعاً باید حاوی مطالب شخصی و خصوصی باشد اما وسعت فکر و تجربیات چندین سالهٔ نویسنده، این نامهٔ خصوصی را به صورت یک تاریخچه جالب و کم‌نظیر در آورده است که به گمان من برای همه کس جالب و دلنشین است بخصوص که در طی آن اسامی آشنا به چشمم می‌خورد و زمان و مکان‌های مورد اشاره، زمان و مکان مورد علاقه بسیاری از کسانی است که امروز غربت نشین شده‌اند و از یادآوری گذشته‌های نه چندان دور لذت می‌برند.

نامهٔ محمدی را خواندم به یکی از دوستان گفتم: وقتی یک نویسنده نامه خصوصی می‌نویسد و برای دوستش می‌فرستد بی آن که خودش متوجه باشد اثر تازه‌ای به وجود می‌آورد که گاه ماندنی است. پیش از آن که خاطره‌ای از این دوست قدیمی بنویسم ترجیح می‌دهم که قسمت‌هایی از نامه او را برای شما نقل کنم. این بار «امین محمدی» است که خاطرات مرا روی کاغذ می‌آورد، خاطراتی که خود او نیر در آن سهیم و شریک است. می‌نویسد:

«پرویز عزیزم ... نامهٔ ۱۸ ژوئن ترا در عین حال که در بیمارستان بستری بودم با یک دنیا شادی و لبریز از احساس پیدا کردن گمشده‌ای دریافت کردم. نمی‌دانی برای من چه تحفهٔ ارزشمندی بود، بعد از سال‌ها که حوادث زندگی ما را از هم دور نگه داشته بود و چهارده سالش هم به کلی قطع ملاقات بود دریافت کردم چنین نامه بموقع و زیبائی مرا دگرگون کرد، دوستی و برادری ایام جوانی و نوجوانی خالی از هر شائبه، ریا و دوروئی و دودوزه بازی و نامردمی است. عمق دارد و زیباست.

من و تو از سال‌های ۱۳۱۷ ـ ۱۳۱۸ با هم دوست شدیم، چه ایامی که گذشت. بیم و امید، ناامنی و خطر، جنگ و گریز، امید به رهائی، امید رسیدن به حداقل آزادی، آزادی اندیشه و بیان.

از زمانی که با ترس و لرز مطلبی می‌نوشتیم و آن را دزدانه به صندوق دفتر توفیق در خیابان سپه، گذر تقی خان می‌انداختیم و می‌گریختیم تا زمانی که «مرحوم حسین توفیق» زاغ سیاه ما را چوب زد و ما را گرفت و به دفتر آورد و جزء هیئت تحریریه کرد دوستی ما

شروع شد. چه ایامی، دید سیاسی که نداشتیم، یعنی نگذاشته بودند که داشته باشیم. دور و بر مشکلات زندگی نظیر زن گرفتن و عوارض آن، تهیهٔ نان و آبی که انسان را بیمار نکند و حداکثر، کمی انگشت زدن به تخلفات اداری آن هم در سطح پائین کارمندان و کسبه می‌چرخیدیم، می‌نوشتیم یا شعر می‌سرودیم، جلسات توفیق، اجتماع نسل پیر و جوان، محیط جالب آن، متلک‌های آبدار «عباس فرات» با احساسات شکننده «صابر همدانی» شاعر زبردست سبک هندی، اشعار ساده ولی پر مضمون «هادی رنجی» رباعیات «ملک حجازی قلزم» که می‌گفت:

مابیم تمام ملتی مرده پرست
هر زنده بود به نزد ما قدرش پست
تا زنده بود به داد او مّی‌نرسیم
چون مُرد بریم مرده‌اش دست به دست

اشعار دلپذیر «حسین حسینی از قم» که فرات آن‌ها را دست می‌انداخت و به شوخی به حسینی می‌گفت: رفته بودی برای ما سوهان قم بیاوری، سوهان روح آوردی، بلند پروازی‌های «فتوحی قیام و جواهری وجدی» درویشی و سادگی «رضا ابهری» نویسنده سلسله مقالات جالب «زن گرفتن بنده»، شعر و نثر ابتکاری «محمد علی افراشته» در جلسات مدتها ما را سرگرم می‌کرد، رفته رفته با معاشرت با بزرگترها خو گرفتیم، فهمیدیم که مطالبمان باید عمیق‌تر باشد، با اجتماع نزدیکتر شدیم، برای تفریح هفته‌ای یک بار «البته جوانان توفیق» به کافه رستوران شایان که تازه در میدان حسن‌آباد باز شده بود می‌رفتیم و شام را «دونگی» و دسته جمعی می‌خوردیم و بحث می‌کردیم، دونگمان هم ده ریال بیشتر نمی‌شد، حالت و حسن و حسین عاطفی «حسن به درجه سپهبدی هم رسید» تو و فرازی و سجادی و عده‌ای دیگر شرکت می‌کردند، بد نمی‌گذشت، صفا داشت ولی آخرش مرده‌کشی بود.

بله، مرده‌کشی داشتیم، شما نه، من بیچاره که باید جسم نامتوازن «حالت» را از خیابان سپه، گاه با درشکه و گاه با اتوبوس و گاه پیاده به خیابان ژاله برسانم و به مادر و خواهرش تحویل بدهم، پول درشکه که همیشه به عهده من بود سهل است، افتادن از کت و کول هم از من بود که پیشکش ولی از همه دردناک‌تر گله و ناراحتی مادر و خواهرش بود که خیال می‌کردند من او را به این روز انداخته‌ام. با این حال من خوشحال بودم که رفیقم را سالم به

منزلش رسانده‌ام و بالاخره این جسم و روح پرقریحه و نبوغ ولی غیرمتوازن که سرود جمهوری اسلامی را نیز سرود، دو سال پیش ما را تنها گذاشت و از قریحهٔ سرشار و ذوق و ابتکار بی‌نظیر خود محروم کرد. شاید سال‌ها بگذرد که شاعری طنز سرا نظیر حالت به وجود نیاید، به هر حال یادش به خیر باد.

هر چه سنمان بیشتر می‌شد ما را بیشتر تحویل می‌گرفتند، عضو هیئت تحریریه بودیم و مهم، پایمان به محافل بزرگترها باز می‌شد، ما را به منزل امیر شرفی بدر که آن روزها جزء رجال و مردان پر سر و صدا بود دعوت می‌کردند، محفل او همیشه حضور خوانندگان بزرگ، نوازندگان دست اول و اهل ذوق را همراه داشت، ناهار مفصلی به ما می‌داد، آن موقع «محمد علی توفیق» مدیر روزنامه بود، مرحوم حسین توفیق از زندان مختاری نیمه زنده بیرون آمد و هنوز بیرون نیامده مرده بود و «محمد علی خان» به اصرار مادرش کبوتر بازی در بام خانه را با تلخکامی رها کرده و کارهای فنی و سیم‌پیچی را که خیلی مورد علاقه‌اش بود کنار گذاشته و با کمک «عباس مسعودی» مدیر توفیق شده بود.

آن روزها در منزل امیر شرفی بدر «رضا دیوانه» ویولونیست مشهور، صبا، استاد ویولن و سه تار، سماعی نوازنده زبر دست سنتور حضور می‌یافتند و ما با «ظلی» خواننده کم نظیر که انعکاس صدایش از انعکاس تلنگر به لیوان کریستال پر زنگ‌تر و پرطنین‌تر و لطیف‌تر بود آشنائی پیدا کردیم.

در همان جلسات بود که با «ستوان شاهین» دوست شدیم، ستوانی که بعدها دریادار شاهین شد و اگر یادت باشد من و تو و حالت به همراه او به کافه رستوران شایان می‌رفتیم، این کافه رستوران در چهارراه حسن‌آباد «چهارگنبدان» واقع شده بود که بعدها کج سلیقگان حاکم آن روز این میدان زیبا را به خرابی کشاندند، آن را سه گنبدان کردند و در یک ضلع آن عمارت سنگی بانک ملی را ساختند که ای کاش سنگ‌ها به مغز علیلشان می‌خورد و بنای این میدان را به کثافت نمی‌کشاندند.

مدتی گذشت، دوستانی را از دست دادیم، رضا ابهری، عباس فرات، رنجی و روحی ما را برای همیشه ترک گفتند، رضا دیوانه و صبا و ظلی درگذشتند.

مردم وارد سیاست شده بودند، می‌خواستند همه چیز را بدانند و بفهمند، خواسته‌ها زیاد بود، ما هم که جوان بودیم و جویای اندوختن دانستنی‌ها شاید خیلی تند رفتیم، همه چیز را ذرع نکرده پاک کردیم، اگر به همین مشروطیت رقیق اخته بودیم یا یک جمهوری

در حد آزادی نسبی بیان و عقیده و تأمین حداقل عدالت اجتماعی به دست می‌آوردیم برای هفت پشت آن روزمان کافی بود و رفته رفته سنگرهای دیگر گشوده می‌شد.

توفیق و سطح نوشته‌های آنروزیش دیگر ما را اقناع نمی‌کرد، با هم به «علی‌بابا» رفتیم و چندی با «هنریار» مکار کردیم «هنریار صاحب امتیاز علی بابا بود»، رفیق خوبی بود ولی شب‌های بدی داشت، تخصص او در اواخر شب پریدن به هوا و مشت کوبیدن به تابلوهای مغازه‌ها بود، خوب هرکسی لابد به یک چیزی آلرژی دارد.

بعد از یکی دو سال از علی‌بابا «حاجی بابا» آمدیم که امتیازش با تو بود و چند سال با هم کار کردیم، بهترین پشتیبانی‌ها را از دکتر مصدق، این مرد کم‌نظیر، ملی و دوست داشتنی دریغ نداشتیم، شاید در اینجا هم از جهات دیگر یعنی نشناختن کامل دشمنان دوست‌نمای مصدق اشتباهاتی داشتیم ولی صادقانه خط مشی ملی او را تا به آخر ستودیم.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ رسید و دیکتاتوری شدید حاکم شد، امکان نویسندگی و آزاد زیستن از بین رفت و هر یک از ما به طرفی روان شدیم، من دنبال کارهای تخصصی و فنی خودم رفتم و تو هم بیشتر به نمایشنامه‌نویسی و کار تئاتر پرداختی.

در دورانی که حاجی‌بابا منتشر می‌شد دوستان تازه‌ای به تورمان خوردند، مرحوم داریوش رفیعی، جوان پراحساس، شکننده و عاشق پیشه، یادت هست که یک دل نه صد دل عاشق «زهره» زنی به مراتب مسن‌تر از خودش شد و چون زهره بر او سخت گرفت و رو ترش کرد تصنیف بسیار دلپذیر «آخر کجائی زهره» را که از «جهانگیر تفضلی» بود خواند که هنوز هم پس از گذشت چل سال سر زبان‌ها است، افسوس که رفیعی جوان و متکبر و مستعد با تندروی‌های خود در اوان جوانی آتش به هستی خود زد.

دوستان این ایام «اکبر مشکین»، عبدالله محمدی «که نقش تریاکی رادیو را بازی می‌کرد و آخر عمرش رئیس قطار راه‌آهن شده بود ولی قبل از این که قطار را به مقصد برساند قطار عمر خودش را به مقصد نهائی رساند» و سیف‌الله گودرزی که تو به شوخی به او لقب «گوسفند زاده» داده بودی، فرامرز فؤادی مدیر دفتر حاجی بابا، مهدی خالدی، علی زاهدی و چند تن دیگر در آن روزها ما را برای همیشه ترک کردند.

یادت هست که یک روز قتل به دعوت یک مردک نادان با رفقا به سوهانک رفتیم و تا ۲ بعد از ظهر این آقا به ما ناهار نداد و هر وقت که به زبان آمدیم گفت «حالا از تکیه ناهار می‌آورند» و بالاخره ساعت یازده شب چند تا کاسه‌اش کوچک از تکیه آمد که گلوی کسی

را هم خیس نمی‌کرد چه رسد به این که جای ناهار را بگیرد. ناگزیر از شدت گرسنگی زدیم به چاک جاده و با چه بدبختی خودمان را به کالباس فروشی روبروی دفتر حاجی‌بابا رساندیم، بیچاره کرکره‌اش را آن روز تا آخر پائین کشیده بود ولی جای نفسی برای گرسنگان گذاشته بود، در زدیم و از ما استقبال کرد و به مدد آن فروشندهٔ مهربان ارمنی شکممان سیر شد و دین و ایمانمان به جایش آمد.

راستی یاد آن روزها بخیر، آش کشک «مامان» در کوچه خندان پائین لاله‌زار، ته دیگهای چرب و آغشته به روغن کافه غذاخوری «باغ سپهسالار» در شاه‌آباد، سوپ سیرابی تاریخی و کباب یونانی کوبیده «مسیولازار» با روغن زیتون که واقعاً دست پختش عالی بود، شیردان و پاچه تمیزی که «مسیو ادوارد» در چهارراه سید علی می‌داد و غذاهای تازه «یونس خان» که رو به روی پمپ بنزین بهارستان واقع شده بود، ماهی سفید «مرادی» چقدر جالب بود، کافه «ماسکوت» با غذاهای گیاهی مادموازل «کوکو» و مادر و عمه و دائی‌اش چه محیط گرم و با صفائی داشت، حضور هر شبه «صادق هدایت و حسن قائمیان و دکتر روحبخش و دکتر هالو و شهید نورائی و مجتبی مینوی» و فرزانه و عده‌ای دیگر از سرشناس‌ها که مشتری دائمی آنجا بودند به «ماسکوت» رونق بیشتری می‌بخشید ... *

* این مطلب با درگذشت پرویز خطیبی ناتمام ماند، در میان اوراق باز مانده موفق به پیدا کردن اصل نامه نشدیم و وقتی درصدد برآمدیم تا با نویسندهٔ نامه آقای امین محمدی تماس بگیریم تا شاید با کمک او این مطلب را به پایان برسانیم متأسفانه مطلع شدیم که او نیز در بیمارستانی در پاریس دارفانی را وداع گفته است. روان پاک هر دوی آن‌ها شاد باد.



غلامحسین مفید، تهمتن زمان خود بود.



قمرالملوك وزیری در یك ماه مصنوعی نشسته بود!

(برنز: قمر اثر ایرج شافعی)



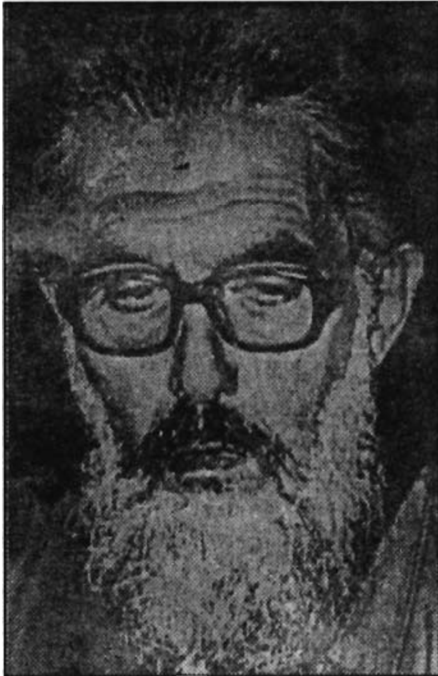

دو پرتره از ملوک ضرابی
در جوانی



عزت روحبخش،
خواننده‌ای جاودانی



مصطفی اسکوئی



عطاء الله زاهد (امروز)



پرویز خطیبی درمیان کارمندان رادیو تهران در محل فرستنده



تقی ظهوری



صادق بهرامی



نصرت کریمی خوانندهٔ پیش پردهٔ
"پیشه وری" در لباس حاجی ربابه



عزت انتظامی، خوانندهٔ پیش
پرده‌های "مصدرسرهنگ" و "چاقوکش".



تفکری در زمان پیش پرده خوانی



مجید محسنی و پرویز خطیبی
در لباس پیشاهنگی



مجید محسنی درنقش
عمقلی صمد.



از راست به چپ: هوشنگ بهشتی - حسین خیرخواه
ساویز- خطیبی - عطاء الله زاهد - مصطفی اسکوئی
و عزت الله انتظامی



ازراست به چپ: اکبر مشکین - پرویز خطیبی
و اکبر گرجستانی



از راست به چپ: همایون، خطیبی، شیبانی وقنبری در محل فرستنده رادیو



همایون وخطیبی در دکور بهشت مربوط به فیلم دشمن زن



پرویز خطیبی درنمایشنامهٔ امیرارسلان کمدی



سالهای جوانی



در زمان سردبیری توفیق



مصاحبه با حکیم الملک، نخست وزیر وقت برای اطلاعات هفتگی



پرویز خطیبی و عباسهٔ افخمی در سال ۱۳۱۵



از راست به چپ: مهندس عاطفی، عزت انتظامی وفریدون دیهیم



مهین دیهیم



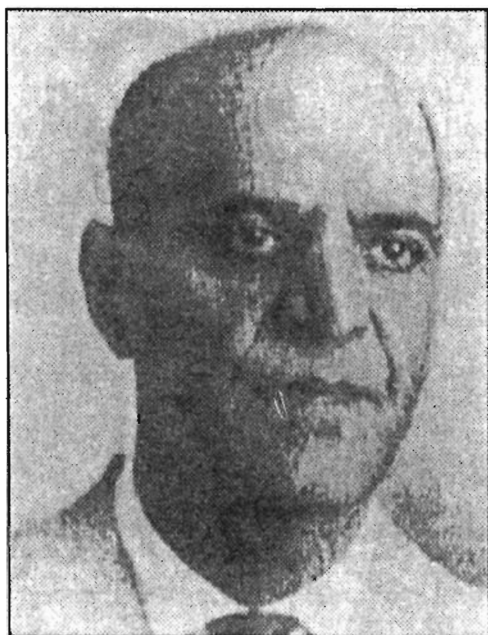
مهندس عاطفی



ردیف جلو از چپ: سارنگ - پرویزخطیبی و صبحی



ازچپ به راست: ایرن - مسعود زادکان - ژاله‌محتشم
سارنگ و محسن فرید (روی صحنهٔ تئاتر تهران)



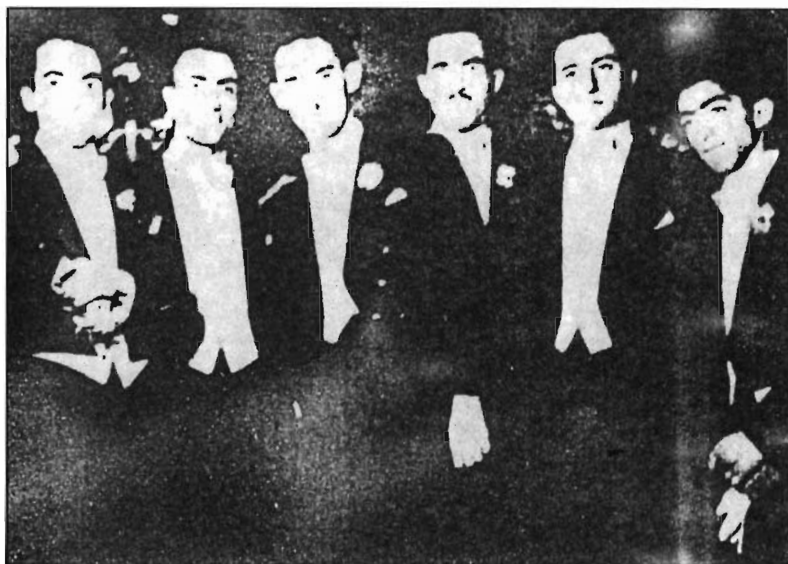
عبدالحسین نوشین



حسین خیرخواه



لرتا



از راست به چپ: عزت الله انتظامی - پرویز خطیبی - عطاء الله زاهد - رهی معیری - سپهر - حمید قنبری.



پرخیده و مورین روی صحنه



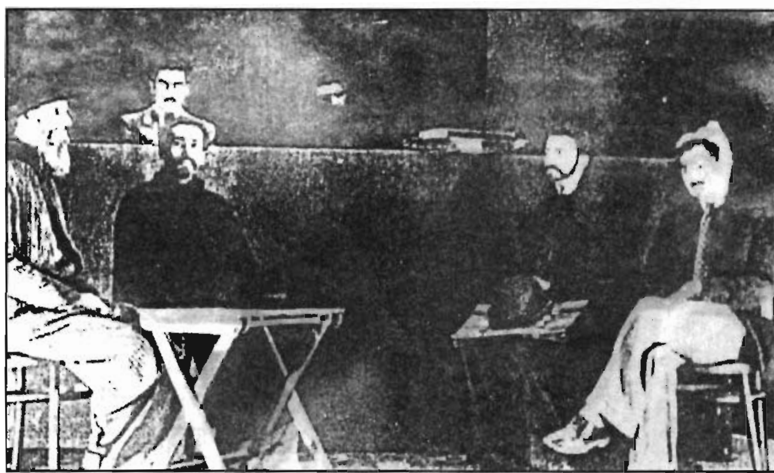
زینت مؤدب (خطیبی) و دلکش در استودیو پارس فیلم



دکتر اسماعیل کوشان



زینت مؤدب در فیلم زندانی امیر



از راست به چپ: محسن دولو- پرویز خطیبی - کاظم تهرانچی (رئیس دادگاه)
جلال (منشی) و محسن ظهیرالدینی در نمایش وکیل زبردست





قاسم قره داغی در
دوصحنه ازنمایش لیلی
و مجنون



زرندی (شاباجی خانم) و پرویز خطیبی



عزت الله مقبلی



مانی



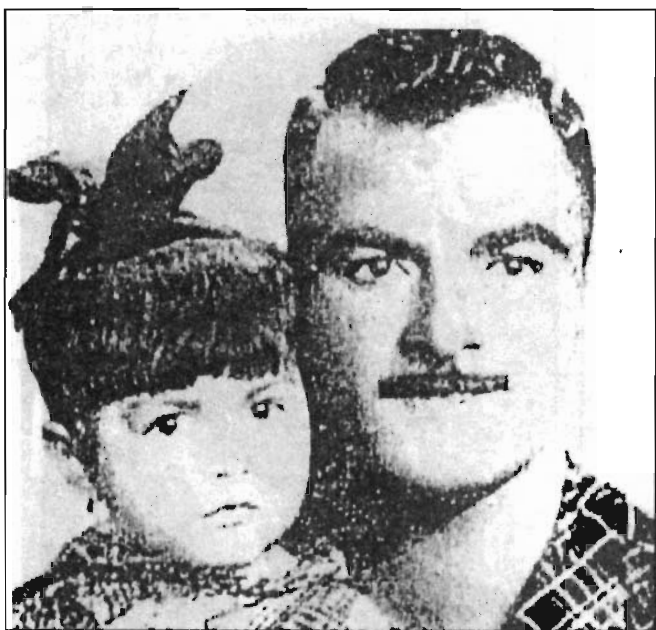
فروزندهٔ اربابی



مرتضی حنانه،
در جستجوی روح موسیقی ایران



روح الله خالقی،
با سرود ای ایران جاودانه شد



گوگوش و پدرش صابر آتشین



اکبر گلپایگانی



استاد احمد عبادی، نوازندهٔ سه‌تار



استاد صبا: " دلم نمی‌خواهد باین زودی بروم"

(برنزه: استاد اثر ایرج شافعی)



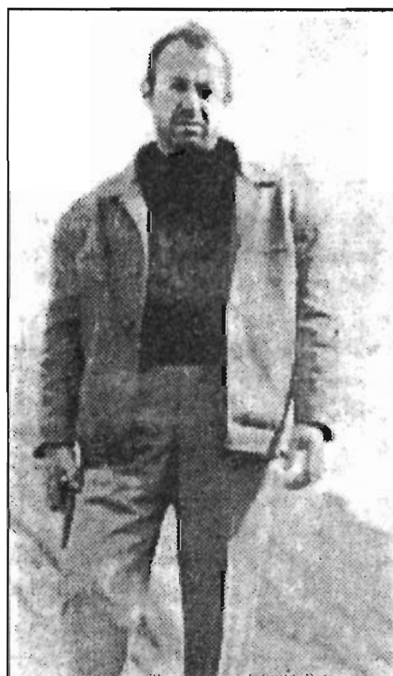
پرویز محمود (راست) رهبر ارکستر سمفونی ایران با مرتضی حنانه



دکتر هدایت نیرسینا



عزت‌الله وثوق (حاجی جبار)
و ارحام‌صدر



آرمانیس یا آرمان؟



کریم فکور - حمید قنبری و پرویز خطیبی



کریم فکور و پرویز خطیبی



پرخیده، قدکچیان و قنبری



رقیه چهره‌آزاد



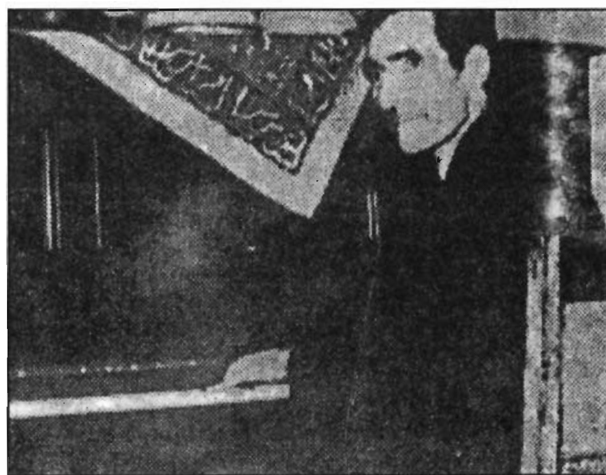
ژاله محتشم



محتشم و محزون هنگام عزیمت به مسکو



رضا محجوبی معروف به " رضا دیوانه "



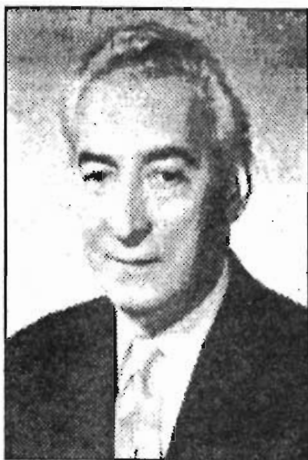
مرتضی خان محجوبی و" پیانوی تنها "



نویسندگان و شعرای توفیق در سال
۱۳۲۱ در میهمانی آمیرشرفی بدر:
۱- پرویزخطیبی ۲- محمدعلی توفیق
۳- ابوالقاسم حالت ۴- عباس فرات
۵- امین محمدی.



پرویزخطیبی درحال رساندن مطالبش
به دفتر توفیق



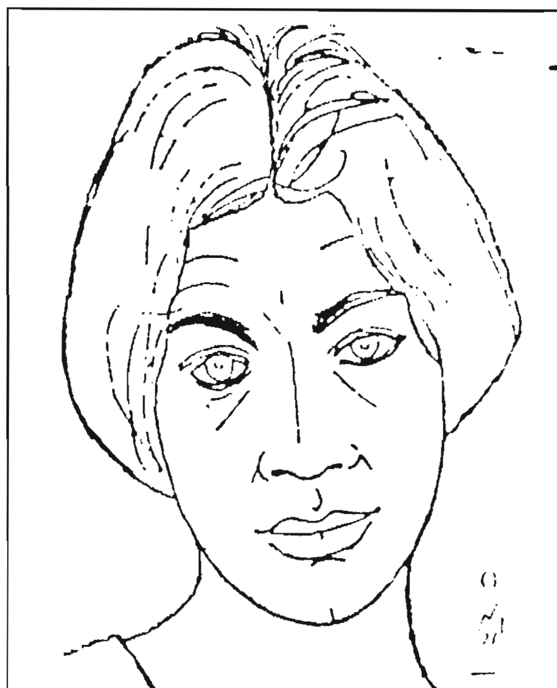
استاد احمد عبادی



حسین تهرانی، استاد ضرب



لطف الله مجد، نوازندهٔ بنام تار، هرگز استادی بخود ندید



عاشق تنهائی، فروغ فرخ زاد



فریدون فرخ زاد

از راست : نفر اول پرویز خطیبی - نفر سوم حسن ارسنجانی - نفر چهارم محمد علی مسعودی در شب نشینی انجمن روزنامه نگاران

دلکش در سال ۱۳۳۶



علی دریابیگی، کارگردان و کرکین کیائی هنرپیشه



از راست به چپ: رضائی سازندهٔ فیلم" خانهٔ خدا"
رضا نیاکیان وپرویز خطیبی



شاگردان کلاس چهارم مدرسهٔ امیرمعزی: ردیف دوم نشسته نفر سوم، پرویز خطیبی - ردیف اول ایستاده نفر سوم، مجید محسنی



استاد ابوالحسن صبا



استاد حبیب سماعی، نوازندهٔ سنتور



رحیم روشنیان و توران مهرزاد در صحنه‌ای
از نمایش " مونتسرا"



محمد علی جعفری



علی اصغر گرمسیری



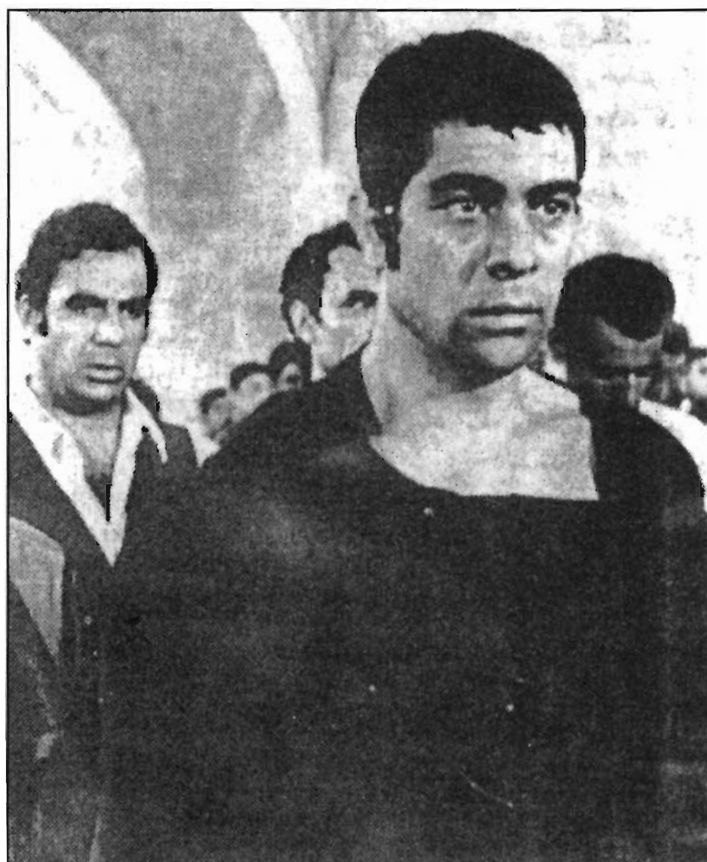
در باشگاه راه آهن با اسماعیل نواب صفا



از راست: عزت الله انتظامی - مرتضی احمدی - اکبر گرجستانی - اکبر مشکین -
پرویز خطیبی - کاظم تهرانچی دونفر پائین: سرهنگ نورانی و حمید قنبری (سال ۱۳۲۵



اکبر مشکین - پرویز خطیبی
جمشید شیبانی



بهروز وثوقی و ناصر ملک مطیعی در " قیصر "



مهدی سهیلی، زبان تند و قلب مهربان



ایستاده از راست به چپ: هوشنگ بهشتی و مهدی امینی
نشسته از راست: غفاری، خطیبی و امیرحسین صدری پور (اصفهان سال ۱۳۲۵)



ازراست به چپ: پرویز خطیبی مهندس سعید فزونی (مهندس الشعرا)



اکبر مشکین در نوجوانی



پرویزخطیبی و اکبر مشکین



پرویز خطیبی، محمود غفاری، عصمت صفوی، ایران قادری، حمید قنبری و
در راه اصفهان برای اجرای یك نمایش



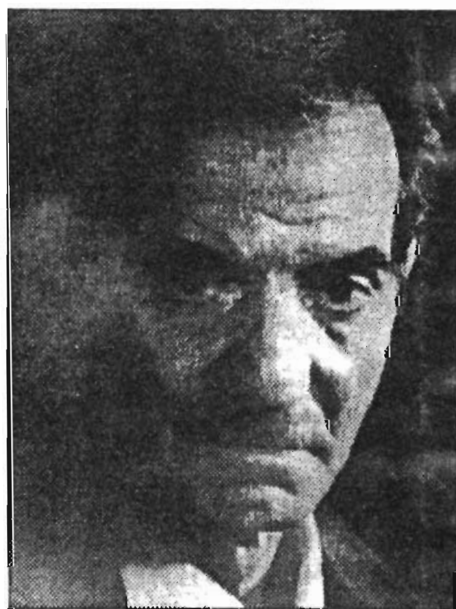
زری وادادیان و مورین



مرتضی اسکوئی و پرویز خطیبی



ثمین باغچه‌بان، آهنگساز و مترجم آثار عزیزنسین به‌فارسی



استاد شهریار، شاعر



عباس مهرپویا



الهه



در راه فشم با جمشید باصری، درخشانپور و مؤتمن



با عطاءالله زاهد در بی‌سیم پهلوی



پرویز خطیبی - حسین عاطفی و ابوالقاسم حالت

(خروس لاری) توفیق

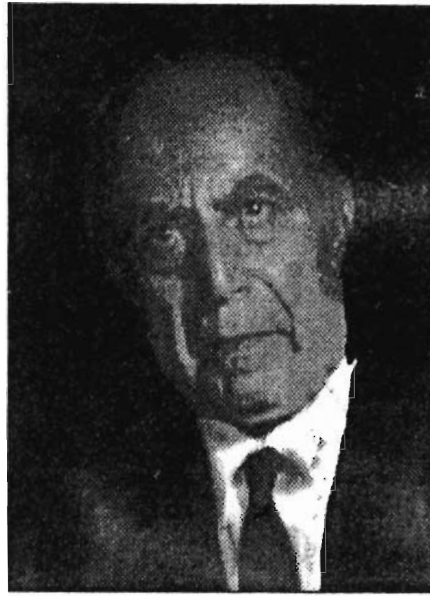


ابوالقاسم حالت



عبدالله هاشمی




عنایت الله خان شیبانی


جمشید شیبانی



پرویز خطیبی، کریم فکور، آزادی و مهندس امین محمدی



نورالله خرازی
سبز قبای توفیق.



احمد سروش



سالهای آخر زندگی

در خاطرات هنری پرویز خطیبی به گوشه هایی از زندگی هنرمندان بزرگ، طلوع و پیدایش استعدادها، گفتگوها، موفقیت‌ها، شکست ها و ناکامی هایی که در عالم سینما و رادیو و مطبوعات در دهه های گذشته به وقوع پیوسته است اشاره می‌شود.

یادهای دل انگیزی چون زنده یادان صادق هدایت، اکبر مشکین، عبدالحسین نوشین، محمدعلی جعفری، قمرالملوک وزیری، صبا، مجید محسنی، صبحی مهتدی، داریوش رفیعی، بنان، رهی معیری، فروغ فرخزاد و ...

وهنرمندان نام آشنا و خاطره انگیزی چون انوشیروان روحانی، پرویز یاحقی، ارحام صدر، ایرج، عزت الله انتظامی، ناصرملک مطیعی، بهروز وثوقی، نصرت کریمی، دلکش، سیمین بهبهانی و...

مطرح گردیده که برای میانسالان جامعه ایرانی ارزش فراوان دارد و برای نسل جدید و جوان راهگشایی است به دهه‌های زیربنایی عالم هنر ایران که طی آن ستارگان و استعدادهای بزرگ هنر تحت چه شرایطی و چگونه کشف گردیده و زندگی می‌کرده‌اند.